

صدای تلق و تولوق کفش های پاشنه دارم سکوت ازار دهنده ی  
 کریدور عریض و طویل روبرویم را  
 میشکست. هر از گاهی هم صدای داد و فریاد یا خنده از داخل اتاق  
 هایی که در انجا بودند به گوش  
 میخورد. پرونده های در دستم را سفت و محکم چسبیدم و بیشتر به  
 خودم فشردم. پرستاری که همراهم بود  
 کارتی مقابل تشعشعات قرمز رنگی که از کنج دیوار بیرون زده  
 بود گرفت، در با صدای تیک آرامی  
 :باز شد، پرستار در را با دستش نگه داشت و گفت  
 انتهای اون در یه نگهبان هست، این یه تیکه رو خودتون برید و -  
 بعد در بزینید، نگهبان در براتون باز  
 میکنه، فقط قبل از ورود دکتر گفتن ازتون بپرسم، اجسام تیزی  
 همراهتون هست؟ از قبیل چاقو، سوزن،  
 ...کاتر، خط کش فلزی حتی خودکار و مداد  
 فقط یه خودکار -  
 خب اونو بندازید تو این سبد -  
 :متعجب نگاهش کردم که گفت  
 این بخش، یه بخش عادی نیست اینجا بخش بیماران خاص و -  
 خطرناکه بهتره احتیاط کنید  
 خودکار را داخل سبد انداختم که ادامه داد

گوشواره، بند کفش، کیفتون، کمر بند و نظیر این ها اگه همراهتونه -  
بدید

به نظرم دیگر داشتند اغراق میکردند ناچاراً گوشواره هایم را در  
اوردم و داخل سبد انداختم، کالفه نگاهش  
کردم و گفتم

دیگه چیزی ندارم میتونم برم؟-

با دست اشاره کرد که گفتم

ببخشید الان خودکارو از من گرفتید حرفاشو با چی بنویسم؟-

پوزخند زد و گفت

اگر حرف زد میتونید با ضبط صوت حرفاشو ضبط کنید سر -

تکان دادم و داشتم میرفتم که دستم را گرفت و گفت

خانم پرتو مواظب باشید-

بعد از ان هم رفت. منگ و گیج نگاهش کردم و بعد از چند دقیقه به  
داخل رفتم. در رابطه با این بیمار

بسیار شنیده بودم اما به نظرم به هر حال ادم بود. هر وقت این را  
میگفتم صوفیا میگفت

!ادمی که تونسته این همه رو قلع و قمع کنه ادم نیست-

از فکر به این که قرار است با چه کسی ملاقات داشته باشم ترس  
جزیی به دلم مینشست اما حس

کنجکاویم انقدری بود که ان ترس جزیی به چشم نیاید. با تقه ای به در اهنی پیش رویم زدم و کارتم را از پنجره ی کوچکی که روی در تعبیه شده بود بالا گرفتم، در باز شد و چهره ی دکتر اشتیانی را دیدم. لبخند مصنوعی ای زدم و به سمتش رفتم. در اصل به خاطر حرف های صدمن یه غازه و لج لجبازی با این شخص بود که حاضر شده بودم پزشک شخص فراز روانبخش شوم. با همان اخم وجدیت همیشگیش به من نگاه کرد و گفت:

انتظار نداشتم بیای-

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

!وقتی میگم یه کاری رو انجام میدم قطعا انجام میدم-

... امیدوارم تا تهش هم مصمم پیش بری-

:لبخند به لبم امد که نگذاشت زیاد هم طول بکشد و گفت:

!هرچند من هنوز هم معتقدم تو مناسب این کار نیستی-

:با چهره ای جدی که نه اخم داشت و نه لبخند گفتم:

!تهش معلوم میشه که کی مناسبه چی هست جناب دکتر-

تغییر حالت چهره اش را که انگار کمی لبخند رویش داشت حس کردم، با هم به سمت مکان مورد نظر

حرکت کردیم. در قطوری که مقابلمان بود را با فشردن دکمه ی  
قرمز کنار در باز کرد و وارد شدیم  
همزمان بوی تعفن به زیر بینیم زد و قیافه ام در هم شد. از دیدن  
حالت چهره ام لبخند زد، انگار حس  
پیروزی داشت، چقدر احساس نفرت داشتم نسبت به این ادم خدا  
!میدانست

:بخندش را قورت داد و گفت

همونطور که برات گفتن این جا بخش بیمارهای خیلی -  
خاصه، بیمارهایی که شاید حتی دیگه نشه براشون  
کاری کرد.

:سر تکان دادم که با لحن کاملا جدی ای گفت

ببین خانم پرتو اینجا کارش شوخی بردار نیست خواه فقط سر لج -  
ولجبازی این کارو بکنی تو از پیشش  
!بر نمیای

:کلافه گفتم

داشتین توضیح میدادین-

سری تکان دادبه معنی این که خواهیم دیدتهش چی میشه! سپس  
:جلوی یک سلول ایستاد و گفت

این حمید، حمید وقتی پونزده ساله بوده جلوی چشمش پدرشو سر -  
میبرن و از اون موقع به بعد دچار

اختلال شده، مبتلابه اسکیزوفرنی حاد، مداوم با خودش حرف  
 میزنه، البته باید بگم اول اینجوری نبود  
 اما بعد از چند وقت مادرش متوجه میشه که حمید با خودش به  
 طرز غیر عادی ای حرف میزنه، بعد  
 متوجه سر بریده ی گربه های محل، کبوترها و دست اخرم دو تا از  
 دوستهایش همیشه حتی اقدام به قتل  
 مادرش هم کرده، تا بحال تحت درمان قرار گرفته اما خب جوابی  
 هم نگرفتن و نتایجش این شد که میبینی  
 نگاهم را به پسر جوان روبرویم دوختم، از داخل ان دریچه ای که  
 روی در تعبیه شده بود به قیافه اش  
 دقیق شدم، در ان تاریکی ای که سلول را پر کرده بود یک جفت  
 چشم سبز رنگ به من خیره شده بود  
 انگار نگاهش ادم را مسخ میکرد، توانایی چشم برداشتن ازش را  
 نداشتم. او هم همچنان خیره به من نگاه  
 میکرد که یک دفعه به سمتم دوید و سرش را محکم به در اهنی  
 کوبید، همین حرکت باعث شد منی که  
 تا ان لحظه در سکوت بهش خیره شده بودم از حرکت ناگهانش  
 بترسم، چند سانت به عقب رفتم و دستم  
 را روی قلبم گذاشتم اما ان دکتر قدم از قدم برداشت با دیدن چهره  
 ی ترسیده ی من پوزخند زد و گفت

این فقط به چشمش بود مطمئنی میخوای بازم ادامه بدی-

:مصرانه روی حرفم بودم، سر تکان دادم و گفتم

من مشتاقم اصل کاری رو ببینم-

:سری به نشانه ی افسوس تکان داد و گفت

حقا که لجبازترین دانشجویی هستی که تو طول این چند ساله دیدم-

اینبار من پوزخند گوشه ی لبم نشست و حرفی نزدم، با هم چند

سلول دیگر را هم از نظر گذرانیدیم تا به

سلول اصلی رسیدیم. این سلول زاویه ی دید بیشتر نسبت به بقیه ی

سلول ها داشت. پسری پشت به ما رو

به دیوار نشسته بود، با دیدنش رویم را به سمت دکتر چرخاندم و

گفتم:

مگه خطرناک نیست؟ چرا سلولش با بقیه فرق داره؟ چرا به جای -

!در میله داره؟ مگه زندانه؟

دست کمی از یه زندان نداره اینجا، حتی بدتر! میله داره چون نباید -

حتی ثانیه ای از این ادم غافل شد

در تمام طول مکالماتمان آن پسر حتی برنگشت تا ببیند چه کسی

دارد حرف میزند. حتی اگر برهم نمیگشت

از هیكلش كاملا ميتوانستم بفهمم خودش هست، فراز

راونبخش! کسی که خبر قتل های سریالی اش این

روزها سر تیتیر تمام مجالت و صفحات جنایی روزنامه ها و مجلات شده بود.

نگاهم را به سمت دکتر چرخاندم و گفتم:

من چجوری میتونم برم داخل و باهش حرف بزنم؟-

باید دستاشو ببندند اینجوری ممکنه خطرناک باشه-

سر تکان دادم، دکتر دکمه ای را کنار دیوار بود فشرد، کمی بعد از چند دقیقه سه نفر مرد قوی هیکل به

داخل بخش آمدند، در سلول را باز کردند و به داخل رفتند، فراز همچنان خیره به دیوار نشسته بود و تکانی

نمیخورد آن سه مرد به سمتش رفتند، یکی از آن ها که نسبت به بقیه هیکل درشت تری داشت به سمتش

رفت، بلندش کرد . به سمت دستبندهای کنار دیوار برد، عجیب بود که هیچ مقاومتی نمیکرد! پس چطور

خطرناک بود؟

آن مرد دستش را بالا برد تا به دستبند برساند که در یک لحظه فراز دستش را از دستان او بیرون کشید و

مشت محکمی بر دهانش کوبید، لگد بعدی را در پهلو مرد دوم زد و تا خواست سومین نفر را هم دریابد

بوسیله ی شوکر متوقفش کردند، جیغ کشیدم و دستم را مقابل دهانم قرار دادم. شوکر باعث شد نتواند قدم

از قدم بردار دوروی زمین بیفتد، صدای فریادش بلند شد و بعد در جا دستهایش را بستند، شدت شوکر فقط

در حدی بود که او را متوقف کند و بلای زیادی بر سرش نیامد. عجیب تر از آن دکتر بهزاد اشتیانی بود

که در مقابل من ایستاده بود و تنها رفلکسش نسبت به این واکنش! اخم شدید روی چهره اش بود

هیچ وقت نتوانسته بودم این مردک از دماغ فیل افتاده را درک کنم! بالاخره دست از تلاش برداشتند، ان ها

به بیرون آمدند و من با ترسی که قصد انکارش را داشتم به داخل رفتم. هنوز از ضربه ای که خورده بود

در حالت طبیعی نبود اما میدانستم متوجه تک به تک کلماتم میشود. روی صندلی مقابلش نشستم، ضبط

صوت و دوربینم را در آوردم و در حالت آماده باش قرار دادم. صدایم را صاف کردم، دکتر هم به ظاهر

:رفته بود. فقط من بودم و فراز، برای شروع گفتم  
آب میخوای؟-

چند ثانیه نگاهم کرد، قصد داشتم از در مهربانی وارد شوم و مثل جلتها با او رفتار نکنم. سرش را به

معنای مثبت تکان داد، دست هایش بسته بود، ناچاراً بطری آب را مقابل دهانش نگه داشتم که آن را سر



کشید. آب از کنار های لبش جاری شد و به سمت پایین شره  
کرد. سرش را کنار کشید. بطری را کنار

گذاشتم و گفتم:

...من او مدم اینجا بهت کمک کنم، یعنی در واقع-

سرش را بالا آورد، در چشمهایم زل زد. زل زدن به چشمانش کار  
سختی بود انگار در انتهای یک سیاره

عجیب و غریب قهوه ای رنگ گم میشوی و به اعماق یک چاه  
سقوط میکنی. همین چاه عمیق باعث شد

ادامه ی حرفم را بخورم و رشته ی کلام از دستم خارج شود. چند  
ثانیه سکوت کردم، نگاهم را ازش

دزدیدم و به نوک کفشانم خیره شدم و ادامه دادم

در واقع من میخوام کاری کنم که انقدر بریم و بریم تا به ریشه ی -  
مشکلاتت برسیم، موافقی؟

نه حرفی زد و نه چشم از من برداشت. ناچارا ادامه دادم

خب، بریم سر بحث اول! چی باعث شد که همچین کاری بکنی؟ من -  
شنیده بودم تو پسر ادم موفق و

سرشناس این شهر آقای راونبخش بودی، تو هیچ مشکلی  
نداشتی، بهتر بگم در نگاه اول هیچ انگیزه ای

برای قتل هایی که انجام دادی به چشم نمیخوره، قتلی هم که پشتش  
انگیزه نباشه جنونه! خودت بگو

چرا این کارارو کردی؟ اونم نه یه قتل عادی، یه جنایت فجیع، به خانوادتم رحم نکردی، دلایلت چی بوده؟

اینبار به خودم جرات دادم و در چشمهایش زل زدم، میخواستم ببینم چه رفلکسی نشان میده. در چشمانش بیشتر از خشونت و نفرت یا حتی جنون، خستگی موج میزد. انگار از شنیدن این سوال ها خسته شده بود

سرش را به دیوار پشتش تکیه داد و چشم هایش را بست، انگار تنها راه ارتباطیمان مسدود شده بود

هرچقدر که تو حرف زدن مقاومت کنی کار برای خودت سخت تر میشه، بزار رک بهت بگم اینجا

هیچ کس دلش برای کسی که همه ی خونوادشو قلع و قمع کرده و ککشم نگزیده نمیسوزه

اِپس بذار خودت به خودت کمک کنی حداقل

چشم باز کرد و سکوتش را شکست

پس تو اینجا چیکار میکنی؟ تو چرا دلت سوخته؟-

خوشحال بودم از اینکه بالاخره به حرفش آوردم

من؟ من دلم نسوخته من شغلم اینه-

پس تو هم معتقدی من باید اعدام بشم-

من معتقدم تو باید درمان بشی-

دوباره سکوت کرد، اینبار سکوتش را نشکست و حرف دیگری  
نزد. هر سوالی که ازش پرسیدم فقط

!جوابم سکوت بود و سکوت

:خسته و کلافه بلند شدم و زیر لب گفتم

!به جهنم-

:داشتم به سمت در میرفتم که گفت

دیگه نیا اینجا، من کمک نمیخوام من در کمال آگاهی اون قتل ها -  
رو انجام دادم توقع دارم باهام مثل یه

!قاتل رفتار بشه نه یه دیوونه

اینبار من سکوت کردم، چه بی پروا از قتل حرف میزد و میگفت  
من کشتم! انگار داشت راجب کشتن پشه

حرف میزد. دوست داشتم فریاد بزنم نظر منم اینه با توی عوضی  
مثل قاتل ها رفتار کنند اما صدای درونم

:را خفه کردم و مصمم گفتم

!فردا برمیگردم-

بعد از آن هم به بیرون رفتم. نفس عمیقی کشیدم به نظرم حداقل  
!اینکه کلمه ای حرف زده بود بد نبود

به محض خروج بهزاد مقابلم سبز شد، به سر تا پایش نگاهی  
انداختم جدای از نفرتی که من ازش داشتم

در دانشگاه استاد محبوب همه بود آن هم فقط به خاطر تیپ و قیافه اش! اما دریغ از ذره ای شعور

پس پرده ی این ظاهر به گمانم چند سالی از من بزرگتر بود، اینبار من لبخند پیروزمندانه ام را نثارش

:کردم، کم نیاورد و او هم پوزخند زد و گفت

چطور بود خانم پرتو؟-

خوب جناب آشتیانی، برخلاف تصور خیلیا من موفق شدم کسی -  
رو که شما چندین ماهه نتونستید به

حرفش بیارید به حرف بیارم این یعنی کارم خوب بود دیگه نه؟

اخم هایش شدیداً در هم رفت، موفق شده بودم! برای همین

:سرخوشان بی توجه به چهره ی عبوسش گفتم

روز بخیر استاد-

سعی کردم نیشم بیشتر از آنی که باید باز نشود، با قدم های تند شده  
از در اسایشگاه به بیرون رفتم

:نفسم را خوشحال به بیرون پرتاب کردم و زیر لب گفتم

همینه آقای از دماغ فیل افتاده همینه! وقتی به من میگی نمیتونی و -  
نمیشه باید پای همه چیزش و ایسی

حالا صبر کن وقتی من خودم این ادم به حرف اوردم و وادارش

کردم اعتراف کنه، وقتی اسم دکتر

پناه پرتو سر تیتز همه ی مجله ها و خبرهای رسمی شد اونوقت  
بیشتر اینا باید اخم کنی

موبایلم را از داخل کیفم بیرون اوردم، به هیچ عنوان حوصله ی این  
که به خانه بروم را نداشتم، صوفیا

قطعا الان سرکار بود پس بی فوت وقت شماره ی کامران را  
گرفتم، همانطور که به سمت ماشینم

میرفتم تلفن را با کتفم کنار گوشم نگه داشتم و در داخل کیفم به  
دنبال سوییچ میگشتم که تماس وصل

شد و به دنبالش صدای شوخ و شنگ کامران در گوشم پیچید

احوال خانم دکتر، چه عجب یادی از فقیر فقرا کردین-

گفتم بهت افتخار بدم امروز در جوار من باشی-

تا باشه از این افتخارا-

لوس بازی بسته کجایی کامی؟-

من داشتم میرفتم کافه کاری داشتی-

آره حوصلم سر رفته بود نمیخواستم برم خونه بریم نهار؟ میای؟

اره حتما، صوفیا هم هست؟-

نه دیگه اون سر کاره به نظرت اگه صوفیا بود به تو میگفتم؟-

دست شما درد نکنه-

سر شما درد نکنه شوخی کردم حالا میای؟-

آره دیگه فقط کجا؟-

بریم شاتوت؟-

آره خوبه من نیم ساعت دیگه اونجام-

من نزدیکترم زودتر میرسم بگو چی میخوری من سفارش بدم تا -  
تو بیای

باشه یه مخصوص-

زود بیایا منتظرم-

تلفن را مانند همیشه بی خداحافظی قطع کردم و در کیفم  
انداختم، سوار ماشین شدم و بعد از یک ربع به

رستوران محبوب همیشگیمان شاتوت رسیدیم، مکان بکر و زیبای  
این رستوران من و صوفیا را شدیداً

جذب اینجا کرده بود. از وقتی با کامران هم آشنا شده بودیم که یکی  
از دوستان صوفیا بود او هم

به جمع کوچک ما پیوسته بود و تقریباً هر روزمان در اینجا سپری  
میشد، روی میزی کنار پنجره زیر

ابشار مصنوعی ای که در رستوران بود نشستم، بعد از دادن  
سفارش به خیابان و ادم هایش خیره شدم

فکرم درگیر فراز بود، واقعا میتوانست این همه قتل را انجام داده  
!باشد؟ به قیافه الانش که میخورد

روز اولی که عکسش را دیدم و فهمیدم این قتل هایی که در شش ماه اخیر اتفاق افتاده قاتلش فراز است کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورم، باور کردنش سخت بود یک پسر جوان حدودا سی ساله که هیچ انگیزه ای هم نمیتوانست برای قتل داشته باشد این کار را کرده باشد. او هم از لحاظ مالی و هم از لحاظ خانوادگی شرایطش خوب بود، چه چیزی میتوانست او را مجاب کند یک کشتار به این عریضی و طویلی راه بیاندازد خدا میدانست، در عرض شش ماه و چند قتل پیاپی! آن هم همه به یک صورت و یک روش این که زودتر گیر نیفتاده بود واقعا برای هوش بالایش بود. حالا من شده بودم را و شناس شخص شخیص یک قاتل تا به همه و اول از همه به خودم ثابت کنم که من میتوانم!

:شدیدا در فکر بودم که کسی جلوی چشمم بشکن زد و گفت غرق نشی-

یکضرب از جا پریدم و هین کشیدم، کامران با نیش باز مقابلم نشست و گفت

کجا بودی مارو دریاب بابا-

دیوونه ترسیدم، کی اومدی؟-

نترس نترس من اینجام، همین الان دیگه، به چی اینجوری عمیق -  
فکر میکردی؟

به فراز -

چشم و چالم روشن فراز کیه؟-

:خندیدم و گفتم

یه دیوونه مثل تو -

:انگشت شصت و سبابه ام را به هم چسباندم و گفتم

فقط یه نمه وضعیتش از تو حادثره -

جدی کیه این اقا فراز؟-

:نفسم را به بیرون فوت کردم و گفتم

یادته چند وقتی بود که یه سری قتل زنجیره ای داشت اتفاق -

میفتاد؟ فکر کنم تو صفحه ی حوادث مجلتون

هم راجبش نوشته بودی

!اره قتلهای شش انگشتی؟-

اره دقیقا، این فراز همون قاتل محترم هستن -

:چشم هایش گرد شد و گفت

فراز روانبخش؟-

پلک هایش را روی هم فشردم که حالت مهربان از چهره اش دور

شد و گفت



پناه عقلتو از دست دادی-

دستم را زیر چانه زدم و گفتم

چرا؟-

چرا؟ واقعا چرا داره؟ یارو یه روانیه بی همه چیزه، این همه آمو -  
تیکه تیکه کرده و کشته، فکر میکنی

... کسی که فقط واسه لذتش ادم میکشه یه ادم نرماله؟ رفتی

:مابین حرفش دویدم و گفتم

من نگفتم یه ادمه نرماله گفتم میخوام درمانش کنم همین-

:خندید و گفت

درمانش کنی همین؟ مگه افسردگی داره که بخوای درمانش -  
!کنی؟ یا خودکشی کرده؟ یارو قاتله قاتل

اونم نه یه قتل عادی یه قتل وحشیانه، یک قتلی که جز به جز  
اعضای بدن قربانشو تیکه تیکه میکنه

این ادم قابل درمانه به نظرت؟

شاید بود از کجا معلوم؟-

:ادایم را در آورد و گفت

شاید بود از کجا معلوم؟ یکی باید بیاد تو رو درمان کنه بابا-

هم خنده ام گرفته بود و هم میخواستم جدی باشم، آخر سر هم خنده  
غلبه کرد و از حالت چهره اش پقی

زدم زیر خنده و گفتم

کوفت مسخره، بابا من انگیزه ی اصلیم کم کردن روی این یارو -  
اشتیانست وگر نه خودمم علاقه ای

ندارم با جناب شش انگشتی زیر یه سقف باشم و مثل این ادمهای  
مثبت اندیش به این فکر کنم شاید

یه معجزه باعث بشه به خودش بیاد و دست از این کارهای کثیفش  
... برداره! ببین کامی

گارسون سفارش ها را آورد و مقابلمان گذاشت، بعد از تشکر ادامه  
دادم

ببین اون یه پارانویای خیلی حاد تو گذشتش داشته که البته درمان -  
شده اما ممکنه علت اصلی این قتل ها

همین باشه

با من فارسی حرف بزن پارانویا چیه؟-

به زبون ساده یعنی شک و بدبینی عمیق، یعنی فکر میکنه همه -  
میخوان بهش ضربه بزنند یا چمیدونم

...مثلا قصد جانشو کردند، خلاصه به عالم و ادم بدبینه

نگاهم را به ظرف سس روبرویم انداختم، انگشتم را داخل سس فرو  
:بردم و گفتم

...مثلا این-

:سس را به بینیش کشیدم و با لبخند گفتم

کسی که پارانویا داره فکر میکنه این یه توطئه ای بوده که من از -  
 قصد انجام دادم اما آدم عادی میدونه  
 که این فقط کرم درونیه منه  
 خنده اش گرفت، دستمال را از روی میز برداشت، بینیش را پاک  
 کرد. دو انگشتش را در سس فرو کرد و  
 زیر چشم کشید، جیغ خفیفی زدم سرم را عقب کشیدم، کمی صورتم  
 سسی شده بود که با غرغر گفتم  
 آرایشم نابود شد میمون-  
 خندید و همانطور که انگشتانش را هم با دستمال پاک میکرد ادایم  
 را در آورد  
 آرایشم نابود شد میمون-  
 با پا از زیر میز لگدی به ساق پایش زدم، دادش در آمد با خنده ای  
 موزیانه گفتم  
 تا تو باشی منو اذیت نکنی-  
 دو دستش را بالا آورد و گفت  
 تسلیم تسلیم اتش بس، شرایطمون برابر نیست توان جنگ ندارم-  
 برابرم بود هم تواناییشو نداشتی-  
 در آینده ای نزدیک خواهیم دید-

شانه ای بالا انداختم و با لذت مشغول خوردن پیتزای مقابلم  
شدم. تلفنم داشت زنگ میخورد، با دیدن نام

پگاه لبخند زدم و جواب دادم

سلام خواهر خوشگلم-

سلام پناهک چطوری-

:پلک هایم را روی هم فشردم و گفتم

پناهک چیه-

:کامران مقابلم خندید و زیر لب کوفتی نثارش کردم که پگاه گفت

یعنی پناه کوچک-

آ آ جدا؟ مرسی که ترجمه کردی، حالا چکار داشتی؟-

امروز چکاره ای؟-

فعلا که هیچی به هیچی احتمالا میرم خونه-

نرو خونه بیا اینجا-

چه خبره؟-

خبری نیست امروز افتخار دادم دعوتتون کردم-

اوه شت خانم پرتو خجالت زدمون میکنید-

پاشو بیا زبون نریز زود بیایا-

چشم چشم میام تا یک ساعت دیگه-

باشه فعلا بای بای-

تلفن را قطع کردم که کامران گفت

پگاه بود؟-

او هوم من برم خونشون باید-

باشه بلند شیم؟-

اره دیگه بریم-

سر تکان دادم و با هم به بیرون رفتیم

عصبی پاهایم را تکان میدادم و به ظاهر به صحبت های دکتر گوش میدادم. سرم پایین بود و نگاهم به

نوک کفشم خیره مانده بود، چند ثانیه ای سکوت برقرار شد. سرم را بالا آوردم تا ببینم برای چه سکوت

کرده که نگاه مستقیمش را روی خودم خیره دیدم. با حالت پرسشگرانه نگاهم کرد و گفت

خانم پرتو گوشتون به حرف های من هست اصلا؟-

بله

میشه انقدر پاتونو تگون ندید؟-

چرا عصبیتون میکنه؟-

بله-

:لبخند زدم و گفتم

در عوض منو آروم میکنه-

:نفس عمیقی کشید سپس آن را به بیرون فرستاد و گفت

بله میگفتم... برای سهولت کارتون یه اتاق یا دفتر کار کوچیک -

توی همین آسایشگاه بهتون میدیم که

راحت باشید

مگه من چقدر در روز قرار اینجا بمونم؟-

بستگی به خودتون داره-

باشه به هر حال ممنون-

:بلند شدم و گفتم

اگه با بنده امری ندارید من مرخص شم-

خیر بفرمایید-

:سر تکان دادم و از اتاق به بیرون رفتم. در را بستم و زیر لب گفتم

خیر بفرمایید، واسه من باادب شده! یادش رفته بیشعور اون روز -

جلوی اون همه دانشجو چجوری پرید بهم

آخ اگه بشه من کاری بکنم این فراز یه اتفاق خوب براش بیفته به

کل ایران سور میدم این آدمم به عنوان

نماد خباثت میزارم صدر مجلس بشینه تا درس عبرت همه بشه

همانطور که به سمت اتاقم میرفتم فکرم کشیده شد سمت آن روزی که باعث شد من تصمیم بگیرم الان

اینجا باشم، انگار همه چیز در همین لحظه و در حال داشت اتفاق... میفتاد، صدایش در سرم جان گرفت

خانم پرتو اینجا مهد کودک نیست که جای اینکارا باشه من -  
نمیدونم به امثال شما چطوری اجازه ی

ورود به همچین دانشگاهی رو دادن با بغضی که در گلویم نشسته بود گفتم:

....مگه من چکار کردم؟ بعدم این چه وضعه حرف زد-

چیکار کردین؟ دیگه میخواستید چکار کنید؟ جای کادوهایی که -  
دوست پسر محترمتون براتون میخرند اینجا

نیست! این بچه بازیا برای دخترهای دبیرستانی نه یه نفر به سن و  
سال شما واقعا متاسفم که در دانشگاه

باز گذاشتن هر کسی وارد بشه

:با دستش روی گرد و خاک میز طرحی کشید و گفت

!این خط، این نشون شما توی این رشته هیچی نمیشید هیچی-

سعی کردم با کوبنده بودن کلماتم لرزش صدایم را محو کنم، رخ به  
:رخش ایستادم و گفتم

اولا که این کادوی دوست پسرمن نیست و کادوی هر کسی که -  
هست به خودم مربوطه اگر جایی برای

نگه داشتنش داشتم قطع به یقین اینو نمیاوردم سر کلاس شما  
بی هیچ پلک زدنی در چشم هایش زل زدم و ادامه دادم  
بعدم میدونید چیه؟ به نظر من خود شخص شخیص شما به یه -  
راونپزشک احتیاج دارید! کاملاً مشخصه از یه  
بیماری روحی شدیدی رنج میبرید که بی مقدمه اینجوری به این و  
اون میپیرید و تو کارشون دخالت  
میکنید، فقط امیدوارم زودتر این یه جلسه هم با شما تموم بشه تا  
دیگه هیچ وقت نبینمتون! در ضمن  
فرمودین من تو این رشته هیچی نمیشم... خواهیم دید آقای به  
!اصطلاح دکتر  
چند لحظه مات و مبهوت نگاهم کرد، عصبی بود معلوم بود هنوز  
عصبی است و آرام نشده که قدمی دیگه  
:به سمتش برداشتم و گفتم  
من میخوام برای پایان نامم روی فراز روانبخش کار کنم-  
سرش را به ضرب بالا آورد، صدای همهمه ی بچه ها در کلاس  
پیچید اما تصمیم نداشتم شکست بخورم و  
عقب بکشم! خیره در چشم هایش زل زدم تا اعتماد به نفس ساختگیم  
کمکم کند. فکر میکردم الان است که  
قاه قاه بخندد و باهمان نگاه ترحم انگیزش به من نگاه کند و  
بگوید(بچه جون گنده تر از تو نتونسند از



پس اون آدم بر بیانده چه برسه به تو!) اما گفت  
 باشه! اگه تونستی برای این آدم کاری بکنی من قول میدم همینجا -  
 جلوی همه میگم که تدریس برای همیشه میذارم کنار  
 همین حرف بیشتر تحریکم کرد تا این پروژهِ ی عظیم و طویل را  
 قبول کنم، بعد از آن حتی خودش کمکم  
 کرد عالرغم تمام مشکلاتی که بود بتوانم مسئولیت فراز را برای  
 درمانی که خودم هم میدانستم ممکن  
 نیست، قبول کنم  
 بارسیدن به در اتاق از فکر و خیال به بیرون آمدم. اتاق نقلی و  
 کوچکی بود که یک پنجره ی کوچک رو  
 به خیابان داشت. نمیدانم چرا همچین کاری برایم کرده بود اما هر  
 چه که بود خوب بود. روی صندلی  
 نشستم و همانطور که اتاق را از نظر میگذراندم چرخ های نصفه  
 نیمه ای با صندلی میزدم و به فراز  
 فکر میکردم. وسایلم را گذاشتم تا بلند شوم و شانسم را برای به  
 حرف آوردنش دوباره امتحان کنم  
 دوباره از همان درب آهنی گذشتم و به اتاق فراز رسیدم، اتاق که  
 انه! زندان  
 کسی نبود دست و پایش را ببندد، نیازی هم ندیدم، هرازگاهی رگ  
 کله خر بازیم گل میکرد، به گمانم الان

هم از همان اوقات بود. در را باز کردم و وارد شدم. بر عکس دفعه  
ی قبل که نگاهی نمیکرد این بار

نگاهش مستقیم روی من زوم شده بود. ته تهش میخواست چه  
کند؟ جیغ میزدم تا به کمک بیایند.

وارد شدم، در را پشت سرم بستم و مقابلش نشستم. بوی گند تعفن  
تمام اتاق کوچک فلزی را برداشته بود.

فراز با ریش های بلند و موهای نامرتب مقابلم نشسته بود. از میان  
آن حجم از ریش و مو تنها چشم هایش

قابل رویت بود. نگاهم به دست زخمیش افتاد، زخمی که قدیمی شده  
بود و فقط ردش برجای مانده بود.

:بی پروا دستم را به سمت دستش دراز کردم و گفتم  
دستت چی شده؟-

انتظار جواب نداشتم، استینش را بالا دادم و به جای زخم عمیقی  
روی ساعدش رسیدم. ترسیده بودم اما

میخواستم حس اعتماد را بهش بدهم تا او هم به من اعتماد کند.  
زخم قدیمیه؟ ببینم تو مشکلی اینجا نداری؟ میخوای بگم بیان اینجا -  
روتمیز کنند؟

انحنایی روی صورتش ایجاد شد، رفته رفته گسترده تر و تبدیل به  
خنده ی صدا دار شد. متعجب نگاهش

کردم ترسم چند برابر شده بود اما هر وقت میترسیدم قیافه ی  
مغرور و لبخند به لب آشتیانی مقابلم  
میامد و باعث میشد انگیزه بگیرم، عزمم را جزم کردم و دهان باز  
کردم تا بگویم دلیل خنده اش چیست که یکدفعه خنده اش را  
خورد، انگار نه انگار که چند لحظه ی قبل داشت قهقهه میزد مستقیم  
در چشمانم زل  
زد و گفت:

اونا از من میترسن، تو نمیترسی؟-

من هم مانند خودش خیره در چشمانش زل زدم و گفتم  
!نه-

! ... اشتباه میکنی-

ترسم بیشتر شد اما ظاهرم را مصمم حفظ کردم و گفتم  
اگه اونا میترسن من ترسی ندارم چون به نظرم تو هم یه آدمی -  
اما...

حرفی نزد، سرش را پایین انداخت و از روی میز بلند شد و به  
سمت تخت چرک و چقر سه کنج دیوار  
رفت و روی آن خوابید و دستش را روی چشمانش گذاشت. کلافه  
از جایم بلند شدم و گفتم

اونا حق دارند ازت بترسند، تو اسمت سر تیر تمام مجالت و -  
روزنامه هاست اونم به عنوان یه قاتل

...که

به ضرب از جایش بلند شد، دستش را روی کتفم قرار داد و من را محکم به دیوار چسباند، جیغم بلند شد  
اینبار دیگر نه آشتیانی، نه هیچ خر دیگری اهمیتی نداشت خودم بودم که داشتم میمردم، سرش را جلو  
آورد، با صدای بلند فریاد زدم  
کمک-

بی توجه به تقلا هایم با فاصله ی یک سانتی که با من داشت گفت  
یه قاتل که تموم اعضای خانوادشو تکه تکه کرده و جلوی سگش -  
انداخته؟ یه قاتل که چند نفر و کشته  
تیکه تیکه کرده و بعد انگشتشونو به دست خودش پیوند زده؟ یه قاتل  
که بی هیچ رحم و ملاحظتی آدم  
میکشه؟ اونا منو به کدوم یک از اینا میشناسند؟  
از ترس نفس نفس میزدم که در اتاق باز شد و دو نفر مرد قوی  
هیكل وارد اتاق شدند، فراز را از  
من دور کردند و به سمت تخت بردند اما او همچنان عریضه میزد  
بگو دیگه لعنتی من کدومشم؟ کدومش-  
حس می کردم عنقریب است که حنجره اش پاره و تارهای صوتیش  
از هم گسسته شود. دستم را روی

قلبم گذاشتم و هنوز به دیوار تکیه داده بودم. بهزاد وارد اتاق  
 شد، سرنگی را که در دست داشت  
 مستقیم در رگ گردن فراز خالی کرد، به دو ثانیه نکشید اول  
 صدایش قطع شد و پس از آن چشم هایش آرام  
 آرام بسته شد. دست و پایش را به تخت بستند. در آن لحظه برایم  
 فرقی نداشت مسخره ام کند، چند ثانیه  
 نگاهم کرد، مانند ذغال در حرارت قرار گرفته از خشم و عصبانیت  
 گداخته شده بود داشت دهان باز  
 :میگرد دوباره داد و هوار کند که به سمتش رفتم و با گریه گفتم  
 خوب شد اومدی داشتم سخته میگردم داشتم میگردم -  
 دهان باز شده اش بسته شد، چند ثانیه نگاهم کرد؛ دستش را روی  
 :صورتش کشید و گفت  
 دِ آخه من به تو چی بگم؟ نمیشناسی این کیه و چه گذشته ای -  
 داره؟ همینجوری سرخود بی محافظ بلندشدی  
 اومدی اینجا نشستی باهش خوش و بش میکنی؟  
 :با گریه زیر لب گفتم  
 میخواستم فقط حس نکنه منم ازش میترسم میخواستم بهم اعتماد -  
 کنه  
 تو نباید بهش اعتماد کنی دختر نباید بهش اعتماد کنی! اون -  
 شگردش همینه عزیز من با آرامش وارد میشه

و بعد کارشو انجام میده

به گوش هایم شک کردم،گفت عزیز من؟مات مانده بودم چه اتفاقی داشت میفتاد،سر تکان دادم و حرفی

نزدم.به اتفاق هم از اتاق به بیرون رفتیم تا دم اتاق من رفتیم،خواستم وارد اتاق شوم که ایستاد،به

:چهره ام نگاه کرد و گفت

کاریت که نکرد؟-

:دستم را روی کتفم گذاشتم و گفتم

نه فقط کتفم یه ذره درد گرفت که اونم چیز مهمی نیست-

:چند ثانیه نگاهم کرد،خواستم به داخل بروم که گفت

پناه؟-

جفت ابروهایم بالا پرید،امروز این مرد یک چیزیش شده بود،آن از

عزیز من گفتنش این هم از این که به جای خانم پرتو من را پناه

صدا زد!داشتم شاخ در میاوردم.رویم را به سمتش چرخاندم و

:گفتم

بله؟-

انگار سختش بود جمله ای را که میخواهد به زبان بیاورد،نفس

:عمیقی کشید وگفت

منو ببخش میدونم اون روز اشتباه کردم که جلوی بچه ها سرت -

داد زدم و اون شکلی باهات حرف زدم

ازت خواهش میکنم پاتو از این پرونده بکش بیرون این آدم میتونه  
 تو رو بدون صلاحم تیکه تیکه کنه  
 هیچ نمیفهمیدم دارد چه اتفاقی میفتد، این آدم همان دکتر بد اخلاق و  
 عنقی بود که میشناختم؟ او که به  
 خودش هم با غرور و تکبر در آینه نگاه میکرد حالا داشت از من  
 عذر خواهی میکرد؟ واقعا برایم جای  
 سوال داشت که چرا؟ چطور ممکن است همچین اتفاقی افتاده  
 باشد؟ اما این اتفاق باعث نمیشد جا بزمن  
 !من اهل جا زدن و پا پس کشیدن نبودم، هرگز  
 من باید میماندم تا راز سر به مهر این پرونده ی عجیب را کشف  
 کنم و برایش میجنگیدم، نباید به یک  
 عذر خواهی ساده بسنده میکردم و پا پس میکشیدم، او هم آدم بود تا  
 اینجا این عذر خواهی وظیفه اش بود  
 وظیفه ای که هیچ گاه ندیده بودم انجام دهد اما به هر حال پدرم مرا  
 اینگونه بار آورده بود حق این که به  
 یک عذر خواهی مغلوب شوم را نداشتم. خودم را جمع و جور  
 کردم، صدایم را صاف کردم و گفتم  
 پدرم بهم یاد داده که یا یه کاری رو شروع نکنم یا تا تهش برم، این -  
 اتفاق طبیعی بوداز این آدم چیز بعیدی

نبود! من همه ی اینارو میدونستم و او مدم دنبالش پس تا نتیجه نگیرم  
نمیرم

چند ثانیه نگاهم کرد، ملاطفتش محو شد. از نگاه های بهزاد بیش از  
فراز ترسیدم، بعد از چند ثانیه راهش  
را کشید و رفت.

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم  
!حقت بود-

تلفنم را که داشت زنگ میخورد از کیفم بیرون کشیدم و کلافه  
گفتم:  
بله؟-

بله و بلا چته باز با یه من عسلم همیشه خوردت؟-

در اتاق را بستم و خودم را روی صندلی رها کردم و گفتم

پوووف نپرس صوفی هیچ رقمه عصاب ندارم مرتیکه قزمیت  
خودش پرت میکنه تو دره خودشم

وسطاش میگه پشیمون شدم برگرد! انگار خونه ی خالس با حرف  
این پیام با حرف این برم، فکر کردی

فیلمه یا رمان که تا یه عذر خواهی کردی رو ابرها سیر کنم بگم  
وووو من چقدر خوشبختم که دراز خان

ازم عذر خواهی کرده، والا! اصلا این فکر کرده کیه؟ یه روز صفره  
یه روز صد ببین صوفیا اگه یه تار مو



...از سرم کم بشه بدون مقصر اول و آخرش بهزاده والسلام  
در اتاق باز شد و صوفیا همانطور گوشی به دست با نیش باز وارد  
اتاق شد و گفت

خواهر من یه نفس بگیر چته مدام مثل کنیز حاج باقر غر میزنی؟-  
متعجب نگاهش کردم، لبخند معنا داری زد تلفن را قطع  
کرد، چشمک زد و گفت  
الان درست شنیدم؟گفتی بهزاد؟-

از روی صندلی بلند شدم و همانطور متعجب به سمتش رفتم و گفتم  
وا صوفی تو اینجا چیکار میکنی؟-

نگاهش را روی در و دیوار چرخاند و گفت  
نه خوبه گوگولی و بامزست یه نمه کوچیکه ولی عوضش دنجه -  
واسه صحبت های دونفرت با بهزاد  
جون میچسبه

دستش را کشیدم و گفتم  
چی میگی؟میگم تو اینجا چکار میکنی؟کی آوردت؟-  
با کامی اومدم،میخواستم محل کارتو ببینم ای بابا با دیدن این -  
بهزاد خان هی حسرت میخورم چرا به  
جای این رشته ی مکش مرگ مام نرفتم روانپزشکی بخونم والا  
مامایی هم شد رشته برا ی من؟یه پسر

جیگر ندیدم دلم خوش بشه به این رشته و این زندگی

دست به کمر زدم و گفتم

تعجبی نداره چون این رشته خاص بانوانه-

!اوو چه با کلاس، بانوان-

سعی کرد لحنش را با کلاس کند، دستانش را در هوا تاب داد ببین  
پناه جون عزیزم این رشته خاص بانوان هست اما آقایون هم حق  
نفوذ دارند

داشت ادای من را در میاورد، زدم به شانهِ اش و گفتم

گمشو مسخره، راستی کامی کو؟-

خبرش ماشین برده کارواش، وای پناه تولدش نزدیکه که البته -  
نیازی به سوپرایز و این جنگولک بازی

نیست آقا خودشون یه مهمونی توپ گرفتند صغیر و کبیرم دعوتند  
از اونجایی که تو همیشه دق لباس

داری بهت گفتم دیگه آماده باشی، حالا اینارو ول کن داشتی از  
بهزادم برام میگفتی، چکار میکنه؟

دستش را گرفتم و کشاندم و روی صندلی مقابلم نشاندم و گفتم

میخوام ندید بدید بازی در نیارم ولی اگه بهت بگم امروز چی شد -  
میهنگی

چی شد؟ ازم خواستگاری کرد؟-

- عه گمشو، امروز رفتم سراغ همین دیوونه فراز بعد یارو قاطی -  
 کرد نزدیک بود ریق رحمتو سر بکشم  
 که جناب سوپر قهرمان با نیروهاشون وارد شدند، وای باورت  
 همیشه بعدش از من عذر خواهی کرد که  
 بخاطرش پام تو ی این پرونده باز شده! رسما بهم گفت ببخشید  
 ای جیگر در رفته ی جنتمن خوب بعدش-  
 جنتمن؟ مرتیکه کوفته سگی با اون اخلاقیاته دلبراناش و اون فیس -  
 و افاده های از دماغ فیل افتادش چیش  
 جنتمنه دقیقا؟ چیش؟  
 حالا شما از خبط و خطای این مرتیکه ی کوفته سگی بگذر بگو -  
 بعدش چی شد؟  
 هیچی بعدش ازم خواست که دیگه نیام اینجا گفت خطرناکه و فلان-  
 حتما تو هم مثل همیشه جفتک انداختی، درست نمیگم خانم پرتو؟-  
 گفتم من پا پس نمیگم ز الزالک-  
 ز الزالکشم گفتی؟-  
 تو دلم گفتم-  
 هی خدایا این دلبر ملبرارو میدی به یه گاوی مثل این که قدر -  
 نمیدونه اونوقت من هرروز باید بشینم

اون زنی که ی ریشو قیصری رو تحمل کنم خدایا حکمتتو شکر  
:خنده ام گرفت و گفتم

خفه شو صوفیا-

چشم... عه کامی داره زنگ میزنه بریم خانم دکتر؟-

از روی صندلی بلند شدم، کیفم را برداشتم و گفتم بریم، دیگر امروز  
محال بود بتوانم کاری از پیش ببرم

.برای همین ترجیح دادم با دوستانم باشم

نگاه سرد و خشنش را روی پسر روبرویش دوخته بود، مانند  
شکارچی که به شکار زل میزند

دو تیله ی آبی رنگ چشم هایش مستقیم فراز را زیر نظر گرفته  
بود اما فراز بی هیچ رفلکسی زل

زده بود به او، نگاهش گویای هیچ حسی نبود، نه ترس، نه استرس، نه  
حتی ذره ای دلهره از اتفاقی که

قرار بود برایش بیفتد! همین بیشتر بهزاد را عصبی میکرد، از  
جایش بلند شد و به سمت فراز رفت، در

:فاصله یک سانتی اش سر خم کرد و گفت

میدونی اینجا هیچ کس صداتو نمیشنوه؟ اینجا آخر دنیاست عوضی -  
اینجا جاییه که امثال تو باید بمونند

و بپوسند تا درس عبرت بشند برای بقیه

چند ثانیه ای سکوت کرد تا رفلکسی از فراز بگیرد اما باز هم چیزی ندید برای همین دندان هایش روی هم سایید و با نفرت گفت:

اِتا دیگه مثل یه سگه هار این و اون زخمی نکنند-

فراز با چشمانی سرخ و نگاهی یخ زده به او خیره شد و پوزخند زد و گفت:

از آدمی که آخر دنیا ایستاده بترس-

بهزاد کلافه و عصبی در چشمانش خیره شد و گفت:

اِتو باید بترسی چون من میتونم کاری کنم آخر دنیاتم بشه جهنم-

فراز نگاهش را مستقیم به دو کره ی آبی رنگ چشمان او دوخت و بعد با صدای بلند خندید، صدای خنده ها بهزاد عصبی و کلافه را عصبی تر میکرد اما فراز بی توجه به او داشت با صدای بلند

میخندید، مابین خنده هایش به ناگاه ساکت شد، انگار نه انگار که چند ثانیه ی پیش داشت میخندید با آرامش ذاتیش که حتی در این شرایط هم قصد دور شدن از او را نداشت گفت:

من رسماً تو دل جهنم، آتیش آتیشو نمیسوزونه-

بهت میفهمونم چجوری آتیش میتونه آتیش بزنه-

چرا دستامو باز نمیکنی تا توی شرابط برابر باشیم؟-

:پس از آن گفت

ببینم آقای دکتر تو از من میترسی نه؟ به نظرت من خطرناکترین -  
...بیماری هستم که تا حالا

بهزاد افسار گسیخته و عصبی از جایش بلند شد و به سمت فراز  
هجوم برد اما درست در یک قدمیش  
بود که متوقف شد، او اجازه ی آسیب رساندن به فراز را نداشت و  
این را خودش هم خوب میدانست

:فراز سرش را پایین انداخت و با پوزخند گفت

نمیتونی دستتو به من بزنی نه؟ و است گرون تموم میشه-

چشمکی حواله اش کرد اما بهزاد مشت بالا آمده اش را پایین  
انداخت و نفس عمیقی کشید، همانطور

که دست های فراز را از اسارت آن پارچه های زمخت آزاد  
میکرد تا به او بفهماند هیچ ترسی از

او ندارد سعی کرد آرامش از دست رفته اش را به دست بیاورد و  
:با لحن آرامی گفت

همین الان میتونم بلایی سرت بیارم و جوری سر به نیستت کنم -  
که احدی شک نکنه، چون به نظرم

جای امثال تو روی زمین نیست، باید دنیارو از وجود شماها پاک  
...کرد اما حیف

ادامه ی جمله اش را خورد و پوزخندی تحویل فراز داد. فراز دستهای آزاد شده اش را که خشک شده بودند در هوا تاب داد تا دوباره خون درشان جریان پیدا کند، پس از آن بلند شد و به سمت دیوار گام برداشت و گفت:

مطمئنی میتونی کاری از پیش ببری؟ مطمئنی میتونی نابودم - کنی؟ شاید من نابودت کردم هوم؟

بهزاد نمیتوانست حرکت بعدیش را پیش بینی کند برای همین مات و مبهوت منتظر بود ببیند نیتش

چیست، فراز چند ثانیه به بهزاد نگاه کرد و پس از آن سرش را محکم به دیوار کوبید، جوری که با همان

ضربه ی اول خون از پیشانی اش جاری شد، بهزاد که توقع چنین حرکتی را از فراز نداشت جا خورد و به

سمتش رفت و خواست متوقفش کند که فراز محکمتر از بار قبل سرش را به دیوار کوبید، خون از جای پیشانی شکسته اش جاری شد اما انگار نه معنی درد را درک میکرد، نه مرگ برایش اهمیتی داشت. قدرتش انقدر زیاد بود که بهزاد به هیچ عنوان نمیتوانست ... متوقفش کند

خسته و کوفته داشتم برای هزارمین بار پرونده ی فراز را مشاهده میکردم، دیگر وقتش رسیده بود که

به سراغش بروم. امروز هر جور که شده بود باید او را به حرف  
 میاوردم اما چطور و چگونه اش را  
 خودم هم نمیدانستم انقدر خسته بودم که در حال حاضر فقط کتک  
 زدن بهزاد آرامش به و جبر میگرداند. همه ی بدبختی هایم تقصیر او  
 بود، اگر او نبود من هم الان اینجا نبودم و پایان نامه ام را  
 بر روی یک شخص عادی که تهش خودکشی کرده بود مینوشتم  
 و تحویل میدادم اما حالا چه؟ به  
 جای گشت و گذار با دوستانم باید با این مردک دیوانه سروکله  
 بزنم  
 وسایلم را همانجا روی میز رها کردم و با ضبط صوتم به سمت  
 اتاق فراز حرکت کردم، درها را یکی  
 پس از دیگری گشودم و به داخل رفتم، هنوز کامل وارد راهرو  
 نشده بودم که صدای هراسان بهزاد  
 بلند شد که با دستان خونین از اتاق فراز به بیرون دوید. اصلا  
 متوجه حرفهایش نمیشدم مداوم فریاد  
 میزد نگهبانو خبر کن اما من خیره به دستان خونینش بودم به جای  
 اینکه به سمت نگهبان بروم به  
 سمت اتاق فراز دویدم، اصلا انگار صدای بهزاد را نمیشنیدم، وقتی  
 دید متوجه حرف هایم نمیشوم



خودش به سمت نگهبانی دوید، با دیدن فراز که با صورتی غرق در خون روی زمین افتاده بود

ترسیدم، چه اتفاقی افتاده بود؟ یعنی بهزاد او را به این روز انداخته بود؟ ذهنم به سمت دفعه ی اولی

کشیده شد که برای صحبت های اولیه به اینجا آمده بودم. روی صندلی نشسته بودم و داشتم به

حرفهایش گوش میدادم که یک پرستار هراسان و آشفته در اتاقش را باز کرد و خبر از حال بد یکی

از بیماران داد. بهزاد من را ول کرد و به دنبال پرستار دوید. آن بیمار درست لبه ی پشت بام ایستاده

بود و به خیالش قصد پرواز داشت، ظاهراً از بی توجهی پرستار استفاده کرده بود و توانسته بود خودش

را تا پشت بام برساند. بعد از این که حرف زدن افاقه نکرد، ناگهان انگار بهزاد هم دیوانه شد او را از

لبه ی پشت بام پایین کشید، آن بیمار دوباره بلند شد و مثل اول قصد پرواز داشت که بهزاد او را

محکم چسبید و با مشتی محکم به دهانش متوقفش کرد، تا خواست دوباره بلند شود مشت های بعدی عدیش را حواله اش کرد انقدری که او را به زور از آن بیمار بخت برگشته جدا کردند. بعد ها

فهمیدم از او شکایت کردند و برای مدتی اخراج شده بود. بعد از آن هم با دادن تعهد دوباره به کارش برگشته بود. از او بعید نبود خودش همین بلا را سر فراز آورده باشد. جلو رفتم و نبضش را چک کردم هنوز میزد اما با این حجم از خون و شکستگی های مشهود در سرش بعید نبود ضربه مغزی شده باشد. چاره ای جز انتقالش به بیمارستان نبود. سرش از چندین ناحیه ی مختلف شکسته بود و خونریزیش قصد بند آمدن نداشت. بهزاد دوباره برگشت، نگاهش کردم و گفتم:

برای چی اینکارو کردی؟ تو خودت احتیاج شدید به بستری شدن - داری

:انگار استرس چند لحظه ی قبلش را فراموش کرد و گفت:

تو واقعا فکر میکنی من این کارو باهش کردم؟-

خودش این کارو با خودش کرده؟ اونم جلوی چشم تو؟ دستاشم لابد - خودش باز کرده!

...پناه من واقعا-

یه چیز بگو تو عقل بگنجه-

:اخم هایش را در هم کشید و گفت:

فیلم دوربین ها هست میتونی ببینی-

مثل این که یادت رفته دوربین ها خرابند! خودت روز اولی که -  
اومدیم تو همین اتاق بهم گفتی که

!خرابند، یه جوری رفتار نکن حس کنم منو احمق فرض کردی  
من نزدمش میفهمی من نزدمش -

باید ببریمش بیمارستان -

زنگ زدم آمبولانس الان میرسه فقط تو هم باید باشی یه پرستار -  
باید از این بخش باشه

سر تکان دادم، بعد از آمدن آمبولانس و انتقالش به بیمارستان معلوم  
شد که شدت جراحات وارده انقدر

نبوده که آسیبی به مغزش وارد شود اما با مسکن و آرامبخش  
دردش را ساکت کردند. سرش از سه

جا شکسته بود. چون از داخل آسایشگاه این اتفاق برایش افتاده بود  
بیمارستان با پلیس تماس گرفت

پلیس ها رسیدند و مستقیم به سمت من و بهزاد آمدند. با بهزاد دست  
دادند و شروع به سوال پرسیدن کردند.

چه اتفاقی برای آقای روانبخش افتاده؟ -

بهزاد - خودش این بلارو سر خودش آورده قربان

پوزخند زدم که نه از چشم پلیس ها پنهان ماند نه از چشمان تیز  
!بین بهزاد

- رویشان را سمت من کردند و پرسیدند  
 خانم شما هم دیدین اون آقا این بلارو سر خودشون بیارند-  
 نفسم را به بیرون رتاب کردم و گفتم  
 خیر جناب ندیدم-  
 شما چی دیدین؟-  
 نگاهم را به سمت بهزاد چرخاندم و تصمیم گرفتم حقیقت را -  
 بگویم!  
 وقتی من رسیدم اونجا اون آقا روی زمین افتاده بودند من ندیدم -  
 چه اتفاقی افتاد و کی ایشونو زد  
 با توجه به بیماریشون تا حالا دیده بودین این کارو بکنند-  
 خیر ایشون دستشون بسته بود اولش اصلا-  
 رویش را به سمت بهزاد چرخاند و گفت  
 شما اونجا چیکار داشتین؟-  
 من پزشکشونم-  
 نگهبان میگفت بیشتر از یک ساعت اونجا معطل کردین چیکار -  
 میکردین؟  
 کارهای درمانی و مربوط به اون-  
 شما سابقه ی مورد ضرب و شتم قرار دادن بیمارهای دیگه ی -  
 آسایشگاهم دارید درسته؟

بهزاد سرش را پایین انداخت و گفت:

اون یه اتفاق بود جناب سروان، اون روز وضعیت روحی من بهم -  
ریخته بود و بعد از اون دیگه اون

اتفاق تکرار نشد

جناب تازه یک ماه از اون اتفاق گذشته حتی اگر این اتفاق کار -  
شما هم نباشه شما موظفید همچین بیماری رو کنترل کنید و نذارید  
به خودش آسیب برسونه

حق با شماست قربان کوتاهی از بنده بود نباید دستشو باز میکردم -  
به هر حال شما باید با بیاین کلانتری -

من باید اینجا باشم اگر خواست کاری کنه باید کنترلش کنم این -  
آدم معلوم نیست بتونه  
!چکارهایی انجام بده

نگران نباشید من یه مامور میزارم بالاسرش نتونه کاری بکنه -  
!این خانم هم که هستند

نگاهی به من انداخت، سر تکان دادم و حرفش را تایید کردم. بهزاد  
به پلیسی که منتظرش ایستاده بود

گفت:

میشه چند لحظه به ایشون چیزی بگم؟ -

بله فقط سریع تر لطفا -

سر تکان داد و من را به کناری برد، عصبی و کلافه دستی به ته  
ریشش کشید و گفت

ببین چی میگم پناه، اون از قصد این کارو کرد نیتش فقط خراب -  
!کردن من بود همینو بس

:متعجب نگاهش کردم و گفتم

اون چه دشمنی ای میتونه با تو داشته باشه که نیتش خراب -  
کردنت باشه؟ اصلا مگه تو رو میشناسه؟

چند ثانیه نگاهم کرد، لب باز کرد تا حرفی بزند اما حرفش را به  
زبان نیاورده قورت داد و گفت

ممکن چون تو آسایشگاه باهاش بدرفتار میکردم واسه اون باشه -  
میدانستم حرف اصلیش را نزده ولی دیگر پیگیرش نشدم، برایم  
اهمیتی هم نداشت که حرفش چه

بوده، در آن لحظه این که گفت کار من نبوده را باور کردم، دروغ  
نمیگفت حالا که در چشمانش

نگریسته بودم مطمئن شده بودم دروغ نمیگوید! به همراه پلیس ها  
!رفت و من ماندم و فراز

چند دقیقه ای در راهرو نشسته بودم که پرستار صدایم زد و گفت  
که میتوانم او را ببینم، چقدر هم که

مشتاق دیدارش بودم! به هر حال باید بالا سرش میماندم تا اتفاق بدی  
نیفتد. به داخل اتاق رفتم، سرش

باندپیچی شده بود، پای چشمانش کبود شده بود با آن قیافه ی جنگلی  
ای که برای خودش درست کرده  
بود فقط همین کبودی های پای چشمش و زخم های پیشانیاش را کم  
داشت تا بیشتر شبیه هانیبال(نام یک  
قاتل مشهور در فیلمی به همین نام)شود  
کنار تختش نشستم و به دستانش خیره شدم. این دستها میتوانستند  
تکیه گاه محکمی برای خانواده اش  
باشند اما حالا قاتلشان شده بودند، اگر مادرش میفهمید که یک روز  
قرار است به دست همین کسی که  
این همه وقت برایش زحمت کشیده کشته شود باز هم برایش  
مادری میکرد؟ یا پدرش اگر میدانست باز  
هم او را به این جایگاه میرساند؟ چگونه توانسته بود از آن ها چشم  
پوشی کند؟ اصلا ان ها به کنار الان  
چگونه توانسته بود همچین بلایی سر خودش بیاورد؟ واقعا آدم  
ترسناکی بود! دل و جرات داشتم که تا  
این حد نزدیکش شده بودم. سر بازی که باید اینجا میماند بیرون در  
نشسته بود و من هم کنار تخت فراز  
حوصله ام سر رفته بود، به کسی هم نمیشد زنگ بزنم چون ممکن  
بود بیدار شود. روزنامه باطله ای

را که روی میز بود برداشتم و شروع به خواندنش کردم، سر تیتیر  
تمام مطبوعات فراز بود  
(قاتل شش انگشتی در آستانه ی طناب دار)  
(شش انگشتی دستگیر شد)  
(پس از دستگیری ف.ر قتل های شش انگشتی متوقف شد)  
(پسر جوانی که در یک شب اعضای خانواده اش را کشت)  
نفسم را به بیرون پرتاب کردم و روزنامه را کنار گذاشتم، سعی  
داشتم نخوابم اما خواب بدجوری به  
من غلبه میکرد. بالاخره هم مغلوبش شدم و همانطور که به دستان  
زخمی فراز زل زده بودم چشمهایم  
بسته شد. نمیدانم چقدر گذشته بود که با لیز خوردن سرم از خواب  
پریدم، همزمان چشمم در چشمان  
سرخ رنگ فراز که به من زل زده بود خیره ماند. کمی خودم را  
جابجا کردم، نمیدانستم چه رفلکسی  
باید نشان دهم، او از من سریع تر از جایش پرید و شیشه ی خرد  
شده ی آمپول را برداشت، با یک حرکت  
من را از روی صندلی بلند کرد و سریع دستانش را دور گردنم  
حلقه کرد و همزمان جیغ بلندی  
کشیدم، از ترس داشتم سنگکوپ میکردم لعنت به من که بی  
احتیاطی کرده بودم و نگفته بودم دستهایم را



ببندند، با جیغ من همان مامور به داخل پرید و با دیدن من در آن  
موقعیت رو به فراز گفت

آروم باش بذار اون بره-

فراز دقیقا کنار گوشم با صدای عصبی ای فریاد زد اگه نرید کنار  
و نذارید من از اینجا برم بیرون رگشو میزنم

:مامور هم انگار ترسیده بود، آهسته به کنار رفت و گفت

باشه باشه آروم باش کسی بهت کاری نداره-

قلبم مثل یک گنجشک که شکارچی دیده باشد میزد و داشت می  
ایستاد، با فشردن دستهایش سعی داشتم

فشار دستش را دور گردنم کمتر بکنم اما زورش ده برابر من بود  
و توانایی این کار را نداشتم

نفس کشیدن برایم سخت شده بود به خصوص این که ترسم هم  
باعث میشد سخت تر نفس بکشم

سرباز به کنار رفت، فراز داشت از اتاق خارج میشد با لگد محکمی  
که آن سرباز به کمرش زد باعث شد

شیشه ی آمپول از دستش روی زمین بیفتد و بعد با ان مامور  
درگیر شد. من هم روی زمین افتاده بودم

دوست داشتم فقط از آنجا فرار کنم انقدری عجله داشتم که حتی  
نمیتوانستم بلند شوم، نشسته عقب عقب

میرفتم، فراز آن مامور بخت برگشته را با مشت های پی در پیش  
ضربه فنی کرد. هیچ کس جرات این  
که به جلو بیاید را نداشت، دوباره به سمت آمد و من را مانند پر کاه  
بلندم کرد و روی دوشش انداخت  
انقدر جیغ میزدم و مشت هایم را به کمرش میزدم که دست خودم  
درد گرفت اما او کوچک ترین  
رفلکسی نشان نداد. هر کس ما را در آن وضعیت میدید ناخودآگاه  
جیغی میکشید و به عقب میرفت  
زور هیچ کس به این غول بی شاخ و دم نمیرسید انگار! نگهبانی دم  
در هم خواست متوقفش کند که  
جوری با یک مشت او را به داخل کانکسش پرتاب کرد که یقین  
داشتم قتل بعدیش را هم انجام داد  
مداوم و بی وقفه فقط جیغ میکشیدم. اما برایش اهمیتی  
نداشت، صدای آژیر ماشین پلیس برایم مانند  
چشمه ی آب حیاط امید بخش بود اما قبل از این که به ما برسند  
فراز راننده ی بخت برگشته ای را  
که تازه داشت ماشینش را روشن میکرد از ماشین بیرون کشید و  
وسط خیابان پرتاب کرد. راننده  
به قدری از این حرکت ناگهانی متعجب شده بود که اصلا نتوانست  
هیچ عکس العملی از خود نشان

دهد. بعد از آن من را داخل ماشین انداخت خودش هم سوار شد و قفل مرکزی را زد. پلیس ها فقط انقدری نزدیک شدند که دیدند من را داخل ماشین انداخت اما وقت هیچ کاری را جز تعقیب ما نداشتند. در عمرم این همه هیجان را یک جا تجربه نکرده بودم. همین که حرکت کردیم مشت های پی در پیم را بر سر و بازویش میکوبیدم و با گریه فریاد میزدم آشغال چی از جونم میخوای ولم کن کثافت منو واسه چی با خودت آوردی قاتل عوضی دستش را مابین موهایم فرو کرد و آن ها را از ریشه کشید و سرم را نزدیک صورتش برد و دقیقاً در یک سانتی صورتم زمزمه کرد

اگه خفه نشی همین جا تیکه تیکت میکنم و تیکه هاتو از همین - شیشه پرت میکنم وسط خیابون، حالیت شد؟

صدایم خفه شده بود، در چشمانش هیچ گونه ملاحظتی نبود، فقط توانستم سر تکان بدهم و به او بفهمانم که حرفش را قبول کردم. دستش را از مابین موهایم بیرون کشید و گفت:

اینا برن تو رو هم میفرستم بری -

با حق حق گفتم

داری دروغ میگی میخوای فقط جیغ و داد نکنم-  
 رویش را به سمت چرخاند، پوزخند زد و گفت  
 نگه داشتن یه دختر زر زرو به چه درد زندگی من -  
 میخوره؟ نگهت دارم چیکار؟  
 همچنان که داشت با من حرف میزد از آینه به پلیس ها هم نگاه  
 میکرد و آن ها را زیر نظر داشت  
 با سرعت بالایش اولین فرعی را به داخل پیچید جوری که پلیس ها  
 نتوانستند همزمان با سرعت عمل  
 بپیچند و مستقیم رفتند. آخرین امید هم نا امید شده بود. نمیدانستم این  
 فرعی به کجا میپیچد، به حرفهایش  
 هم مبنی بر اینکه من را ول میکند تا بروم به هیچ عنوان اعتماد  
 نداشتم. نمیدانستم کجا میرویم، داخل  
 ظلمات و سیاهی غرق بودیم در آن بیابان برهوت از دور یک  
 چراغ معلوم شد. جلوتر که رفتیم معلوم  
 شد آن چراغ متعلق به یک دکه ی کوچک فکستنی در وسط بیابان  
 است. کمی عقب تر از آن دکه  
 ایستاد. نگاهی به اطراف ماشین انداخت، پس از آن خم شد در  
 داشبورد را باز کرد. در داشبورد ماشین  
 مقداری پول بود آن را برداشت و از ماشین پیاده شد. سوییچ را هم  
 برداشته بود و با خودش برده بود.

بهترین موقعیت برای فرار بود اگر از پشش بر میامدم و  
 میتوانستم. چون ماشین قبلیم هم دقیقا  
 همین مدلی بود و اکثرا هم سوئیچش را جا می گذاشتم میتوانستم  
 . روشنش کنم. باید میتوانستم  
 خم شدم وزیر فرمان ماشین سیم ها را به ضرب و زور بیرون  
 کشیدم. پس از چند دقیقه داشت به سمت  
 میامد، قفل مرکزی را فعال کردم. دستپاچه شده بودم. دستهایم شروع  
 به لرزیدن کرده بود با اینکه میدانستم آمدنش را اما از اینکه ناگهان  
 به شیشه کوئید جیغ بنفشی کشیدم، حس میکردم در را که باز کنم  
 قطعا من  
 را تیکه تیکه میکند و همینجا میخورد. ماشین لعنتی هم قصد روشن  
 شدن نداشت، وقتی دید در را باز  
 نمیکنم رفت، نمیدانم کجا اما رفتنش اندکی آرامش به من  
 داد، همچنان درگیر سیم ها بودم که بالاخره  
 جرقه زد و ماشین روشن شد. سرم را که بالا آوردم فراز با یک  
 عدد چوب بزرگ مقابل ماشین  
 ایستاده بود، شیشه ی جلو را خرد کرد، جیغ دوباره بلند شد، دستم را  
 جلوی صورتم گذاشتم تا فقط به  
 من نخورد. رسما مرگ را پیش چشمانم میدیدم. در ماشین را از همان  
 شیشه ی شکسته باز کرد و من

را از ماشین بیرون کشید و گفت  
 نگاه کن دور و بر تو خوب نگاه کن، اینجا بیابونه بیابون میتونم -  
 همین الان همینجا ولت کنم تا خوراک  
 گرگها و شغالها بشی یه بار دیگه فکر دودره بازی به سرت بزنه  
 به غلط کردن میندازمت حالیت شد؟  
 تند تند سر تکان دادم که دوباره من را به داخل ماشین هل  
 داد. دوباره حرکت کرد و به سمت مقابل  
 پیش رفت. باد از شیشه ی شکسته ی مقابلم به صورتم میخورد و  
 داشتم به این فکر میکردم که چرا  
 کسی که در آن دکه بود به کمک نیامد؟ معلوم بود دیگر، جرات  
 نزدیک شدن به همچین دیوانه ای را  
 نداشت! کمی که رفتیم انگار به یک شهر رسیدیم  
 مگه نگفتی ولم میکنی؟ پس چرا نمیذاری برم؟-  
 نترس عاشق چشم و ابروت نیستم که ولت نکنم-  
 رویم را با غیض به سمتش چرخاندم، پوزخند زد و گفت  
 ناراحت شدی عاشق چشم و ابروت نیستم؟-  
 :کلافه و عصبی گفتم-  
 باعث افتخاره که آدم به درد نخور، عوضی و درب داغونی مثل -  
 تو عاشق چشم و ابروم نیست

حرفی نزد به جایش من به خودم جرات دادم و پرسیدم  
 چرا اون همه آدمو کشتی؟ چی بهت رسید؟ چه انگیزه ای داشتی؟-  
 همینجوریش سرم داره منفجر میشه اگه همین الان صداتو قطع -  
 نکنی و بیشتر از این بری رو مخم  
 انگیزه مو روی خودت عملی وقتی دارم زبونتو از حلقه بیرون  
 میکشم نشون میدم

:چند ثانیه سکوت کردم و باز گفتم

من احمق مثلا میخواستم بهت کمک کنم ببین تو چه وضعی گیر -  
 افتادم از اولش هم نیتت این بود  
 از بیمارستان فرار کنی  
 تو خیلی باهوشی خیلی-

:اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم

منو تا کی میخوای با خودت بکشونی اینور اونور؟-  
 تا وقتی که بخوام-

:آب دهانم را قورت دادم و ترسیده گفتم

میخوای منم ببری یه جای خلوت سر به نیست کنی؟-  
 حرفی نزد، بالا آمدن انحنای لبخندش ته دلم را لرزاند. فکری به  
 سرم زد، من باید خودم را از این

وضعیت قاراشمیش خلاص می‌کردم. ترسش کمتر از این بود که  
 توسط این آدم زنده زنده سلاخی  
 شوم. در ماشین را باز کردم و یکدفعه خودم را به بیرون پرتاب  
 کردم. انقدری آنی و یکدفعه ای شد که  
 قطعا مطمئن بودم فراز فکرش را هم نمیکند من بخواهم همیچین  
 کاری کنم، به محض افتادن ترک خوردن  
 استخوان دستم را کاملا حس کردم. درد در تمام وجودم پیچید به

چشم که باز کردم نور بسیار زیادی چشمم را زد که مجبور شدم  
 دوباره آن را ببندم و پلک هایم را محکم  
 روی هم فشار دهم. دوباره بعد از چند ثانیه پلک زنان چشمم را  
 گشودم، اولین چیزی که بالای سرم دیدم  
 چهره ی نگران مامان بود، چند ثانیه ای به اطراف نگاه کردم تا  
 موقعیتم را به یاد بیاورم، اتفاقات داشت در  
 سرم جان می‌گرفت، از دست آن قاتل روانی فرار کرده  
 بودم. ناخودآگاه از فکر به این اتفاق لبخند به لبم  
 نشست، مامان با دیدن چشمان باز و لبخندم خوشحال شد و گفت  
 بیدار شدی دخترم؟-



به رویش لبخند زدم و گفتم

چندوقته من اینجام؟

دیشب آوردنت-

شما چجوری پیدام کردین؟-

کامران خبر داد-

اشاره ای به درگاه در کرد که کامران در آن ایستاده بود، نگاهش  
کردم لبخند زد و دست تکان داد خواستم

دستم را بالا بیاورم و من هم برایش دست تکان بدهم که متوجه  
ساعد دست باند پیچی شده ام شدم

:خیره به دستم نگاه کردم و گفتم

چی شده دستم؟-

:کامران قدمی به جلو برداشت و گفت

چیزی نیست یه خورده شکسته-

.انتظار دیگری هم با آن پرشی که از ماشین به بیرون داشتم نداشتم

تو منو چجوری پیدا کردی؟-

میدونستم اون فرعی که پلیسها میگفتن پیچیده به کجا راه داره -

اونجا پرسیدم گفتند اینجوری شده منم

اومدم بیمارستان

هوووف مرتیکه ی کوفته سگ میرزای قاتل اگه خودمواز ماشین -  
پرت نکرده بودم بیرون الان باید

میومدین قصابی تیکه هامو تحویل میگرفتین  
:مامان هین کشید و گفت

این چه حرفیه میزنی دختر خدا نکنه، نگران نباش دنبالشن پدرشو -  
در میارن  
امیدوارم، بابا کجاست؟-

همین جاست رفته پایینص الان میاد-

:در اتاق باز شد و صوفیا به داخل آمد. فین فین کنان گفت

ای وای گور بگور بره خیر ندیده ببین چه بلایی سرت آورده-  
صوفیا جو نده خودم پریدم پایین-

خب اون مجبورت کرد دیگه

:نگاهش را به سمت کامران چرخاند و گفت

دکترا چی گفتن زنده میمونه؟-

بالش را از زیر سرم برداشتم به سمتش پرتاب کردم. بابا هم به  
داخل آمد، صوفیا همیشه مقابل بابا به

شدت مودب میشد آن لحظه هم در جا بالش را به سمت خودم  
پرتاب کرد و و از هولش دو بار پی در پی

به بابا سلام کرد. از خنده قهقهه زد، بقیه هم از خنده ی من خنده  
 یشان گرفت، همیشه همین بودم گاهی به  
 چرت ترین اتفاقات و بی مزه ترین ها انقدر میخندیدم که بقیه هم  
 :خنده یشان میگرفت. بابا جلو آمد و گفت  
 خوبی دخترم؟-

مرسی بابا جون چیزی نشده بود-

... صوفیا- آره چیزی نشده بود عمو فقط

!صوفیا-

دستش را به حالت زیپ از این سمت تا آن سمت لبش کشید و  
 گفت:

چشم من حرفی نمیزنم اصلا بیا و توضیح بده-

:خندیدم و رو به بابا گفتم

کی میریم خونه؟-

دکتر گفته فردا-

من حوصله ندارم اینجا بمونم بریم خونه لطفا در اصل چیزیم -  
 نشده میبینید که صحیح و سالم نشستم

اینجا بریم دیگه

صوفیا- تو الان داغی نمیفهمی

:پلک هایم را روی هم فشردم و گفتم

کامی همیشه اینو ببری؟-

:کامران خندید و گفت

○ - این نباشه کی مارو بخندونه

:صوفیا دست به کمر زد و گفت

بله بله؟ مگه من ملیجکتونم؟-

:بعد نگاهش به بابا افتاد دوباره سرش را پایین انداخت و گفت

کامران خان همیشه دو دقیقه بیرون خصوصی حرف بزنیم؟-

پرتی زیر خنده زدم و بقیه هم از دلک بازی های صوفیا خنده  
یشان گرفت. پس از آن ها هم پگاه وسعید

همسرش آمدند. بعد از تایم ملاقات هم همگی رفتند و من ماندم و  
افکر به شش انگشتی ای

.....

با دست گچ گرفته ام کنترل را چسبیده بودم و با دست سالمم لیوان  
آب میوه را دستم چسبیده بودم

همانطور که زیر باد مستقیم کولر لم داده بودم و شبکه ها را بالا  
پایین میکردم، تلفنم زنگ خورد

الو کامی؟-

کجایی پناه؟-

خونه جلوی تلویزیون-

حاضر شو سریع پیام دنبالت-

چی شده؟-

یه قتل دیگه اتفاق افتاده با همون مشخصات شش انگشتی-

:صاف سر جایم نشستم، لیوان شربت را روی میز گذاشتم و گفتم

یعنی فراز دوباره کارشو شروع کرده؟-

ظاهرا که اینطوره چون گفتم میخوام ببینم گفتم بهت زنگ بزنم -  
ببینم میای باهم بریم سر صحنه؟

از روی مبل پایین پریدم و تند تند داشتم به سمت اتاق میرفتم که  
انگشت کوچک پایم محکم به لبه ی

میز خورد، همانطور که با غرغر خم شدم پایم را بچسبم زیر لب  
گفتم:

دست و پا چلفتی خاک برسر-

با من بودی؟-

نه بابا کی با تو بود با خودم بودم من برم حاضر بشم کامی بای -  
بای

نمیدانستم دل دیدن یک جنازه ی تیکه تیکه شده را دارم یا نه اما  
حس کنجکاوی بدجوری به جانم افتاده

بود و نمیتوانستم از آن چشم پوشی کنم. به جای لباس های جلف  
یک مانتوی مشکی با شلوار کتان مشکی

پوشیدم مقنعه ام را هم سر کردم تا اگر راهم ندادند ادای  
 خبرنگارها را در بیاورم. یک رژ لب مات هم  
 زدم و منتظر کامران نشستم. با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم  
 و موهایم را دانه دانه می‌کندم. هر وقت  
 استرس داشتم همین بودم. ناخودآگاه به جان موهای بخت برگشته ام  
 می‌فتم. به سمت انتهای آبمیوهام هجوم  
 بردم تا لاقل دهنم بجنبد و فکر و خیال را دور بریزم که کامران  
 زنگ زد. رد تماس دادم و به پایین  
 دویدم. همین که خواستم در را باز کنم مامان از آن ور در را باز  
 کرد و سرم محکم به در خورد. امروز  
 فقط مانده بود بمیرم، خرید هایش را روی زمین رها کرد و گفت  
 ای بابا تو پشت در چیکار میکردی آخه؟ چیزیت شد؟-  
 نه نه چیزی نشد من برم مامان بوس بوس-  
 گونه اش را بوسیدم و که دستم را گرفت و گفت  
 کجا؟-  
 با کامران قرار دارم مامان باید برم عجله دارم-  
 دیگر منتظر حرفی نشدم و به بیرون دویدم. سوار ماشین کامران  
 شدم و بی سلام گفتم  
 وای تو مطمئنی کار خودشه؟-

علیک سلام-

سلام علیکم وای باورم همیشه چرا اینکارا رو میکنی آخه وحشی؟-

لبخند از روی لبش پاک شد، همانطور که حرکت میکرد گفت

بعضی وقتها آدمها برای کار اشتباهشون دلیل ندارند اون کارو -  
انجام میدن چون بهشون آرامش میده

قتل و خونریزی چرا باید به یه نفر آرامش بده؟-

تو دکتريا میدونی که این یه جور جنون و بیماری محسوب -  
میشه، فیلم ترسناک هارو ندیدی؟ یه وقتهایی

قاتل آدم ها رو میکشه و با لذت به جنازشون خیره میشه اون از  
آزار دیگران نهایت لذتو میبره

با این حساب فرا...شش انگشتی یعنی، سادومازوخیسم داره-

یعنی چی اونوقت؟

یعنی هم از خودآزاری لذت میبره، هم از آزار غیر! اون توی -  
آسایشگاه وقتی اونجوری سر خودشو

میکوبید به دیوار قاعدتا همچین بیماری ای داره

شاید فقط اون کارو کرده که از بیمارستان فرار کنه-

نه کامران اون اگه فقط قصدش فرار بود میتونست خیلی ملایم تر -  
هم این کارو بکنه دکترها میگفتن

با یه ضربه ی دیگه جمجمش ترک میخورد این واقعا کار یه آدم  
سالم نمیتونست باشه

پس تو معتقدی اون دیوونست-

این چه حرفیه معلومه که هست-

شاید همه چیز اونجوری که به نظر میاد نیست-

:متعجب نگاهش کردم و گفتم

یعنی چی؟-

:دستی ماشین را کشید، رویش را به سمت چرخاند و گفت

شاید اون دیوونه نیست، برعکس خیلی هم عاقله که فهمیده دنیا رو -  
باید از وجود آشغالاش پاک کرد

در چشم هایش خیره شدم، داشتم از طرز تفکرش میترسیدم که پقی  
زیر خنده زد و گفت

ترسیدی گوگولی؟-

زهرمار یه لحظه حس کردم دیدگاهشو قبول داری-

:خندید و گفت

پیاده شو خانم پرتو رسیدیم-

رویم را به سمت خیل عظیم جمعیت خبرنگار و مردم عادی  
!چرخاندم، چه خبر بود



همه جمع شده بودند، عده ای ترسیده بودند، عده ای راجب نحوه ی قتل حرف میزدند، عده ای با ضرب و

زور میخواستند پلیس ها را پس بزنند و برای عکاسی به داخل بروند، عده ای در تلاش بودند تا با یک

مُطلع حرف بزنند و راجب نحوه ی قتل اطلاعات کسب کنند، هرکس درگیر کاری بود به کامران نگاه

کردم و گفتم:

پوف چجوری میخوایم از اینجا بریم تو اخه؟

چند ثانیه به جمعیت نگاه کرد، دوربینش را دور گردنش انداخت و گفت:

بیا ازینور-

کنجکاوانه به دنبالش رفتم تا به یک در مخفی رسیدم. دری که دقیقا پشت ساختمان متروکه ای قرار داشت

که قتل در آن جا اتفاق افتاده بود. کامران در را باز کرد و من را به داخل هول داد

تو اینو از کجا میدونستی اینجا یه در دیگه هم داره؟-

این ساختمون قبلا رستوران بود اومده بودم اینجا-

از پله های خاک گرفته به بالا رفتیم تا به مکانی رسیدیم که میشد فهمید قتل در آن جا رخ داده. من و

کامران طناب های زرد هشدار را رد کردیم و به داخل رفتیم. داشتیم وارد میشدیم که مردی از مابین

جمعیت پلیس ها گفت:

شما اینجا چکار میکنید؟ کی راتون داده؟-

نگاهم را به کامران دوختم که صدایی از پشتمان گفت:

عیب نداره با من هستن-

سرم را که چرخاندم سرهنگ ستوده پدر کامران را دیدم، لبخند زدم

جلو رفتم و گفتم:

سلام عمو-

نگاه جدیش مانند یخ آب شد و گفت:

سلوم دخترم آخه اینجا چیکار میکنید شما؟-

کامران هم سلام کرد و گفت:

برای پرونده ی قتل او مدیم دیگه-

اشتباه کردین، هیچ عکسی از این پرونده نباید به بیرون منتشر بشه-

خب اگه عکس نگیریم چی؟-

نمیشه دخترم همیشه حالا هم برید بیرون-

کامران-بابا قول میدم این فقط یه کنجاوی شخصی باشه و چیزی

تو مجله چاپ نکنم در موردش ونم حرف یه سردبیر روزنامه ی

حوادُت - باور کنم! حالا هم برید بیرون زود بایشد

نمیشه تا اینجا اومدیم جنازه رو ببینیم؟-

هیچ چیز اون جنازه دیدنی نیست-

کی بوده؟-

یه مرد نسبتا جوان-

اینم تیکه تیکه کرده؟-

نه به اون شدت اما باز هم انگشتش قطع شده-

راهی نداره ما ببینیمش پس؟-

دستش را پشت کتف من و کامران گذاشت و هر دویمان را به  
بیرون هل داد و گفت

دیگه برید منم به کارم برسم بدوید-

مثل لشگر شکست خورده به بیرون رفتیم و روی پله ها

نشستیم. نفسم را به بیرون پرتاب کردم که همزمان

مویی را که جلوی صورتم قرار گرفته بود هم به بالا برد، دست

:زیر چانه زدم و گفتم

اینم که نشد! حالا چیکار کنیم کامی؟-

منتظر میشیم دخل یکی دیگه رو بیاره بریم سروقتش-

ای بابا خدا نکنه-

:خندید، بلند شد و گفت

بیخیالش پاشو بریم-

بلند شدم، مانتویم را که خاکی شده بود تکاندیم و با کامران به بیرون  
رفتیم. در راه با صوفیا هم تماس گرفتم

تا او هم با ما بیاید. به سمت رستوران همیشگیمان رفتیم. هر سه  
کنار هم نشستیم و در سکوت به

لیوان های پر از یخ موهیتو خیره شده بودیم که صوفیا طلسم  
:سکوت را شکست و گفت

میگم پناه چی شد که شما اصلا فهمیدین شش انگشتی فراز؟-

چند ماهی بود یه سری از آدم های مشهور و نسبتا پولدار سر به -  
نیست میشدند، بعد از چند وقت

جنازه هاشون پیدا شد، بعضیا به معنای واقعی تیکه تیکه شده بودند  
اما بعضیا نسبت به اونا سالمتر بودن بته فقط آدم های پولدار نبودند  
این وسط جنازه ی چند نفر دیگه هم پیدا شد که وضعیت مالیشون  
حتی

ضعیف بود، کسی که اونا رو میکشت بلا استثنا یه انگشتشون رو  
بر میداشت و جای اون انگشت خالی

یه طرح عجیبی با چاقو میکشید، اون شب توی اون مهمونی که  
خانواده ی فراز براش گرفته بودند به

مناسبت برگشتش به ایران تا آخر شب همه چیز خوب بود اما دقیقا  
از فردا صبح نگهبان که به عادت هر

روزش بر اشون نون تازه میخریده و میبرده توی آشپزخونه میذاشته  
وقتی وارد خونه میشه با جنازه های

سلاخی شده ی خانواده ی فراز روبرو میشه، بعد از اون هم فراز  
دستگش می‌کنند، نشونه هایی که توی

قتل خانواده ی فراز بوده با قتل های شش انگشتی تطابق داشته  
وقتی فراز

دستگیر میشه از روی همون نشونه ها میفهمند شش انگشتی فراز  
بوده، بعد از اون هم که دستگیرش

میکنند قتل های شش انگشتی متوقف میشه از وقتی هم که اون  
فرار کرده دوباره قتل ها شروع شد.

فیلمی ازش ندارند؟ \_

نه دوربین های مدار بسته ی خونه دقیقا تا آخر مهمونی درست -  
بودند اما از بعد از مهمونی از کار

میفتند

میدونی پناه من مثل تو و کامی از این چیزا سر در نمیارم -  
ولی شم پلیسیم داره میگه که اگه فراز همون

شش انگشتیه، اولاً که چرا تو کشتن خانوادش آماتور و مبتدی عمل  
کرده؟ اگر از اینکه دستش رو بشه

ترسی نداشته چرا قبلش انقدر تمیز کار انجام میداد که کسی دستشو  
نخونه، اگه میخواست شناخته نشه چرا

همچین حماقتی کرد؟ دوربین های مدار بسته چرا باید دقیقا بعد از رفتن مهمونها خراب بشند؟

منظورت چیه صوفیا؟-

منظورم اینه که این شش انگشتی ای که ما داریم راجبش حرف -  
میزنیم قطع به یقین انقدر احمق نیست

که کارهایی ر انجام بده که حتی من هم میدونم ممکنه گیر بیفته  
...شاید

کامران-شاید چی؟

شاید شش انگشتی اصلا فراز نیست! شاید دارند اینجوری وانمود -  
میکند که اون قاتله

به فکر فرو رفتم، شاید هم حق با صوفیا بود! چرا یک آدم باید انقدر  
احمق باشد که بخواهد بعد از آن همه

سر گرداندن پلیس ها اینگونه راحت خودش را لو بدهد و دست  
خودش را رو کند؟ مانده بودم بر سر دو راهی، چیزی در ذهنم  
جرقه زد

وقتی فراز آوردند اونجا اون یه انگشت اضافه داشت که به -  
دستش دوخته بود

وقتی انقدر حرفه ای فراز مقصر جلوه دادند اینکار که چیزی -  
نیست

کامران داشت در سکوت به حرف هایمان گوش میداد، رو بهش  
گفتم:

نظر تو چیه کامران؟-

فکر میکنم همه چیز پیچیده تر از اونه که به نظر میاد-

فکر میکنی بین شش انگشتی و فراز رابطه ای هست؟ اصلا فکر -  
میکنی این قتل ها کار فراز؟

فعلا در این مورد نظری ندارم چون در حال حاضر همه چیز بر -  
علیه فراز

صوفیا- اون اگه قاتل بود چرا پناه نکشت؟

کامران- شاید میخواست بکشه و وقتش نرسید

نه اتفاقا وقت زیاد داشت من فکر میکنم انگیزه ی دیگه ای داشت -  
از نکشتن من

چی مثلا؟-

نمیدونم شاید این که از من به عنوان گروگان استفاده کنه تا کسی -  
!کاری به کارش نداشته باشه

پوووف، ولش کنید بسته دیگه تجزیه و تحلیل بلند شید بریم کم کم-

همگی بلند شدیم، من به خانه رفتم و کامران و صوفیا هم هرکدام با  
هم به سمت خانه هایشان رفتند

## #21

در که باز کردم مانیا دختر پگاه جلو پرید، با آن لباس پرنسسی پف  
 :دارش بالا پایین پرید و گفت  
 سلام خاله کجا بودی؟-

لبخند زنان بغلش کردم، لپ های گلش را که همیشه انگار رژ گونه  
 زده بوده بوسیدم و گفتم  
 شما کی اومدین فسقلی؟-  
 دو روزه منتظر تیم خاله-

:خندیدیم و گفتم

دو روز؟-

جلوتر رفتم و به همگی سلام کردم. پگاه گفت  
 کجا بودی از صبح تا حالا؟ ما از ظهر اینجایم منتظرت  
 خیر باشه منتظر من؟-



اومدیم عیادت یه مجروح دست شکسته-

:سعید همسر پگاه گفت

این از من و تو سالمتره-

:یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم

مانیا گوشاتو بگیر-

در جا دو دست کوچکش را روی گوش هایش گذاشت، روبه سعید  
گفتم:

...تا کور شود هر آن که-

:با تشر بابا بقیه ی جمله ام را خوردم و گفتم

بقیشو بعدا میگم بهت-

:سعید خندید گفت

منتظر ما منو تو چشم انتظاری نداری-

روی مبل نشستم و کوسن کنار موبل را برداشتم و به سمتش پرتاب  
کردم، مانیا هیجان زده از بغلم

:پایین پرده و با همان کوسن شروع به بازی با سعید کرد. بابا گفت

بفرمایید الگو شدی برای بچه-

:لب و دهنم را کج و کوله کردم و گفتم

بچه باید بچگی کنه دیگه-

بابا سری به نشانه ی افسوس تکان داد و لبخند زنان بلند شدم به  
 اتاق رفتم تا لباس هایم را عوض کنم  
 دیگه کولر جوابگو نبود به قدری گرم بود که حد و حساب  
 نداشت لباس های بیرونیم را با لباس خانگی  
 عوض کردم، موهایم را گرد کردم و بالاسرم بسته بستم تا خنک  
 شوم. یک لباس راه راه سفید مشکی که  
 سر شانۀ اش کمی باز بود با یک شلوار سفید پوشیدم و از اتاق به  
 بیرون رفتم. حوصله ام سر رفته بود  
 روبه سعید دسته ی بازی را بالا آوردم و گفتم  
 بیا ببینم چند مرده حلاجی آقا سعید  
 :سعید هم که از خدا خواسته بود سرتکان داد و گفت  
 بیا تو اتاق بازی کنیم جلوی خانوادت آب نشی بری کف زمین-  
 مطمئنی تو جلوی زن و بچت آوار نمیشی آقای فرازین؟-  
 سعید پوزخندی زد و به جلو آمد. دسته ی بازی را از دستم  
 گرفت، مانیا کنار من نشست و هیجان زده  
 گفت:  
 من با خاله من با خاله-  
 :سعید چپ چپ نگاهش کرد و گفت  
 دختره ی آدم فروش-

من و مانیا خندیدیم و من گونه ی مانیا را بوسیدم، پگاه جلو آمد و گفت:

شوهر منو تک گیر آوردین منم با سعیدم-

:ادایش را در آوردم و گفتم

منم با سعیدم، بدبخته شوهر ذلیل-

:مانیا هم به طبیعت از من ادا در آورد و گفت

بدبخت شوهر ذلیل-

هر چهار نفر خنده یمان گرفت، مامان و بابا هم از آن سمت شروع به خندیدن کردند. پگاه وقتی

:خنده هایش تمام شد گفت

من این همه برای تربیت این بچه زحمت میکشم میاد اینجا این -  
خانم دو دقیقه هدرش میده

قربونش برم بچه به این با ادبی-

آره به خالش رفته-

در روایات آمده مانیا یی که به خالش بره گلی از گل های بهشته-

بعد از کل کل هایی که با هم کردیم بازی را شروع کردیم، دست اول را من بردم و دست دوم را سعید

بعد از صرف شام هم آن ها رفتند و من برای خواب به اتاقم رفتم. البته که طبق معمول خوابم نبرد و

## #22

خودم را با لپتاب سرگرم کردم. نام مجید سماوات مقتولی را که امروز شش انگشتی تیکه تیکه کرده بود در نت سرچ کردم. عکس ها و مصاحبه های زیادی به عنوان یک تاجر موفق از او بالا آمد. همه ایشان را دانه دانه از نظر گذراندم، چیزی در تمام عکس هایی که در دو ماه اخیر از او گرفته شده بود نظرم را جلب کرد. تصویر محو یک سایه که در عکس های پشت سرش افتاده بود، بلااستثنا در همه ی عکس ها بود. روی تک تکشان زوم کردم، یک مرد درشت هیکل، یعنی شش انگشتی بود؟ این مرد که بود که در همه ی عکس ها دیده میشد؟ سریع موبایلم را برداشتم و بی توجه به این که ساعت یک نصفه شب است

با کامران تماس گرفتم. صدای خواب آلودش در تلفن پخش شد  
الو؟-

الو کامی بیداری؟-

بیدار شدم-

آخی خواب بودی ببخشید-

اشکال نداره چی شده؟-

یه دقیقه نتو روشن کن عکسهایی که برات میفرستم ببین-

چند لحظه صبر کن-

عکس ها را برایش فرستادم و دور آن مرد سایه نما یا همان شش  
انگشتی خط کشیدم

دیدی؟-

خب اینا چیه؟-

نگاه کن توی عکس ها کیه؟-

سماوات و شریکش-

نه اونی که دورش خط کشیدم همون که اون پشته نگاه دقیقا توی -  
همه ی عکس هایی که تو این دو ماه

اخیر از سماوات و شریکش گرفته شده اون سایه هست

عکس تکی از سماوات نداری یا شریکش-

بذار بگردم-

بعد از چند لحظه گشتن عکس تکی ای را برایش ارسال کردم  
نگاه کامی توی عکس های تکی این یاور و شریکش هم این سایه -  
هست

و این یعنی چی؟-

یعنی این ممکنه نفر بعدی که قرار بمیره سبحانی شریک -  
سماوات باشه

نه پناه بعید میدونم تو هم نصف شبی شم پلیسیت گل کرده-

:بلند شدم چهار زانو رو تخت نشستم و گفتم

چرا نه کامی؟ اونا شریک بودن از جیک و پوک هم خبر داشتن -  
اون یارو توی همه ی عکسهاشون هست

این یعنی چی به نظرت اینا یه نشونه نیست؟

به نظرم اون یارو شش انگشتی هم الان خوابیده و ذهنش به این -  
چیزا که تو میگی نمیرسه

اوف مسخره بازی رو بذار کنار پای جون یه آدم وسطه-

...پناه جان اینا همش توهمات ذهنه-

حوصله چرت و پرت هایش را نداشتم تلفن را قطع کردم و با اخم  
به کنار پرت کردم. عادت داشتم گاهی

برای اینکه کسی به من گیر بیجا ندهد از پنجره ی اتاقم به کوچه بروم و قدم بزنم. الان هم واقعا عصابم خراب شده بود دوست داشتم راه بروم اما از طرفی حوصله اش را هم نداشتم دوباره لباس بپوشم.

چیزی به ذهنم رسید. اسم بعضی از قربانیان شش انگشتی را میدانستم برای همین شروع به سرچ کردن نامشان کردم تا عکس های آخری را که از آن ها گرفته شده بود ببینم. بلا استثنا آن سایه در تمام عکس ها مشهود بود و این چیزی بود که من تازه به کشفش رسیده بودم. فراز دو ماه قبل در آسایشگاه بود پس آن سایه متعلق به فراز نبود، یعنی صوفیا راست میگفت؟ واقعا فراز هم یک قربانی بود؟ نفسم را به بیرون فوت کردم کامران دوباره زنگ زد، تلفن را بی صدا کردم نمیخواستم جوابش را بدهم دوست نداشتم با کسی که حرف هایم را مسخره میداند صحبت کنم اما وقتی سه بار پی در پی زنگ زد مجبور به جواب دادن تلفن شدم، با غیض گفتم:

چی میگی؟-

چته-

چیکار داری کامران؟

خیلی خب خیلی خب قهر نکن حق با توعه من نباید اونجوری -  
 رفتار می‌کردم هر چند هنوز هم معتقدم  
 اون سایه ها ربطی به هم ندارند اما برای جبران اشتباهم حاضرم  
 ببرمت تا سبحانی رو ببینی و خیالت  
 راحت بشه اون زندست و کسی بهش کاری نداره  
 کی بریم؟-  
 نمیدونم کی بریم؟-  
 الان-  
 متعجب گفت  
 الان؟ این وقت شب؟ خلی؟-  
 مگه نمیبینی اون همیشه نصفه شبها کارشو میکنه میترسم فردا -  
 دیر بشه  
 از دست تو خیلی خب باشه پس حاضر شو-  
 تا نیم ساعت دیگه بیا-  
 باشه زود حاضر شو فعلا-

[25.08.19 02:34]

#23



تلفن قطع کردم و دم دستی ترین لباس ممکن را پوشیدم، واقعا میخواستم این کار را انجام بدهم؟ اصلا به من چه که میخواست او را بکشد؟ ترسیدم نکند بلایی سر من یا کامران بیاورد؟ استرس گرفتم چرا انقدر کله خر بودم و در خطرناک ترین اتفاقات پا پیش می گذاشتم؟ حوصله ی فکر کردن به افکار ذهنیم را نداشتم برای همین سریع از حصار ی که کنار پنجره بود پایین رفتم، حالا که دستم شکسته بود کمی سخت شده بود برایم اما به هر حال با هر جان کنندی بود به پایین رفتم. محض احتیاط چاقوی ضامن دار جیبی را هم به همراه آوردم، حسی به من میگفت امشب قرار نیست به خیر و خوشی تمام شود ام من باید سبحانی را از خطری که تهدیدش میکرد مطلع میکردم خطری که شاید خودش هم میدانست اما به هر حال نمیتوانستم بر سر جان یک آدم با اما و اگر پیش بروم. چند لحظه بعد کامران رسید و با هم به سمت منزل سبحانی حرکت کردیم.

- کامی تو از کجا آدرس خونه ی این سبحانی رو داشتی دنده را -  
 جابجا کرد،نگاهی به من انداخت و گفت  
 عصر،عصر ارتباطاته خانم پرتو-  
 میترسم-  
 تو شم پلیسیت گل کرد ما رو کشوندی-  
 من کشوندمت یا خودت گفتی بریم؟-  
 فردا هم میشد رفت-  
 ادایم را در آورد و گفت  
 میترسم اون سایه سبحانی رو بخوره-  
 با دست باند پیچی شده ام به کتفش کوبیدم و گفتم  
 عم تو مسخره کن-  
 تا تو هستی عمم چرا؟-  
 زهر مار-  
 ولی پناه بیا پاتو از این ماجرا بیرون بکش خطر برات تعریف -  
 شده دختر جون؟  
 بی توجه به حرفش گفتم  
 الان تقریبا مطمئنم فراز کاره ای نسیت-  
 از کجا اونوقت؟-

از اونجایی که آگه فرضیاتم درست باشه و اون یارو سایه همون -  
 شش انگشتی باشه فراز توی اون مدت  
 تو آسایشگاه بوده و کاری نکرده  
 تو باید کار آگاه میشدی به جای روانپزشک-  
 ترمز کرد، نگاهی به خانه انداختم و گفتم  
 اینه خونش؟-  
 بله، میبینی همه چیز در آرامش و سکوت-  
 از ماشین پیاده شدم، همین امشب باید با او صحبت میکردم وگرنه  
 معلوم نبود چه اتفاقی بیفتد ساعت

[25.08.19 02:34]

#24

تقریباً دو نصفه شب بود اما ناچاراً به سمت در رفتم، کامران جلو  
 دوید و گفت  
 چیکار میکنی پناه بیا بریم دیگه دیدی خیالت راحت شد-

چی چی رو خیالم راحت شد؟ مگه نگران خونش بودم؟ باید باهاش -  
 حرف بزنم کامران  
 :سر تکان داد و گفت  
 ساعت دو نصفه شبهه-  
 فرقی نداره-

ادامه ی حرف زدن بیشتر به او ندادم، زنگ در را زدم تا پنج دقیقه  
 خبری نشد و دوباره زنگ را زدم  
 :بالاخره صدای خواب آلودی در در آیفون پیچید و گفت  
 بله؟-

سلام خانم آقای سبحانی هستند؟-  
 شما؟-

کار واجبی باهاتشون دارم-  
 خانم ساعتو نگاه کردین؟-

ببخشید ببخشید میدونم ولی واقعا واجبه-

شرمنده من الان بیدار شون کنم اخراج میکنند فردا بیاین-

تا دهان باز کردم حرفی بزنم در جا گوشه را گذاشت، با غیض  
 دندان هایم را روی هم ساییدم و

:دوباره زنگ زد. اینبار او هم با غیض جواب داد و گفت  
 بله؟-

متوجهید میگم کارم واجبه؟ واجب اگه واجب نبود این وقت شب -  
نمیومدم قطعاً

صدای مردی از آن سمت ب گوش خورد که پرسید کیه و آن دختر  
هم گفت:

نمیدونم آقا یه خانمست میگه با شما کار خیلی واجب داره-

مردی که به گمانم سبحانی بود گوشی را به دست گرفت و گفت  
بفرمایید-

آقای سبحانی من کار واجبی باهاتون دارم چند لحظه لطفا  
شما؟-

مهم نیست من کیم مهم اینه که کارم واجبه خیلیم واجبه-

چند لحظه سکوت برقرار شد و پس از آن در با صدای تیک باز  
شد. هیجان زده به داخل رفتم

حیاط بسیار بزرگی داشت که چندین سگ در آن پارس میکردند، با  
احتیاط از کنار سگ ها گذشتم و

به سبحانی که با یک روبدوشامبر قرمز و بلند دم درب ورودی  
ایستاده بود نگاه کردم. قدم هایم را تند

کردم و به سمتش رفتم

سلام-

موشکافانه من و کامران را نگاه کرد و سر تکان داد

بخشید این وقت شب مزاحمتون شدیم یه مساله ی خیلی خیلی -  
ضروری پیش اومده

:چند ثانیه نگاه کرد و بعد کنار رفت و گفت

بهتره بریم داخل حرف بزنیم-

همگی با هم به داخل رفتیم و دقیقا وسط حال بزرگ خانه روی  
یک دست مبلمان سلطنتی نشستیم

چند لحظه بعد همان زنی که به گمانم آیفون را برداشته بود برایمان  
:شربت آورد، سبجانی گفت

عذر خواهی میکنم لوازم پذیرایی بیشتر نداریم راستش همه ی -  
خدمتکار رو بجز آهو فرستادم چند

وقتی برند

نه خواهش میکنم-

خب من در خدمتم-

لیوان شربت آلبالوی خنکی را که در دست داشتم روی میز گذاشتم  
:و گفتم

در رابطه با شریکتون اومدم اینجا البته مرگ شریکتون آقای -  
سماوات

:چهره اش گرفته شد اما پس چند لحظه به خودش آمد و گفت

چه اتفاقی افتاده؟-

اول از همه بهتون تسلیت میگم بعد هم این که میدونید آقای -  
سماوات یه مرگ عادی نداشتند

[25.08.19 02:35]

#25

سیگارش را روشن کرد،نگاهی به کامران انداختم که داشت سر به  
زیر با شربتش ور میرفت و یخ های  
داخل لیوان را تکان میداد  
همش کار اون عوضی بی همه چیز بود-  
کی؟-

همون که میگن به عنوان قاتل گرفتنش و فرار کرده فراز-  
بی توجه ادامه دادم  
راستش شاید جون شما هم در خطر باشه-  
مستقیم مردمک چشم هایم را هدف گرفت و گفت

چه خطری؟-

موبایلم را در آوردم کنارش رفتم و گفتم

نگاه کنید این عکسارو، اینجا رو میبیند این سایه توی عکس تمام -  
قربانیانی که معروف به قتل های

شش انگشتین بوده حتی توی عکس آقای سماوات

:چند لحظه صبر کردم و گفتم

!والبته عکس شما-

سرش را به ضرب بالا آورد و من را نگاه کرد، نگاهش را به  
کامران دوخت که همچنان در سکوت بود

مخالفتش با حرفم را قصد داشت با همین سکوتش به نمایش  
بگذارد. عکس را بزرگتر کردم تا بهش

.ثابت کنم که شارژ موبایلم داشت تمام میشد و هشدار داد

شما رو چه حسابی دارید اینو میگوید اصلا شما کس هستید؟-

آقای سبحانی مهمه واقعا الان؟ من فقط نیتم این بود که شمارو -  
نجات بدم نمیخوام یه قتل دیگه هم اتفاق

بیفته

خانم شما مثل اینکه فیلم زیاد میبینید، این عکس ها اصل نیستن -  
ممکنه کسی دستکاری کرده باشه

چرا اونوقت کسی باید دستکاری کنه؟-



شاید اونم یه آدم بیکاری بود-

نفسم را به بیرون فوت کردم، کامران بلند شد و گفت

وقتی نمیخوان قبول کنند وقتتو هدر نده بریم پناه-

نه کامران صبر کن، ببین آقای سبحانی مگه نمیگید اینا فتوشاپه و -  
فلان؟ شما که اصل عکس ها رو دارید

برید اون بیارید

چند ثانیه نگاهم کرد، انگار خودش هم بدش نمیامد دوباره به آن  
عکس ها نگاهی بیندازد،

سر تکان داد و به طبقه ی بالارفت، ترس از چشمانش هویدا  
بود. کنار کامران نشستم و گفتم

چرا انقدر عبوسی؟ خوشحال نیستی یه آدمو نجات دادیم؟-

چشمهایش را فشرد و گفت

البته اگه تا الان زنگ نزده باشه امین آباد بیان ببرنمون-

کلا مخالف حال میکنی؟-

حرف نزد، لیوان شربتش را روی میز گذاشت که از بالا صدای  
شکستن چیزی آمد، از جایم پریدم و

گفتم

صدای چی بود؟-

کامران هم بلند شد و گفت

نمیدونم-

:با صدای بلند گفتم

آقای سبحانی؟-

جوابی نداد، آرام آرام به سمت پله ها رفتم، دوباره صدایش زدم و باز هم بی جواب ماند،

هیچ صدایی نیامد، باز هم به سمت بالا رفتم و بلندتر صدایش زدم، کامران جلوی من رفت و گفت

عقب و ایسا پناه-

ترس برم داشت، یعنی چه شده بود؟ از پله ها به بالا رفتیم و در چند اتاق را باز کردیم اما در هیچ کدام

آن ها نبود، در آخرین اتاق را که باز کردیم با دیدن صحنه ی روبرویم کم مانده بود از ترس بمیرم

سبحانی روی تخت افتاده بود درحالی که سرش دقیقا پایین تخت قرار داشت و انگشت دست چپش بریده شده بود از ترس جیغ بلندی کشیدم، پی در پی جیغ میزدم، کامران دستش را روی دهانم گذاشت و

:گفت

هیس، ساکت باش زود باش باید از اینجا بریم زود باش بدو فقط -  
بدو

دستهایم از ترس میلرزید و زانوهایم سست شده بود. توان دویدن  
نداشتم و به زور دستهای کامران  
کشیده میشدم به پایین که رسیدیم در راهرو را با ضرب کشید اما  
قفل بود انگار هیچ جوره باز نمیشدرو که  
برگرداندم دقیقا در پشت سرمان مردی درشت هیکل قرار داشت  
... که با دیدنش در لحظه ی اول لال شدم

[25.08.19 02:35]

#26

با دیدنش در لحظه ی اول لال شدم  
اما پس از آن که به خودم آمدم شروع به جیغ زدن های پی در پی  
کردم. داشت به سمتم میامد که کامران  
:جلو پرید و با او در گیر شد و با فریاد رو به من گفت  
فرار کن پناه برو زود باش-

نمیدانستم بمانم کمک کامران کنم که داشت زیر ضربات مشت و  
 لگد و اون غول بی شاخ و دم  
 له میشد یا فرار کنم، تصمیم گرفتم بروم و کسی را برای کمک  
 بیارم چون هیچ جوره نمیتوانستم  
 حریفش شوم، به سمت آشپزخانه فرار کردم. آهو همان خدمتکار  
 سبحانی بی هوش روی زمین  
 افتاده بود نمیدانم شاید هم مرده بود، به سمت بیرون دویدم و فرار  
 کردم. صدای قدم های شش انگشتی  
 را میشنیدم که با فاصله ی زیاد درست از پشت سرم میامد به در  
 که رسیدم در اصلی هم باز نمیشد  
 او کی وقت کرده بود در ها را قفل کند؟ کاش به اینجا نیامده بودم  
 داشتم سنگکوپ میکردم، ترجیح دادم  
 لااقل به مابین درخت ها بروم تا دیرتر پیدایم کند، به سمت در دوید  
 انقدر قدش بلند بود که مطمئن بودم  
 دو متر را هم رد کرده. صدای نفس هایم انقدر بلند بود که قطعاً اگر  
 نزدیکتر میامد میتوانست پیدایم کند.  
 به دیوار شکسته ی کنار باغ نگاه کردم، سعی کردم جوری بدوم که  
 کمترین صدا را تولید کنم، حال و  
 روزم دیدنی بود. ترس جان خودم و اینکه قطعاً بلایی سر کامران  
 آورده بود داشت دیوانه ام میکرد.

اشک های لعنتیم که بی خبر از من میچکیدند دیدم را تار کرده  
بودند اما باز هم نفس نفس زنان فقط  
میدویدم، بالاخره به دیوار باغ رسیدم، خودم را از آن بالا کشیدم، به  
محض اینکه به بالای دیوار رسیدم  
شش انگشتی را درست در بیست قدمی خودم دیدم، نتوانستم طاقت  
بیارم و جیغ نزنم. جیغ بلندی کشیدم  
و از روی دیوار به پایین پریدم، دیوانه وار در خیابان میدویدم تا به  
یک کوچه رسیدم دیگر رمقی برایم مانده بود که بخواهم بدوم. کنج  
دیوار پناه گرفتم و چاقوی ضامن دارم را بیرون آوردم و منتظر  
آمدنش  
شدم. هرچند بعید میدانستم این چاقو کارساز باشد اما تنها راه باقی  
مانده ام بود. از کارهای کرده و نکرده ام  
اظهار پشیمانی کردم و از خدا خواستم کمک کند. صدای پاهایش را  
میشنیدم، داشت میدوید انگار  
محکمتر به دیوار چسبیدم و چاقو را در دستم فشردم، همین که  
نزدیک شد چشم هایم را بستم چاقو  
را بالا بردم و با جیغ در بدنش نشاندم. همزمان چشم باز کردم و با  
دیدن مردی که روبرویم بود  
چند لحظه ساکت ماندم، فراز مقابلم ایستاده بود و چاقوی من مستقیم  
در کتفش قرار گرفته بود. به خودم

:آمدم و با ترس و لرز گفتم

...وای خدا، وای تو... تو کجا بودی؟ تو اینجا-

مهلت حرف زدن به من نداد، بادیدن سایه ای که داشت بیشتر  
نزدیکمان میشد، من را هل داد به کناری و

:خودش هم ایستاد و همانطور که از درد به خودش میپیچید گفت  
صدات در نیاد-

...آخه تو-

دستش را روی دهانم گذاشت تا صدای هق هق و حرف زدنم  
بیفتد، درد از چهره اش هویدا بود اما

صدایش در نمیامد. صدای پا به ما نزدیکتر میشد، کمی که گذشت  
صدای کامران را تشخیص دادم

که داشت من را صدا میکرد، از زیر دست فراز دهانم را آزاد کردم  
:و گفتم  
کامرانه-

از پشت دیوار بیرون آمدم و به سمت کامران دویدم، کامران نگران  
:جلو آمد و گفت

خوبی پناه چیزیت نشد؟-

خوبم خوبم تو چجوری فرار کردی؟-

از دستش فرار کردم بیرون نمیدونم کجا رفت، محو شد دستت -  
چرا خونیه؟

یاد فراز افتادم و نگران به سمت دیوار رفتم  
کامی بیا-

کجا میری-

بیا اینجا

فراز داشت آهسته آهسته میرفت که مقابلش ایستادم و گفتم  
کجا میری؟-

همچنان از کتفش خون فواره میزد، جوابی نداد و دوباره حرکت  
کرد که مقابلش ایستادم و گفتم  
با این وضعت جایی نمیتونی بری-  
چیزیم نیست-

بخاطر آن حجم از خونی که از دست داده بود رنگش به شدت  
پریده بود، کامران جلو آمد و گفت  
بذار بره پناه میخوای چکارش کنی؟-

نه کامران نه، من این بلا رو سرش آوردم اگه بمیره پای منه اون -  
که نمیتونه جایی بره کتفش  
باید پانسمان بشه

فراز همانطور که به سختی خودش را کنترل کرده بود و سعی داشت من را از سر راهش پس

:بزند گفت

برو کنار-

نمیرم من نمیخوام قاتل بشم-

:با کلافگی گفت

...من زنده ام تو هم قاتل نیستی برو-

[25.08.19 02:35]

#27

فعلا زنده ای به سر خیابون نرسیده مردی، کامران بیارش تو ماشین تا دوباره سر و کله اون یارو پیدا

نشده

انگار دیگر رمقی برایش نمانده بود که مخالفت نکرد و به دنبلمان با کمک دستهای کامران راه افتاد



داخل ماشین که نشستیم، داشت میلرزید، طبیعی هم بود چاقو تا آن جا که جا داشت در کتفش فرو رفته بود و به موازات آن خونریزش بند آمدنی نبود.

میخواهی چکارش کنی پناه؟ این گاو پیشونی سفیده هر جا بری - میگیرنش اینبار دیگه خبری از دیوونه خونه نیستا مستقیم به رگبار میبندن

باید به صوفیا زنگ بزنم

!ساعتو نگاه کردی؟ چهار صبحه-

اه میشه کمتر غز بزنی؟-

تلفن را برداشتم و شماره صوفیا را گرفتم، بعد از سه بار تماس بی حاصل کامران گفت:

حتما سایلننته که نمیشنوه-

نه بابا اون خوابش سنگینه-

پناه این داره میمیره یه فکر دییگه کن-

چیکار کنم؟ من خودم کم استرس دارم تو هم بدتر عصبیم کن-

دوباره تلفن را برداشتم و شماره ی صوفیا را گرفتم. نگاهم به فراز بود که داشت میلرزید و سعی در ساکت ماندن داشت. بالاخره صدای خواب آلود صوفیا در گوشی پیچید

الو صوفیا؟-

زهر مار چی شده این وقته شب-

یه مریض فوری فوتی و اورژانسی داری-

کی داره این وقت شب میزاد؟ مردمم وقت گیر آوردن الان وقتشه؟-

نه نه قضیه چیز دیگست اصلا این مرده-

صدای متعجبش در گوشی پیچید

چی میگی؟ مرده داره فارغ میشه؟ وای برو گمشو نصفه شبی -

وقت گیر آوردی منو اسکول کنی

در آن وضعیت خنده ام گرفته بود

نه خره وای الان میتونی بیای مطب مامانت؟ خواهش میکنم -

صوفیا اگه نیای میمیره

....پناه تو جدی ای؟ ببین اگه شوخی کرده باشی-

وای دیوونه ای ها من این وقته شب شوخیم کجا بود؟-

آخه بگم دارم کجا میرم الان؟-

بابا چی میگی همین بغل خونتونه دیگه برو اونجا رو راست و -

ریست کن خواهش میکنم وضعیت خرابه

ای بمیری پناه که فقط در دسری باشه بیاین

نفسی از سر آسودگی کشیدم و طبق معمول تلفن را بی خداحافظی

قطع کردم و روبه کامران گفتم

راه بیفت کامی باید بری مطب مامان صوفیا-  
 کامران ماشین را روشن کرد،فراز تقریبا دیگر داشت از هوش  
 .میرفت و چشم هایش بسته میشد  
 :جلوتر رفتم و گفتم  
 صدامو میشنوی؟-

سر تکان داد و چشم هایش را گشود  
 داریم میریم مطب دوسته من نگران نباش چیزیت نمیشه-  
 حرفی نزد و دوباره چشم هایش را بست،اطراف را از نظر  
 گذراندم،از صحنه هایی که امشب دیدم هنوز  
 در شوک بودم  
 کامران؟-  
 بله؟-

به پلیس زنگ بزنی؟-  
 واسه چی؟-  
 فراز در جا چشم گشود،نگاهش کردم و بعد رو به کامران گفتم  
 واسه چی؟واسه ی این که امروز جلوی چشممون سر یه آدمو -  
 بریدن

آهان بعد پلیس نمیگه اونجا اونوقت شب چه غلطی -  
 میگردین؟نمیگه چرا شما سر و مر گنده این اونا رو

فقط کشته؟ به نظرت خود ما رو به عنوان قاتل نمیگیرن؟  
اونجا پره از اثر انگشته ما خودشون پیدا کنند که بدتره! بهشون -  
واقعیتو میگیرم  
خیالت راحت نداشتم چیزی جا بمونه-  
پاکشون کردی؟-  
آره-  
چطوری تو اون استرس و هیجان حواست بود؟-

[25.08.19 02:35]

#28

چون میدونستم اگه از دست اون شش انگشتی جون سالم به در  
ببریم پلیس میگر نمون مجبور بودم به  
همه چیز فکر کنم  
نگاهی به فراز انداختم و گفتم

کامی این نمیره-

بمیره چه فرقی داره به حال تو؟-

بمیره؟ به همین راحتی؟ اونوقت من قاتلش میشم-

پناه قاتل یه قاتل شدن چیز بدی نیست به نظرم-

مگه اون یارو عوضی رو ندیدی؟ هنوزم فکر میکنی این قاتله؟-

پس امشب اونجا چیکار داشت؟ اصلا چرا تا سر و کله ی این پیدا -  
شد اون یارو محو شد؟ به نظرت

اینا اتفاقیه؟

سکوت کردم و فکر فرو رفتم، حق با کامران بود! واقعا فراز این  
وقت شب اینجا چکار داشت؟ چرا شش

انگشتی بی هیچ حرف و کار خاصی ما را ول کرد و رفت؟ اصلا  
او از کجا میدانست من پشت دیوارم؟

سوالات بی جواب در سرم رژه میرفتند، تنها راهشان حرف زدن  
فراز بود که فعلا حتی معلوم نبود زنده

بماند. عذاب وجدان شدیدی داشتم و دوست داشتم فقط الان زنده  
بماند که حس نکنم بخاطر من مرده

بالاخره به مطب رسیدیم، صوفیا دم در منتظر ایستاده بود، با کمک  
کامران فراز را از ماشین پیاده کردیم

:صوفیا جلو آمد و گفت

خیلی خری پناه اینو برداشتی آوردی اینجا برای چی؟-

فعلا وقت نداریم صوفیا این باید زنده بمونه-

خیلی بیارینش تو-

فراز را به داخل بردیم و روی تخت خواباندیم، صوفیا جلو آمد و

پس از معاینه زخمش گفت

پناه من نمیتونم کاری بکنم من جراح نیستم، این یه زخمه سطحی -

نیست که فقط یه بخیه ی ساده

بخواد، چاقو زخم عمیقی ایجاد کرده، احتمالا به بافت های داخلی

آسیب زده، در ضمن خون زیادی هم

از دست داده من کاری از دستم بر نیامد

صوفیا خواهش میکنم

...پناه جان من الان کاری کنم این بیشتر میمیره من-

صدای مادر صوفیا بلند شد که داشت صدایش میکرد، ترسیده گفتم

برو نذار بیاد اینجا-

صوفیا در جا به بیرون پرید تا از آمدن مادرش جلوگیری

کند. کامران روی صندلی نشسته بود و

اخمهایش را در هم کشیده بود. فراز دیگر واقعا داشت میلرزید و

چیزی به آخرهای عمرش باقی نمانده

بود. قیافه ام همچنان در هم بود و تمام وجودش داشت میلرزید. زیر لب چیزهایی میگفت که واضح نبود

:جلوتر رفتم، گوشم را نزدیک دهانش بردم و گفتم:  
یذره بلند تر بگو چی میخوای؟-

صدای پر از تعاش و لرزشش را کمی بلند تر کرد و گفت: آب  
لیوانی را که کنار شیر آب قرار داشت برداشتم و به سمتش  
رفتم، کمی آب خورد دوباره چشم هایش را  
بست. صوفیا به داخل آمد، سرش را پایین انداخته بود که گفتم  
چی شد؟-

ببخشید نتونستم چیزی نگم-

مادرش پشت سرش به داخل آمد، کامران هم بلند شد ایستاد و هردو  
با هم سلام کردیم، زیر لب جوابمان را  
داد و به فراز نگاه کرد، جلو آمد و گفت  
شما بچه ها دارید چکار میکنید؟-

ببخشید مهشید جون تقصیر منه همه چیز براتون تعریف میکنم -  
فقط کمک کنید این زنده بمونه

:جلو رفت و نگاهی به جای زخم انداخت و گفت  
وضعیتش خیلی بده چند ساعته خونریزی داره؟-  
فکر کنم یک ساعته بشه-

باید بهش خون تزریق کنیم، گروه خونیشو میدونین؟-  
 هر سه بهم نگاه کردیم و سر تکان دادیم، مهشید مادر صوفیا چشم  
 هایش را بست و باز کرد و روبه صوفیا

[25.08.19 02:36]

#29

گفت:

در اون کمد باز کن اون شیشه رو بیار بیرون-  
 صوفیا همین کار را کرد، مهشید چند قطره از خون فراز را  
 برداشت و با محلول داخل شیشه مخلوط کرد  
 پس از آن دوباره به سرغ فراز آمد و رو به صوفیا گفت  
 باید بری بیمارستان دو بسته خون بگیری، داروهایی رو هم که -  
 بهت میگم میگیری میاری، جراحی لازم  
 داره هر چند وسیله ی زیادی ندارم اما چاره ای هم نیست  
 نگاهی به من و کامران انداخت و گفت:



باید کمک کنید، بعداً در باره ی اینکه این کیه حرف میزنیم-  
سر تکان دادم، چند لحظه بعد دوباره به سراغ همان محلول رفت و  
:رو به صوفیا گفت

شانس آوردیم گروه خونیش آ مثبته برو بیمارستان بگو من -  
گفتم، صوفیا تا نیم ساعت دیگه اینجا باشیا

صوفیا سر تکان دادو با سرعت باد به بیرون رفت. مهشید ضربان  
:قلب فراز را چک کرد و گفت  
وقت زیادی نداریم داره میمیره-

:دستکش هایش را دستش کرد و گفت

...جایی که توش عمل انجام میدیم باید کاملاً استریل باشه اینجا-

اهمیتی نداره مهشید جون فقط این الان و این شکلی نمیره بقیش -  
مهم نیست

:سر تکان داد و مشغول کارش شد، رو به من گفت

اون وسایلی که اونجاسُت با الکل بشور تا لاقل یذره استریل بشه-

سر تکان دادم دستکش دست کردم و به سمتشان رفتم، بعد روبه  
:کامران گفت

دستاشو محکم بچسب نباید تکون بخوره-

کامران دستهای فراز را محکم چسبید و بعد تکه پارچه ای در  
دهانش گذاشت تا صدایش به بیرون نرود

فراز از درد ناله میکرد و من سعی میکردم با وسایل خودم را  
 سرگرم کنم که نشنوم صدایش را، عذاب  
 وجدانم لحظه به لحظه بیشتر میشد، فقط دعا دعا میکردم طاقت  
 بیارد و نمیرد بعد از دقیقاً همان نیم ساعت  
 صوفیا برگشت، همگی دست به دست هم دادیم تا فراز زنده بماند و  
 بتواند گره ای از معما باز کند، هرچند نیت من شخصی بود و فقط  
 دوست نداشتم بمیرد چون من مقصرش میشدم. با تزریق مسکن  
 هایی که  
 صوفیا آورده بود بالاخره فراز خوابید، صوفیا مجبور شد همانجا  
 کنار فراز بماند و ما هم تا دم در رفتیم  
 اگر میدیدن من خانه نیستم خیلی بد میشد، ساعت نزدیک شش و نیم  
 بود و میدانستم کم کم دیگر بیدار  
 میشوند، سر بسته ماجرا را برای مهشید تعریف کردم و گفتم بقیه  
 اش را غروب میگویم تا رضایت داد  
 به رفتنمان، خستگی از سر و روی کامران میبارید انقدری که دلم  
 برایش سوخت، وقتی به دم در رسیدیم  
 گفتم:

مرسی بابت همه زحمتهایی که دیشب کشیدی، مرسی کمکم کردی -  
 تو بهترین دوسته دنیایی

لبخند زد و گفت

برو انقدر زبون نریز فقط یادت باشه پناه اگه پلیس ها او مدن -  
سراغت منکر همه چیز میشی باشه؟

ترسیده گفتم

مگه قرار بیان؟ مگه نگفتی اثر انگشتمونو پاک کردی؟-

چرا ولی من احتمالاتو در نظر گرفتم-

داشتم پیاده میشدم که پشیمان شدم و رویم را به سمت کامران کردم  
و درمانه گفتم

کامی؟-

جانم؟-

من میترسم، اون یارو قیافه ی مارو دید اگه بیاد سراغمون چی؟-

اون اگه میخواست کاریمون کنه همون دیشب میتونست نگران -  
نباش پناه برو استراحت کن

حق با کامران بود، برای همین خداحافظی سرسری ای کردم و از  
ماشین پیاده شدم. نمیشد دوباره از

پنجره وارد شوم، همه نگاه میکردند، فکری به سرم زد، به سمت  
نانوایی دویدم و دو عدد نان خریدم تا

اگر پرسیدند هم بگویم نان خریدم، هرچند از من بعید بوداما بهتر از  
هر چیزی بود. در را باز کردم

همانطور که حدس میزدم بیدار شده بودند، به سراغشان رفتم و با  
صدای بلند سلام کردم

[25.08.19 02:36]

#30

هر دو با لبخند نگاهم کردند و جوابم را دادند، بابا متعجب نگاهم کرد  
و گفت:

آفتاب از کدوم طرف در اومده-

تا صبح خوابم نبرد گفتم حالا که بیدارم برم نون بگیرم اما دقیقا \_  
همین الان حس میکنم دارم از خواب

کور میشم، این نون تقدیم شما من برم بخوابم

مامان- لاقل بشین صبحانتو بخور بعد برو

گرسنم نیست مامان چون انقدر خوابم میاد شماهارو تا به تا میبینم-

:داشتم میرفتم که باز مامان گفت

پناه-

جانم-

امروز داریم میریم دماوند احتمالا فردا یا پس فردا برمیگردیم -  
حاضر باش

فکری به سرم زد و گفتم

عه چرا زودتر نگفتین؟ من نمیتونم پیام که-

چرا؟-

کارهای پایان نامم خیلی گره خورده باید اینجا بمونم کارمو انجام -  
بدم شما برید بهتون خوش بگذره

بابا-آخه تنها که همیشه بمونی

نه بابا تنها نیستم اولاً که نمیترسم دوما اگه چیزی شد میگم -

صوفیا بیاد اینجا

انگار کمی خیالشان راحت شد، برای اینکه نظرشان برنگردد تند تند  
بوسیدمشان و گفتم

بهتون خوش بگذره من میرم بخوابم فعلا بای بای-

به اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباس هایم روی تخت ولو

شدم، انقدر خوابم میامد که فرصت فکر

به هیچ چیزی را نداشتم. از اول تا آخر خوابم فقط خواب سر های

بریده دیدم، با صدای زنگ در از جا

پریدم. آفتاب دقیقا روی من سایه افتاده بود. خیالم راحت شد که فقط

خواب بوده هرچند واقعا هم اتفاق

افتاده بود اما این که فعلا در آسایش بودم خیالم را راحت  
 میکرد. کسی در خانه نبود پس رفته بودند،  
 ساعت نزدیک به پنج بعد از ظهر بود آیفون را برداشتم و با صدای  
 :خواب آلودم گفتم  
 بله؟-

صدایی آشنا پشت در گفت  
 منم

با دیدن چهره ی بهزاد تعجب کردم، در رازدم و مانتو و شالم را  
 سرسری پوشیدم. در حال را باز کردم  
 :با دیدنش یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم  
 آزاد شدی؟-

:لبخندی مالیم زد و گفت  
 آره دیگه-

پس حتما فهمیدی چه اتفاقی افتاده؟-  
 لبخندش محو شد و جایش را با اخم غلیظی عوض کرد و گفت  
 ...آره او مدم ببینم تو خوبی، شنیدم دستت-  
 نگاهی به دست شکسته ام انداخت، یک تای ابرویم را بالا دادم و  
 :گفتم  
 چقدر خبرا زود میرسه-

کمی این پا و آن پا کرد که تازه فهمیدم یک ساعت است دم در  
نگهش داشتم، کنار رفتم و گفتم

بیا تو-

تنهایی؟-

او هوم-

نه مزاحم نمیشم-

:حرفی نزدم که گفت

پناه؟-

باز هم سکوت کردم، هنوز در دلم نسبت به این آدم حس خوبی  
نداشتم

من پیداش میکنم نگران نباش، نمیذارم اون بلایی سرت بیاره-

کیو؟-

شش انگشتی-

هوم امیدوارم به هر حال مرسی اومدی-

[25.08.19 02:36]

#31

سر تکان داد و گفت

من دیگه برم فقط میخواستم مطمئن شم چیزی نشده-

باشه نه چیزی نشده خداحافظ-

خداحافظ-

در را بستم و به داخل رفتم. کمی گرسنه بودم، سرسری همبرگر  
درست کردم و خالی خوردم. پس از آن

آماده شدم تا به مطب بازگردم. با ماشین مامان که مانده بود  
رفتم. زنگ در مطب را فشردم و بعد از باز

شدن در به داخل رفتم. صوفیا جلو آمد و گفت

کجا بودی تا حالا-

نگاهی به فراز انداختم، هنوز چشمانش بسته بود

حالش خوبه؟-

آره خوبه همین یک ساعت پیش به هوش او مد طفلی انقدر درد -  
داشت که دوباره بهش مسکن زدم بخوابه

مامانت دیگه چیزی نپرسید؟-

منتظره تو بیای-



خب بهش بگو او مدم، ببینم تو اصلا خونه رفتی؟-  
نه از صبح اینجام-

آخی بمیرم تو برو استراحت کن من هستم-

پناه باید مواظب باشی تب نکنه، تب احتمالا نشونه ی عفونته -  
هریکی دو ساعت یکبار چک کن

سر تکان دادم و روی صندلی نشستم. بعد از رفتن صوفیا به چهره  
ی فراز دقیق شدم، داشتم فکر میکردم

اگر موهای آشفته اش را درست کند، جای این ریش های بلند ته  
ریش بگذارد چه شکلی میشود. به نتیجه ای

نرسیدم، هر چه که بود فعلا انگار از غار بیرون آمده بود. در وسط  
بد ماجرای گیر کرده بودم

هیچ سر نخ و رد و نشانی وجود نداشت! اگر این بشر قاتل نبود پس  
دیشب آن جا چکار داشت؟ اگر آن مرد

دیشبی قاتل بود پس چرا ما را نکشت؟ اصلا اگر او قاتل خانواده ی  
فراز بود چرا خودش را نکشت؟ گیج

شده بودم و عقم به جایی قد نمیداد. در باز شد و مهشید با یک سینی  
چای وارد شد، به احترامش بلند شدم

:لبخند زد و گفت

بشین عزیزم-

ببخشید مهشید جون زحمت دادم-

نه عزیزم خب راستش من از حرفهایی که صبح زدی چیزی -  
 نفهمیدم میشه واضح تر بگی؟  
 ببینید من ناخواسته وسطه یه ماجرای افتادم که خودم هم نمیدونم -  
 کجاش قرار دارم، دیشب به طور  
 کاملا اتفاقی توی یک صحنه ی قتلی قرار گرفتم که بعید میدونم  
 تصویرش تا آخر عمر از یادم بره  
 از اون عجیب تر این که نمیدونم چرا تا الان هیچ صدایی در باره  
 ی اون قتل در نیومده، اینم که میبیند  
 دیشب داشتم از دست اون قاتل فرار میکردم که اشتباهی به جای  
 اینکه اون با چاقو بزدم اینو زدم  
 از رو عذاب وجدان خواستم نمیره، نمیتونستم ببرمش بیمارستان  
 چون پلیس ها دنبالشن چون فکر میکنند  
 این قاتله اما من بعید میدونم چون اونی که دیشب اونا رو کشت این  
 نبود یه نفر دیگه بود خیلی معادلاته  
 دیگه هم هست که ثابت میکنه فراز قاتل نسیت نمیدونم شاید هم من  
 توهم زدم و قاتل اصلی همین آدمه  
 به هر حال من نخواستم سر کار من بمیره  
 :مهشید جرعه ای از چایش را نوشید و گفت  
 اوه چه پیچیده، تو دیدی اون آدم دیشبی که راجبش میگی اونارو -  
 بکشه؟

نه ندیدم-

پس رو چه حساب میگی کار این نیست؟ معلوم نیست اون آدم کی -  
بوده شاید اون نکشته

نه مهشید جون من یه چیز دیدم که بهم ثابت شد اون کشته-

چی دیدی؟-

اینکه توی تمام عکسهای قربانیا یه سایه ی مشابه وجود داره که -  
تصویر اون آدم معلوم نیست

اما از لحاظ هیکلی همین دیشبیه بود

ولی باز هم دلیل نمیشه که این آدم هم بی گناه باشه عزیزم تو کار -  
...خطرناکی

:صدای آهسته و آرام فراز بلند شد که گفت

من کاری نکردم، من اون آدم نیستم-

[25.08.19 02:37]

#32

روی من و مهشید به طرف فراز چرخید، نگاهش به سقف بود. از  
جایم بلند شدم و به سمتش رفتم  
پس تو دیشب اونجا چکار داشتی؟-

:چشمان یخیش را روی کره ی چشمان من زوم کرد و گفت  
تو هم دیشب اونجا بودی، یعنی تو قاتلی؟-  
!من متهم به قتل نیستم-

اگه پلیس ها میفهمیدند که تو اونجا بودی اونوقت تو هم متهم به -  
قتل میشدی

مهشید-خیلی خب الان هم کسی نمیخواد تو رو تحویل بده بهتره  
استراحت کنی هنوز وضعیت نرمال  
نیست

:فراز به سختی از روی تخت بلند شد و گفت  
من باید برم-

نمیبینی وضعیتتو؟ کجا میخوای بری؟-

داشت بی توجه از من از تخت پایین میامد که مقابلش ایستادم و  
گفتم:

تو دیشب اونجا چکار داشتی؟-

در چشمانم نگاه کرد و سکوت کرد، کلافه شده بودم. با تهدید دوباره  
 :راهش را سد کردم و گفتم

اگه نگی همین الان زنگ میزنم به پلیس-

به چه دردت میخوره بدونی؟-

میخوام بدونم برام مهمه-

من دیشب به همون دلیلی اونجا رفته بودم که تو رفته بودی-

چه دلیلی؟-

:کلافه گفت

میخواستم نذارم اون یارو بمیره ولی حالا مرده دیگه فرقی نداره -  
 باز من قاتلم میخواستم اینجوری

ثابت کنم اون بی پدری که دوره افتاده و داره این و اونو سلاخی  
 میکنه من نیستم ولی نشد

چرا از وقتی تو از آسایشگاه فرار کردی اون قتلها دوباره شروع  
 شد

نمیدونم کی داره با من همچین کاری میکنه، حتی نمیدونم واقعا -  
 نیتش منم یا ناخواسته سر راه این

بازی قرار گرفتم ولی هر چی که هست من دیر یازود سر این  
 کلاف سردرگمو پیدا میکنم

تو قاتل نیستی؟-

نگاهم کرد و عصبی خندید

:داشت میرفت که مقابلش ایستادم و گفتم

پس چرا هیچی از اون شبی که خانوادتو کشتن نمیگی؟ چرا تا -

الان حرفی از چیزی نزدی؟ چرا جوری

وانمود کردی که انگار واقعا قاتل تویی؟

کی حرفه منو باور میکنه آخه؟ من از اون شب کذایی هیچ چیزی -

یادم نمیاد! چشم که باز کردم تو

آسایشگاه بودم، همه باور کردند من یه روانیم که تونسته این همه

آدمو بکشه، همه منو اون شکلی شناختند

دستش را روی کتفش گذاشت و نالید، مهشید که تا آن لحظه فقط

:شاهد ماجرا بود گفتم

الان نمیتونی جایی بری، اینجا استراحت کن بعد هر جا که -

خواستی برو

:فراز داشت درد میکشید اما پا پس نکشید و گفتم

من وقتی برای استراحت ندارم باید برم سراغ نفر بعدی-

مگه میدونی کیه؟-

همینجوری که فهمیدم قرار سبحانی رو بکشه بعد از اونم میتونم -

پیدا کنم نگران نباش

امشب بمون فردا-

وقتی نیست متوجهی؟ من وقتی ندارم-  
نگاهم را به سرش انداختم که هنوز آثار شکستگی درش مشهود  
بود و گفتم  
چرا همچین بلایی سر خودت آوردی؟-  
روی صندلی نشست و کتفش را فشرد  
نه نه اینجوری نکن بلند شو روی تخت بخواب بهت مسکن میدم-  
فراز خودش هم فهمیده بود نمیتواند با این شرایطش کاری از پیش  
ببرد برای همین دوباره روی تخت  
دراز کشید، بعد از تزریق میکن به ثانیه نکشید که دوباره خوابش  
برد. مهشید هم رفت و من تنها ماندم

[25.08.19 02:51]

#33

حوصله ام سر رفته بود، با دیدن شماره ی کامران که داشت روی  
صفحه ی موبایلم نقش میبست درجا

جواب دادم

الو کامی؟-

کجایی پناه؟-

چی شده؟-

یه قتله دیگه اتفاق افتاده-

:از جا پریدم و گفتم

بازم؟-

بازم همون شکلی و همون جوری! پلیس ها جنازه ی سبحانی رو -  
هم پیدا کردند

چرا تموم همیشه لعنتی پای ما که گیر نیست؟-

نه چیزی مبنی بر اینکه ما اونجا بودیم پیدا نکردند، اونو ول کن -  
پناه یه راه حل وجود داره که تموم بشه

:سراپا گوش شدم و گفتم

چی؟-

باید فراز تحویل پلیسها بدیم-

:با چشم های گرد شده گفتم

...مگه دیشب ندیدی چی شد؟ تو هنوزم فکر میکنی-

نه من فکر نمیکنم اون قاتله اما تمام این مسائل داره حول وحوشه -  
فراز میچرخه تا وقتی اون توی



اون تیمارستانه لعنتی بود کسی کشته نمیشد اما دوباره شروع شد  
از وقتی در اومد مشخصه یکی  
میخواد اونو قاتل جلوه بده اگه اون دوباره بیفته اون تو اون لعنتیم  
دست برمیداره از این کشت و  
کشتارش

نگاهی به فراز انداختم و گفتم

اینجوری ممکنه فراز اعدام کنند، یه بیگناه کشته میشه-

اولا که کسی رو که جنون داشته باشه و قتل انجام بده اعدام -  
نمیشه دوما اینکه اگر هم اعدام بشه

مردن یه نفر خیلی بهتر از مردن این همه آدمه  
نمیدونم کامی نمیدونم-

پناه من باید برم فکراتو بکن خبرم کن سعی کن درست تصمیم -  
بگیری اینو میدارم به عهده ی تو

تلفن را قطع کردم و در فکر فرو رفتم. نمیدانستم خوب و بد کدام  
است یا چه کاری باید انجام بدهم

به فراز که نگاه میکردم قربانی ای را میدیدم که در مسلخگاه گیر  
افتاده است، هیچ راه فراری برایش

نبود اما از اون طرف این همه آدم کشته شده بودند و دلایلش را  
نمیدانستم اما به قول کامران تنها راه توقفش

فراز بود. آن هم نه فرازی که مرده باشد بلکه در همان آسایشگاه  
 باشد تا آن شخص به نیتش برسد  
 دو ساعت گذشته بود و من همچنان خیره به فراز در فکر بودم که  
 چشمانش را گشود. حالش بهتر بود و  
 از رنگ و رو و ظاهرش پیدا بود. تصمیم را گرفته بودم باید او را  
 تحویل میدادم تا همه ی این قائله  
 ختم بخیر شود. اول از همه باید او را از اینجا خارج میکردم. از  
 جایم بلند شدم و گفتم  
 بهتری؟-  
 نمیدانم لبخند زد یا نه اما گفتم  
 خوبم-  
 خوبه میتونی راه بری؟-  
 سر تکان داد، دوباره کامران داشت زنگ میزد به بیرون اتاق رفتم  
 و در را بستم که صدایم را نشنود  
 بله؟-  
 تصمیمتو گرفتی؟-  
 حق با توء بهتره تحویلش بدیم فقط باید چکار کنم؟-  
 گفتمی مامانت اینا رفتند دماوند؟-  
 آره-

ببرش خونه خودتون من میام اونجا به بابام میگم تونستی -  
 بگیریش و با پلیسها میام اونجا  
 کامی واسه من در دسر نشه-  
 نه خیالت راحت میگم قصدت همکاری با پلیس بود-

[25.08.19 02:51]

#34

باشه ببینم چی میشه  
 رفتین خونه بهم بگو، مواظب باش فقط پناه-  
 باشه-

تلفن را قطع کردم و به سمت فراز رفتم.  
 باید از اینجا بریم، بابای صوفیا بیاد برامون در دسر میشه باید -  
 بریم خونه ما  
 با تعجب نگاهم کرد و گفت

خونه ی شما برای چی؟-

برای اینکه کسی خونمون نیست امشب میتونی اونجا باشی حالا -  
تا فردا

نمیخواه من خودم میتونم از پس خودم بر بیام-

میدونم میتونی ولی فعلا لازمه تنها نباشی-

.حرفی نزد، خوشحال بودم که اعتمادش را جلب کردم

تا تو حاضر بشی من میرم به صوفیا اینا بگم که ما داریم میریم-

:نگاهی به پیراهن پاره و خونیش انداختم و گفتم

مامان صوفیا برات لباس گذاشته عوضش کن این لباس خیلی بده-

سر تکان داد، به بیرون رفتم و بعد از خداحافظی و تشکر از صوفیا  
.و مادرش پیش فراز بازگشتم

استرس داشتم حتی حالا که میدانستم او قاتل نیست اما باز هم

استرس داشتم خیلی چیزها درباره ی او

هنوز برایم مبهم و نامفهوم بود. آرام آرام گام بر میداشت و من جلو

.جلو میرفتم تا در ماشین را باز کنم

نمیدانستم کارم درست است یا نه اما وقت فکر کردن هم

.نداشتم. سوار ماشین شد و حرکت کردیم

باید همه چیز برام تعریف کنی-

چیو میخوای بدونی؟-

چیزهایی که تو این چند وقته واسه دونستنشون اومدم نزدیکت-  
 تو به عنوان یه بیمار به من نگاه میکردی، به عنوان یه روانی من -  
 هنوزم حرفی برای گفتن ندارم  
 من میخوام کمکت کنم-

چرا؟

واقعا چرا؟ چه میگفتم؟ هر چه که میگفتم دروغ میشد برای همین  
 سکوت کردم

میگم برات انقدر همه به چشم یه دیوونه ی عوضی بهم نگاه -  
 کردند فکر کنم نخوام این فرصتو از دست

بدم

لبخند دوباره به صورتم نشست. به خانه رسیدیم و او را با احتیاط به  
 بالابردم تا احدی از حضورش با

خبر نشود. روی مبل نشست، نگاهی به قیافه ی آش و لاشش  
 انداختم. سرش از یک طرف کتفش از یک

طرف جای یک زخم نسبتا قدیمی هم روی ساند دستش به یادگار  
 مانده بود. حدس میزدم حتما باید گرسنه

باشد. درست است که قرار بود تحویلش دهم اما من که خوب  
 میدانستم بی گناه است دلم شدیداً برایش

:میسوخت. ظرف کیک و چای را مقابلش گذاشتم و گفتم

خب تعریف کن-

چی میخوای بدونی-

سر این ماجراها از کجا شروع شد؟ اصلا تو کی هستی؟ توی این -  
داستان چیکاره ای؟

دقیق دقیقشو بخوام بگم برمیگرده به خیلی قبل حوصله ی -  
شنیدنشو داری؟

سر تکان دادم

چند سال قبل، چند سالشو دقیق یادم نیست! شاید دو شاید -  
سه، نمیدونم یه دختری توی زندگیم بود که خب

دوش داشتیم اما فقط همین بر عکس من آزیتا همون دختره دیوونه  
وار عاشقم بود اگه ذره ای احساس

میکرد قصدم جداییه خودشو به آب و آتیش میزد، اما... نمیدونم فکر  
کنم اون همه دوست داشتن زیادی که

لایقش نبودم دلمو زد! نمیدونم چی شد اما آزیتا برام کمرنگ  
شد، دخترهای دم دستی که یه روز دو روز

کنارم بودند به عشق عمیق آزیتا ترجیح میدادم، آزیتا وقتی فهمید  
التماس کرد دست بردارم گفت براش

مهم نیست خیانت کردم فقط میخواد من باشم. به نظرم حرفاش  
احمقانه میومد! اهمیتی نمیدادم و کار خودمو

میکردم. انگار نفرینش منو گرفت! توی همین دخترهای رنگارنگی  
که دورمو گرفته بودند شقایق شد

سو گلیم، یه دختر همه چی تموم بود که کاملاً بلد بود از چه راهی  
 وارد بشه! منم با این که اینارو میدونستم  
 ولی بازم برام اهمیتی نداشت عاشقش نبودم من کلاً عشق بلد نبودم  
 اما برام مهم بود انقدری که دیگه آزیتا  
 به چشم نمیومد دوست داشتم همه ی روز و شبمو با اون بگذرونم  
 خودشم مشکلی با این قضیه نداشت یه  
 روز فهمیدم که آزیتا رفته سر راهش و بهش بد و بیراه گفته، منم  
 رفتم وسط دانشگاه هر چی از دهنم در  
 اومد بهش گفتم، حتی عذاب وجدان هم نگرفتم! کلاً آدم نبودم که  
 بخوام عذاب وجدانی بگیرم بعد از اون  
 قضیه، شقایق بهم پیشنهاد داد حالا که همه ی روزمون با همه بهتره  
 صیغه باشیم تا راحت باشیم، شقایق  
 کلاً دختر راحتی بود اما شرایط خونوادگی منو میدونست اونا  
 تقریباً آدم های معتقدی بودند هرچند اون  
 برهه از زمان برای من فرقی نداشت اما قبول کردم، یک سال از  
 رابطمون میگذشت، یه روز شقایق بهم  
 گفت که یه اتفاق بدی براش افتاده، انقدر پاپیش شدم تا فهمیدم ایدز  
 داشته! حس میکردم دارم تاوان پس میدم  
 رسیده بودم به آخر خط، از شقایق متنفر شده بودم، میگفتن ایدز تو  
 ماهای اول معلوم نمیشه توی آزمایش

خون نشونه ای از ایدز نبود اما بازم نمخواستم دلخوش باشم که  
ایدز ندارم، نمیدونم شقایق چی شد کل بعد  
از اون قضیه از زندگیم محو شد. دوستم سامان بهم گفت که توی  
خارج از کشور درمان این بیماری رو  
میدونند. خواستم قبل از اینکه از ایران برم، برم پیش آزیتا و ازش  
بخوام منو ببخشه اما اونجا فهمیدم همون  
روز که رفتم دانشگاه و باهاش دعوا کردم شبش آزیتا خودکشی  
کرده. دنیا رو سرم خراب شد دیگه حتی  
انگیزه ی درمانم نداشتم ولی به اصرار سامان رفتم. اونجا شبیه یه  
آزمایشگاه خصوصی بود. هر روز کلی  
آزمایش و داروی مختلف تا اینکه یه روز خسته شدم. برگشتم  
ایران، سامان اومد سراغم بعد از یک ماه و  
گفت که داروی نهایی رو پیدا کردند! وقتی ازش استفاده کردم  
نمیدونم چی شد، شب مهمونی بزرگی بود  
که خانوادم گرفته بودند، بعد از رفتن مهمونها از اون دارو استفاده  
کردم و بعدش یادم نمیاد، واقعا هیچ  
چیزی یادم نیست که چی شد، میدونم اون موقع کسی کنارم بود اما  
این که چی شد، کی اینکارو کرد  
یادم نمیاد! دوربین ها از کار افتاده بودند و هیچ تصویری ثبت نشده  
بود! به خودم که اومدم توی آسایشگاه



بودم، نه خبری از سامان بود نه خانوادم، اوایل اصلا نمیدونستم چرا  
توی اون آسایشگاهم اما بعدش که

فهمیدم واقعا دیوونه شدم. ازون بدتر فهمیدم که من اصلا ایدز  
نداشتم و همش بازی بوده! اون جواب

آزمایشهایی که سامان مجبورم میکرد برای اطمینان بدم همش  
ساختگی بود، تنها چیزی که میخواستم

این بود که اعدام کنند اما حتی از اعدام خبری نبود، بعدش  
خواستم از اون آسایشگاه لعنتی بیرون بزنم

تا یا بمیرم یا دست اون کسی که اینکارو با من کرده رو کن  
!از شنیدن حرف هایش مغزم سوت میکشید

اون... دوستت... سامان، اون چرا با تو این کارو کرده بود؟-

نمیدونم اصلا نمیدونم کجای این ماجرام-

اون روز تو آسایشگاه چرا با خودت اینکارو کردی؟-

:چند لحظه نگاهم کرد و گفت

میخواستم از اون خراب شده بزنم بیرون، بدمم نمیومد همه اون -  
دکتر عوضی رو مقصر این قضیه بدونند

که اون این بلارو سرم آورده، پوف اصلا نمیدونم چرا دارم اینارو  
برای تو تعریف میکنم

شاید فکر میکنی من میتونم کمکمت کنم-

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد، برا عوض کردن فضا گفتم  
 چرا؟ چه مشکلی باهات داشتی؟ منظورم همون دکتره بهزاد-  
 من با اون مشکلی ندارم اون با من مشکل داره دلیلشم خودمم -  
 نمیدونم اما از اول نفرت داشت  
 اون از همه نفرت داره با خودشم مشکل داره-  
 لبخندی زد که در حصار ریش های صورتش گم شده بود. نگاهش  
 را به دست باند پیچی شده ام  
 انداخت و گفت:

اون روز نمیخواستم... اینجوری بشه، راستش فکرشم نمیکردم -  
 اونجوری از ماشین پایین پیری  
 تا دهان باز کردم حرفی بزنم زنگ در به صدا در آمد در همان  
 بدو ورود  
 به کامران تک زنگ زده بودم، قطعاً خودش بود! فراز ترسیده از  
 جایش بلند شد و گفت:  
 کیه؟-

به سمت پنجره رفتم و آهسته پرده را کنار زدم، حدسم درست بود  
 خودشون بودند. نباید میذاشتم بیش از  
 این در حق فراز اجحاف شود، یقین داشتم اگر او را بگیرند از  
 عذاب وجدان میمیرم برای همین هیجان  
 زده به سمتش رفتم و گفتم

باید قایم بشی-

چرا؟ کیه-

پلیسه باید بری یه جایی نتونن پیدات کنن\_

[25.08.19 02:53]

#36

پلیسه باید بری یه جا نتونند پیدات کنند

:قیافه اش متعجب شد، بعد اخم هایش را در هم کشید و گفت

تو به پلیس ها زنگ زدی؟-

من... نه.... چیزه، الان وقتش نیست باید بری برو توی کمد اتاقم -

فکر کنم اگه بگم فرار کردی خونه رو

نگردن

اعتمادش را به من از دست داده بود و این کاملاً از قیافه ی در

همش هویدا بود اما چاره ای جز قبول

حرف هایم نداشت. نمیدانستم چگونه قرار است در آن کمد جا شود  
اما همین که به اتاق رفت من هم

شروع به شکستن دو عدد لیوان روی میز و ظرف کیک کردم که  
فرارش طبیعی جلوه کند و بعد هم هراسان در را باز کردم، کامران  
و

سرهنگ ستوده پدرش که من عموناصر صدایش میزدم اول از  
همه آمدند و بعد از آن هم دو مامور دیگر

:قیافه ام را ماتم زده کردم و گفتم

فرار کرد رفت-

:عمو ناصر جلو آمد، دستم را گرفت و گفت

حالت خوبه؟ کاریت نکرد؟-

نه نه خوبم شما برید دنبالش رفت بیرون سمت کوچه-

آن ها هم به دنبالش رفتند ولی کامران ماند و جلو تر آمد. موشکافانه  
:نگاهم کرد و گفت

فرار کرد؟-

آره دیگه-

کی؟-

همین پیش پای شما-

چرا دیر درو باز کردی؟-

ترسیده بودم نمیدونستم چیکار کنم-  
هوم حالت خوبه دیگه؟-

آره آره خوبم میخوای برو کمک بابات ببخشید شب تولدت -  
مجبور شدی بیای اینجوری بشه  
چند ثانیه نگاهم کرد، از اعماق چشمانش جمله ای را میشد فهمید آن  
!هم این بود که خر خودتی

کاملا فهمیده دروغ گفتم و همچنان هم دارم به دروغم ادامه میدهم  
اما حرفی نزد و رفت. نفس راحتی

کشیدم و تا قبل از این که دوباره برگردند به سمت اتاق خواب  
رفتم. در کمد را با احتیاط باز کردم اما

در کمال تعجب کمد خالی بود. تا خواستم صدایش بزنم کامران به  
داخل آمد و گفت:

دنبال چیزی میگردی؟-

:جیغ خفه ای زدم، دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس زنان گفتم

ترسیدم مگه نرفتی-

چرا ولی بابا گفت که ظاهرا فرار کرده و نیست-

عه؟ چیزه... ای بابا بد شد-

پناه؟-

:موهائم را پشت گوشم دادم و با لبخند احمقانه ای گفتم

بله؟-

دهان باز کرد تا حرفی بزند اما با رسیدن عموناصر حرفش را خورد.

عمو-پناه جان نترسی دخترم من دو نفر میذارم اطراف خونه نگهبانی بدند اگه خیلی هم ترسیدی شب که

اومدی اونجا بمون، اصلا تا مامانت اینا بیان اونجا بمون پیش ما نه نه نمیترسم اون دیگه جرئت نداره برگرده میدونه پلیس ها - اینجان نمیاد نه

انقدر تابلو و احمقانه رفتار میکردم که کاملا معلوم بود یک مرگم هست اما در کمال بزرگواری به رویم

نیاوردند با خداحافظی سرسری داشتند میرفتند و من همچنان با لبخند دندان نمایی بدرقه یشان میکردم

به محض اینکه از رفتنشان مطمئن شدم به داخل اتاقم پریدم و دوباره کمد را واری کردم. وقتی از فراز

اثری نیافتم با صدایی که بلندیش انقدری باشد که بشنود داد زدم فراز؟-

آقای جنگلی، شش انگشتی...؟-

اوی نیستی؟

[25.08.19 02:53]

#37

مثل اینکه واقعا رفته بود، نگاهی به دور تا دور اتاقم انداختم، جایی  
برای قایم شدن نبود اگر هم بود مگر  
مریض بود که وقتی صدایش میزنم جوابی ندهد؟ خیالم تقریبا راحت  
شد که رفته است. نفسم را از سر آسودگی  
به بیرون پرتاب کردم، شب تولد کامران بود از الان که حاضر  
میشدم خیالم راحت میشد و دیگر برای  
شب کاری نداشتم. اول از همه به حمام رفتم و بعد به بیرون  
آمدم. برای لحظه ای استرس سرتا سر وجودم  
را گرفت، اگر فراز نرفته بود چه؟ من با این وضعیت مکش مرگ  
ما و دلبرم داشتم میگشتم کم بود از  
جایی به بیرون بیاید، الان هم که فهمیده بود من به پلیس ها خبر  
دادم بعید نبود بخواهد بلایی سرم بیارد و  
تلافی کند. لباس هایم را برداشتم و بدو بدو از اتاق خارج شدم، به  
اتاق مادر و پدرم رفتم و در را قفل کردم

رسماً روانپزشک و دیوانه شده بودم. حالا خیالم راحت بود لباس دارم  
لاقل! بعد از پوشیدنشان در را باز

کردم و به بیرون رفتم. مثل خل‌ها شروع به بلند بلند حرف زدن  
کردم تا اگر در گوشه و کنار است با  
شنیدن حرف‌هایم به بیرون بیاید.

خب حالا من درو باز میکنم میروم بیرون، اگر من برم دیگه هیچ -  
!کس تو خونه نیست، هیچ کس

پس من رفتم شاید مامان اینا شب برگردن اما الان هیچ کس خونه  
نیست منم دارم میروم

در حال را باز کردم و بلندتر اعلام کردم  
...من رفتم دیگه من رفتم-

بدون این که از خانه خارج شوم در را محکم بستم تا صدای بسته  
شدنش به تک تک اتاق‌های خانه

برسد. چند لحظه ای صبر کردم و موشکافانه اطراف را از نظر  
گذراندم؛ گوش‌هایم را تیز کردم تا

ببینم خبری هست یا نه، هر چه چشم چرخاندم و گوش تیز کردم  
هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. لبخند زنان نفس

راحتم را به بیرون سوت کردم و به سمت اتاق خوابم راه  
افتادم. چیزی مثل شکستن گلدان در آشپزخانه



صدا داد. جیغ بنفشی کشیدم و ترسان نگاهم را به سمت آشپزخانه  
 چرخاندم، یعنی آن جا بود؟ شمشیز تزیینی  
 پدوم را که روی دیوار بود برداشتم و گفتم  
 ببین من نمیخواستم لوت بدم من فقط ترسیدم... اصلا اگه الان -  
 نیای بیرون و از این در نری اونوقت  
 به عموناصر زنگ میزنم بیاد کت بسته ببردت، خودمم شهادت میدم  
 همه ی قتل ها کار توعه من... من  
 ... فقط میخواستم جلوی این قتل ها رو بگیرم کامران گفت  
 همینطور که حرف میزدم آهسته آهسته به سمت آشپزخانه گام  
 برمیداشتم، وقتی به آن جا رسیدم یک گلدان  
 روی زمین افتاده بود و یک بچه گربه حول و حوشش میرخید  
 اینبار واقعا نفس راحتی کشیدم و شمشیر  
 را پایین آوردم. جلو رفتم و با لبخند نظاره گر گربه ی کوچک و با  
 مزه ای که گیر افتاده بودوراه  
 خروجش را گم کرده بود شدم، در تراس را برایش باز کردم تا  
 برود، بعد هم خاک هایی را که  
 روی زمین ریخته بود جمع کردم. کم کم داشت شب میشد، دیگر  
 خیالم راحت شده بود فراز رفته و نیست  
 وگرنه قطعا تا الان به بیرون میامد و نشانی از خودش میداد او که  
 از من نمیترسید بخواهد قایم شود.

ریملم را تمدید کردم،مانتویم را روی لباسم پوشیدم،گیره های  
طلاییم را که همرنگ لباسم بود روی  
موهایم زدم و راهی مراسم شدم.نگاهی به ماشین که در حیاط زیر  
سایه بان پارک شده بود انداختم  
و به سمتش رفتم.سوار ماشین شدم و در با ریموت باز کردم.به  
محض این که در ماشین نشستم  
آهنگ مورد علاقه ام را پلی کردم هماهنگ با خواننده شروع به  
خواندن آهنگ با صدای بلند کردم

[25.08.19 02:53]

#38

نگاهی به ماشین که در حیاط زیر سایه بان پارک شده بود انداختم  
و به سمتش رفتم.سوار ماشین شدم و در با ریموت باز کردم.به  
محض این که در ماشین نشستم

آهنگ مورد علاقه ام را پلی کردم هماهنگ با خواننده شروع به خواندن آهنگ با صدای بلند کردم  
 غمت نباشه من عاشقتم-  
 حواست به عشقت باشه یکم  
 کاریت نباشه تو فقط بخند با تو مجنونم  
 ...چشای تو منو برده تا عشق  
 میشه نخونی؟-

با شنیدن این صدا و چشم در چشم شدن با شخصی که روی صندلی عقب بود چنان جیغی زدم که تارهای صوتیم از هم گسسته شد، از ترس سگته کردم، ماشین را محکم روی ترمز زدم و با صدای مرتعشم گفتم  
 تو اینجا چیکار میکنی؟ ببین به خدا اگه بخوای بلایی سرم -  
 ...بیاری  
 خیلی آهسته و آرام به عکسهایی که در دستش بودند نگاه کرد و گفت:

عادت داری همیشه انقدر جیغ جیغ کنی؟-  
 تو... تو چجوری سوار ماشین شدی؟-  
 اشاره ای به پایین صندلی کرد و گفت

من سوار ماشین بودم تو درگیری خوانندگیت بودی، ببین پیشنهاد -  
 میدم دیگه نخونی خواننده بفهمه آهنگشو این شکلی خوندی خودش  
 برای شش انگشتی نامه میده از شش دعوت میکنه بره سراغش  
 :اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم

چقدر شیرینی تو، برو گمشو پایین کی بهت اجازه داد سوار -  
 ماشین من بشی؟

:باز نگاهش را به عکس ها دوخت و گفت  
 دماغتو عمل کردی؟-

متعجب نگاهش کردم و بعد به عکس ها خیره شدم، آن ها عکس  
 های من بودند در دستش؟

وحشیانه عکس ها را از دستش قاپیدم، به مرز انفجار رسیده بودم و  
 دوست داشتم با دندان گلوییش را

پاره کنم. بدتر از همه که در عکس ها من تنها نبودم، کنار پسری  
 بودم که نفرتم از او ثانیه ای از دلم  
 به بیرون نرفته بود.

کی بهت گفت دست به این عکسها بزنی؟ من تو رو فرستادم تو -  
 کمد که گیر پلیس ها نیفتی بدبخت  
 نه اینکه بری کمد منو و ارسی کنی

از صندلی عقب به جلو آمد کنار من نشست و مستقیم در چشم هایم  
 نگاه کرد، اینبار کاملاً جدی بود

دیگر آن آرامش را در چهره اش نداشت. وقتی اینگونه به چشمانم  
 زل میزد حس خفگی بهم دست میداد  
 نمیدانم چه چیزی در چشمانش بود که اینگونه آدم را به استرس و  
 میداشت. بالاخره لب باز کرد  
 آگه همین الان صدات نیفته مجبور میشم خودم برات خفش کنم -  
 حالا هم تا تلافی این که به پلیس زنگ  
 زدی رو سرت در نیاوردم مثل آدم بهم بگو این پسر که تو عکسه  
 کیه؟  
 اول منگ نگاهش کردم، بعد دوباره اخم کردم و گفتم  
 تو کی هستی که منو باز خواست میکنی؟ به تو چه ربطی داره -  
 اون کیه تو کیه منی که بهت جواب پس  
 ...بدم؟ ببین فکر نکن چون نجاتت دادم خبری  
 لباسم را گرفت و من را محکم به سمت خودش کشید، دوباره ترس  
 به وجودم چنگ زد، درست در یک  
 وجبی صورتش قرار داشتم انقدری که نفس های خشمگینش مستقیم  
 روی صورتم مینشست. در همان  
 حالت زمزمه کرد  
 تو حرف آدم حالیت نمیشه نه؟-

[25.08.19 02:54]

#39

تو رسیده بودم اما همچنان قصد جا زدن نداشتم  
...به...توربط-

فشار دستش را دور بازویم بیشتر کرد  
آی ولم کن وحشی به تو چه کیه خب-  
میگی یا نه؟-

خب..چرا میخوای بدونی؟-

برای این که نصفه بدبختی های زندگی من تقصیر این حرومزاده -  
ی بی همه چیزه،میشناسیش نه؟تو

عکس که خیلی چیک تو چیکید نامزدته؟

:چشم هایم را گرد کردم،فشار دستانش را بیشتر کرد و گفت  
راغبی دستات تو دستام بشکنه؟-

من با اون حیوون کاری ندارم این عکسا قدیمیه واسه چند سال -  
پیشه،نمیدونم کدوم گوریه ولم کن دستم

شکست

دستانش را از دور دستم باز کرد، به چشمانم نگاه کرد تا متوجه راست و دروغ حرف هایم شود. انگار

متوجه شد حرف هایم راست است، با قیافه ای در هم دستم را چسبید بوده بود.

چه نسبتی باهات داشت؟-

مثلا نامزد ولی گم و گور شد، سر به نیست رفت پولهای بابامو -  
خورد، یه آبم روش رفت نمیدونم کجا

مرد

نگاهش روی دستم بود، شاید از کاری که کرده بود پشیمان شده بود  
نمیدانم ولی بعد سرش را بالا آورد و

به روبرو خیره شد. اینبار نوبت من بود که سوال بپرسم، با اخم  
:نگاهش کردم و گفتم

با تو چیکار کرده؟-

:سکوت کرد، اخم را غلیظ تر کردم و گفتم

با تو بودم کر تشریف دارید؟-

دستش را روی صورتش کشید و گفت

[25.08.19 02:54]

## #40

..سامان...سامانه

نه اسمش فرهاد بود-

پوزخند روی لبش نشست، پوزخندش گونه ای بود که انگار داشت  
با یک احمق ساده لوح حرف میزد شاید

در رابطه به فرهاد اینگونه بودم و قطعا بودم که آنگونه از او  
بازی خوردم اما لبخندش برایم گران تمام

شد

به چی میخندی دقیقا؟ چیز خنده داری وجود داره؟-

ببینم یه سوال دارم ازت صادقانه جوابمو بده-

در چشم هایم زل زد، من هم این بار در چشم هایم زل زد

تو واقعا اینجوری هستی یا داری ادا درمیاری؟ یعنی در حالت -

عادی هم درصد هوشیت رو همین میزانه؟

کوچک ترین لبخندی روی صورتش نبود که بگویم دارد شوخی

میکند، برای همین بیشتر عصابم بهم



ریخت نمیدانم چرا لال شده بودم، باید جوابش را میدادم وگرنه حناق می‌گرفتم

ببین عوضی، این که تو کی هستی و چی هستی اصلا برای من -  
اهمیتی نداره من کمکت کردم چون خودم  
باعث شده بودم به این حال و روز بیفتی

اشاره ای به کتف زخمیش کردم تا منظورم را بفهمد سپس ادامه  
دادم

این که بمیری، زنده بمونی، به عنوان قاتل تو رو بگیرن حتی تا -  
آخر عمرت توی اون آسایشگاه بیوسی هم

قد نوک سوزن برام اهمیتی نداره تا الان هر چی کمکت کردم بس  
بوده حالا هم از ماشین من پیاده شو

دیگه هم سر راه من وزندگیم قرار نگیر ترجیحا، حالا هم پیاده شو  
زود

نمیدانم با چه جرئتی رخ به رخ یک دیوانه نشسته بودم و اینگونه  
حرف میزدم اما هر چه بود نسبتا

تخلیه شده بودم و منتظر عکس العمل او بودم

○- من هدفه اولم پیدا کردنه سامانه فکر کنم مشتاق دیدارش باشی

انگار نه انگار آن همه حرف بارش کرده بودم رسماً آن ها را هیچ  
!حساب می‌کرد

منظور؟-

از وقتی این عکس ها رو دیدم فهمیدم تو میتونی کمک کنی پیداش -  
کنم

[25.08.19 02:55]

#41

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم

من اگه عرضه داشتم تو این چند سالی پیداش میکردم و حقمو -  
ازش میگیرفتم، بعدم تو فکر میکردی



سامان ، فرهاد کیه اون نامزدمه چجوری به این نتیجه رسیدی  
میتونم کمکت کنم؟

همین دیگه اگه نامزدت بود کار راحت تر میشد-

چجوری اونوقت؟ فکر کردی من نامزدم میومدم تقدیم تو میکردم؟-

نه تو رو میبردم یه جایی که عقل جنم بهش نرسه اونوقت اون -  
عوضی هم که میدونم اهل عشق و عاشقی

نیست برای رسیدن به ارث و میراثم شده میومد دنبالت و وپیدات  
میکرد منم اونو پیدا میکردم اونوقت

یر به یر میشدیم

تو میخواستی منو بدزدی؟-

باز در چشمانم زل زد و سکوت کرد

میدونی فکر میکنم تو چیزی از اون شش انگشتی کم نداری تو -  
هم مثل همون یه وحشی عوضی هستی

که هیچ چیزی برات اهمیت نداره

کمکم میکنی؟-

واقعا کر بود؟ انگار اصلا حرف های من را نمیشنید

من میخوام سر به تنت نباشه پیام کمکت کنم؟-

نمیخواهی کسی رو که این همه وقت بازیت داد پیدا کنی؟-

...پول هایی که برده و خورده صدقه سر مامان بابام من-

هوم پس مسئله اصلیت پوله؟ یعنی این که این همه وقت به چشم -

یه احمقی که قابلیت اینو داره ازش

سو استفاده بشه بهت نگاه کرده برات مهم نیست؟ اینکه بازیت داده

بعد نشسته به ریشت خندیده این که

هنوزم که هنوزه اگه اسمت بیاد به حماقتت میخنده و چه طرز

فکری در موردت داره مهم نیست؟

واقعا عجیبه من فکر میکردم دخترها رو این موارد خیلی حساسند  
 حرف هایش شدیداً داشت سنسور های انتقام را فعال میکرد، حق با  
 او بود من کاملاً احمقانه رفتار کرده  
 بودم این وسط مسئله ی اصلی پول نبود اما از این که بفهمد با  
 حرف های او تحریک شدم حس بدی داشتم

[25.08.19 02:55]

#42

من هم مانند خودش رفتار کردم انگار نه انگار که این همه حرف  
 زده چشم در چشمش نگاه کردم و گفتم  
 من دیرم شده برو پایین-

رو حرفام فکر کن رک بگم من به فکر خودمم که تو راه پیدا -  
 کردن سامان به یه دختر احتیاج دارم دلم  
 به حال تو نسوخته اگر بخوای میتونیم به کمک هم پیداش کنیم

حرف هایش داشت قلقلکم میداد تا پیشنهادش را قبول کنم و عقده ی  
چندین ساله ای را که در دلم دارم  
با کمک او از بین ببرم اما از طرفی نمیدانستم اعتماد به این آدم  
کار درستی است یا نه  
من باید فکر کنم-  
فکر کن-  
چجوری پیدات کنم-  
من پیدات میکنم-  
از ماشین پیاده شد و رفت به مسیر رفتنش نگاه کردم و به فکر فرو  
رفتم. انتقام از آن کلاش بی همه چیز  
خواستہ ی چندین و چند ساله ی من بود. حالا وقتش رسیده بود آن  
هم بر حسب یک اتفاقی که حتی در  
مخپله ام هم نمیگنجید آن هم در نهان ترین قسمت خانه یمان کنج  
کدم که تبدیل به متروکه ی خاطراتم  
شده بود. اصلا نمیدانم چرا این عکس هارا نگاه داشته بودم و دور  
نریخته بودمشان البته اصلا حواسم به  
این نبود که این عکس ها هم وجود دارند انقدر برایم بی اهمیت  
بودند که حتی یادم نمیامد آن ها هم هستند  
فقط مانده بودم در آن وضعیت اسفبار و بحرانی که فراز درش گیر  
کرده بود چطوری این عکس ها را

یافته بود و دیده بودشان شاید دست تقدیر بوده که من بوسیله ی  
کسی که یک شهر او را قاتل میپندارند  
انتقامم را از کسی بگیرم که قاتل احساسات و عواطفم از همه بدتر  
اعتماد بوده است. نفرت از فرهاد  
که حالافهمیده بودم نام اصلیش سامان است سرتاسر وجودم را فرا  
گرفته بود آن بی همه چیز حتی  
اسمش را هم دروغ گفته بود. من آدم آرامی بودم و کم پیش میامد از  
کسی کینه به دل بگیرم یا متنفر شوم  
اما اگر میشدم هیچ چیز در این دنیا نمیتوانست دلم را نسبت به آن  
شخص صاف کند. سامان هم دقیقا یکی  
از کسانی بود که امکان نداشت دلم نسبت به او صاف شود حالا که  
فهمیده بودم چه بلایی سر فراز آورده  
بیشتر او را لایق انتقام میدیدم. با صدای بوق ماشینی که پشت سرم  
بود از دنیای فکر خیال بیرون آمدم

[25.08.19 02:55]

#43

و به سمت خانه ی کامران حرکت کردم. تمام حس و حالم برای تولد از بین رفته بود اما اگر نمیرفتم کامران ناراحت میشد برای همین مجبورا باید میرفتم. بعد از این که نیم ساعتی طی کردم به خانه ی لوکس و مجلل عمو ناصر رسیدم. ماشین را پارک کردم، رژ لبم را مجددا تمدید کردم و از ماشین پیاده شدم. میدانستم در این مجلس پر است از آدم های متفخر و شیک و پیک که تنها دغدغه شان ظاهر است آدمی نبودم که زیاد حرف کسی برایم اهمیت داشته باشد اما وقتی این جا بودی باید هم رنگ جماعت میشدی. زنگ را فشردم، چند ثانیه بعد در باز شد به محض ورود صدای کر کننده ی موسیقی غربی به گوشم رسید. با این کفش ها چاره ای جز خرامان خرامان راه رفتن نداشتم هنوز به در اصلی نرسیده بودم که در باز شد و صوفیا به بیرون آمد با دیدنش لبخند بر لبم نشست کجا بودی چقدر دیر کردی؟- میگم بهت اگه بدونی چی شد هنگ میکنی- چی شد؟ چه خبر از شش انگشتی سابق؟- ...میگم بهت وای صوفیا یعنی-

با صدای نازکی که من را از پشت سر مورد خطاب گرفته بود  
حرفم را خوردم و برگشتم  
سلام پناه جون مشتاق دیدار -

با دیدن مهرسا از آن حالت شوخ و شنگی که در مقابل صوفیا  
داشتم فاصله گرفتم و تبدیل به پناه مغرور

:شدم. با پوزخندی محو یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم  
به به خانم سماعی همچنین -

:با لبخند پر از عشوه ای جلو آمد گفت

منو مهرسا صدا بزن پناه جون ما که با هم از این حرف ها -  
نداریم، ای وای صوفی جون ببخشید ندیدمت

خب دخترا چطورید؟ خوش میگذره

نمیدونستم کامران تورو هم دعوت میکنه -

:اخم مصنوعی ای کرد و گفت

وا چرا دعوت نکنه؟ من و کامران آدم های متمدنی هستیم عزیزم -  
شاید عمر رابطمون تموم شده باشه که

[25.08.19 02:55]

#44



البته بعید میدونم اما به هر حال ما با هم مثل دو تا دوستیم دعوا نداریم که، ولش کن شما نمیاید داخل؟

صوفیا- شما تشریف مبارکتونو ببرید ما راهو بلدیم اوکی هر جور مایلید فعلا گایز-

انگشتانش را به نشانه ی خداحافظی در هوا تاب داد و رفت. زیادی از حد احساس تکمیل بودن و با

کلاسی داشت این بشر همین عصابم را بهم میریخت، صوفیا در ادا در آوردن مهارت زیادی داشت

:مانند مه رسا دستش را در هوا تاب داد و گفت  
فعلا گایز-

:خندیدم و گفتم

میبینه صوفی هنوز نرسیده تو-

ببینه اه اه آدم قحط بود کامی رفت با این بوده دختره ی نجسب -  
چندش

حرص نخور بیا بریم-

چی میخواستی بهم بگی؟-

بریم بعدا بهت میگم الان بریم تو-

باشه-

همگام با صوفیا به داخل رفتم، چه خبر بود انقدر شلوغ بود که هر کس نمیدانست فکر میکرد عروسی

است تا تولد، از میان جمعیت کامران را دیدم و به سمتش رفتم. هنوز از دستم ناراحت بود و انگار گرفته

بود چون بر عکس همیشه با من سرسنگین برخورد کرد. لبخند زدم و گفتم

سلام تولدت مبارک-

سلام مرسی خوش اومدی-

ممنون چته دمقی؟-

نه چیزی نیست-

قیافت چیز دیگه ای میگه-

برو لباساتو عوض کن من برم به مهمونها برسم-

[25.08.19 02:56]

#45

:حوصله ی منت کسی نداشتم برای همین شانه بالا انداختم و گفتم  
باشه-

:به اتفاق صوفیا به بالا رفتم که صوفیا گفت  
چش بود این-  
بشین بهت بگم-

همانطور که مانتویم را در میاوردم شروع به توضیح دادن کردم  
بین از خونتون که رفتیم کامی گفت بهتره این یارو رو تحویل -  
بدیم چون اونی که داره این کارارو میکنه  
این مدتی که فراز تو آسایشگاه بود کارشو متوقف کرد منم دیدم  
منطقیه قرار شد ببریمش خونه ی ما که  
کامی با پلیس ها بیاد رفتیم خونه وقتی فراز داستان زندگیشو  
تعریف کرد فهمیدم اون بدبختم یه قربانی  
بوده اون وسط راستش نتونستم تحویلش بدم فراریش دادم کامی هم  
از همین ناراحته  
میدونه فراریش دادی؟-  
نه کامل بهش گفتم فرار کرد-  
خب بعدش-

- بعد من فکر کردم یارو رفته ولی سوار ماشین که شدم دیدم تو -  
 ماشینه بگو چی دستش بود؟  
 کلت؟ مسلسل؟ نارنجک؟ -
- اه چرت نگو خنگول نه عکس های من و فرهاد -  
 عکس های و تو فرهاد دستش چیکار میکرد؟ -
- از تو اتاقم دیده بود بعد گفت این کیه وگفتم این فرهاد دقیقا -  
 همونیه که فراز به خاک سیاه نشونده اسم  
 اصلیشم سامان  
 وای چه خر تو الاغی شد -
- بهم گفت بهم کمک کن پیداش کنم اونوقت جفتمون میتونیم ازش -  
 انتقام بگیریم  
 وای دمش گرم چه فکر توپی -
- چی چی چه فکر توپی خره یارو مجرمه بگیرنش اونو میندازن -  
 کنج تیمارستان منو تو زندان

[25.08.19 02:56]

#46

بابا من تا یادمه تو عز و جز میگردی من فرهاد پیدا کنم ال میکنم  
بل میکنم حالا چی شده؟

الون موقعیتشم فرامه تازه مگه نمیگی فراز بی گناهه؟ اینجوری  
ثوابم کردی جون تو خیلی هیجان

انگیزه بعدم من با تک تک سلول های بدنم میخوام این فرهاد  
سامان کیه تیکه تیکه بشه

یعنی تو جای من بودی قبول میگردی؟-

با کله-

نمیدونم منم ته دلم داره قیلی ویلی میره قبول کنم اما میترسم-

به نظرم بهتره با کامی هم مشورت کنی-

اون که فعلا تو برقه-

حق داره خر اون همه پلیس مچل کردی بعد انتظار داری برات -

هلیکوپتری بزنه؟

خندیدم و نگاهی به خودم در آینه انداختم وقتی از قیافه ام رضایت

کسب کردم همراه با صوفیا به پایین

رفتم، انقدر همه در هم میلولیدند که امکان داشت زوج ها با هم

قاطی شوند. روی یکی از صندلی ها نشستم

که مه‌رسا را دیدم که داشت دور و بر کامران می‌چرخید. موشکافانه رفتار هایشان را آنالیز می‌کردم. کامران کاملاً معمولی داشت با او حرف می‌زد درست همانگونه که با من و صوفیا حرف می‌زند اما مه‌رسا داشت برایش همچنان عشقه‌های خرکی و حال بهم زن می‌آمد. تا یاد دارم مه‌رسا همین بود و کامران هم دنبال همچین دخترانی بود! نمی‌فهمیدم چه چیزش جذبش کرده اگر پسر بودم از این قسم دخترها نفرت داشتم و کامران را درک نمی‌کرد. صوفیا که وسط بود نفس زنان خودش را به من رساند و گفت:

پناه ببین کی او مده-

تا خواستم بپرسم کی صدای آشنایی به گوشم خورد احوال خانم پرتو-

سر برگرداندم، به گوش‌هایم شک داشتم اما وقتی سر برگرداندم مطمئن شدم به‌زاد بود، او آن‌جا چه می‌کرد؟ از جایم بلند شدم و گفتم:

سلام شما اینجا؟-

... جالبه یه بار می‌شم تو یه بار می‌شم شما یه بار می‌شم استاد-

[25.08.19 02:56]

#47

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:  
 دقیقا به همون دلیلی که من یه بار میشم پناه یه بار میشم خانم پرتو-  
 !پوزخند زد و پوزخند زد  
 خیلی خوبه که هیچ وقت از زبون کم نمیاری-  
 من هنوز نفهمیدم چه نسبتی با کامران داری-  
 صدای مهرسا از پشتش آمد که همانطور که نزدیکمان میشد گفت  
 با من اومده پناه جون بهزاد پسر خالمه عزیزم-  
 جفت ابروهایم بالاپرید، مهرسا آرنجش را روی کتف بهزاد گذاشت  
 و گفت  
 من ازش خواهش کردم بیاد-  
 سر تکان دادم، بهزادگفت  
 به هر حال خوشحالم از دیدار مجدد-

لبخند تصنعی ای زدم و گفتم  
همچنین-

کامران به سمتان آمد، مهرسا به سمتش رفت و دستش را چسبید و  
گفت:

یادم رفت بگم من و کامران دوباره با همیم آشتی کردیم-  
واقعا تعجب کردم چون کامران میگفت دیگر امکان ندارد به سمت  
مهرسا برگردد. کامران لبخندی نثارش  
کرد که البته من چون شناخت کاملی از کامران داشتم مصنوعی  
بودن لبخندش را خوب فهمیدم  
وای خدایا شکر ت باید یه جشن دیگه هم بگیریم فقط باید بذارید -  
هزینه هاشو من حساب کنم  
صوفیا ریز ریز خندید و بهزاد گوشه لبش بالا آمد. مهرسا اخم  
هایش را در هم کشید و کامران هیچ  
رفلکسی نشان نداد. من که نشستم به تبعیت از من صوفیا و بهزاد  
هم نشستند اما کامران و مهرسا دست  
در دست هم از ما دور شدند و مابین خیل عظیم جمعیت از دید ما  
خارج شدند. صوفیا گفت  
من برم هنوزم کارم مونده-  
متعجب گفتم چیکار؟-



[25.08.19 02:57]

#48

:چشم و ابروی آمد و گفت  
نتیجشو بهت میگم-

خنده ام گرفت و گفتم باشه بعد از رفتن صوفیا بهزاد که انگار  
میخواست به نوعی سر حرف را باز کند  
گفت:

موضوع پایان نامت که فراری شد حالا میخوای چیکار کنی؟-  
موضوع زیاده-

بله فکری برایش کردی؟-

نه هنوز وقت نکردم اما راجبش فکر میکنم-  
یه سوال بپرسم-

اگه ذهنتو درگیر کرده آرہ-

تو چرا انقدر از من بدت میاد؟-

پوز خندی کنج لبم نشست و سکوت کردم، زیر چشمی میدیدم که اخم  
هایش در هم شد

سوال من جوابی نداشت؟-

:رویم را به سمتش کردم، در چشمان سبز آبیش زل زدم و گفتم  
بعضی سوال ها انقدر جوابشون واضحه که دلیلی برای توضیح -  
بیشتر نمیبینم

شما هنوز از اتفاقی که توی دانشگاه افتاد ناراحتید؟-

آدم عادی و معمولی از این که یه نفر جلوی جمع بهش چرت -  
وپرت بگه وانگ بزنه ناراحت میشه

معمولا

سرش را پایین انداخت، حالا بیشتر شرمنده بود تا اخمو

ببین پناه من اون روز واقعا عصبی بودم عصابم از جای دیگه -  
خورد بود اون شکلی سر تو خالیش

کردم ازت عذر میخوام واقعا اگه بخوای میتونم جلوی همه ی اون  
آدم ها هم ازت عذر خواهی کنم

و بگم اشتباه از من بوده

اون آدم ها خودشون میدونند که اشتباه از تو بوده چون هم منو -  
میشناسند هم تورو !بعد هم نیازی به یه کار نیست عقده ندارم که

دوست داشته باشم کسی همچین کاری بکنه برام، اصلا ناراحت  
شدن یا

نشدن من چه فرقی به حال شما داره استاد  
قطعاً داره که دارم میگم-

نتوانستم بیش از این فضای خفقان آور آن جا را تحمل کنم برای  
همین بلند شدم و گفتم  
من باید برم ببخشید-

[25.08.19 02:57]

#49

بیش از این فضای خفقان آور آن جا را تحمل کنم برای همین بلند  
شدم و گفتم  
من باید برم ببخشید-

او هم بلند شد، داشتم میرفتم که گفت  
پناه؟-

همانطور که پشتم به او بود گفتم

بله؟-

بخشیدی؟-

نمیدانم چرا حال عجیبی داشتم، از اینکه اینگونه داشت از من عذر خواهی میکرد خوشحال شدم

برای همین سر تکان دادم و بدو بدو از او دور شدم. یک حس و حال عجیبی ته دلم را مالش میداد که هیچ

درکی از آن نداشتم اما احساس پیروزی داشتم آن هم در مقابل مردی مانند بهزاد که به نظرم گاهی در

غرور اغراق به خرج میداد و هیچ کس را در حد و اندازه ی خودش نمیدانست. اما الان که اینگونه از من

عذر خواهی کرد حس خیلی خوب داشتم حاصل این حس خوب لبخند گل گشادی بود که روی لبهایم

نشسته بود، دستم را به دسته ی صندلی تیکه داده بودم و همچنان داشتم لبخند میزدم که حواسم به تق و لقیه

صندلی نبود، از فشار دستم صندلی افتاد و من هم داشتم روی زمین ولو میشدم که ثانیه ی آخر پرده را

چنگ زدم تا از افتادنم جلوگیری کنم که موفق هم شدم. نفس راحتی کشیدم و آن را به بیرون فوت کردم

رو که برگرداندم کامران درست پشت سرم ایستاده بود و سعی داشت لبخندش را پنهان کند. با همان لبخند

نیمه پنهانش گفت

نیفتی-

به سلامتی از برق در اومدین؟-

همان لبخندش هم محو شد و گفت

واقعا روت زیاده حقشه همین الان به بابام بگم

آخی میخوای چغلی منو به بابات کنی-

:قدمی به جلو برداشت و گفت

پناه کجا فراریش دادی؟-

... من فراریش-

به من دروغ نگو کاریش ندارم من که از اولم تصمیم به عهده ی -  
تو گذاشتم میگم کجا فرستادیش؟

من جایی نفرستادمش یعنی اولش فرستادمش اما الان واقعا نمیدونم-  
تو که میخواستی فراریش بدی چرا به من گفتی به بابا بگم؟-

چون وقتی داستان زندگیشو شنیدم به این نتیجه رسیدم اگه این -  
کارو بکنم در حقش اجحاف کردم

پوف از دست تو-

حالا که آدم شدی میخوام یه سوالی ازت بپرسم-

بچه پرو ... بپرس-

شروع به توضیح دادن زندگینامه ی فراز و خط و ربطش به  
سامان شدم وقتی حرف هایم تمام شد کامران  
عمیقا در فکر بود  
به نظرت چیکار کنم؟-  
دوست داری چیکار کنی؟-  
دوست دارم قبول کنم منتظره تاییدم-  
دقیقا منم چون میشناسمت دخالتی نمیکنم تو خودت خوب و بدتو -  
میدونی به نظرم حرف زدن های منم  
بی تاثیریه پس هر کاری که فکر میکنی درسته انجام بده  
یعنی قبول کنم؟-  
چجوری میخوای پیداش کنی؟-  
خودش پیداام میکنه-  
دستی به صورتش کشید،خواستم بحث را عوض کنم

[25.08.19 02:57]

#50

واقعا با مهرسا آشتی کردی؟  
 بگی نگی برای اوقات تنهایی بد نیست-  
 فکرشو بکن اگه بشنوه طرز فکرت در موردش چیه-  
 دخترهایی مثل مهرسا که خودشونو به حراج گذاشتن نمیتونند -  
 توقع عشق داشته باشند مهرسا دم دستیه  
 هر وقت که بخوام هست من ترجیح میدم عشقمو برای کسی بذارم  
 که قابلیت اینو داشته باشه من اون  
 برای خودم بکنم نه اینکه از اول هم مال من باشه هم مال همه من با  
 نمیتونم عاشق بیت المال بشم  
 به این طرز فکر حق میدادم واقعا حق با کامران بود داشت میرفت  
 :که گفتم  
 تو واقعا طرز فکرت اینه-  
 :سیگاری از جیبش بیرون آورد آتش زد و گفت  
 آره-  
 یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟-  
 بپرس-

خودت چی؟ خودت که تا یادمه با دخترهایی شبیه مه‌رسا بودی تو -  
 هم برای خودت ارزش قائل نیستی  
 که اینجوری با همچین کسایی هستی دیگه  
 آره منم یه آدمیم که با دخترهای دم دستیم اما فرق من با اونا اینه -  
 که من انتخاب میکنم ولی اونا انتخاب  
 میشند

از کجا معلوم؟ شاید اونا دارند این توهمو بهت میدند که تو داری -  
 انتخابشون میکنی اما در اصل اونا  
 دارند انتخابت میکنند میدونی کامی؟ این قابلیت دختر است که یه  
 جور رفتار میکنند که پسر فکر کنه  
 اون انتخاب کرده و به دست آورده اما در اصل خود دخترست که  
 انتخاب میکنه کی بدستش بیاره  
 پس باید از شما جنس لطیف ترسید-  
 از اولم اصل بر همین بوده جناب-

خندید و با هم دیگه راهی شدیم. بعد از تولد به خانه رفتم، اولین بار  
 بود که از تنها ماندن توهم میزدم آن

هم بخاطر شخص شخیص فراز بود فکر میکردم از هر جایی  
 میتواند به داخل بیاید. استرس داشتم میدانستم برای این استرس باید  
 چکار کنم، طبق معمول بلند بلند حرف زدن را انتخاب کردم به  
 خیالم



میخواستم به دستی بزنم و زرنگ بازی دربیارم.  
 ببین آقای روانبخش من که میدونم اینجایی جایی نداری بری در -  
 اصل! ولی عیب نداره مشکلی نیست  
 من راجب پیشنهادات فکر کردم و به نظرم منطقی و عادلانه میاد  
 برای همین قبول میکنم  
 سر برگرداندم تا تمام خانه را زیر نظر بگیرم چند ثانیه سکوت  
 برقرار شد و پس از آن صدای پا از  
 طبقه ی بالا به گوشم رسید ک داشت از پله ها پایین میامد.ظاهرا  
 یک دستیم جواب داده بود حس ترس در  
 وجودم بود چون به نظرم فراز آدم نرمالی نمیامد اما همین که  
 خودش را نشان داده بود حس ترسم را  
 کمتر میکرد. سایه اش که از روی دیوار افتاد لبخندم محو شد پس از  
 آن تصویر شخصی که مقابلم بود را  
 دیدم قلبم برای ثانیه ای نزد. خودش بود شش انگشتی  
 انگار نفس کشیدن را از یاد برده بودم، پاهایم توانایی تکان خوردن  
 را نداشت مانند گربه ای که گوشه ی  
 دیوار گیر افتاده باشد دوست داشتم به هر چیزی چنگ بزنم تا فرار  
 نکنم اما نمیشد انگار  
 صدای خفه شده ام را آزاد کردم و از ته دل جیغ زدم به دنبالش  
 انگار قدرت به پاهایم برگشت دوان دوان

به سمت در رفتم و خواستم در را باز کنم که به ضرب به عقب  
کشیده شدم صدای جر خوردن تار و پود  
لباسم در مابین جیغ های ممتد من گم شده بود. دستهایم داشت  
میلرزید، من را کشید و به سمت دیوار برد و  
به آن چسباند، حس کردم مهره های کمرم خرد شد با ترس و ناله  
نگاه به صورت زیر نقابش انداختم و  
گفتم:

تو رو خدا ولم کن ولم کن کمک-  
من را از دیوار جدا کرد و دستهایم را دور گردنم حلقه  
کرد، چاقوی قصابی بزرگی از میدانم از کجایش  
بیرون کشید و مقابلم گرفت. چاقو را درست روی گردنم گذاشت و  
دیگر جیغ نمیزدم از ترس فراوان  
عربده میزد و کمک میخواستم چاقو را روی گلویم فشار د فرو  
رفتن لبه ی چاقو در گلویم را حس کردم  
دیگر یقین داشتم کارم تمام است، پاهایم سست شده بود میدانستم  
فشارم به کف پایم رسیده دنیای داشت پیش  
چشمانم تیره و تار میشد و من چقدر خوشحال بودم که این ثانیه  
های آخر را قرار است در بی هوشی  
سپری کنم تا درد جدا شدن سرم از تنم را حس نکنم

.....

[25.08.19 04:11]

#51

پلک زنان چشم گشودم، نور شدیدی در چشمانم تابیده شد. سریع دوباره پلکهایم را بستم چند لحظه طول کشید تا موقعیتم را تشخیص دهم. لحظه ی آخر چاقو روی گلویم فشرده شد و من از ترس بی هوش شدم شش انگشتی! او کنارم بود با یادآوریش در جا چشم گشودم و به ضرب از جایم بلند شدم. جیغ زدم و کمک خواستم. اصلا متوجه موقعیت اطرافم نبودم من در اتاقم بودم اما شدیداً ترسیده بودم مداوم جیغ میزدم در اتاق به ضرب باز شد و صوفیا به داخل دوید. کنارم نشست و من را در آغوشش گرفت و

گفت:

نترس پناه نترس تموم شد جات امنه ببین من کنارتم هیچ اتفاقی -  
نیفتاده نترس عزیزم نگران نباش

اشک هایم روی صورتم لیز خورد، تازه متوجه باندی شدم که دور  
گردنم پیچیده شده بود. از آغوش صوفیا  
بیرون آمدم و دستم را روی گردنم کشیدم شدیداً میسوخت. با ترس  
:و لرز گفتم

... چاقوش رو گردنم بود داشت-

:دوباره من را در آغوش کشید و گفت

هیش نترس عزیزم دیگه تنهات نمیذارم قول میدم-

صوفیا اون تا خونمون هم اومد اونم با وجود پلیس ها من میترسم -  
تا منو نکشه ول کن نیست من شاهد

قتلشم، شاهد قتل قاتلی که تا قبل از اون هیچ رد و نشونی از خودش  
توی قتل هاش جا نداشته بود

اما حالا من و کامران شاهد اون قتلیم میترسم

آروم باش عزیزم فعلا که خدا رو شکر بخیر گذشت-

:نگاهش کردم و گفتم

تو اینجا چیکار میکنی اصلاً؟-

اشک هایم را پاک کردم و ادامه دادم

چجوری اومدی؟ اصلاً چه اتفاقی افتاد؟ اون یارو چاقوشو رو -  
گردنم گذاشت چجوری منو نکشت؟

خودمم نمیدونم یه نفر زنگ زد بهم گفت که سر تو همچین بلایی -  
اومده من و مامانم هم زود اومدیم

وقتی اومدیم تو روی مبل بودی کف زمین خونی بود لحظه ی اول  
که دیدمت دور از جونت فکر کرد مردی ولی مامان گفت که زنده  
ای و فشارت افتاده آوردت اینجا به مامانت اینا هم زنگ زدیم  
نگفتیم

چی شده ولی اونا هم گفتن دارن میان و تا یک ساعت دیگه میرسن  
کی بهت زنگ زد؟-

نمیدونم یه غریبه بود نشناختم-

سراغ کامرانم میره صوفیا وقتی سراغ من اومده سراغ اونم میره -  
قطعا

نترس بهش زنگ زدم سر و مرو کنده کنار مهرسا جون نشسته -  
بود

من باید به فراز کمک کنم حتما باید بهش کمک کنم تا زودتر -  
برسیم به سر نخ این ماجرا ی لعنتی

پلیس ها پیداش میکنند، گلوت درد نمیکنه؟-

نه میسوزه فقط-

تو بگو چی شد؟-

نمیدونم خودمم نفهمیدم از تولد که برگشتم این یارو جلوم ظاهر -  
شد، صوفیا هیکلش یه چیزی بود تو

مایه های هالک!یه چیز شبیه بهزاد کاملاً همون جوری بود منو  
مثل پر کاه بلند کرد و چاقو رو گذاشت  
زیر گلوم و کشید عمیق نکشید انگار اونم نمیخواست منو بکشه  
وگرنه با همون حرکت اولش میتونست  
سرمو کامل جدا کنه

چی میگی؟وای خدا...خدا بهت رحم کرد پناه ده بار گفتم پاتو از -  
وسط این مسخره بازی بیرون بکش  
دختر شوخی بردار نیست اگه بلایی سرت میومد من چکار میکردم  
آخه

دوباره سفت و محکم بغلم کرد.ولی من شدیداً در فکر بودم،فکر به  
حرفی که انگار خودم هم تا قبل از به  
زبان آوردنش متوجهش نشده بودم.هیکل شش انگشتی با بهزاد مو  
نمیزد!از فکر به این موضوع عصبی  
شدم و به خودم تشر زدم بری دم باشگاه دویست تا از این هیکلا  
بیرون میاد همشون شش انگشتین؟

من بایید برم حموم صوفیا حس میکنم بوی خون میدم-  
نه عزیزم ممکنه زخم گردنت چرک کنه باید دوروز بگذره حداقل-  
صوفیا اونی که بهت زنگ زد صداس چجوری بود؟-  
یه صدای کلفت و بم مردونه ای داشت-  
آشنا نبود؟

یه نموره چرا-

یعنی کی بود؟-

نمیدونم گفت و قطع کرد-

مامانت کجاست؟-

مامانم طفلی بالا سرت نشسته بود اون فرستادمش خونه بره -  
بخوابه

نترسیدی تنها اینجا بمونی؟-

:پوزخند زد، چشمهایش را شیطون کرد و گفت

اون باید بترسه-

:لبخند زدم و گفتم

مرسی که هستی پرنسس صوفیا-

فدا مدایت باری جونم-

از تخت پایین آمدم و به حال رفتم

[25.08.19 04:11]

#52

:پوزخند زد، چشمهایش را شیطون کرد و گفت

اون باید بترسه-

:لبخند زدم و گفتم

مرسی که هستی پرنسس صوفیا-

فدا مدایت باربی جونم-

از تخت پایین آمدم و به حال رفتم. چشمم به شدت ترسیده بود با  
کوچک ترین صدایی ترس برم میداشت

به صوفیا گفتم که بخوابد ظاهرا او هم بی خوابی کشیده بود روی  
مبل نشستم و سرگرم دیدن تلویزیون

شدم که تلفنم زنگ خورد. موبایل را برداشتم، شماره ی ناشناس بود  
بله؟-

منم-

منم کیه؟-

فراز-

:از جایم بلند شدم و گفتم

شماره ی منو از کجا آوردی؟-

کار سختی نبود خب چی شد؟ فکراتو کردی؟-



آره من دیگه بخوام نخوام مجبورم کمکت کنم چون پای خودمم به -  
نحوی توی این ماجرا گیره

چرا؟\_

اون قاتله شش انگشتی،دیشب اومده بود سراغم-

کاملا ریلکس و با همان لحنش ادامه داد

الان حالت خوبه؟-

آره-

پس کمکم میکنی؟-

آره فقط چطوری؟-

باید ببینمت تا برات توضیح بدم-

تو که تابلویی هر جا بری میشناسنت کجا بیام همو ببینیم؟-

پوف نمیدونم-

بیا خونه ی ما میتونی تا یه ربع دیگه بیای؟-

خونه ی شما؟آره خونه ی ما میتونی بیای؟-

آره باشه-

فقط سریع تر بیا نمیخوام مامانم اینا اینجا ببیننت تا نیم ساعت -

چهل دقیقه ی دیگه میرسن

من تا ده دقیقه ی دیگه اونجام-

تلفن را قطع کردم و روی مبل ولو شدم. باند دور گردنم اذیتم  
 میکرد اما چاره ای جز تحملش نداشتم  
 دلم نیامد صوفیا را بیدار کنم ربطی هم به او نداشتم که پایش را در  
 این ماجرا باز کنم مانند آزادی  
 پوشیدم شالی دم دستی روی سرم انداختم که صدای تق تق در خانه  
 آمد. متعجب به سمتش رفتم و در را  
 گشودم. فراز پشت در بود با تعجب گفتم:  
 چطوری اومدی تو؟-

از در پشتی، اونجا خبری نیست، انتظار نداشتمی که برم زنگتونو -  
 بزمن؟  
 نه نه بیا تو -

از جلوی در کنار رفتم تا به داخل بیاید. سر شانۀ اش درست همانجا  
 که چاقو خورده بود شدیداً خونی بود  
 کتفت باز خونریزی کرده  
 ... نه چیز مهمی نیست... گردنت -

دستم را رویش گذاشتم و مانند خودش گفتم چیز مهمی  
 نیست. مقابلش روی مبل نشستم و گفتم:  
 وقت زیادی نداریم ممکنه مامانم اینا بیان خب نقشت چیه؟-  
 برای رسیدن به سامان باید اول بریم سراغ پدرش اون میتونه -  
 کمکمون کنه تا به اون عوضی برسیم

چرا باید بیاد جای بچشو لو بده به ما؟-  
اون لو نمیده ما کاری میکنیم به حرف بیاد و لو بده-  
چطوری؟-  
کافیه فقط اونو بیاری به اون جایی که من میگم بقیش با من-  
چرا خودت نمیریش؟-  
تبااین همیشه دورش پر از آدمه از محافظ هاش گرفته تا دوست -  
دخترهای رنگ و وارنگش  
خب من چجوری میتونم اونو بیارم؟-  
اون آدم هوس بازیه میدونم کار سختیه اما فقط باید نزدیکش بشی-  
یعنی برم براش دلبری کنم تا مثلا اون مخمو بزنه بعد بیارمش -  
پیش تو؟  
یه چیز تو این مایه ها-  
:صدای صوفیا از پشت سرمان امد که گفت  
مگه دیوونست؟وقتی میگی اون همه محافظ و خدم و حشم دورش  
پس کله گندست دیگه  
فراز-نگفته بودی تنها نیستی  
صوفیا از خودمونه حق با اونه من چجوری میتونم با این -  
شرایطش نزدیکش بشم  
کافیه فقط به چشمش بیای-

نگاهی به سر و وضع و ظاهرم انداخت و گفت  
فکر نکنم برای تو کار سختی باشه-  
یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم

[25.08.19 04:11]

#53

این الان تعریف بود یا تخریب  
منظورم این بود تو نصفه ماجرا که قیافه هسُت داری میمونه -  
بقیش که بسته به رفتارته  
در آن وضعیت از تعریفی که از قیافه ام شنیده بودم خر ذوق شدم  
اما سعی کردم آن را در چهره ام  
نشان ندهم و عادی رفتار کنم  
خب...اون مسئله رو ول کن تو کجا میخوای بمونی؟نمیشه که -  
همینجوری آلا خون و والا خون باشی  
چاره ی دیگه ای ندارم نمیتونم جایی بگیرم فعابلا-  
زنگ در به صدا در آمد،به ضرب از جایم پریدم و گفتم

وای مامان اینا او مدن-

:صوفیا جلو رفت و گفت

نه این پیر مرد همسایتونه فکر کنم-  
ولش کن-

نذری آورده طفلی-

خودت برو بگیر من حوصله ندارم-  
باشه-

:فکری به سرم زد، بلند شدم و گفتم

نمیخواه نمیخواه خودم میرم-

...بسم الله-

فقط تا من برگردم به نظرم بهتره پانسمان کتفشو عوض کنی -  
ممکنه عفونت بکنه

:صوفیا سر تکان داد، همانطور که داشتم میرفتم گفتم

باند و بتادین تو کابینته بغل یخچاله-

:تا دم در دویدم و در را باز کردم با روی خندان گفتم

سلام اکبر آقا-

سلام دخترم خوبی بابا-

مرسی شما خوبید؟ بچه ها خوبند؟

خوبند بابا منم بد نیستم-

دیگه دارید میرید پیش بچه هاتون باید خوشحال باشید-

چی بگم بابا هفتاد سال خاطره رو باید اینجا بذارم دم آخری برم -  
تو مملکت غریب

این چه حرفیه ان شالله میرید بهتون خوش میگذره، راستی کسی -  
رو پیدا کردین مراقب خونتون باشه؟  
نه هنوز چطور کسی رو میشناسی؟-

والا راستش من یکی رو میشناسم گفتم اگه کسی نیومده بهش بگم -  
بیاد

شناسه؟ شما تضمینش میکنید من تموم زندگیمو بسپارم دستش برم؟-  
آره اکبر آقا خیالت راحتته راحت فقط من باهش حرف بزنم -  
بهتون خبر میدم

باشه بابا پس خبر از تو اینم نذری بفرما-

دستتونم درد نکنه کاسه شو براتون میارم زحمت کشیدین-

بعد از خدا حافظی بشکن زنان به سمت خانه برگشتم. پلیس ها به  
گمانم رفته بودند، باید به عموناصر خبر

اتفاق دیشب را میدادم. در خانه را باز کردم، صوفیا کنار فراز  
نشست و رو به من گفت

چه سریع اومدی-

اره یه نذری بود دیگه، بعد رو به فراز گفتم-  
فکر کنم مشکل خونت حل شد-

صوفیا به فراز گفت

میشه لباس تو در بیاری باید پانسمانشو عوض کنم-

فراز سر تکان داد و با احتیاط پیراهنش را در آورد و روبه من  
گفت:

چطور مگه؟-

کنارش نشستم همانطور که سعی میکردم چشمانم هرز نرود گفتم

...این همسایه ی ما داره میره خارج از کشور پیش بچه هاش-

چشمم به خالکوبی نسبتاً بزرگی افتاد که روی سینه اش بود. چقدر  
به نظرم آشنا میامد! من این طرح را

[25.08.19 04:11]

#54

قبلا جایی دیده بودم. توجه به آن باعث شد حرف هایم را فراموش کنم، فراز دستش را مقابلم تکان داد و همانطور که قیافه اش از سوزش بتادین که روی زخمش میریخت در هم شده بود گفت:

میفرمودین-

صوفیا خنده اش گرفت و با گاز گرفتن لبهایش سعی در پنهان کردن آن داشت، چقدر گیج بودم الان فکر میکرد چقدر هیزم. چشم هایم را محکم روی هم فشردم و سرم را پایین انداختم، حتی خنده ی فراز را هم حس کردم.

بعد چند وقت بود دنبال کسی میگشت که مواظب خونه زندگیش - باشه منم تو رو پیشنهاد دادم

... یعنی من-

با کشیده شدن گاز روی زخمش پلک هایش را محکم فشرد و دست هایش را مشت کرد و ادامه داد

من بشم سرایدار خونش؟-

تو این وضعیت پیشنهاد بهتری داری؟-

صوفیا- خب تموم شد حله فقط این لباسه خونی شده پناه لباس داری به دردش بخوره؟

آره لباس بابام-



فراز-نمیخواه همین خوبه

آره از رو قیافت نشناسنت این زخمه شک میندازه به -  
دلشون،خب چیکار میکنی؟میای؟

صوفیا-من میرم از بالا بیارم

صوفیا لباس های آرمینم هست تو اتاق خودش اونو بیار-

صوفیا سر تکان داد.در این وضعیت تنهایی آن هم اینگونه با فراز  
معذب بودم.از جایم به بهانه ی چای

:آوردن بلند شدم و گفتم

من میرم چای بیارم-

همین بلند شدم مثل کودن ها پایم به لبه ی میز گیر کرد وسکندری  
در بغل فراز فرود آمدم.هول شدم

:وگفتم

وای ببخشید،ببخشید من کلا کورم وسایل خونه رو نمیبینم-

:چند ثانیه در چشمانم نگاه کرد و گفت

جات خوبه؟-

تازه متوجه شدم روی پایش نشستم و دارم نطق میکنم.درجا بلند

:شدم و گفتم

ببخشید ببخشید چیزه من نتونستم یعنی تقصیر من نبود یعنی میزه -

....نشد...یعنی چیزه نداشت

## #55

خنده اش گرفته بود، دو دستش را بالا آورد و گفت:  
 باشه باشه فهمیدم اگه میتونی تا آشپزخونه به سلامت برسی نیام -  
 دنبالت  
 نه خوبه-

نه خوبه؟ چه میگفتم؟ وقتی روی دور سوتی دادن میفتم مداوم گند  
 میزد، حس میکردم خودش را نگه  
 داشته که قهقه نزند، بیشتر از این نتوانستم آنجا بایستم و به سوتی  
 های پی در پیم ادامه بدهم  
 سرم را پایین انداختم و به سمت آشپزخانه قدم تند کردم. پوف  
 ! صوفیا راست میگفت خدای سوتی فقط پناه  
 مشتم را محکم به در لبه ی کابنیت کوبیدم که به دستم شدت درد  
 گرفت. اخم هایم را در هم کشیدم و زیر

لب گفتم:

دست پا چلفتیه کودن، کوری عزیز من؟ میز به اون گندگی رو -  
نمیبینی؟ برو خبرت چایی بریز الان میان

سریع استکان ها را ردیف کردم و چای ریختم و بردم. صوفیا برای  
فراز لباس آورده بود و فراز آن را

پوشیده بود. چقدر دوست داشتم از زیر نگاه هایش فرار کنم در  
چشمش یک دست پاچلفتیه کودن بودم. چای

را مقابلش گذاشتم و گفتم:

من یه خط موبایل و موبایل قدیمی دارم موقتا اونو بهت میدم فردا -  
هم بیا با صوفیا، من به عنوان پسر

خاله ی صوفیا معرفیت میکنم فقط باید ریخت و قیافتو عوض کنی  
به نظرم موها تو کوتای کوتاه کنی

ریشاتو هم بزنی دیگه کمتر میشناسنت، چون اون عکسی که از تو  
پخش شده با این قیافته کی حال داره

آنالیز کنه ببینه تو اونی یا نه، بگم پسر خاله ی صوفیایی از اولین  
فیلتر که مامان بابای من رد میشی

اکبر آقا هم که به این چیزا کاری نداره و جلوی پاشو به زور  
میبینه بعد از اون هم زیاد از خونه بیرون

نیا که شناخته نشی خیلی

رویم را به سمت صوفیا چرخاندم و گفتم:

فقط صوفیا به مامانت بگو یه وقت اگه مامانم پرسید سوتی نده  
نه خیالت راحت-

در چشمان فراز زل زدم و گفتم  
باشه؟-

سر تکان داد و بدون اینکه چای را بنوشد بلندشد و گفت  
من باید برم دیگه الان یکی میاد-

باشه صبر کن برم گوشی رو بیارم-

دوان دوان به بالا رفتم و بعد از آوردن موبایل و شارژر به اضافه  
ی خط آن را به فراز دادم و

گفتم:

این گوشی فقط یادت نره فردا این شکلی نیای-

نه باشه مرسی بابت گوشی هنوز برام پول مونده اما من نمیتونم -  
خط بخرم وگرنه اینو ازت نمیگرفتم

حالا بعدا جبران میکنی-

لبخند محوی زد و گفت

فعلا خداحافظ-

[26.08.19 00:02]

## #56

بعد در را بستم و سریع آن جا را تمیز کردم، حتی آشغال ها را هم  
 بردم که یک وقت از  
 آن لباس خونی و آن بانداژ های خونی پی به اصل قضیه  
 نبرند. دقیقاً بعد از اتمام کارها رسیدند.  
 همگی با دیدن گردنم نگران شدند مجبور شدم به دروغ بگویم که  
 زمین خوردم و گردنبندم در گردنم  
 فرو رفته. نمیخواستم نگرانشان کنم. هر چند خودم شدیداً نگرانشان  
 بودم. ممکن بود شش انگشتی دوباره  
 برگردد و اینبار آن ها را مورد حمله قرار دهد اما میخواستم اول با  
 عمو ناصر مشورت کنم و بعد  
 به آن ها بگویم. حس خوبی داشتم. هم از اینکه داشتم به یک بیگناه  
 کمک میکردم تا سر نخ کلاف سردرگم زندگیش را پیدا کند. هم  
 اینکه به سامان نزدیک میشدم تا انتقامم را از او، کسی که یک  
 روز دیوانه وار عاشقش بودم بگیرم. این که از کسی که روزی  
 جانم بود تا این اندازه متنفر شوی بی رحمتترین پارادوکس  
 دنیاست! من تناقض را با پوست و خونم حس کرده بودم و چشیده

بودم. انتقام از او به نوعی هدف دست اول و مهم زندگی من شده بود. کسی که نه به احساساتم، نه به اعتمادم، نه به اموالم رحم نکرد و بی هیچ توضیح و رد و نشانی رفت و محو شد! ماه های طولانی به دنبالش گشتم اما

هیچ اثری از او نبود انگار آب شده بود و به زمین رفته بود. بعد از آن افسردگی شدیدی تا یک سال گرفته بودم، او برای من بت بود پسری که هیچ گاه مثل و مانندش در زندگیم نیامده بود اصلا از همان اول با همه فرق داشت فکر به اینکه چگونه از آن همه عشق و اعتماد سو استفاده کرده بود آتشی به دلم مینداخت که آن همه عشق را خاکستر میکرد. صوفیا کنارم آمد و گفت

من برم پناه کار نداری؟-

کجا بری؟ شام بمون دیگه-

نه عزیزم مامانم تنهاست-

باشه از مامانم تشکر کن فقط فردا رو یادت نره ها-

باشه مواظب خودت باش-

صوفیا-

جانم؟-

فعلا به کسی حرفی نزن باشه؟-

خیالت راحت عزیزم-

به حال رفتم و کنار پدرم نشستم. بابا مهربان نگاهم کرد و گفت

گردنت خوبه دخترم؟-

خوبه باباجون-

پگاه گفت:

از معاویه دختر دست و پا چلفتیه دیگه همینه که این النگ -  
دولنگارم نمیتونه بندازه گردنش حواسمون به پناه نباشه تو همین  
پارچ آب غرق میشه

:کوسن را برداشتم و به سمتش پرت کردم و گفتم

تو خوبی-

مرسی تو خوبی؟

:خندیدم و کنترل را برداشتم و شبکه ها را بالا پایین کردم و گفتم

بابا-

جانم-

پسر خاله ی صوفیا قرار شده بیاد برای خونه ی اکبر آقا اینا یه -

مدت باید تهران باشه دیدم جا نداره گفتم بیاد اینجا خونه بغلی

مطمئننه بابا؟خونه ی مردم به اعتبار تو داره میره زیر دستشا-

آره دیگه پسر خاله ی صوفیاست معلومه که آشناست و معتبره-

مگه آموزشگاهه که معتبر باشه-

من هر چی میگم تو هی جوابمو بده تا آخر بلند شم امشب همون -

کاری رو که عاشقشی انجام بدم

:چشمهایش را لوچ کرد و گفت:  
چیکار میخوای بکنی مثلاً؟-

کنترل را پرت کردم کنار، به سمتش رفتم و شروع به قلقلک دادنش کردم. جیغ میزد و کمک میخواستاز این کار نفرت داشت و حاضر بود گردنش را با قمه بزنند ولی قلقلکش ندهند. دستش را بالا آورد و

گفت:

تسلیم تسلیم وحشی-

:مامان با سینی چای به بیرون آمد و گفت:  
چه خبر از پایان نامت؟-

دیگه اون یارو که فراری شد خبری نیست باید یه فکر دیگه -  
براش بکنم، دماوند خوش گذشت؟

پگاه-وای آره لحظه به لحظه به این فکر میکردم چقدر جات خالیه  
رو اون سنگ و کلوخا جات خالی بود که فقط تپ تپ بخوری  
زمین ما رو بخندونی مامان این بچه بود واکسن فلج اطفالشو  
نزدین؟

پگاه میام دوباره ها-

مامان و بابا داشتند میخندیدن، خودم هم خنده ام گرفته بود. حق با  
پگاه بود من واقعا اختیار دست و پایم را



[26.08.19 00:02]

#57

نداشتم نمونه اش همین امروز که پایم به لبه ی میز گیر کرد  
در باز شد و مانیا و سعید با غذا های در دستشان وارد شدند. مانیا  
دوید و همانطور که بالا پایین میپرید  
گفت:

پیتزا، پیتزا... خاله پیتزا گرفتم بابام میخواست کباب بگیره من گفتم -  
واسه خاله پناه پیتزا بگیریم

بخاش کردم و سفت چلاندمش، لپش را بوسیدم و گفتم

خاله پناه قربون تو نیم وجبی بره انقدر عشقی-

پگاه چپ چپ نگاهمان کرد و گفت

خدا شانس بده-

برای این که ناراحت نشود مانیا دوید و گونه ی پگاه را هم بوسید  
که پگاه سفت تر او را به آغوش کشید

و بوسیدش، به قول بابا خانواده ی ما گرم و شیرین بود اما از  
 !وقتی مانیا به دنیا اومد گرماش بیشتر شد

.....

در آینه به چهره ام نگاه کردم، غروب قرار بود فراز و صوفیا  
 بیایند قصد داشتم تا قبل از آمدنشان سراغ  
 عموناصر بروم و از او کمک بگیرم. از پله ها به پایین رفتم و با  
 :صدای بلند به مامان گفتم

من دارم میرم بیرون کار دارم مامان خداحافظ-

:دستمال به دست از آشپزخانه به بیرون آمد و گفت

کجا؟ مگه غروب با صوفیا قرار نداری؟-

چرا میام تا اون موقع-

باشه پس مواظب باش-

برایش در هوا بوس فرستادم و به بیرون رفتم. سوار ماشین شدم و  
 به سمت خانه ی عمو حرکت کردم

دم درشان که رسیدم ذهنم متمایل به مسئله ای شد! اگر به عموناصر  
 میگفتم قضیه از چه قرار است حتما برای احتیاط آن اطراف مامور  
 میگذاشت و اینگونه فراز دیگر نمیتوانست بیاید و برود. کمک به  
 فراز از گفتن به عمو بهتر بود. آنگونه لاقل میدانستم این ماجرا  
 ممکن است یک پایانی داشته باشد اما با گذاشتن

موقت مامور ها دردی از من درمان نمیشد! همان وقتی هم که شش انگشتی به خانه یمان آمد پلیس ها بودند اما او توانسته بود همه را دور بزند و فرار کند. این راه حلی نبود که من میخواستم. دقیقا سر پیچ دور زدم و برگشتم. تلفن را برداشتم و به صوفیا زنگ زدم الو پناه؟-

کجایی؟-

تو نه خدا حافظی بلدی نه سلام! نمونه ی بارز یک انسان نامتمدنی- بابا متمدن نکشیمون، حالا ول کن پسر خالت کجاست؟-  
بردیمش تحویل آرایشگاه دادیم-  
شناسنش صوفیا-

نه خیالت راحت آشناست بابام و بابابزرگم و بابای بابابزرگم از -  
بچگی پیش این میرفتن روش خوبیم داره برای کوتاه کردن مو  
ها مژده های روز توی روش این بزرگوار خللی ایجاد نکردن  
خداروشکر از همون روش کاسه ای پیروی میکنه  
روش کاسه ای چیه؟-

به محض ورود یه کاسه میزاره سرت دور تا دور هر چی مونده -  
رو میزنه الان تازران تحویلش دادیم

سمندون تحویل میگیریم

:با صدای بلند زدم زیر خنده و گفتم

حالا گند نزنه تو موهای پس مردم-

- نگران موهای پسر مردم نباش انقدر مو داره که میتونه بفروشه -  
 به اینا که اکستتشن میکنن پناه من قیافه بی موشو تصور کردم به  
 نظرم چیز خوبی از آب در بیاد
- ولش کن هر کوفتی از آب در میاد بیاد فقط امروز به خیر خوشی -  
 بگذره فقط یادت نره از این لباس های جلف نپوشه ها میدونی که  
 بابام چجوری دوست داره  
 مد نظرتون آقای دکتره یا مهندس؟-  
 مهندس ترجیحا-  
 حله یه کاری میکنم بابات ازش خواستگاری کنه اصلا-

[26.08.19 00:03]

#58

خفه شو

- البته برای تو عشقم ببین فقط اسمشو چی بگیم؟ همون فراز باشه؟-  
 اسمش آره ولی فامیلیش یه چیز دیگه باشه-  
 چی مثلا-

کوفت مثلا خب فکر کن-

باشه باید با خود فراز جون مشورت کنم-

:خندیدم و گفتم

باشه زود بیاین دیگه-

تا یک ساعته دیگه میایم فعلا بای بای-

باشه-

تلفن را قطع کردم و داشتم پیاده میشدم که برایم پیام آمد

آروزی یه خدا حافظ گفتن به دلم موند خیلی چهارپایی-

خندیدم و موبایل را در کیفم رها کردم. به خانه رفتم، مامان از

:آشپزخانه گردن کشید و گفت

اومدی پناه؟-

:همانطور که کفش هایم را در میاوردم گفتم

آره مامان اومدم-

مامان همانطور که دستکش های ظرفشویی صورتیش را در هوا

:تکان میداد تا خشک شوند گفت

چه عجب زود برگشتی-

کارم زیاد طول نکشید اوووم یه بوهای میاد چی درست کردی؟-

گفتم امشب که صوفیا و پسرخالش دارند میان پگاه اینارو هم -

دعوت کنم فسنجون درست کردم

پگاه اینارو دعوت کنی؟ او نا که بخوای نخوای همیشه اینجان -  
 احتیاجی به دعوت ندارند مادر من بعدم  
 کی گفته قرار شام بمونند؟

زشته دیگه تا اینجا بیان شام نگهشون نداریم؟ مهشیدم هست-  
 نمیدونم فکر نکنم شایدم باشه خبر ندارم من برم لباسمو عوض کنم  
 از روی مبل که دو زانو رویش رفته بودم پایین آمدم و به بالا رفتم  
 تا لباس هایم را عوض کنم

در بدترین شرایط تنها چیزی که برایم اهمیت داشت لباس هایم بود  
 برای همین صوفیا گاهی پرنسس صدام میزد. حجاب دست و پا را  
 همیشه داشتم اما روسری سر کردن را زیاد دوست نداشتم میدانستم  
 اگر الان سر نکنم اخم های بابا در هم میرود برای همین مجبور به  
 سر کردنش بودم. یک شومیز

چهارخانه ی نسبتا بلند و گشاد که دقیقا تا روی ران پایم بود با یک  
 شلوار جین تیره پوشیدم موهایم را

بالای سرم بستم و شال هم رنگ با شلوارم را روی سرم انداختم. از  
 قبل آرایش داشتم فقط رژ لبم را تمدید کردم و به پایین  
 رفتم. میدانستم الان ها است که دیگر پیدایشان شود. اول بابا رسید و  
 دقیقا بیست

دقیقه بعد از آمدن بابا صوفیا رسید. زنگ در را زد خودش تنها بود  
 و فراز نبود. تعجب کردم در را

باز کردم و به داخل آمد با تعجب گفتم:  
فراز کو؟-

...داره میاد وای پناه اگه ببینیش هنگ میکنی-  
چرا؟-

وقت نشد جواب چرایم را بدهد، صدای بم و مردانه ی فراز از  
پشت سرش آمد که گفت:  
سلام-

نگاهم را روی فراز چرخاندم، برای ثانیه های اول به معنی واقعی  
شک کردم که او همان فراز باشد

ریش هایش را از ته زده بود و موهایش را هم کامل کوتاه کرده  
بود. یک کت تک مشکی با شلوار مشکی پوشیده بود و موهایش  
را که از مشکی به قهوه ای رنگ کرده به سمت بالایی حالت داده  
بود و در

چشمانش لنز طوسی گذاشته بود، اینگونه کمتر امکان شناسایی شدن  
داشت. درست است که پدر و مادر

من زیاد در پی اخبار شش انگشتی نبودند و شاید یکبار گذری آن  
هم عکس تارواز راه دور فراز با موها

و ریش های بلندش را دیده بودند اما باز هم برای دور بودن از  
احتمال هر گونه شناسایی ای این

تغییرات لازم بود؛ تغییراتی که عجیب به فراز میامد و به چهره اش  
نشسته بود. یک درصد فکرش را  
نمی‌کردم از آن لعبتی در بیاید. انقدر محو تفاوتش شده بودم که  
اصلاً یادم

[26.08.19 00:03]

#59

رفت جواب سلامش را بدهم. با آمدن بابا تازه به خودم آمدم. بابا با  
روی خوش جلو آمد و با فراز  
احوالپرسی کرد فراز هم متقابلاً مانند خودش جوابش را داد. بابا رو  
به من گفت:

پناه جان چرا سرپا نگهشون داشتی؟ دعوت کن بیان داخل-

ببخشید من حواسم پرت شد بفرمایید-

فراز لبخند ریزی بر روی صورتش نشانده و همگی به داخل  
رفتیم. هوا خیلی گرم بود اما هوای خانه به



لطف کولر دلنشین بود. روی مبل مقابل فراز و کنار صوفیا نشسته بودم و فراز را آنالیز میکردم که گرم

صحبت با بابا بود. انگار همدیگر را صد سال است که میشناسند. صوفیا از بغل دستم انگشتش را در

:پهلویم فرو کرد و آرام گفت

چشمات در باید خوردی پسر مردمو ببین از الان بهت گفته باشم -  
به پسرخاله ی من نظر سو داشته باشی

با خالم دو تایی میریزیم سرت گیس بریده

:همانطور ک لبخند ژکوند روی صورتتم بود گفتم

خفه شو صوفیا نمیخوام بخندم ،این چجوری این شکلی شد؟-

داری به این فکر میکنی تموم این مدت چی رو از دست دادی نه؟-  
آره جون تو-

ولی دیگه دیره-

چرا؟-

خانواده هامون ما رو از بچگی واسه هم نشون کرده بودند حدیث -  
داریم عقد دخترخاله پسرخاله روتو

آسمون میبندن سمت شوهر من بری تار به تار موهاتو میکنم

همانطور که سعی در جلوگیری از خنده ام داشتم خواستم گفتم

اون دختر عمو پسر عمو عه-

ما مدلمون اینجوریه عقد دختر خاله پسرخاله ها رو تو آسمون -  
میبندیم رسم خانوادگیمونه

:خواستم جوابش را بدهم که مامان گفت

پناه جان برو شربت بیار عزیز-

چشمی گفتم و از جایم بلند شدم و داشتم به سمت آشپزخانه میرفتم  
:که صوفیا دستم را کشید و گفت

مواظب لبه ی آشپزخونه باش کوروقلی-

خنده ام گرفت و قدم هایم را به سمت آشپزخانه برداشتم. لیوان ها را  
از داخل کابینت بیرون آوردم و

با نظم و مرتب داخل سینی چیدم. نی ها را هم از کشو بیرون آوردم  
و به همراه چند تکه یخ داخل

استکان ها ریختم. شهد آلبالو را داخلشان ریختم و بعد از خالی  
کردن آب سینی را خشک کردم و به

سمت پذیرایی گام برداشتم. در ذهنم داشتم دو دوتا چهارتا میکردم  
که فراز چگونه انقدر متفاوت شده

و در عرض چند ساعت به واسطه ی آرایشگاه تا این حد جذاب  
شده بود که توصیه ی صوفیا از یادم

رفت و برای هزارمین بار از لبه ی آشپزخانه لیز خوردم، با جیغی  
که ناخودآگاه کشیدم همه ی نگاه ها

به سمت من برگشت اما تو انستم تعادل را حفظ کنم و سینی را  
:محکم نگه داشتم و گفتم

چیزی نشد، چیزی نشد ببخشید-

قیافه ی همه ته مایه ی خنده داشت و معلوم بود سفت و سخت  
دارند خودشان را کنترل میکنند که نخندند

سرم را پایین انداختم چون خودم هم در آستانه ی خنده بودم از  
طرفی به خاطر دست پاچلفتی بودم

خجالت کشیدم از طرفی دیگر روی خنگم را دوست داشتم. شربت  
هارا که نصفش داخل سینی ریخته بود

تعارف کردم و خودم نشستم. کافی بود به صوفیا نگاه کنم تا هر دو  
با هم از خنده منفجر شویم برای همین

رویم را به سمت فراز چرخاندم که مشغول حرف زدن با بابا  
:بود. من هم به بابا گفتم

بابا اکبر آقا نیومد بریم حرف بزنیم؟-

میخواین بلند شیم بریم احتمالاتا الان باید اومده باشه البته اول -  
بذارید این شربت‌ها ی نصفه نیمه شما را

بخوریم بعد

چشم هایم را در کاسه ی سرم چرخاندم، فراز گل لبخند روی  
صورتش نشسته بود که با قیافه ی حق به

:جانب گفتم

اتفاقه دیگه! پیش میاد-

صوفیا-واسه تو زیادی داره پیش میاد عزیزم فراز این پناه از  
بچگی همینجوری بود فکر کن تا به سن  
ده سالگی برسه چهار بار پاش شکسته

فراز معذب بود و نمیدانست چه بگوید، روبه صوفیا چشم غره رفتم  
:و گفتم

حالا وقت واسه خاطره تعریف کردن زیاده بلند شید بریم-

اول خودم بلند شدم و پس از آن بقیه هم به تبعیت از من بلند شدند

[26.08.19 00:03]

#60

اول خودم بلند شدم و پس از آن بقیه هم به تبعیت از من بلند  
شدند. فقط مامان نیامد و در خانه منتظر آمدن پگاه شد. شانس ما اکبر  
آقا آمده بود و زیاد معطل نشدیم. در را باز کرد و با همان روی

خوش همیشگیش ما را به داخل دعوت کرد. همگی به داخل رفتیم که اکبر آقا بعد از اینکه مطمئن شد شخص مورد نظری

:که برای خانه آورده ایم فراز است گفت

ببین پسر من چند وقتی نیستم نمیدونم چند وقت دقیق اما ازت -  
میخوام مثل چشمت مواظب این خونه که حاصل هفتاد سال زندگی  
منه باشی

خیالتون راحت اکبر آقا فراز آدم مورد اعتمادیه-

فراز رویش را به سمت چرخاند و نگاه معناداری بهم  
انداخت، معنای نگاهش را نفهمیدم و زیاد هم پی این نرفتم که  
نگاهش را ترجمه کنم، بعد از صحبت های نهایی اکبر آقا که همان  
شب پرواز داشت و باید میرفت کلید های خانه را به دست فراز داد  
و با همگیمان خداحافظی کرد و رفت. صوفیا من را کنار

:کشید و گفت

بلا گرفته چه دلبریم میکنه-

:ادایم را در آورد و گفت

فراز آدم مورد اعتمادیه، تا دیروز که میخواستی سر به تنش نباشه -  
حالاکه از لولو تبدیل به هلو شد ادم مورد اعتمادی شد؟ وامونده  
خوب بلده از چه دری وارد بشه هر چی تو راه رفتن پچلی تو مخ  
زدن استادی

دیگه دیگه آدم باید ضعف هاشو توی جاهای دیگه جبران کنه-

خوبه راه افتادی زبونت دراز شده با خانواده ی خالم اینا خراب -  
 میشیم سرت پسر خاله ی بینوامو نجات میدم از دستهای تو گرگ  
 خبیث

:تا خواستم جوابی به او بدهم فراز از پشت سرم در آمد و گفت  
 مرسی بابت لطفی که کردی؛ از این وضعیت خلاص شم و اون  
 آشغال هارو پیدا کنیم حتما جبران میکنم  
 چشم داشت به جبران ندارم قابل نداشت -  
 ...میدونم ولی من-

با آمدن بابا حرف هایش نیمه کاره ماند.ظاهرا بابا از فراز خیلی  
 خوشش آمده بود،دستش را روی کتف  
 :فراز گذاشت و گفت

خب آقا فراز خونه ی جدید مبارکت باشه-  
 مچکرم آقای پرتو اگه لطف شما و پناه خانم نبود من الان اینجا -  
 نبودم

لطف نبود پسرم تو مستحقه بهتر از اینایی-  
 :بابا رویش را به سمت صوفیا چرخاند و گفت  
 رو نکرده بودی پسرخاله به این متین و موقری رو-  
 وقت نشده بود عمو جون حالا ما یه فامیلایی داریم یکی یکی -  
 براتون رو میکنم

:همگی خندیدیم و بابا رو به فراز و صوفیا گفت

خب حالا فعلا بیاین بریم شام تا بعدش بیاین اینجا-

صوفیا-مرسی عمو جون من مامانم تنهاست باید برگردم

فراز-خیلی ممنون آقای پرتو من امشب این جا باشم بهتره

بابا-ای بابا تعارف میکنید؟شام درست کرده عیال

:فراز لبخند زد و گفت

نه واقعا تعارف نمیکنم خیلی از لطفتون ممنون-

بابا-باشه هر جور راحتی پسرم به هر حال هر وقت دوست داشتی

بیا قدمت روی چشم

مرسی جناب پرتو لطفه شماست-

بالاخره بعد از این که خانه را گرفتیم صوفیا به خانه ی خودشان

رفت و ما هم به خانه رفتیم.پگاه هم ظاهر ا نتوانسته بود بیاید.زمان

:شام وقتی مامان داشت غذا ها را میکشید رو به من گفت

بیا اینو ببر برای آقا فراز-

وا واسه چی-

وا داره؟پسره دست تنهاست گناه داره شاید چیزی نداشته باشه

نمیشه که هر شب ما براش غذا ببریم-

چرا نمیشه؟پناه این عادتارو بذار کنار همیشه به دیگران خوبی -

کن تا خوب ببینی

○ - وا مامان بر اش خونه پیدا کردین قیّمش نشدیم که هر روز  
بر اش غذا ببریم

دیس برنج را که رویش با ماهی تزیین شده بود مقابلم گرفت و  
گفت:

میگم بگیر ببرگو چشم-

:چشم هایم را در کاسه ی سرم چرخاندم و گفتم

پوف خب بده بابا بیره منو که میدونی فلجم الان تا اونجا همشو -  
میریزم

این چه حرفیه میزنی؟ چرا رو خودت عیب میزاری؟ تو بی دقتی -  
عزیز من بی دقتی یه ذره چشمتا تو باز کنی زمین نمیخوری

چاره ای جز قبول حرف هایش نداشتم، ناچارا دیس برنج را  
برداشتم و برای فراز بردم. زنگ در خانه را زدم که فراز در را  
زد. نمیخواستم به داخل بروم اما ناچارا در را باز کردم و رفتم. در  
اصلی خانه هم باز بود، متعجب سرک کشیدم و گفتم

فراز؟ نیستی؟-

بیا اینجا تو آشپزخونه دستم بنده-

در را با پا بستم و به داخل رفتم. در آشپزخانه با چیزی زیرسینک  
:ظرفشویی درگیر بود. با دیدن من ایستاد و گفت

ببخشید این شیره انقدر چکه میگرد عصابمو بهم ریخت مجبور -  
شدم درستش کنم



نه اشکال نداره بیا مامانم برات غذا درست کرده-  
 نگاهی به ظرف غذای در دستم کرد و چشمانش ستاره باران  
 شد، باحسرتی که از اعماق دلش بلند شده بود  
 گفت:

میدونی چند وقته غذای خونگی نخوردم؟-  
 لحنش به قدری غمیگن بود که دلم برایش سوخت  
 دقیقا از وقتی که اون شب اون اتفاق افتاد، وقتی  
 ...مامانم...بابام...خواهرم

پلک هایش را محکم روی هم فشرد و نفس عمیق کشید، به گمانم  
 بغضش را قورت داد، آچاری را که در دستش بود روی کابینت رها  
 کرد و چشم هایش را که رگه های قرمزی درشان موج میزد فشرد  
 و گفت:

ولش کن از مامانت تشکر کن-

[26.08.19 00:04]

#61

ولش کن از مامانت تشکر کن

:مقابلش نشستم و گفتم

بعد از اون روز چی شد؟ تو چرا فرار نکردی؟-

:او هم مانند من روی صندلی آشپزخانه نشست و گفت

نمیدونم ده روز تویه گنگی و بی خبری گذشت، هیچ چیز یادم -  
نیست جز اینکه من ده روز تمام تا چشم

باز می کردم با یه سری دارو دوباره خواب میرفتم. بعد از ده روز  
تازه به خودم اومدم، تازه فهمیدم چی شد  
اولین بار که فهمیدی چه حالی داشتی؟-

اولین بار توی آسایشگاه همون دکتره بهم گفت که همه ی -  
خونوادم کشته شدند، فکر می کردم همش بازیه

فکر می کردم خواب میبینم ولی واقعی بود حس مرگ داشتم، مرده  
ای که داشت نفس میکشید. یه وقتاً اعدام

بهشت بود به نظرم اما از اون محروم بودم، هر کی این بازی رو  
چیده کارشو خوب بلد بوده. من نمیدونم

چرا سامان این کارو باهام کرد اصلا نمیدونم کجای این بازیما  
یقین دارم اگه پیداش کنم خیلی چیزا

روشن میشه برام؛ میدونی پناه یه حس خفگی مطلقى تو  
وجودمه، انگار یه نفر دستاشو گذاشته دور گردنم

داره فشار میده اینکه ندونی حتی چه اتفاقی افتاده که این شده به مراتب دردناک تر از اینکه بدونی و

تو بازی باشی

نمیتونم بگم غصه نخور، نمیتونم بگم ناراحت نباش اما درست -  
میشه! من مطمئنم درست میشه

هر دفعه داره پتک محکمتری به وجودم زده میشه حس میکنم -  
دیگه نمیشه

من هر دفعه این جوری میشم با گریه سبک میشم، خیلی باید بی -  
رحم باشی که گریه رو هم از خودت

دریغ کنی

من تا وقتی که اون بی همه چیزو پیدا نکردم نه حق گریه دارم و -  
نه حق اینکه برم سر خاکشون

اینجوری که از پا در میای-

این تاوانه خطای منه، این تاوان اعتماد بیجای منه

سکوت بینمون برقرار شد، سکوتی که فراز با تعریف از غذای  
مامانم آن را شکست. نگاهی به غذاها

:کردم و گفتم

سرد میشه زودتر تا داغه بخورشون-

تو هم میمونی؟-

نه من برم مامانم اینا منتظرند-

میشه بمونی؟-

چرا؟-

...خیلی وقته که تنها-

:دستی به صورتش کشید و گفت

البته مزاحمت نمیشم میخوای بری برو برات مشکلی درست نشه-

نه حالا که فکر میکنم باید بمونم-

چرا باید؟-

نمیخوای راجب تباین حرف بزنیم؟-

از کابینت دو عدد بشقاب بیرون آورد و یکی را مقابلم گذاشت و گفت:

تباین آدم عوضی ایه باید به یه نحوی تو سوار ماشینش بشی و -  
اون بدون سگهای دورش ببری

به آدرسی که من بهت میدم اونجوری اون جا من میتونم به حرف  
بیارمش

خب چجوری؟-

مثلا بگو کسی دنبالمه، آدرس بپرس یا چمیدونم یه کاری که بتونه -  
سوار ماشینت بکنه و ببرت

خب اونجاشو فکر میکنم حالا کی ببریمش؟-

- فردا بهتره بری یه چرخى اون دور و بر بزنى تا موقعیت -  
 مکانیش دستت بیاد، به اینم فکر کنی نقشه ای  
 که میکشیم حساب شده باشه بقیش با من  
 کجا میخوای ببریش؟-
- یه جا خارج از شهره، یه کلبه ی قدیمیه که گذاشتمش واسه این بی  
 همه چیز  
 مطمئنی این راه جواب میده؟-
- آره اون یه آدم ترسو و جون دوستیه که یه مشت بخوره اعتراف -  
 میکنه  
 :مردد نگاهش کردم و گفتم  
 نمیخوای بکشیش که؟-  
 نه فعلا-
- فعلا؟ یعنی بعدا میخوای بکشیش؟-
- نه من قاتل نیستم پناه من فقط میخوام ازش حرف بکشم همین-  
 سر تکان دادم و به زور دو قاشق غذا خوردم، جلوی فراز معذب  
 بودم و دوست داشتم زودتر از آن جا  
 :بروم. از جایم بلند شدم و گفتم  
 من دیگه برم نگران میشن-  
 باشه، از مامانت برا غذا تشکر کن بعد از مدتها خیلی چسبید-

لبخند زدم و به بیرون رفتم. حس شیرین و خوبی داشتم، از آن حس  
هایی که وقتی در اتوبوس بلند میشوی  
تا یک پیرزن جایت بشیند یا وقتی نابینایی را از چهار راه رد  
!میکنی حس شیرین و خوب من

.....

..

خب چیکار کنم به نظرت؟-  
نمیدونم به کامران بگو پناه اون میتونه کمکمون کنه-  
نه شاید فراز لو بده-  
نمیده اگه میخواست چیزی بگه تا الان گفته بود-  
تا الان چی رو میگفت دقیقا؟ اون که از چیزی خبر نداره-  
آره خب اینم بی تاثیر نیست-  
صوفیا؟-  
جانم-

میشه مغزتو به کار بندازی بگی باید چیکار کنم؟  
خب نگو وقتی میترسی نگو بهش-  
اگه بگم نمیگه به نظرت؟-

به نظر من که نمیگه ولی تو به نظر من کاری نداشته باش هر -  
چی بشه نگی تو گفتی

پوف خسته شدم-

پناه؟-

هوم؟-

مگه خونه ی اکبر آقا دوربین نداره-

چرا داره-

خب-

خب به جمالت چیکار کنم؟-

چرا نمیری فیلم های دوربین نگاه کنی ببینی اون شب دقیقا چی -  
شد؟

خب اون دوربین در ورودی رو نشون میده اون یارو از در پشت -  
رفت

یه چیزی بگم؟-

بگو-

اونی که به من زنگ زد-

خب-

خیلی صداس شبیه فراز بود پناه-

:صاف سر جایم نشستم و با تعجب گفتم

فراز بود؟-

گفتم صدایش شبیه فراز بود نمیدونم شایدم توهم زدم-

صوفیا این مسئله خیلی مهمه ذهنتو به کار بنداز-

ببین فراز دیدی چه صدای مردونه ای داره-

[26.08.19 00:04]

#63

انتظار داشتی صدایش زنونه باشه؟خب مرد دیگه

همون دیگه اون یارو هم همین بود دقیقا یعنی هشتاد در صد -

احتمال میدم فراز بوده باشه

اگه اون بوده باشه یعنی اونم اون شبی که شش انگشتی اومد اینجا -

بوده

دقت کردی هر جا شش انگشتی میره فراز هم اونجا هست؟-

به فکر فرو رفتم، در اصل حرف های صوفیا من را به فکر وا

داشت، یعنی ممکن بود فراز همه یمان



را بازی داده باشد؟ اصلا چرا باید آن شب آن جا میبود؟ بهتر بود در اولین فرصت به جای فکر و خیال از خودش بپرسم. در رستوران باز شد و کامران به سمتان آمد. خدا رو شکر تنها بود و خبری از مهرسا نبود. هنوز دو به شک بودم که باید درباره ی فراز به او بگویم یا سکوت کنم. مقابلمان نشست و گفت سلام-

سلام چقدر دیر کردی-

ببخشید تا مهرسا رو برسونم خونه طول کشید-

من هنوز این حماقتتو باور نکردم-

:خندید و یک عدد زیتون از ظرف مقابلش برداشت و گفت

فکر کنم بعد از یک ماه سه تایی بیرون اومدیم-

صوفیا-دیگه شما با از ما بهترون میپیری ما رو نمیشناسی

:کامران خندید و گفت

نه واقعا درگیر کارهای روزنامه ام-

چه خبر از اخبار شش انگشتی؟-

هنوز بعد از مردن اون دوتا قتل دیگه ای اتفاق نیفتاده-

صوفیا-احتمالا داره استراحت میکنه ریفرش بشه دوباره شروع کنه

:خندیدم، روبه کامران نگاه کردم و گفتم

راستش باید یه چیزی رو بهت بگم-  
 کامران هسته ی زیتون را در ظرف مقابلهش رها کرد و گفت  
 قبل از این که تو به من بگی من به تو بگم، بفرما پناه خانم تحویل  
 بگیر این همه میگفتی فراز هیچ  
 کارست توی صحنه ی قتل آخری یه تار موی فراز پیدا شده  
 :متعجب چشمانم را گشاد کردم و گفتم  
 واقعا؟-

آره و ایسا بالاخره موفق شدم عکس بگیرم از جنازه میخوای -  
 ببینی؟

صوفیا-نه وای سر غذا جسد مردم ببینیم  
 نه صوفیا و ایسا، من میخوام ببینم-  
 :کامران یک تای ابرویش را بالا داد و گفت  
 مطمئنی؟-

سر تکان دادم، عکسی را از جیبش بیرون آورد و مقابلم گرفت  
 جنازه به طرز وحشیانه ای تیکه تیکه شده بود، کف دستش، دقیقا  
 همان دستی که انگشتش را بریده بودند  
 یک طرح کشیده شده بود. نگاه کنجکاوام را به طرح دوختم، ذهنم  
 جرقه زد و یادم آمد این طرح را کجا

دیدم، خالکوبی ای که فراز داشت دقیقا همین طرح بود. از تصور این که من را بازی داده باشد بند بند وجودم به ترس افتاد که چگونه ممکن است تمام این مدت کنارش بوده باشم. به ضرب از جایم بلند شدم  
و گفتم

کامران این عکسو برات پس میارم فقط امشب دسته من باشه -  
خب؟

کجا داری میری؟-

کار واجب دارم فعلا خداحافظ-

دوان دوان از در رستوران به بیرون دویدم و به سمت خانه ی فراز رفتم. ترس از این که با من هم همچین کاری بکند به جانم افتاده بود برای همین من باب احتیاط چاقوی کوچکی در جیبم قرار دادم و زنگ خانه اش را فشردم. به ثانیه نکشید در را باز کرد، انقدر هول بودم که حتی نتوانستم در را ببندم و به سرعت به سمت خانه دویدم. در را باز کردم و به داخل رفتم. فراز با دیدنم اول لخنه محوی زد و سلام کرد اما وقتی متوجه قیافه ی جدی ام شد و گفت

[26.08.19 00:05]

## #64

اتفاقی افتاده پناه؟

تو اون شب خونه ی ما بودی نه؟-  
 کدوم شب؟-

همون شبی که شش انگشتی اومد تا منو بکشه، همون شبی که یه -  
 نفر به صوفیا زنگ زد تا بیاد به  
 من کمک کنه

:چند ثانیه نگاهم کرد و گفت

آره بودم که چی؟-

بودی که چی؟توی خونه ی ما چیکار میکردی؟چرا تا الان -  
 حرفی نزدی؟چرا شش انگشتی با تو  
 کاری نداشت و سر تو بلایی نیاورد؟  
 همیشه منظور تو واضح بگی؟-

از این واضح تر نمیتونم-

پس بذار من کمکت کنم تو میخوای بگی که من تموم این مدت -  
 بازیت دادم و قاتل منم؟

عکس را از کیفم بیرون کشیدم و گفتم:

آره تو تموم این مدت منو بازی دادی، این طرحی که کفه دست -  
این جنازست برات آشنا نیست؟

نگاهی به طرح انداخت و گفت:

من قاتل نیستم پناه من قاتل نیستم-

عکس را به زمین انداختم و با عصبانیت فریاد زدم پس این عکس  
کوفتی چیه؟ پس تو اون شب

تو خونه ی ما چیکار داشتی؟

او هم مانند من با صدای نسبتا بلندی فریاد زد

من اون شب اونجا بودم چون جایی برای موندن -

نداشتم، نمیخواستم تو بفهمی چون میترسیدی، احمقانه

به نظر میاد ولی واقعا دلیل من همین بود، وقتی شش انگشتی منو  
دید فرار کرد، نمیدونم چرا اون لعنتی

با من کاری نداره نمیدونم ولی واقعا داستان همینیه میفهمی؟ این

طرحم داستانش احمقانه تر از اولیه

سریه شرط بندی من به سامان باختم و تاوانش شد اینی که میبینی

ر مانده روی زمین نشست و گفت

تو تنها کسی بودی که باور کردی بی گناهیمو خواهش میکنم تو -

از نظرت برنگرد من قاتل نیستم

به خون خواهرم من قاتل نیستم من فقط یه مهره از این بازی کثیفم  
 صدایی از پشت سرم آمد که گفت  
 !اون باور کرده چون تو نتونستی ساده تر از اونو پیدا کنی-

[26.08.19 00:05]

#65

تو تنها کسی بودی که باور کردی بی گناهیمو خواهش میکنم تو از  
 نظرت برنگرد من قاتل نیستم  
 به خون خواهرم من قاتل نیستم من فقط یه مهره از این بازی کثیفم  
 صدایی از پشت سرم آمد که گفت  
 !اون باور کرده چون تو نتونستی ساده تر از اونو پیدا کنی-  
 نگاهی به پشت سرم انداختم، با دیدن کامران و صوفیا نمیدانستم چه  
 باید بگویم، نگاهی به صوفیا انداختم  
 :که کامران گفت  
 مجبور شد بگه چون تو هنوز خوب و بدتو تشخیص نمیدی-

:کامران داشت به سمت فراز میرفت که مقابلش ایستادم و گفتم  
نه کامران نه اون کاره ای نیست-

:کامران با عصبانیت نگاهم کرد و گفت

اگه کاره ای نیست تار موهاش توی صحنه ی قتل چیکار میکرد؟-

:فراز از جایش بلند شد و گفت

برای کسی که تونسته این همه کار بکنه تا منو قاتل نشون بده پیدا -  
کردن یه تار مو کار چندان پیچیده ای  
نیست

:کامران من را دور زد و رخ به رخ فراز ایستاد و گفت

چرا باید حرف های تو رو باور کنیم؟-

:جلو رفتم و گفتم

کامران بس کن-

:کامران نگاهم کرد و گفت

باید تحویلش بدیم همین الان به پلیس زنگ میزنم بیان ببرنش-

:تلفنش را که از جیبش در آورد تلفن را از دستش کشیدم و گفتم

نه کامران نه، چند لحظه به من گوش کن اگر فراز دستگیر بشه -

منم کشته میشم اون عوضی از اون شب که شاهد اون قتل کذایی  
بودیم دنبالمه اون شب اومد خونمون که سر منو ببره، نگاه کن روی  
گردنم جای

چاقوی اونه اگه فراز نبود مرده بودم خواهش میکنم  
 پناه تو چرا انقدر ساده ای؟ از کجا معلوم اون یارو اجیر شده ی -  
 این نباشه؟ مگه میشه هر دفعه به صورت  
 اتفاقی هر جا اون هست اینم باشه؟

میفهم چی میگی کامران میفهم ولی این یه بار اعتماد کن -  
 میدونم همه چیز زیادی شک بر انگیزه ولی

اندفعه من حس میکنم حق با فرازه

:کامران چند ثانیه نگاهم کرد و گفت

انقدر حسی پیش برو که آخر یه روز سرتو کامل ببره-

پس از آن هم بیرون رفت و نایستاد که بیش از این بحث  
 کنیم. اعتماد به فراز احمقانه به نظر میرسد اما

حسی از اعماق قلبم میگفت حق با فراز است و دروغ  
 نمیگوید. کامران که از در به بیرون رفت به صوفیا

:گفتم

برو دنبالش ببین میخواد چیکار کنه-

نترس لو نمیده-

از کجا مطمئنی؟-

من کامرانو میشناسم اون لو نمیده-

:فراز قدمی به سمت من برداشت و گفت



ممنونم برای اعتمادت-

در چشمانش نگاه کردم و گفتم

!امیدوارم حق با کامران نباشه-

پس آن داشتم به همراه صوفیا از خانه به بیرون میرفتم که مقابلم

:ایستاد و گفت

فقط تباین بیار من قول میدم سامان پیدا بشه همه ی این ماجراها -

حل میشه

فردا میارمش-

.....

[26.08.19 00:05]

#66

..

پوستیزی از موهای طالپی و بلند روی سرم بود، دوباره ان را چک

کردم و چند بار پلک زدم تا

لنز های آبی در چشمانم درست بنشینند، پس از آن رژ لب قرمز را  
یک دور روی لبهایم کشیدم و  
آماده ی اجرای نقشه ام شدم. صوفیا با یکی از دوستان آموزشگاهی  
که میرفت هماهنگ کرده بود  
تا بیاید و جلوی تبارین نقشه ی یمان را اجرا کنیم. نفس عمیقی کشیدم  
و به سمت خیابان رفتم  
سهیل همان دوست صوفیا در ماشین منتظر نشسته بود، در را باز  
کردم و با سلام مختصری که  
به او کردم حرکت کردیم. میدانستم وضعیتم خیلی فجیع است و هر  
کس رد شود فکر میکند از مراسم  
عروسی بیرون آمدم اما لازم بود. برای نابود کردن آن آدم بی همه  
!چیز لازم بود  
سهیل- ببخشید کجا نگه دارم  
شما همین بغل نگه دارید تا بهتون بگم-  
ماشین را پارک کرد، منتظر آمدن تبارین شدیم. در این حد از زندگیش  
میدانستم که محافظ هایش فقط برای  
قرار های کاریش دنبالش میایند و قاعدتا الان باید تنها از در  
شرکت به بیرون میامد. عکسش را قبلا دیده  
بودم و میشناختمش. ماشینمان را جلوی ماشینش پارک کرده  
بودیم، بعد از بیست دقیقه بالاخره به بیرون

آمد با اشاره به سهیل از ماشین پیاده شدم و با جیغ و داد در ماشین  
را بهم کوبیدم و گفتم

خفه شو آشغال عوضی فکر کردی کی هستی؟-

سهیل هم از آن سمت پیاده شد و گفت

هر جا بری که آخرش برمیگرددی پیش خودم کی حاضره همچین -  
لجنی رو تحمل کنه اخه؟

بمیرم دیگه نگات نمیکنم ازت بدم میاد عوضی-

برو گمشو ببینم کدوم گوری میخوای بری-

..خفه شود گور اونجاییه که-

سهیل به ظاهر دستش را بالا برد و خواست من را بزند که تباین  
که تا آن لحظه شاهد ماجرا بود جلو

آمد و گفت

هی آقا چیکار میکنی؟

سهیل قیافه ی حق به جانب گرفت و گفت

به تو چه؟ تو دیگه کدوم خری هستی؟-

ولش کنید آقا ولش کنید این یه بی همه چیزیه دومی نداره فهم و -  
شعور نداره

...سهیل-چه زری زدی؟هان؟چی گفتی؟بیام بزنم

تباین دست سهیل را گرفت و رو به من گفت

سوار ماشین من بشید-

از فرصت به دست آمده استفاده کردم و در جا سوار ماشینش شدم.  
امیدوار بودم مشکلی برای سهیل

پیش نیاید وگرنه خیلی بد میشد. خدارا شکر کاری با او  
نداشت، سهیل همچنان مثلاً عصبی بود که

تباین در ماشین را باز کرد و نشست. پس از آن حرکت کرد و  
راهی شدیم

این لات ولوتا کین باهاشون میکردین؟ حیف خانم موقری مثل شما -  
نیست با کسای باشه که اصلاً

در حد و اندازه ی شما نیستن؟

...بله آقای... عذر خواهی میکنم-

:لبخند زد و گفت

همایون هستم-

...خوشبختم آقای-

نه فقط همایون خالی، اسم تو چیه؟-

دیبا-

چه اسم زیبایی-

:نگاهی به من انداخت و گفت

درست مثل خودتون-

:لبخند زدم و تشکر کردم گفتم  
عذر میخوام همایون ... وای سخته اجازه بدین همون آقا صدا کنم-

[26.08.19 00:05]

#67

اصلا از این جور کلمات خوشم نمیاد حالا ول کن این کی بود؟  
یه عوضی! یه آشغالی که چند سال پیش با وعده و عید منو خر -  
کرد حالا میگه نمیخوامت  
میگم که آدم بی لیاقتیه که تو رو ول کرده و کس دیگه ای رو -  
ترجیح داده بهت  
اوه مرسی همه مثل شما متشخص بودند خوب میشد-

:لبخند زد و گفت

لطف داری حالا کجا باید برسونت دیبا جان؟-  
نه مزاحم نمیشم راه خونه ی ما دوره-

اخم کرد و گفت: مزاحمتی نیست اون سر دنیا هم باشه میبرمت تا  
 دیگه از این مشکلات برات پیش نیاد  
 فراز راست میگفت، واقعا آدم حال بهم زنی بود! آدم انقدر دم دستی  
 و هرز؟ آن هم با منی که سن دخترش  
 را داشتم؟ آدرسی را که فراز داده بو به او دادم تا با پای خودش به  
 سمت تله برود. دل در دلم نبود از  
 اتفاقی که در شرف وقوع بود. بعد از طی یک ساعت به همان  
 مکان رسیدیم. تباین نگاهی به دور و بر  
 :انداخت و گفت

واقعا این جا زندگی میکنی؟-

راهش دوره گفتم که-

خیلیم دوره اما عیب نداشت میارزید به آشنایی با تو-

:لبخند تصنعی زد و گفتم

حالا که تا اینجا منو رسوندی و لطف کردی بیا پایین حداقل یه -  
 چایی با هم بخوریم

خندید، فکر میکرد من هم سر نخی را که داشت میداد گرفتم و دارم  
 با او همراهی میکنم از ماشین

پیاده شدم، داشت اطراف را که پر از دار و درخت بود از نظر  
 میگذراند که فراز با دستمالی آغشته

به اتر از پشت سرش در آمد و آن را روی دهانش قرار داد. اول  
تقلا کرد اما کم کم بی هوش شد  
مردد به فراز نگاه کردم و گفتم  
نمیره یه وقت-

نمیره نترس-

چجوری میخوای اینو ببری تو؟

پناه دودقیقه صبر کن به جواب سوالات میرسی-

زبان به دهن گرفتم و دیگه حرفی نزدم. فراز تباین را که کم هم  
سنگین نبود روی آن یکی کتفش که

سالم بود انداخت و به داخل برد. فکرش را هم نمیکردم انقدر قوی  
باشد! پس از آن تباین را روی یک

:صندلی نشاند و دست و پایش را محکم بست و بعدگفت

این تا چند دقیقه دیگه به هوش میاد بهتره تو رو اینجا نبینه-

چه فرقی داره؟ اون که منو یه بار دیده-

بهتره تو اینجا نباشی پناه برو خونه-

من نمیرم چه بلایی قرار سرش بیاری مگه؟-

همون بلایی که از اول هم قرار بود سرش بیاد-

:ترسیده نگاهش کردم و گفتم

میخوای بکشیش؟-

در چشمانم نگاه کرد و گفت

بستگی به خودش داره-

نه فراز نه من از عذاب وجدان تا آخر عمرم میمیرم-

پناه منم دلم نمیخواد آدم بکشم اما این بی همه چیز آدم نیست، فکر -  
کنم از تهران تا اینجا خوب شناخته

باشیش

با بغضی که حاصل از ترسم بود در چشمانش زل زدم و گفتم

فقط قول بده نکشیش همین-

او هم در چشمانم خیره شد، به گمانم اولین نگاه طولانیمان بود که  
به هم گره میخورد. من همیشه نگاهم را

میدزدیدم اما اینبار میخواستم ببینم چشمانش چه میگوید

قبول نمیکشتمش فقط از اینجا برو-

از اینجا نمیرو ولی میرم جایی که منو نبینه-

[26.08.19 00:06]

#68



فراز دیگر حرفی نزد. به کنج دیوار پناه بردم و نشستم. فراز هم روی لاستیک فرسوده ای که روی زمین افتاده بود نشست.

رازی در چشمان فراز نهفته بود که نمیفهمیدمش! هیچ حرفی را انتقال نمیداد، چشمانش هم درست مانند

خودش مرموز بودند! در کل فراز با تمام آدم های اطرافم فرق داشت، اگر پای انتقام از فرهاد یا جان

خودم یا حتی شاید خانواده ام در میان نبود هیچ وقت جرات این که پایم را در همچین کلاف سردرگمی

بذارم نداشتم. نمیدانم چقدر به فکر خیالم گذشت که تباین کم کم چشم گشود. فراز یک صندلی به حالت

برعکس مقابلش گذاشت و روی آن نشست. نگاه گنگش را روی تباین زوم کرده بود. قیافه ی تباین را

نمیدیدم اما از تکانی که یکدفعه خورد ترسش را حس کردم. پس از چند ثانیه با صدایی که ترس در

:اصواتش به خوبی قابل حس کردن بود گفت

...فراز... تو-

فراز لبخند زد، لبخندی که حاصل آرامش قبل از طوفان بود. تباین ناگاه فریاد زد

...کمک... هیچ کس اینجا نیست؟ کمک-

:فراز بلند شد و به سمتش رفت. تباین ترسیده گفت

میخواهی با من چیکار کنی؟ چرا منو آوردی اینجا؟-

:فراز موهایش را دست کشید و گفت

من فقط به اینجا دعوتت کردم که یه سوال کوچولو ازت بپرسم-

تباین حرفی نزد، حس میکردم ترس در چشمانش لانه کرده

:است. فراز از سکوتش استفاده کرد و گفت

سامان کجاست؟-

:تباین با همان ترسش گفت

سامان کیه؟-

:فراز چند ثانیه در چشمانش زل زد و گفت

سامان کجاست؟-

سامان کیه؟ باور کن من نمیدونم راجب کی حرف میزنی؟-

:فراز موهای تباین را از ریشه کشید و گفت

اون پسر عوضیت کجاست؟-

:تباین فریادی از درد زد و گفت

من که پسر ندارم دیوونه شدی فراز؟-

فراز عصبی گفت

از سگ کثیفی مثل تو همچین حروم زاده ای مثل سامان بعید -  
نیست میگی کجاست یا تبدیل بشم به

همونی که شما آشغالاً میخواستین باشم؟

من ده سال شریک پدرتم همه میدونند من پسر ندارم، راست میگن -  
دیوونه شدی

فراز مشت محمی بر دهانش کوبید و گفت

خفه شو همتون آشغالید داری منو بازی میدی مثل اون پسر بی -  
همه چیزت داری منو بازی میدی

لعنتی من اصلاً بچه دار نمیشم چی داری میگی-

تعجب کرده بودم، یعنی در این حد حرفه ای بود در دروغ گفتن؟

فراز عصبی شد و مشت های محکم و پی در پیش را روی  
صورت تباین فرو میآورد، جوری از ته دل

و با تمام قدرت میکوبید که هر آن احتمال میدادم اجزای صورت  
تباین از هم گسسته شود و هر کدام در

گوشه ای بیفتد. خواستم قدمی به جلو بردارم و مانعش شوم که  
عربده کشید تکون نخور

تباین که هیچ من هم داشتم سکتته میکردم. از مشت زدن دست  
کشید، کتفش دوباره خون ریزی کرده بود

و عرق از سر و رویش میچکید. چند ثانیه روی زمین نشست و استراحت کرد، دوباره بلند شد و به سمت:

تباین رفت یقه ی لباسش را گرفت و گفت:

اون پسر بی همه چیزت کجاست؟-

تباین که از درد به خودش میپیچید با ناله گفت:

من پسری ندارم لعنتی من بچه ندارم برو از هر کی میخوای -

...پرس من پسری ندارم من پسری

فراز عربده زد خفه شود، مشتش را محکم تر از دفعات پیش روی صورت تباین کوبید که دو عدد دندان

تباین کنده شد و آن طرف تر از خودش روی زمین افتاد. تباین از درد فریاد کشید و گفت

حرومزاده ی بی همه چیز ،تو اگه آدم بودی اون بلارو سر خانوادت نمیآوردی آشغال این همه آدمو نمیکشتی، میخوای منم بکشی بیا...حرومزاده ای مثل تو که معلوم نیست از زیر

جوری آتش از چشمان فراز میبارید که ترس برم داشت، اینبار یقینا او را میکشت. جلو رفت و دوباره با

مشت و لگد به جانش افتاد، پس از این که خشمش تخلیه شد، تبر:

بزرگی برداشت و به تباین گفت

یا میگی سامان کجاست یا همینجا تیکه تیکت میکنم عوضی-

تباین که دیگرفشش بالانمیامد گفت

..من پسری ندارم...من-

فراز دستش را باز کرد و بالا آورد و گفت

اول از دستت شروع میکنم،سامان کجاست-

تباین عربده زد

نمیدونم من نمیدونم راجب کی حرف میزنی-

فراز تبر را بالا آورد که روی ساعد دست تباین فرود بیاورد،جیغ

کشیدم و دیگرفشش نتوانستم جلو بروم

جلویش رفتم و جیغ زدم

نه نه تو رو خدا نه نکن فراز نکن تو قاتل نیستی ولش کن ولش -

کن

دسته ی تبر را سفت چسبیده بودم،سر تباین بالا آمد و برای ثانیه

ای چشمش به من افتاد،سرش را پایین

انداخت،قیافه اش آش و لاش شده بود.هر دو چشمش از فرط

کبودی باز نمیشد اما از همان اندکی هم که

باز شده بود من را شناخت،خنده ی عصبی ای کرد و گفت

تو هم یه هر جایی ای مثل این عوضی و اون کسی که پیش -

انداخته

میدانستم دیگر امکان ندارد بتوانم فراز را کنترل کنم، تبر را بالا  
 برد و با پشت تبر محکم بر کتف چپ  
 تباین فرود آورد، دستم را جلوی چشم گذاشتم و جیغ زدم. صدلی  
 روی زمین فرود آمد و تباین چند ثانیه  
 از درد نالید و سپس بی هوش شد. کنار تباین روی زمین نشستم و  
 به خونی که از سر و بدنش خارج میشد خیره  
 اِشدم. بلند شدم ایستادم، دستهایم میلرزید، صدایم بدتر از آن  
 تویه حیوونی کشتیش-

:دستم را جلوی صورتم گذاشتم و گفتم  
 من شریک قتل شدم، لعنت بهت فراز -  
 مشت‌هایم را حواله ی سینه و کتفش کردم و جیغ زدم  
 تو کشتیش منم با خودت همراه کردی تو کشتیش، تویه قاتلی تو -  
 ..فرقی با اونا نداری تو کشتیش تو هم

:دست‌هایم را چسبید و گفت

نمرده پناه نمرده-

میمیره تا برسه به تهران میمره-

تبر خورد به کتفش چرا باید بمیره؟-

پس چرا داره از سرش خون میاد؟-

فراز که با حرف من انگار تازه متوجه شده بود، کنار جنازه نشست  
و دستش را روی خونی که از گیجگاه  
تباین بیرون میزد کشید، بلند شد و گفت  
تو که دیدی من زدم به کتفش من با سرش کاری نداشتم -  
وقتی صندلی افتاد اینجوری شد -

پناه من یه لحظه عصبی شدم اون داشت به مادرم که خودش و -  
پسر آشغالش باعث شدن الان پیشم نباشه  
چرت و پرت میگفت

یه لحظه؟ فقط یه لحظه؟ تو چی هستی؟ چه فرقی با اون قاتل -  
عوضی داری؟ تو هم الان یه آدم کشتی

نمرده لعنتی نمرده فقط اگه زودتر برسه به یه گورستونی زنده -  
میمونه

تو کشتیش اون زنده نمیمونه تموم شد، تو تموم این مدت داشتی -  
دروغ میگفتی تباین پسر نداره سامان

وجود نداره تو منو بازی دادی کثافت تو هم یه آشغالی

مابین جیغ های من فراز عربده زد

...خفه شو... من دروغ نگفتم -

از ترس در دم خفه شدم، خودش هم فهمید تا چه حد ترسیدم، صدایش  
را پایین آورد و گفت

من دروغی نگفتم، به چی قسم بخورم سامان وجود داره اینا دارن -  
منو بازی میدن

[26.08.19 00:06]

#70

کدوم احمقی تایای مرگ دروغ میگه؟  
تو بازی کثیف اینارو نمیشناسی اینا برای به ثمر رسیدن نقششون -  
جونشونم میدن  
سرم را تکان دادم و از فراز فاصله گرفتم. اشک های روانم را از  
روی صورتم پاک کردم و گفتم  
بذارش تو ماشین خودش-  
میخوای چیکار کنی؟-  
میخوام ببرمش بیمارستان-  
عقلتو از دست دادی؟ میگیرنت-  
من قاتل نیستم مثل تو هم این مسائل برام عادی نیست متاسفانه-



دستی به صورتش کشید، اشاره ای به تباین کرد و گفت:  
 پناه اون آدمی که اونجا افتاده یه آدم عادی نیستا، اون قاتل خانواده -  
 ی منه! دست قانونم میفتاد بهم حق  
 قصاصشو میدادن

ثابت شده؟ تو از کجا میدونی؟ مطمئنی اون کشته؟ میدونی چیه؟-  
 در چشمانم نگاه کرد و سکوت کرد، اشک هایم را پاک کردم و  
 گفتم:

تو به نظرم یه بیمار دوقطبی روان پریشی که اشتباه کردم کمکش -  
 کردم! همین و بس

در چشمانم زل زده بود، همانند یک گوی برفی! سرد و خشن، بی  
 ...هیچ حسی

چند ثانیه بعد به سمت تباین رفت و او را در ماشینش گذاشت. سوار  
 ماشین شد و سوییچ ماشینی را هم که

خودش با آن آمده بود روی کاپوت ماشین انداخت. متعجب به  
 حرکاتش نگاه کردم و گفتم:

چیکار میخوای بکنی؟-

بدون این که چشم از روبرو بردارد گفت

نمیخوام دیگه یکقدم تو این ماجرا کمک کنی الان هم خیالت -  
 راحت دارم میبرمش بیمارستان تا تو

شریک قتله یه قاتل روان پریش دو قطبی نشی

پس از آن هم گزش را گرفت و رفت و دیگر نایستاد تا من حرفی  
 بزنم. واقعا سر در نمیآوردم یعنی  
 تباین تا لحظه ی آخر داشت دروغ میگفت؟ چطور ممکن بود یک  
 نفر اینگونه مصرانه روی دروغش  
 تا لحظه ی مرگ بماند؟ از فراز میترسیدم به نظرم آدم نرمالی  
 نمیامد، از طرفی به او حق میدادم او  
 تمام خانواده اش را از دست داده بود و خودش هم شده بود  
 قاتل! هرکس دیگری بود پر از خشم و کینه  
 میشد. معلوم بود که میشود! شاید کمی تند رفته بودم نمیدانم به هر  
 حال ترسیده بودم و حرف هایم تحت  
 اختیارم نبود. به سمت خانه حرکت کردم و تا خانه مغزم از این همه  
 فکر متلاشی شد. از صحنه هایی  
 که امروز دیده بودم حس بدی داشتم و نمیدانستم چه کنم تا این حس  
 !بد شسته شود و برود  
 دوست داشتم با فراز حرف بزنم، اما نمیدانستم چه بگویم از طرفی  
 میترسیدم بخاطر من گیر بیفتد  
 !در کل در حس های بد غرق شده بودم و راه نجاتی نداشتم

[26.08.19 00:07]

#71

پوستیژ و لنز را برداشتم، هر دو را در سطل آشغال انداختم و به خانه رفتم. به محض ورود سلامی تندو تیز به مامان و بابا کردم و خواستم تند از پله ها بالا بروم که صدایی اضافه جوابم را داد. چند ثانیه سر جایم مات شدم و سپس آهسته به طرف صدا برگشتم. چشم هایم داشت از کاسه بیرون میزد، واقعا آرمین بود که مقابلم ایستاده بود؟ او هم از دیدن قیافه ام تعجب کرد، قاعدتا انقدر گریه کرده بودم که ریلم ریخته بود. اصلا مهلت ندادم کسی حرف بزند پریدم بغل آرمین و های های گریه کردم. آرمین هم حلقه ی دستانش را دورم محکمتر کرد و گفت: چی شده گریه میکنی تهتغاری؟-  
خیلی بی معرفتی خیلی، نباید یه خبری از من میگرفتی؟-  
من را خودش جدا کرد و گفت:

خواهر خوشگلم ما که هر دو روز یه بار با هم حرف میزدیم، پناه -  
حالت خوبه؟

سر تکان دادم و گفتم

کی اومدی؟-

یه دو ساعتی هست منتظر شماییم-

رویم را به سمت مامان و بابا چرخاندم و گفتم

چرا نگفتید داره میاد؟-

آرمین دستش را روی صورتم گذاشتم و گفت

از خودم بپرس چون نمیدونستند

مشتی آرام به شانهِ اش کوبیدم و گفتم

همیشه همین جوری بودی-

خندید و گفت

تو چرا شبیه آخرین بازمانده ی نسل زامبی ها شدی؟-

زامبی عمته خب هوا گرمه همینجوری فر میاد پایین هرچی -  
آرایش میکنیم

بینیم را کشید و گفت

آره جون عمت اینم که برای گرمای هواست-

خندیدم و گفتم

...حالا-

:چشمک زد و گفت

بعدا درموردش حرف میزنیم الان به نظرم برو از این ریخت و -  
قیافه در بیا

سر تکان دادم، خواستم از پله ها به بالا بروم که پشیمان شدم، دوباره  
برگشتم و آرمین را سفت و محکم

:بغل کردم و گفتم

دلَم برات تنگ شده بود مجستیک-

:خندید، سرم را بوسید و گفت

ما بیشتر خانوم دکتر-

داشت دوباره اشک هایم سرازیر میشد. از آغوشش بیرون آمدم و به  
سمت بالا رفتم. در اتاقم را بستم و

دستم را مقابل دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم به بیرون  
نرود. زندگی در دوران بدی بود آمدن آرمین

برایم مثل عسل شیرین بود. واقعا به بودن برادرم در این برهه ی  
سخت نیاز داشتم. آرمین بت من بود

همیشه ی خدا او را مجستیک صدا میزدم چون به نظرم او هم مثل  
شخصیت مجستیک یک ابر قهرمان

بود. حداقل برای من که اینگونه بود. آرمین همیشه مانند یک دوست  
بود و هیچ وقت کاری نمیکرد که من

ناراحت شوم، البته بجز یکبار! آن هم زمانی بود که فهمیدم برای  
تحصیل قصد رفتن به آمریکا را دارد

[26.08.19 00:07]

#72

یادم است مانند کسی که عزیزش را از دست داده باشد شب و  
روز زار میزدم اما جلویش وانمود میکردم  
خوشحالم و هیچ مشکلی نیست. میدانستم ممکن است بخاطر من قید  
رفتن را بزند و این چیزی نبود که  
من را آرام کند. برای همین حرفی نزدم حالا بعد از چندوقت  
برگشته بود نمیدانم دلیل آمدنش را اما هر چه  
که بود خوب بود. به حمام رفتم و پس از این که یک دوش سرسری  
گرفتم به بیرون آمدم. از پنجره خانه  
فراز را زیر نظر گرفتم. انگار هنوز بر نگشته بود، کمی دلشوره  
گرفتم از طرفی از او میترسیدم ولی از

طرفی حسی ته دلم میگفت فراز قاتل نیست و در یک بازی به شدت ناعادلانه قرار گرفته است. اگر به

خاطر من گیر میفتاد واقعا ناعادلانه بود و من این را نمیخواستم. پرده را کشیدم و به پایین رفتم. لبخند زدم

:و کنار آرمین نشستم. دستش را دور گردنم انداخت و گفت چه خبرا؟-

هیچی؟-

هیچی هم که نیست دلیل گرمای هوا و ریزش آرایش چی بود؟-

:خندیدم و گفتم

گفتم که گرمای هوا-

هوم نه بابا؟-

:خواستم بحث را عوض کنم، خندیدم و روبه مامان گفتم

مامان پگاه اینا نمیان؟-

چرا بهشون زنگ زدم الاناست که بیان-

:زنگ در زده شد، هیجان زده از جا پریدم و گفتم

من باز میکنم-

دوان دوان به سمت آیفون رفتم و گوشی را برداشتم. فراز

نبود! اشتباه گرفته بود، فسم خوابیداصلا نمیفهمیدم

چه شده که انقدر استرس دارم، اصلا فراز به من چه؟ نفسم را به بیرون فوت کردم  
 مامان- کی بود پناه؟  
 اشتباه گرفته بودن-  
 تصمیم گرفتم زنگ بزنم، موبایلم را برداشتم اما چیزی مانع شد  
 !که دکمه ی اتصال تماس را لمس کنم  
 :تلفن را روی مبل انداختم و در دلم گفتم  
 به تو چه؟ تو چرا نگران شدی؟ اون یه گرگه که از پس خودش -  
 برمیاد نترس ندیدی چیکار کرد؟ تا همین  
 جا هم جرمت انقدر بالا رفته که توی زندان چند سالی آب خنک  
 بخوری گیجول ببین انقدر درگیر فرازی  
 که آرمینو یادت رفته مثلا بعد این همه وقت همو دیدین کو اون  
 عشق و علاقت به برادرت؟ پناه به خودت  
 بیا دست بردار از بس الکی برای این و اون دل سوزوندی تو  
 داری سر فراز همه رو از دست میدی  
 کامران هم باهات قهر کرد یادت رفته؟ صوفیا رو هم به دردسر  
 انداختی و لش کن دیگه اون مریض واقعا  
 مریض اینا کار یه آدم سالم نمیتونست باشه اون یه بیمار تا همینجا  
 هم اشتباه کردی



با صدای دوباره ی زنگ در یک ضرب پریدم و هین کشیدم. آرمین  
 که از دور من را زیر نظر گرفته بود  
 شروع به خندیدن کرد، خودم هم خنده ام گرفت. قیافه ی مانیا معلوم  
 بود برای همین بدون اینکه گوشی را  
 بردارم در را زدم. سعی داشتم دیگر به فراز فکر نکنم اما  
 نمیشد، هر چند دقیقه یکبار میرفتم و از پشت  
 پنجره ی اتاقم حیاط خانه ی اکبر آقا را دید میزدم به امید اینکه  
 مطمئن شوم فراز رسیده اما هیچ خبری  
 نبود. همه ی برق ها خاموش بود و پشه در حیاط پر نمیزد. موقع  
 شام مامان طبق عادتی که پیدا کرده بود  
 ظرفی غذا برای فراز کشید، بهترین فرصت برای سرکشی بود.  
 ظرف را از دستش گرفتم و به سمت  
 خانه ایشان رفتم. نفس عمیق کشیدم و زنگ را زدم. چند دقیقه صبر  
 کردم، خبری نشد باز هم زنگ را  
 فشردم اما انگار واقعا نیامده بود. دل شوره ام بیشتر شد، آن موقعی  
 !که من آمدم کجا و الان کجا  
 مثل لشگر شکست خورده داشتم برمیگشتم که تا رویم را برگرداندم  
 محکم به کسی برخورد کردم، با دیدن  
 فراز اول لبخند زدم، اما وقتی اخم های گره خورده اش را دیدم یاد  
 حرف های صبحم افتادم و من هم اخم

کردم و موضع را حفظ کردم.

چی میخوای؟-

من چیزی نمیخوام مامانم مثل همیشه گفت برات غذا بیارم-

:ظرف غذا را نگاه کرد و گفت

مرسی-

[26.08.19 00:07]

#73

:با کلید در را باز کرد، ظرف را از دستم گرفت و گفت

از مامانم تشکر کن شب خوش-

بعد هم در را بست و به داخل رفت. مات به در بسته نگاه میکردم و

مانده بودم. اخم هایم بیشتر گره

:خورد و گفتم

حیف من که نگران تو عه کوفته سگ شدم خرم دیگه خر، واقعا -  
 چطور ممکنه یه نفر انقدر چیز باشه  
 اختلش چیزی باشه اه

طبق عادت دستم به سمت سرم رفت و دانه دانه شروع به کندن  
 موهایم کردم. در خانه را باز کردم وبا  
 عصاب درب داغان سر میز کنار آرمین نشستم. چقدر همه خوش  
 بودند! اما زندگی خوش من دچار خلل  
 شده بود. بعد از شام آرمین انقدر بامانیا بازی کرد که مانیا دیگر از  
 فرط خواب و خستگی تلو تلو میخورد  
 بعد از اینکه همه رفتند من به اتاقم رفتم، از فکر به اتفاقات چند  
 روز اخیر اخم هایم در هم گره میخورد  
 و کلتفه بودم. در اتاقم زده شد و یک عروسک از مجستیک به داخل  
 آمد، آرمین با صدای دورگه ای  
 که مثلا متعلق به همان شخصیت بود گفت  
 از آقای مجستیک به پناه اجازه ی ورود میدین-  
 خندیدم و گفتم  
 قدمتون سر چشم-  
 آرمین هم خندید و به داخل آمد، کنار تخت من نشست و گفت  
 چته بچه؟ چرا انقدر تو خودتی؟-

نفس عمیقی کشیدم و زیر پتو خزیدم و گفتم  
چیزیم نیست فقط خسته ام-

من دو ماه پیش دیدمت خیلی سرحال بودی الان انگار یه جای -  
کار میلنگه

نمیدانستم گفتنش به آرمین کار درستی است یا نه اما ترجیح دادم  
سکوت کنم و این ریسک را نکنم که

خودش گفت

یه سوال بپرسم-

بپرس

تو اون خونه روبرویی خبریه؟-

دوباره سیخ سر جایم نشستم و گفتم

نه چطور؟-

از سر شب تا حالا هی رفتی اونجا رو نگاه کردی سر شام هم که -  
غذا بردی براشون پسر اکبر آقا

برگشته؟

نه بابا پسرش کجا بود-

هوم پس با این حساب عاشق خود اکبر آقا شدی-

خندیدم و بالش کوچکی را کنارم بود به سمتش پرت کردم و گفتم

چرت و پرت نگو-

:خندید و گفت

دور از شوخی قضیه عشقیه؟ مربوط به پسر روبرویی میشه؟-  
 نه آرمین مگه من بچه ام؟-  
 چه ربطی به بچه بودن داره؟-  
 برادر من کلاداستان چیز دیگه ایه-  
 چی مثلا-

الان نپرس نمیخوام بهت دروغ بگم ولی عشق نیست، ببینم تو -  
 فراز... همین پسر روبرویی رو دیدی؟  
 هوم پس شازده اسمشون فرازه؟-

:خندیدم و گفتم

پسر خاله ی صوفیاست چند وقتی اومده تا از خونه ی اکبر آقا -  
 مواظبت کنه  
 با شنیدن نام صوفیا سکوت کرد، میدانستم در دلش چه خبر است! اما  
 سعی کردم به رویش نیاورم و بحث  
 را به سمت فراز متمایل کنم  
 من عاشق فراز نیستم آرمین مسئله ی من با اون چیز دیگه ایه -  
 :به صورتش کشید و گفت  
 باشه هر وقت دوست داشتی تعریف کن هر وقت وقتش رسید-  
 :سر تکان دادم بلند شد و گفت

من میرم بخوابم شب بخیر -

میدانستم شنیدن نام صوفیا حال خوشش را از او گرفته و دوباره به سمت خاطرات پرتابش کرده اما

نخواستم به روی خودم بیارم چون اینگونه یا باید صوفیا را محکوم میکردم یا آرمین که دلم نمیخواست

در اتاق را بست و به بیرون رفت. یاد خاطرات عشق آتشین آرمین و صوفیا بهم افتادم. قرار بود ازدواج

کنند حتی! اما نفهمیدم چه شد که نشد، هنوز هم علت اصلیش را نمیدانستم و نفهمیده بودم. ولی یک روز

آرمین گفت میخواهد از ایران برود و صوفیا هم رابطه اش را با من کمرنگ کرد. فقط من از رابطه ی

این دو خبر داشتم درست از وقتی آرمین رفت صوفیا دوباره همان آدم سابق شد و رفت و آمدش را با من

از سر گرفت. یکبار پرسیدم ولی دلیل قانع کننده ای نیافتم برای همین دیگر پایشان نشدم و گذاشتم هر

تصمیمی دوست دارند برای رابطه یشان بگیرند

[26.08.19 00:08]

#74

نگاهی به آرمین که کت شلوار پوشیده بود و حسابی خوشتیپ کرده بود انداختم، در دلم قربان صدقه اش رفتم و به رویش لبخند زدم و گفتم...

...کجا شازده؟ این وقت روز-

او هم مانندم لبخند زد و گفت دارم میرم یه قرار کاری مهم دارم-

با چشم های گرد شده گفتم قرار کاری؟-

خندید، به سمت آمد و لپم را کشید و گفت آره قرار کاری چیز عجیبیه؟-

از در اتاق به بیرون رفت و من مات و گنگ به دنبالش رفتم و گفتم

وایسا وایسا مگه تو برای تعطیلات نیومدی؟ مگه میخوای بمونی؟ تو چی دوست داری؟-

... آرمین بیست سوالی بازی نکن-

در چشمانم ستاره روشن شد و گفتم

اومدی بمونی؟-

تا ببینیم خدا چی میخواد-

خندیدم و از فرط هیجان مثل کوالا از گردنش آویزان شدم. داشت

تعادلش را از دست میداد که زنگ در

فشرده شد. از بغلش پایین آمدم با همان لبخندش گفت

میرید درو باز میکنید خانم دکتر یا من برم؟-

خندیدم، گونه اش را بوسیدم و به سمت ایفون رفتم. با دیدن صوفیا

خوشحال شدم تمام این مدت داشتم

تصور میکردم اگر صوفیا بیاید و آرمین را ببیند چه حالی

میشود. در را زدم و به داخل آمدم

آرمین همانطور که داشت لباسش را صاف و صوف میکرد گفت

کی بود؟-

هیشکی-

پناه مامان اینا همیشه انقدر زود میرند سر کار؟-

مامان که هر روز نمیره ولی بابا آره-

آرمین سر تکان داد و به آشپزخانه رفت. در حال را باز کردم که

صوفیا با غرغر وارد و بدون اینکه



:سلام کند گفت

وای مردشورشو ببرن انقدر هوا گرمه گرمه که آدم کباب میشه -  
 مثلا رفتیم تو شهریور اما دریغ از  
 یه باد خنک حالا آفتاب تا مغز استخون آدمو ذوب میکنه ها شانس  
 کند من یه چاله آب تو خیابون  
 بود موتوری هم که کور مادرزاد بود خاکبرسر انگار صاف رفت  
 تو چاله منم کرد مجسمه ی گلی  
 ...نگاه تموم وجودم شده گل خالص اصلا من  
 با دیدن آرمین که از آشپزخانه به بیرون آمد صوفیا سکوت  
 کرد، آرمین هم هنگ کرده بود و نمیتوانست

[26.08.19 00:08]

#75

حرفی بزنند از همه متناقض تر قیافه ی آرمین و صوفیا بود. آرمین  
 کت شلوار پوشیده و شیک اما صوفیا

غرق در گل با موهایی که از فرط گرما به پیشانی‌ش چسبیده  
بود. داشت خنده ام می‌گرفت از قیافه ی بهت  
زده ی این دونفر، میدانستم بدجنسی کردم و در موقعیت بدی  
قرارشان دادم اما بالاخره که باید هم را  
میدیدند روراست دوست داشتم دوباره با هم باشند چون عشقشان  
واقعا ناب و بی نظیر بود انقدری که  
خیلی وقت ها به صوفیا حسودیم میشد که کسی مانند آرمین را در  
زندگیش دارد که حاضر است برایش  
بمیرد! مانند لنز دوربین عکاسی روی چهره هایشان دقیق شده بودم  
هیچ کدام نه میتوانستند چشم بردارند  
نه میتوانستند حرفی بزنند. حرکت اول را صوفیا انجام داد، سرش را  
پایین انداخت و با گفتن ببخشیدی  
زیر لب از اتاق خارج شد و به سمت حیاط رفت. صدای بسته شدن  
در انگار آرمین را به خودش آورد  
کم کم اخم هایش را در هم کشید و نگاه عصبیش را روی من زوم  
کرد و گفت  
...پناه تو -  
من چی؟ کار بدی کردم؟ خیلی هم کارم خوب و عالی بود! ببین -  
...آرمین  
دستش را بالا آورد و گفت

من دیرم شده خداحافظ-

بعد از آن هم به من مهلت حرف زدن نداد و به بیرون رفت و در  
را محکم بهم کوبید. از صدای کوبیده  
شدن در بالا پریدم وزیر لب گفتم  
!دیوونه ان وحشیا، بیا خوبی کن-

میدانستم دارم چرت میگویم و اگر کسی با من هم این کار را  
میکرد میزدمش. به حیاط رفتم که دیدم  
صوفیا روی تاب نشسته و پشتش را به در ورودی کرده تا اگر  
آرمین خارج شد او را نبیند. اینکه نرفته  
بود نشانه ی خوبی بود. من در زمینه ی تقلید صدا واقعا مهارت  
داشتم و امکان نداشت نتوانم صدای  
کسی را در بیارم. آرام آرام به سمت صوفیا گام برداشتم و صدایم  
را مانند آرمین دو رگه کردم و گفتم  
صوفیا-

یک ضرب از جایش پرید، واقعا فکر میکرد آرمین است که دارد  
صدایش میزند، دستی به شالش کشید  
و با صدایی فوق العاده لرزان بدون اینکه رویش را برگرداند گفت  
بله

بیا بریم خونه عشقم هوا گرمه-

از جمالتی که گفتم تعجب کرد، رویش را برگرداند و با دیدن من  
سنگ کوچکی برداشت و آن را به

طرفم پرتاب کرد و گفت:

پناه باور کن خودم می‌شم شش انگشتیه زندگیت میکشمت-

از خنده قهقهه زدم و دویدم، صوفیا هم به دنبالم دوید به وسط حیاط  
که رسیدم رویم را برگرداندم تا

ببینم چقدر با من فاصله دارد که پایم به لبه ی استخر گیر کرد و  
مستقیم داخل آب افتادم. عمق استخر

دومتر بود و آنقدر عمیق نبود که نتوانم خودم را کنترل کنم. صوفیا  
بالا سرم ایستاد و گفت

آخیش دلم خنک شد-

در همان حال که در آب شناور بودم دوباره شروع به خندیدن کردم  
و گفتم

وای حاضرم نصف عمرمو بدم دوباره اون صحنه رو ببینم شبیه -  
غار نشنیهایی شده بودین که بعد

از مدتها دارند آدم میبینند

ببند دهنتو وای پناه دلم میخواد خفت کنم-

صدای زنگ در بلند شد

تا خفم نکردی پپر ببین کیه در میزنه-

نوکر بابات غلام سیاه خودت گمشو برو ببین کیه تا با دندونم -  
جرواجرت نکردم

:با دستم به سمتش آب پاشیدم و گفتم  
ها ها خشم صوفیا-

زهر مار، درد بی دوا درمون بیا برون درو باز کن تا بعد به -  
خدمتت برسم

از پله های استخر بالا آمدم و ناچارا همانطور آب چکان به سمت  
در رفتم و در را باز کردم. با دیدن

فراز مثل برق گرفته ها پشت در قائم شدم، با دیدنم در آن وضعیتی  
که مثل موش آب کشیده بودم تعجب

:کرد، من هم از هولم گفتم

الو بفرمایید، چیز وای سلام بله-

[26.08.19 00:09]

#76

سرش را پایین انداخت تا نخندد، پس از چند ثانیه که به خودش  
مسلط شد، سرش را بالا آورد و گفت

ظرف های غذا رو آوردم خواستم از مامانت تشکر کنم-  
مرسی مامانم نیست-

ظرفو میگیری؟-

میشه بذاریش این جا پشت در

چند ثانیه نگاهم کرد و سپس سر تکان داد، به گمانم هنوز هم از  
حرف های دیروزم ناراحت بود.

خداحافظی کرد و داشت میرفت که لحظه ی آخر قبل از بستن در  
گفت:

پناه؟-

یک چیزی ته قلبم شروع کرد به بومب بومب کوبیدن، این لحن را  
تا بحال از فراز نشنیده بودم

بله؟-

بابت دیروز عذر میخوام، حق با تو بود، من نباید تو رو وارد این -  
بازی میکردم. حماقت کردم

در ضمن اون نمرد خیالت راحت

پس چی شد؟-

دستی به سرش که نسبتا کچل شده بود کشید و گفت

تو کماست-

ترسیده گفتم

کما؟-

سر تکان داد و گفت

به هر حال متاسفم-

داشت میرفت

فراز؟-

چند ثانیه در سر جایش ایستاد، سپس رویش را برگرداند و گفت

بله-

چجوری گیر نیفتادی؟

نیفتادم دیگه، تباین رو یه گوشه گذاشتم و به بیمارستان زنگ زدم -

بیان ببرنش

الان که اینجوری شد میخوای چیکار کنی؟-

نمیدونم یه کاریش میکنم فعلا خداحافظ-

سر تکان دادم وزیر لب گفتم خداحافظ

در را بستم که صوفیا گفت

چی میگفت؟-

ظرف غذا ها رو آورده بود-

اون روز چی شد؟-

میگم بهت-

:لبخند مرموزی زدم، خودش هم خندش گرفت و گفت

پناه یه سوال بپرسم؟-

بفرمایید؟-

آرمین کی برگشت-

:یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم

عه؟ تا الان که میخواستی گور بخری منو بخوابونی توش-

سرش را پایین انداخت، برای اولین بار بود که غم را در تار و پود

صورتش میدیدم

صوفیا؟-

سر تکان داد

هنوزم نمیخواهی بهم بگی چی شده؟-

متعجب به قطره اشکی که روی صورتش بود خیره ماندم، چشم

:هایم را گرد کردم و گفتم

داری گریه میکنی؟-

پناه-

جانم؟



من در حق آرمین اشتباه کردم-  
 خب چرا به من نمیگی چیکار کردی؟-  
 نمیخواستم تو رو هم مثل آرمین از دست بدم-  
 صوفیا میگی چی شده بود یا میخوای دقم بدی؟-  
 اول برو تو لباساتو عوض کن بهت میگم-  
 باشه، وای امروز بریم این نیمچه گچم باز کنیم راحت شم  
 به این زودی؟-  
 آره یه ترک نازک بود دیگه دکتر گفت بهتره تو گچ باشه اما -  
 کلافم کرده مخصوصا وقتی خیس میشه  
 عصابم بهم میریزه  
 اومده بودم سراغت بریم آشتی کنون با کامران-  
 آره باشه بذار من لباسمو عوض کنم فقط کلی حرف برای گفتن -  
 هست!  
 باشه عزیزم-

[26.08.19 00:09]

#77

به داخل رفتم، تند و سریع دوش گرفتم و موهایم را هم با حرارت  
سشوار کمی خشک کردم و بالای  
سرم گوله کردم و بعد به پایین رفتم. صوفیا در فکر بود که بادیدن  
من انگار کسی او را از فکر بیرون  
کشید، قیافه اش را به سمت چرخاند، لبخند زد و کنارش نشستم و  
گفتم:

شربت میل دارید بانوی من؟-

:خندید و گفت

نه فقط احتیاج شدید دارم کسی به حرفام گوش بده-

پس من برم تخمه بیارم-

:خندید و گفت

گمشو-

چهارزانو روی مبل نشستم و به حرف های صوفیا گوش سپردم  
یادته که چقدر لیلی و مجنون بودیم، اما آدمه دیگه! یهو خر گازش  
میگیره فکر میکنه اون همه محبت

و عشق و علاقه ای دارن بهش میدن خبریه! فکر میکنه طاق  
 آسمون باز شده افتاده پایین و همه  
 همینجوری قرار عاشق و شیداش باشند. منم فرقی با اونا که خر  
 گازشون میگیره نداشتم منم فکر میکردم  
 آرمین نشد بازم ریخته برام که بیان این شکلی منو بلد باشند، همین  
 اشد که باختم  
 خودم سرد شده بودم فکر میکردم اونه که سرد شده، اون همه عشق  
 و علاقه زده بود زیر دلم و همش ناز  
 نوز میکردم. یه روز آرمین تو خیابون دیدم یه دختره سوار ماشینش  
 بود. بدون اینکه بپرسم قضیه از چه  
 قراره خواستم تلافی کنم خیانتی رو که در حقم شده مثلاً! آخه یکی  
 دو بار دیگه هم اون دختر رو دور و  
 بر آرمین دیده بودم. سوال پرسیدن دیگه به نظرم چرت  
 اومد! چمیدونم میگفتم صوفیا عه و غرورش  
 خلوصه منم با یکی از پسرای که دنبالم موس موس میکردند ریختم  
 رو هم، یه جور رفتار کردم آرمین  
 بفهمه! فهمید، برعکس من داد و بیداد کرد و سوال جواب، منم بهش  
 گفتم دارم کارشو تلافی میکنم خریدمو  
 فهمیدا ولی به روم نیاورد خواست به زبون خوش حل و فصلش  
 کنیم. ولی من خرترا از این حرفها بودم

بهم گفت دختره واقعا اتفاقی سر راهش قرار گرفته اما من دیوونه  
 بودم باورش نداشتم فکر میکردم چون  
 خودم گناهکارم دیگرانم گناهکارند و فلان شنیدی میگن کافر همه  
 را به کیش خود پندارد؟ مصداق بارز  
 منه خر بود. آرمین کم آورد نتوسنت بیشتر از این پاپیم بشه یه روز  
 از یکی از دوستهای اون دختره  
 فهمیدم آرمین راست میگفته نمیدونی پناه داشتم دیوونه میشدم  
 خواستم جبران کنم ولی دیر بود! آرمین  
 داشت میرفت و دیگه حاضر نبود نگام کنه حتی، خلاصه که  
 نمیدونم بعدش با چه رویی به دوستیم با تو  
 ادامه دادم ولی بهت حق میدم اگه همین الان منو از این خونه پرت  
 کنی بیرون یا دیگه نخوای ریختمو  
 ببینی.

سکوت کرد تا رفلکس من را ببیند، نمیدانستم چه باید بگویم! من هم  
 سکوت کردم. مردد سرش را بالا آورد  
 :و نگاهم کرد. مانند کودکی ترسیده گفت  
 از من بدت اومد؟-  
 نه من فقط شوکه شدم یعنی فکرشم نمیکردم بین شما همچین -  
 اتفاقی افتاده باشه  
 پناه میشه منو ببخشی-

:خندیدم و گفتم

به من چه که من ببخشم؟ اونی که باید ببخشه کس دیگست-

یعنی تو ازم ناراحت نیستی؟-

ناراحتم که چرا زودتر نگفتی وگرنه از اون لحاظش نه به من -  
چه که من ناراحت باشم

چند ثانیه نگاهم کرد و پس از آن سفت و محکم بغلم کرد. خنده ام  
گرفتم و به ضرب و زور از بغلش

:در آدم دستش را چسبیدم و گفتم

تو آرمینو دوست داری هنوز؟-

:سرش را پایین انداخت و گفت

حتی بیشتر از قبل-

شاید بشه یه کارهایی براتون کرد-

:درچشمانم زل زد و گفت

چیکار مثلا؟-

دقیقشو باید فکر کنم اما اون باید بفهمه تو تا چه حد پشیمونی، حالا -  
فعلا بلند شو بریم دنبال کامران از

قهر و تهر درش بیاریم

خیلی توپش پر بود بعید میدونم بشه-

حالا بلند شو، در ضمن یه جا دیگه هم باید بریم-

کجا؟-

شرکت تباین-

وای اصلا یادم رفت بپرسم اون چی شد؟ تو راه می‌گم بهت بلند شو-  
اول رفتیم تا گچ دستم را باز کنم، هر چند به نظر دکتر هنوز زود  
بود اما دیگر حوصله اش را نداشتم وقتی  
که باز شد حس آرامش خاصی داشتم انگار سبک شده بودم، پس از  
آن در راه شرکت تباین تمام داستان  
دیروز را برایش توضیح دادم.

[26.08.19 00:09]

#78

اول رفتیم تا گچ دستم را باز کنم، هر چند به نظر دکتر هنوز زود  
بود اما دیگر حوصله اش را نداشتم وقتی  
که باز شد حس آرامش خاصی داشتم انگار سبک شده بودم، پس از  
آن در راه شرکت تباین تمام داستان

دیروز را برایش توضیح دادم. صوفیا اول سکوت کرد و بعد گفت:  
 ببین پناه اینایی که گفتی دلیل همیشه مشکل داشته باشه چون -  
 خودتو بذار جای اون، تو میدونی دلیل اصلی مرگ خانوادت  
 کیه، فکر کن اونا دور از جون خانوادتو بکشن و بعد بگن تو این  
 کارو کردی

حتی بگن خیلی قتل های دیگه هم کار تو عه، تویی که از همه جا بی  
 خبر یه شب میخوابی صبح بلند  
 میشی میبینی زندگیت زیر و رو شده! یعنی به نظرم حتی فراز اون  
 یارو ور میکشت هم نمیشد انگ  
 دیوونگی بهش زد.

صوفیا مسئله ی اصلی اینه که تباین میگفت اصلا بچه ای نداره -  
 اما تموم این مدت فراز میگفت که

سامان پسر تباین این قتل هارو انجام داده

این قضیه خیلی بو داره. نمیدونم چی بگم معلوم نیست کی راست -  
 امیگه کی دروغ

برای همین دارم میرم شرکت تباین تا ببینم چه خبره-

زده به سرت؟ ببری که بگیرن بندازنت زندان؟-

چرا بندازن زندان؟-

یارو تو کماست، ضاربش فراریه، هر آن ممکنه بمیره! اونوقت تو -  
 رو میندازن توی زندان خره

نه دیگه یه جوری میپرسم تابلو نشه-

چجوری؟-

انمیدونم-

گیجی؟-

به گمونم-

من میرم جات-

انه بابا تو با من چه فرقی داری؟ جفتمون بریم همون میشه دیگه-

به دم در شرکت که رسیدیم گفت

بزن بغل شما-

چیکار میخوای بکنی صوفیا؟-

نترس بدم صبر کن-

نمیدانستم چه در سرش میگذشت، از ماشین پیاده شد و به سمت

شرکت رفت. پس از رفتنش تلفنم نگ خورد. شماره ی بهزاد

بود، متعجب تلفن را جواب دادم

بله؟-

سلام-

سلام-

خوبی؟-



ممنون-

مزاحمت شدم؟-

نه ولی ممنون میشم زودتر کارتو بگی-

میشه فردا بیای ببینمت؟-

با چشم های گرد شده گفتم

چرا؟-

میخوام یه نفر نشونت بدم میتونه توی پایان نامت کمکت کنه-

ممنون احتیاجی به کمک ندارم-

پناه تو یکی از بهترین دانشجوهای منی من خودم دوست دارم -  
کمکت کنم

تا دیروز که من تو این رشته هیچی نمیشدم حالا شدم بهترین -  
!دانشجو؟

وضعیت رابطه ی بین من و تو از اون روز تا حالا تغییر کرده-  
ببخشید کدوم رابطه؟-

منظورم اینه دیگه استاد و شاگرد نیستیم-

چی هستیم؟-

دو تا دوست، ولش کن میای؟-

ساعت چند؟-

نمیدونم تو بگو-

صبح خوبه-

[26.08.19 00:10]

#79

باشه فردا ده صبح فقط کجا؟

رستوران شاتوت بلدی؟-

آره-

همونجا-

باشه-

تلفن را داخل کیفم انداختم. متعجب بودم از کار و کردارهای این

بشر! انگار کس دیگری بود. این آدم بهزاد

روز اول نبود. نمیدانستم این چیز خوبیست یا نه

در ماشین باز شد و صوفیا به داخل آمد. انگار تمام راه را دویده  
بود، نفس نفس میزد

چی شد؟-

برو برات تعریف میکنم-

:حرکت کردم که گفت

رفتم گفتم سلام با آقا سامان کار داشتم زنه گفت سامان -  
نداریم. گفتم منظورم پسر آقای تباینه گفت که

آقای تباین اصلا پسر نداره! بعد یه مرد اونجا بود یه جوری داشت  
چپ چپ و مرموز نگام میکرد ترسیدم

دویدم اومدم

یعنی چی واقعا؟ من دارم گیج میشم، پس اینی که فراز ازش حرف -  
میزنه کیه؟

ببین پناه دو تا فرض وجود داره. اولی این که ما همه تو یه -  
بازیم، یه بازی ای که کاملا حرفه ای طراحی

شده تا فراز قاتل جلوه بده و همه با هم دست به یکی کردند و مهره  
ها جاشون با نظم چیده شده دوم

اینکه فراز داره مارو بازی میده

چرا باید همچین دروغی بگه؟-

اون شاید نمیتونست هیچ جوره تباینه بکشه تو اون خونه باغ تو -  
رو طعمه کرده که اونو بیاره اونجا

نه صوفیا تو چشمای فراز دروغ و دقل نبود من نمیدونم مشکل -  
از کجاست ولی فراز دروغ نمیگه اینو

مطمئنم

پس اینا یه پروژیه ی عظیم و طویل راه انداختن که فقط فراز -  
مقصر جلوه بدن؟ چرا آخه

میدونی یه وقتا میگم نکنه اونایی که فراز بردن مثلاً چمیدونم -  
اعضای جایی مثل دیپ وب بوده باشند هوم؟ همیشه؟

دیپ وب چه صیغه ایه؟-

ببین دارک وب قسمتی از دیپ وبه یعنی قسمت های تاریک نت -  
!که هر کسی بهشون دسترسی نداره

با یه سری مرورگر خاص میشه رفت داخلشون، اونجا همه نوع  
خلافی که فکرشو بکنی انجام میدن! من

حس میکنم یه نفر فراز فرستاده اونجا تا اونا دارو هاشونو روی یه  
آدم زنده انجام بدن

خب اگه انقدر خطرناکند که تو میگی به نظرت نمیتونستند انقدر -  
به خودشون زحمت ندن برن یه نفر

بزدند این کارارو روش انجام بدن؟

مسئله ی اصلی همینه! چرا فراز؟ یه چیزی این پشت مشت هستا، یه -  
کاسه ای زیر این نیم کاسه هست! اونا

- قصدهشون اینه فراز دیوونه جلوه بدند یا اینکه دیوونش  
 بکنند. میبینی؟ وسط این بازی قرار نیست به فراز  
 آسیبی برسه! شش انگشتی هیچ وقت هیچ جا با فراز هیچ کاری  
 نداشت! حتی من حس میکنم از دست فراز  
 فرار میکنه، صوفیا من حس میکنم این بازی خیلی خیلی پیچیده تر  
 از اونیه که ما فکرشو میکنیم  
 پناه من میترسم بهتره پاتو از این قضیه بکشی بیرون، فکر کردی -  
 براشون کاری داره بلایی رو که سر  
 فراز آوردند سر تو هم بیارند؟  
 التن دیگه نمیشه، الان دیگه نمیتونم اگه فراز بمیره، اگر گیرش -  
 بنذارند یا هر اتفاق دیگه ای که بیفته  
 مطمئنم تو اون لیست قتل های بلند بالای شش انگشتی نفر بعدی  
 منم  
 اگه تویی چرا تا الان نیومده سراغت -  
 اومده فقط نتونسته کاری از پیش ببره، اونا زمانی میان سمتت که -  
 تو حواست به هیچی نیست، همه چیز  
 به ظاهر آروم میاد  
 انگار وسط یه بازی قرار داریم! یا یه فیلم سینمایی -  
 پس باید نقشمون درست انجام بدیم، باید از کامران هم کمک -  
 بگیریم نمیتونم به آرمین حرفی بزنم نمیدونم

!واکنشش چیه

واکنشش اینه که زنگ میزنه میان فراز کت بسته میبرند-

میدونی مشکل اونایی که مردن چیه-

نگاهم کرد و منتظر ماند

اینکه اونا فکر میکنن قرار این ضربه رو از جانب فراز بخورند -

و نسبت به اون گارد دارند ولی در

!اصل اونی که نابودشون میکنه کس دیگه ایه

خیر ندیده چهار ستون بدنم داره میلرزه از ترس بسه دیگه -

راجبش حرف نزنیم

سکوت کردم،حقیقتا خودم هم که همیشه کله خر بودم داشتم

میترسیدم.بیشتر از جان خودم از جان

عزیزانم میترسیدم.باید هر جور که بود آن ها را از اینجا دور

میکردم.تنهایی راحت تر میتوانستم کارم

را به ثمر برسانم.از ماشین پیاده شدیم و به سمت رستوران

رفتیم.میدانستم کامران ساعت های نهارش را

در این رستوران میگذرانند.حدسم درست بود،به محض ورود

دیدمش،رفتم جلو و مقابلش نشستم.شدیدا در

فکر بودبا دیدن من رشته ی افکارش پاره شد و با اخم به من خیره

شد.نگاهم را شبیه گربه ی شرک

:کردم و گفتم

هنوز قهری بداخلاق؟-

چرا اومدی اینجا؟-

صوفیا تکه ای از سیب زمینی سرخ کرده ی مقابل کامران را  
برداشت و بر دهان گذاشت و گفت

آوردمش آشتی کنون-

کامران-من با آدم های دو دره باز حرفی ندارم

دو دره بازی سیخی چنده؟من مجبور بودم بهت نگم چون -  
میدونستم منطقی برخورد نمیکنی

میشه بفرمایید منطقی شما چیه؟منطقت اینه که بری به یه بی همه -  
چیز که این همه رو سلتخی کرده کمک

کنی بقیه رو هم بکشه؟

فراز قاتل نیست کامران-

این توهمات ذهن تو عه،پناه راستشو بگو تو از این پسره خوشت -  
اومده

اجا خوردم

چه سوال مضخرفی،چرا باید ازش خوشم بیاد؟-

چراشو باید از تو پرسید،پس چرا دبدر داری کمک میکنی بهش -  
کامران شش انگشتی همون یارو گندهه اومد سراغم،اون شب اگر

فراز نبود من مرده بودم

شالم را باز کردم و گردنم را نشانش دادم و گفتم:

نگاه، چاقوش دقیقا یک سانت اونورتر از شاهرگم خورده، رسما -  
داشت سرمو میبرید اگه فراز بتونه

مشکلشو حل کنه قطعاً شر این یارو هم کنده میشه

شرش کنده میشه آره حق باتو عه در صورتی که خودش قاتل -  
نباشه، اصلا یه سوال میپرسم یه دلیل

منطقی بیار

بفرما-

صوفیا تند تند داشت سیب زمینی سرخ کرده ها را به اتمام میرساند  
و به ما گوش میداد

چرا اون یارو اون شب داشت من و تو رو قلع و قمع میکرد اما -  
به فراز کاری نداشت؟ چرا اون شب

فراز نگفت خونه ی شما بوده؟

خب مسلمه چون ترسیده بود ما اونو مقصر بدونیم بعدم چون اونا -  
هر کی که هستند میخوان فراز مقصر

جلوه بدند

:خندید و گفت

!من میگم تو از این پسره خوشت اومده میگی نه-

چرت نگو کامی چه ربطی داره من دارم واقعیتا رو میبینم-



باشه اصلا تو از این به بعد هر کار دوست داری بکن منم کاری -  
به کارت ندارم خوبه؟

تو قهر نکن بقیه چیزا با من-

:خندید و گفت

قهر چیه-

صوفیا حالت جدی به خودش گرفت و حالت صدایش را به شکل  
کسانی که اخبار میگویند تغییر داد و

:گفت

قهر به حالتی گفته میشود که شخصی خودش را دربرق میزند و -  
هر چه که به او میگویند چه شده میگوید

نه هیچ اتفاقی نیفتاده و این پروسه ادامه دارد تا بالاخره یک جا  
کسی دیگر محل سگ هم به او ندهد تا شخص مورد نظر آرام آرام  
خودش را از پریز بیرون بکشد ببینندگان عزیز توجه شما رو به  
مشروح

.خبرها جلب مینمایم

:من و کامران هر دو با هم خندیدیم.کامران به صوفیا گفت

تورو خدا تعارف نکنا اگه بازم سیب زمینی میخوای بگو برات -  
بگیرم

وای آره حس میکنم دو تا ظرف دیگه هم جا دارم-

.در میان شوخی و خنده با هم کنار آمدیم و آشتی کردیم

[26.08.19 00:10]

#81

ارمین با اخم به تلویزیون خیره شده بود. مامان در آشپزخانه مشغول بود و بابا هم داشت روزنامه میخواند هیچ کس حواسش به من نبود. از این فرصت به دست آمده استفاده کردم و به سمت آرمین رفتم. مثل کرم کنارش خزیدم و دستش را دورم انداختم. با جدیت تمام دستش را پس کشید. زیر گوشش آهسته نجوا کردم قهری؟-

حرفی نزد، داشت بلند میشد برود که دستش را کشیدم و مانع شدم. دوباره روی مبل نشست و دوباره سوالم را تکرار کردم قهری داداشی؟-

پناه الان اصلا حال و حوصله ندارم دور و برم نیا-  
چرا؟-

جوری خوفناک به من نگاه کرد که سرم را پایین انداختم اما  
همچنان سنگینی نگاهش را حس میکردم  
ببخشید دیگه من دروغ نگفتم که فقط نگفتم-  
فرقی نداره-  
ببخشید دیگه-

نگاهش مهربان تر شد اما باز هم حرفی نزد  
:گونه اش را بوسیدم و گفتم  
آشتی-

:خنده اش گرفت و گفت

پناه خدا شاهده یه بار دیگه از این فکرا کنی و بخوای برای من -  
...بانی خیر بشی

باشه باشه اصلا به جفتتون دیگه کاری ندارم خوبه؟-

پناه جان، عزیز من! آدم عاقل نمیشینه نبض یه رابطه ی مرده رو -  
دوباره بگیره به امید این که بعد چند  
سال شاید زد

یه چیزایی هست که تو نمیدونی آرمین-

نمیخواهم بدونم لطفا خواهشا دیگه هیچ وقت راجب صوفیا برای -  
من حرف نزن میشه؟  
میشه-

دمتم گرم حالا برو ببین شام چی شد مردیم-  
باشه هر چی شما امر کنید جناب مجستیک-  
خندید و بینیم را کشید. از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و  
گفتم:  
مامان غذا حاضره؟-  
آره-

غذای فراز بده من ببرم-  
اونجاست گذاشتم رو کابینت-  
راستی امروز اومد ازت تشکر کنه نبودى-  
لبخند زد و دوباره مشغول کارش شد. ظرف غذا را دست گرفتم  
باران شدیدی میامد، این سخاوت در  
باریدن از شهر یور سوزان بعید بود! ولی هر چه بود خوب و  
دوست داشتنی بود. چتر دست گرفتم تا  
روی غذا آب نریزد. به سمت خانه ی فراز رفتم و خواستم زنگ  
بزنم که دیدم در خانه باز است

ترسیدم، در را آرام هل دادم و نامش را صدا زدم. مگر میتوانست از این فاصله صدایم را بشنود؟ معلوم بود

اِکه نه

قلبم به طرز ناجوری شروع به تپیدن کرد. برق های خانه خاموش بود، در را باز کردم و ترسیده گفتم

فراز-

[26.08.19 00:11]

#82

برق را روشن کردم، او را در میان مه غلیظی از دود سیگار دیدم. با روشن شدن لامپ دستش را جلوی

:چشمش گذاشت و گفت

خاموشش کن-

:بدون این که برق را خاموش کنم به سمتش رفتم و گفتم

خوبی فراز؟ چرا در باز بود؟-

:چشمانش سرخ سرخ بود. جلوتر رفتم و نگران گفتم  
چی شده؟-

نگاهم کرد، از آن نگاه ها که غم از سر و رویش میبارید. دلم ریش  
شد. نمیدانم چرا حس بدی داشتم از  
دیدنش در این حال و روز وضعیت. صدایش دورگه و گرفته بود  
گریه کردی؟-

نگاه سرخ رنگش را در چشمانم دوخت  
مسئله ی اصلی من اینه که حتی گریه هم نمیتونم بکنم-  
انقدر خودتو عذاب نده-

من خود خود عذاب و دردم چطوری میتونم خودمو از خودم جدا -  
کنم

من هم از لحن پر غمش بغض کردم، با بغض خندید، از آن خنده ها  
که تا مغز استخوان آدم را از درد  
میسوزاند

فسقلی تازه عاشق شده بود-

به گمانم خواهرش را میگفت

نمیخواست من بفهمم ولی من اونو از بر بودم مگه میشد -  
متوجهش نشم؟

پوزخند زد

اونم عاشق کی! سامان بی همه چیز، چقدرم خوشحال بودم از این -  
مسئله که عاشق یه آدم درست درمون

اشده مثلا

دستش را روی صورتش کشید و کلافه موهایش را چنگ زد  
میدونست عاشق قاتلش شده

گلدانی را که جلوی دستش بود با یک دست محکم به دیوار کوبید  
حرومزاده-

آروم باش فراز تو با این فکرها داری خودتو زجر میدی-

دارم دیوونه میشم پناه دارم دیوونه میشم این حجم از تنهایی از -  
توان من خارجه نمیدونم کدوم بی همه

چیزی گفته که من مشکل روانی دارم و اینو ثابت کرده وگرنه تا  
الان اعدام شده بودم همه چیز تموم میشد

من مشتاق چیزیم که واسه بعضیا ترس و کابوسه

تو نباید انقدر راحت از اون عوضیا بگذری و مرگ انتخاب کنی-

چجوری پیداشون کنم؟ نمیبینی همه چیز چقدر دقیق و حساب شده -  
پیش رفت؟ عملا من یه دیوونه ام دیوونه

هیچ کس برام نمونده، هیچ کس باورم نداره

:نمیدانم برای چه، رو چه حساب و حسی گفتم

من باورت دارم-

نگاهش را به چشمانم دوخت، انگار کمی از غم هایش کاسته بودم  
 نمیدانم چرا دوباره ضربان قلبم اوج  
 گرفت و برای دومین بار توانستم خیره به چشمانش نگاه کنم  
 ... تو -

صدای زنگ در بلند شد، سرش را به سمت در برگرداند. ترسیده  
 :بلند شدم و گفتم  
 کیه؟ -

نمیدونم صبر کن -

به سمت آیفون رفت، من هم به دنبالش. در این تاریکی شب چیز  
 زیادی مشهود نبود اما من فهمیدم کسیست و  
 :با دیدن آرمین نفس راحتی کشیدم و گفتم  
 برادرمه -

مگه تو برادر داری؟ -

او هوم ایران نبود -

[26.08.19 00:11]

#83



در بزnm؟

نه من میرم نمیخواه درو بزنی-

سر تکان داد، دستگیره ی در را به پایین کشیدم و در آستانه ی  
:درگاه در ایستادم که گفت

پناه؟-

باز هم همان حس ناشناخته ی لعنتی به سراغم آمد، همان که  
ضربان قلبم را دستکاری میکرد. انگار اولین  
بار بود کسی داشت نامم را صدا میزد، انگار اولین بار بود داشتم  
اسم را میشنیدم، چرا تا بحال کسی من  
را اینگونه صدا نزده بود؟ نمیدانم چجوری اما پناه گفتنش با همه  
!فرق داشت انگار  
بله؟-

مرسی بابت همه چیز، بودنت تو این حجم از -  
... نبودنا، تنهاییا، در موندگیم، خستگیم

:سکوت کرد، ادامه ی جمله اش را نگفت، در عوض گفت  
بابت غذا از مامانت تشکر کن-

لبخند زدم و به بیرون رفتم. باران بی وقفه بر صورتم میبارید، چتر را بسته بودم و در دنیای دیگری غرق بودم. یک حس متفاوتی به آدم متفاوتی مثل فراز داشتم که در سیستم عقل و منطق هیچ تعریفی برایش پیدا نمی‌کردم. فقط از این که کمکش کرده بودم حس خوبی داشتم. به گمانم برای کار خوبی بود که میدانستم ثمره اش میشود آزادی یک بی گناه، اصلا غیر از این چه میتواند باشد؟ درست است حتما دلیل این حال همین بود. قطعا همین بود!

در را باز کردم، آرمین چتر به دست گفت کجایی تو؟ یه ساعته منتظریم چیکار می‌کردی؟-

هوم هیچی، راجب خونه چند تا سوال داشت دیگه مجبور شدم برم - تو بارون میومد آخه

آرمین چند لحظه نگاهم کرد، یک طرف لبش بالا رفت و گفت بریم؟-

بریم-

چتر نمیخوای-

نه دارم دوست ندارم

پناه؟-

جانم؟-

فردا شب به نظرم این آقا فراز دعوت کنیم خونمون هوم؟--  
نمیدونم از مامان پرس-  
سکوت کرد و دیگر حرفی نزد. با هم به سمت خانه رفتیم

.....

[26.08.19 00:11]

#84

رژ لب کالباسیم را روی لب هایم کشیدم و کیف دستی کوچکم را  
برداشتم و به بیرون رفتم. کسی در خانه  
نبود. هنوز نیم ساعتی به قرارم با بهزاد مانده بود. از یخچال یک  
بطری آب را بیرون آوردم و خواستم  
آن را داخل لیوان بریزم که زنگ در خانه به صدا در آمد. میدانستم  
قطعا فراز است چون عادت داشت

هر روز ظرف غذاهایی را که شب برده بود شسته و رفته می‌آورد و تحویل میداد. در را زدم تا به داخل بیاید. در ورودی را هم باز کردم، حدسم درست بود. به سمت در آمد و سلام کرد. لبخند کمرنگی زدم و جوابش را دادم. ظرف را به دستم داد و تشکر کرد. انگار حرف دیگری نداشت، میخواست برود که گفتم: فراز؟-

ایستاد و رویش را به سمتم کرد و با سر گفت بله می‌گم شب مامانم گفته که بیای اینجا شام. دستی به سرش کشید و گفت:

هر شب که زحمتشون میدم حالا امشب هم پیام اینجا نه از شون - تشکر کن بگو هر بار او مدم نبودن از اون بابت که باشه ولی امشب حتما بیا چون برادرم هم میخواد - باهات آشنا بشه

:چند ثانیه مکث کرد و گفت

من مثلا از اونجا زدم بیرون قاتل اصلی رو پیدا کنم اونوقت توی - ...خونه نشستم دست به اشکال نداره، تو چیکار میتونی بکنی تو این وضعیت آخه؟ بری - بیرون میگیرنت، فعلا تا چیزی پیدا

نکردیم و حال تباین معلوم نشده تو خونه موندن بهترین راه حل ممکنه

:لبخندی از سر قدردانی زد که گفتم

من دیروز رفتم شرکت تباین وقت نشد بهت بگم-

لبخندش محو شد، ابروهایش با هم دیگر پیوند خوردند، قدمی به سمت برداشت و گفت

واسه چی همچین کاری کردی؟-

میخواستم ببینم واقعا سامانی وجود داره یا نه-

حاصل کارت؟-

نداره، همه میگن تباین پسر نداره البته من نرفتم صوفیا رفت ولی -  
میگفتن که پسری نداره

مگه نگفتم دیگه نمیخوام توی این راه قدمی برداری برام؟-

:یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم

فکر کردم اون مسئله حل شد! فکر کردم فهمیدی اونا رو از رو -  
...عصبانیت گفته

آدما تو عصبانیت حرفهای دلشونو میزنند، منم درک میکنم تو منو -  
چه میشناسی که بخاطر من بیفتی تو

این خطرات؟

لجم گرفت انگار تا بحال بخاطرش در در دسر نیفتاده بودم و فقط  
 اقصیه ی تباین مطرح بود  
 تازه یادت افتاده؟-  
 چی؟-

- اینکه بخاطرت توی خطر افتادمو تازه یادت اومده که بعد این -  
 همه کار تازه برای من قیافه میگیری؟
- من قیافه نگرفتم فقط گفتم دیگه نمیخوام تو این راه کمکی بهم -  
 بکنی که بعدا اتفاقی افتاد بگی بخاطر تو  
 بود تو کردی
- حالا که منم دقیقا وسط این بازییم دیگه دیره واسه این حرفها-  
 تو از چی ناراحت شدی دقیقا الان؟ من گفتم تا الان هر کاری که -  
 کردی ممنون ولی دیگه از این ماجرا
- بکش بیرون پناه برای خودت میگم نه واسه حرف های اون روز  
 این که چیکار میکنم دیگه به خودم مربوطه-  
 خود دانی! فقط اینو بدون همیشه من نیستم که از دستهای اون بی -  
 همه چیز بکشمت بیرون

[26.08.19 00:11]

#85

هان داری کارهایی که برای هم انجام دادیمو میذاری وسط منت بذاری؟

منت نداشتم چرا انقدر بچگانه به قضیه نگاه میکنی؟-  
چون بچه ام-

خوبه پس اینو بدون این بازی جایی برای بچه ها نداره-  
همین بچه همه چیزو مشخص میکنه و به حقیقت میرسه تو از -  
توی خونه نشستن میخوای چیکار کنی  
دقیقا؟

فکر کنم انقدری دنیا پیشرفت کرده که بشه از طریق کامپیوتر -  
خیلی کارها کرد  
آره برو تو گوگل سرچ کن ببین شاید زده باشه علت اتفاقاتی که -  
برات افتاده چیه

کلافه دست به صورتش کشید،جوری نگاهم کرد انگار به یک  
دختر بچه ی بی دقت که تمام بستنیش را  
روی لباس سفید مهمانیش خالی کرده مینگرد و نمیداند چه تنبیهی  
باید برایش در نظر بگیرید.حرفی نزد

به گمانم به نظرش بچه تر از آنی آمدم که بخواهد درباره ی این مسائل توضیح بیشتری بدهد. همین بیشتر عصبیم میکرد. ظرف هایی که دستم بود را همانجا روی زمین رها کردم و به سمت در رفتم. داشت دیرم میشد. رو به فراز گفتم:

من باید برم-

:خندید و گفت

واقعا ممکنه؟ انقدر بچه ای؟-

:عصبی دندان هایم روی هم ساییدم و فتم

آره بچه ام حالا هم تشریف ببر دیرم شده-

تو واقعا متوجه نیستی من از سر لجبازی نمیگم این حرفهارو؟-

من کلا یه بچه ی زبون نفهمم-

اخم هایش را در هم کشید، حرفی نزد و به سمت خانه یشان

رفت. تمام حرصم را سر در خالی کردم و

پا کوبان به سمت ماشینم رفتم. میخواستم دوباره دانه دانه شروع به

کندن تار موهایم بکنم که خودم را

کنترل کردم و به جایش فرمان ماشین را در دستانم فشردم. کلافه

بودم به قدری که حد نداشت، نمیدانم چرا



[26.08.19 00:12]

#86

از آن آرامش یکدفعه به این بحث رسید حوصله فکر درباره اش را  
هم نداشتیم. به سمت مکان مورد نظر

حرکت کردم. بعد از اینکه رسیدم پیاده شدم و ماشین را پارک  
کردم. از همان بدو ورود بهزاد را دیدم. تنها

بود، جلوتر رفتم و مقابلش نشستم. هنوز از دعوا با فراز اخمی روی  
صورتم بود.

سلام-

سلام-

خوبی پناه؟-

مرسی-

چیزی شده؟-

نه چرا تنهایی؟-

تو ترافیک مونده الان میاد-

کی هست؟-

کسی که توی زمینه ی بیمار ان مبتلا به پارانویا از منم -  
اطلاعاتش دقیق تره چون موضوع پایان نامت هم  
از اول این بود گفتم شاید دوست داشته باشی باهش حرف بزنی  
هوم مرسی-

خوش میگذره؟-

بد نیست... ببخشید چی؟-

کلی گفتم منظورم زندگیه-

زندگی همین کوفتیه که میبینی-

حس میکنم باز از اون روزاست که هیچ جوره عصاب نداری-  
نه هوا گرمه برای اونه-

پناه اینجا دو تا کولر گازی داره ها چی میگی؟-

منظورم هوای بیرونه-

باشه، خبری از این پسره هم نشد-

کدوم پسره

فراز-

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم و گفتم

انتظار داری بهت زنگ بزنه؟ چه خبری باید بشه؟-

منظورم اینه پلیس ها هنوز نتونستند ردشو بزندن انگار آب شده -  
رفته توی زمین

پیداش میشه نترس مگر اینکه مرده باشه-  
نمیدونم من....عه اومد-

بهزاد بلند شد و به سمتش رفت. من جوری نشسته بودم که پشتم به  
سمت در ورودی بود، بعد از اینکه

بهزاد بلند شد و به سمت در رفت رویم را چرخاندم تا قیافه ی  
شخصی را که میگفت ببینم اما بهزاد دقیقاً

روبروی من ایستاده بود و نمیتوانستم قیافه ی شخصی را که  
میگفت ببینم

بیخیال شدم بالاخره که میامدند سمت میز. صدای نزدیک شدن  
پاهایشان میامد، کمی صندلی را عقب

کشیدم و از جایم بلند شدم. تا دهان باز کردم سلام کنم، از دیدن کسی  
!که روبرویم ایستاده بود لال شدم

او هم مانند من بود انگار، هر دو مات و مبهوت بهم خیره شده بودیم  
:که بهزاد گفت

معرفی میکنم آقای فرهاد سلیمی از دوستان بنده-

فرهاد بود! خودش بود، همان سامانی که فراز میگفت دورش  
زده، همان پست فطرتی که مرا هم دور زده

بود. باید چکار میکردم؟ نمیدانستم چیغ بزنم، به پلیس زنگ بزنم، به بهزاد بگم! هیچ چیز نمیدونستم. بهزاد:  
دستش را جلوی صورتش تکان داد و گفت:  
پناه خانم کجایی؟ فرهاد جان ایشون هم خانم پناه پرتو هستند یکی -  
از بهترین دانشجوهای من  
فرهاد زودتر از من از بهت خارج شد و گفت  
میشناسمشون -

بهزاد متعجب گفت  
از کجا؟ -

اخم هایم که از صبح در هم بود، الان هم بدتر شدونمیشد  
بمانم، نمیتوانستم تحمل کنم. دلم میخواست خرخره

[26.08.19 00:13]

#87

این بشر را بجوم در آن لحظه حتی انتقامم هم فراموشم شد فقط به  
این فکر میکردم جایی بروم که اثری

از او آنجا نباشد. نمیدانم شاید هم هول شده بودم و هم نمیدانستم باید  
چه کنم! بی اراده گفتم

من باید برم ببخشید-

بهزاد از جایش بلند شد دنبال بیاید که فرهاد مانعش شد و خودش به  
دنبالم بیرون آمد. اصلاً حواسم به

ماشینم نبود پیاده داشتم تند تند میرفتم و فرهاد به دنبال من  
و ایسا پناه-

سکوت کردم و قدم هایم را تند تر، ندایی از درونم فریاد کشید(کجا  
داری میری؟ مگه دنبال همین ادم

نبودی؟ مگه نمیخواستی پیداش کنی؟ حالا وقتشه(سرعت قدم هایم  
کمتر شد. فرهاد نفس نفس زنان به

من رسید و گفت

صبر کن دیگه-

چی میخوای؟-

باید باهات حرف بزنم-

من حرفی با آدم کلاش و بی همه چیزی مثل تو ندارم-

و ایسامیدونم چه فکری راجب میکنی بهت حق میدم اما صبر کن -  
منم توضیح بدم

- چپو میخوای توضیح بدی؟ این که چجوری منو به بازی گرفتی و -  
 پولهای بابای بیچاره خوردی و یه آب  
 هم روش سر به نیست رفتی؟  
 من... مجبور بودم... ببخشید-
- نمیتوانستم حرفی از فراز به او بزنم
- مجبور بودی؟ چی مجبورت میکرد؟ ببین من اون احمق چند سال -  
 پیش نیستم که با این حرفای احمقانه  
 خر بشم، من دیگه اون دختر بچه نیستم که خام حرف های رنگ  
 رنگیه یه دزد و قاتل بی همه چیز بشم
- چند ثانیه نگاهم کرد، به گمانم سوتی داده بودم باید جمعش میکردم  
 به چی زل زدی؟ فکر کردی قتل فقط اینه کسی رو بکشی و نفس -  
 یکی رو ببری؟ تو منو با کارت کشتی  
 تو اعتماد منو کشتی این بدتر از اونه فهمیدی  
 دوباره به حالت اولیه اش برگشت و گفت
- به خاطر اون همه حس خوب که بینمون بود بهم یه فرصت کوتاه -  
 برای توضیح بده لطفا
- کارتش را از جیبش بیرون آورد و به طرفم گرفت. ناچاراً کارت را  
 گرفتم و اینبار به طرف ماشین  
 رفتم. سوارش شدم و با سرعت از آن جا دور شدم. دستهایم میلرزید  
 و نمیدانستم باید چکار کنم. میخواستم

شماره ی فراز را بگیرم که یاد دعوی صبحمان افتادم و پشیمان  
شدم. حس بدی داشتم، از آن طرف بهزاد  
پی در پی زنگ میزد. به گمانم میخواست علت کارم را بداند و من  
یکه و تنها باید تصمیم میگرفتم چه کنم  
تلفنم را خاموش کردم. مغزم داشت منفجر میشد، من تمام این مدت  
دنبال این آدم بودم حالا چرا داشتم از  
دستش فرار میکردم خدا میدانست. دلم کسی را برای حرف زدن  
!میخواست اما کی؟ خودم هم نمیدونستم  
به سمت خانه حرکت کردم. چرا اینگونه شده بودم خودم هم  
نمیدانستم. از ماشین پیاده شدم و از پله ها به  
بالا رفتم. هنوز کسی نیامده بود. انقدر گر گرفته بودم که حتی لباس  
هایم را هم در نیاوردم و با لباس زیر  
دوش آب یخ رفتم. همانجا روی زمین نشستم و به اشک هایم اجازه  
ی جاری شدن دادم. هق هق میکردم  
!نمیدانستم حتی گریه ام برای چیست  
یک ساعت زیر دوش آب سرد ماندم و پس از آن به بیرون آمدم. با  
همان تن پوش روی تخت ولو شدم  
و سعی کردم بخوابم و به چیزی فکر نکنم. اما نمیشد، استرسی که  
به جانم افتاده بود خواب را از چشمانم

میر بود. به سمت آشپزخانه رفتم و یک قرص خواب قوی برداشتم و دوباره به اتاقم رفتم. دوست نداشتم

فعلا به چیزی فکر کنم. قرص سریع تاثیرش را گذاشت و خواب من را در آغوش کشید.

نصفه شب بود انگار، از اتاق به بیرون رفتم. هیچ کس در خانه نبود، یعنی هنوز نیامده بودند؟ اصلا مگر

امشب فراز را دعوت نکرده بودند؟ پس چرا خبری نبود. به تک تک اتاق ها سرک کشیدم و با صدای

بلند نامشان را صدا زدم

مامان؟ بابا؟ آرمین؟ نیستین؟ برق ها را روشن کردم و در تک به - تک اتاق ها را باز کردم نبودند! داشتم از

اتاق آخر خارج میشدم که فراز را در درگاه در ورودی دیدم. ظاهرش به شدت آشفته بود، لب های خشکم

را با زبان تر کردم و گفتم

تو این جا چیکار میکنی این وقت شب؟ نمیدونی بقیه کجان؟-

سکوت کرد، حرفی نزد. نگاهم به دستانش افتاد که خونی بود. خون از شان میچکید، به سمت انتهای سالن

اشاره کرد، نگاهم را چرخاندم که دیدم همه ی خانواده ام در انتهای سالن هستند، به سمتشان رفتم اما



وقتی رسیدم فقط بدن های بی سرشان را دیدم. از ته دلم جیغ  
 زدم، صحنه ی وحشتناکی بود! به قدری  
 بلند جیغ زدم که از گلویم خون آمد

[26.08.19 00:13]

#88

سکوت کرد، حرفی نزد. نگاهم به دستانش افتاد که خونی بود. خون  
 از شان میچکید، به سمت انتهای سالن  
 اشاره کرد، نگاهم را چرخاندم که دیدم همه ی خانواده ام در انتهای  
 سالن هستند، به سمتشان رفتم اما  
 وقتی رسیدم فقط بدن های بی سرشان را دیدم. از ته دلم جیغ  
 زدم، صحنه ی وحشتناکی بود! به قدری  
 بلند جیغ زدم که از گلویم خون آمد. خواستم فرار کنم که فراز پشتم  
 در آمد. فرهاد هم کنارش ایستاده بود  
 فراز با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود گفت

تو به من اعتماد نداری؟-

لال شده بودم، نگاهم به فرهاد بود که داشت جسد تکه تکه ی آرمین را از روی زمین جمع میکرد. تا

دوباره به فراز نگاه کردم، خنده اش تبدیل به گریه شد و انگار محو شد. رویم را برگرداندم شش انگشتی

پشت سرم بود. فرهاد قهقهه میزد، شش انگشتی موهایم را چسبید، چاقویش را در آورد و روی رگ گردنم

کشید، همزمان با پاشیده شدن حجم عظیمی خون از صدای جیغ خودم از خواب پریدم. آرمین بالا سرم

:نشسته بود. موهایم را که به صورتم چسبیده بود کنار زد و گفت:  
نترس نترس خواب دیدی عزیزم-

:از جایم بلند شدم و محکم بغلش کردم و گفتم  
داشتم سگته میکردم خدارو شکر خواب بود-

آرمین اعتقاد داشت خواب بد را نباید تعریف کرد برای همین  
نخواست خوابم را شرح دهم

آروم باش عزیزم، بلند شو تا مهمونمون نیومده یه آبی به دست و -  
روت بزن بعد هم صدقه بده ان شالله که

رفع میشه

سر تکان دادم و از جایم بلند شدم، چه خواب وحشتناکی بود. از فکر  
کردن بهش هنوز هم

میترسیدم. لباس پوشیدم و بعد از آن به سمت شیر آب رفتم. آن را باز کردم و تند تند آب یخ را به صورتم پاشیدم. چقدر خدارو شاکر بودم که فقط خواب بود نه واقعیت، داشتم تصور میکردم فراز که این صحنه هارا واقعی گذرانده چرا تا بحال دیوانه نشده است. او در بدترین شرایط موجود بود و آن وقت من زبانهام با اولجبازی میکردم. از خودم بدم آمده بود. حتما امشب به او میگفتم که فرهاد را دیدم. کمی آرایش کردم تا از این ظاهر آشفته بیرون بیایم. دستم را روی گلویم کشیدم، هنوز جای زخمی که شش انگشتی برایم به جا گذاشته بود! روی گردنم خودنمایی میکرد. حس بد لعنتی

[26.08.19 00:13]

#89

به محض این که پایم را از پله ها پایین گذاشتم زنگ در زده شد. در تعجب بودم مامان چطور برای اولین

بار که مهمان داریم پگاه را دعوت نکرده یا حتی صوفیا و مادرش  
را هم نگفته بود. تنها مهمانان فقط

فراز بود. در را زدم، سعی داشتم رفتار صبحم را جبران کنم. کنار  
مامان و بابا ایستادم. دوست داشتم همین

الان بپریم بغلشان کنم و بگویم چقدر دوششان دارم اما آمدن فراز  
مهلت این کار را به من نداد. با همه

احوالپرسی کرد، مجبور بود نقش بازی کند و وانمود نکند هیچ  
اتفاقی بینمان افتاده برا همین با من هم مثل

آن ها احوالپرسی کرد. آرمین که تا آن لحظه در آشپزخانه بود  
بیرون آمد و با دیدن فراز اول مات نگاهش

کرد، پس از آن لبخند زد و به جلو رفت و با او دست داد. همگی به  
سمت پذیرایی رفتیم و نشستیم. فضا

برای فراز سنگین بود. آرمین نگاه تیز و برنده اش را به فراز  
دوخته بود. استرس داشتم. نکند فراز را

شناخته؟ او که مثل مامان و بابا بیخیال این قضایا نبود قطعا بیشتر  
عکس فراز را دیده بود. ترسیدم، بابا

فراز را به حرف گرفت و از وضعیت فعلیش سوال کرد. فراز  
انگار در منگنه بود اما در کمال طمانینه

جواب پدرم را میداد و لبخند از روی لبش پاک نمیشد. آرمین  
موبایلش را در آورد و نگاهش را از فراز به

صفحه ی موبایلش دوخت دوباره به فراز نگاه کرد. پس از آن  
نگاهش را به من چرخاند و گفت  
پناه میشه چند لحظه بیای؟-

سر تکان دادم و از جایم بلند شدم. آرمین من را به سمت آشپزخانه  
برد. سعی کردم تابلو بازی در نیارم  
برای همین لبخند زدم و گفتم  
جانم؟-

دستم را کشید و من را تقریبا به دیوار آشپزخانه چسباند و صفحه  
ی موبایلش را به سمت گرفت

حدم درست بود، در صفحه عکس فراز بود که زیرش نوشته  
بود: قاتل شش انگشتی تحت تعقیب

:سرم را پایین انداختم، با صدای کنترل شده ای گفت  
داری چه غلطی میکنی؟ این کیه؟-

آرمین اونجوری نیست که اونجا نوشته-

پس چجوریه؟ پناه تو این عوضی رو میشناسی میدونه چیکارست -  
این یارو این همه آدمو کشته بعد تو برش داشتی آوردیش تو خونه  
زندگیمون؟

متوجهی داری چیکار میکنی؟

آرمین تو خودت و کیلی! میدونی که یه وقتا ممکنه همه چیز دست -  
به دست هم بده که یه بیگناه مجرم

## جلوه کنه

پناه دو تا از پرونده ی قتل های این یارو اومد زیر دست خود -  
 من، دو تا آدم که خونواده شون حاضر  
 بودن هر چی دارن و ندارن بدن تا اینو سر دار ببینند متوجهی؟  
 آرمین فراز بی گناهه-

دستی به صورتش کشید و گفت:

پس پسرخاله ی صوفیا و این داستانا همش چرت و پرت بود آره؟-  
 خواهش میکنم به من اعتماد کن لطفا من اگه میدونستم گناهکاره -  
 که نمیاوردمش اینجا

تو بچه بازی زیاد درآوردی تا حالا این یکی فرق داره، این پای -  
 جون من، مامان، بابا حتی خود کله خر تو  
 وسطه روانی میفهمی؟

آرمین من داستانشو برات تعریف میکنم اصلا میگم خودش برات -  
 تعریف کنه اگر قانع نشدی هر چی

دوست داشت بگو لطفا جلوی مامان اینا حرفی نزن

از دست تو دوست دارم سرمو محکم بکوبم به همین دیوار -

خشمگین و عصبی به بیرون رفت. ممکن بود همه چیز را خراب  
 کند باید زودتر با او حرف میزدیم

موقع شام در کمال آرامش همه چیز بخیر گذشت، پس از آن فراز  
 میخواست برود، انگار او هم چیزی  
 فهمیده بود دوست داشت زودتر از آن جا فرار کند. آرمین از جایش  
 بلند شد و با لبخند مصنوعی گفت  
 من و پناه همراهیتون میکنیم-

فراز خیلی زیاد خودش را در دل مامان و بابا جا کرده بود. کلی  
 از شان برای لطف و محبت‌هایی که به  
 او داشتند تشکر کرد و پس از آن به سمت بیرون رفت. من و  
 آرمین هم به دنبالش. وقتی از دیدرس مامان  
 و بابا خارج شدیم. آرمین عصبی دست فراز را کشید و به سمت  
 خانه ی اکبر آقا برد. قیافه ی فراز از درد  
 کتفش که کشیده شده بود در هم شد اما حرفی نزد، انگار فهمیده بود  
 که آرمین قضیه را میداند. آرمین  
 [26.08.19 00:14] عصبی رو به فراز گفت

90#

## کلیداتو بده

عجیب بود فراز مقاومتی نمی‌کرد، کلیدها را در آورد و به محض باز کردن در، فراز را به داخل فرستاد

:و او را محکم به دیوار کوبید و یقه اش را گرفت و گفت

ببین عوضی من نمیدونم چی گفتی که خواهر منو گول زدی و با - خودت همراهش کردی اما اگه یه تار مو

از سرش کم بشه بلایی بدتر از اونی که خودت به سر مردم میاری سرت میارم

فراز ساکت بود و همین آرمین را جریح تر میکرد تا عصاب درب داغانش را با خالی کردن عصبانیتش

سر فراز آرام کند. آرمین عصبی داد زد

پناه؟-

بله داداش؟-

همین الان زنگ بزن پلیس زود باش-

:جلو رفتم، ترسیده گفتم

...نه داداش داری اشتباه میکنی، بخدا اون کاری نکرده اون-

فراز دستش را بالا آورد به معنای اینکه ادامه ندهم، در عوض

:خودش گفت



من بهت حق میدم که بخوای همین الان منو تحویل پلیس بدی -  
کاملاً کارت منطقیه اما قبل از مجازات

بهتره حرفامو گوش کنی هان؟

آرمین سکوت کرد، هنوز عصبی بود اما دستش را از یقه ی فراز  
برداشت و گفت:

بگو-

بریم تو تعریف میکنم-

ببین من پناه نیستم بتونی با اشک و زاری قانع کنی تو توی این -  
بازی هیچ کاره ای، پناه تو همینجا

بمون

ناچاراً ایستادم و آن دو با هم به سمت خانه رفتند. دل در دلم نبود  
بدانم دارد مابینشان چه میگذرد.

نمیدانم چقدر گذشته بود، از ایستادن در آن حیاط درندرشت و  
بزرگ خسته شده بودم که آرمین صدایم زد

به سمت داخل رفتم و کنارشان نشستم. ظاهراً توانسته بود آرمین را  
قانع کند چون آرامتر شده بود. اما همچنان انگار با من سر جنگ  
داشت چون حقیقت را به او نگفته بودم. نگاهش را در چشمانم  
دوخت و

گفت:

چیزایی که این میگه راسته؟-

چی میگه؟-

فراز-منظورش قضیه سامان

... آره نمیدونم یعنی-

:رویم را به سمت فراز چرخاندم و گفتم

امروز یه اتفاقی افتاد که باید بهت بگم-

هم فراز و هم آرمین هر دو در صورتم دقیق شدند

امروز با بهزاد همون استاد دانشگاهم قرار داشتم گفت میخواد یه -

نفر بهم معرفی کنه وقتی رفتم

سر قرار باورت همیشه کیو دیدم

فراز مشتاقانه منتظر بود، انگار داشت دعا دعا میکرد نام سامان را

بیارم

فرهاد، همون سامان اون اومده بود ولی اسمش فرهاد بود-

:فراز از جایش بلند شد و گفت

تو دیدیش؟ خودش بود؟-

آره دیدمش خودش بود حتی دنبالم اومد، کارتشو بهم داد-

وای پناه اگه خودش باشه وای باورم نمیشه-

آرمین-این همون پسرست که میگفتی پولهای بابارو بالا کشیده

رفته؟

آره خودش بود-

فراز-باید باهاتش قرار بذاری پناه باید بکشونیش یه جا که من  
 ببینمش  
 که بلایی رو که سر تباین آوردی سرش بیاری؟-  
 نه نه قسم میخورم تا تونخوای کاری نمیکنم-  
 آرمین-میفهمی ازش چی میخوای؟چرا فکر میکنی همه ی دنیا باید  
 بشن جان فدای فراز

[26.08.19 00:14]

91#

فراز-نمیذارم بلایی سرش بیاد،من میدونم دلت شور چی رو میزنه  
 ولی باور کن اگر اونا گیر نیفتن  
 چون پناه که هیچ جون تموم خانوادت در خطر  
 نمیدانم فراز به آرمین چه گفته بود اما انگار کاملا قانعش کرده بود  
 چون سکوت کرده بود و حرفی  
 نمیزد.آرمین در فکر بود،من از روی مبلی که خودم نشسته بودم  
 بلند شدم و به کنار آرمین رفتم.دستش را

:چسبیدم و گفتم

آرمین لطفا بذار تا تهش پیش بریم، میدونی چند نفر دیگه جوشون -  
در خطرِه؟ خواهش میکنم بذار این کار  
انجام بدم. بذار تکلیف همه چیز معلوم بشه باشه داداش؟ لطفا، جون  
پناه

آرمین کلافه و عصبی از جایش بلند شد. شدیدا با خودش درگیر  
بود. بین دل و عقلش گیر کرده بود. به

سمت پنجره رفت. میخواستم به سمتش بروم که فراز مانع  
شد. صدایش را پایین تر آورد و گفت

وقتی دیدیش چی گفت؟ این که میشناسی ت انکار نکرد؟-

نه اتفاقا اول خودش گفت که منو میشناسه-

گفتی بهزاد باعث دیدارتون شد؟-

آره البته اتفاقی-

:دستی به صورتش کشید و گفت

شایدم جوری وانمود کردند اتفاقی به نظر بیاد! پناه تو چقدر این -  
بهزاد میشناسی؟

نمیدونم، زیاد نمیشناسمش چطور؟-

چرا بعد از این همه وقت سامان باید الان اون هم انقدر احمقانه و -  
بیخود سر راهت قرار بگیره؟

احمقانه نبود اون برای پروژهِ ی پایان نامم میخواست کمکم کنه-  
 به نظرم همه چیز غیر عادی و مشکوکه-  
 تو زندگی تو که واقعا همه چیز مشکوکه-  
 نمیدونم چی بگم! بهتره انقدر معصومانه به آدم های اطرافت نگاه -  
 نکنی  
 همه که بد نیستن-  
 همه هم خوب نیستن-  
 دیدگاه دنیای تو اینه حق داری با این اتفاقاتی که افتاده واقعا حق  
 داری  
 بهتره دیدگاه دنیای تو هم همین بشه تا دنیا مجبورت نکرده -  
 دیدگاهتو عوض کنی خانم دکتر  
 از جایش بلند شد و به سمت آرمین رفت. آرام آرام با او شروع به  
 صحبت کردن کرد. شاید حق با فراز  
 بود، سال دوم دانشگاه استادی داشتیم که میگفت هیچ عکس قابل  
 اعتماد نیست مگر این که عکسش ثابت  
 بشه، آن زمان مسخره اش میکردم و به دیدگاهش میخندیدم! به نظرم  
 احمقانه میامد که هیچ کس قابل اعتماد  
 نیست اما رفته رفته زندگی به من ثابت کرد که واقعا همین  
 است! نباید به کسی اعتماد کرد

نمیدانستم فراز و بهزاد چه میگویند، از آینده ای که پیش رویم بود  
میترسیدم، مسخره بود ولی حتی نگران

فراز هم بودم. میدانستم قرار نیست بی دردسر از این مهلکه خارج  
شود. در فکر بودم که آرمین صدایم

زد، از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم که گفت

من با فراز کار دارم تو برو خونه-

...آرمین-

برو خونه گفتم-

به فراز نگاه کردم، او هم دقیقا از من همین را میخواست. از خانه به  
بیرون رفتم و به سمت خانه ی

خودمان حرکت کردم. در را باز کردم و به داخل رفتم. مامان داشت  
میرفت برای خوابیدن که به من نگاه

کرد و گفت

پس آرمین کو؟-

پیش فراز میاد گفت-

لبخند زد و گفت

خوبه او مدن فراز اینجوری هیچ کدوم تنها نمیومند-

لبخند تصنعی زدم و با سر تایید کردم، پس از آن زیر لب شب بخیر  
گفتم و به اتاقم رفتم. بودن آرمین از

یک طرف خوب بود و از یک طرف هم دلم شورش را میزد که  
 نکند بلایی بر سرش بیاورند. ولی  
 حداقل یک نفر بود که بتوانم باهاش مشورت کنم. زیر پتو خزیدم و  
 چشم هایم را بستم. سعی میکردم  
 بخوابم اما انگار نمیشد، تا آن ساعت از شب خوابیده بودم، طبیعی  
 هم بود دیگر خوابم نبرد. در جایم غلت

[26.08.19 00:14]

92#

میزدم و منتظر آمدن آرمین بودم. فکر کنم ساعت از سه هم گذشته  
 بود که بالاخره آمد. زیاد هم معطلم  
 نکرد و بلافاصله به سمت اتاق من آمد. در زد و وقتی متوجه شد  
 بیدارم به داخل آمد و در را بست.  
 روی تخت کنارم نشست، سکوت کرد. خیره به عکس دو نفره یمان  
 و عروسک مجستیک که کنار عکس

بود شد، عروسک را برداشت و لبخند محوی زد.  
 بچه که بودیم من همیشه ازت دفاع میکردم، همیشه هر جایی که -  
 بود شده بود خودم چیزیم بشه نمیداشتم  
 یه تار مو از سر خواهر کوچولوم کم بشه حالا هم که بزرگ شدیم  
 حسم عوض نشده هنوزم حاضرم  
 بمیرم ولی واسه تو اتفاقی نیفته پناه نمیدونم چی عوض شده که  
 حالا تو باید مواظب ما باشی نمیدونم  
 چه اتفاقی افتاده که الان حتی قدرت انتخابم ندارم که تو رو از این  
 ...بازی دور نگه دارم ولی ..ولی  
 :عروسک را روی تخت رها کرد، دستم را چسبید و گفت  
 من تا آخر این بازی پشتتم، نمیدارم کوچکترین اتفاقی برات بیفته -  
 تو هنوز خواهر در دونه ی منی که  
 حاضرم بخاطرت با کل دنیا بجنگم. تو برو جلو منم پشتتم من فقط  
 بخاطر تو این کارو میکنم من فقط  
 بخاطر تو، فقط بخاطر خودت میدارم بری تو این آتیش ولی خودم  
 هم میام دنبالت نگران هیچی نباش باشه  
 من پشتتم ولی مطمئنی راه دیگه ای نیست؟  
 !بغض کردم، هم خوشحال بودم، هم دلواپس  
 نیست آرمین نیست، اون یارو اوامده سراغ من، اگر فراز اونو پیدا -  
 کنه خود بخود ما هم نجات پیدا



میکنیم، الان پای منم گیره انقدری که ممکنه قربانی بعدی من باشم  
 قیافه اش در هم شد، ناراحت و مغموم گفت  
 من پشتتم نگران نباش من کمکتون میکنم اون عوضیاریو پیدا کنید-  
 بغلش کردم و محکم فشارش دادم و گفتم  
 ازت به غیر از این هم انتظاری نمیرفت آقای مجستیک-  
 خندید، خندیدم و اشکم چکید. حال متناقضی داشتم، حال الونم خودخود  
 پارادوکس بود. از آینده میترسیدم  
 خوشحال بودم که آرمین را دارم اما بیشتر از همه برای آرمین  
 میترسیدم. انگار وقت بازی رسیده بود

.....

نگاه آرمین و فراز روی من خیره شده بود. تلفن در دستم بود و  
 شک به دلم

فراز-منتظر چی هستی پناه بگیر دیگه

آخه الان نمیگه بعد یک هفته زنگ زدی که چی بشه؟-

بگو داشتم با خودم کلنجا میرفتم، بگو میبینمت برای رسیدن به -  
 جواب سوالایی که این همه سال تو سرم

بود

نگاهم را به آرمین دوختم، او هم منتظر بود. دیگر تردید جایز  
 نبود، همه ی شک هایی را که داشتم کنار

گذاشتم و شماره ی فرهاد را گرفتم و تلفن را روی اسپیکر  
گذاشتم. از همان بوق اول صدای گرومپ  
گرومپ قلبم بلند شد. این آدم که شماره اش روی صفحه ی موبایلم  
نقش بسته بود روزگاری تمام دنیای  
دخترانه ام بود. شب و روزم با فکر به او میگذشت مگر میشد با  
تمام نامردی هایی که در حقم کرده بود  
برایم عادی باشد؟ نه اینکه دوستش داشته باشم نه! ولی هنوز هم که  
هنوز است این بشر میتواندست علائم  
حیاتیم را دستکاری کند مثلا میتواندست باعث بشود، قلبم تند تر از  
همیشه بزند یا حرارت بدنم را به هزار  
برساند، حتی در همین لحظه ی لعنتیم دستهایم شروع به لرزیدن  
!میگرد و اکسیژن کم آورده بودم انگار  
چند دور پیاپی نفس عمیق کشیدم تا تماس برقرار شد. صدایم  
میلرزید، حتی آن همه نفس عمیق هم کارساز  
نبود. صدایش در فضای مسکوت اتاق پیچید  
الو؟-  
س.. سلام-  
پناه تویی؟-  
آره... خودمم-

وای باورم نمیشه، دیگه نا امید شده بودم. چقدر خوشحالم که دارم -  
دوباره صداتو میشنوم  
نگاهم را به فراز و آرمین چرخاندم تا از آن ها کمک بگیرم  
قبوله-

تعجب کرد و گفت:  
چی قبوله-

[26.08.19 00:15]

93#

یه بار به حرفات گوش میدم تا خودت بگی چی شده  
وای خدایا شکرت، میترسیدم بمیرم و نتونم حرفامو بهت بزنم-  
کجا؟-

همون جایی که اولین بار همو دیدیم خوبه؟-  
یادم نیست-

بادش خوابید انگار توقع داشت هیجان زده قبول کنم  
 منظورم کافه ایی که تو خیابون دانشگاه بود-  
 هان باشه-  
 کی؟-

دوباره نگاهم را به ان دو انداختم که فراز با اشاره ی دست گفت  
 امروز ساعت پنج  
 امروز ساعت پنج-  
 باشه منتظرتم-

تلفن را قطع کردم و نفسم را از سر آسودگی به بیرون پرتاب  
 کردم. فکرش را هم نمیکردم بعد از آن همه  
 نامردی دوباره از شنیدن صدایش اینگونه به ر عشه بیفتم. نمیدانم  
 این حس بد لعنتی چه بود! اما هر چه که  
 بود قاعدتا عشق نبود.

فراز- امروز رفتی به هیچ عنوان راجب من حرفی باهاتش  
 نمیزنی، بذار امروز به خیر و خوشی بگذره  
 دفعه ی بعد میگم چیکار کنی

چرا امروز همه چیز تموم نمیکنی؟-

به نظرت احمقانه نیست بخوای بعد از این همه وقت یکدفعه -  
 بیاریش خونه؟ بذار دو روز بگذره! فقط پناه

یادت باشه هر چی گفت سعی کن یه جوری وانمود کنی که انگار  
از حرفاش قانع شدی  
همیشه نمیتونم-

یعنی چی نمیتونم؟ آرمین تو یه چیزی بهش بگو اگه قبول نکنی -  
قرار دفعه بعد چجوری میخوای بذاری؟

آرمین-ببین خواهر من قرار نیست واقعا ببخشیش فقط قرار وانمود  
کنی ببخشیدیش

این احمقانه تره منی که انقدر آتیشم تند چجوری میشه انقدر ساده \_  
ببخشمش

بگو باید فکر کنم اینطوری ملاقات بعدی آسونتره-

فراز-راست میگه دفعه ی بعدی میتونی بهش بگی ببینیش تا نظرتو  
بگی

پوف باشه وای کاش زودتر تموم بشه این بازی-

میشه اگه تو کمک کنی میشه-

تلفنم زنگ خورد، موبایلم را از جیبم در آوردم و جواب دادم  
بله؟-

بله و بلا کدوم گوری؟-

تو کجایی؟-

دم خونتون-

من خونه ی فرازم بیا اینجا-

تلفن را قطع کردم و بلند شدم در را زدم. فراز متعجب گفت  
کی بود؟-

صوفیا-

اخم های آرمین در هم رفت و گفت  
من دیگه میرم-

کجا به سلامتی؟ آرمین این بچه بازی چیه در میاری ای بابا، دشمن -  
خونیت که نبوده تو یه رابطه به

جایی نرسیدین قبول ولی دلیل همیشه دشمن باشید! متمدن برخورد  
کن با این قضیه مثل من! ببین انقدر

متمدنم میخوام برم سر قرار پاشنه ی کفشمو فرو کنم تو سرش

آرمین و فراز خنده یشان گرفت و صوفیا از راه رسید. اول در را  
باز کرد نگاهش به آرمین افتاد. معذب

شد و زیر لب سلام کرد و رو به من گفت

پناه میشه دو دقیقه بیای بیرون؟-

دستش را کشیدم و گفتم

[26.08.19 00:15]

94#

بیا تو بابا، وقت برای ناز و کرشمه ی شما دو تا نداریم بیاین کنار هم باشید یجوری رفتار کنید انگار وجود خارجی ندارید  
فراز لبخند زد، آرمین و صوفیا سرشان را پایین انداختند و هر دو سر جایشان نشستند. قضیه را سر بسته و تند تند برای صوفیا هم تعریف کردم. قرار بود نهار را باهم بخوریم تا حرف هایمان را چک کنیم.

:همانطور که مشغول نهار بودیم فراز به آرمین گفت

من یه زمین داشتم توی کلاردشت میخواستم ببینم الان میتونم - بفروشمش؟

الان که تو یه مجرم تحت تعقیبی همیشه همچین کاری کرد-

اگه به تو یا به یه نفر دیگه وکالت فروششو بدم چی؟-

... راستشو بخوای راه قانونی ای برای این کار وجود نداره-

من الان واقعا به پول اون زمین احتیاج دارم اگه نباشه نمیدونم - دیگه بعد از این باید چکار کنم

آرمین سکوت کرد، سنگینی نگاه صوفیا روی آرمین را حس میکردم. خودش هم کلافه بود و به فراز گفت

روش فکر میکنم میگردم راهشو پیدا میکنم-  
 فراز سر تکان داد. آرمین بلند شد و به سمت حیاط رفت، بی معطلی  
 صوفیا هم بلند شد و به دنبالش رفت  
 زیر لب با چاشنی لبخند زمزمه کردم  
 مجستیک کوچولو میشود-  
 فراز متعجب شد و گفت:  
 چی؟-

هیچی من از بچگی به آرمین میگفتم مجستیک-  
 مجستیک؟-

او هوم یه ابر قهرمان-

تا حالا اسمشو نشنیده بودم به عنوان یه ابر قهرمان-  
 اووم آره زیاد شناخته شده نیست، من انقدر عاشق انیمیشن و -  
 کارتونم تقریبا برای همه ی آدم های دورم  
 اسم میذارم یعنی اسم شخصیت کارتونی  
 لبخند زد و گفت  
 مجستیک کیه؟-

دستهایم را بهم زدم و گفتم

مجستیک یه شخصیت قهرمان که شبیه سوپر من تقریبا، اون یه -  
 شخصیت خیلی ویژه بود و قدرتش زیاد



بود، میدونی آرمین همیشه مواظبم بود. هر وقت یه اتفاقی برام یه  
 اتفاقی میفتاد نمیدونم چطوری واز کجا اما  
 آرمین میومد و کمک میکرد  
 فاصله اش را با من کمتر کرد و به من نزدیکتر شد. جوری به من  
 نگاه میکرد که دوباره داشتم معذب  
 میشدم

میدونی فراز آرمین همیشه برای من یه ابر قهرمانه بجز -  
 مجستیک هیچ شخصیت دیگه ای برازندش  
 نیست. همونقدر قوی همون قدر محکم همون قدر خاص  
 من چی؟-

تو چی چی؟-

اگر بخوای روی من یه اسم از کارتوناتو بذاری کدومه؟-  
 فاصله اش خیلی با من کم بود، خیره در چشمانش زل زدم و هر دو  
 لبخند بر لب داشتیم. برای فراز نهان بود  
 اما برای من آشکار  
 باید فکر کنم-

...خب فکر کن-

.... اووووم... خب... تو... به نظرم-

صدای جیغ و داد صوفیا و آرمین از حیاط بلند شد. از جایم بلند شدم  
و گفتم

چشون شد؟-

به همراه فراز به حیاط رفتیم. آرمین و صوفیا دقیقا مثل خروس  
جنگی با هم درگیر بودند

آرمین-به چه زبونی بگم؟ گذشته تو گذشته مونده خانم قرار نیست  
من آلازایمر بگیرم

مونده که مونده اصلا حیف من که خواستم با تو حرف بزوم لیاقت -  
نداری

آره لیاقت تو رو که ما دیدیم اتفاقا خوب به هم میومدین عالی\_  
آره اصلت خوب کردم-

باشه پس دیگه داری چیو کش میدی؟ برو دنبال همونا-  
میرم فکر کردی نمیرم؟-

برو دیگه منتظر چی هستی الان؟-

:کلافه جلو رفتم و گفتم

چتونه؟ چه خبرتونه؟ همه ی شهر خبر دار کردین بسه بابا دو تا -  
خروس جنگی انگار شش سالشونه

صوفیا-همیش تقصیر این خان داداش جنابعالی

...آرمین-آره همیشه تقصیر من بوده الانم

ما بینشان ایستادم و با تشر گفتم  
 وای بسته بسته بسته ای بابا خجالت بکشید-  
 فراز دست به سینه در چارچوب در ایستاده بود و داشت ما را نگاه  
 میکرد. میدانستم اگر این دو با هم  
 یک جا باشند همچنان دعوا میکنند برای همین به صوفیا گفتم  
 بریم خونه ی ما، آقایون ظرف های نهار دست و پنجه ی -  
 خودتونو میبوسه  
 دست صوفیا را کشیدم و بردم و مهلت حرف اضافه را ندادم

[26.08.19 00:15]

95#

جلوی آینه مانتوهای مختلف را مقابلم میگرفتم و تست  
 میکردم. صوفیا بالش را زیر بغل زد و گفت  
 این همه قر و فر برای چیه؟ مثلاً بدت میاد ازش-  
 همانطور که به چپ و راست میچرخیدم تا مانتو را کامل برانداز  
 کنم گفتم

- نمیخوام فکر کنه بعد از رفتنش پوکیدم داغون شدم میخوام بهتر -  
از اون موقع ها باشم  
نفسش را به بیرون فرستاد و مغموم نگاهم کرد  
چته شبیه بلبل درخته نارگیل زل زدی به من-  
پناه آرمین منو نمیبخشه-
- ازش خواستی ببخشتت؟ اصلا خود کلمه ی بخششیدو به زبون -  
آوردی؟ یا مثل این حیوانات چهارپا فقط پاچه ی مبارک همو  
جرواجر کردین؟  
خب چیکار کنم روم نمیشه-
- هان این که با هم مثل خروس لاری بجنگید روت میشه اونوقت -  
اینکه بگی ببخشید روت نمیشه؟  
چیکار کنم مدلمه هر کیو بخوام بیشتر باهش میجنگم-  
راجب اون مسئله فکر میکنیم حالا این خوبه؟ کور کننده هست؟-  
آره عشقم یه جوری کور میشه انگار از مادر نابینا متولد شده-  
:ابروهایم را بالا پایین کردم و لپم را باد کردم و گفتم  
دارم میام دخلتو بیارم عوضی-  
: صوفیا قیافه اش را خشن کرد و گفت  
اون یتیم قوری فکر کرده خیلی زرنکه فکر کرده تو هنوزم -  
عاشقشی؟

قیافه ام حالت نگران به خود گرفت،مانتو را پرت کردم و کنار  
صوفیا نشستم،دستانش را چسبیدم و گفتم

میرتسم صوفیا نکنه باز خزش شم؟-

منم میترسم برگردی به اصلت-

زهر مار الان وقت شوخیه؟-

نه نترس ببینم نکنه هنوز دوشش داری؟-

ندارم-

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت

نداری؟-

نه ندارم ولی یه حس خاص و عجیب دارم که نمیدونم چیه-

نگران نباش تو نمیتونی انقدر احمق باشی که هنوز اون عوضی -  
رو بخوای

سر تکان دادم و از جایم بلند شدم. حق با صوفیا بود من نمیتوانستم  
انقدر احمق باشم.صوفیا دستم را

:چسبید و گفت

تا اون جا با خودت تکرار کن اون یه عوضیه بی همه چیزه که -  
تونست گولت بزنه و به بازی بگیره

[26.08.19 00:16]

96#

اون این همه سال تو رو مَ چَل خودش کرد اون ادمی نیست که  
 لیاقت تو رو داشته باشه

سر تکان دادم و بلند شدم. رژ لب قرمزم را برداشتم و روی لب  
 هایم کشیدم

اوووه چه خبره بلا گرفته کورم باشه برق اون رژ لب قرمزت -  
 شفاش میده

خندیدم و گفتم:  
 زیادی شد؟-

آره اون دستمال بگیر پاکش کن-

دستمال را برداشتم و روی لب هایم آرام آرام کشیدم وقتی به حد  
 مطلوب رسید آن را کنار انداختم، کیفم را

برداشتم و گفتم:  
 من دیگه برم-

باشه مواظب باشیا خزش نشی-

چشم فعلا بای بای-

کجا بای بای منم میرم خونمون و ایسا دم در خداحافظی کنیم-

ناقص العقل-

با هم به سمت در رفتیم و صوفیا به خانه اش رفت و من هم به

سمت قرارم حرکت کردم. دوباره همان

استرس احمقانه به سراغم آمد. انقدر وحشتناک بود که حس میکردم

الان است که هر چه خورده ام را

بالا بیارم. بعد از این که سیل ترافیکی عظیمی از آهن پاره هایی که

فقط شهر را خاکستری تر کرده

بودند رد کردم به دم رستوران رسیدم. قرار اولم هم همین حس را

داشتم؟ چیز زیادی یادم نبود

انقدر درگیر حس نفرت شده بودم که چیزی از روزهای خوش

رابطه ام با فرهاد یادم نمیامد. از ماشین

پیاده شدم و سعی کردم گام هایم را محکم و استوار بردارم، سعی

داشتم اعتماد به نفسم با راه رفتن نشان

دهم. به سمت رستوران رفتم و حرف های صوفیا را زیر لب

تکرار میکردم

اون یه عوضیه، من دیگه گولشو نمیخورم اون منو این همه -

...مدت

با دیدنش حرف هایم را فرو خوردم. به محض ورود با هم چشم در چشم شدیم، گاهی به این فکر میکردم

اگر انقدر جذاب نبود باز هم عاشقش میشدم؟ سرم را پایین انداختم تا بیش از این نگاهش نکنم. مستقیم به سمت میزی که نشسته بود رفتم، از سر میز بلند شد و با لحن بشاش و سر حالش گفت

سلام خوش اومدی-

س.. سلام... مرسی-

معذب بودم، انگار نه انگار این همان آدمیست که شب و روزم را یک سال باهاش گذرونده بودم. هوا به

نظرم بیش از اندازه گرم بود. دوست داشتم خودم را بزنم که انقدر بیخود استرس داشتم

چقدر خوشگلتر شدی، خانم شدی-

اه لعنتی کاش دیگر تعریف نکند هر چند میدانستم شگردش این است! سعی کردم مغلوب حرف های

:صدمن یه غازش نشوم. سرم را بالا گرفتم و جدی گفتم

میخواستی یه چیزای دیگه بگی، من نیومدم این حرف های - مسخره رو بشنوم

:سرش را پایین انداخت و گفت

ببین پناه نمیدونم... نمیدونم چجوری برات توضیح بدم و از کجا - بگم... میدونم هر چی بگم احمقانه به



نظر میداد... من... من اسیر یه اتفاق ناخواسته شدم که نخواستم تو  
رو هم با خودم همراه کنم حق تو این

نبود

هان... حق من این بود که جلوی خانوادم سنگ روی یخم کنی و -  
منو یه احمق جلوه بدی که به هر

عوضی ای اعتماد بیجا میکنه

:هر دو دستش را بالا آورد و گفت

حق با توعه میدونم باور کن میدونم اما میخوام همه چیز بهت -  
توضیح بدم

من مجبور شدم برم چون که .... پوف فهمیدم یه بیماری ناشناخته -  
دارم که داشت تموم زندگیمو تحت

الشعاع قرار میداد، تو هم جزوی از اون زندگی بودی پناه  
نمیخواستم آیندت سر من نابود بشه

کیفش را باز کرد و برگه چکی مقابلم گذاشت که دقیقا معادل آن  
یک میلیاردی بود که پدرم به او داده

:بود و گفت

این پول پدرت، اون وقتی که من رفتم واقعا نمیدونستم که بابات -  
اون پولو به حسابم ریخته من تا مدت ها

اصلا اون حساب چک نکردم وقتی دیدم موجودیش یک میلیارد  
تعجب کردم بعدش حدس زدم احتمالا

[26.08.19 00:16]

97#

پدرت باید اون پولو ریخته باشه خواستم پیام روم نشد، میخواستم یه جوری شماره حسابشو پیدا کنم تا پولو بهش برگردونم پیدا هم کردم اما دقیقا همون وقتی که تو رو دیدم من الان خوب شدم کاملا خوب شدم و برگشتم تا اگر ممکنه منو ببخشی چیز از حس و علاقه ی من بهت کم نشده پناه مدارک پزشکی هم هست اگر بخوای میتونم همرو نشونت بدم تا باور کنی من تو این چند وقت فقط دنبال درمان بودم لال شده بودم، چه باید میگفتم؟ اصلا حرفی برای گفتن نداشتم. راست و دروغ حرف هایش بر ایم قابل تشخیص نبود. درمانده بودم، از جایم بلند شدم، او هم بلند شد و گفت

نرو پناه نرو من به عشق تو با این بیماری جنگیدم، آستینش را -  
بالا زد و دست های زخمیش را نشانم

داد و گفت

اینا آثار همون بیماریه باور کن من دروغ نمیگم من از تو نگزاشتم-

رویم را برگرداندم، اشکم چکید و گفتم

...من باید برم-

داشت اسمم را صدا میزد و من حرفی نداشتم فقط به بیرون  
دویدم. هوا ابری بود، دیگر پاییز داشت از راه

میرسید!

.....

[26.08.19 00:16]

98#

عروسک بالشیم را بغل کردم و به سمت دهانم بردم تا صدای هق  
هقم بلند نشود. اگر راست گفته باشد چه؟

اگر فراز اشتباه کرده باشد؟ اصلا اگر خود فراز دروغ گفته  
 باشد! گیج و ویج در دنیای بی خبری بودم  
 تلفنم برای هزارمین بار داشت زنگ میخورد و باز هم فراز  
 بود. حوصله ی جواب پس دادن نداشتم. از  
 جایم بلند شدم تا بروم و قدم بزنم. بدون آرایش از خانه بیرون  
 زدم. آرمین مامان و بابا را خانه ی خاله  
 برده بود و هنوز نیامده بودند پس میتوانستم با خیال راحت بروم. در  
 را که باز کردم نگاهم به در نیمه باز  
 خانه ی فراز افتاد. اصلا همه اش تقصیر او بود که من اینجوری  
 در گل مانده بودم. به سمت در خانه اش  
 رفتم و خواستم لگد محکمی به در بزنم که پشیمان شدم. راهم راکج  
 کردم که بروم که دستی من را به داخل  
 کشید. ترسیدم و جیغ خفیفی زدم. فراز در خانه را بست و گفت  
 هیس صداتو بیار پایین-  
 اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم  
 چته وحشی؟-  
 اخم هایش شدیداً در هم بود و با صدایی عصبی که سعی داشت تُن  
 آن بالا نرود گفت  
 چرا این همه زنگ زدم جواب ندادی-  
 لابد نمیتونستم حرف بزنم دیگه-

چرا نمیتونستی؟ کسی خونتون نیست که نتونی-

خوبه آمار خونه ی ما رو هم داری-

چی شد دیدیش؟-

هیچی نشد من میخوام برم-

دستش را روی در گذاشت و گفت

یاد عشق قدیمی زنده شد؟-

:چند ثانیه در چشم هایش زل زدم و گفتم

من چجوری باور کنم کی راست میگه کی دروغ؟-

پوزخند زد

آهان پس مسئله اینه!تونست با حرفاش رامت کنه؟چی بهت گفت -  
که اینجوری به گریه افتادی؟

:دهان باز کردم حرف بزدم، دستش را بالا آورد و گفت

صبر کن خودم بگم، شاید گفت تصادف کردم و این همه وقت تو -  
کما بود شایدم فراموشی گرفته بود؟ هوم

ممکن هست یه مریضی لا علاج گرفته که نخواسته تو پاسوزش  
بشی! کدومو بهت گفته؟

:چشم هایم گرد شد و گفتم

...تو این چیزا رو از کجا میدونی؟-تو-

پوزخندش پر رنگ تر شد، اخم هایم را در هم کشیدم

حق نداری منو مسخره کنی-

تو خودت داری این اجازه رو به من که مسخرت کنم،گوش کن -  
پناه این تویی که به آدم ها اجازه میدی

[26.08.19 00:17]

99#

دستت بندازن و بازیچت کنند.تو اون آدم میشناسی میدونی که  
توانایی اینو داره با اون تیپ و

قیافه ی به روزش و اون سبک حرف زدنش چطوری یه دختر مثل  
موم تو دستش نرم کنه نذار بازیچش

بشی،ندار بازیچت کنه تو ارزشت بیشتر از ایناست که مایه ی خنده  
ی امثال فرهاد بشی

...ولی من جای زخم-

اونا الکی بود،فکر میکنی برای آدمی مثل اون کاری داره اینکه -  
اون زخمهار روی دستش ایجاد کنه

یا بخواد برای تو مدارک پزشکی جور کنه که مجابت کنه اون بیمار بوده؟

تو... تو از کجا میدونی که دستش جای زخم داشت؟-

:سرش را پایین انداخت و گفت

نمیتونستم بذارم تنها بری، من به آرمین قول دادم که ندارم بلایی -  
سرت بیاد

:چشم هایم گرد شد و گفتم

تو دنبال من اومده بودی؟-

سر تکان داد

نگفتی بگیرنت؟ نگفتی شناسایی بشی؟-

نترس میدونم چجوری پیام-

...من واقعا-

...پناه-

در چشم هایش زل زدم، ساکت و بی حرف تا حرفش را بزند

نذار بازیچش بشی تو لیاقتت بیشتر از این حرفاست-

به نظرت داره دروغ میگه؟ ولی اون پول بابامو پس داد-

پولی که از بابات گرفته بود چقدر بود؟-

یک میلیارد-

خندید و گفت:

یک میلیارد؟ میدونی اگر حدس من درست باشه و شغل اون -  
عوضی اونی که من فکر میکنم باشه چقدر در آمد داره؟  
تو فکر میکنی شغلش چیه؟-

دستی به صورتش کشید و گفت:

هنوز مطمئن نیستم، ولی... سامان یه مدتی از ایران رفته بود. بعد -  
از اینکه برگشت عوض شد یعنی

یه آدم دیگه شده بود سعی میکرد خودشو عادی نشون بده ولی  
!معلوم بود داره تظاهر میکنه

یک روز لپتابش جا مونده بود براش پیام اومد و وقتی بازش کردم  
متوجه یه سری چیزایی شدم که الان

دارند مثل پازل توی ذهنم تکمیل میشند اون موقع زیاد درگیر این  
مسائل نبودم ولی

سامان خیلی دنبال یه تجارت پر سود بود، یه کاری که براش  
بصرفه اون از اولشم آدم عوضی ای بود

واسش فرقی نداشت از چه راهی به پول میرسه فقط دنبال پول  
بود! بهم گفت که از طرف یکی از

دوستاش که توی آمریکاست یه پیشنهاد کاری عالی بهش شده. چند  
وقتی رفت و وقتی برگشت مطمئن

... شدم اون کار هر چی که هست کار خیر و خوشی نیست



به نظرت سامان برای جای خاصی یا سازمان خاصی کار -  
میکنه؟ مثلاً یه چیزی شبیه دارک وب؟

نگاهم کرد و گفت:

تو از کجا اینارو میدونی؟-

حدس زدم، فراز اونا یه نفر میخواستند که داوطلبانه تن به -  
آزمایشاشون تن بده و در عین حال بین مردم

عادی زندگی کنه! بدون هیچ علائم ترسناکی که متوجه اصل ماجرا  
باشند، سامان هم تو رو معرفی کرده

منظورم فرهاده اصلاً نمیدونم این آدم واقعا همون فرهاد یا فقط یه  
شبهات ظاهریه

خودشه-

از کجا میدونی؟-

سامان پشت گردنش یه تاتوی بزرگ عقرب داشت فرهادم داشت-

اگه خودش باشه یعنی تو رو برده که اونا اون آزمایشارو آزادانه -  
روی تو انجام بدن، یعنی یه نفر که

بتونند بی دغدغه و با خواست خودش تبدیل به موش آزمایشگاهی  
کنن، قاعدتاً برای ساخت یه دارویی

که ما هنوز نمیدونیم چیه

[26.08.19 00:17]

100#

حق با توعه پناه این بازی داره زیادی پیچیده میشه بهتره تو همین  
فردا با اون قرار بذاری و بعدش برای  
همیشه پاتو از این ماجرا بیرون بکشی  
پس... تو چی؟-

من از پس خودم برمیاوم نگران من نباش من تنها دل مشغولیم و -  
!دغدغم فقط تویی الان  
در چشم هایش نگاه کردم، حس خوبی از شنیدن این جمله گرفتم که  
سرش را پایین انداخت و ادامه داد  
بخاطر قوی که به آرمین دادم-  
نمیدانم چرا ناراحت شدم، دوست داشتم من را نجات دهد ان هم فقط  
بخاطر خودم نه بخاطر آرمین  
سرم را پایین انداختم و خواستم به بیرون بروم که دستش را مقابلم  
گذاشت و گفت:

تو نگران هیچی نباش من همیشه پشتتم و نمیذارم اتفاقی برای تو -  
 بیفته حتی جایی که فکرشو نمیکنی من  
 هستم پس اصلا نترس  
 بعضی جملات عجیب به مذاق آدم خوش میامد

.....

ببینم نداره میخوام بعد از مدت ها دور هم باشیم، راستی میخوای  
 جناب شش انگشتی رو هم با خودت بیار  
 کامران امشب حرفی راجب فراز نزنیا اگر بهزاد بفهمه اون پیش -  
 منه بدبخت میشم  
 اگه قول بدی بیای حرفی نمیزنم-  
 باید به آرمین بگم-  
 خب بگو-  
 بهت خبر میدم-  
 منتظرم-  
 تلفن را قطع کردم و دوباره روی تخت ولو شدم. در اتاق زده شد و  
 آرمین با دو عدد ماگ قهوه به داخل  
 آمد. لبخند زد و گفت  
 وقت داری؟-  
 نه متاسفانه باید برم دو تا عمل قلب باز دارم-

:خندید و به داخل آمد. از جایم بلند شدم و نشستم و گفتم  
آرمین؟-

:ماگ را به دستم داد و گفت  
جانم؟-

میگم... اگه بفهمی صوفیا پشیمون شده قبول میکنی ببخشیش؟-  
میشه راجب چیزهای بهتر حرف بزنیم؟-  
دلتم بخواد صوفیا بهترین چیزه-

بهتر اینکه که راجب این حرف بزنی که میخوای با اون پسر -  
چیکار کنی؟

صدای ویره ی موبایلم را حس کردم، نگاهی به صفحه اش انداختم  
:و گفتم

حلال زادت بفرما خودشه-

جواب بده برای فردا باهش قرار بذار-  
کجا-

من فکر کردم خیلی احمقانهست بخوای بیاریش خونه برای همین تو  
قرار تو بذار من و فراز یه جا  
گیرش میندازیم

سر تکان دادم و تلفن را جواب دادم. دیگر صدایم نمیلرزید، حرف  
های فراز بدجوری رویم تاثیر گذاشته

بود

بله؟-

سلام پناه بالاخره جواب دادی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟-

داشتم با خودم دو دوتا چهارتا میکردم-

نتیجش؟-

فردا میخوام ببینمت-

واقعا راست میگی؟ قبول عزیزم هر چی که تو میگی-

آدرس برات میفرستم-

داشت باز حرف میزد که تلفن را قطع کردم. تا قبل از فراز همه به

من گفته بودند فرهاد مرا بازی

داده ولی نمیدانم چرا حرف های او تا این حد رویم تاثیر گذاشته

بود. انگار تازه فهمیده بودم فرهاد

با من چه کرده ازش بدم آمده بود و این اتفاق برای خودم هم به

شدت عجیب بود

چی شد؟-

شنیدی دیگه... میگم آرمین؟-

جانم؟-

به نظرت فراز چطور آدمیه؟-

چطور؟-

## همینطوری-

راستش اولش ازش خوشم نمیومد چون فکر میکردم تو رو به -  
بازی گرفته اما الان به نظرم در حقش

ظلم شده به نظرم اون واقعا نمیتونه اون آدم ها رو کشته باشه اون  
قاتل نیست اون فقط تویه توطئه ی

کثیف که مهره هاش حسابی درست و میزون چیده شده قرار گرفته  
برای زمینش نتونستی کاری بکنی؟

قرار شد خودم بخرم تا بعد از این قضایا سند بزنه-

چجوری انقدر بهش اعتماد کردی؟-

من وکیلیم عزیزم دیگه رسماً آدم شناس شدم مثلاً انقدری آدم -  
شناس شدم که بفهمم تو دل ته تغاریمون

داره یه اتفاقاتی میفته که میکشونتش سمت فراز و خودش هنوز  
متوجه این قضیه نشده

:چشم هایم را گرد کردم و گفتم

نه خیر هیچم این طور نیست من فقط دلم برای فراز میسوزه به -  
نظرم خیلی گناه داره همین

که همین؟-

...همین باور کن-

خندید و جرعه ای از قهوه اش را نوشید. خواستم بحث را عوض کنم

راستی امشب کامران دعوتمون کرد که بریم بیرون-  
کامران؟-

آره میشناسیش که-

دورادو ر بله تقریبا-

خب چی میگی میای؟-

نمیدونم-

نمیدونم نداره میای-

تو اینجوری میخوای-

بله-

باشه دیگه حرف بچه رو همیشه زمین انداخت-

خندید و جرعه ای از قهوه اش را نوشید. خواستم بحث را عوض کنم

راستی امشب کامران دعوتمون کرد که بریم بیرون-  
کامران؟-

آره میشناسیش که-

دورادو ر بله تقریبا-

خب چی میگی میای؟-

نمیدونم-

نمیدونم نداره میای-

تو اینجوری میخوای-

بله-

باشه دیگه حرف بچه رو همیشه زمین انداخت-

:با مشت آروم به بازویش کوبیدم و گفتم

پرو-

بلند شد از جایش تا برود، دم در ایستاد قیافه ای متفکر به خودش گرفت و گفت

ولی فراز اگر رفع اتهام بشه کیس خوبیه جفتونم دیوونه اید کسی نمیتونه سر اون یکی منت بذاره

بالش را برداشتم و به سمتش پرت کردم که به بیرون رفت و بالش به در بسته خورد. دوباره روی

تخت ولو شدم و به فراز فکر کردم.

واقعا آرمین راست میگفت؟ داشتم به فراز علاقه مند میشدم؟ نه نه امکان نداشت، اخه رو چه حسابی بخوام

دوسش داشته باشم؟ رو چه حساب؟ خب فراز اولین ملاک منو داشت واقعا خوش قیافه و جذاب بود



مخصوصا با این مدل موهای جدیدش! پوستش کاملا برنزه بود و تمامی ملاک های یه پسر جذاب رو داشت، اون از من حمایت کرد بخاطر من اومد دنبالم تا نذاره پیش! فرهاد تنها باشم

صدای فراز در سرم جان گرفت

البته فقط بخاطر آرمین! چون به آرمین قول دادم مواظبت باشم-

:کلافه غلت زدم و گفتم

اون به خاطر من کاری نکرد! این یه توهمه من بهش هیچ حسی -  
ندارم جز ترحم

:خندیدم و گفتم

آرمینم یه چیزیش میشه! عشق! مگه ممکنه من بعداز فرهاد دوباره -  
مرتکب همچین خریتی بشم؟

پوف و لش کن بابا بلند شو حاضر شو

اول باید پیش فراز میرفتم و بعد از آن هم به رستوران، بعد از اینکه حاضر شدم به طبقه ی پایین

رفتم. مامان داشت بینیش را بالا میکشید و گرد گیری میکرد. بابا هم سخت در فکر بود. متعجب جلو

:رفتم و گفتم

چی شده مامان؟ چرا گریه میکنی؟-

نگاهم کرد و با صدای بلند زد زیر گریه، ترسیده گفتم  
چیزی شده؟ کسی مرده؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟-

بابا-خب خانم دیوونش کردی نه بابا جون پگاه زنگ زد  
خب؟ زنگ زد چی گفت؟-

گفت کارهای اقامتشون جور شده، قرار از ایران برند-  
وا رفته روی مبل نشستم، آرمین از اتاق بیرون آمد همانطور که  
حوله را روی موهای آب چکانش تکان  
:میداد گفت

خب بذار برند مادر من اینم غصه داره؟ برند جایی که دوست -  
دارند

:مامان روی مبل نشست و گفت

یعنی چی؟ تو اومدی خوشحال شدم حالا اون بچم داره میره این -  
چه زندگیه؟

:آرمین کنار مامان روی مبل نشست و گفت

مگه خیر صلاحشونو نمیخوای؟ بذار برند هر جا دوست دارند -  
زندگی کنند هر جا که دلشون خوشه مادر

من چرا خودتو عذاب میدی؟ خون به دل اون پگاه بیچاره ام میکنی  
خواهشا اومد اینجا شروع نکنی به

گریه و زاری بذار با دل خوش برند

مامان آرمین را بغل کرد و هق هق کرد، آرمین فشار دستانش را دور مامان بیشتر کرد. من هم حالم گرفته بود. چطور میتوانستم نبود مانیا را تحمل کنم؟ سخت بود این دوری و انتظار مخصوصا برای منی که جانم بود و آن بچه، اصلا مانیا به کنار پگاه چه؟ حتی حالا که فکر میکردم دلم برای سعید هم تنگ میشد.

اما نمیخواستم جلوی آن ها اشک بریزم. بلندشدم و گفتم:

من میرم بیرون کار دارم زود میام.

صدایی از کسی در نیامد و من تند تند به بیرون رفتم. اشک هایم روی صورتم چکید و سعی داشتم آن ها را آهسته پاک کنم. پشت در خانه اشک هایم را پاک کردم و زنگ در را زدم. در با صدای تک آرامی باز شد و من به داخل رفتم. هر کس مرا میدید میفهمید یک مرگم هست! به داخل رفتم، فراز دم در ایستاده بود با دیدن قیافه ام اول تعجب کرد، بعد هم اخم هایش را در هم کشید و گفت:

بله؟-

تعجب کردم، این دیگر چش شده بود؟ فعلا اهمیتی نداشت به فرهاد زنگ زدم، قرار شد فردا بیاد یعنی برم ببینمش.

این قیافه ی ماتم زدت هم بخاطر فرهاد؟-

پس برای همین اخم کرده بود؟ چون فکر میکرد دوباره دارم برای  
افرهاد گریه میکنم

نه به اون ربطی نداره

پس چی شده؟-

مهم نیست-

:داشتم میرفتم که راهم را سد کرد و گفت

مهمه که اینجوری میکنی دیگه-

...نه یعنی هست ولی نه واسه ی تو-

دوست نداری بگی نگو-

نمیدانم چرا حس کردم اگر نگویم ناراحت میشود و این چیزی نبود  
که دلم بخواهد

پگاه...خواهرم دارن میرن آلمان...یعنی مهاجرت میکنند البته -  
ممکنه برگردند

آهان از این ناراحتی؟-

چیز کمیه؟-

نه خب ولی چرا به این فکر نمیکنی که اون این شکلی خوشبخت -  
تره؟

پس ما چی؟-

دلت واسه خودت سوخته پس-

آره دوست ندارم برند-

متاسفانه زندگی خیلی وقتها به خواسته های ما بی توجه-

در چشم هایش نگاه کردم و دوباره پقی زیر گریه زدم. در چشمانش  
نگرانی و کلافگی موج میزد

نه دیگه نشد، گریت برای چیه دختر خوب؟ تو گریه کنی اونا -  
نمیرند؟ بیا تو

مثل بچه ی حرف گوش کن به دنبالش رفتم و روی مبل نشستم

ببین پناه یه سری چیزا از بیرون قشنگ نیستند اما شاید توشون -  
چیزهای خوب هم پیدا بشه

توی دوری و جدایی چه چیز قشنگی هست؟-

شاید اگر اونا برند اونور یه موقعیت عالی و خوب برایشون ایجاد -  
بشه

آره به سعید یه پیشنهادکاری خوب شده-

بیا اینم خوبیش شاید اون اگه این کارو انجام نده تا چند سال \_  
دیگه هم به اونی که با رفتن به دست

میاره نرسه

نمیدونم شاید حق با تو باشه-

:خندید و گفت

ببینم آشپزی بلدی؟-

با فح فح گفتم

چی؟-

نمیدونم چی بلدی؟-

همه چی-

ابروهایش بالا پرید و گفت

ببینمت نه به قیافت نمیخوره-

خندیدم و گفتم

میخوای امتحان کنیم؟-

ابروهایش را بالا پایین کرد و گفت

واقعا میخوای این کارو بکنی؟-

میخوام ولی وقت ندارم متاسفانه باید برم-

کجا؟-

بیرون-

باشه پس دیگه بهش فکر نکن-

چشم هایم را روی هم فشردم، داشتم از در خارج میشدم که دیدم

حناق میگیرم اگر حرف دلم را به او

نگویم

فراز؟-

با نگاهی بامزه به من چشم دوخت

یه چیز بگم؟

بفرمایید-

نمیدونم چرا ولی حرفات خیلی خوبه یعنی هر وقت باهات حرف -  
میزنم اون مشکل برام آسون تر میشه

لبخند روی صورتش وسعت گرفت. چند ثانیه با همان لبخند به هم  
:خیره شدیم، من به خودم آمدم و گفتم

دیرم شده من دیگه برم-

:سر تکان داد و گفت

مواظب خودت باش-

تو هم-

بعد هم از در خارج شدم. حال بهتری داشتم. یک حال عجیب غیر  
قابل وصف! نفس عمیقی کشیدم و به

.سمت خانه رفتم

کم کم آماده شدیم تا با هم به رستوران برویم. به همراه آرمین به  
سمت رستوران همیشگیمان حرکت کردیم

به آرمین راجب آمدن صوفیا تا این لحظه حرفی نزده بودم که یک وقت نه نیارد برای آمدن. هر چند حس میکردم خودش حتما میداند که صوفیا هم قرار هست بیاید و به روی خودش نمیآورد. این اتفاق خوبی بود این یعنی اینکه ته ته دلش هنوز دوست داشت صوفیا را ببیند. با صدای نوتیفیکیشن موبایلم از فکر بیرون آمدم. به صفحه ی اینستاگرامم رفتم و با دیدن عکس پیش رویم آه از نهادم برخواست، یک قتل دیگر:

انقدر قیافه ام گرفته شد که آرمین گفت:

چی شد پناه؟-

:عکس را مقابلش گرفتم و گفتم

یه قتل دیگه هم اتفاق افتاده مطمئنم اینبار فراز بگیرند کارش -  
تمومه دیگه نمیذارند تو آسایشگاهم بمونه  
نگرانشی؟-

معلومه خب آدم دیگه اون واقعا گناه داره بزرگترین ظلم در -  
حقتش شده

این یکی کی بوده؟-

نمیدونم اینم یه تاجر بوده-

دقت کردی بیشتر آدمهایی توی این بازی کشته میشند که همشون یا تاجرنند یا یه شرکت بزرگ و کلی



دم و دستگاه دارند؟

اکثرا آره ولی بودند بینشون آدم های فقیریم که کشته شدند-

آرمین؟-

جانم؟-

اگر فراز دستگشتر کنند تو حاضری توی دادگاه وکالتشو قبول -  
کنی؟

به نظرم بهترین کاری که میشه کرد همین کاریه که اونا -  
کردند! ثابت کنیم جنون داشته تا حداقل اعدام

نشه پناه اونا فکر میکنند فراز یه قاتل زنجیره ایه هیچ کس دلش  
نمیخواد همچین کسی زنده بمونه

اگر مدرک جور کنیم میتونیم ثابت کنیم نه؟-

آره اگر بشه برای حرف هایی که میزد مدرک جور کنیم میشه-

لبخند روی لبم نشست که زیر نگاه تیز بین آرمین پنهان نماند، او هم  
لبخند زد و سرش را تکان داد

چته؟-

در سکوت با همان لبخند ژکوندش به روبرو خیره شد، تکانش دادم

و گفتم

چیه میگم؟-

هیچی-

پس چرا میخندی؟-

نخندم؟-

بخند ولی خب چرا؟-

هیچی بابا هیچی-

شانه بالا انداختم و من هم به روبرو خیره شدم تا رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و به اتفاق همدیگر به سمت

:رستوران رفتیم. آرمین دست در جیبش کرد و گفت

وای من موبایلمو یادم رفت تو برو من میارمش میام-

سر تکان دادم و به داخل رفتم. مهرسا و کامران و بهزاد آمده بودند. به سمتشان رفتم. کامران و بهزاد از

از جایشان بلند شدند ولی مهرسا تکان نخورد. من هم از قصد وقتی دستش را دراز کرد به بهانه ی کثیفی

دستهایم به او دست ندادم. سر جایم نشستم کامران دانه ای زیتون به سمتم پرت کرد و گفت

چطوری؟-

:لبخند زدم و گفتم

مرسی-

آرمین کو؟-

رفت موبایلشو از تو ماشین بیاره داره میاد صوفیا نیومده؟-

میاد الانا دیگه اهان بفرمایید رسید-

به سمت در ورودی نگاه کردم، صوفیا و آرمین با اخم های در هم  
به اتفاق هم داشتند میامدند. خنده ام

گرفت و سرم را پایین انداختم، حتما دم در رستوران به هم  
برخورده بودند. وقتی رسیدند با همه سلام و

احوالپرسی کردند و نشستند. هر کس با شخصی مشغول صحبت  
بود تا غذا را بیاورند. بهزاد به من

:نگاه کرد و گفت

متوجه قتلی که دیروز اتفاق افتاد شدی؟-

آره همین الان داشتم میومدم خبرش به دستم رسید-

باید هر چه زودتر اون عوضی رو پیدا کنیم-

عوضی؟-

فراز-

:در چشم هایش زل زدم و گفتم

از کجا میدونی فراز قاتل؟ تو دیدی که اون آدم بکشه؟-

همیشه لازم نیست همه چیز آدم ببینه یه وقتها یه چیزایی انقدر -  
واضح که لازم به دیدن نیست

به هر حال بهتره قصاص قبل از جنایت نکنی-

چیشده انقدر از اون دفاع میکنی؟-

دفاع نمیکنم میگم ممکنه کس دیگه ای هم این کارو انجام داده -  
باشه

با آمدن شام سکوت برقرار شد. صدای اس ام اس موبایلم بلند شد  
پیام از طرف فراز بود تعجب کردم  
و درجا آن را باز کردم

من متاسفم که باعث شدم زندگی آروم تو دچار خلل بشه هیچ -  
وقت دلم نمیخواست توی این بازی که  
برای من چیده شده جون کس دیگه ای هم به خطر بیفته من همین  
امشب میرم سراغ اون عوضی و  
کارو تموم میکنم نمیدونم قرار چی بشه ولی بابت تموم کمک هایی  
که بهم کردی ازت ممنونم

تو بهترین آدمی بودی که توی این مدت دیدم  
ترسیدم، انگار جریان برق دویست ولتی به من وصل کردند. در جا  
شماره اش را گرفتم، خاموش بود  
قلبم بی امان میکوبید و دستم میلرزید. این حالم برای چه بود؟ خودم  
هم نمیدانستم با گفتن ببخشید از

سر میز بلند شدم و شماره ی فرهاد را گرفتم. جواب نمیداد  
لعنتی، همه از رفتار من متعجب بودند و

نمیدانستم دقیقا چرا من اینگونه بیتاب شده ام. از در رستوران به  
بیرون رفتم، بهزاد به دنبالم

آمد و گفت:

اتفاقی افتاده پناه؟-

نه نه، بهزاد میدونی خونه اون دوستت که اون روز آوردیش -  
فرهاد کجاست؟

معمولا توی شرکتش میخوابه -

خب کجاست؟ آدرسش -

آدرس اونو میخوای چیکار؟ تو هنوز به من توضیح ندادی اون -  
روز چی شد

:دوست داشتم خرخره اش را بجوم. عصبی با صدای نسبتا بلند گفتم  
آدرسشو میدی یا نه؟-

چند ثانیه مات نگاهم کرد و پس از آن آدرس را داد. آرمین هم به  
:بیرون آمد و گفت

چی شده پناه؟-

... آرمین -

جلوی بهزاد نمیتوانستم حرفی بزنم

بابا... بابا حالش خوب نیست باید بریم خونه -

بهزاد - چی شده پدرت؟

میگم بعدا از بقیه خداحافظی کن و عذر خواهی از طرف من -

:رخ به رخم ایستاد و گفت

بعدا باید به من بگی چی شده خب؟-

سر تکان دادم و سوار ماشین شدم. داخل ماشین همه چیز را برای  
آرمین تعریف کردم و آدرس را به او

:دادم. آرمین عصبی به فرمان کوبید و گفت

پسره ی کله شق بهش گفتم همچین حماقتی نکن گوش نداد-  
تو میدونستی؟-

یه چیزهایی به من گفته بود ولی فکر نمی کردم واقعا امشب بره -  
سراغش

وای کاش به من گفته بودی فراز کله خر تر از این حرفاست که -  
معنی و مفهوم ترس بفهمه سریع تر  
برو آرمین سریع تر برو

سرعتش را بالا برد. بالاخره به ساختمان بزرگ و شیکی که درست  
سر چهارراه قرار داشت رسیدیم

چیزی شبیه به یک آسمان خراش بود. ترسیده بودم میترسیدم فراز  
واقعا قتل انجام بدهد. از ماشین پیاده

شدم و آرمین هم به دنبالم به سمت ساختمان دویدیم. نگهبانی جلوی  
در راهمان را سد کرد و گفت

کجا کجا؟ این وقت شب با کی کار دارین؟-

با آقای عزیزی-

چه خبر شده این آقای عزیزى امشب مهم شده همه باهانش كار -  
 ...دارند؟ سال تاسال كسى سراغى از  
 كس ديگه هم اومده؟-

... يه پسر جوون اومده-

ديگر ماندن را جايز ندانستم وبه سمت بالا دويدم. پس از چند لحظه  
 آرمين هم به من ملحق شد و با هم  
 به سمت طبقه ي بيست و يك رفتيم. حس ميكردم سرعت آسانسور  
 از هميشه كند تر شده، تا بحال در  
 عمرم دلم براى هيچ بنى بشرى اينگونه شور نزده بود. نميدانم چه  
 داشت در من ميگذشت اما فقط دوست

داشتم فراز كارى نكند تا ما برسيم. به طبقه ي موردنظر رسيديم. در  
 زديم، ميدانستم ممكن است با ديدن ما در را باز نكند اما چاره ي  
 ديگرى هم نداشتيم. انقدر پى در پى و محكم در ميزدم كه دستهايم  
 داشت از

جا كنده ميشد اما باز هم بيخيال نميشدم محكم تر از قبل در ميزدم  
 تا بالاخره در باز شد و ما به داخل

رفتيم. صحنه ي اولى كه ديدم، خونى بود كه روى زمين ريخته بود  
 و ظرف و ظروف شكسته بود كه

قاعدتا بخاطر عايق بالاي بكار رفته در ساختمان صدايش به  
 بيرون نرفته بود. فرهاد با صورتى خونين

روی زمین افتاده بود و فراز بالا سرش، از خشم رگه های چشمش  
قرمز شده بود . نفس های تند تند و

:پی در پی میکشید. با دیدن ما انگار عصبی تر شد و گفت  
شما اینجا چیکار میکنید؟-

:فرهاد به من نگاه کرد و گفت  
تو این عوضی رو میشناسی؟-

یک نفس راحت و آسوده از ته دل کشیدم و خداراشکر کردم که  
زنده است و او را نکشته. جلوی فرهاد

:روی زمین نشستم و گفتم  
تو نمیشناسیش؟ -

من این وحشی بی همه چیز نمیشناسم انگار از دیوونه خونه فرار -  
کرده هر چی بهش میگم اسم من فرهاد  
میگه تو سامانی پناه تو بهش بگو  
.حدس میزدم انکار کند

اصلا ببینم تو این یارورو از کجا میشناسی؟ نکنه تو فرستادیش -  
سر وقتم؟

به فراز نگاه کردم، همچنان خشمگین بود. داشت دوباره به سمت  
فرهاد هجوم میآورد که آرمین مانعش شد

:به فرهاد نگاه کردم و گفتم



بهتره هر چی میدونی بگی اون چیزی برای از دست دادن نداره -  
فرهاد

بابا خودتم داری بهم میگی فرهاد من فرهادم فرهاد من سامان یا -  
هر خر دیگه ای نیستم پناه بهش بگو  
بره گورشو گم کنه

گیج شده بودم. واقعا قدرت تشخیص راست و دروغ حرف های هیچ  
کس را نداشتم

فراز-تو منو نمیشناسی بی همه چیز؟ منو نمیشناسی؟ من همونیم که  
این همه سال زندگیشو تباه کردی

[26.08.19 00:33]

107#

به سمت فرهاد آمد، آرمین خواست جلوییش را بگیرد که دستش را  
:بالا برد و گفت  
کاریش ندارم-

جلوتر رفت، یقه ی پیراهنش را باز کرد و جایی سمت کتفش اثر  
 یک خالکوبی را نشان داد و گفت  
 اینو یادت نیست؟ مگه این نشونه ی اون همه سال با هم بودنمون -  
 نبود؟ مگه خودت نگفتی اینو با هم  
 بزنیم؟ جلوتر رفت و یقه ی لباس فرهاد را پاره کرد. روی کتف او  
 هیچ اثری از آن تاتویی که فراز  
 میگفت نبود. فرهاد سر تکان داد و گفت  
 من اونى که تو میگی نیستم باور کن من اون نیستم تو داری -  
 اشتباه میکنی  
 فراز مات به او نگاه کرد، انگار خودش هم به شک افتاده  
 بود. سرش را مابین دستهایش پنهان کرد و  
 با مشت محکمی که به گلدان روی میز زد آن را به صد تکه تقسیم  
 کرد. مشت های محکم و پی در پیش  
 را به شیشه ی روی میز و خود میز میکوبید و عریده میکشید  
 لعنت بهتون. اشک هایم روان شد، آرمین  
 هم از این حال فراز ناراحت بود و سرش را پایین انداخته بود. فراز  
 و او رفته روی زمین نشست و پس از  
 چند ثانیه بلند شد و از خانه بیرون زد. دوست داشتم دنبالش بروم  
 ولی باید یک جوری فرهاد را قانع

می‌کردم به کسی حرفی نزنم، بجای من آرمین به دنبالش رفت. دست  
های فرهاد را باز کردم و گفتم  
فرهاد؟-

نگاهم کرد و حرفی نزد  
تو واقعا نمیشناختیش؟-

قیافش آشنا بود ولی واقعا من نمیدونم داشت راجب چی حرف -  
میزد به خاک بر ادرم قسم نمیدونم  
پناه

میشه از مومن شکایت نکنی؟ قول میدم دیگه نیاد سراغت-  
مگه تو بابت این همه سال از من شکایت کردی که من بابت این -  
چهارتا مشت و لگد ازت شکایت کنم؟  
نگاهش کردم و گفتم:

...میدونم وضعیت بهم ریختس ولی من باید برم اخه-

:تکانی خورد و قیافه اش از درد درهم شد و گفت

میفهمم برو نگران منم نباش-

سر تکان دادم و به بیرون رفتم. وقتی پایین رسیدم آرمین کنار  
ماشین ایستاده بود. به سمتش رفتم و گفتم

فراز کو؟-

نتونستم پیداش کنم رفته بود-

اون حالش خوب نیست باید پیداش کنیم-

:خواستم سوار ماشین بشم که مچ دستم را چسبید و گفت  
پناه-

:نگاهم به مچ دستم و سپس به چشمانش چرخید که گفت  
به نظرم فراز واقعا مشکل داره، ما نمیتونیم برایش کاری بکنیم-  
:دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم  
منظورت چیه؟-

به نظرت بهتر نیست اونو تحویل آسایشگاه بدیم؟ ببین نگران نباش -  
مدارک پزشکیش کامله من نمیدارم  
قصاص بشه اون فقط بستری میشه و تحت درمان قرار میگیره  
میفهمی داری چی میگی؟-

این قضیه ای نیست که بشه احساسی باهاش کنار اومد-  
ولی اون بی گناهی اگر دست اونا بیفته باهاش مثل یه حیوون -  
درنده برخورد میکنند  
تا تو نخواستی اتفاقی نمیفته ولی فکراتو بکن ببین بهتر نیست -  
تحویلش بدیم؟

چند ثانیه در چشمانش نگاه کردم  
یه چیزی توی این کلاف سردرگم مجهوله ولی من اون پیداش -  
میکنم و ثابت میکنم فراز بی گناهی

پس از آن در ماشین نشستم. حسی در اعماق قلبم میگفت فراز کاره  
ای نیست و عمیقاً دوست داشتم

[26.08.19 00:33]

108#

آن حس را قبول کنم. مصرانه روی حرفم بودم و نمیخواستم یک  
لحظه هم به گناهکار بودن فراز فکر  
کنم. آن آدم با آن چشمان پر از دردش فریاد میزد بیگناهی را و  
کمک میخواست. من نمیخواستم نسبت  
با او مثل بقیه رفتار کنم. جلوی در که رسیدیم به آرمین گفتم  
میشه ببینی او مده یانه؟-

سر تکان داد و به سمت خانه رفت. زنگ زد ولی کسی جواب  
نداد، سر تکان داد و گفت  
نیومده-

اون الان با این وضعیتی که داشت درو باز نمیکنه که از رو -  
دیوار برو تو

پناه زشته یکی میبینه فکر میکنه داریم میریم دزدی-

پوف خب ببینه اصلا خودم میرم-

:خواستم خودم را بالا بکشم که آرمین گفت

خیلی خب خیلی خب بیا پایین-

خودش از دیوار بالا رفت و پس از آن در را برای من هم باز

کرد با هم به داخل رفتیم. برق ها همه

:خاموش بود که آرمین گفت

بیا دیدی نیومده؟-

:در را باز کردم و به آرمین گفتم

میشه تو حیاط بگردی-

اوف از دست تو-

به داخل رفتم و دانه دانه اتاق ها را از نظر گذراندم. نا امید شده

بودم به گمانم واقعا نیامده بود که بوی

سیگار به مشام رسید. به سمت پنجره رفتم، دود از آن جا میامد این

را از دیوار کوب کم نوری که

.نورش را ساطع کرده بود میشد فهمید

فراز؟-

:دستم داشت به سمت پریز میرفت که گفت

برق روشن نکن-

ه سمتش رفتم و مقابلش روی زمین نشستم. فیلتر های سیگار زمین  
را پر کرده بودند و ته همه شان

:بلااستثنا خونی بود. نگاهم به دستهایش افتاد و گفتم  
...وای دستت ... دستت داره-

چیزی نیست-

:به چشم های پر از اشکم زل زد و گفت  
پناه من چیکار کنم؟-

دلم برایش صد تکه شد به قدری که معصومانه این جمله را به  
زبان آورد که اشک هایم چکید  
پیداش میکنیم نگران نباش-

چجوری؟ تا الان فکر میکردم اگه اون سامان پیدا بشه همه چیز -  
حله ولی نشد بدترم شد، من به خودمم

شک دارم دیگه نمیتونم باور کنم کاره ای نبودم

اشک هایم را پاک کردم، حرفی برای تسکین دردهایش نداشتم  
بذار برق روشن کنم دستتو پانسمان کنم-

حرفی نزد و سیگار بعدیش را آتش زد. در خانه باز شد و آرمین  
گفت:

...پناه من-

با دیدن وضعیت خراب فراز انگار ترسید. به داخل آمد و به سمتش رفت. فراز بی حال شده بود. انگار

:رمقی نداشت. آرمین جلوی زانو زد و گفت:  
بلند شو بریم توی اتاق-

نه خوبه-

کابینت ها را گشتم تا به باند و بتادین رسیدم. خون دستش بند آمده بود اما خون خشک شده روی دستش

مانده بود. آرمین دستهایش را شست و من آن را پانسمان کردم. به زور بلندش کردیم و به سمت اتاق

رفت. حس بدی داشتم از اینکه نمیتوانستم کاری برایش انجام دهم. خواستم بروم که گفت

پناه؟-

بله-

[26.08.19 00:33]

109#



آرام بخش داری؟

آره ولی خونست-

آرمین دستی به سرش کشید و گفت

بگو کجاست من میرم میارم-

تو کمد اتاقم توی یه کیف کوچولو ی سفید-

آرمین سر تکان داد و رفت کنار فراز نشستم. طاق باز خوابیده  
بود و نگاهش به سقف بود.

میدونی؟ من میگم شاید فرهاد و سامان فقط شباهت ظاهری -  
دارند، من مطمئنم سامانی که تو میگی

وجود داره اون به زودی خودشو نشون میده صبر داشته باش

هر چی میرم به عقب، هر چی میرم به قبل میبینم من بجز آزیتا -  
در حق هیچ کس بدی ای نکردم که

بخواد این بلارو سرم بیاره این کار انگیزه ی قوی میخواد شاید اگه  
آزیتا زنده بود میگفتم تقصیر اونه

چون اون مریض بود تقریباً یه مریضی خفیف روحی داشت ولی  
من ده بار سر خاکش رفتم این که

آزیتا زنده باشه صفر من امیدم به سامان بود که نیست... نمیدونم  
دیگه نمیدونم چیکار کنم

شاید اون واقعا سامان و خیلی حرفه ای داره نقش بازی میکنه -  
هوم؟

نمیدونم دیگه هیچی نمیدونم-

خواستم بحث را عوض کنم، صورت خیس از اشکم را پاک کردم و  
با لبخند گفتم

یادته گفتمی تو شبیه کدوم شخصیت کارتونی هستی؟-

دستش را از روی صورتش پایین کشید و منتظر ادامه ی حرف  
هایم شد

هالک-

هالک؟-

اوهوم-

چرا؟-

هالک عصبی بود، بد نبودا فقط عصبی بود و با همون عصبانیتش -  
همه رو نابود میکرد اما وقتی آرام

میشد دوباره از تو پوسته ی اون موجود سبز در میومد و تبدیل  
بروس بنر میشد

در میان آن حجم از غم و اندوهش خندید، من هم لبخند زدم و او  
زیر لب زمزمه کرد

...هالک-

[26.08.19 00:33]

110#

در باز شد و آرمین به همراه دارو به داخل آمد. شیشه و سرنگ را  
 از دستش گرفتم. پنبه ی الکلی را  
 روی پوست دست فراز کشیدم و آرام بخش را در رگ هایش خالی  
 کردم. این آرام بخش قوی برایش  
 بهتر بود اینگونه حداقل میتوانست چند ساعت بی دغدغه بخوابد.  
 آرمین-بهتره بریم دیگه پناه  
 سر تکان دادم و از جایم بلند شدم.  
 فراز-مرسی از کمک هایی که بهم کردین هیچ وقت یادم نمیره  
 من و آرمین هر دو لبخند زدیم و پس از آن از در خارج شدیم. به  
 سمت خانه که رفتم و روی تخت ولو  
 شدم. موبایلم را در آوردم، بیست تماس بی پاسخ از صوفیا، پنج تا از  
 کامران و دوتا هم از بهزاد داشتم  
 شماره ی صوفیا را گرفتم و گفتم فردا همه چیز را برایش توضیح  
 میدهم. انقدر خسته بودم که حد نداشت

نمیخواستم به احساسات امشبم فکر کنم. به حس و حالی که داشتم و  
اشک هایی که برای فراز ریختم  
! همه ی این ها فقط حس ترحم بود و بس! نه چیز دیگری

.....  
پاهایم را تکان میدادم، گرم شده بود بیرون هوا کمی خنک بود  
انقدری یک سویشرت بپوشم اما  
فضای داخل کافه کاملا گرم بود برای همین سویشرت را در  
آوردم که صوفیا به داخل آمد. مقابلم  
نشست و گفت:

چقدر ترافیک بود خب بگوچی شده؟-  
سلام-

اوا خاک عالم سلام علیکم-  
کلافه ام-

چرا؟-

شده یه حسی داشته باشی که خودتم ندونی چیه-  
آره مثلا من الان نمیدونم باید برم دستشویی یا نه یه حسی بهم میگه  
دستم کثیفه ولی یه حس عمیق دیگه  
میگه خفشه شو واسه من ادای این آدم با کلاسارو در نیار

- مردشور احساساتتو ببرن دو دقیقه جدی باش-  
هر چند واسه من مرگه ولی چشم شما جون بخوا-  
دیشب بی هوا فراز پیام داد داره میره سر وقت فرهاد-  
وا آدرشو از کجا داشت-  
اون دفعه که من باهاتش قرار داشتم تعقیبش کرده بود-  
مگه اونم اومده بود چه دلی داره-  
آره گفت میترسیدم تنها بفرستمت بری و از این حرفا-  
یک تای ابرویش رابالا داد و گفت  
عه!نه بابا خب دیگه چی؟-  
دیگه اینکه رفتیم سراغش تو خونه ی فرهاد،اونم گفت فراز -  
نمیشناسه و فلان  
خب؟-  
خب؟میگم گفت من سامان نیستم فراز نمیشناسم-  
خب این که تابلو بود وقتی اون یارو گفته سامان نمیشناسه منشی -  
شرکت گفته سامان نداریم خود فرهاد  
که قاعدتا نمیاد بگه من سامانم  
آخه فراز یه خالکوبی کوچولو بالای همون خالکوبی بزرگه -  
داشت که گفت سامانم بایداینو داشته باشه  
ولی اون نداشت

- خب اینکه کاری نداره با لیزر سه سوت خالکوبی پاک میشه اینم -  
شد دلیل؟ تازه اتفاقا به نظر من این دلیل
- ثابت میکنه که اونا یه کلکی تو کارشون هست چون اینو دقیقا به  
عنوان نشونه گذاشتند که فراز گیج کنند  
به نظرت فراز داره راست میگه-
- به نظر من فراز داره درست ماجرا رو تعریف میکنه و بقیه -  
راست و دروغشون میلنگه
- طفلی خودش فکر میکرد دیوونه شده حتی آرمین هم میگفت -  
تحویش بدیم بهتره

[26.08.19 00:33]

111#

چشم و ابرو آمد و گفت:

- به برادرتون بفرمایید لازم نکرده برای زندگی دیگران تصمیم -  
بگیرند تحویل دادن فراز مساوی با

مرگشه اینو مطمئن باش

:چشانم ترسید و گفتم

نگو خدا نکنه-

چی شد چی شد؟-

گناه داره دیگه نامردیه-

آره خب باشه-

حس کاشف بودن بهت دست داده؟ الان فکر کردی مچ منو گرفتی؟-

مچ تو که گرفته شده بود پس جنابعالی دارید عاشق شش -  
انگشتیتون میشید

برو گمشو عشق چیه من فقط دلم میسوزه بر اش-

باشه باشه حق کاملاً با شماست-

صوفیا چجوری باید ثابت کنیم فرهاد سامانه؟-

باید هر چی که فکر میکنی یه نشونست گیر بیاری-

مثلاً؟-

چمیدونم مثلاً کامپیوتری لپتایی موبایلی بالاخره توشون یه چیزی -  
میشه پیدا کرد که

نمیدونم شاید-

خب برشون دار ببین چه خبره میگم پناه دیشب رفتین اونجا اون -

پسر زنگ نزد پلیس

- نه گفت من اون همه در حقت بدی کردم زنگ نزدی حالا من -  
 زنگ بزنگم؟  
 خب خواهر من اینم مشکوکه-  
 چرا؟ اون عذاب وجدان داشت-  
 چقدر ساده ای تو آخه همینه بازیت میدن دیگه، تو خودتو بذار -  
 جای اون فکر کن یه نفر نافع‌ل بیاد  
 تو خونت بگیره تا میخوری بزندت بعد تو بفهمی با نامزد قبلیتم سر  
 و سر داره خب کدوم خریه که  
 زنگ نزنه به پلیس جز اونی که ریگی تو کفششه؟  
 بارالها صوفیا را از ما نگیر مغز متفکر ما را برای ما حفظ کن-  
 :صوفیا تعظیم کرد و گفت-  
 خب فقط باید یه نقشه ی درست درمون بکشیم که بتونیم موبایل و -  
 لپتابشو برداریم  
 اون موبایل و لپتابش به جوش بستس مگه جایی میداره که بریم -  
 برداریم؟  
 باید یه فکر براش بکنیم دیگه-  
 چی مثلا؟-  
 مثلا تو باهاش قرار میداری و میبریش بیرون یکی میره تو -  
 جوش لپتابشو بر میداره موبایلشم دست



خودتو میبوسه

فکر خوبیه فقط کی؟-

وقت گل نی چیمدونم هر وقت اوکی بودی-

حالا کی بره برداره؟-

میخوای اونم من برم-

وای میری؟-

روتو برم تو عاشقش نیستی و ما رو اینجوری مورد عنایت قرار -  
میدی ببین عاشقش بشی چی میشه

بلند شو صوفیا بلند شو باید با آرمین مشورت کنم-

برو مشورت کن به من چه؟-

پاشو دیگه اگه همینجوری که الان داری ذهنتو به کار میندازی -  
در رابطه با آرمینم به کار انداخته بودی

الان وضعیت فرق داشت تازه یه فکری در رابطه با رابطه ی کج  
و کوله شما دو تادارم

مرگ صوفیا؟ اوخ قربونت برم چی؟-

ببین الان میری میشینی با آرمین حرف میزنی یا نه الانم نه فردا -  
مثلا چمیدونم بعد از اینکه رفتین

لپتابو آوردین اون موقع میری میشینی مرد و مردونه باهانش حرف  
میزنی بعد اگر قبول نکرد اونوقت

[26.08.19 00:33]

112#

دارم بر اش

ببخشید همه ی گفته هاتون صحیح فقط اون تیکه آوردن لپتابو -  
 نفهمیدم هنوز چی شد؟

همین الان یه نقشه ی بکر کشیدم بگو چی؟-

چی؟-

تو و آرمین میرید با هم دزدی اینجوری اون مجبوره مواظب تو -  
 باشه تو هم کنارشی حس ها ی گذشته

براش زنده میشه بعدش تو میری میگی خیلی دوست دارم و اشتباه  
 کردم از این حرف ها اگر احساساتش

غل نکرد اونوقت پلان بی رو روش پیاده میکنیم

پلان بی چیه؟ بابت نقشه بی نظیرت تبریک میگم تو با این نقشه -  
 سرتاپای منو با رنگی کردی که اونم چه

رنگ شیرینی قهوه ای، برو بگو ببخشید، برو بگو غلط کردم  
میخواهی برم بگم شکر خوردم بیا منو بگیر

:خندیدم و گفتم

متاسفم ولی تو حداقل کاری که میتونی برای اشتباهت بکنی اینه -  
که عذر خواهی کنی

خان داداش تو نمیشناسی؟ اون میبخشه؟ نخیر دست به کمر میزنه -  
میگه تو دنیای من آدم ها جایی برای

خطا کردن ندارند متاسفم صوفیا رابطه ی ما تو گذشته جا موند  
حالا من حلش میکنم فعلا مسئله ی اصلی لپتابه-

به نظرت جواب میده؟ یعنی اینکه من با آرمین برم درست میشه؟-  
تو آرمین نمیشناسی چجوری مواظب آدم های اطرافشه؟ معلومه -  
که جواب میده

لبخند روی لبانش نشست

پاشو خودتو جمع کن نیشو ببند جلوی شخص خواهر شوهر-

:لپم را محکم بوس کرد و گفت

تو کاری کن آرمین منو ببخشه قول میدم کلی برادر زاده ی -  
خوشگل موشگل بیارم برات

اوا خاک عالم تو از همین الان به فکر مسائل لهو و لعب خاک -  
برسری ماجرای؟

وا من به فکر وارث برای خاندان شمام وگرنه نه که نه اصلا-  
بلند شدم دستش را کشیدم و گفتم

پاشو بریم

او هم به دنبالم بلند شد و راهی شد.دم در که رسیدیم کامران از در  
وارد شد.متعجب به او نگاه کردم و

گفتم:

تو اینجا چیکار میکنی؟-

دستی به سرش کشید و گفت

من که همیشه هستم شما دو تا یواشکی قرار های محرمانه میذارید-  
قرار محرمانه کجا بود؟ما که همش اینجاییم-

قیافه اش جدی شدو با لحن پرخاشگرانه ای گفت

پناه از وقتی این پسر اومده تو زندگیت عوض شدی،دیگه نه با -  
هم بیرون میریم نه با هم حرف میزنیم

اتفاقا دقیقا از وقتی تو با مهرسا آشتی کردی اینجوری شده-

تو هنوز یاد نگرفتی اشتباهات خودتو گردن دیگران نندازی؟-

من اشتباهی نکردم که گردن کسی بندازم-

هان جا دادن به یه مجرم تحت تعقیب کار اشتباهی نیست؟اصلا -  
دیشب چی شد که بلند شدی اون شکلی

رفتی؟

تلفن مدام داشت زنگ میخورد، بهزاد بود که از صبح چند بار  
زنگ زده بود. از روی ویبره بیرون آوردم

و بی صدایش کردم

هر چی که شد! تو که گفتی تو این ماجرا کمک نمیکنی پس توی -  
این مسائل هم دخالت نکن  
اینجوریه؟-

بله دقیقا همینجوریه-

مثل اینکه یادت رفته من بخاطر جنابعالی داشتم اون شب اونجا -  
تو اون خونه میمردم

منت نذار سرم منم ده برابر شو برات جبران کردم همیشه چیزی -  
بهت بدهکار نیستم

صوفیا-بس کنید بچه ها چتونه-

بین کامران من واقعا وقتی واسه این بچه بازی توی زندگیم ندارم -  
بهتره تمومش کنم

113#

تمومش میکنم منتها رابطه ی احمقانه ومثلا دوستانه ای رو که با  
 تو داشتم،نگران اون عوضی هم نباش  
 لوش نمیدم چون به من ربطی نداره که بخوام دخالت کنم اما واسه  
 تو متاسفم که انقدر راحت اجازه میدی  
 هر خری ازت سو استفاده کنه،اون از اون پسر که پولاتو خورد و  
 رفت نشست به حماقتت خندید اینم از  
 این که تا سرتو کامل نبره بیخیالش نمیشی فکر نمیکردم انقدر  
 احمق باشم که با یه بچه ی ساده ای مثل تو  
 دوست بشم مهتر سا راست میگفت هر چی که راجبت میگفت  
 کلافه و عصبی شده بودم که کامران ادامه داد  
 راست میگفت که تویه بچه ای که اگه بابا مامانت نباشن که ازت -  
 مواظبت کنن دو روزم دووم نمیاری  
 ... راست میگفت که تو همیشه متکی به این و اون  
 خشم داشتم در وجودم زبانه میکشید،چشم هایم را بستم و دهانم را  
 باز کردم  
 منم متاسفم با یه آدم تازه به دوران رسیده و احمقی مثل تو دوست -  
 بودم به اون دختره ی عوضی هم بگو  
 آدم متکی به پدر مادرش باشه خیلی بهتره از اینه که وابسته ی  
 جیب دوست پسرش بشه،خیلی بهتره از

اینه که همزمان با شش نفر باشه هر چند از آدمی شکل تو انتخاب  
 کسی مثل مهرسا زیاد دور از ذهن  
 نیست خیلی خیلی خوشحال میشم که دیگه هیچ وقت تحت هیچ  
 شرایطی نبینمت  
 با طعنه ی محکمی که بهش زدم به بیرون رفتم. صوفیا نمیدانست  
 چکار کند و طرف کدام را بگیرد اما  
 دست آخر به دنبال من راهی شد و آمد. انقدر عصبی بودم که  
 دوست داشتم مهرسا را با دندان جروا جر  
 کنم. صوفیا هم عمق عصبانیتیم را فهمید که سکوت کرد و حرفی  
 نزد.

[26.08.19 00:33]

114#

بعد از چند ساعت خوابی که همه اش هم کابوس بود بالاخره چشم  
 گشود. انگار ظهر هم گذشته بود،  
 تا خواست بلند شود سرگیجه ی شدیدی در رگ و پیش ریشه  
 دواند. انقدر که مجبور شد دستش را روی

سرش بگذارد و دوباره دراز بکشد. پلک هایش را فشرد و اتفاقات  
دیشب دوباره در سرش جان گرفت

از یاد آوری این که چقدر همه چیز در زندگیش پیچیده شده است  
دوست داشت بارها سرش را به دیوار

بکوبد. نمیشد دست روی دست گذاشت اما چکار میتوانست  
بکند؟ چاره ای جز انتظار نداشت. دستش

میسوخت، ان را بالا آورد و نگاهی به بانداژی که دورش پیچیده  
شده بود کرد. بدتر از زخمی که روی دستش بود، دردی که روی  
سینه اش بود اذیتش میکرد. در تعجب بود چگونه انقدر پوست کلفت  
شده که این

همه بلا بر سرش نازل شده و باز هم قلبش روال عادی و کوبش  
منظمش را در پی داشت. چیزی در

سینه اش میسوخت، چیزی که دگر نداشت، جای خالی قلبش بود که  
حالا دیگر نبود، نه اینکه نداشت

داشت اما هزار پاره بود به یاد این افتاد که چگونه آن دختر دیشب  
مثل ابر بهار داشت برای بدبختی هایش اشک میریخت. از بعد از  
آن ماجرای لعنتی هیچ کس دلش به حالش نسوخته بود. هیچ کس  
انقدر با

او همزاد پنداری نکرده بود که آنگونه برایش اشک بریزد و گریه  
کند. به گمانش پناه یک فرشته میامد



فرشته ای که خدا سر راهش قرار داده بود تا اینچنین تنها و بی کس نباشد. پناه همان کسی بود که او را باور داشت، با تمام بلاهایی که داشت گریبان گیر زندگی نفرین شده اش میشد او را رها نکرده بود و حتی به او شک هم نکرده بود. مگر فرشته چیزی غیر از این بود؟ مگر فرشته تعریفی مضاف بر این داشت؟

حس میکرد بودن پناه تنها حس خوب این روزهای او شده، دختری که تا پای جانش هم به او کمک کرده بود تا نجاتش بدهد. برای پناه احترام زیادی قائل بود، حتی گاهی حس میکرد چیزی علاوه بر حس احترام در دلش نسبت به پناه دارد. حس ناشناخته برای فرازی که هیچ دختری حتی شقایق در زندگیش چنین پررنگ ایفای نقش کرده بود. حس میکرد قد تمام دنیا بدهکار به پناه است. بودن پناه خوب بود اما دوست نداشت بیش از این او را وارد بازی ای نکند که هنوز خودش هم ! نمیدانست چیست

ماشین را روی ترمز زدم، حرصم را سر سرعت و گاز ماشین خالی کرده بودم و کمی آرام تر بودم.

دستی را کشیدم و انگشت اشاره ام را به حالت تهدید بالا آوردم و گفتم:

ببین چی دارم بهت میگم، باور کن اگر ناز کنی، قمیش بیای، دعوا -  
 کنید بخواین پاچه ی همو بگیرید  
 بجای اون پسر و نامزدش شما دو تارو با دندون تیکه تیکه میکنم  
 شیر فهم شد؟  
 دستش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد. از ماشین پیاده شدم و او هم  
 پیاده شد. میدانستم فراز از خواب  
 بیدار شده یا نه، دوست داشتم به سراغش بروم تا دوباره از آن  
 جملاتی بگویم که خودم هم میدانستم اما  
 شنیدنش از زبان فراز بیشتر به مغز پوکم فرو میرفت. ممکن بود  
 هنوز خواب باشد، به علاوه نمیخواستم  
 فعلا در رابطه با لپتاب حرفی با او بزنم تا دوباره امیدوار شود. دلم  
 نمیخواست بار دیگر بشکند. حوصله

[26.08.19 04:32]

115#

تجزیه و تحلیل احساسات چپرچلا غم را نداشتم. به داخل رفتم و  
 صوفیا هم به دنبالم مثل جوجه اردک

راهی شد.

چیزی از دعوا مون نگیا-

نه خواهر مگه از جونم سیر شدم-

لپتابو بیاریم کی میتونه دل و رودشو بریزه بیرون ببینیم چه خبره -  
توش؟

به نظرم اگر اطلا عاتی هم باشه باید یه هکر بیاریم یه کسی که -  
مخ کامپیوتر باشه تا بتونه حتی اطلا عات

پاک شده رو بازگردانی کنه

خب کی؟-

من یه دوست دارم مریم اون میتونه این کارو بکنه-

بهش اعتماد داری؟-

قد چشم-

نگاهم به موبایلم افتاد، اینبار فرهاد بود که داشت زنگ میزد. دلم  
میخواست جفتشان را هم فرهاد و هم

بهزاد را بزنم. در حال حاضر حوصله هیچ احدی را نداشتم. آن را  
در کیفم انداختم و به داخل رفتم

گاهی حس میکرد کاش بهزاد هنوز هم همان آدم مغرور از دماغ  
فیل افتاده بود. آن حالت و رفتارش نسبت

به خودم را به رفتار الانش ترجیح میدادم. آرمین روی مبل لم داده بود. با دیدن من لبخند زد اما با دیدن

صوفیا در جا بلند شد و ایستاد. در آن وضعیت خنده ام گرفته بود. واقعا هر دو نفرشان دیوانه بودند

بشینید تا من پیام

... آرمین-پناه من

حرف اضافی بزنی شاهد کوبیده شدن سرم به دیواری-

:کیفم را روی مبل انداختم و گفتم

اصلا و ایسا ببینم، شما دو تا چتونه؟ چرا عین بچه های دو ساله - رفتار میکنید؟ من که میدونم هم تو اینو

میخوای هم اون تو رو میخواد چرا مثل خردسال ها همش جوری رفتار میکنید انگار از هم بدتون میاد؟

هر دو دهان باز کردند تا حرف بزنند دستم را بالا آوردم و گفتم

حوصلتونو ندارم الان فقط من حرف میزنم شما گوش میدین، بشینید حالا

اینکه من به شدت عصبی بودم برای هر دو مثل روز روشن بود، به گمانم بدشان هم نمیامد یک نفر برای رابطه ی

فروپاشیده یشان کاری کند برای همین بی حرف اضافه نشستند و منتظر حرف های من شدند.

من ازتون خواهش میکنم به عنوان آخرین کار توی این بازی -  
 برید و لپتاب فرهاد برام بیارید  
 کامران-لپتاب فرهاد برای چی؟  
 صوفیا بهت توضیح میده من کار دارم-  
 وایسا ببینم اصلا چرا باید با سو... با ایشون برم؟-  
 به خاطر اینکه لازمه وقتی بری میفهمی چرا-  
 من میرم بالا شما دو تا حرفاتونو با هم بزنیند، ببینید میتونید قبول -  
 نکنید چون میدونم کار خطرناکیه فقط  
 تصمیمتونو بگیرید و به فراز هم چیزی نگید نمیخوام الکی دلخوش  
 بشه  
 از جایم بلند شدم و به اتاقم در طبقه ی بالا رفتم. به گمانم آن دو به  
 تنهایی نیاز داشتند. باز هم بهزاد بود که  
 داشت زنگ میزد  
 بله؟-  
 چرا جواب این کوفتی رو نمیدی؟-  
 چون نمیتونستم حرفتو بزرن-  
 حرفمو بزرم؟ دیشب چی شد که اون شکلی رفتی؟-  
 ... گفتم که بابام-  
 آدرس فرهاد برای چی میخواستی؟-

نمیتونم بگم-

پناه این روزا خیلی مشکوک شدی-

میدونم ولی نمیتونم بگم-

یه سوال میپرسم رک جواب بده-

بگو-

[26.08.19 04:33]

116#

تو میدونی فراز کجاست؟

انگار جریان قوی برق به وجودم وصل شد در جا از جایم بلند شدم  
و سعی کردم عادی رفتار کنم

چه ربطی به فراز داره آخه؟ من از کجا باید بدونم کجاست-

رفتارات شبیه کسایی شده که دارند یه چیزی رو مخفی میکنند-

اشتباه میکنی، اگه دیگه کاری نداری من برم-

فعلا-

تلفن را قطع کردم و ناخن شصتم را به سمت دهانم بردم، بهتر از  
 کندن تار به تار موهایم بود. این یکی  
 اگر میفهمید واقعا نمیدانستم چه گلی به سر بگیرم  
 به سمت حمام رفتم تا شاید آب اندکی آرامش به وجودم سرازیر  
 کند. پس از اینکه یک دوش سرسری  
 گرفتم به بیرون آمدم و به پایین رفتم. باران شدیدی میبارید، صوفیا و  
 آرمین داشتند با هم حرف میزدند  
 !آن هم برای اولین بار در کمال آرامش  
 چی شد؟ تصمیمتونو گرفتید؟-  
 آرمین- آره این بار با هم میریم  
 خوبه، پس من به فرهاد زنگ میزنم اگر شد امروز برید-  
 صوفیا- امروز؟  
 آره چیه؟-  
 هیچی یه خورده زود نیست؟-  
 چه فرقی داره؟ شما میخواین برید یه لپتاب بردارید بیارید بیرون-  
 آرمین- زنگ بزن اشکال نداره  
 سر تکان دادم و شماره ی فرهاد را گرفتم. با بدق اول جواب داد  
 الو؟-  
 سلام-

سلام، چرا تلفنتو جواب نمیدی؟-

ببخشید نمیشد، بهتری؟

آره بابا چیزی نبود، پناه؟-

بله؟-

:سکوت کرد، نفس عمیق کشید و گفت

میشه مثل اون موقع ها به جای بله بگی جانم؟-

پلک هایم را روی هم فشردم، سخت بود اما ناچارا برای جلب  
اعتمادش مجبور بودم

جانم؟-

میشه امروز ببینمت؟-

:برای اینکه فکر نکند من هم همین را میخواستم گفتم

...آخه-

نگذاشت ادامه بدهم

خواهش میکنم لطفا-

کجا؟-

آدرس برات میفرستم-

باشه-

کاری نداری؟-



نه-

فعلا خداحافظ-

تلفن را قطع کردم و نفسم را به بیرون فوت کردم.

تمومه بچه ها برای شب باهش قرار گذاشتم-

آرمین-پناه تو مطمئنی؟خواهر من اینا آدم های عادی نیستن واقعا

میخوای بخاطر فراز اینکارو بکنی؟

!من مطمئنم-

.....

[26.08.19 04:33]

117#

طبق روال میخواست ظرف های غذایی را که هر روز میبرد پس  
بدهد، شرمنده ی این خانواده بود و در

حال حاضر راه جبرانی نداشت. ظرف ها را برداشت و به طرف  
خانه یشان رفت. در، در، کمال تعجب باز

بود. متعجب به در نگاه کرد، خواست زنگ بزند که بعد به این فکر کرد در اصلی خانه را میزند چون زیاد ماندنش در کوچه زیاد خوب نبود. به داخل رفت و در را پشت سرش بست. خواست در خانه را بزند که صدایی از داخل شنید. صدای آرمین بود

پناه تو مطمئنی؟ خواهر من اینا آدم های عادی نیستن واقعا -  
میخوای بخاطر فراز اینکارو بکنی؟  
!من مطمئنم-

حسی در دلش به غلیان افتاد، حسی که نمیدانست سر منشاش چیست، فقط دوست داشت تمام دنیا را در ازای کارهایی که این دختر برایش کرده بود به او هدیه کند. لبخندی روی لبانش نقش بست، چقدر برایش شیرین بود که کسی اینچنین هواداریش را میکند! شاید هم نیت پناه فقط نجات زندگی خودش بود که به زندگی فراز گره خورده بود اما او دوست داشت فکر کند این کار را برای او انجام داده است و از این فکر احساس رضایت داشت. در زد و پس از چند ثانیه در به رویش گشوده شد.

آرمین-فراز تو چجوری اومدی؟

...در باز بود، اومدم این ظرفهارو پس بدم آ راستی از ماما-

پناه ادامه ی حرفش را گفت که همزمان شد با گفتن فراز  
از مامانت تشکر کن-

هر دو به هم نگاه کردند و خندیدند. آرمین و صوفیا متوجه فرکانس  
هایی که مابین این دو نفر بود شدند

و صوفیا این فکر لبخند زدند، هرچند آرمین هنوز از فراز مطمئن  
نبود، حس میکرد ممکن است واقعا فراز

بیمار باشد برای همین از این حسی که داشت در قلب خواهرش  
شکل میگرفت و اهمه داشت. فراز کسی

نبود که بشود با او روی آینده حساب کرد چون عملا آینده ای  
نداشت. آینده اش یا قرار بود بالای چوبه ی

دار رقم بخورد، یا در آسایشگاه یا به دست کسانی که زندگیش  
دستخوش کینه ی آنان شده بود هر چه که

بود این آینده بوی مرگ میداد! پناه یکبار به طرز وحشتناکی  
شکسته بود و دوست نداشت برای بار دوم

نابودیش را ببیند این علاقه حداقل تا وقتی که معلوم نشده قاتل  
اصلی کیست و فراز چه نقشی در این ماجرا دارد اشتباه محض  
بود.

...فراز-اتفاق جدیدی افتاده؟ آخه ناخواسته یه چیزایی شنیدم که

پناه-نه چیزی نشده

مطمئنی؟-

آره بابا خیالت راحت-

فراز سر تکان داد که همزمان مادر و پدر پناه هم رسیدند. فراز به آن ها احساس دین داشت دوست داشت

برایشان جبران کند فقط منتظر خلاص شدن از این مهلکه بود اگر بخت یارش بود بی دغدغه و اشتباه

دستش از این حجم از خونی که در این داستان ریخته شده بود شسته میشد

.....

[26.08.19 04:33]

118#

میدانم چرا دوست نداشتم فراز برود، دوست داشتم همینجا بماند و با هم حرف بزنیم! خودم هم دلیل این خواسته های احمقانه را نمیدانستم. ماما نیامده به آشپزخانه رفت و گفت  
شام چی میخورید؟-

مامان ما شام میریم بیرون کار داریم هر چی خودتون میخواین -  
درست کنید

بابا-دخترم حس نمیکنی این روزا کلا توی خونه نیستی؟ دیشبم که  
نبودی امشبم که نیستی به نظرم دیگه داری زیاده روی میکنی  
بابا جون با آرمین میرم تنها که نیست-

فرقی نمیکنه امشب برو ولی بعد از این قبل از اینکه تصمیم -  
بگیری مشورت کن! خبر نده فقط

:کنارش نشستم، گونه اش را سفت و محکم بوسیدم و گفتم  
چشم آقای پرتو چشم-

:بابا لبخند زد و مامان هم سر تکان داد و گفت

این شکلی شیرین زبونی میکنی بعد از همین طرفند مجوز تموم -  
کارتو میگیری، امشب پگاه اینا قرار بود بیان مثلا این بچه پس فردا  
پرواز داره تو نباید باشی خواهرتو ببینی؟

آخه مامان یه کار اساسی دارم قول میدم تا قبل از رفتنشون -  
برسیم قبول؟ نه آرمین

:آرمین همچنان اخم هایش در هم بود، سر تکان داد و گفت

پناه یه دقیقه بیا کارت دارم-

صوفیا معذب بودو فکر میکرد بخاطر او است که اینگونه  
:میکند، بلند شد و گفت

من میرم تو ماشین-

آرمین قاطعانه گفت:

بشین سرجات تا ما بیایم-

صوفیا همانطور که نیمه ایستاده بود نشست. حتی مامان و بابا هم تعجب کردند. آرمین به بالا رفت و من به دنبالش، دستم را کشید و من را به داخل اتاق برد و در را بست.

چی شده؟-

پناه یه سوال ازت میپرسم تعارف و رودروایستی میذاری کنار -  
عین بچه ی آدم جواب منو میدی خب؟

مردد سر تکان دادم

تو...از...فراز خوشت میاد؟-

نه بهت گفته بودم قبلا هم من دلم برایش میسوزه فقط-

نسبتا داد زد

راستشو بگو-

متعجب گفتم:

چته؟-

پناه نباید دل به این ببندی، خواهر من فراز حتی اگر بی گناهم -  
باشه بازم تو باهات آینده ای نداری اینو بفهم

چی میگی آرمین؟ من واقعا اون حسی رو که فکر میکنی بهش  
ندارم

من تو رو از برم بچه، پلک بزنی میفهمم -  
 ...چته! حالات، رفتارات، نگاهات، دلشوره هات، گریه هات  
 همه ی اینا دارن چراغ قرمز رو روشن میکنند، همشون دارن  
 هشدار میدن که تو داری دوباره عقلمیدی دست دلت  
 ...آرمین من به فراز  
 نمیخواد به من چیزی بگی، من که نه حتی صوفیا هم متوجه -  
 حسست به فراز شده ولی خودت هنوز نفهمیدی، میدونی چرا؟ چون با  
 خودت رو دبایستی داری، عقلمتو به کار بنداز پناه من واقعا هنوز  
 مطمئن نیستم حرف های فراز راست باشه  
 ...دروغ نمیگه-  
 این دفاع کور کورانه عشق نیست؟ آخه مگه میشه؟ اعضای -  
 شرکت، تباین، فرهاد تا صد نفر اینور و اونور بیان بگن سامانی  
 وجود نداره اونوقت فراز واسه ما این همه داستان سر هم کنه و  
 توقع هم داشته باشه ما باور کنیم، به نظر من ممکنه اونی که داره  
 مارو بازی میده خود فراز باشه نمیدونم چرا بهش شک نمیکنی  
 اگر انقدر بهش شک داری چرا داری با صوفیا میری؟-  
 بخاطر تو... چون میدونم انقدری کله خر هستی که اگه من نرم تو -  
 !میری، بعدم میخوام برم به خودم و تو ثابت بشه اصل قضیه چیه  
 چند لحظه در چشمان هم نگاه کردیم و بعد آرمین خواست به بیرون  
 برود که دستش را گرفتم و گفتم

آرمین من عاشقش نیستم-

:هر دو کتفم را چسبید و گفت

پناه تو انقدر معصوم هستی که راحت میتونند ازت سو استفاده -  
کنند ساده رد نشو از این قضیه خواهر من

تا الان بالای بیست نفر تو این داستان کشته شدند، تصور کن... فقط  
یک درصد تصور کن بقیه راست بگند

و فراز قاتل اصلی باشه! میدونی اونوقت چی میشه؟ میدونی اونوقت  
چند نفر الکی الکی به دستهای ما رفته

زیر خاک؟ با دلت کنار بیای جواب وجدانتو چجوری میخوای بدی؟

حرف های آرمین بد ر عشه ای به جانم انداخت، اول اینکه  
نمیخواستم قبول کنم حسی که در دل نسبت به

فراز دارم عشق است! دوم اینکه اگر واقعا تمام این مدت بازیچه  
شده باشم چه؟ کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم. در بد  
برزخی بودم، دوست داشتم کسی به من اطمینان چند لحظه ی قلم  
را برگرداند تا

!به فراز با دل راحت کمک کنم اما حالا در جهنم بودم انگار

تنها چاره اش دسترسی به اطلاعات فرهاد بود، من باید مفهمیدم چه  
!خبر شده

[26.08.19 04:34]



چند ساعتی گذشت و حاضر شدم تا به اجرای نقشه یمان  
 بپردازم. بعد از خداحافظی از مامان و بابا به  
 بیرون رفتیم. ترس ته دلم بیداد میکرد. نگاهی به خانه ی فراز  
 انداختم. سرم را پایین انداختم و در داخل  
 ماشین نشستم. سرم به شیشه تکیه دادم و به بیرون خیره شدم. از  
 اعماق قلبم از خدا کمک خواستم تا راست  
 و درست زندگیم را گم نکنم. سر چهار راه از ماشین پیاده شدم و به  
 سمت رستوران رفتم. نمیدانستم چگونه  
 میتوانم موبایلش را بردارم اما میدانستم صوفیا و آرمین میتوانند  
 لپتاب را بردارند. در رستوران نشستم  
 و منتظر آمدن فرهاد شدم، بعد از یک ربع خبری نشد و من ناچاراً  
 شماره اش را گرفتم که بی جواب ماند  
 دیگر داشت حوصله ام سر میرفت، شماره ی آرمین را گرفتم که او  
 هم جواب نداد. بعد از چند لحظه فرهاد

از در رستوران وارد شد. با لخنه تصنعی از جایم بلند شدم و سلام کردم. روی سرش را چسب زده بود و دستش را هم بسته بود.  
بهتری؟-

آره چیز مهمی نبود، پناه اون پسر کیه تو میشد؟-  
بیمارم بود-

چی شد دیشب؟-

نمیدونم پیداش نکردم گم و گور شد-  
به پلیس خبر دادی؟-

خواستم بحث را عوض کنم

چی؟ آراستی چرا هر چی زنگ میزنم تلفنتو جواب نمیدی؟ چرا -  
انقدر دیر کردی؟

آره ببخشید، تلفنمو هم خونه جا گذاشتم-

چشم هایم ستاره باران شد، باید به آرمین و صوفیا خبر میدادم. لیوان های آب پرتغال را روی میز

گذاشتم، ببخشید من برم دستمو بشورم میام الان

سر تکان داد، از جایم بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. شماره ی آرمین را گرفتم جواب نداد اما

صوفیا جواب داد

الو صوفی کجایی-

جلوی در ساختمونم خوب شد زنگ زد ی یک ساعته مخ این یارو  
نگهبان رو کار گرفتم پوکیدم

ببین به آرمین یه جوری خبر بده که موبایل فرهادم توی خونست -  
بگو برش داره یه کمی هم خونه رو

بهم بریزه که طبیعی جلوه کنه

باشه باشه-

من فعلا برم-

تلفن را قطع کردم و به سمت فرهاد رفتم. حرفی برای گفتن با او  
نداشتم، فقط داشت خاطرات این چند سال

را برایم بازگو میکرد و از روزهای سختی بیماریش در برلین  
میگفت. بعد از یک ساعت بلندشدم و به

بهانه ی پگاه از او خداحافظی کردم. قلبم گرومپ گرومپ  
میزد، نمیدانستم توانسته اند کاری از پیش ببرند

یا نه! شماره ی آرمین را گرفتم که با بوق اول جواب داد  
وای خدا رو شکر آرمین خوبی؟-

خوبم عزیزم-

چی شد؟-

برش داشتم خیالت راحت-

دوست داشتم از ذوق بالا پایین بپریم،

کجا بید؟-

تو کجایی-

دارم میرم خونه-

میخواهی پیام دنبالت؟-

نه مرسی خودم میام تو فقط مواظب اون امانتیا باش به فرازم -

فعلا حرفی نزن

باشه زود بیا-

باشه-

تلفن را قطع کردم و سر خیابان منتظر تاکسی شدم. باور کردنی

نبود انقدر بی در دسر به آن چیزی که

میخواستم رسیده باشم. سوار اولین تاکسی شدم، برای زودتر رسیدن

به خانه راه میانبری را بلد بودم

[26.08.19 04:34]

120#

که خیلی خلوت بود ولی می ارزید به اینکه نیم ساعت زودتر  
 برسم. خیابان پر دار و درختی بود و  
 خیلی کم ماشین در آن تردد میکرد. شانس گند من وسط های راه  
 ماشین پنچر شد. از ماشین پیاده شدم  
 تا راننده پنچری ماشین را بگیرد. استرس داشتم تا زودتر برسم و  
 بدتر دیر شده بود. دقیقا نزدیک  
 پارک جنگلی بودیم و در یکی از راه های فرعی و میانبر آن جا  
 ماشین پنچر شده بود. پرنده پر نمیزد  
 و این ترس به دلم مینداخت. کلافه بلند شدم و به بالا و پایین قدم  
 میزدم. راننده هم کاملا کلافه بود. حتما  
 بخاطر آمدن از این مسیر کلی بد و بیراه در دلش نثارم کرده  
 بود. به سمت درخت های جنگل رفتم. ظلمات  
 محض همه جا را فرا گرفته بود. دوباره به سمت ماشین برگشتم و  
 رو به راننده گفتم  
 آقا تموم نشد؟-

!جوابی نداد، اصلا نبود انگار

آقا؟ کجا رفتی با شمام؟-

واقعا نبود انگار، ترس به جانم افتاد و اطراف را از نظر  
 گذراندم. فوبیا پیدا کرده بودم و ضربان قلبم  
 دوباره اوج گرفته بود.

آقا؟ نیستید؟-

نبود که نبود. حس کردم چیزی پشتم صدا داد. در جا ترسیده رویم را برگرداندم، چیز نبود. دستهایم می لرزید

تلفنم را در آوردم و چراغ قوه ی گوشی را روی اطراف آن شاخ و برگی که تکان خورده بودن انداختم

اما چیزی نبود. از ترس نفس تنگی گرفته بودم، نفس هایم عمیق و کشدار شده بود. باید به کسی زنگ

میزدم، رویم را برگرداندم و خواستم شماره ی آرمین را بگیرم که چیزی دور دهانم بسته شد. انقدر محکم

داشت کشیده میشد که حس کردم آرواره ها و فکم داردم با همین یک تیکه پارچه میشکند. دست و پا میزدم

و تقلا می کردم. اما حتی نمیشد فریاد بکشم، داشتم خفه میشدم و رسماً چیزی تا سخته فاصله نداشتم. پارچه

انقدر سفت دور دهانم پیچ خورده بود که جای دست هم نداشت. حتی نمیدانستم کیست که دارد اینگونه مرا

خفه میکند. صدای قدم های کسی دیگر که با دو نزدیکمان میشد را شنیدم و پس از آن با شنیدن صدای

ضربه و ناله ای فشار دور دهانم از بین رفت. پشت سرم مرد درشت هیکلی قرار داشت و پشت آن هم

فراز بود. فراز با تکه ای چوب بالا سر شش انگشتی ایستاده بود. فراز اینجا چه میکرد، اصلا داشت چه اتفاقی میفتاد؟ نفس هایم را محکمتر و عمیق تر میکشیدم. از فشار زیاد دندان هایم در زبانه فرو رفته

بود و خون تمام دهانم را پر کرده بود. فراز خواست ضربه ای دوباره به شش انگشتی بزند که او مهلت نداد، مشتش را در صورت فراز کوبید و فرار کرد. به سمت ماشینی دوید که کمی دورتر از ما پارک شده بود. فراز هم به دنبالش دوید. ناخودآگاه جیغ کشیدم نه نرو، نرو، تور و خدا نرو-

فراز ایستاد، شش انگشتی سوار ماشین شد و شخصی که در جایگاه راننده نشسته بود حرکت کرد.

هنوز داشتم از ترس میلرزیدم، خون های در دهانم را به بیرون ریختم و دوباره نفس عمیق کشیدم.

فراز دستش را کشید و گفت:

بلند شو باید بریم دنبالشون-

نه نه خواهش میکنم نرو من میترسم-

کنارم دو زانو روی زمین نشست و گفت:

نترس پناه چیزی نمیشه نترس من مواظبتم-

جیغ زدم

نه نه نرو خواهش میکنم نرو-

هق هق میزدم و خون از کناره ی ها دهانم جاری شده بود. فراز  
:نگران کنارم نشست و گفت

باشه باشه آروم باش نمیرم-

هق هق میکرادم، ترس در وجودم لانه کرده بود، فراز در مانده به من  
زل زده بود. با آستین لباسش

دهان خونیم را پاک کرد

دستش را سفت چسبیدم، هق هق بلند تر شد. دو زانو روی زمین  
نشسته بودم و اشک میریختم. دستش را

به سمت موهایم برد و سپس دستش را دورم حلقه کرد و من را به  
خودش فشرد. سرم را روی سینه اش

:گذاشت و گفت

... نترس عزیزم نترس نمیذارم چیزی بشه-

[26.08.19 04:34]

121#



از این حرکتش شوکه شدم، انقدری که حتی نتوانستم بپرسم او این وقت شب اینجا کار میکند. صدای ضربان قلبش در سرم اوج گرفت و آرام آرام هق هقم را بند آورد. جوری آرامش به رگ و پیم دوید که دوست داشتم زمان را همانجا نگه دارم. چند دقیقه که گذشت من را از خودش جدا کرد و گفت:

خوبی؟-

بهترم-

:اشک هایم را پاک کردم و گفتم

راننده چی شد؟-

ولش کن بلند شو بریم خونه اینجا امن نیست پناه-

تو اینجا چیکار میکردی؟-

:دستش را به صورتش کشید و گفت

امروز که او مدم خونتون حدس زدم میخوای یه کارهایی -  
بکنی، مجبور شدم تعقیبت کنم میدونستم تو

معنی و مفهوم خطر متوجه نیستی

ماشین از کجا آوردی؟-

ماشین قدیمی اکبر آقا ته حیاط داشت خاک میخورد که مجبور -  
شدم از اون استفاده کنم

:سر تکان دادم که گفت

پناه من واقعا متاسفم که بخاطر من داری تو این بازی این شکلی -  
دست و پا میزنی آگه اتفاقی برات  
...بیفته من

مشتاقانه منتظر بودم تا بگوید من چی

من...خودمو نمیبخشم...خواهش میکنم دیگه پاتو از این ماجرا -  
بیرون بکش

با دست به جایی که ماشین شش انگشتی قبلا پارک شده بود اشاره  
کردم و گفتم:

...اون...اون با تو کاری نداشت-

درد منم همینه اون هر جا منو میبینه فرار میکنه نمیدونم چرا-  
تو نمیشناسیش؟-

نه واقعا ندیدمش تا بحال یه نفر کنارش بود اونا منتظرند من تنها -  
بشم تا کارمو بسازند

من قیافشو دیدم میتونم شکلشو بکشم تا بفهمیم کیه و چکارست-  
از جایم بلندشدم و با هم به سمت ماشین رفتیم.نتوانستم طاقت بیارم  
:و نالدم گفتم

فراز راننده چی شد؟-

تموم شد نمیخواد ببینیش بریم قاعدتا پلیس ها تا فردا پیداش میکنند-

اثر انگشت من توی ماشین هست-

فراز دستمالی را که قصد داشتند با آن خفه ام کنند را برداشت و گفت:

اینم برداریم ممکنه برات دردسر بشه، بعد با آن یکی آستینش همه - جایی را که ممکن بود اثر انگشت من

باشد پاک کرد. پس از آن با هم سوار ماشین شدیم. یک نفر بخاطر من کشته شده بود. همین باعث شد باز

:گریه کنم. فراز متعجب نگاهم کرد و گفت

چی شده باز؟-

راننده بخاطر من مرد-

پناه با این فکرها خودتو عذاب نده خواهشا-

دستم را روی صورتم گذاشتم و بی صدا گریه کردم. حس وحشتناکی داشتم. در میان این همه حس بد تنها

فکر به اینکه فراز چند لحظه ی پیش چگونه آرام کرد حس عجیب و خاصی در وجودم ریشه میدواند

حسی که شباهت به حرف های آرمین داشت. حس خوب و شیرین عشق! یعنی من واقعا داشتم عاشق فراز

میشدم؟ او واقعا حس تکیه گاه بودن به من میداد و همین حس مرا به سمت او میکشید. اما فعلا انقدر در

حس های بد غوطه ور بودم که جایی برای طعم شیرین عشق  
 نداشتم، فعلا بند بند وجودم طعم مرگ به  
 خودشان گرفته بودند. چگونه بی سر و صدا آن راننده را کشته  
 بودند و من احمق متوجه نشده بودم. چه  
 حسی داشت وقتی آخرین نفس هایش را میکشید؟ خانواده اش چه  
 میشوند وقتی به جای پدر جنازه اش را  
 تحویل میگردند؟ قلبم میسوخت، دستم را رویش گذاشتم و فشردم

[26.08.19 04:35]

122#

دستم را روی صورتم گذاشتم و بی صدا گریه کردم. حس  
 وحشتناکی داشتم. در میان این همه حس بد تنها  
 فکر به اینکه فراز چند لحظه ی پیش چگونه آرامم کرد حس  
 عجیب و خاصی در وجودم ریشه میدواند  
 حسی که شباهت به حرف های آرمین داشت. حس خوب و شیرین  
 عشق! یعنی من واقعا داشتم عاشق فراز

میشدم؟ او واقعا حس تکیه گاه بودن به من میداد و همین حس مرا به سمت او میکشید. اما فعلا انقدر در

حس های بد غوطه ور بودم که جایی برای طعم شیرین عشق نداشتم، فعلا بند بند وجودم طعم مرگ به

خودشان گرفته بودند. چگونه بی سر و صدا آن راننده را کشته بودند و من احمق متوجه نشده بودم. چه

حسی داشت وقتی آخرین نفس هایش را میکشید؟ خانواده اش چه میشوند وقتی به جای پدر جنازه اش را

تحویل میگردند؟ قلبم میسوخت، دستم را رویش گذاشتم و فشردم. فراز:  
نگاهش را سمت من چرخاند و گفت

خوبی پناه؟-

سر تکان دادم و گفتم

...نیستم... خوب نیستم

دوباره نفس تنگی به جانم افتاد، شبیه به یک شوک عصبی بود، حس کردم یکباره تمام اکسیژن موجود در

هوا از بین رفت، نفس عمیق و بلندی کشیدم که فراز ترسید. محکم:  
روی ترمز زد و گفت

چت شد؟ پناه؟ پناه؟ صدامو میشنوی؟-

حس میکردم دنیا قد انگشتانه ای کوچک شده و دارد به من فشار میارود. یقه ی لباسم را با دست کشیدم و

سرفه کردم. اکسیژنی نمانده بود، قلبم جوری دیوانه وار میکوبید که هر آن احتمال میدادم منفجر شود. حس کردم تمام محتویات معده دارند مسیری به سمت دهانم پیدا میکنند. در ماشین را باز کردم و دو دستی روی زمین افتادم و هر چه خورده و نخورده بودم را به همراه خون بالل آوردم. بی رمق روی زمین افتادم.

پلک هایم سنگین شده بود و همه جا را محو میدیدم. انگار راه تنفسم باز شد، قلبم روال عادی را در پی گرفت و من پلک هایم را همانجا بستم. احساس حرارت و گرمای شدید داشتم. دیگر چیزی نشنیدم و در خواب فرو رفتم.

پلک گشودم، در راهروی بیمارستان متروکی بودم، به گمانم همان آسایشگاهی بود که درش کار میکردم.

مانند فیلم ها یک مهتابی نیم سوز پت پت میکرد و راهروی در هم بیمارستان در سکوت مطلق و آزار دهنده ای فرو رفته بودم. یک لباس بلند بیمارستان که دستهایم را از پشت با آن بسته بودند در تنم بود و من به این طرف و آن طرف میرفتم. صدای پامیامد سایه اش را دیدم، شش انگشتی بود! صدای یک تبر

که داشت به زمین میکشیدو به من نزدیک میشدهم به همراه صدای  
پایش به گوشم خورد. دیدمش و شروع  
به فرار کردن کردم. میخواستم جیغ بزنم اما نمیشد، انگار صدایی  
نداشتم فقط میدویدم سر یه دو راهی من  
را گرفت. تبر را بالا برد تا بر جمجمه ام فرود بیاورد که با جیغ  
بلندی از خواب پریدم. فراز ترسیده از  
جایش بلند شد و گفت:

نترس، نترس آروم باش نگران نباش جات امنه فقط خواب دیدی-  
چند ثانیه نگاهش کردم، بعد متوجه دستمال نمذاری شدم که از روی  
پیشانیم به روی پایم افتاده بود و پس  
از آن به اطراف نگاه کردم، ترسیده گفتم  
من کجام-

[26.08.19 04:35]

123#

خونه منی، نترس

- اینجا چیکار میکنم؟ ساعت چنده؟-
- ساعت دو نصفه شب، حالت بد بود نمیشد ببرمت خونه آوردمت -  
اینجا
- ...خب الان نگران میشند که-
- نه نترس به صوفیا گفتم که بگه خونه ی اونایی، صوفیا میخواست -  
بیاد اینجا اما ظاهرا نتونسته فردا  
میاد، تو الان استراحت کن  
خیالم راحت شد، گلویم میسوخت از شدت خشکی  
میشه به من یه لیوان آب بدی؟-
- سر تکان داد و از جایش بلندشد. چند ثانیه بعد با یک لیوان آب  
برگشت و آن را همراه با یک قرص به  
دستم داد و گفت  
بیا اینم باهات بخور -  
این برای چیه؟-
- تب داشتی، فشارتم پایین بود صوفیا گفت این داروها رو بهت بدم -  
تا خودش بیاد فردا  
دستی به پیشانیم کشیدم و گفتم  
دیگه تب ندارم -  
آره خدا رو شکر ولی بهتره اینو بخوری-



در چشم هایش نگاه کردم و قرص را به همراه آب خوردم. انقدر  
زبانم سوخت که قیافه ام در هم شد  
چی شد؟-

زبونم، بدجوری زخم شده فکر کنم-  
:بلند شد، برق را روشن کرد و گفت  
ببینم-

زبونمو در بیارم یعنی؟-  
خندید و گفت

[26.08.19 04:35]

124#

اگه صلاح میدونید

:زبانم را بیرون آوردم، اخم هایش را در هم کشید و گفت  
نگران نباش زیاد چیز مهمی نشده فردا باید بری دکتر-  
:دستم را روی فکم که آن هم به شدت درد میکرد گذاشتم و گفتم

اگر دیرتر میومدی کارم تموم بود-

بهتره دیگه بخوابی، دراز بکش منم میرم بیرون راحت باش-

در حالت نیم خیز بودم که دوباره صاف نشستم و گفتم

نه...نرو-

از قیافه ی به شدت وحشت زده ام ناراحت شد و گفت

پناه من نمیدارم برای تو اتفاقی بیفته همینجام خیالت راحت فقط -  
استراحت کن

بغض کردم، اما نخواستم باز هم گریه کنم. دراز کشیدم و صورتم را  
چرخاندم که اشکم خود بخود سرازیر

شد. فراز روی صندلی نشست و من هم چشم هایم را بستم و سعی  
کردم بخوابم. بعد از کلی غلت زدن

توانستم بخوابم. صبح که بیدار شدم فراز نبود. از جایم بلندشدم و به  
سمت آینه رفتم. قیافه ام دیدنی بود

حوالی فکم یک رگه باریک کبودی به چشم میامد. زبانم را بیرون  
آوردم، حق با فراز بود آنقدر عمیق نبود

اما واقعا میسوخت. چند قطره خون روی لباسم پاشیده بود، شالم را  
رویش انداختم و به بیرون رفتم. فراز

در حیاط بود، به محض اینکه از اتاق به بیرون آمدم او هم به داخل  
آمد و لبخندزد و گفت

صبح بخیر-

من هم لبخند زدم و جوابش را دادم  
بیا صبحانه-

نه مرسی من زیاد اهل صبحانه نیستم باید برم خونمون-  
پناه؟-

جا...بله؟-

:سرش را پایین انداخت و گفت

[26.08.19 04:36]

125#

امروز حتما برو دکتر

...اون بخاطر ترسم بود چیز مهمی نشده که-

صدای موبایلم بلند شد. آن را از جیبم در آوردم و جواب دادم

الو پناه؟-

سلام آرمین-

سلامم...آخه معلوم هست از دیشب کجایی؟ معلوم هست چی شدی؟-

...صوفیا که گفت-

به من چرت و پرت هایی رو که به دیگران میگی تحویل نده -  
الان کجایی؟

پوف خونه ی فراز-

سکوت کرد و پس از چند ثانیه با صدایی که سعی میکرد  
:عصابنیتش را پنهان کند گفت

اونجا واسه چی؟-

میگم بهت فعلا بیا اینجا-

مامان بابا خیلی عصبانین، پگاهم ناراحت شد دیشب مثلا اومده -  
بود خداحافظی

آرمین میشه بیای اینجا؟-

الان میام-

تلفن را قطع کردم، سعی کردم جوری باشم که از قیافه ام وحشت  
نکند. فراز لیوانی چای به دستم داد و گفت

چایی که میخوری؟-

لبخند زدم و آن را از دستش گرفتم. کنارم نشست

مرسی برای دیشب و زحمتهایی که بهت دادم-

:چشمک زد و گفت

هنوزم برابر نشدید-

قلبم دوباره از این چشمک دچار تپش شد، اما این تپش با آن تپش  
 فرق داشت، گوش هایم داغ شد و حرارتم  
 معادن یک کوره ی بزرگ بالا رفت. سرم را پایین انداختم و لبخند  
 زدم که زنگ در زده شد. چقدر به

[26.08.19 04:36]

126#

!موقع

فراز بلند شد و رفت تا در را باز کند، چند لحظه بعد آرمین به داخل  
 آمد، اول عصبی بود اما با دیدن قیافه ام  
 وحشت زده گفت

چی شده؟-

:دستس را دور فکم و زیر چشم کشید و گفت

چه اتفاقی برات افتاده؟-

چیز مهمی نیست نگران نباش-

:فراز گفت

چیز مهمی نیست؟ یارو رسماً داشت میکشنتت آرمین خواهرت کله -  
شقه گوش نمیده تو و ادارش کن پاشو

از این قضیه بیرون بکشه این مسئله شوخی بردار نیست  
آرمین-من گیج شدم یکی بگه دقیقا چه اتفاقی افتاده؟

همه ی قضیه را برایش توضیح دادم و فراز هم از جانب خودش  
تعریف کرد

خلاصه قضیه این بود، دیشب نمیتونستم پیام خونه-

:دستی به صورتش کشید و گفت

تو دیگه نباید تنها بمونی-

فراز-اونا در تعقیب پناهند، قطعاً تا الان جای منم فهمیدند اما اینکه  
چرا سراغم نمیان جای تعجب داره

آرمین-در اصل اینکه اونا هیچ جای این ماجرا باهات کار نداشتند  
!جای تعجب داره

فراز تیکه ای را که آرمین انداخته بود را کاملاً درک کرد اما

:سرش را پایین انداخت و گفت

میدونم انگشت اتهام تو این بازی زیادی طرفه منه ولی امیدوارم -  
زودتر ثابت شه من کاره ای نیستم

!آرمین-ما هم امیدواریم

:بلندشد ایستاد و گفت

مرسی برای زحمتهایی که برای پناه کشیدی-  
فراز دو انگشتش را کنار پیشانیش گذاشت و تکان داد

[26.08.19 04:36]

127#

بلند شو بریم پناه

:از جایم بلند شدم، آرمین به بیرون رفت و گفت

من بیرونم وسایلتو بردار زودتر بیا-

سر تکان دادم، به سمت اتاق خواب رفتم و کیفم را برداشتم، فراز دست به سینه در چارچوب در ایستاد و

:گفت

آرمین فکر میکنه من دارم دروغ میگم-

:لبخند زدم و گفتم

بهش حق نمیدی؟ همه چیز بر علیه تو عه اصلا خیلی همه چیز -  
حساب شد دست

تکیه اش را برداشت و به سمتم آمد و گفت:  
پس تو چرا به من شک نداری؟-

توقع همچین سوالی را که خودم هم جوابش را نمیدانستم  
نداشتم، موهایم را پشت گوشم زدم، سرم را پایین

انداختم و گفتم:

...خب... چون که... یعنی... برای اینکه-

صدای آرمین بلند شد و من را نجات داد

ببخشید آرمین منتظره برای دیشب بازم ممنون فعلا خداحافظ-

سرش را تکان داد و لبخند زد. دوان دوان به بیرون رفتم. آرمین دم  
در گفت:

به مامان اینا میگی دیشب تصادف کردی برای اینکه نگران نشند -  
حرفی نزدی خب؟

سر تکان دادم و به داخل رفتیم. مامان و بابا کنار هم مقابل  
تلویزیون نشسته بودند و داشتند فیلم تماشا

میکردند. با صدای بلند سلام کردم، هر دو رویشان را به سمتم  
برگرداندند. با دیدن قیافه درب داغانم بلند

شدند و نگران به سمتم آمدند. مامان گفت:

وای خدا، پناه صورتت چی شده؟ لباست چی شده چرا خونیه؟-

بابا- چه اتفاقی افتاده پناه تصادف کردی؟



آرمین-ای بابا مهلت بدین حرف بزنه خب، یه تصادف ریز و جزیی  
کرده حالا هم که خوبه جلوتون ایستاده

[26.08.19 04:36]

128#

لبخند زدم، تمام فک و صورتتم گز گز میکرد اما نخواستم آن ها  
چیزی بفهمند برای همین لبخندم را محو  
نکردم و گفتم:

راست میگه بابا اتفاق خاصی نیفتاده دیشب تصادف کردم نگفتم -  
بهتون که نگران نشید الکی

بابا-چرا به ما نگفتی آخه؟ من چی بگم بهت

بابا جون باور کنید مسئله ی مهمی نیست یه تصادف جزیی و -  
کوچیک بود

مامان-مادر جون مطمئنی تصادف کردی؟ دروغ که نمیگی؟ آخه این  
چه تصافیه که دور دهند انقدر

کبوده؟ نگاه کنی دقیقا از کنار لبت تا کنار گوشت کبوده چیکار کردی با خودت پناه؟

وای مامان خب من چیکار کنم اینجوری کبود شده؟ اتفاقیه که - افتاده دیگه حالا هم بخیر گذشت

من میرم حموم احتمالا صوفیا میاد اینجا راجب دیشب چیزی بهش نگیدا اون بخاطر من و شما اونجوری گفت نگران نشید

دیگر منتظر حرفی نماندم و به بالا رفتم. جلوی آینه حمام خودم را نگریستم، انگار کبودی ها داشتند

پررنگتر میشدند، از اول صبح بدتر شده بودند. بعد از اینکه دوش گرفتم به بیرون آمدم. صوفیا درست .مقابلم نگران روی تخت نشسته بود

تو کی اومدی؟-

:عصبی بلند شد و گفت

آخه دختره ی کله خر دیوونه من چی به تو بگم؟-

:موبایلش را در آورد و گفت

نگاه کن این بی صاحبو، دیشب یه راننده ی بخت برگشته رو هم - کشتند پناه خیلی راحت، راحت تر از

اونی که فکرشو بکنی میتونه تو رو هم بکشه و ککشم نگزه، متوجهی تو چه تاس لغزونی افتادی؟

متوجهی تو چه مهلکه ای گیر کردی؟ چرا انقدر بی دقتی؟  
دستم را چسبید و گفت

جون من، جون صوفیا بیا پاتو از این ماجرا بیرون بکش اگر تو -  
چیزیت بشه میدونی چی به سر مامانت  
اینا میاد؟ میدونی چی به سر خانوادت میاد؟ میدونی چی به سر من  
میاد؟ من نمیخوام توی حمال بمیری

[26.08.19 04:37]

129#

بغش کردم و لبخند زدم و گفتم

نمیرم خره، نمیرم میتونم از پشش بر پیام دیشب اتفاقی شد -  
باور کن، اصلا فکرشم نمیکردم اونا  
دارند تعقیب میکنند باور کن خودمم سوپرایز شدم  
او را از آغوشم بیرون کشیدم و گفتم  
ببینم راننده رو -

حرفی نزد، اشک هایش را از روی صورتش پاک کرد و موبایلش  
را به دستم داد. از دیدن آن راننده ی  
بیچاره بغ کرده روی تخت نشستم  
چرا انقدر ناراحت شدی؟ میشناختیش؟-  
صوفیا این یارو دیشب بجای من کشته شد، این همون ماشینی که -  
من سوارش شدم. اول اینو کشتن بعد هم  
... او مدن سراغ من  
... وای چه وحشتناک، من واقعا میترسم-  
:بلند شدم، لباس هایم را برداشتم و گفتم  
روتو اونوری کن من لباسمو بپوشم-  
رویش را به آن سمت کرد، اگر صوفیای سابق بود الان کلی اذیتم  
.میکرد ولی انگار دل و دماغ نداشت  
:کنارش نشستم و گفتم  
دیشب چی شد؟ لپتاب کجاست؟-  
دست آرمین هیچی رفتیم برداشتیم اومدیم-  
هیچ مشکلی نبود؟-  
نه... چرا یه مشکل بود این خان داداش جنابعالی چطوری تونست -  
انقدر سریع یه قفل باز کنه؟ من بهش  
مشکوکم

:خندیدم و گفتم

- آرمین همیشه همین بوده، یه استعداد ذاتی تو باز کردن قفل داره - حالا ولش کن بینتون اتفاقی نیفتاد؟
- نه ولی خیلی مهربون شده بود کلا، انقدر که هوس کنم همیشه - باهش برم زدنی

[26.08.19 04:37]

130#

خندیدم، دوباره درد فکم اوج گرفت. دستم را رویش گذاشتم که  
:صوفیا گفت

بلند شو آرمین پایین منتظرته بریم دکتر-

نمیخواه چیزی نشده که-

اونو دکتر تشخیص میده، آقا فرازتون هم خیلی اصرار داشتند -  
ببریمتون دکتر

:چشم هایم ستاره باران شد و گفتم

کی باهش حرف زدنی؟-

وقت گل نی، دیشب دیگه بلند شو بریم دکتر بعد تو برام از دیشب -  
بگو

:لبخند کم جانی زدم و گفتم

باید بگم حتما میگم-

.صوفیا کنجکاوانه نگاهم کرد

جلوی آرمین چیزی نگیا-

نچ خیالت راحت-

سر تکان دادم و بعد از پوشیدن مانتو به همراه صوفیا به طبقه ی  
پایین رفتیم. میخواستم به پگاهم سر بزنم

و به مامان و بابا فقط همین را گفتم. اول به همراه آرمین و صوفیا به  
بیمارستان رفتیم. وقتی از فکم عکس

گرفتند گفتند فشار زیادی را تحمل کرده و کافی بود یکم دیگه طول  
میکشید تا کامل متلاشی میشد اما

الان خداروشکر فراز به موقع رسیده بود و فقط یک ضرب دیدگی  
اتفاق افتاده بود، پمادی برای کبودی و

قرصی برای رفع دردش داد. بعد از آن به سمت خانه ی پگاه  
رفتیم. به آرمین و صوفیا گفتم همانجا بمانند

تا من برم و برگردم. میخواستم فرصت هایی را که میشد تنها باشند  
بیشتر کنم. از ماشین پیاده شدم و قبل

از اینکه دستم را روی زنگ بفشارم تلفنم زنگ خورد. با دیدن شماره ی خودم که حالا دست فراز بود ضربان قلبم اوج گرفت، انقدر هول شدم که گوشی داشت از دستم میفتاد که سریع چسبیدمش و مانع افتادنش

.شدم

سلام-

سلام...خوبی-

[26.08.19 04:37]

131#

مرسی، آره آره خوبم مرسی

گفتم حالتو بپرسم ببینم دیگه مشکلی پیش نیومد؟-

لطف کردی، نه خداروشکر-

عادت داشتم موقع تلفن حرف زدن رژه برم، همینطور که داشتم راه میرفتم پایم به لبه ی جدول گیر کرد

و اگر درخت را نجسبیده بودم با کله در جوب فرود میامدم. همین شد که جیغ کشیدم فراز از آن ور خط

گفت:

چی شد پناه؟ چیزی شد؟ کسی رو دیدی؟ اتفاقی افتاد؟-

دستم همانطور که به تنه ی درخت بود گفتم

نه نه چیزی نشد-

چند ثانیه سکوت کرد، خندیدنش را با آن که به شدت محو بود اما

حس کردم که گفت

باز خوردی زمین؟-

انگار دیگر کاملت به منه دست و پا چلفتی آشنایی پیدا کرده بود

نه نه فقط پام گیر کرد-

باز هم چند ثانیه سکوت برقرار شد و پس از آن گفت

رفتی دکتر؟-

آره آره چیز مهمی نبود گفتم که راستی فراز صوفیا و آرمین -

تونستند لپتابه فرهاد بردارند احتمالا

باید یه چیزای به درد بخوری توش داشته باشه

واقعا لپتاب الان دستشونه؟-

آره دست آرمینه-

چیزیم از توش گیر آوردند؟-



هنوز ندیدن توش چه خبره ولی میبینند-  
باشه امیدوارم چیز بدرد بخوری پیدا بشه من فعلا برم-  
باشه خداحافظ-

[26.08.19 04:38]

132#

خداحافظ

تلفن را قطع کردم، به گمانم اولین بار بود که در عمرم پشت تلفن به  
کسی میگفتم خداحافظ

موهای آشفته ای را سر و سرامان دادم و زنگ در را فشردم. حس  
خاصی داشتم، حس شیرینی داشتم

در زده شد و من به بالا رفتم. پگاه با قیافه ای کاملا جدی در را باز  
کرد اما او هم با دیدن قیافه ام قهرش

را فراموش کرد و گفت

چی شده پناه؟ صورتت چی شده؟ خوبی؟-

سلام پگاه خانم-

سلام و زهرمار، باز چه بلایی سر خودت آوردی؟-  
 چیز مهمی نیست میشه پیام تو؟-  
 نیتم این بود دیگه نگاتم نکنم ولی جهنم بیا تو-  
 قربون این مهربونیاات برم کوه محبتی تو-  
 به داخل رفتم و اطراف را نگاه کردم  
 پس مانیا کو-  
 خوابه بچم-  
 شوهرت کو-  
 بیرونه کار داشت-  
 ای بابا، پگاه برید کی میانین؟-  
 فعلا تقریبا یک ماه امتحانی میریم تا ببینیم چی میشه-  
 یک ماااه؟-  
 آره احتمالا اونو ول کن تو چی شدی؟-  
 تصادف کردم دیگه برا همین نشد پیام الانم او مدم آشتی کنون دم -  
 رفتنی به برق نری  
 وای ذلیل نشی نمیشد دیشب بگی؟ اگر بدونی چقدر فحشت دادم-  
 اینکه بیشعوری چیز عجیبی نیست-

[26.08.19 04:38]

133#

در اتاق مانیا را باز کردم که پگاه جلو آمد و گفت  
بذار بخوابه پناه بیدارش نکن-

برو بابا قرار یک ماه نبینمش مگه میشه؟-

جلو رفتم و بی توجه به عز و جز های پگاه مانیا را چند بوس  
محکم کردم شبیه خرس تنبل بود و هیچ

جوره قصد بیدار شدن نداشت من هم دیدم زیادی گیج خواب است  
دیگر پایپچش نشدم، دلم برایش سوخت

انقدر غرق خواب بود که تکان هم نمیخورد فقط قیافه اش را در هم  
میکرد. از اتاق بیرون آمدم پگاه را

سفت بغل کردم و گفتم

فقط او آمده بودم بگم دیشب چی شد، شب میایم فرودگاه دیگه فعلا -  
من برم

داری میری؟ لااقل نهار بمون-

نه مرسی کار دارم حالا شب دوباره میبینمتون کاری نداری-

نه برو فلج خواهر مواظب خودت باش-  
 تو هم همینطور شوهرتم از طرف من بماچ-  
 چشم امر دیگه؟-  
 واسه خدا حافظیه دیگه-

خندید و باز هم را در آغوش کشیدیم و خدا حافظی کردیم. به سمت  
 ماشین رفتیم. سوار شدم و رو به آر مین  
 و صوفیا که برایم عجیب بود این روزها شبیه آدم با هم برخورد  
 میکنند گفتم بریم

هر دو لبخند بر لب داشتند، یک تای ابرویم را بالا دادم و ترجیح  
 دادم فعلا حرفی نزنم

صوفیا- پناه به مریم زنگ زد که بیاد  
 مریم کیه؟-

همون هکره که گفتم یعنی کارش عالییه ها حرف نداره امکان -  
 نداره نتونه چیزی رو انجام نده

کی میاد؟-

بعد از نهار گفتم بیاد خونه ی فراز اونجا درستش میکنیم-  
 باشه-

[26.08.19 04:38]

134#

به سمت خانه رفتیم و بعد از نهار به اتفاق هم به سمت خانه ی  
 روبرو رفتیم و منتظر آمدن مریم شدیم  
 فراز و آرمین داشتند با هم حرف میزدند، به گمانم آرمین ترجیح  
 داده بود قصاص قبل از جنایت نکند و  
 فعلا چون از من هم به ظاهر اطمینان پیدا کرده بود داشت با فراز  
 عادی و به دور از کینه کدورت  
 رفتار میکرد و من بی دلیل سر این مسئله خوشحال بودم، شاید هم  
 دلیل داشت و من همچنان پافشاری  
 میکردم به خودم بقبولانم که همچنان نسبت به فراز بی حسم! سخت  
 بود اعتراف ولی کم کم خودم هم  
 داشت باورم میشد فراز را دوست دارم، شاید هم داشتم نمیدانم! هنوز  
 تکلیفم معلوم نبود حسم به فراز عشق  
 است یا ترحم و فرق این دو را در حال حاضر نمیفهمیدم. صوفیا در  
 تماشای آرمین بود که سقلمه ای به  
 پهلویش زد و آرام جوری که فقط خودش بشنود گفتم  
 چشات درآد داداشمو خوردی انقدر زل زدی بهش-

لبخند ژکوندش محو نشد و گفت

آخه نگاه خدا چی آفریده-

پقی زیر خنده زدم که باعث شد فراز و آرمین رویشان را به سمت  
ما برگردانند، چند ثانیه نگاهمان کردند

و وقتی دیدند چیزی دستگیرشان نشد رو برگرداندند و مشغول  
ادامه ی حرفشان شدند

صوفیا-خب کوفت چته؟

یه درصد به ریخت و قیافه ی تو این حرف هانمیخوره-

رویش را به سمت چرخاند و گفت

پناه فکر کنم کم داریم روابطمونو بهینه میکنیم-

اُ چه با کلاس بهینه، چرا اونوقت؟-

از اون شبی که باهاش رفتم دزدی یه جوری باهام مهربون شده -  
که نگو و نپرس، من سر نگهبانو گرم

کردم تا اون بره بالا و بیاد وقتی اومد گفت انقدر نگران تو بودم  
نفهمیدم چجوری این کارو کردم اومدم

حالا قیافه ی منو اون لحظه تصور کن چه شکلی شدم شبیه سرنتی  
پیتی واقعا این برادرت مرد ایده آل

منه مدیونه هفت جد منی اگر بذاری بغیر از من با کس دیگه ای  
ازدواج کنه

خندیدم و گفتم

[26.08.19 04:39]

135#

انقدر چرت و پرت نگو صوفیا

حس خری رو دارم که توی گل گیر کرده، نگو صوفیا بگو بی -  
 لیاقت، بگو احمق، بگو خاک بر سر آخه من  
 چطوری تونستم این بشر نخوام پناه شنیدی میگن که... ای بابا یه  
 چیزی میگن... بگو دیگه بابا چی میگفتن  
 چی داری میگی دیوونه-

حرف نزن بذار تمرکز کنم... آهان میگن دارم تو آتش عشق -  
 میسوزم؟ منم دارم له له میزنم تو این آتیش  
 تو پاک از دست رفتی-

با زده شدن زنگ در همگی نگاهمان به آیفون چرخید. کار احمقانه  
 ای بود اینکه بگوییم مریم به اینجا بیاید

ولی بهتر از هر جای دیگر بود. صوفیا چون مریم را میشناخت و  
میخواست مطمئن شود که خودش است  
به سمت آیفن رفت و در را باز کرد  
صوفیا-خودشه اومد

همگی از جا بلند شدیم و چند لحظه ی بعد مریم از راه رسید، یک  
دختر قد بلند و نسبتا برنزه، چشمهای  
سبز. و در کل چهره ای دلنشین و زیبا، خوش برخورد بود و  
جوری با ما احوال پرسی کرد انگار چند  
ساله است که ما را میشناسد

همگی نشستیم و فراز بلند شد تا به آشپزخانه برود و قهوه درست  
کند. من زودتر بلند شدم و گفتم  
من میرم-

میام کمکت-

هر دو با هم به سمت آشپزخانه رفتیم. فراز قهوه را در قهوه ساز  
ریخت و من هم فنجان ها را آماده کردم.  
شیفته ی بوی قهوه بودم، چشم هایم را بستم و آن را عمیقا بو کشیدم  
و لبخند زدم. چشم که باز کردم دیدم  
فراز روی صورت من خیره شده و وقتی چشم در چشم شدیم لبخند  
زد و گفت  
دوست داری؟-



چی رو؟-

..منو-

[26.08.19 04:39]

136#

یک تای ابرویم بالا پرید و ابروهایم یکی در میان شد که نیمچه خنده ای کرد و گفت

قهوه رو دیگه

:چهره ام به حالت عادی بازگشت و گفتم

آهان آره خیلی، بوی قهوه رو از خودش بیشتر دوست دارم خیلی -  
خوبه تو چی؟

منم دوست دارم، الان کمتر استفاده میکنم تا بتونم فقط بخوابم ولی -  
قبلاها معتادش بودم شدیداً

حرفش عادی بود ولی دلم گرفت از اینکه دلش میخواست فقط  
بخوابد، میترسیدم روزی به سرش بزند و

بلایی سر خودش بیاورد. اگر انگیزه اش را از دست میداد یقیناً  
 کارش تمام بود، قبلاً هم گفته بود که مردن  
 را به برگشتن به آن آسایشگاه ترجیح میدهد و اگر نتواندکاری  
 بکندکاری میکندکه زودتر پیش خانواده اش  
 برود و این حرف شدیداً قلبم را فشرده بود. سرم را پایین انداختم و  
 خودم را مشغول مرتب کردن استکانها  
 نشان دادم تا دیگر حرفی نزنیم، ناخودآگاه بغضم گرفت. فراز برایم  
 مثل بچه ای که نزدیک لانه ی یک مار  
 غول پیکر رها شده و توانایی دفاع از خودش را ندارد بی چاره  
 بود! همین بیشتر عصابم را خرد میکرد  
 سینی را برداشتم و بعد از اینکه فراز قهوه ها را داخلشان ریخت  
 به بیرون بردم و روی میز قرار دادم  
 :همگی نشستیم که مریم جرعه ای از قهوه اش را نوشید و گفت  
 دقیقاً چه کمکی از دست من براتون برمیاد؟-  
 صوفیا-ببین مریم جون یه مشکلی برای دوست ما پیش اومده که  
 درمونش توی اون لپتابه اگر شما بتونی  
 کاری بکنی که ما به اون راه حل برسیم عالی میشه، هم برای ما هم  
 برای شما قطعاً  
 دقیقاً دنبال چجور چیزی هستید؟-

فراز-هر چی،هر چی که هست و نیست من میخوام ریکآوری بشه  
 شما اگر این کارو بکنید هر چی که  
 بخواین بهتون میدم شما ریکاوریش کنید فقط  
 اوکی مشکلی نیست فقط یکم زمان میبره تا هر چی که داره و -  
 نداره رو بریزم بیرون باید لپتاب ببرم با  
 خودم

[26.08.19 04:39]

137#

صوفیا-ببین مریم جون یه مشکلی برای دوست ما پیش اومده که  
 درمونش توی اون لپتابه اگر شما بتونی  
 کاری بکنی که ما به اون راه حل برسیم عالی میشه،هم برای ما هم  
 برای شما قطعاً  
 دقیقاً دنبال چجور چیزی هستید؟-

فراز-هر چی،هر چی که هست و نیست من میخوام ریکآوری بشه  
 شما اگر این کارو بکنید هر چی که

بخواین بهتون میدم شما ریکاوریش کنید فقط

اوکی مشکلی نیست فقط یکم زمان میبره تا هر چی که داره و -  
نداره رو بریزم بیرون باید لپتاب ببرم با  
خودم

فراز-متاسفم نمیتونم لپتاب بهتون بدم که ببرید شما میتونید بیاین  
اینجا یا هر جایی که یک از ما چهارنفر  
باشه

مریم قیافه اش را درهم کرد و گفت

اگر به من اطمینان ندارید من میتونم همین الان از اینجا برم  
فراز-خانم محترم من به این دوتا چشم های خودم هم اعتماد ندارم  
چه برسه به کسی که نیم ساعت نیست  
میشناسمش

:صوفیا که دید ممکن است مریم ناراحت شود گفت

صبر کنید صبر کنید، برای اینکه مسئله ای پیش نیاد میتونه بیاد -  
خونه ی ما

:همگی ساکت شدند که فراز دستی به صورتش کشید و گفت

این لپتاب آخرین امید منه اگر هیچ بشه منم که نابود میشم پس من -  
نمیتونم آخرین امیدمو به واسطه ی

اینکه ممکنه بقیه ناراحت بشند بذارم به راحتی بره

در کمال تعجب مریم گفت:

باشه اگر انقدر براتون مهمه من میتونم پیام اینجا و کارمو انجام -  
بدم

حس کردم سنسورهای حسادتم فعال شد، او هر روز به اینجا  
بیاید؟ من هم که نمیتوانم الکی الکی هر روزم  
را در اینجا بگذرانم مریم هم کم خوشگل نبود پس چکار باید  
میکردم؟ اگر فراز از او خوشش میامد چه؟

اصلا میامد! حس من فقط دلسوزی بود و بس

فراز-خوبه پس از امروز شروع کنید کارتونو

باشه فقط اگر قرار یه مدت کنار هم کار کنیم من زیاد راحت -  
نیستم هی بگیم شما، مریم خانم و از این

قبیل الفاظ منو مریم صدا کنید

فراز سر تکان داد و من بیشتر عصبی شدم. چقدر هم سریع  
صمیمی شد! یاد تباین افتادم او هم همینگونه

بود. با اینکه از او بدم میامد اما بخاطر فراز که واقعا قاتل نشود هر  
چند وقت یکبار چکش میکردم که

نمرده باشد و او همچنان در کما بود. دوست داشتم اعتراضم را  
جوری نشان دهم برای همین بلندشدم و

گفتم:

من میرم خونه-

فراز اول از همه نگاهم کرد و گفت  
چرا-

[26.08.19 04:39]

138#

چون خسته ام  
آرمین-منم میام پناه صبر کن  
صوفیا که دید تنها مانده گفت  
منم کم کم باید برم-  
وضع بدتر شد! حالا فقط مریم و فراز ماندند. عصبی به بیرون رفتم  
و آرمین هم به دنبالم آمد. فراز هم  
برای بدرقه آمد. به محض اینکه در را باز کردیم پلیس ها را دم در  
دیدم. فراز که هیچ من هم سگته کردم  
آرمین در جا فراز را به پشت در کشید و من و صوفیا در حالی که  
سعی میکردیم عادی رفتار کنیم به  
بیرون رفتیم. عادی رفتار کردن سخت بود، حس میکردم از صدای  
ضربان قلبم ممکن است پی به حالم

ببرند. دستم میلرزید و زبانم خشک شده بود. صدایم میلرزید و دست صوفیا را محکم چسبیده بودم که یکی از پلیس ها که درجه اش را هم نمیدانستم بعد از اینکه چند ثانیه به من نگاه کرد گفت:

خانم پناه پرتو؟-

دستی به موهایم کشیدم و آن را داخل شال فرستادم و با صدای پر ارتعاشی گفتم:

بله-

شما باید با ما تشریف بیارید کلانتری-

دوست داشتم گریه کنم. در خانه ی فراز باز شد و آرمین کاملاً عادی به بیرون آمد و در را بست و رو به من گفت:

اتفاقی افتاده؟-

مثل بچه ای که شیشه ی همسایه را با توپ شکسته و حالا همسایه برای ادعای خسارت آمده ترسیده و مظلوم گفتم:

میخوان منو ببرند-

غل غل اشک هایم در چشم دیدم را تار میکرد. صوفیا هم ترسیده بود و دستم را سفت و محکم چسبیده

بود انگار لباس گران بهایی روی بند آویزان کرده و میترسید باد  
آن را ببرد من را محکم چسبیده بود  
آرمین جلو رفت و روبه پلیس ها گفت

[26.08.19 04:40]

139#

خسته نباشید چه اتفاقی افتاده؟  
:همان مرد نگاهی خیره و دقیق به آرمین کرد و گفت  
شما چه نسبتی باهاشون دارید؟-  
برادرشون هستم و وکیلشون-  
ایشون باید برای چند تا سوال جواب ساده با ما بیان-  
در چه موردی قربان؟-  
در رابطه با آقای فرهاد سلیمی-  
اتفاقی برای ایشون افتاده؟-  
تو اداره همه چیز باتون توضیح میدیم سوار شید لطفا-



آرمین به سمت آمد و گفت

نترس پناه خدا رو شکر در رابطه با فراز نیست حالا هم سوار -  
شو و عادی رفتار کن اینطوری که تو

ترسیدی منم فکر میکنم کاری کردی برو منم از پشت سرت میام  
نگران نباش

ناچاراً سوار ماشین شدم، هر چند ثانیه یکبار چک میکردم ببینم  
حتماً آرمین پشت سرم هست یا نه و وقتی

خیالم راحت شد سرم را به شیشه تکیه دادم. یعنی چه اتفاقی برای  
فرهاد افتاده بود؟ دستگیرش کرده بودند؟

نکنه از ما شکایت کرده بود و فهمیده بودما رفتیم دزدی، به هر  
حال تا نمیرسیدیم نمیتوانستم بفهمم چی

شده. وقتی رسیدیم من در راهرو نشستم و چند لحظه ی بعد به داخل  
یکی از اتاق ها رفتم. مردی نسبتاً

چاق با موهای سفیدی که وسط سرش داشت کم کم خالی میشد  
مقابلم نشست. چند دقیقه ی تمام سکوت کرد

و بعد از چند دقیقه چشمش را از پرونده های روبرویش گرفت و  
گفت:

...پناه پرتو-

بله-

نامزد فرهاد سلیمی-

نامزد سابق-

اینکه نامزد سابقش بودی که مسلمه! الان قاعدتا نمیتونی نامزدش -  
باشی

تعجب به این فکر میکردم او از کجا میداند که الان با وضعیت  
موجود نمیتوانم نامزدش باشم که گفت  
مگر اینکه بری اون دنیا ازدواج کنید-

به ضرب سرم را بالا آوردم و متعجب با چشم هایی گرد شده  
نگاهش کردم که گفت  
تعجب کردی؟-

فرهاد...مرده؟-

بله مرده تو که باید بیشتر در جریان باشی-

من چرا باید در جریان باشم؟-

!!معمولا قاتل ها از همه بیشتر از احوال مقتول با خبرند-

[26.08.19 04:40]

140#

متعجب به این فکر می‌کردم او از کجا میداند که الان با وضعیت موجود نمیتوانم نامزدش باشم که گفت مگر اینکه بری اون دنیا ازدواج کنید-

به ضرب سرم را بالا آوردم و متعجب با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم که گفت

تعجب کردی؟-

فرهاد...مرده؟-

بله مرده تو که باید بیشتر در جریان باشی-

من چرا باید در جریان باشم؟-

معمولا قاتل‌ها از همه بیشتر از احوال مقتول با خبرند-

منظورتون چیه یعنی من قاتلم؟من کشتمش؟-

شواهد و مدارک که اینو می‌گه-

چه مدرکی؟-

تو دیشب باهاش تماس گرفتی؟-

بله-

صدات رو پیغام گیر خونه بود که بهش زنگ زدی اینو قاعدتا -

نمیتونستی انکار کنی خب باهاش کجا

رفتی؟

رستوران-

چرا؟-

چرا؟ واقعا چرا داره؟-

شما یه نامزدی نافرجام داشتین که اون تورو ول کرد و بی خبر -  
رفت بعد از اینهمه وقت که برگشته

چرا باید باهاش قرار بذاری و به این سادگی ببخشیش؟  
نبخشیدمش-

پس چی باعث شد باهاش بری رستوران؟-  
اون از من خواست-

[26.08.19 04:40]

141#

چرا تو رفتی؟

نمیدونم حس کردم شاید دلیل رفتنشو بهم بگه-  
که حس کردی؟-

آقا به خدا من کاری نکردم من طلبکار بودم چرا دارید مهره ها -  
را جوری جابجا میکنید که من بشم  
بدهکار؟

پس بیگناهی-

سر تکان دادم

تو آخرین نفری بودی که باهات ملاقات داشتی، آخرین نفری -  
بودی که دیدیش، اصلا تو بعدش چرا خونه  
نرفتی؟ کجا بودی تا اون ساعت شب؟  
...من-

تو چی؟ بگو دیگه-

نمیدانستم گفتنش درست است یا نه، واقعا نمیدانستم باید چه بگویم  
مشکل پیش اومد.. ماشینی که باهات میرفتم پنچر شد-  
چرا شب خونه نرفتی؟-  
رفتم خونه ی دوستم-

چرا امروز از خونه روبرویی اومدی بیرون؟-

بخاطر اینکه همسایمون رفته سفر و ما مواظب خونشونیم-  
!که مواظب خونشونید-

واقعا دوست داشتم جیغ بزوم، اگر به واسطه ی حماقت من فراز هم  
گیر میفتاد، دوست داشتم زمین را

سوراخ کنم و به فراز خبر بدهم ولی راهی نداشتم  
صاحب خونه کیه؟-  
ایران نیست رفته از اینجا-  
سرش را پایین انداخت و دوباره مشغول ور رفتن با پرونده ها  
شد. یکدفعه داد زد

[26.08.19 04:41]

142#

سرکار ایزدی  
چند لحظه بعد همان مردی که به گمانم ایزدی بود به داخل  
آمد، احترام نظامی گذاشت و گفت  
بله قربان؟-  
خانم میتونند برن-  
!تعجبم بیشتر شد، خیلی بیشتر  
من... میتونم برم؟-

میخواهی بمونی؟-

:سر تکان دادم و به بیرون رفتم. آرمین دم در بود و گفت

چی شد؟-

بیا بریم میگم-

از در آن جا به بیرون رفتیم. صوفیا هم دم در ایستاده بود. سوار

:شدیم که آرمین گفت

چی شد؟-

فرهاد مرده کشتنش-

:صوفیا متعجب گفت

وای کی؟-

اینجا فکر میکنند من ولی گذاشتند برم-

:آرمین دستی به صورتش کشید و گفت

این قضیه مشکوکه-

منم همین فکر میکنم-

باید فراز ببریم یه جا دیگه تا آب ها از آسیاب بیفته-

جایی نداریم اونا هم دلیلی برای ورود به خونه ندارند-

تو نباید دیگه ببینیش اونا گذاشتند بری که کنترلت کنند-

من میترسم آرمین اگه بلایی سر فراز بیاد چی؟-

یه فکری میکنیم به حالش نگران نباش

کشته شدن فرهاد قطعا ربط به اون لپتاب داره-

یعنی چی؟-

یعنی من مطمئنم بخاطر اینکه مدارکی که توی اون لپتاب بوده از - دستشون رفته این بلارو سر فرهاد

آوردند این یعنی اینکه قطعا یه خبرهایی توی اون لپتاب هست به نظر نمیاد انقدر احمق باشه که چیزی

توی گوشی نگه داره ولی به هر حال من بازم چک میکنم ببینم چه خبره

نفسم را به بیرون پرتاب کردم و سرم را به شیشه تکیه دادم. ریسک بود اگر به فراز زنگ میزدم یا

به دیدنش میرفتم. فقط دعا دعا میکردم که هر چی زودتر مریم بتواند کاری بر ایمان کند، از طرفی شش

انگشتی در تعقیب بود و از طرفی پلیس ها نمیدانستم چه کار باید بکنم. برایم عجیب بود مردن فرهاد

ذره ای من را ناراحت نکرد، در حال حاضر بیشتر استرس فراز را داشتم و این حس نمیگذاشت به

مرگ فرهاد زیاد فکر کنم

.....



[26.08.19 04:41]

143#

.....

چند روزی از آن اتفاق و شک و شبهه ی پلیس نسبت به من میگذشت، دو بار دیگر هم به کلانتری برده شده بودم و هر دفعه بی حاصل بود! خود پلیس ها هم فهمیده بودند من بی گناهم و در این بین صوفیا و مادرش هم به این شهادت دادند که من شب قتل در خانه یشان بودم و چقدر ممنونشان شدم. اوایل وجود مامورها را در اطرافم حس میکردم اما پس از آن دیگر خبری نشد و با پا در میانیه عمو ناصر هم قاعله فیصله یافت چون اثر انگشت تازه ای در صحنه ی جرم پیدا شد. از کامران هم همچنان خبری نبود با وجود تمام این اتفاقات حتی زنگ نزد تا حالم را بپرسد و من بیشتر ازش بدم آمد. ولی از همه ی اینها بدتر این بود که من چند روز بود که فراز را ندیده بودم و مثل مرغ سرکنده بودم. جرئت نداشتم به

آن سمت بروم میترسیدم هنوز هم کسی باشد. دیگر خودمم یقین پیدا کرده بودم فراز را دوست دارم و اینهمه دوندگی دیگر فقط برای نجات جان خودم نبود. دیگر دلم نمیخواست سر فراز هم بلایی بیاید انگار از اول هم همین بود ولی تازه الان متوجه حسم شده بودم. چند باری بیرون رفتم به امید اینکه شاید اتفاقی ببینمش ولی خبری از آن اتفاقی که من میخواستم نبود. حوصله ی هیچ کس را نداشتم. بلندشدم و جلوی آینه رفتم

موهای آشفته ام را شانه زدم و بالا بستم. به طبقه ی پایین رفتم و مقابل تلویزیون نشستم. رفتن پگاهم بدجور درد روی درد شده بود برایم یادم است در فرودگاه انقدر گریه کردم که همه فکر میکردند کسی کرده فقط خودم بودم که میدانستم تمام این اشک ها به خاطر رفتن پگاه نیست! شبکه ها را بی هدف بالا پایین میکردم، خبری نبود ناامید از تلویزیون موبایلم را در دست گرفتم و وارد اینستاگرام شدم. اولین چیزی که بالا آمد عکس های کامران و مهرسا بود. ظاهر را روابطشان حسنه بود. چقدر فکر میکردم کامران برایم مثل آرمین است و چقدر اشتباه میکردم! به نظرم دیگر آدم پستی میامد، حتی صوفیا را هم دیگر کمتر میدید

شاید ماهی یکبار! آن عکس را رد کردم ،انقدر که مطالب مربوط به  
 شش انگشتی را سرچ کردم اکسپلور  
 را که باز میکردم همه ی خبر های مربوط به آن برایم ردیف میشد  
 !و چقدر خسته بودم از این وضعیت  
 مریم هم که همچنان درگیر بود و من فکر میکردم از قصد انقدر  
 طول میدهده،دید خوبی نسبت به او  
 نداشتم اصلا مشکوک بودم به کار و کردار هایش!فکری به سرم  
 زدن نام فراز را در اینستاگرام سرچ کردم  
 نمیدانستم صفحه ای دارد یا نه ولی میخواستم شانسم را امتحان  
 کنم.همین که اسمش را سرچ کردم پیجش  
 بالا آمد و شانسم من عمومی بود.هیجان زده رفتم از اولین عکس  
 شروع کردم به دیدن،حدود سیصد تا  
 عکس داشت و این یعنی یک سرگرمی شیرین برای من.اما از  
 دیدن عکس ها پشیمان شدم.دیدن عکس  
 خانواده اش عصابم را بهم میریخت و بیشتر مثل پتک این حقیقت  
 را بر سرم میکوبید که قرار است بلایی  
 همانند بلایی که سر آن ها آمد سر من هم بیاید.پس از آن عکس  
 های فراز در کنار شقایق بود که به چشم  
 میخورد.بیشتر عصابم خرد شد.جوری نگاهش میکرد که انگار  
 خیلی دوستش داشت.حسودیم شد من

فراز را دوست داشتم او که به من حسی نداشت که توقعی داشته باشم ولی با این حال نتوانستم ادامه ندهم و از خیر کامنت ها نگذرم، تعدادشان بالا بود و من دنبال کامنت شقایق بودم از بین دویست تا بالدخره پیدایش کردم، پیجش را پاک کرده بود اما هنوز پیامش بود چون دیلیت اکانت نکرده بود. زیر عکس نوشته بود

قربونت برم من الهی مرد من-  
فراز هم در جوابش نوشته بود

[26.08.19 04:41]

144#

بودنت بهترین اتفاق زندگیمه  
!کپشن زیر عکس هم این بود که تا شقایق هست زندگی باید کرد  
پوزخند روی لبم نقش بست و گفتم آره بهترین اتفاق زندگیت! خیلی  
خوب بود الان داری تاوان بهترین

اتفاق زندگیتو میدی دیگه ننتها تو هممون باهم داریم تاوان بهترین  
 اتفاق زندگیتو میدیم ریختشو نگاه  
 لباسو یکم دیگه ژل میزد میتونست به عنوان تیوپ تو استخر ارزش  
 استفاده کنه، دماغشم که فقط ارزش  
 دو تا سوراخ مونده برای تردد هوا ، گونه هاشو انگار دو تا بالش  
 زیرشونه

:موبایلم را عصبی پرت کردم روی مبل و گفتم  
 کاش اقلا یکم قیافه داشت آدم دلش نمیسوخت! این چی بود آخه-  
 فکر نمیکردم تو هم از این اخلاقها داشته باشی-  
 در جا سربرگرداندم و به آرمین نگاه کردم. دستم را روی قلبم  
 گذاشتم و ترسیده گفتم  
 چرا عین جن میای تو؟ این خونه در نداره؟ نمیتونی در بزنی؟-  
 عزیزم وسط هال نشستی در کجارو بزوم؟-  
 هر چی الان با من بحث نکن-

:موبایلم را برداشت و گفت  
 پس شقایق خانم ایشونند! خوبه خوشگلم هست-  
 :رویم را به سمتش چرخاندم و گفتم  
 خوشگله؟ این میون خوشگله؟ این کجاش خوشگله؟ پیش -  
 خوشگله؟ اون دماغ محو شدش، اون گونه های

اغراق آمیزش؟ اون ژل لبهای بادکنکیش؟ آگه این خوشگله خوشگال  
 باید چیکار کنند؟ مثل نهنگها باید  
 برند دسته جمعی خودکشی کنند تا با این تو یه ردیف قرار نگیرند  
 :آرمین از خنده قهقهه زد و گفت  
 گیوتین بیارم سرمو بزنی؟-  
 فکر کن قبل از اینکه حرف بزنی آخه این خوشگله؟-  
 من فکرامو کردم پناه-

[26.08.19 04:42]

145#

چه فکری؟

به نظرم من دارم خودخواهانه به این موضوع نگاه میکنم عشق -  
 و علاقه چیزی نیست که بشه جلوشو  
 گرفت من نمیتونم منعت کنم از اینکه به فراز دل ندی ولی بهتره  
 مواظب باشی تا دوباره نشکنی  
 !از قرار معلوم که تو هم پاک باخته ای

چیو باخته ام؟-

دلت را خواهرم دلت را-

گمشو برادرم از این خبرها نیست من عاشق چیه این بشم آخه؟-

کاملا معلومه اصلا حسی بهش نداری من چقدر گیجم که نتونستم -

اینوبفهمم واقعا واسه خودم متاسفم

... منم واست متاسفم که فکر کردی من-

فراز داره میره-

:سیخ سر جایم نشستم و ترسیده گفتم

کجا؟-

تو قلبت-

:چشمک زد و گفت

سکته رو زدی نه؟ نترس بابا اون بخواد نخواد فعلا مهمونه ماست-

:کلافه بودم و عصبی گفتم

زهرمار منو دست میندازه اصلا ولش کن چرا مامان اینا نیومدن؟-

میرسن الان رفتن خرید دیگه میان-

زیپ سویشرت صورتیم را بالا تر کشیدم و روی مبل دراز

شدم. دستم را روی صورتم گذاشتم و سعی

کردم به فراز فکر نکنم بعد از آمدن مامان و بابا شام را در کمال

سکوت خوردیم و من سریع به

طبقه ی بالا رفتم و سعی کردم بخوابم.دیگر از بردن غذا هم محروم بودم چون کار خطرناکی به نظر میامد و این یعنی تمام راه های ارتباطی مسدود است!ساعت یک بود و من همچنان درحال غلت زدن بودم.وقتی دیدم فایده ای ندارد بلندشدم و به پایین رفتم .نسکافه درست کردم و پس از آن دوباره به

[26.08.19 04:42]

146#

بالا برگشتم.مقابل پنجره نشستم و نسکافه را مزه مزه کردم.برف نم نم میبارید و فضای قشنگی را ایجاد کرده بود.به یاد زندگی بی دغدغه ی گذشته ام بلند شدم و بعد از اینکه کاپشن پوشیدم تصمیم گرفتم از پنجره به پایین بروم و مثل آن وقت ها قدم بزنم.با احتیاط از حاشیه های کنار پنجره پایین رفتم و به خیابان قدم گذاشتم.کارم احمقانه بود میدانستم ولی دیگر خسته شده بودم از این که مواظب باشم کسی من



را نکشد. دستم را داخل جیب پشمی کاپشنم کردم و سرم را به سمت آسمان گرفتم. زمین یک پارچه سفید

شده بود و صدای خرچ خرچ برف ها زیر پایم حس خوبی به وجود منتقل میکرد. زبانم را به عادت

بچگی هایم بیرون آوردم و زیر برف گرفتم. چند دانه ی برف رویش نشست و آب شد. لبخندم عمیق

شد، همانطور سر به هوا داشتم میرفتم که شخصی از پشت سر آستین را گرفت و مانع از این شد که با

کله در جوب فرود بیایم. رویم را به سمتش برگرداندم با لبخندی که روی صورتش داشت گفت:

نیفتی، تو چرا هیچ وقت جلوتو نگاه نمیکنی؟-

از دیدن فراز لبخندی گشاد روی صورتم نشست. حس کردم دستی از دور گلویم آزاد شد و اکسیژن به

وجودم برگشت. از دیدن لبخند من او هم لبخندش بیشتر شد اما یاد صفحه ی اینستاگرامش افتادم. لبخندم

:محو شد و گفتم

حواسم بود-

!مثل همیشه-

منو مسخره نکن-

نکردم-

معلومه-

کجا میری اینوقت شب؟ چجوری ترس توی وجود تو نیست اونم -  
 با دیدن اون صحنه ها؟  
 اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟-  
 راستشو بگم یا دروغشو-  
 دروغشو-  
 ...همینجوری اتفاقی داشتم از اینجا رد میشدم-

[26.08.19 04:42]

147#

:لبخند نیمبندی زدم و گفتم  
 خب راستشو دیگه-

راستش این که دیدم از پنجره اومدی برای همین اومدم بیرون-  
 ته دلم نقل و نبات آب شد  
 چرا یعنی؟-

چون نمیخواستم امشب تنها باشم-

امشب؟ چه خبره امشب؟-

احمقانه به نظر میاد که تو این وضعیت بهش فکر کنم ولی تولدمه-

:چشم هایم را گرد کردم و گفتم

واقعا؟ آخی تولدت مبارک-

:لبخند تلخی زد و گفت

میتونی بیای تا یه جایی بریم؟-

کجا؟-

بیا میگم بهت-

به سمت ماشین اکبر آقا رفت و آن را از حیاط بیرون آورد. سوار  
ماشین شدیم و حرکت کرد. امیدوار بودم

.کسی دنبالمان نباشد اما در کنار فراز احساس امنیت داشتم

میدونی این که میگم نه بخاطر خود تولدا نه! بخاطر خاطره هایی -  
که از تولد پارسالم دارم پارسال این

...موقع خواهرم زودتر از همه میومد و کادوشو میداد بعد

بغض را در صدای مردانه اش حس کردم. من هم دلم گرفت دوست  
داشتم همه یشان را به فراز برگردانم

اما چگونه و چطورش را نمیدانستم. ترجیح دادم حال و هوا را

:عوض کنم برای همین گفتم

بریم دربند؟-

پناه من نمیتونم تو جاهای شلوغ باشم-

کسی دقت نمیکنه کلاه رو سرته قیافتم شبیه اون موقع ها نیست -  
یه امشب بیخیال

یه وقت چیزی نگن بهت \_

نه فکر میکنند خوابم-

یه دختر خوب خانوادشو گول نمیزنه-

:خندیدم و گفتم

یه دختر خوب شاید سالی یه بار به سرش بزنه این کارو بکنه-

هر دو خندیدیم و من خیلی خوشحال بودم که حال و هوایش را  
عوض کردم. به دربند رسیدیم، فراز کلاهدش

را روی سرش کشید و با هم راهی شدیم. اینجا انگار سر شب  
بود، همچنان جمعیت موج میزد، پر از دختر

پسرهای جوانی بود که با هم آمده بودند و فرت فرت دود قلیانشان  
را به بیرون میفرستادند. با فراز به

سمت تخت دنجی که کنار رودخانه زیر آلاچیق بود رفتیم و  
نشستیم. معذب بودم کمی خودم سر حرف را

:باز کردم و گفتم

مریم چیزی پیدا کرد؟-

تا فردا احتمالاً کارش تمومه-

مگه داره چیکار میکنه؟-

خودمم نمیدونم-

مگه نمیاد خونه ی تو؟-

نه میره پیش صوفیا-

لبخند احمقانه ای زدم و موهایم را داخل شالم فرستادم. فراز من را دید و او هم لبخند موزیانه ای زد

تو گفت

خب حالا چی میل دارین؟-

من تازه شام خوردم-

شام تولد فرق داره-

تولدی که کادو نداشته باشه به مهمونش کوفتم نباید داد-

قهقه زد و پس از آن نگاهش را به گردنبنده زوم کرد. خودم هم به گردنبنده نگاه کردم، فراز نزدیک تر شد

[26.08.19 04:42]

148#

و گفتم

چیه مگه؟-

:حرفی نزد، گردنبنند را بالا آوردم و گفتم

دوستش داری؟-

قشنگه-

حیف که ارزش مالی نداره وگرنه میدادمش به تو-

کادو باید خاص باشه نه اینکه ارزش مالی داشته باشه حالا -

ارزش معنوی چی؟

اگه منظورت اینه کس خاصی دادتش به من که نه-

دستش را به سمت گردنبنند دراز کرد و آن را از گردنم درآورد و

گفت:

پس به عنوان کادو قبوله-

:خندیدم و گفتم

اون فقط یه تیکه پلاستیکه-

:در چشمه‌ایم نگاه کرد و گفت

برای من مسئله ی اصلی اینه که چیزی باشه که منو یاد تو بندازه-

قلبم ناغافل بوم بوم کوبید و حس کردم گر گرفتم و رنگم قرمز  
شد. موهایم را به داخل شال فرستادم

بی هوا گفتم

ماهی-

متعجب نگاهم کرد و گفت

چی؟-

ماهی میخوام یعنی... گفتم چی میل داری و فلان-

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد خندید

چرا میخندی؟-

تو عجیب ترین آدمی هستی که به عمرم دیدم-

لبخند زدم و سرم را پایین انداختم. به گارسون سفارش ها را دادیم و

من گوش سپردم به نوای آب و چشم

دادم به بازی قطرات برف که هنوز روی آب ننشسته محو

میشدند. صاف سر جایم نشستم و گفتم

یه سوال بپرسم؟-

بفرمایید-

اگر آزیتا الان برگرده برمیگردی باهات؟-

چه سوال سختی... ببین من قد تمام عمرم به اون دختر بدهکارم و -

مطمئنم دارم تاوان پس میدم ولی حتی

اگر بیشتر از این هم قرار باشه تاوان پس بدم اگر آزیتا زنده بود و  
میومد من باهش در حال حاضر

نمیرفتم

چرا؟-

چون الان یه حسی دارم که همیشه گفتم، بر ای حس الانم ارزش -  
قاعلم و اونو از دست نمیدم

: "مردد گفتم

حست... به چی؟-

بهتره بگی به کی-

به کی خب؟-

اقلبم داشت از جا کنده میشد، عنقریب بود که بمیرم و تمام  
عاشق شدن تو حال و روز من احمقانه به نظر میاد ولی من واقعا -  
تو همین حال و روز عاشق شدم  
...عاشق کی-

میترسیدم، نکند عاشق مریم شده بود؟ یا عاشق صوفیا... نکند اصلا  
من را میگفت؟ وای نمیشد من را

بگوید؟

وقتی علنیش کردم میفهمی-



آن ضربان پی در پی یک دفعه ایستاد، یخ زدم، پس من نبودم، هیچ  
 حسی در کلامش نبود که احتمال دهم  
 منظورش به من است دستهایم می لرزید. حال بدی داشتم، کاش لال  
 میشدم و چیزی نمی پرسیدم  
 با جان کنی چند قاشق خوردم. با اینکه میدانستم مامان و بابا با این  
 عادت پیاده روی نصفه شب کماکان

[26.08.19 04:43]

149#

آشنایی داشتند ولی باز هم دلم شور افتاد و از طرفی دلم میخواست  
 زودتر به تخت پناه ببرم رو به فراز

:گفتم

بریم دیگه کم کم نه؟-

بریم؟-

نریم؟ نگران میشن یهو-

... تو که گفتی-

من احتمالاتو در نظر میگیرم-

نگران نباش من به آرمین گفتم با منی-

:متعجب گفتم

چیزی نگفت؟-

چون میدونست اگر تنها بری خطرناکه و از طرفی هم میخواست -  
با او مدن خودش مامانت اینا نفهمند  
قبول کرد

بلند شو بریم تو ماشین باشیم بهتره-

سر تکان دادم و بلندشدم یک جوری باید میفهمیدم عاشق چه کسی  
شده. داشتم دیوانه میشدم اما راهی

نداشتم. سوار ماشین شدیم و کمی که رفتیم دکمه ی ضبط را فشرد و  
دو آهنگ را جابجا کرد و روی

:موسیقی سوم صبر کرد. صدای خواننده در سرم پیچید

عجب جایی به داد من رسیدی-

تا من دنیارو زیباتر ببینم

تا من اونقدر بخوام زنده بمونم

باهات رویامو تا آخر ببینم

قلبم دوباره نامنظم تپید این آهنگ خود خود وضعیت ما بود یعنی  
منظورش به من بود؟ کاش بود

عجب جایی به داد من رسیدی  
تا من دنیارو تنهایی نگردم  
تو تنها آدمی هستی که هیچ وقت  
باهاش احساس تنهایی نکردم  
فراز نگاهش را از روبرو گرفت و چند لحظه به من نگاه  
کرد، سپس دوباره نگاهش را به روبرویش  
چرخاند. نگاهش حرارتم را به هزار رساند  
تا از پشتت میرم دلتنگ میشم  
مرورت میکنن هر نفس هام  
به هیچکی جز تو احساسی ندارم  
بجز تو از خدا چیزی نمیخوام  
تا وقتی که تورو دارم کنارم  
چه فرقی میکنه کی هست و کی نیست  
بگو داریم تو بیداری میبینیم  
که بین دستامون هیچ مانعی نیست  
ماشین را روی ترمز زد و گفت  
الان میام چند لحظه-

پس از آن رفت، هنوز حالت من نرمال نشده بود. لبخندی از تصور اینکه  
 نیتش بود که با این آهنگ به من  
 چیزی را حالی کند روی صورت من نشست. چشمم به قنادی ای افتاد که  
 هنوز باز بود اینجارا میشناختم خیلی  
 معروف بود، نمیدانستم فراز کجا رفته و کی برمیگردد اما سریع  
 از ماشین پیاده شدم و به سمت قنادی  
 رفتم، پول زیادی همراه نبود و امیدوار بودم کفافی خریدن یک  
 کیک کوچک را بدهد. در این ساعت از  
 شب هم قنادی شلوغ بود، نگاهم را بین کیک ها چرخاندم، با دیدن  
 کیک با طرح هالک هیجان زده آن را  
 انتخاب کردم. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود چون  
 خریدن کیک و شمع دقیقاً به اندازه ی  
 پول های من شد. سریع به سمت ماشین رفتم، در کمال تعجب هنوز  
 فراز نیامده بود. هر وقت هول میشدم  
 بیشتر خرابکاری میکردم. سعی کردم در کمال آرامش شمع ها را از  
 جایشان در بیارم و روی کیک بگذارم  
 برای اولین بار یک کار را شبیه به آدمیزاد انجام دادم. بعدش یادم  
 افتاد که کبریت ندارم! نمیشد دوباره به

[26.08.19 04:43]

150#

بیرون برم و کبریت بخرم، چشمم به پاکت سیگار فراز افتاد و  
 سرخوش شدم. درش را باز کردم و فندک  
 داخلش بود. آن را روشن کردم. کیک را پایین نگه داشتم تا قبل از  
 ورودش نبیند، سرم را که بالا آوردم  
 دیدم دارد نزدیک میشود. در ماشین را که باز کرد کیک را مقابلش  
 گرفتم و هیجان زده گفتم:  
 تولدت مبارک-

نگاهش به کیک افتاد و بعد به من نگاه کرد. اول متعجب بود اما بعد  
 کم کم گل لبخند روی لب هایش  
 شکفت و در چشم هایش ستاره روشن شد. در چشمان من نگاه کرد  
 و گفت:  
 تو کی وقت کردی این کارو بکنی؟-

همین یه ربعی که شما رفتین نمیدونم کجا-  
 رفتم داروخانه و ای پناه باورم نمیشه تو واقعا متفاوت ترین -  
 دختری هستی که به عمرم دیدم

من هم نیشم باز شد، این کلمه برایم تعریف محسوب میشد چون  
شبیبه دختر های درب داغان دور و برش  
!نبودم

خب بیا شمع ها رو فوت کن-

:نگاهی به کیک با طرح هالکش انداخت و گفت  
از دست تو آخه هالک؟ مگه من شش سالمه؟-  
:خندیدم و گفتم

تو همیشه تو ذهن من هالک میمونی-

پس یعنی من همیشه تو ذهنت میمونم...؟-

در چشم هایش خیره شدم و او هم خیره به چشم هایم شد. نمیدانم  
چقدر طول کشید، به گمانم یک قرن

گذشت شاید هم به کوتاهی افتادن یک برگ از شاخه ی درخت! هر  
چه که بود حس عجیبی و نابی

در اعماق دلم به غل غل افتاد، حسی که بعد از فرهاد آن را کشته  
بودم یعنی فکر میکردم کشتم اما

.حالا فراز آمده بود تا تمام آن حس را احیا و ازان خودش کند

:به خودم آمدم، کیک را بالا آوردم و گفتم

آب شد فوت کن دیگه-

.او هم نگاهش را از من گرفت و به کیک دوخت

وایسا وایسا آرزو کن-

تو به این خرافات اعتقاد داری؟-

چی خرافاته آرزو کردن؟-

نه اینکه قبل از اینکه شمع فوت کنی آرزو کنی اون آرزو بر -  
آورده میشه

نخیرم خرافات نیست، ببین جهان از چهار عنصر اصلی تشکیل -  
شده، باد، خاک، آب، آتش بعد همه ی این

چهار عنصر داخل شمع موجوده، موم شمع خاک، اون بخار و  
حرارتی که از شمع در حال سوختن بلند

میشه باد، اون شعله که خب آتسه و موم ذوب شده که قطره قطره  
آب میشه و میریزه هم آب هست وقتی

این چهار عنصر یک جا باشند به اعتقاد یونانی ها میتونند آرزو  
رو بر آورده کنند

:یک تای ابرویش را بالا داد وگفت

قانع کننده بود-

لبخند زدم و گفتم پس حالا آرزو کن

:چند لحظه فکر کرد و گفت

امیدوارم یا قاتل های خونوادمو پیدا کنم یا خودمم برم پیش -  
خانوادم

در جا شمع را فوت کرد و مهلت نداد و ادارش کنم آرزوی احمقانه  
اش را پس بگیرد.

[26.08.19 04:47]

151#

او هم نگاهش را از من گرفت و به کیک دوخت  
و ایسا و ایسا آرزو کن-

تو به این خرافات اعتقاد داری؟-

چی خرافاته آرزو کردن؟-

نه اینکه قبل از اینکه شمع فوت کنی آرزو کنی اون آرزو بر -  
آورده میشه

نخیرم خرافات نیست، ببین جهان از چهار عنصر اصلی تشکیل -  
شده، باد، خاک، آب، آتش بعد همه ی این

چهار عنصر داخل شمع موجوده، موم شمع خاک، اون بخار و  
حرارتی که از شمع در حال سوختن بلند



میشه باد، اون شعله که خب آتسه و موم ذوب شده که قطره قطره  
 آب میشه و میریزه هم آب هست وقتی  
 این چهار عنصر یک جا باشند به اعتقاد یونانی ها میتونند آرزو  
 رو بر آورده کنند

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت  
 قانع کننده بود-

لبخند زدم و گفتم پس حالا آرزو کن  
 :چند لحظه فکر کرد و گفت

امیدوارم یا قاتل های خونوادمو پیدا کنم یا خودمم برم پیش -  
 خانوادم

در جا شمع را فوت کرد و مهلت نداد و اداش کنم آرزوی احمقانه  
 اش را پس بگیرد. کیک روی دستم

سنگینی میکرد، به دستهایم احتیاج داشتم، احتیاج داشتم آن ها را  
 روی گلویم بفشارم تا از این بغض احمقانه

خفه نشوم. بغض همانند سمی شده بود که نیت داشت جانم را  
 بگیرد و من میخواستم با گذاشتن دستهایم روی

.گلو مانع پخش شدن این زهر مهلک شوم

خب حالا نه بشقاب داریم و نه چاقو چیکارش کنیم؟-

همچنان به روبرو خیره بودم، زهر آرزویش هنوز در وجودم  
 :بود، دستش را مقابلم تکان داد و گفت

چیکار کنیم؟-

هان؟

کیک چیکار کنیم-

چی رو؟

پناه خوبی؟-

بریزیم-

بریزیم؟-

چی میگه؟-

:قهقهه زد و گفت

تو چی میگی؟-

هیچی-

حالت خوب نیستا قاطی کردی، اینم میبریم خونه بعدا یه کاریش -  
میکنیم

سر تکان دادم، خودم هم نمیفهمیدم چه چرت و پرتی دارم  
میگویم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم

و پلک هایم را بستم. دوست داشتم فراز را بزخم با این آرزوی  
.احمقانه اش که شبم را خراب کرده بود

خوابت میاد؟-

نه-

حرفی نزد، پس از چند لحظه دوباره ماشین را روی ترمز زد. چشم  
گشودم و به اطراف نگرستم

اینجا کجاست؟-

جهنم... بهشت... نمیدونم-

چی میگی؟-

پارسال این موقع اینجا یه مهمونی بزرگ گرفته بودن به خاطر -  
تولد من... امسال این موقع این خونه

تبدیل به متروکه شده

اینجا خونتونه؟-

سر تکان داد و پیاده شد. من هم به دنبالش پیاده شدم

کجا میری فراز؟ رفتن تو اون خونه کار درستی نیست-

صبر کن-

خودش را از دیوار بالا کشید و به داخل خانه پرید

فراز؟-

صدای اهسته ام را کمی بالاتر بردم

فراز؟ کجا رفتی من میترسم-

در خانه باز شد و گفت

بیا تو-

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد به داخل رفتم. قدم که به داخل خانه گذاشتم از دیدن حیاط متروکه اش آن هم در آن ساعت از شب ترس برم داشت. شبیه به لوکیشن فیلم های ترسناک بود، اصلاً انگار خود ما وسط یک فیلم ترسناک بودیم. صدای قژقژ تاپ روغن نخورده ای که با باد جلو و عقب میرفت، صدای بادی که از مابین درخت ها میگذشت و انگار کسی داشت جیغ میکشید، پنجره های خانه که باز و بسته میشدند حیاط بزرگی که در ظلمات فرو رفته بود... همه من را میترساند، ناخودآگاه به فراز نزدیک تر شدم. نترس پناه اون اتفاق ترسناکی که اینجا باید میفتاد افتاده الان دیگه - کسی اینجا نیست که بترسی مردم بهش میگویند خانه ی ارواح وای نگو فراز من واقعا میترسم - نترس هیچی همیشه امیدوارم برق قطع نشده باشه - وای نه برق روشن کنی همسایه ها خبر میدن یه وقت - نترس ساختمون ته باغ، خونه های سمت چپ و راست این - ساختمونم همه خالیه ترسیده با اطراف نگاه میکردم، علف های هرز سر تاسر حیاط را پوشانده بود، تیغ های سبز رنگ حتی

موزاییک های کف حیاط را شکافته بودند و بیرون آمده  
 بودند. استخر سرتاسر لجن بود، انگار شبیه به  
 باتلاق شده بود. با فراز به سمت ساختمان اصلی رفتیم  
 فراز بیا از اینجا بریم اینجا دردی از تو دوا نمیکند-  
 اگر میترسی همینجا صبر کن-  
 نه نه من تنها نمیومم-  
 برگرد تو ماشین خب  
 نه باهات میام من واسه تو میگم نه واسه خودم-  
 در را باز کرد و به داخل رفتیم. در صدای گوش خراشی داد و باز  
 شد. فراز کلید برق را فشرد و  
 برق ها روشن شد. عجیب بود که اینجا هنوز برق داشت  
 فکر کنم عموم پول برق داده-  
 با چشم های گرد نگاهش کردم و گفتم  
 ذهن منو میخونی؟-  
 میدونم داری به این فکر میکنی چرا اینجا هنوز برق داره-  
 باز دوباره راهی شد. وسایل خانه هنوز سر جایش بود اما تار  
 عنکبوت از سرورویشان بالا رفته بود  
 فراز به سمت دیوار قرمز شده رفت. دیواری که با خون تزیین شده  
 بود. دستش را به دیوار کشید

فراز که هیچ از تصورش من هم داشتم جان میدادم. جلو رفتم و  
گفتم:

فراز انقدر خودتو آزار نده لطفا بیا بریم اینجا دیوونت میکنه-  
سرش را روی دیوار گذاشت و چشم هایش را بست  
همینجا بود، همین تیکه همین قسمت، همینجا زندگی منو عوض -  
کرد. همینجا همه چیز نابود کرد  
فراز بیا بریم خواهش میکنم-

بهم میگفتن با سامان نگردم آدم عوضیه ایه ولی من خر گوش -  
ندادم

:مشتش را به دیوار کوبید و گفت

گوش ندادم فکر میکردم عقل کلم فکر میکردم همه باهام دشمنن -  
بجز اون بی همه چیز

دستم را مقابل مشتش گذاشتم که بیشتر از این نکوبد، وقتی دست من  
را دید نزد روی دیوار سر خورد و

:به پایین آمد. نگاهی به خانه انداخت و گفت

اینجا شبیه یه قبرستونه واسه من-

:مقابلش نشستم و گفتم

.. میشه از اینجا بریم؟ خواهش میکنم-

با چشم هایی که انگار خون از شون میچکید من را نگاه کرد و  
گفت:

میترسی از من؟-

نه... من از اونا میترسم... اونایی که این بلا رو سرت آوردند آدم -  
های نرمالی نیستند فراز بودن ما اینجا

درست نیست

... من میخوام اینجا بمونم-

قاطعانه و نسبتا بلند داد زدم

نه! حق ندای اینجا بمونی و مثل آدم های شکست خورده رفتار -  
کنی تو هنوز نباختی هنوزم راهی هست

... که انتقامتو از اون عوضیا بگیری هنوزم میتونی ادامه بدی

یه امید، یه انگیزه ... یه چیزی بگو که من به امیدش ادامه بدم و -  
... زندگی کنم

دوست داشتم فریاد بزنم من... منی که این همه کمکت کردم و حالا  
هم که تو لبه ی تیغ ایستادی دارم پا به

پات زخمی شدن حس میکنم... ولی زبانم نچرخید، سهمش فقط  
... سکوت بود و سکوت

:از جایش بلند شد و گفت

بریم از اینجا-

کاش میگفتم، کاش صبر نمیکردم میترسیدم اتفاق بدی بیفتد اما  
 نمیشد نمیتوانستم اگر آنی که عاشقش بود  
 من نبودم چه؟ آن وقت غرورم صد تکه میشد  
 نگاهی به خانه انداخت و برق را خاموش کرد و زیر لب زمزمه  
 کرد  
 یه روز من دوباره میام اینجا، اون روز یا این خونه رو پس گرفتم -  
 یا میام که از همینجا برگردم پیشتون  
 آدمی که تا این حد درگیر مرگ بود چطور میتوانستم امید به  
 زندگی را در وجودش بیفزایم؟ اصلا راهی  
 داشت؟ کاش توصیه ی آرمین را جدی میگرفتم و دل به کسی که  
 آینده اش گنگ و نافهوم است نمیدادم  
 نفس عمیق کشیدم و با او به سمت ماشین رفتم. در راه هر دوساکت  
 بودیم، پس از آن که رسیدیم صبر کرد  
 تا من به خانه بروم و خودش هم رفت. کیکش را هم به دستش دادم  
 تا با خودش ببرد. عصابم له بود چه  
 شب تلخ و شیرینی بود. تا خواستم کاپشنم را در بیاورم در اتاق باز  
 شد و آرمین به داخل آمد  
 نگاهش کردم که گفت  
 معلوم هست تا این وقت شب کجا بودی؟  
 .... مگه نمیدونستی-



- فراز به من گفت میریم تا یه جا و برمیگردیم، الان چند ساعته که -  
 رفتی اون موبایل کوفتیم بر نداشتی  
 با این اتفاق هایی که افتاده نمیگی آدم دیوونه میشه؟
- فکر نمیکردم انقدر طول بکشه باور کن من اصلا نمیدونستم -  
 فرازم میخواد بیاد
- بسه پناه تا الان هر غلطی کردی هیچی بهت نگفتم اما از الان به -  
 بعد نمیذارم اینجوری خود سر ادامه
- بدی تا دیر نشده پاتو از این ماجرای لعنتی بیرون بکش میفهمی  
 مرگ یعنی چی؟ میتونی تصور شو
- بکنی وقتی قرار سرتو با یه چاقو ببرند چقدر درد ناکه؟ میتونی  
 تصور شو بکنی از همه ی اینا یه حس
- بدتر و وحشتناک ترم هست که با خودت کاری ندارند میرند سراغ  
 عزیزات! چرا تو هیچ حرفی حالت  
 نیست؟
- جلو رفتم و گفتم
- باور کن کم نمیخواستم انقدر نگرانت کنم فقط فکر کردم تو در -  
 جریانی
- دستی به صورتش کشید و عصبی از اتاق بیرون رفت. عصابم  
 خورد بود و دوست داشتم فقط جیغ بزنم

اوضاع حسابی قمر در عقرب بود.دیگر هوا کم کم داشت روشن  
 میشد،دوست داشتم قبل از روشن شدن  
 هوا نماز بخوانم،دلم فقط خدا را میخواست.سر سجاده نشستم یاسین  
 خواندم،انقدر با خدا حرف زدم و راز  
 و نیاز کردم،انقدر خدا را به امام و پیغمبرش قسم دادم و این و آن  
 را واسطه کردم برای حل شدم مشکل  
 فراز که حالا مشکل من هم شده بود که همانجا سر سجاده خوابم  
 برد.صبح با صدای زنگ پی در پی  
 موبایلم از خواب بیدار شدم.یک چشمی نگاهی به صفحه ی موبایل  
 انداختم  
 الو صوفی؟-  
 شکر خدا مردی جواب نمیدی؟-  
 مگه زنگ زده بودی؟-  
 دقت کنی بیست و چهار تماس بی پاسخ باید داشته باشی رو -  
 گوشیت  
 من فکر کردم یه بار زنگ زدی-

[26.08.19 04:47]

154#

آره بجز اون بیست و سه بار  
 خب حالا چیکار داشتی؟ کارت مهم بود؟-  
 هیچی میخواستم حالتو بپرسم-  
 دیوونه ای؟-  
 خنگول حتما مهم بوده که انقدر زنگ زدم دیگه -  
 خب چی بوده-  
 تا یک ساعت دیگه بیا خونه ی فراز مریم یه چیزایی پیدا کرده-  
 :از جایم بلند شدم و گفتم  
 مرگ من؟-  
 تو رو زیر گل کنم دروغم چیه؟-  
 خفه شو-  
 باشه تو هم حاضر شو-  
 خندیدم و تلفن را قطع کردم. سریع بلندشدم و موهایم را بستم. پس از  
 آن لباس پوشیدم و به آشپزخانه



باور کن اینبار میکشمت پناه کارت تمومه-  
از هولم پارچ را در هوا ول کردم و فرار کردم، آرمین اولین قدم را  
که برداشت کف پایش بیخ تا بیخ  
بریده شد و شیشه ی کلفتی در کف پایش فرو رفت. من قبل از اینکه  
او اقدامی کند جیغ کشیدم و خواستم  
:به سمتش بروم که دستش را بالا آورد و گفت  
وایسا وایسا نیا شیشست... آخ بگم چی نشی پناه-  
روی تخت نشست و من با احتیاط از ما بین شیشه ها گام برداشتم  
و به سمتش رفتم. به کف پایش که  
نگاه کردم دلم ضعف رفت از عمق و وخامت زخم، دستم را روی  
:صورتم گذاشتم و گفتم  
وای خاک بر سرم وای باید بریم دکتر این خیلی بده-  
یه دقیقه آروم بگیر حرف نزن بذار شیشه رو در بیارم-  
نه نه وای نکن تو رو خدا آرمین دارم میمرم بهش دست نزن-  
... چی میگی آخ-  
پایش را فشرد، خون از کف پایش فواره میزد. از دیدن همیچنی  
زخمی خودم هم دکتر لازم شده بودم  
هر چند من بدترش را هم دیده بودم اما او برادرم بود و خودم  
.باعث زخمش شده بودم

باید بریم دکتر بهش دست نزن آرمین-  
 بالاخره که باید درش بیاریم-  
 قیافه اش از درد در هم گره خورده بود و رنگش به شدت پریده  
 بود.

بلند شو بلند شو تا خودت میتونی تا ماشین بریم-  
 پناه من با این وضعیت پیام گند میزنم به تمام خونه-  
 زنگ در فشرده شد

[26.08.19 04:47]

155#

کیه تو این هیر و ویر اه وایسا  
 با دیدن صوفیا انگار دنیا را به من بخشیده بودند، هیچ وقت از  
 دیدنش انقدر خوشحال نشده بودم. در را  
 زدم و وقتی به داخل آمد به او مهلت حرف زدن ندادم، دستش را  
 کشیدم و همانطور که به سمت اتاق

آرمین میبدم ماجرا را برایش تعریف کردم. صوفیا هم رنگش  
 پریده به سرعت به سمت اتاق رفتیم  
 آرمین دیگر داشت بی رمق میشد. عرق سرد کرده بود و رنگش  
 شبیه گچ شده بود، خون زیادی از دست  
 داده بود و من داشتم بجایش میبدم. صوفیا کنارش نشست و آرمین  
 گفت:

فقط اون تیکه شیشه رو باید در بیاریم-

:صوفیا کف پای آرمین را نگاه کرد و گفت

از مامانم یه چیزایی یاد گرفتم برو یه پارچه ی تمیز و بتادین -  
 بیار پناه زود باش باید پاشو ببندیم ببریمش

بیمارستان

با سرعت به سمت پایین رفتم و هر چه که صوفیا میخواست را  
 برایش بردم. شیشه را از کف پایش در  
 آورده بود و برایم عجیب بود آرمین هیچ دادی نزده من اگر بودم  
 زمین و زمان را به هم میدوختم و مسبب  
 این بلا را با همان تکه شیشه سلاخی میکردم. بعد از بستن پایش با  
 کمک صوفیا آرمین را به سمت ماشین  
 بردیم و بعد به بیمارستان رفتیم. من دل این که به آن جا بروم را به  
 هیچ عنوان نداشتم اصلا توانایی دیدن

صحنه ی بخیه زدن همچین زخمی را نداشتم مخصوصا اینکه  
 مسببش خودم باشم. یک ربع بعد صوفیا  
 :از اتاق بیرون آمد و گفت  
 تا یکی دو ساعت دیگه مرخصه-  
 چی شد صوفیا؟-  
 هیچی پاشو بخیه زدن-  
 وای بمیرم خاک بر سرم برم ببینمش-  
 نه نمیخواد بهش مسکن زدن بذار بخوابه واقعا اینکه صداش در -  
 نیومد برام عجیب بود من بودم دکتر و  
 پرستار یکی میکردم  
 وای خونه ی فراز چیکار کنیم-  
 میخوای تو برو من کنار آرمین میمونم  
 نه نه ما سر همین اصلا با هم قهر کردیم-  
 نمیدونم خودت میدونی-  
 بذار من برم پیشش بهش بگم ببینم چی میگه-  
 صوفیا سر تکان داد و با هم به سمت اتاق آرمین رفتیم. هنوز بیدار  
 بود اما معلوم بیود گیج خواب است  
 خوبی آرمین-  
 آره بابا نترس چیزی نشد-



وای خاک بر سرم ببخشید-

دیوونه چرا چرت و پرت میگی؟ اتفاقی شد تو که اینو نمیخواستی-

آره عوضش یاد میگیری دیگه با من قهر نکنی-

خندید و به صوفیا نگاه کرد

مرسی به زحمت انداختمت لباستم خونی شد-

:صوفیا لبخند عمیقی زد و گفت

نه بابا فدا سرت... چیز یعنی مهم نیست انگار... یعنی انگار که نه -

مهم نیست نه... مهم نیست

:من و آرمین خنده یمان گرفت که صوفیا گفت

پناه تو برو من اینجا میمونم-

رویش را به سمتم کرد چشمک زد

نه... آخه همیشه که تو برات زحمت میشه-

نه بابا من کاری ندارم میخوای بری برو آراستی گفتم؟ مریم یه -

چیز مهم پیدا کرده

:آرمین خودش را بالا کشید و گفت

چی-

نمیدونم ما که نمیتونیم بریم لاقل پناه تو برو ببین چه خبره-

نگاهی به آرمین انداختم و گفتم

...من برم؟ آخه

آرمین نگاهم کرد و با درماندگی انگار که چاره ای نداشته باشد  
گفت:

آره برو بذار این بازی تموم شه زودتر-

اوم نمیدونم چون اصرار میکنی باشه پس من برم فعلا خداحافظ-

[26.08.19 04:47]

156#

بعد از آن که خداحافظی کردم با تاکسی سریع خودم را به خانه ی  
فراز رساندم و به داخل رفتم

فراز و مریم تنها بودند، جلو رفتم و پس از سلام گفتم

چی شده؟-

فراز-وای پناه باورت همیشه باورت همیشه اگر بگم فرهاد با کی در  
رابطه بوده

با کی؟-

شقایق! چتاشون هست همه ی همش نقشه بوده. ولی خوبیش اینه -  
 فهمیدم اشتباه نمی‌کردم فرهاد واقعا سامان  
 بوده من مطمئن بودم  
 وای واقعا میگی؟ خیلی خوبه اینکه خیلی خیلی خوشحال شدم -  
 آدرس شقایق پیدا کردین؟  
 مریم- دارم سعیمو میکنم امیدوارم پیدا بشه  
 :فراز نگاهی به لباسم کرد و گفت  
 پناه لباست چرا خونیه-  
 انگار از فرط هیجان لباسم را ندیده بود اصلا تا الان  
 چیزی نیست بخاطر آرمین-  
 :فراز نگران گفت  
 چی شده آرمین؟-  
 هیچی یعنی چیز مهمی نیست شیشه پاشو بریده-  
 الان کجاست؟ خوبه؟-  
 آره خوبه بیمارستان-  
 وقتی اومد خونه میام میبینمش-  
 سر تکان دادم و لبخند زدم  
 من دیگه برم خونه رو خون برداشته مامانم اینا بیان نگران میشند-

مریم-منم باید برم، امروز راه به جایی نمیرسه دوباره فردا امتحانش  
 میکنم ببینم امشبم با لپتابه خودم شاید  
 بتونم یه کارهایی بکنم برای پیدا کردن آدرس این دختره  
 فراز- امیدوارم بتونی پیداش کنی تموم زندگی من بسته به ادرس این  
 دخترست

مریم لبخند زد و گفت:

تمومه سعیمو میکنم تا تو زودتر بتونی بی گناهیتو ثابت کنی، من -  
 دیگه برم فعلا خداحافظ

از این حرف و لحن گفتنش اخم هایم در هم رفت. این دختر به  
 نظرم یک جای کارش میلنگید، چطور

توانسته بود به فراز اعتماد کند؟ اصلا داستان زندگی فراز را  
 میدانست مگر؟

فراز؟-

جانم؟-

لال شدم، به خودم توپیدم خاک بر سر بی جنبیت کنند چته؟ صدای  
 ضربان قلبم تمرکز را از من میگرفت

اصلا چه میخواستم بگویم؟ موهایم را داخل شالم فرستادم و گفتم:

میگم چیز... یعنی... هوم... آهان... مریم داستان زندگیتو میدونه؟-

کمتر کسیه که اینستا و اینجور چیزا رو داشته باشه ولی عکس -  
 منو ندیده باشه مریم هم از قاعده مستثنا

نیست، صوفیا بهش گفته که چه اتفاقی برای من افتاده اونم ظاهرا  
 باورش شده بی گناهیمو  
 به نظرم منطقی نمیاد-

تا الان که کارشو خوب انجام داده ولش کن صبر کن برات یه -  
 چیزی بیارم  
 چی؟-

صبر کن، وقتی داشت بر میگشت حواسم جلب گردنبندم شد که  
 روی گردنش بود ناخودآگاه از دیدنش  
 :لبخند روی لبم نشست، جلو آمد و گفت  
 تو به من چیزی دادی که همیشه منو یاد تو میندازه، منم اینو میدم -  
 به تو که همیشه تو رو یاد من بندازه  
 نگاه به عروسک سبز رنگی به طرح هالک که در دستش بود  
 انداختم و گفتم

[26.08.19 04:47]

157#

وای مرسی ...چقدر خوبه

خندید

من کلا با شخصیت هالک خیلی حال میکنم نمیدونم چرا انقدر -  
برام دوست داشتنیه

:قیافه اش را شیطان کرد و گفت

شاید چون تو رو یاد من میندازه-

:خندیدم و گفتم

نه بابا؟وای من دیگه برم بابت یادگاریتم ممنون خیلی دوشش دارم-

لبخند زد و دستش را به نشانه ی خداحافظی بالا آورد.هیجان زده  
بودم،به خانه رفتم و آن را دقیقا مقابلم

روی کتابخانه قرار دادم تا همیشه چشم بهش بیفتد.پس از آن  
راهی کار و بار شدم برایم عجیب بود که

فراز چگونه توانسته این عروسک را برایم بگیرد.ذهنم را درگیر  
تمیز کاری و شست و شو کردم،شانس

آوردم در اتاق آرمین فرش نبود وگرنه کارم در آمده بود.همه جا  
تمیز شد و من شیشه شوی به

دست روی مبل لم دادم،که زنگ در زده شد.آرمین و صوفیا  
بودند.در را زدم و آرمین لنگ لنگان

وارد خانه شد.با دیدنش احساس عذاب وجدان داشتم ولی او مهربان  
به من لبخند زد تا این حس را از

:خودم دور کنم. روی مبل نشست، کنارش نشستم و گفتم  
خوبی؟-

خوبم نگران نباش چیزی نشده-

صوفیا- من دیگه کم کم برم ب من کار ندارید؟

از جایم بلند شدم و همانطور که به سمت صوفیا میرفتم چشمک زدم  
و گفتم

کجا بری خانم دکتر؟ شما امشب باید اینجا بمونی چیزی بشه ما -  
دست و پامونو گم میکنیم

:آرمین هم حرفم را تایید کرد و گفت

به نظرم بهتره امشب اینجا بمونی البته اگر دوست داری-

:صوفیا هم از خدا خواسته گفت

نمیدونم به مامانم بگم پس به آرمین نگاه کردم و لبخند زدم او هم -  
:انگار از این وضعیت حسابی راضی بود خندید و گفت

پناه من میرم بالا دارم خواب کور میشم-

دکتر دارو نداد؟-

یه مشت باند و گاز و آمپول و دارو و دوا واسه وقتی که درد -  
گرفت شبم باید دوباره پانسمانشو عوض

کنم

:سرم را پایین انداختم که گفت

فراز چی شد؟-

فرازم هیچی آهان معلوم شد فراز راست میگفته فرهاد در اصل -  
سامان بوده با دوست دختر سابق

فراز چت کرده بودند شقایق

آرمین هم خوشحال شد، کمکش کردم تا به بالا برود. بعد خودم پیش  
صوفیا برگشتم و کنارش نشستم

.میخواستم درباره ی مریم با او حرف بزنم

پناه به نظرم خیلی خوب شد که من کنارش موندم، شبیه همون -  
موقع ها شده بود همونقدر مهربون

بعد از مدت ها انگار به آرمین خودم رسیدم

:سرش را پایین انداخت و گفت

دلَم بر اش تنگ شده بود-

:دستم را روی شانهِ اش قرار دادم و گفتم

خوشحالم، خیلی خوشحالم برات... انگار همه چیز داره درست -  
میشه، رابطه ی شما، مشکلات فراز انگار

همش با هم میخواد حل بشه خیلی خوشحالم

:لبخند زد و گفت

از تو و فراز چه خبر؟-

:از یادآوری دیشب لبخند روی لب هایم نشست و گفتم



دیشب تولدش بود، البته من نمیدونستم! بعد از اون همه دوری -  
دیدمش اونم دقیقا شب تولدش با هم رفتیم  
در بند بعدش من اون گردنبند بود همیشه گردنم بود اونو به عنوان  
کادو بهش دادم یعنی خودش خواست

[26.08.19 04:47]

158#

بعد اون برام یه عروسک هالک خرید گفت میخوام با دیدن این  
همیشه یادم باشی خیلی شب خوبی بود  
صوفیا تا قبل از اینکه بریم خونشون  
تو رو برد خونشون-

آره وای اگر بدونی انقدر وحشتناک بود که حد نداشت خون -  
هنوزم رو دیوار بود انگار هیچ کس

پاشو اونجا نداشته بود فراز میگفت به اونجا میگن خونه ی ارواح  
پناه تو هم عقلت کمه ها چرا باهش رفتی اونجا؟ جنونه یه آن اگر -  
بگیره نمیگی یه وقت بلایی سرت

بیاره؟

فراز بلایی سر من نمیاره اون با من کاری نداره مواظبمه-

خواهر من معلومه که باهات کاری نداره ولی خودت روانپزشکی -  
این چیزارو بهتر باید بدونی آدمها

وقتی تو این فضاها قرار میگیرند یه وقتها ناخودآگاهشون یه  
رفتاری از خودش بروز میده که اون آدم

تو واقعیت به هیچ عنوان اون کارو نمیکنه باید مواظب باشی ،بعدم  
تو دوباره بلند شدی رفتی خونس؟

نمیگی کسی ببینه؟

حالا دیشب که گذشت و رفت،اگر هم کسی میخواست ببینه دیشب -  
میدید دیگه یه سوال دیگه ازت دارم

راجب مریم

مریم؟-

آره،تو مریم از کجا میشناسی؟-

اتفاقی باهات آشنا شدم چطور؟-

چرا قبول کرد تو همچین کار خطرناکی پا بذاره؟-

تو چرا قبول کردی؟-

من مجبور شدم چون خودمم قرار بود بمیرم و اگر فراز به -  
خواستش میرسید خود به خود کار منم حل

بود اما اون چی؟ اون چجوری حاضر شده؟

...یعنی میگی مریم-

مشکوک که خیلی مشکوک که من نمیتونم باورش کنم، نمیتونم باور کنم -  
همه ی کاراش از رو خیر خواهیه

نمیدونم شاید هم حق با تو باشه

آدرشو داری؟-

آره دارم دیگه در این حد میشناسمش-

باید بریم دنبالش من باید باهاش حرف بزنم، ممکنه مریم فرستاده -  
باشند تا سر ما رو با چیزهای الکی

گرم کنند تا ما به اون آدم واقعی نرسیم

ولی مریم بهمون راجب شقایق گفت، مریم ثابت کرد سامان و -  
فرهاد یه نفرند

فرهاد، سامان یا هر اسم دیگه ای مسئله اینه که اون آدم مهره ی -  
سوخته بوده، عملاً وقتی حذف شد

مریم راجبش بهمون گفت، مگه نمیگی هکره؟ فکر کردی پیدا کردن  
یه آدرس برای یه هکر کاری

داره؟ چرا انقدر طولش داد؟ یه چیزی این وسط هست

صوفیا در فکر فرو رفت، به گمانم حق را به من داد

ببین پناه قرار تا فردا حداکثر آدرس شقایق پیدا کنه اگر پیدا کرد -  
و داد که هیچ ولی اگر نکرد

اونوقت میریم سر وقتش خب؟

کمی فکر کردم و سر تکان دادم. در خانه باز شد، مامان و بابا به  
اتفاق هم وارد شدند. من و صوفیا

هر دو سلام کردیم که آن ها هم با لبخند جواب دادند. مامان  
:همانطور که شالش را در میاورد گفت

پس آرمین کو؟-

بالا تو اتاقش خوابیده-

بابا- این پسر هنوز خوابه؟ صداش نکردی؟

نه... یعنی نترسیدا یه خورده پاش بریده-

:مامان نگران گفت

پاش بریده؟ با چی؟-

با شیشه-

بابا- الان خوبه؟

آره خیالتون راحت خوبه-

دو به بالا رفتند تا خودشان به چشم ببینند که حالش خوب  
است. من هم به آشپزخانه رفتم تا وضعیت

. غذایی را که درست کرده بودم ببینم

[26.08.19 04:47]

159#

روی تخت دراز کشیده بودم که تلفنم زنگ خورد، مدت ها بود  
جواب تلفن بهزاد را نمیدادم. نمیدانم چرا  
حوصله ی هیچ کس را نداشتم. اصلا او چه از جانم میخواست که  
مدام زنگ میزد؟ حوصله اش را  
واقعا نداشتم. تلفن را به کنار انداختم، به ده دقیقه نکشید که باز زنگ  
موبایل بلند شد. خودش خواسته بود  
دق و دلیم را سرش خالی کنم. تلفن را برداشتم تا او را به توبره  
بکشم که با دیدن نام فراز ناخود آگاه  
خشمم فرو کش کرد. تلفن را جواب دادم  
بله؟-

:صدای هیجان زده ی فراز را شنیدم که گفت  
پناه الان کجایی کاری داری؟ میتونی بیای اینجا؟-

چی شده؟-

آدرس شقایق پیدا کرده-

:هیجان زده گفتم

واقعا؟-

آره باید الان بریم سراغش هر چه سریع تر باید بریم-

باشه باشه من تا ده دقیقه دیگه حاضرم-

تلفن را قطع کردم، در جا بلند شدم و حاضر شدم. میترسیدم اگر به

آرمین بگویم مخالفت کند پس بی حرف

:از پله ها پایین رفتم و به مامان که امروز خونه بود گفتم

مامان من بیرون کار دارم سعی میکنم زود برگردم کاری نداری؟-

نه مواظب خودت باش برای نهار میای؟-

احتمالا آره فعلا بای بای-

در را بستم و از خانه خارج شدم. در ورودی را که باز کردم فراز

بیرون در ایستاده بود. با دیدنم لبخند زد

:و گفت

بریم؟-

بریم-

هر دو با هم سوار ماشین شدیم. فراز وقتی در روز بیرون میامد

خیلی محتاط عمل میکرد، حتما لنز

میداشت و کلاه سر میکرد، شال گردنم تا زیر بینیش بالا میکشید که کمتر متوجه بشود او کیست. کاش

زودتر به انتهای این ماجرا برسیم و او از این وضعیت اسفبار رها شود. نیم ساعت بعد به همان آدرسی

رسیدیم که مریم داده بود. یک ساختمان لوکس و مجلل که در یکی از مناطق شمالی تهران بنا شده بود.

از ماشین پیاده شدیم، نمیدانستم زنگ کدام طبقه را باید بزنیم برای همین وارد ساختمان شدیم. همانطور که

حدس میزدم نگهبان داشت، به سمتش رفتیم. من گفتم

خسته نباشید آقا اینجا خانمی به اسم شقایق ظفرمند دارید؟-

نگهبان کمی عینکش را جابجا کرد و گفت

خیر خانم همچنین کسی تو این ساختمون نیست-

به فراز نگاه کردم که چند لحظه صبر کرد و بعد عکسی را از

جیبش بیرون آورد و گفت

ایشون اینجا ساکن نیستند؟-

نگهبان کمی روی عکس دقیق شد و گفت

این که خانم مرادیه-

خوشحال گفتم

پس میشناسیدشون؟-

بله خانم-

واحد چند هستند طبقه ی چند؟-

طبقه ی دوازده واحد 44-

هستند الان؟-

خیر نیستن-

[26.08.19 04:47]

160#

کی میان؟

پیش پای شما ماشین گرفتند برای فرودگاه-

:فراز کف دو دستش را روی کانتر گذاشت و گفت

چقدره رفتند؟-

یه بیست دقیقه قبل از اومدن شما-

ممنون-



با سرعت به سمت ماشین دویدیم و به سمت فرودگاه رفتیم. قلبم  
 گرومپ گرومپ میزد و استرس داشتم  
 فراز با سرعت نور میراند. میترسیدم حرفی بزنم تمرکزش را از  
 دست بدهد برای همین در سکوت  
 نشستم تا به فرودگاه برسیم هیچ کدام حرفی نمیزدیم. تا بحال پرواز  
 شانس را ندیده بودم. انگار شانس ما  
 داشت پرواز میکرد. ما منتظر بودیم ببینیم چه چیزی در انتظار  
 ماست. بالاخره به فرودگاه رسیدیم. فراز  
 با تندترین حالت ممکن ماشین را پارک کرد و به داخل دوید. من  
 :سرعتم کمتر بود و گفتم  
 تو برو فراز من سرعتتو کم میکنم تو برو من دنبالت میام-  
 سر تکان دادو تند تر از من به داخل دوید. دعا دعا میکردم اسمش  
 را لاقل عوض نکرده باشد. میان  
 جمعیت چشم میچرخاندم تا ببینم میتوانم شقایق را ببینم یا نه! خبری  
 نبود هرچند انقدر هم همه ی  
 آدم ها بالا بود که کسی را نمیتوانستم تشخیص بدهم. به سمت یکی  
 از گیت های پرواز رفتم و عکس  
 شقایق را نشانشان دادم اما او را نمیشناختند، کاش حداقل میدانستم  
 کجا میخواد برود که کارم

راحت تر بود. اما جز یک فامیلی قلبی و عکس چیزی همراهان  
 نبود. ما بین جمعیت فراز را دیدم  
 به سمتش دویدم و نفس زنان گفتم  
 چی شد؟ پیداش کردی؟-

او هم انقدر دویده بود نفس نفس میزد و درمانده سر تکان داد. خسته  
 و آشفته روی صندلی نشست

دوست داشتم کاری بکنم تا انقدر درمانده نباشد اما هیچ کاری از  
 دستم بر نمیامد. سرم را بالا گرفتم  
 و اطراف را از نظر گذراندم یکدفعه در میان این حجم از ناامیدی  
 دختری را دیدم که عجیب شبیه به  
 گمشده یمان بود

فراز، فراز اون نیست؟ نگاه کن شبیهش چقدر

فراز سرش را به ضرب بالا آورد و به امتداد انگشت من چشم  
 دوخت. با دیدن دختری که گفتم انگار

دنیا را به او داده بودند. دختر داشت به سمت ورودی میرفت تا  
 سوار هواپیما شود. فراز با تندترین

سرعت ممکن دوید تا به او برسد اما باز هم موفق نشد، ماموری که  
 آن جا ایستاده بود چون کارت پرواز

نداشتیم ما را راه نداد. فراز عصبی به شیشه کوبید و فریاد زد

شقایق-

چند نفری به سمتش برگشتند و نگاه کردند، من جمله خود  
 شقایق! فراز را دید، چند ثانیه نگاهش کرد  
 فراز هم او را دید و شقایق سرش را پایین انداخت و به قدم هایش  
 سرعت بخشید و از پیش چشمان  
 دور شد و رفت. زانوی فراز شکست و بی توجه به آدم های  
 اطراف روی زمین فرود آمد. چقدر وحشتناک  
 بود کسی که این همه سال زندگیت را با او به عنوان عشق  
 گذراندی بشود آتش بلایی شود که زندگیت را  
 خاکستر کرده، فراز تا آخر عمرش مگر میتواند به کس دیگری  
 اعتماد کند؟ مگر در قلبش جایی برای  
 شکستن باقی مانده؟ از تصور بلاهایی که داشت پشت هم بر سرش  
 نازل میشد جگر تکه پاره شد  
 این حس برای منی بود که از بیرون شاهد ماجرا بودم حال خود  
 فراز چه بود خدا میدانست. جلوی پایش  
 زانو زدم و گفتم  
 بلند شو بریم فراز، خدا بزرگه-  
 حرفی نزد از جایش بلند شد و به سمت در رفت. من هم به دنبالش  
 رفتم. نگرانش بودم میترسیدم بلایی سر  
 خودش بیارم. جلوی در که رسیدیم جلوی یکی از تاکسی های  
 فرودگاه را گرفت و گفت

این خانم به آدرسی که می‌گن ببرید-

:متعجب نگاهش کردم و گفتم

مگه تو نمیای؟-

من کار دارم نمیتونم بیام-

منم باهات میام-

میری خونه همین الان-

[26.08.19 04:47]

161#

جایی نمیرم

عصبی فریاد زد

...پناه-

:صدایش را پایین آورد و گفت

من الان نمیتونم کسی رو کنارم داشته باشم برو خواهش میکنم -

میخوام تنها باشم

من باهات میام یه جوری رفتار میکنم حس نکنی وجود دارم-  
 ساکت شد، حرفی نزد و سوار ماشین شد. من هم به دنبالش سوار  
 ماشین شدم. نفس عمیق میکشید  
 میترسیدم سخته کند، مگر ظرفیتش چقدر بود؟ پایش را روی گاز  
 گذاشت و حرکت کرد. از این سرعت بالا  
 میترسیدم اما نمیتوانستم حرفی بزنم. قول داده بودم حرفی نزنم. به  
 سمت خارج از شهر حرکت کرد،  
 میترسیدم همان حالت جنون وار به وجودش بیاید. انگار آسمان هم  
 سر جنگ داشت، باران شدیدی شروع  
 به باریدن کرد، از آن ها که انگار سقف آسمان سوراخ شده. جایی  
 شبیه به نیزار بود، نی های بلندی از  
 کنارهای رودخانه ی خروشان ی که آن جا بود بیرون زده  
 بودند. فراز از ماشین پیاده شد و گفت  
 از اینجا تکون نمیخوری به هیچ عنوان از ماشین پیاده نمیشی-  
 سر تکان دادم، واقعا نگرانش بودم. به سمت رودخانه رفت و در  
 لابلای نیزارها گم شد. صدای فریادش  
 را میشنیدم. رعد و برق با صدای فریاد های عصبی فراز قاطی  
 شده بود. نمیفهمیدم چه میگوید فقط  
 دادهای پی در پیش را میشنیدم. به گمانم نیم ساعت بود که داشت  
 عربده میزد بعد صدایش قطع شد.

اشک هایم را پاک کردم، دیگر بس بود هر چه خودش را تخلیه کرده بود حالا نیاز به همراهی داشت

لابلای نیزارها رفتم. در همین یک قدم موش آب کشیده شده بودم. داد زدم

فراز؟ فراز کجایی؟-

جوابی نداد اما خودم دیدمش، روی زمین که بخاطر باران غرق در گل بود افتاده بود. به سمتش دویدم و

بالا سرش نشستم

فراز؟ فراز خوبی؟-

چشم گشود و سر تکان داد

نیستم خوب نیستم دارم جون میکنم چرا تموم نمیشه پناه چرا از هر راهی میرم به بن بست میخورم؟

چرا این زندگی با من سر جنگ داره من لعنتی دارم تاوان چی رو پس میدم؟

نمیدانم اشک بود که از روی صورتم به پایین میریخت یا آب باران

فراز بلند شو عزیزم درست میشه بخدا من مطمئنم درست میشه -

پیداشون میکنیم همونجوری که تو اوج

ناامیدی فرهاد سر راهمون قرار گرفت این یکی هم درست میشه

آستینش را کشیدم و وادارش کردم به ایستادن، حرفی نمیزد جوابم

را نمیداد، او را روی صندلی کنار

راننده نشاندم و گفتم

تو بشین من رانندگی میکنم-

تمام ماشین را به گند کشیدیم. فراز خیس از آب و گل بود. اینکه حرفی نمیزد برایم ترسناکتر از آن داد و

فریاد بی وقفه اش بود. با تندترین حالت ممکن به سمت خانه راندم. هنوز حرفی نمیزد به خانه رسیدیم

ماشین را به داخل بردم و فراز هم پیاده شد. کاپشنش را در آورد و با صدایی که بخاطر داد و فریادهایش

دو رگه شده بود گفت

برو خونتون پناه-

...آخه تو-

نگران من نباش من خوب خیالت راحت برو-

به گمانم واقعا میخواست تنها باشد، سر تکان دادم و به سمت خانه رفتم. همه نهارشان را خورده بودند و

مشغول استراحت بودند، پاورچین پاورچین به سمت اتاق مامان و بابا رفتم که دیدم غرق در خوابند

در این لحظه احتیاج شدیدی به آرمین داشتم. امیدوار بودم بیدار باشد، در زدم و وارد اتاقش شدم. خدا رو

شکر بیدار بود و داشت کتاب میخواند

آرمین؟-

پناه چرا این شکلی شدی؟ باز زمین خوردی؟ سر زانوهات چرا -  
انقدر گلیه؟

میشه باهات حرف بزنم؟-

معلومه که میشه چی شده-

[26.08.19 04:47]

162#

ارمین همه چیز تموم شد، شقایق از ایران رفت

:کتاب را بست و گفت

پس امروز با فراز رفته بودی-

نمیشد تنها بره نمیخواستم میترسیدم الان هم میترسم-

از چی میترسی؟-

فراز گفت اگر نتونه اون عوضیا رو پیدا کنه قید همه چیز میزنه -  
خودکشی میکنه



:سرم را در سینه اش فشرد و گفت

پس نگران مردنشی-

...آرمین-

.هق زدم و درمانده اشک هایم را آزاد کردم

ببین عزیز دلم میدونم الان وقت نصیحت نیست اما من بهت گفته -  
بودم که فراز آینده ی روشنی نداره

نمیشه بهش حسی داشته باشی اما دله دیگه دست خود آدم نیست  
بهت حق میدم اما الان اگر حس میکنی

واقعا دوسش داری، اگر حس میکنی واقعا بی گناهه اگر از انتخابت  
مطمئنی پشتش وایسا بذار حس کنه

یه چیزی تو این دنیا هست که نگهش داره یه چیزی هست که نداره  
اون بره باید دلخوشی داشته باشه

چیکار کنم؟-

چرا از حسی که داری بهش چیزی نمیگی؟-

یعنی باید بگم؟ اون پسره اون اول باید بیاد جلو-

این عقاید و افکار چیه؟ پسر دختر نداره! تو باید حسو بهش بگی -  
حسی که خیلی سعی کردم بینتون ایجاد

نشه اما حالا که شده منم نمیتونم کاری کنم جز اینکه پشتت باشم  
فراز آدم اشتباهی نیست موقعیت زندگیشه

که تو بد جاییه و همیشه کاریش کرد

:اشک هایم را پاک کردم و گفتم

پس من بهش بگم؟-

آره بهش بگو اگر شرایط عادی بود شاید باید صبر میکردی اما -  
الان اگر بگی و اون بگه نه تو فقط غرورت میشکنه اما اون اگر  
تو نگی ممکنه بمیره و تموم! پس جسارت نجات دادنش از زندگی  
رو داشته

باش

اون تو وضعیت بدیه من یکاره برم بهش بگم دوست دارم؟-

شرایط درس ت تو ایجاد کن-

چجوری؟-

محکم باش اعتماد به نفس داشته باش شرایط خودش درست میشه-

:محکم بغلش کردم و گفتم

چقدر خوبه که هستی، چقدر خوبه که اینجایی آقای مجستیک-

موهایم را بوسید و خندید. از اتاق بیرون رفتم، شماره ی صوفیا را  
گرفتم و آدرس مریم را ازش گرفتم

او دقیقا وقتی آدرس شقایق را به ما داده بود که شقایق داشت از  
ایران میرفت! دیگر شک نداشتم که مریم

از طرف دشمن های فراز است لباسم را عوض کردم و به سمت  
آدرس حرکت کردم بعد از طی نیم  
ساعت به خانه اش رسیدم در زدم و منتظر شدم، پسر بچه ای در را  
باز کرد  
بفرمایید-

مریم دارید اینجا؟-

خود مریم جلو آمد و گفت شایان بدو برو تو، انقدر عصبی بودم که  
نفهمیدم چه شد، یقه ی لباسش را کشیدم  
و او را به بیرون آوردم محکم به دیوار چسباندمش و در چشم های  
ترسیده اش زل زدم که گفت  
چی شده پناه جون؟ اتفاقی افتاده؟-  
!اینو تو باید بگی-

[26.08.19 04:47]

163#

خود مریم جلو آمد و گفت شایان بدو برو تو، انقدر عصبی بودم که نفهمیدم چه شد، یقه ی لباسش را کشیدم

و او را به بیرون آوردم. محکم به دیوار چسباندمش و در چشم های ترسیده اش زل زدم که گفت:

چی شده پناه جون؟ اتفاقی افتاده؟-

اینو تو باید بگی-

چی بگم؟ آخ خفه شدم ولم کن-

دستم را جلوی دهانش گذاشتم و گفتم

هیس صداتو ببر فقط بهم بگو تو کی هستی و با فراز چیکار - داری؟

من... با فراز کاری ندارم-

به خر خر افتاده بود، فشار دستم را بیشتر کردم و گفتم

میگی یا همینجا خفت کنم؟

دو دستش را بالا آورد و گفت:

خیلی خب خیلی خب-

دستم را از گلویش برداشتم و به سرفه افتاد

واسه کی کار میکنی؟ چرا اومدی ما رو سر بگردونی-

من واسه کسی کار نمیکنم-

به من دروغ نگو عوضی مگه میشه این همه اتفاق؟-

بیا تو با هم حرف میزنیم اینجا زشته-

... همینجا بگو-

خواهش میکنم-

به چشمانش زل زدم و سپس عصبی به داخل رفتم. اشاره کرد روی  
مبل بشینم. نشستم و گفتم:

من میرم چایی بیارم-

نمیخواه خاله بازی نیومدم بگو کی هستی-

من دروغی نگفتم من یه هکرم همه ی اون اطلاعاتی رو که -  
بهتون دادم واقعی بود و من دیر و زودش

نکردم به جون شایان

چی شد انقدر زود قبول کردی به فراز کمک کنی؟ فرازی که یه -  
دنیا اونو قاتل میدونند

من میدونم فراز قاتل نیست-

از کجا میدونی؟-

من شش انگشتی رو دیدم-

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

از کجا؟-

سرش را پایین انداخت و گفت:

برادرم... یکی از طعمه های اون عوضی بود-

...چشمانم گرد شد

شایان برادر زادمه، مادرش رفته... من اون شب اونجا بودم دیدم -  
اونی که برادرمو کشت یه مرد درشت

هیكل بود فراز نبود من مطمئن شدم که فراز تویه بازیه... من  
دوست داشتم انتقام بگیرم اما خودم تنها

نمیتونستم سعی کردم بانزدیک شدن به فراز این کارو بکنم  
چطوری فهمیدی؟-

صوفیا رو میشناختم... میدونستم تو روانپزشک فرازی وقتی -  
فهمیدم فرار کرده ... از روی تلفنی که

صوفیا یه بار به تو زد شنیدم که فراز پیش شماست من باید کمکش  
میکردم تا کارشو پیش ببره برنده

شدن فراز برنده شدن من بود من بخاطر شایان نمیتونستم زیاد  
ریسک کنم و جلو برم برای همین

میخواستم با کمک به شما یه کاری کرده باشم... تونستین شقایق  
بگیرید؟

از شنیدن حرف هایش مغزم سوت کشید. سری به نشانه ی منفی  
تکان دادم. اوضاع قمر در عقرب بود

چرا؟-

چون از ایران رفت-

انگاش کردم، غم در چهره اش واقعی بود، مثل فراز

برای برادرت متاسفم-

لبخند تلخی زد. از جایم بلند شدم و گفتم

... من نمیدونستم که-

عیبی نداره حق میدم بهت-

لبخند محوی زدم و خداحافظی کردم. نمیدانم من زیادی ساده و زود  
باور بودم یا واقعا داشت راست

میگفت هر چه بود به نظرم چشم ها هیچ وقت دروغ  
نمیگویند، ممکن است زبان دروغ بگوید

مغز دروغ بگوید، قلب دروغ بگوید... اما چشم نه! چشم ها هیچ وقت  
نمیتوانستند دروغ بگویند حتی

حرفه ای ترین دروغ گو های دنیا هم نمیتوانستند حقیقت را از پس  
!چشمانشان پنهان کنند

باید با فراز حرف میزدم نمیدانستم جریزه ی اعتراف دارم یا نه اما  
!باید امید به زندگی میشدم برایش

البته اگر امید زندگیش کس دیگری نبود، همان عشقش که هنوز هم  
دو به شک بودم منم یا نه

[26.08.19 04:47]

164#

اینجوری بی دلیل نمیتوانستم به دیدنش بروم هر چند خیلی نگران  
 بودم ولی میخواستم صبر کنم تا زمان  
 شام که برایش غذا میبردم آن وقت بسته به موقعیت حرفم را  
 میزدم. در اتاقم نشسته بودم و دو دوتا چهارتا  
 میکردم که چگونه باید عشق و علاقه ام را بروز بدهم. مثلاً شبیه به  
 فیلم های آمریکایی وقتی داشت از  
 مرگ حرف میزد و میگفت چه امیدی برای زندگی دارم جلو  
 میرفتم میبوسیدمش و میگفتم من  
 یا با کلی من من میگفتم نظرت چیه از این به بعد جزوی از زندگی  
 هم باشیم؟ مسخره بود! من و فراز  
 چه میخواستیم و چه نه جزیی از زندگی هم بودیم. مثلاً میتوانستم  
 مثل مردها برایش حلقه بخرم بگم با من  
 ازدواج میکنی؟ خنده ام گرفت، پاک خل شده بودم و مغزم از کار  
 افتاده بود. روی تخت دراز کشیدم، به پایین  
 رفتم، تلویزیون تماشا کردم، آهنگ گوش کردم، نقاشی کشیدم... انقدر  
 خودم را مشغول کردم تا بالاخره زمان



مورد نظرم برسد. خواستم به آرمین بگویم که قصدم چیست، در  
اتاقش را زدم و وارد شدم. بخاطر پایش  
:کمتر راه میرفت و بیشتر خوابیده بود با دیدن من لبخند زد و گفت  
چه خوب شد اومدی بیا تو کارت دارم-

چی شده؟-

اول تو کارتو بگو-

:سرم را بالا گرفتم و گفتم

میخوام برم به فراز همه چیزو بگم-

بعد سرم را پایین آوردم و در چشمانش نگاه کردم. در چشمان  
خاکستریش چیزی بود که نمیدانستم نامش

:را چه بگذارم، روی لب هایش لبخند نشست و گفت

چقدر زود با خودت کنار اومدی ته تغاری-

:خندیدم و گفتم

شاید با خودم کنار اومده بودم فقط منتظر کسی بودم که تاییدم کنه-

پناه تو مطمئنی؟-

از چی؟-

از انتخابت... ببینم واقعا دوسش داری-

:مثل این بی حیا ها در چشمانش زل زدم و با خنده گفتم

آره بابا خیلی-

:بالش را برداشت و به سمت پرت کرد و گفت

بی حیا یزده خجالت بکش مثلا من داداش بزرگتم-

من با تو راحتم همه ی این که حرفمو بهت میزنم برای راحتیمه -

خوب بود هیچ حرفی رو بهت نمیزدم؟

:خندید و گفت

آره جون عمت-

خب حالاتو چیکارم داشتی سازده؟-

فردا با من میای بریم خرید؟-

خرید؟ با این پات؟-

آره-

خندید و ادامه داد

خرید دامادیه-

:چشم هایم را گرد کردم و گفتم

....نگو که...وای نه...یعنی میخوای-

چی میگی زبون بسته؟-

:خندیدم و گفتم

وای باورم نمیشه بالاخره تصمیمتو گرفتی؟-

به نظرم صوفیا واقعا عوض شده، الان دقیقا همون دختر ایده آلی -  
 شده که مد نظر من بود اصلا رفتارهای  
 سابقشو نداره منم اگر قرار بود بتونم کس دیگه ای رو بجز صوفیا  
 وارد زندگیم کنم تو این همه سال  
 موفق میشدم ولی نشد اصلا نشد هر چی خواستم و تلاش کردم نشد  
 که نشد صوفیا برای من اولین و  
 آخرینه

وای چقدر خوب پس من از الان به فکر لباس باشم تاریخ دقیق -  
 عقد زودتر به من بگو اااااوووو کلی

[26.08.19 04:47]

165#

برنامه دارم وای باورم نمیشه

یذره آروم بگیر بچه-

انقدر هیجان زده ام که ممکنه همین الان برم به صوفیا همه چیز -  
 بگم

پناه از این کارا نکنیا-

نه نمیگم یعنی سعیمو میکنم-

:خندید و گفت

فضول خانم خب حالا فردا میای؟-

معلومه که میام مگه میشه نیام با سر میام فقط تو چطوری -

میخوای راه بری

میتونم نترس خب دیگه فکر کنم نوبت به امتحان تو رسیده-

یعنی چی؟-

ساعت نگاه کن وقته شام برو ببینم چه میکنی-

با شنیدن این حرف استرس گرفتم. واقعا میخواستم این کار را

بکنم؟ نمیدانم... به آرمین کمک کردم از

پله ها به پایین بروم و خودم هم ظرف غذای فراز را برداشتم و به

بیرون رفتم. هر چه نزدیک تر

میشدم قلبم بیشتر بی تابی میکرد. انقدر بی حس شده بودم که نگه

داشتن سینی برایم سخت شده بود

شالم را صاف کردم و زنگ در را فشردم. دو دقیقه گذشت اما کسی

جواب نداد، دوباره فشردم و باز هم

جوابی نگرفتم. دلشوره به جانم افتاد نکنه بلایی سر خودش آورده

باشه؟ نمیشد صبر کرد باید به داخل

میرفتم و با چشم میدیدم که حالش خوب است. ظرف غذا را روی زمین گذاشتم و از جای پایی که کنار دیوار بود به جان کنی خودم را بالا کشیدم و به داخل حیاط پریدم. همه جا سکوت بود و ظلمات همه ی محیط اطرافم را در آغوش کشیده بود. در را باز کردم و سینی غذا را به داخل آوردم و سپس به سمت ساختمان اصلی رفتم. در زدم و وقتی جوابی نگرفتم وارد شدم. سینی را روی این گذاشتم، برق ها را روشن کردم  
فراز؟-

اگر بود حتما الان میگفت برق خاموش کن! نبود انگار واقعا نبود. دست و پایم میلرزید یعنی کجا رفته بود تک به تک اتاق های خانه را گشتم، نبود که نبود. به سمت تلویزیون رفتم، تکه ای کاغذ رویش چسبانده

شده بود که رویش نام من را نوشته بود. آن را کندم و با ترسی مضاعف شروع به خواندنش کردم.

نمیدونم وقتی الان داری این نامه رو میخونی من تو چه -  
وضعیتیم، شاید دیگه راحت شده باشم و شایدم

هنوز این دنیا دستاشو از دور گردنم برنداشته باشه. پناه توی این حجم از تاریکی و درد تو بهترین

اتفاقی بودی که من تونستم شانس تجربه کردنش داشته باشم، دیر  
 اپیدات کردم و تو بدترین موقعیت ممکن  
 کاش یه جای دیگه، یه موقعیت مناسب تر میدیدمت، من هر چند  
 کوتاه اما توی این حجم از مردن و خفگی  
 کنار تو زندگی کردم... دنبالم نگرد، من نتونستم اونقدر محکم و قوی  
 باشم... زندگی نداشت... شبیه یه آدمیم  
 که از گردن به پایین فلج شده، هیچ امیدی به بهبودی این آینده ی  
 زمین گیر من نیست، فراز  
 نامه از دستم روی زمین افتاد، انقدر دستم میلرزید که... دستم که  
 هیچ وقتی به خودم آدمم بند بند وجودم  
 داشت میلرزید. کجا باید دنبالش میگشتم؟ اشک های مزاحم را پاک  
 کردم و سعی کردم تمرکز کنم، جایی  
 باید میبود که به من امید یافتن فراز را بدهد... خانه اش! درست  
 است او گفته بود اگر بخواهد پیش  
 خانواده اش برود به خانه ی خودش برمیگردد، درست است. به  
 سمت خانه رفتم، باید بهانه ای برای  
 بیرون رفتم میافتم. مامان با دیدن قیافه ی آشفته ام گفت  
 چته مادر جون چرا شبیه جن زده ها شدی؟-  
 هیچی چیزی نیست که... میگم آرمین تو گفتی اون پماده تموم شده -  
 نه؟

آرمین متعجب نگاهم کرد، در مانده نگاهش کردم که بفهمد گیرم  
آره تموم شده-

من میرم برات میگیرم خب-

بابا- حالا بیا شامتو بخور بعدا با هم میریم میگیریم

نه بابا جون این چیز واجبیه-

پناه بیا بشین بعد از شام میری-

میترسیدم اصرار کنم و شک کنند. ناچاراً سر میز نشستم. از استرس  
شدید حالت تهوع گرفته بودم اما برای

اینکه بتوانم بروم تند تند غذا را خوردم و از سر میز بلند شدم. خدا  
را شکر دیگر اصراری نکردند. سری

[26.08.19 04:47]

166#

به بیرون رفتم و به سمت خانه ی ارواح حرکت کردم. زیر لب ذکر  
میگفتم

خدایا چیزیش نشده باشه من برسم کاری نکرده باشه خواهش -  
 میکنم خدایا کمک کن  
 بعد از طی مسافتی که باید بالاخره رسیدم. امشب اینجا شده بودم و  
 هی باید از دیوار به بالا میرفتم. جای  
 پای اینجا خیلی بیشتر بود و سریع به بالا رفتم. دیگر ترسناکی  
 محیط من را نمیترساند چیز ترسناک تری  
 وجود داشت! نبود فراز... در را باز کردم و وارد خانه شدم. سکوت  
 بود و سکوت... برق را روشن کردم  
 و به سمت دیوار رفتم. فراز کنار دیوار روی زمین افتاده بود... قلبم  
 انقدر تند میزد که فکر نمیکردم بتوانم  
 این مسیر را تا به فراز برسم طی کنم. پاهایم سست شد، دستم به  
 گلدان خورد و من و گلدان هر دو با هم  
 روی زمین افتادیم. گلدان که روی سرامیک فرود آمد صد تکه  
 شد، از صدای شکستنش فراز از جایش  
 بلند شد. پس زنده بود... با دیدن قیافه ی من ترسید... به سمتم دوید و  
 نگران جلوی پایم زانو زد و گفت  
 خوبی پناه؟-  
 دوست داشتم سرش را بکنم. با خشم بهش نگاه کردم. نفهمیدم چی  
 شد، دستم را بالا بردم و محکم در



صورتش فرود آوردم. در شوک بود، خودش هم نفهمید چرا این  
سیلی را خورد. با صدایی پراز حرص و

بغض گفتم:

...خیلی آشغالی خیلی-

چی شده پناه؟-

...چرا؟ چی شد که همچین فکری کردی؟ آدم انقدر بد بخت و ترسو-  
ترسو؟-

جیغ زد

آره، آره، آره... کسی که وسط مشکلاتش جا میزنه و فکر خودکشی -  
به سرش میزنه یه بدبخته ترسو عه  
... تو هم ترسویی تو... تو

چی میگی پناه؟ خودکشی چیه؟ چی میگی؟-

:اخم هایم را بیشتر در هم کشیدم و گفتم

خودتو به حماقت نزن منظورم اون نامه ی احمقانه ایه که گذاشته -  
بودی

:تعجب نگاهم کرد و گفت:

چی داری میگی نامه چیه؟-

مردد نگاهش کردم

...مگه تو نامه نداشتی برای من-

نه...نامه چیه؟نامه ی چی؟-

هنوز دهان باز نکرده بودم حرف بزنم که صدای شکسته شدن  
درب شیشه ای همزمان شد با کشیده شدن  
... محکم مچ دستم توسط فراز

[26.08.19 04:47]

167#

:متعجب نگاهم کرد و گفت

چی داری میگی نامه چیه؟-

مردد نگاهش کردم

...مگه تو نامه نداشتی برای من-

نه...نامه چیه؟نامه ی چی؟-

هنوز دهان باز نکرده بودم حرف بزنم که صدای شکسته شدن  
درب شیشه ای همزمان شد با کشیده شدن

محکم مچ دستم توسط فراز و فرود آمدن یک تبر دقیقا بالای

سرم...هنوز گنگ و مات بودم و نمیفهمیدم

چه شده... به بالای سرم دقیقاً جایی که تبر در ستون فرو رفته بود  
و همانجا گیر کرده بود نگاه

کردم. حتی

نتوانسته بودم جیغ بزنم... فراز سریع تر از من به خودش آمد. درجا  
بلند شد دستم را کشید و به سمت

:طبقه ی بالا برد. من را به داخل یکی از اتاق ها فرستاد و گفت

گوش کن ببین چی میگم پناه نمیدونم قضیه ی نامه چیه، هر چی -  
کی هست یه تله ست، تو این اتاق

میمونی صداتم در نمیداز اینجا بیرون نمیای اگر من برنگشتم از  
بالکن میری بیرون خب؟

نه من نمیتوانستم بگذارم تنها برود حدس میزدم چه چیزی در  
انتظارش است

نه نه نرو فراز نرو اونا اون بیروندن، اونا رحم ندارند-

منم منتظرشون بودم-

دستش را چسبیدم و در حالی که ترس در جانم به جوش و خروش  
در آمده بود گفتم

نه نه نرو خواهش میکنم نرو میکشنت-

پناه نگران من نباش، مگه نمیبینی اون با من کاری نداره آروم -  
باش اون دنبال تو اومده

هق هق میزدم و قلبم داشت از سینه بیرون میزد. فراز رفت و در  
 را پشت سرش بست. به در تکیه دادم  
 و لعنت فرستادم به این زندگی پر از وحشتی که دامن گیرمان شده  
 بود. اگر برای فراز اتفاقی میفتاد من  
 تا آخر عمر خودم را نمیبخشیدم. از پایین صدای داد و درگیری  
 میآمد. با هم در گیر شده بودند. نمیشد  
 بشینم و مردن فراز را تماشا کنم. در را باز کردم و به بیرون  
 رفتم. همانطور که فکر میکردم، فراز و شش نگشتی با هم در گیر  
 شده بودند. جوری که حواسشان به من جلب نشود، به سمت  
 آشپزخانه رفتم و چاقوی  
 بزرگی برداشتم. زور فراز هم زیاد بود و پا به پای شش انگشتی  
 میجنگید اما در یک حرکت شش  
 انگشتی  
 او را غافل گیر کرد و به زمین زد، گلویش را چسبید، فراز داشت  
 تمام تلاشش را میکرد که از زیر  
 دستان آن غول بی شاخ و دم بیرون بیاید. جلو رفتم و چاقو را در  
 کتفش فرو کردم. چاقوی اره ایه بزرگ  
 راتا آن جا که جا داشت در کتفش فرو کرده بودم ولی او طوری  
 رفتار میکرد انگار پشه نیشش زده

دستش را از گردن فراز برداشت و به سمت من برگشت. چاقو را از کتفش در آورد، ماسکی شبیه به مایکل مایرز در هالوین روی صورتش بود، اما نه دقیقا همان فقط. کمی شبیه بود. لب هایش معلوم بود. لب هایش شبیه به لب شکری ها تا زیر بینی شکافته شده بود. خنده ی ترسناکی کرد و چاقویی را که از پشتش بیرون کشیده بود روی زبانش کشید. داشت آرام آرام به سمتم میامد. فراز داشت سرفه میکرد چشم شش انگشتی به من بود، من داشتم سگته میکردم و پا به فرار گذاشتم. به سمت زیر زمین دویدم و او روی پله ها من را گرفت، مثل یک پر گاه بودم برایش، شاید حتی سبک تر! موهایم را دور دستش پیچاند و از روی پله ها بالا کشید، من را به وسیله ی موهایم روی زمین میکشاند و میبرد. جیغ میکشیدم و تا مغز استخوانم از درد میسوخت. سعی میکردم موهایم را کمی به سمت پایین ببرم که لاقل کمی از دردشان کاسته شود اما قدرتش خیلی زیاد بود. جیغ زدم...

...فراز-

هنوز به ز آخر کلمه ی فراز نرسیده بودم که پیدایش شد، کتک خوردن مجدد شش انگشتی از دست فراز

موجب شد من را ول کند، از سر درد داشتم میمردم. فراز سر شش  
 انگشتی را گرفت و لای در گذاشت  
 دو سه بار محکم در آهنی را باز بسته کرد و به سرش کوبید. وقتی  
 شش انگشتی کمی منگ شد او را ول  
 کرد و به سمت من آمد  
 خوبی پناه؟ چیزیت نشد؟-  
 خوبم خو... فراز مواظب باش-  
 از کنار دیوار تیر بزرگی برداشته بود و به سمت فراز نشانه  
 گرفت، به موقع سرش را پایین آورد که

[26.08.19 04:47]

168#

به جمجمه اش اثابت نکرد. فراز تیر را از دیوار جدا کرد و شش  
 انگشتی دوباره به سمتش حمله کرد.  
 درگیری بینشان دوباره اوج گرفت. باور کردنی نبود زور فراز به  
 شش انگشتی بچربد. او مطمئن بود قاتل

خانواده اش همین شش انگشتی لعنتی است و داشت با تمام خشمش  
او را میزد. واقعا از دیدنش یاد هالک  
میفتم که چطور هنگام عصبانیت زورش دو چندان میشد. شش  
انگشتی روی زمین افتاد و فراز ضربات  
مشتش را حواله ی او کرد. سرش را بلند کرد و محکم در دیوار  
کوبید جوری که رد خون روی دیوار  
نقش بست. فراز عربده میزد و تمام خشمش را در مشتش میکوبید  
بر آن لعنتی میکوبید. موهای کم پشتش  
را چسبید و محکم سرش در شیشه کوبید. در این بین شش انگشتی  
که انگار چیزی تا گیم آور شدنش  
نمانده بود یک شیشه ی تیز برداشت و تا خواست به فراز بزند، من  
چاقویی را که کنارم بود برداشتم  
و به سمتش پرتاب کردم، چون جیغ زدم رویش را به سمتم کرد و  
چاقو مستقیم در سینه اش نشست. روی  
زمین افتاد اما هنوز جان داشت خواست دوباره بلند شود که فراز با  
پایش روی چاقو کوبید و اینبار واقعا  
تمام کرد. هر دویمان روی زمین افتادیم و تکیه دادیم به دیوار. فراز  
دستش را روی سرش گذاشت و گفت:  
تموم شد-

هنوز ترس در وجودم بود و قلبم بی آرام و قرار بود. این که داشتم  
سکته میکردم از قیافه ام معلوم بود

فراز به سمتم آمد، نگاهی به دست های خونیم کرد و گفت:  
مگه نگفتم نیا بیرون؟-

با صدایی لرزان گفتم:  
نمیشد نمیشد-

کمی صورتش را نزدیکم کرد و گفت:  
چرا نمیشد؟-

میخواست تو رو بکشه-

اون منو نمیکشت، پناه همه ی رفتاراش جوری بود که معلوم بود -  
نمیخواه منو بکشه فقط میخواست الان

مزاحم کارش نباشم

اینا اگه میخواستن من بمیرم چرا تو همون خونه ی تو منو نکشتن-  
فراز از روی دو زانو در آمد و روی زمین نشست. تکیه اش را به  
دیوار داد و گفت

اونجا جلوی چشم خانوادته، از ساختمون های اطراف به خونه دید -  
داره اینجا وضعیتش اوکی تر بود

اون نامه... اونا از کجا میدونستند تو به من گفتی میخوای بیای -  
اینجا تموم کنی زندگی تو؟



دستش را روی شقیقه اش فشرد و گفت:

نمیدونم ولی فکر میکنم تو این خونه تنها نیستیم، شش انگشتیه قاتل -  
اینه، دستاشو نگاه شش تا انگشت داره

ولی اونی که مغز متفکر و اینو هدایت میکرده کس دیگه ایه! مردن  
این عوضی به تنهایی کافی نیست

انگار بدون از دندون های گرگ کشیده باشی و خیالت راحت باشه  
دیگه بهت حمله نمیکنه حتی همین

الان هم من مطمئنم یه نفر دیگه اینجا هست، وقتی این داشت میومد  
من سایه ی دو نفر دیدم

ترسیده گفتم:

فراز بریم از اینجا تو رو خدا من میترسم-

هنوز حرفم تمام نشده بود که

صدای پا بلند شد، از بیرون بود... قلبم دوباره گرومپ گرومپ  
شروع به تپیدن کرد. اینبار دیگر که بود؟

[26.08.19 04:48]

169#

فراز بریم از اینجا تو رو خدا من میترسم  
صدای پا بلند شد، از بیرون بود... قلبم دوباره گرومپ گرومپ  
شروع به تپیدن کرد. اینبار دیگر که بود؟

من میترسم من میترسم-

فراز در چشمانم زل زد و گفت:

من نمیذارم اتفاقی برات بیفته آروم باش باید قایم شیم-

نه نه-

چرا نه؟-

من... نمیدونم اون کیه ولی من همینجا می ایستم تا اون بیاد و -  
بعدش تو از پشت بزنش خب؟

نه خطرناکه-

صدای پا داشت نزدیکتر میشد... هولش دادم به سمت پشت در و  
خودم مقابل در ورودی ایستادم. با اینکه

نفس کم آورده بودم از ترس ولی دوست داشتم پشت پرده ی این  
قضیه را ببینم. تبر در دست فراز بود که

به دیوار چسبیده بود. در آرام آرام باز شد و پس از آن چهره ی  
مردی را دیدم که فریاد زد

اینجا چه خبره دارید چیکار میکنید؟-

فراز که آماده بود تا تبر را در سرش فرود، جیغ  
زدم

... نه نه فراز نه

فراز در فاصله ی یک سانتی با پیشانی آن مرد تبر را متوقف  
کرد، مرد پیش رویمان یک پلیس  
بود. فراز نفس نفس میزد مرد با دیدن من و فراز و جنازه ی شش  
انگشتی اسلحه اش را بیرون کشید  
:و کمی ترسید و گفت

... دستتونو ببرید بالا زود باشید، رستگار-

به گمانم یک سرباز هم همراهش آمده بود، اصلا پلیس از کجا خبر  
دار شده بود؟ تا خواستیم کاری را که  
گفته بود انجام دهیم صدای شلیک بلند شد. و پس از آن پیشانی  
مردی که پیش رویم بود کاملا شکافته  
... شد

جیغ بلندی کشیدم، فراز مهلت ترسیدن را به من نداد دستم را گرفت  
و با یک لگد در انباری را که رو به

حیاط باز میشد شکست، تیر دوم دقیقا از بغل گوشم رد شد. با  
سرعت نور میدویدیم، میترسیدم هر آن تیر

سوم شلیک شود، آن هم از طرف فرد ناشناسی که در این خانه  
بود، فرد ناشناسی که همیشه ما را زیر

نظر داشت فرد ناشناسی که به شدت باهوش بود و معلوم نبود چه دشمنی ای با ما دارد. یک لحظه وقتی به در ورودی رسیدیم برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. دیدمش اما از فاصله ی خیلی دور... حتی نقابی روی چهره داشت و وقتی دید که نگاهش میکنم برایم دست تکان داد. در عمرم هیچ وقت انقدر نترسیده بودم هیچ وقت! فراز عجله داشت، هنوز دستم را میکشید و به سمت ماشین میرد. پناه باید هر دو تا ماشین ها رو از اینجا ببریم تا برامون در دسر - نشه فراز اون خونه پر از اثر انگشت من و تو عه- اون عوضی وقتی بخواد اثر انگشت خودشو پاک کنه خواه - ناخواه مجبوره اثر انگشت ما رو هم پاک کنه نگران نباش من فکر اونجا رو کردم همچین آدم با هوشی انقدر احمق نیست که بخواد بدون دستکش - وارد بشه و ای اون سربازه چی؟ آگه اون زنده باشه؟ شاید خودش دستکش داشته باشه اما اون به هیچ عنوان نمیخواد - کسی شش انگشتی واقعی رو بشناسه

پس اونو محو میکنه نمیذاره ردی ازش بمونه بعد هم وقتی اون  
 سربازو صدا کرد جواب نداد پس یعنی مرده پناه نمیشه اینجا  
 وایسیم برو سوار شو  
 من تنهایی میترسم-  
 فقط تا یه جایی بعدش قول میدم ماشی ن بُکسل کنم تنهایی نری -  
 الان وقتش نیست ممکنه هر لحظه بیاد  
 بیرون برو بشین  
 ناچارا با دستهایی لرزان و چشمانی ترسیده سوار ماشین  
 شدم، احتمال میدادم همسایه ها به پلیس خبر داده  
 باشند، نمیدانم چگونه پلیس مجوز ورود به خانه را گرفته بود شاید  
 هم چون صدای درگیری را شنیده بود  
 هر چه که بود قیافه ی آن پلیس با پیشانی شکافته اش از جلوی  
 چشمانم محو نمیشد و کنار نمیرفت  
 پشت فرمان ماشین با صدای بلند هق هق کردم. انقدری رفتیم که  
 خیالمان راحت شد کسی دنبالمان نیست  
 بعد فراز ایستاد و سوار ماشین من شد  
 پس ماشین اکبر آقا چی؟-  
 فردا میام برش میدارم الان نمیتونم بکسل کنم برو-  
 نه برات دردرس میشه برو سوار شو-  
 برو عزیزم برو فردا میام دنبالش الان نمیخوام تنهات بذارم-

وقتی اینگونه حرف میزد بیشتر لوس میشدم، دوباره گریه ام گرفت...فراز-

هق هقم اوج گرفته بود، رویش را به سمتم چرخاند و گفت:

ببین من حس تو میدونم، میفهمم چی میگی، میدونم چی کشیدی باور -  
کن اگر میشد ذهنتو از اتفاقات یک

ساعته قبل پاک میکردم ولی الان نمیتونم کاری کنم، تو دختر قوی  
ای هستی، قوی ترین دختری که من

به عمرم دیدم تو از پیشش بر میای فقط سعی کن به چیزهایی که  
دیدیدی فکر نکنی میدونم سخته ولی

تنها کاریه که میتونی برای خودت بکنی تو از پیشش بر  
میای، اصلاچی شد که اومدی اونجا؟

من... فکر کردم میخوای خودتو بکشی-

من شاید از رو عصبانیت همچین حرفی زده باشم ولی واقعیت -  
نداره من تا نتونم اون آشغالو به سزای

کارش برسونم نمیبرم به این چیزا فکر نکن تو مواظب خودت  
باش

فراز

جانم؟-

اون میدونست.. همه چیز میدونست چجوری میدونست؟ از کجا -  
این احتمال داد که من فکرم به سمت

خونه ی شما میره؟

پناه قطعا اون شبی که ما رفتیم توی خونمون کسی اونجا بوده -  
حرفامونو شنیده  
خیلی میترسم-

من بمیرم هم نمیذارم بلایی سر دختری بیاد که بخاطر من این -  
همه بلا وارد زندگیش شده

دوست داشتم فریاد بزنم دوست دارم، اما لال شده بودم. انقدر ترسیده  
بودم که فقط دوست داشتم در کنار

فراز باشم، فراز برایم شبیه به آشیل رویین تن بود. هیچ چیز او را  
از پا در نمیآورد و آسیب پذیر نبود.

جایمان را با هم عوض کردیم و او رانندگی کرد. تا خود خانه هیچ  
کدام حرفی نزدیم اما من دقیقا مثل همان

شب در جنگل شده بودم. دوباره نفس هایم داشت کم میشد، نمیخواستم  
جلوی فراز دوباره به آن حال بیفتم

سکوت کردم، حالم واقعا داشت بهم میخورد، ناخن هایم را در دستم  
میفشردم تا خانه تحمل کنم. وقتی به

خانه رسیدیم نای راه رفتن هم نداشتیم، همیشه چند دقیقه بعد بدنم  
واکنش نشان میداد، وقتی کمی سرد میشد

میلرزیدم و عرق سرد کرده بودم. در ماشین را باز کردم تا پیاده  
شوم، پاهایم سست شده بود. از درون

میلرز دیم و از بیرون عرق کرده بودم. فراز نگاهم کرد و گفت:  
حالت خوبه پناه؟ باز دچار اون حالت شدی؟-

نتوانستم مقاومت کنم، سر تکان دادم. روی زمین نشستم و تکیه ام را  
به ماشین دادم. فراز گفت:

بریم خونه ی من؟ اگه میخوای پدر مادرت چیزی نفهمند-  
با صدایی که از چاه بیرون میامد گفتم  
نه نه زنگ بزن-

فراز سر تکان داد و زنگ در را زد. چند لحظه بعد پدرم خودش دم  
در آمد. قیافه اش عصبی بود. احتمال

میدادم برای دیر آمدنم باشد اما با دیدنم از عصبانیتش فاصله گرفت  
و نگران شد. به سمت آمد و رو به

: فراز گفت

چی شده؟

نمیدونم حالشون خوب نبود منم گفتم بهتون خبر بدم-

پناه خوبی بابا؟ چت شده؟-

دیگر نمیتوانستم خودم را کنترل کنم، به سمت جوب دویدم و هرچه  
خورده و نخورده بودم بالا آوردم

:بابا ترسیده بلندم کرد و دست روی پیشانیم گذاشت و گفت

تب داری، تو که خوب بودی چی شد؟-



دستم را به لباسش گرفتم و نالان و درمانده گفتم  
بابا-

اشکم چکید

جانم بابا! جانم دخترم! بلند شو بلند شو باید بریم بیمارستان-

میترسیدم از اینکه در بیمارستان تنها بمانم. ترسیده گفتم  
نه نه خواهش میکنم نه-

فراز جلوتر آمد و گفت

من میدونم چجوری خوب میشه قبلا یکی از آشناهامون اینطوری -  
شده بود، اگه اجازه بدین ببریمش داخل

اینجا سرده من کمکتون میکنم

بابا سر تکان داد و به کمکش به داخل رفتم. مامان را دیدم که  
نگران نگاهم کرد و جلو آمد، میدیدم دهانش

تکان میخورد اما دیگر نمیشنیدیم چه می گویند. فقط اینکه روی تخت  
خوابیدم را حس کردم و پس از آن در

دنیای بی خبری فرو رفتم

همان خانه ی ارواح بود، من تنها در دریایی از خون نشسته  
بودم، بالای صد جنازه با پیشانی شکافته دورم

بود، دورم انگار استخر بود. شخصی نقاب به صورت در استخر  
شنا میکرد. استخری از خون! هر چند

لحظه یکبار بالا میامد و برای من دست تکان میداد. چند دقیقه  
گذشت ولی نیامد بالا، به اطرافم زل زدم  
در سکوت مطلق خانه شخصی از زیر خون ها بیرون آمد، دستش  
را روی دهانم گذاشت و من را به  
داخل کشید. هر چه تقلا میکردم فایده نداشت، داشتم خفه میشدم انگار  
واقعا خفه شدم، جیغ میزدم اما صدایم

[26.08.19 04:48]

171#

...به جایی نمیرسید. جیغ زدم، بلند تر جیغ زدم  
با تکان های دستی از خواب پریدم. آرمین بالا سرم نشسته بود و  
درمانده نگاهم میکرد.  
بیدار شو عزیزم خواب دیدی، همش خواب بود-  
ترسیده بلند شد و نشستم، سرم گیج میرفت، نفس نفس زنان گفتم  
کجاست؟ کجاست؟-  
کی کجاست؟-

از فرط عرق و حرارت بالای بدنم موهایم به سرم چسبیده  
بود، موها را از روی صورت و پیشانیم کنار

زد و گفت

پناه تو توی خونه ای نترس عزیز دلم آرام باش کسی اینجا نیست-

آرمین را بغل کردم و از ته دلم گریه کردم

خیلی بد بود، خیلی بد بود من دیدمش-

من را از خودش جدا کرد و گفت

دیشب چی شد؟ بگو بهم کامل-

همه ی اتفاقات دیشب را مرور کرد و برایش بازگو کردم. قیافه ی

او هم نگران شد. اشک هایم را پاک

کردم

فراز کو؟-

صبح زود رفت-

قیافه ی متفکر به خودش گرفت و گفت

بهتر نیست یه مدت بری پیش پگاه؟-

نه آرمین نه من از دلشوره و نگرانی میمرم-

نمیشه اینجوری که اگه بلایی سرت میومد چی؟-

فراز نمیداشت-

اون نتونست از خانوادش مواظبت کنه-  
اون نمیدونست قرار چی بشه، الان آگاهی داره  
دستی به صورتش کشید و گفت  
برو حموم بعد بیا پایین صبحانه، اگر مامان اینا هم پرسیدند -  
بهشون بگو فشارت افتاده بود یا چمیدونم  
یه چیزی سر هم کن بگو  
سر تکان دادم و به حمام رفتم. دیگه تب نداشتم، هر کار میکردم  
قیافه ی وحشتناکه آن پلیس بعد از اثابت  
گلوله از جلوی چشمم پاک نمیشد. بعد از این که لباس پوشیدم به  
پایین رفتم. مامان و بابا امروز بخاطر من  
سر کار نرفته بودند. دلشوره ی بدی داشتم، شاید برای اتفاقات دیشب  
بود. بعد از صبحانه به اتاقم برگشتم  
به آرمین هم گفتم بعد از ظهر به بیرون برویم نمیخواستم با بودن  
در خانه ذهنم را به دیشب متمایل کنم  
به صوفیا زنگ زدم و همه چیز را برایش توضیح دادم. او هم  
ترسیده بود، در اصل این قضیه آنقدری  
ترسناک بود که ریشه به جان همه بیندازد. شبیه به ارواح شده بودم  
اما حوصله ی آرایش را به هیچ  
عنوان نداشتم. هر چند مامان و بابا مخالف بودند من و آرمین به  
بیرون برویم، هم بخاطر وضعیت من

هم بخاطر پای آرمین اما یقین داشتم اگر در خانه بمانم قطع به یقین دیوانه میشوم. من باید رانندگی میکردم دوست داشتم قبلش بروم و وضعیت فراز را ببینم ولی نمیشد، آرمین شدیداً حساس شده بود و نمیتوانستم بروم. میترسیدم واقعا به سرش بزند من را از اینجا ببرد. چی میخوای بخری؟-

اول از همه یه حلقه سائز انگشت های صوفیا رو میدونی؟-  
لبخند زدم، سعی کردم فکر را معطوف به اتفاق خوشی که در راه بود بکنم و به دلشوره ای که به جانم افتاده بود توجهی نداشته باشم  
آره حدودی-

پس برو به این آدرسی که میگم-  
سر تکان دادم و راهی شدیم. یک راسته پر از طلا فروشی بود. من سلیقه ی صوفیا را میدانستم و کار سختی نبود برایم. به این فکر میکردم اگر به کسی بگویم دیروز در آستانه ی مرگ بودم باورش میشود؟  
اما واقعا لازم داشتم که بیایم و اندکی از آن اتفاق دور شوم. چندین مغازه را از نظر گذراندم تا بالاخره

[26.08.19 04:48]

172#

به یک مغازه رسیدیم که روی یک انگشتر اتفاق نظر داشتیم. آرمین همان را خرید و با هم از مغازه

بیرون آمدیم. پس از آن به سمت لباس فروشی رفتیم و برای آرمین لباس خریدیم. خوشحال بودم انگار

. کم کم داشتیم فراموش میکردم چه اتفاقی افتاده

خب آقا داماد دیگه چی لازم داری؟-

دیگه سلامتی شما رو فکر کنم همه چیز خریدیم-

خب بگو ببینم میخوای چجوری سوپرایزش کنی؟-

بگم؟-

بگو دیگه-

نمیگم-

عه بگو دیگه آرمین جون من بگو-

تو یه رستوران جا روزرو کردم، میخوام ببرمش اونجا ازش -

خواستگاری کنم و با هم گذشته رو فراموش

کنیم.

ببین من دیگه داره حسودیم میشه، اون موقع ها هم حسودیم میشد -  
اصلا

من را به آغوش کشید و گفت

حسود خنگ منی تو -

سرم را بالا آوردم و گفتم

من خنگ نیستم -

هستی دیگه وقتی فکر میکنی قرار تو رو فراموش کنم یعنی -  
خنگی

بینیم را کشید

آی آرمین دماغمو کندی -

این چیزی که تو داری اسمش بینیه، یه نخود بیشتر نیست دماغ -  
مثلا یه چیزی به برای من میگن

خندیدم و گفتم

خیلی خوبه که ببین آقای مجستیک مرد باید دماغ داشته باشه هر -  
چی بزرگتر بهتر

یادم باشه ملاک و معیاراتو به فراز بگم

خندیدم و گفتم

والا من نفهمیدم تو با فراز چند چندی -

من با فراز مشکل ندارم با خطرات دورش مشکل دارم عزیزم-  
پوف و لش کن، برم آب بخرم پیام تو همینجا تو ماشین بمون-  
باشه زود بیا-

سر تکان دادم و به سمت سوپر مارکت که ان سمت خیابان بود  
رفتم، بعد به این فکر کردم به جای آب  
آب میوه بگیرم بهتر هم بود

به سمت مغازه ی آب میوه فروشی که کمی بالاتر قرار داشت  
رفتم. دو تا آب زرشک سفارش دادم و  
منتظر نشستم تا آماده شود، بعد از ده دقیقه حاضر شد، آرمین داشت  
زنگ میزد، سینی را با یک دستم

:چسبیدم و گفتم

دارم میام او مدم او مدم-

... پناه یه چیزی شده که باید بدونی پناه-

چی آرمین چی شده؟-

ماشین دیگری داشت از روبرو به سرعت میامد، نمیدانم کور  
بود؟ ولی نمیدید انگار ماشین پارک شده را

...فراز-

تا خواستم جیغ بزنم و بگم آرمین از ماشین پیاده شو ماشین با  
آخرین سرعت ممکن که داشت به



ماشین ما کوبید. بعد هم دنده عقب گرفت و به سرعت از آن جا دور شد، صدایم در گلو خفه شده بود،

چشم هایم تا آخرین حد ممکن باز شده بود، آب میوه ها روی زمین ریخته بود و مردم در هم همه

بودند تا ببینند چه بلایی بر سر آرمین آمده. پاهایم قدرت تکان خوردن نداشت. لرزان و آهسته آهسته به

سمت ماشینی که در حد یک قوطی رانی کوچک شده بود رفتم. آن خون بود که اینگونه از در و دیوار

ماشین به بیرون ریخته بود؟ شاید رنگ بود نه؟ نمیشد رنگ باشد؟ حتما آرمین از ماشین پیاده شده بود

حتما، تلفن هنوز قطع نشده بود، تماس هنوز برقرار بود ولی آرمین [26.08.19 04:48] دیگر جوابی نمیداد

173#

با دیدن تن بی جانم که از بین آهن قراضه های ماشین بیرون میکشیدند تازه داشتم به این حقیقت تلخ

میرسیدم، آهن جداره ی ماشین عمیقا در سینه اش فرو رفته بود، روی سرش پر از شیشه خورده بود

دستش جوری از هم باز شده بود که میشد رگ هایش را دید، زنده بود؟ مگر میشد نباشد؟ نه نه امکان

نداشت، از مابین جمعیت جلو رفتم کنار آرمین روی زمین نشستم. سرم را جلو بردم تا از نفس کشیدنش

مطمئن شوم. سرم را بالا کردم و به پسری که کنارم ایستاده بود گفتم

زندست نه؟ زندست؟-

جوابی نداد

زنده میمونه؟-

جوابی نمیداد انگار دلش به حال سوخته بود، بلند شدم و یقه اش را چسبیدم و فریاد زدم

زنده میمونه؟ زندست نه؟ زندست؟ نفس میکشه؟-

یقه ی پسر را ول کردم و کنار آرمین نشستم

آرمین مرگ من چشماو باز کن، صدامو میشنوی؟-

جیغ زدم

یکی زنگ بزنه آمبولانس چرا وایسادی نگاه میکنید؟-

دو نفر خانم جلو آمدند و سعی در آرام کردنم داشتند-

آروم باش عزیزم الان آمبولانس میرسه-

آرمین نه نه تو نباید بخاطر کارهای من بمیری بلند شو جون -  
صوفیا مگه نمیخواستی بهش حلقه بدی؟

من نمیگم بخشیدیشا خودت باید بهش بگی بلند شو مرگ من بلند  
شو بلند شو خواهش میکنم بلند شو

چشماتو باز کن

...فایده نداشت، تکان نمیخورد، تکان نمیخورد، جوابم را نمیداد

آرمین، آرمین بیدار شو التماس میکنم بیدار شو -

همه با ترحم نگاهم میکردند و بعضی ها هم اشک میریختند. انقدر  
بالا سرش جیغ زدم تا آمبولانس رسید

بدن نیمه جانش را روی برانکارد گذاشتند، من هم با آمبولانس  
رفتم. من باید چکار میکردم؟ چگونه به مامان و بابا میگفتم؟ وای  
صوفیا چه میشد؟ امان از این حس بد لعنتی، لعنت به شش انگشتی و  
هر چه که به

او مربوط میشد، لعنت به این زندگی نکبتبار من

وقتی به بیمارستان رسیدیم او را در جا به بخش اورژانس بردند و  
من را راه ندادند. در مانده بودم. روی

راهروی بیمارستان نشسته بودم و اشک میریختم. تلفنم زنگ  
خورد، فراز بود

فراز -

پناه؟ داری گریه میکنی؟ چیزی شده؟ -

... فراز آرمین-

هق هق و گریه مهلت حرف زدن بیشتر را نداد

آروم باش بگو ببینم آرمین چی شده؟-

تصادف کرده، تصادف نبود من دیدم از قصد زد کار خودش بود -

بیا تو رو خدا بیا اینجا

... پناه من-

سکوت کرد، میدانستم چیز غیر ممکن از او میخوام

آروم باش باشه میام الان-

تلفن که قطع شد، بابا زنگ زد. درمانده برایش گفتم چه شده، حالا

فقط صوفیا میدانست. اصلا من تواناایش

را داشتم حرفی به او بزنم؟ نداشتم واقعا نداشتم. قلبم تیر میکشید، از

تحمل این حجم از درد و درماندگی

کاش من جایش بودم

:پرستاری سریع به بیرون آمد و گفت

شما همراه این پسر جوون تصادفی هستید؟-

بلند شدم و سر تکان دادم

چه نسبتی باهاش دارید؟-

برادرمه-

باید فوری عمل بشند-

قلبم از من فرمان نمیگرفت، پرستار را چسبیدم که فقط نیوفتم

[26.08.19 04:48]

174#

حالت خوبه عزیزم؟ خانم رهنما خانم رهنما بیاین این خانمو ببرید  
حالش خوب نیست

چشم هایم بسته شد، اینبار خبری از کابوس نبود فقط در سیاهی  
مطلق غوطه ور بود، نمیدانم چقدر گذشته

بود که با حس سوزش روی پوست دستم چشم باز کردم، اولین  
چیزی که دیدم چشمان به خون نشسته ی

پگاه بود، او چگونه آمده بود؟ مگر من چقدر خواب بودم؟ از جایم  
بلند شدم با دیدنم انگار همدرد پیدا کرده

بود، گریه اش اوج گرفت و بلند شد و من را بغل کرد. اما در من  
دیگر خبری از آن حق هق نبود، آرام و

بی صدا اشک میریختم. حرفی نمی‌زدم

چی شد اینجوری شد؟ اون عوضی ای که بهش زد چی شد؟-

تو کی اومدی؟-

من امروز غروب رسیده بودم خواستم نگم سوپرایز شید وقتی -  
زنگ زدی دیوونه شدم باورم نمیشد

آرمین کجاست؟-

هنوز تو اتاق عمله معلوم نیست چی میشه-

چقدر گذشته؟-

شش ساعتی میشه، الاناست که دیگه تموم بشه-

پگاه اگه آرمین چیزیش بشه من چیکار کنم؟-

نگران نباش قربونت برم درست میشه حالش خوب میشه-

صوفیا...اون میدونه؟-

زنگ زه بود با تو کار داشت بهش گفتم چی شده-

:دستم را روی صورتم گذاشتم وگفتم

مامان اینا کجان؟-

بیرونند-

ما هم بریم-

پناه تو باید استراحت کنی-

من خوبم فقط میخوام نزدیک آرمین باشم پگاه-

پگاه که به گمانم خودش هم دلش میخواست کنار آرمین باشد قبول کرد، خودش آنژیوکت را از دستم بیرون آورد و با هم به سمت اتاق انتظار رفتیم. مامان و بابا هم رنگ پریده بودند. دلم میخواست خودم را لعنت کنم و به در و دیوار بگویم، اصلا آرمین چه چیزی میخواست در لحظه ی آخر برایم بگوید؟

منظورش از فراز چه بود؟ حرفش راجب فراز بود؟ اصلا چه چیزی میخواست راجبش به من بگوید؟

خدایا داشتم دیوانه میشدم. میشد کمکم کنی؟ فقط برادرم را به من برگردان همین، بعدش حتی جانم را بگیر

ولی آرمین خوب شود، به زندگی برگردد. صدای اس ام اس موبایلم بلند شد. فراز پیام داده بود که به پارکینگ بیمارستان بروم. از جایم بلند شدم و به بهانه ی هوا خوری به بیرون رفتم. نمیدانم چرا حس میکردم اصلا فراز مقصر است، اگر او نبود من زندگی عادی را داشتم اما حالا چه شده بود! چه مهلکه ای

به سمت پارکینگ خصوصی رفتم، از دور دیدمش، سرم را پایین انداختم تا زیاد چشم تو چشم نشویم.

کلاه روی سرش بود و شال گردن دور دهانش پیچیده بود. سراپا مشکی بود، وقتی به او رسیدم شال گردن

را پایین کشید و گفت

خوبی پناه؟-

خوب؟ انتظار داری خوب باشم؟ آرمین داره میمیره-

نگو خدا نکنه هنوز که چیزی معلوم نیست-

چیزی معلوم نیست؟ امروز بخاطر حماقتهایی که من مرتکب شدم -  
برادرم روی تخت بیمارستان افتاده

داره با مرگ و زندگی میجنگه چی معلوم نیست

تو که نمیخواستی اینجوری بشه چرا مدام دوست داری خودتو -  
مقصر جلوه بدی؟

من مقصرم، مقصرم که به حرفش گوش ندادم و پامو از این -  
ماجرا بیرون نکشیدم فراز من مقصرم که

از ترس جونم چشممو را قتل اون راننده و اون پلیس و اون سرباز  
و این همه آدم دیگه بستم و زندگی

کوفتی خودمو دو دستی چسبیدم

چکار میتونستی برایشون بکنی؟-

میتونستم به پلیس همه چیز بگم-

فکر کردی کم بودن قتل های شش انگتی که به پلیس گزارش -  
دادند؟ تهش چی شد؟ اون بی همه چیز یه



[26.08.19 04:48]

175#

جوری حرفه ای انگشت اتهام به سمت من میچرخونه که احدی  
شک نکنه هیچ کس دیگه ای هم پاش  
وسطه، پناه تو که دیدیش تو که میشناسیش تو چرا خودتو به حماقت  
میزنی؟

حماقت چیه؟ از نظر تو حماقت چیه؟ اینکه چشمم رو همه ببندم -  
و فقط به تو کمک کنم کار درستیه؟

من ازت همچین چیزی خواستم؟-

مسئله خواستن و نخواستن تو نیست الان، مسئله اینه که اینجوری -  
شده بخوای نخواستن من وسطه این

آتیشم متوجهی؟

:دستی به صورتش کشید و گفت

من الان تو این لحظه چیکار میتونم بکنم؟ به خاک خانوادم قسم -  
من اگر میتونستم با تک تک سلول های

بدنم آرزو داشتم جامو با آرمین عوض کنم اما همیشه من کم آوردم  
تو اومدی دوباره انگیزه گرفتم ولی

الان که تو رو تو این حال و روز و وضعیت میبینم میفهمم چقدر  
خر بودم چقدر احمق بودم که پای تو

رو به این کاجرای نفرین شده ی لعنتی باز کردم پناه من  
نمیخواستم سر تو و خانوادت بلایی بیاد چرا

داری جوری رفتار میکنی که انگار من با ماشین به آرمین زدم؟  
حرف هایش مثل پتک بر سرم فرود آمد، نمیدانستم چرا داشتم دق و  
دلیم را سر فراز خالی میکردم، انگار

دیواری کوتاه تر از دیوار او وجود نداشت. نتوانستم حرفی  
بزنم، دوست داشتم بگم ببخشید حال کند من را

.درک کن ولی باز هم لال مونی گرفتم و ساکت شدم

به نظرت اگه من از زندگیت برم درست میشه؟ من اگه بدونم -  
درست میشه همین الان همین لحظه برای

همیشه میرم، میخوای برم؟ اینجوری برات بهتره؟

باز هم سکوت کردم، نمیدانم چرا خفه خون گرفته بودم، چرا نمیشد  
بهش بگم اگه تو بری من که هیچ کل

زندگیم از هم میپاچه

از نگاهش میخواندم که نا امید شده از من، داشت میرفت، نمیخواستم  
اینجوری تمام شود، نمیخواستم دفعه

بعد جنازه ی فراز را پیش رویم بگذارند  
نه-

ایستاد، برگشت و نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم و گفتم  
نرو... هیچی اینجوری درست نمیشه  
تلفنم زنگ خورد، پگاه بود  
من باید برم پگاهه-

:خواست حرفی بزند اما حرفش را خورد و در عوض گفت  
من بی خبر نذار-

سر تکان دادم و به سمت بیمارستان دویدم. در راهرو صدای ناله و  
جیغ میامد. زانوهایم شل شد و  
نفس هایم کش دار، نکند... وای نه... سرعت بخشیدم به پاهایم تا ببینم  
چه شده. وقتی رسیدم صوفیا آمده بود  
اما نه انگار صوفیا نبود، به چشم دیدم قسم میخورم به چشم دیدم که  
یک نفر چگونه یک شبه صد سال پیر  
می شود. این آدم صوفیای همیشگی نبود، نه خبری از حرف های  
بامزه و خنده هایش بود، نه خبری از آن  
دختر منظم و مرتبی که همیشه وجود داشت. لباس هایش خاکی  
بود، به گمانم زمین خورده بود، موهایش

آشفته و چشمانش به خون نشسته، با دیدن من به سمتم آمد. حرف  
نمیزد فقط اشک میریخت. دو دستم را

:روی شانه هایش گذاشتم و گفتم  
گریه کن ولی خودتو نباز -

حرفی که همیشه آرمین به من میگفت، هیچ وقت از گریه منع  
انکرده بود ولی از باختن چرا

همان لحظه در اتاق عمل پس از هفت ساعت باز شد و دکتر با  
لباس سبز رگ مخصوص جراحی از

اتاق خارج شد. به سمتش دویدیم و منتظر ماندیم. نفس ها در سینه  
بیمان حبس شده بود

من نمیدونم چی بگم، وضعیتش خیلی بحرانی بود وقتی آوردنش -  
اینجا، تنها شانسسی که آورد این بود که

اون میله ای که سینه شو شکافته بود به قلبش آسیبی وارد نکرده  
بود وگرنه همون لحظه ممکن بمیره

مسئله بعدی اینه که به عصب دست چپش آسیب شدیدی وارد  
شده، ممکنه نتونه دیگه ازش استفاده

کنه یا اون کارایی قبل نداشته باشه و آخرین مسئله اینکه به سرش  
آسیب شدیدی وارد شده

متاسفانه به کما رفته اما در حال حاضر شاید بهترین گزینه اینه که  
زنده مونده و به کما رفته ممکن

بود با این آسیب جدی حتی جوشو از دست بده  
صوفیا داشت میفتاد، محکم چسبیدمش و به سمت صندلی بردم  
تابشید، چرا حرف نمیزد؟ من لازمش

[27.08.19 00:29]

176#

داشتم او نباید اینگونه میشد، قلبم داشت از جا کنده میشد، میدانستم  
اجازه ی ملاقات نداریم اما نمیتوانستیم  
به خانه هم برویم. پگاه تنها آمده بود و مانیا و سعید نبودند. همگی  
در بیمارستان مانده بودیم کم مانده بود  
بیرونمان کنند. همین هم شد، پرستار آمد و گفت باید برویم. آرمین  
قرار بود در آی سی یو بستری شود و  
عملا بودن ما دردی را درمان نمیکرد. سعی کردم محکم باشم. به  
کمک پگاه همگیشان را بلند کردیم و  
به سمت ماشین بردیم. نمیخواستم صوفیا را تنها بذارم حالش هیچ  
خوب نبود. وقتی یادم می آید چه فکرها

برای صوفیا داشت قلبم از آتشی که به جانم میفتاد سوراخ سوراخ  
 میشد. کاش معجزه میشد. بابا نیامد  
 هر کاری کردیم قبول نکرد بیاید و همانجا ماند. گفت اگر بیمارستان  
 بیرونش کند در حیاط میماند ولی  
 می ماند. به اصرار بقیه را به خانه بردیم. به مادر صوفیا هم زنگ  
 زدم و خبر دادم که امشب می ماند  
 هیچ کدام از اعضای خانواده ام را تا بحال اینگونه ندیده بودم، تا  
 بحال این موج عظیم غم را تجربه نکرده  
 بودم. داشتم چیزهایی میدیدم که تا حالا تجربه ایشان را نداشتم. خودم  
 شکسته بودم ولی باید سر پا میماندم تا  
 بقیه نشکنند. به خانه رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم. پیشیمان شدم که  
 صوفیا را به خانه آوردم حالش اصلا  
 خوب نبود. هیچ کس حرفی نمیزد، باور کردنی نبود که صبح با  
 آرمین این خانه را ترک کردم و الان  
 تنها برگشتم. وقته گریه نبود و گرنه زار میزدم، انگار من و پگاه  
 مقاوم تر از بقیه بودیم پگاه مراقب مامان  
 بود و من مواظب صوفیا. روی تخت خوابیدم و بالا سرش  
 نشستم. ناخودآگاه دستم را چسبیدم، دستش را  
 فشردم و گفتم  
 آرمین بر میگرده من مطمئنم-

[27.08.19 00:29]

177#

حرفی نزد، اینکه حرف نمیزد کلافه ام میکرد من دلم صوفیای  
 شوخ و شنگ خودم را میخواست نه این  
 آدم افسرده و داغان را بعد از نیم ساعت صوفیا خوابید و من به  
 پایین رفتم. کاش آرمین گفته بود که فراز  
 چکار کرده؟ یا منظورش از اینکه گفته فراز چیست، داشتم در برابر  
 مشکلاتم آب دیده و قوی میشدم اما  
 من آن پناه متکی را به این آدمی که با مشکلات نرم نرم قوی  
 میشود ترجیح میدادم. زنگ در خانه زده شد  
 درجا به سمت آیفون رفتم تا مامان یا صوفیا بیدار نشوند، در را  
 زدم، فراز بود به داخل آمد، نگاهش کردم  
 خوبی؟-

سر تکان دادم و نفس عمیق کشیدم  
 میفهمم حالتو او مدم ببینم شاید کمکی از دستم بر بیاد

فعلا کاری برای انجام دادن نیست-

:صدایی از پشت سرم گفت

اومدی کمک کنی؟-

صوفیا بود، به ریشه ی عصبی دچار شده بود، ریشه ای که حتی به صدایش هم اصابت کرده بود، عصبی

بود خیلی عصبی، انقدری که حس کردم ممکن است فراز را بزند یا او را به بیرون پرتاب کند.

چه کمکی میخوای بکنی؟ اصلا چیکار از دستت بر میاد جز -  
اینکه فقط بدبختی رو بدبختی بیاری؟ همش

تقصیره تو عه، اگه تو عه لعنتی پات به این زندگی باز نشده بود الان  
آرمین اینجا بود

:جلو رفت، دستش را گرفتم که آن را از دستم بیرون کشید و گفت

چیه؟ میخوای ازش دفاع کنی؟ بدبخت عشق کورت کرده -  
نمیبینی؟ نمیبینی چجوری نحسی زندگی مونو

گرفته؟ پناه اونی که اونجا توی بیمارستانه برادرته

:مشتش را به کتف فراز کوبید و گفت

این آدم مسبب بلایی که سر آرمین اومده-

فراز مغموم و ساکت بود انگار حال صوفیا را درک میکرد. مامان  
و پگاه هم از اتاق بیرون آمده و به



تماشای این صحنه ایستاده بودند. هر دو متعجب بودند و سر از  
حرف های صوفیا در نمیاوردند

چرا آرمن باید اونجا باشه؟ چرا اون باید اونجا باشه ولی تو -  
راست راست راه بری؟ تو مستحقه مردنی  
نه اون

:عصبی گفتم

بسته صوفیا چرت و پرت نگو بس کن -  
چرت و پرت؟ -

:رو به مامان و پگاه کرد و گفت

ایشونو میشناسید؟ این عوضی پسر خاله ی من نیست این یه قاتل -  
بی همه چیزه که یه مشت آدم  
عوضی تر از خودش دنبالشن این آدم هممونو بازی داده ولی پناه  
نمیخواه اینو بفهم

مامان و پگاه متعجب بودند

خفه شو صوفیا اینکه عصبابت خورده دلیل نمیشه هر چرت و -  
پرتی به زبونت اومد بگی

:دستش را روی دهانش کوبید و گفت

خفه میشم، حتما خفه میشم انقدری که سر همگیمونو ببرند شاید تو -  
باورت شد این آدم چکارست

مامان-پناه صوفیا چی میگه

چه باید میگفتم،فراز سرش را بالا آورد و به سمت صوفیا رفت

من متوجهم تو چه حالی هستی ولی این اتفاق ها تقصیر من -  
نیست،من به پناه گفتم پاشو از این قضیه

بیرون بکشه حالا هم هر کاری که بگید میکنم تا جبران بشه

صوفیا در مانده روی مبل نشست بود و با این حرف سرش را بالا  
آورد و گفت

میخوای جبران کنی؟-

فراز سر تکان داد،صوفیا بلند شد ایستاد و گفت

پس از اینجا برو واسه همیشه از اینجا برو-

صوفیا-

چیه؟-

فریاد زد

مگه کوری؟نمیبینی چی شد؟چرا به خانوادت نمیگی بخاطر این -  
شازده چه چیزایی رو گذروندی؟

...چرا نمیگی داشتی میمردی؟چرا نمیگی

نتوانست ادامه بدهد،دلش از دستش شکسته بود،بد هم شکسته بود.او  
هر چقدر هم که در وضعیت بدی بود

نباید با من این کار را میکرد برای همین وقتی داشت میفتاد  
 نتوانستم قدم از قدم بردارم. مامان و پگاه هم  
 که دیگر کاملا فهمیده بودند آرمین و صوفیا هم را می خواستند به  
 سمت صوفیا رفتند. فراز داشت میرفت  
 بدون حرف و کلامی داشت میرفت. قیافه اش دلم را میسوزاند، او از  
 همه تنها تر بود دلم نمیخواست  
 همچین رفتاری با او شود. اینکه در مقابل حرف های صوفیا  
 سکوت کرد از بزرگواریش بود وگرنه  
 هرکس دیگر جایش بود قطعا اینگونه آرام برخورد  
 نمیکرد. میدانستم قرار است تنبیه اساسی شوم اما در

[27.08.19 00:29]

178#

حال حاضر فقط دوست داشتم به دنبال فراز بروم  
 فراز؟-

ایستاد اما برنگشت نگاهم کند، من مقابلش ایستادم

میخواهی بری؟-

من نباشم به نفع همست-

...نرو-

پناه وضعیتتو میبینی که برای تو هم دردسر میشم-

با گریه گفتم

تو بری درست نمیشه-

...پناه من-

ازنگ در بلند شد، خودشان باز میکردند دیگر

فراز تو جایی رو نداری صوفیا الان عصبیه-

تو بهترین آدم تموم زندگی منی... هر جا برم به تو خبر میدم قول -  
میدم خوبه؟

خوب بود؟ بعید میدانستم... وقت زیادی نداشتم آن ها درگیر صوفیا  
بودن که تا به حال حرفی به من نزدند

و دنبالم نیامدند. من باید حرفم را به فراز میزدم باید میگفتم که  
چقدر بودنش خوب است حتی در این

و انفسا، دهان باز کردم که بگویم که در باز شد. من و فراز هر دو  
رویمان را به سمت در چرخاندیم. با

دیدن بهزاد نفسم بند آمد. او هم هنگ کرده بود. نمیدانستم در این  
لحظه باید چه واکنشی از خودم نشان بدهم

دوست داشتم فریاد بزنم فرار کن فراز ولی مثل خوابم لال شده  
 بودم. بهزاد با دیدن فراز قدمی به جلو  
 برداشت، او هم نمیدانست چه بگوید. فراز هم به سمتش رفت. هنوز  
 همه ساکت بودیم. فراز و بهزاد مقابل  
 هم ایستاده بودند. نفسم دیگر داشت قطع میشد که قبل از کوچک  
 ترین کلمه ای فراز ناغافل مشتم محکمی  
 بر دهان بهزاد کوبید و به سمت بیرون دوید. چند ثانیه بیشتر طول  
 نکشید که بهزاد بلند شد و به سمتش  
 دوید اما قبل از بیرون رفتن دم در ایستاد، من را نگریست و گفت  
 ..وای به حالت پناه فقط اگر -

حرفش را کامل نکرد و به بیرون دوید. من هم به داخل  
 دویدم. میخواستم با فراز بروم حالا که همه چیز  
 رو شده بود باید میرفتم. از اینجا ماندن میترسیدم، از جواب پس دادن  
 میترسیدم. چگونه باید قانعشان میکردم  
 نمیشد، راه دیگری بجز رفتن برایم نمانده بود. به داخل رفتم. صوفیا  
 روی مبل خوابیده بود، نمیخواستم تا  
 آخر عمر دیگر با او صحبت کنم. مامان با قیافه ی خشمگین جلو آمد  
 و یقه ی لباسم را کشید و به سمت  
 اتاق برد و در را محکم بست. با نفس های عمیق و بلندی که  
 میکشید انگار قصد داشت خودش را آرام

کند.

- من چیزی نمیپرسم خودت مثل آدم تعریف میکنی توی تموم این -  
مدت داشتی چه غلطی میکردی
- سرم را پایین انداختم و اشکم روی صورتم غلتید و زیر لب زمزمه  
کردم
- من کار اشتباهی نکردم -
- کار اشتباهی نکردی؟ صوفیا همه چیز گفت تو تموم این مدت -  
چجوری ما رو گول زدی
- من گولتون نزد صوفیا چرت و پرت گفته تا دیروز که خودش -  
میگفت فراز بی گناهه اما حالا فراز  
شد مقصر و گناهکار؟
- در اتاق باز شد و صوفیا با قیافه ی رنگ پریده به داخل آمد و  
گفت:
- من احمق بودم با اتفاق هایی که اخیرا افتاده دیدم همچینم بی گناه -  
به نظر نمیداد! پناه چشمتو باز کن
- اطرافتو نگاه کن، چطوریه که همیشه انگشت اتهام به سمت اون  
گرفته میشه؟ چرا! چطوری توی خونش
- نامه پیدا شد و تو رفتی اونجا تا تو رو بکشه؟
- میدونی چیه؟ تو الان که این اتفاق برای آرمین افتاده عذاب وجدان -  
گرفتی و داری همه رو مقصر نشون

میدی، چرا؟ چون از کارهایی که در حقش کردی عذاب وجدان  
گرفتی

پناه چرا چرت و پرت میگی؟ چرا نمیخواهی قبول کنی فراز اگر -  
بی گناهم باشه باید گورشو گم کنه چون

!اون خود خود نحسیه

:خنده ی عصبی سر دادم و گفتم

تو رو خدا انقدر آرمین آرمین نکن برای من هر کی ندونه من که -  
میدونم چی شده! انقدر سعی نکن ادای

آدم خوبارو در بیاری چون من زیر و بمتو خوب میشناسم انقدر هم  
مثل تو عوضی نیستم آبروتو ببرم

[27.08.19 00:29]

179#

!بگم چی به چی بوده

طعنه ی محکمی که بهش زدم تا دق و دلیم را خالی کنم از  
کنارش رد شدم. پایم را که بیرون گذاشتم

بهبزاد نفس نفس زنان مقابلم ظاهر شد، خرمگس معرکه  
برو کنار-

تموم این مدت این عوضی پیش تو بود و منو بازی دادی؟-  
تو رو بازی دادم؟ تو کی باشی که من بخوام بازیت بدم؟ من کاری -  
رو که فکر کنم درسته انجام میدم  
آخه احمق! تو هنوز بچه ای هنوز قدرت تشخیص خوب و بد -  
نداری واسه من حرف از درست و غلط

نزن

:دستش را بالا آورد و گفت

این کار یه آدم عادیه؟-

دستش بدجوری زخم شده بود، انگار یک ببر درنده آن را گاز  
گرفته بود

:پگاه جلو آمد و نگران گفت

فراز این کارو کرده؟-

:بهبزاد سر تکان داد و گفت

این فقط یه نمونه از کارهای این پسره ی عوضیه فقط یه -  
نمونه! اونوقت این خانم عقل کل این همه

مدت یه همچین کسی رو نگه داشته همین بیخ گوشش



ممکنه تو بتونی قتل انجام داده باشی و آدم بکشی و لی فراز این -  
 کاره نیست اینو تو کلت فرو کن  
 بابا خود آرمین هم تا قبل از تصادفش کمک میکرد. اونم باور  
 داشت فراز بی گناهه دست بردارید  
 آره بی گناهه! بجز اون همه جونی که گرفته نه گناه دیگه ای نداره-  
 اصلا دلم خواست کمکش کردم به هیچ کسم مربوط نیست-  
 سیلی محکمی که از جانب مامان خوردم باعث شد چند ثانیه منگ  
 شوم. یک لحظه حس کردم از همه ی  
 این آدم ها به شدت بیزارم. چقدر خوشحال بودم که فراز فرار کرده  
 و گیر این غول بی شاخ و دم نیفتاده  
 بعد به سمت بالا رفتم و در اتاقم را محکم بستم. بغضم شکست، من  
 مطمئن بودم کارم غلط نیست، فراز بی گناه بود شک نداشتم اما این  
 ها نمیفهمیدند چون هنوز فراز را نمیشناختند، نمیدانستند قلبش چقدر  
 مهربان و بخشنده است. روی تخت دراز کشیدم و همانطور که  
 اشک میریختم خوابم برد

[27.08.19 00:30]

180#

صبح زود از خواب بیدار شدم و به سمت بیمارستان رفتم. همه خواب بودند و هیچ کس متوجه خروج نشد. سرم پایین بود و داشتم به بیرون میرفتم. هوا برفی بود. دیگر کسی برایم نمانده بود تا با او حرف بزنم. دلم فراز را میخواست که از او بی خبر بودم. هیچ خبری به من نداده بود. طبیعی هم بود فکر میکرد تا الان دیگر به پلیس ها خبر دادند و ممکن است ردش را بزنند. به سمت بیمارستان گام برداشتم. وقتی رسیدم دوست داشتم پرستار ها هیجان زده به سمتم بیایند و بگویند که آرمین به هوش آمده اما همه سرگرم کار خودشان بودند. هیچ کس با هیچ خبر خوشی به سمتم! ندوید!

اتاق آرمین را از پرستار پرسیدم و بعد از کلی خواهش و درخواست من را راه داد. از دیدنش در آن وضعیت جگرم بیشتر خون شد. جایی از بدنش نمانده بود که چیزی به آن وصل نکرده باشند. آقای مجستیک من درگیر لوله های زشت بیمارستان شده بود. به حرف های دیروزش که فکر میکردم جانم

آتش میگرفت. دستش را دو عدد آنژیوکت از آن رد شده بود در  
دستم مشت کردم و گفتم  
آرمین... الان وقت خوبی برای خوابیدن نیستا بلند شو من به -  
پشتیبانیت احتیاج دارم فرمانده! چجوری  
بهشون ثابت کنم فراز مقصر نیست؟ چجوری بگم خودم قبل از  
فراز پا تو این بازی گذاشتم؟ من تو رو  
میخوام که الان بلند شی و با اون حرف های قشنگت کمک کنی  
داداش، آرمین مرگ من، جون پناه بلند شو  
... همه فهمیدند همه چیز بهم ریخت. فقط تویی که میتونی کمک کنی  
چشم های بسته اش، نفس کشیدن های مصنوعیش به کمک  
دستگاه، ضربان قلبش که در گوشم میپیچید  
زخم دستش، سر باند پیچی شده اش... همه و همه به من هشدار  
میداد که دارم بیهوده تلاش میکنم و قرار  
نیست جوابی از جانبش بگیرم. پرستار آمد و با دست اشاره کرد  
وقت تمام است. از جایم بلند شدم و به  
بیرون رفتم که دم در تلفنم زنگ خورد. ناشناس بود با امید به اینکه  
فراز باشد جواب دادم  
الو؟-  
پناه-

صدایش چنان شور و حرارتی به جانم انداخت که در میان این  
حجم از مشکلات لبخندی از ته دل روی

لب هایم نشست

فراز تویی؟-

خوبی؟-

خوبم، تو خوبی؟ کجایی؟-

صدایش آرام بود برعکس صدای پر از استرس من

خوبم نگران نباش، یکی از دوستانم کسی که بهش خیلی اعتماد -  
دارم او مده ایران، نگران نباش چند وقتی

پیش اون میمونم تا آب ها از آسیاب بیفته، تو خوبی اتفاقی برات  
نیفتاد بعد از رفتن من؟

دللی نداشت از مشکلاتم برایش بگویم، نمیخواستم عذاب وجدانش  
بیشتر شود

...من خوبم نگران-

خانم پرتو؟-

رویم را متعجب به سمت صدا برگرداندم  
بله-

خانم پناهه پرتو؟-

بله خودم هستم اتفاقی افتاده؟-

باید با ما تشریف بیارید برای جواب دادن به چندتا سوال-

چرا؟چه اتفاقی افتاده؟-

شما باز داشتید-

قلبم ایستاد،تلفن هنوز قطع نشده بود و فراز همچنان پشت خط بود

...آخه من-

تشریف بیارید خانم-

دستبندش را در آورد و به دستم زد.تلفن را قطع کردم و به دنبالش حرکت کردم.دوست داشتم بهزاد را

در آتشفشان غرق کنم،دوست داشتم تکه تکه اش کنم دارش بزنم.عوضی!او مرا لو داده بود قطعاً وگرنه

[27.08.19 00:32]

181#

تا دیروز خبری از پلیس ها نبود.شماره ی فراز را پاک کردم،تنها کاری بود که از دستم برآمد!بابا صبح

به خانه رفته بود، برای همین نبود تا به دادم برسد. ترسیده  
 بودم، ممکن بود من را هم زندانی کنند یعنی  
 قطعاً میکردند من با شش انگشتی همکاری کرده بودم، کم چیزی  
 نبود!

به سمت کلانتری رفتیم و وقتی رسیدیم، شخصی آمد و شروع به  
 بازجویی کرد، دیگر داشت اشکم در  
 میامد، بعد از این که بازجویی به اتمام رسید به بازداشتگاه رفتم. آن  
 جا تازه میتوانستم آزادانه برای حال  
 و روزم اشک بریزم. از آینده ی وحشتناک پیش رویم میترسیدم، از  
 اینکه نمیدانستم چه سرنوشتی در  
 انتظارم است میترسیدم. همانطور بق کرده نشسته بودم که در سلول  
 باز شد و خانمی از مامورین نیروی  
 :انتظامی وارد شد و با جدیت گفت  
 ملاقاتی داری بیا بیرون-

برایم عجیب بود که گذاشته بودند من با کسی ملاقات داشته  
 باشم. مردد و متعجب از جایم بلند شدم و به  
 بیرون رفتم. با دیدن پدرم آه از نهادم برخواست. قطعاً تا الان تک به  
 !تک ماجرا را فهمیده بود  
 حتما بهش گفته بودند و من چقدر در مقابل مادر و پدر شرمنده  
 بودم. سرم را پایین انداختم، آه این

اشک های لعنتی چه از جانم میخواستند، مدام از چشمانم سر می  
 خوردند و روی صورتم جاری میشدند  
 انقدر سرم پایین بود نمی توانستم چهره اش را ببینم اما سنگینی  
 نگاهش را به وضوح حس میکردم. قلبم  
 می تپید حس می کردم از وجود من شرمنده است شاید هم من را  
 مقصر تصادف آرمین می دانست  
 چرا سرتو گرفتی پایین؟-  
 سرم را کمی بالاتر گرفتم اما فقط کمی  
 چرا داری گریه میکنی؟-  
 سکوت کردم، حرفی برای زدن نداشتم  
 گریه واسه وقتی که بدونی کارت اشتباه بوده پس الان میدونی -  
 کارت اشتباه بوده  
 زیر لب و آرام گفتم  
 نه-

صورتش را جلوتر آورد و گفت  
 چی؟ نشنیدم یه بار دیگه بلند تر بگو  
 سرم را بالا گرفتم  
 ...من اشتباه نکردم، تنها اشتباهم-  
 دوباره سرم را پایین انداختم

تنها اشتباهم دروغی بود که به شما و مامان گفتم-

چرا به من و مامانت دروغ گفتی؟ لابد فکر کردی ما انقدر -  
سنگدلیم که نتوانیم به یه آدم به قول تو بی گناه  
کمک کنیم آره؟

سرم را بالا گرفتم و گفتم

نه بابا نه ولی اولش خودمم مطمئن نبودم زیاد بعدش هم دیگه -  
روم نشد

من بهت یاد دادم همیشه از کسی که بهش ظلم شده دفاع کنی، من -  
بهت یاد دادم از هیچی نترسی، من

بهت یاد دادم به هر کی دروغ گفتی به پدر و مادرت که واقعا  
...صالح تو میخوان دروغ نگی

با صدایی نسبتا عصبی ادامه داد

پس الان چی شده که فکر کردی من کمکت نمیکنم؟ چی شده که  
فکر کردی باید بهم دروغ بگی؟ منو

این شکلی دیدی؟ من انقدر بهت مطمئنم که باورم شده وقتی تو  
میگی اون آدم اینی که میگن نیست یعنی

واقعا نیست ولی تو هنوز باورت نشده پدرت تا ته دنیا پشتته و  
بهش دروغ گفتی

بابا من نمیخواستم اینجوری بشه من فقط ترسیدم-

داشت میرفت، دنبالش رفتم و گفتم



من نمیخواستم بهتون دروغ بگم ببخشید بابا من اشتباه کردم -  
... نمیخواستم بهتون دروغ بگم باور کن

برگشت و نگاهم کرد و گفت:

نمیخواستم و دوست نداشتم و اشتباه کردم هیچ کدوم دروغی رو -  
که گفتم جبران نمیکنه برای جبراناش

باید تنبیه بشی اینجا میمونی تا بفهمی یه وقتا دروغ گفتن به پدر و  
مادر عواقبش سنگین تر از اونیه که

حتی بخوای فکرشو بکنی

در بسته شده و بابا رفت. من ماندم و دنیایی حسرت پشت درهای  
بسته. در مانده بودم، همانجا کنار دیوار

[27.08.19 00:33]

182#

نشستم و از ته دل شروع به گریه کردم، الان باید آرمین می بود تا  
دوای درد همگیمان باشد. اما

الان فعلا درد اصلی همگیمن او بود. در باز شد و سرهنگ صبور  
 به داخل آمد. پرونده ام زیر دست این  
 :آدم بود. از جایم بلند شدم و ایستادم که گفت  
 میدونی چی در انتظارته؟ میدونی اگه نگی جای فراز چی میشه؟-  
 من نمیدونم فراز کجاست هرچیم میخواد بشه بذارید بشه اهمیتی -  
 نداره دیگه  
 .با ماموری که آن جا بود دوباره به سمت بازداشتگاه رفتم

.....  
 نمیدانم چقدر بود که در بازداشت بودم و دسترسی به دنیای بیرون  
 و اطراف نداشتم، بیشتر از یک روز  
 بود باور کردنی نبود من بخاطر فراز حتی پایم به بازداشتگاه هم  
 باز شد! بیشتر از بیست و چهار ساعت  
 بود که لب به آب و غذا نزده بودم و فقط به نقطه ای تاریک و  
 نامعلومی در بازداشتگاه زل زده بودم  
 :در باز شد و پس از آن همان مامور دیروزی گفت  
 بلند شو بیرون آزادی-

متعجب از جایم بلند شدم، با شناختی که از پدرم داشتم بعید میدانستم  
 او حالا حالا ها محال است گناه  
 را ببخشد، وقتی به بیرون رفتم با مردی روبرو شدم که تا بحال  
 ندیده بودمش، پسری جوان، چهارشانه

و قد بلند با چشمانی طوسی و به شدت موقر با یک کیف سامسونت  
مشکی ایستاده بود. سر هنگ

:به من نگاه کرد و گفت

ایشون براتون سند گذاشتند، موقتا به قید وثیقه آزادین-

متعجب نگاهش کردم، او هم متعجب من را نگاه میکرد به گمانم از  
دیدن قیافه ی آشفته ام تعجب کرده

:بود. با صدایی دورگه و گرفته گفتم

شما؟-

تشریف بیارید همه چیز بهتون توضیح میدم-

بعد از دادن چند امضا به همراه آن پسری که هنوز نمیدانستم حتی  
اسمش چیست به بیرون رفتم در ماشینش را باز کرد و گفت

سوار شید لطفا-

بخشید من شما رو نمیشناسم شما کی هستید من حتی اسمتونم -  
نمیدونم رو چه حسابی برای من سند

گذاشتید؟

دونستن اسمم خیلی براتون مهمه؟ شاهین سامعی هستم شاید شما -  
منو شناسید ولی من شما رو خیلی خوب

میشناسم حالا هم سوار شید لطفا

ترسیده بودم، اعتماد نداشتم که سوار ماشینش شوم، میترسیدم از دار  
و دسته ی همان هایی باشد که کمر  
همت به قتل بسته اند. آرام آرام به عقب گام برداشتم و سپس شروع  
به دویدن کردم. چقدر بد بود که

کسی نبود که به دادم برسد! خودم بودم و خدای خودم که میدانستم  
زورش به همه میچربد. برای همین

با توکل به اینکه اتفاقی نیفتد میدویدم و شاهین به دنبالم. اسمم را  
صدا میزد و میخواست بایستم ولی

من حتی جرئت نگاه کردن به پشت سرم را هم نداشتم. سر چهار  
راه ماشین به سرعت جلویم پیچید و اگر

دست شاهین به موقع مانتویم را به عقب نکشیده بود من هم الان  
کنار آرمین بودم. نفس نفس زنان

ایستادم و به اطراف چشم دوختم. سالم بودم، شاهین با عصبانیت  
گفت:

من نه دیو دو سرم نه چیزی برای ترسیدن از من وجود داره -  
تو کی هستی؟ نیومده انتظار داری من بهت اعتماد کنم؟ -

کمی جلوتر آمد و گفت

من دوست فرازم، اون از من خواست که پیام دنبالت و ببرمش -  
پیش اون! حالا هم اگه دوباره نمیخوای  
گرگم به هوا بازی کنی راه بیفت بریم

...داری دروغ میگی همش محمله، دور غه-

کلافه و عصبی ایستاد و موبایلش را در آورد پس از چند ثانیه آن را به سمت گرفت و گفت

بیا خودش بهت بگه خیالت راحت شه من لولو خور خوره نیستم-  
با تردید به تلفن خیره شدم، دیگر واقعا خونش به جوش آمده بود  
فکر کردی تلفن چه بلایی میخواد سرت بیاره بابا تو دیگه خیلی -  
بد بینی لابد فکر کردی مثل فیلم هندیا یه نفر از اونور خط بهت  
شلیک میکنه؟

.حوصله نداشتم وگرنه یک ساعت به مدل حرف زدنش میخندیدم

[27.08.19 00:33]

183#

حوصله نداشتم وگرنه یک ساعت به مدل حرف زدنش  
میخندیدم، تلفن را گرفتم که تماس برقرار شد

الو شاهین چی شد؟ پناه پیشته؟-

لبخند روی لب هایم نشست

فراز؟-

:سکوت کرد، پس از چند لحظه گفت

پناه خودتی؟ خدارو شکر بی دردسر تموم شد؟ حالت خوبه؟-

...خوبم ... تو چجوری-

توضیح میدم بهت همه چیز تو فقط بیا اینجا پناه من مطمئنم جونت -  
در خطر نباید اونجا باشی  
تو کجایی؟-

با شاهین بیا میارنت پیش من-

!من آخه... باشه-

مهلت ندادم دیگر حرفی بزند، تلفن را به دست شاهین دادم و او  
مشغول حرف زدن با فراز شد

در ماشین نشستم و شاهین هم بعد از اتمام مکالمه نشست و حرکت  
کرد

میشه اول بریم بیمارستان؟ بعد هم خونه ی ما؟-

فراز نمیخواه بیینی؟-

... چرا میبینمش اما-

باشه-

به سمت بیمارستان حرکت کردیم، هیچ بهبودی ای در حال و روز  
آرمین رخ نداده بود. اما وضعیتش

بدتر هم نشده بود که جای شکر داشت. داشتم از اتاق بیرون میامدم  
 که صوفیا را دیدم، با دیدنم جلو  
 آمد و لبخند زد و گفت  
 آزاد شدی؟-

جدی ترین حالتی را که میشد به قیافه ام دادم و دستش را که به  
 سمتم دراز شده بود ندیده گرفتم داشتم میرفتم که گفت  
 پناه و ایستا-

راهم را سد کرد و در مانده گفت

من دیروز تو حال خودم نبودم ببخشید که اون چرت و پرتا رو -  
 گفتم

ببخشید؟ فراز با حرف های شر و ورت آواره کردی، باعث شدی -  
 پدر و مادرم همه چیز بفهمند و

اون شکلی از دستم ناراحت بشند، من بهت اعتماد کرده بودم و تو  
 دوستی یه چیزایی رو بهت

گفته بودم اونوقت تو یه عوضی وقتی یه ذره اوضاع بهم ریخته شد  
 اونارو با صدای بلند به همه

اعلام کردی، فکرشم نمیکردم انقدر پست و دو دره باشی واست  
 متاسفم واسه خودم متاسفم که انقدر

تو زمینه ی انتخاب دوست احمقانه رفتار میکنم

مهلت حرف اضافه را به او ندادم و رفتم. هیچ کس نتوانسته بود تا این حد عصابم را بهم بریزد.

سوار ماشین شاهین شدم و با همدیگر راهی شدیم. وقتی به خانه رسیدم دوباره استرس به وجودم نشست

:کلید را از کیفم بیرون آوردم و در را باز کردم. شاهین گفت:

اول تو برو بعد من میام که با پدر و مادرت صحبت کنم-

سر تکان دادم و به داخل رفتم. در را که باز کردم، مامان و بابا و پگاه را آماده دم در دیدم. به گمانم داشتند

به بیمارستان میرفتند. مامان با دیدن من برق شادی در چشم هایش روشن شد و خواست جلو بیاید اما بابا

مانعش شد. حتی به پگاه هم اجازه نداد قدم از قدم بردارد. سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم

سلام-

چطوری آزاد شدی؟-

:صدای شاهین از پشت سرم آمد که گفت

من وثیقه گذاختم بر اشون، سلام-

:جلو رفتم و با بابا دست داد و گفت

من شاهین سامعی هستم باید یه سری مسائلی رو در رابطه با -

فراز براتون توضیح بدم



نمیتوانستم در

جمعشان باشم، به سمت آشپزخانه رفتم و روی صندلی  
نشستم. استرس داشت جانم را مثل موریانه میخورد

[27.08.19 00:33]

184#

از استرس زیاد مدام تکان میخوردم و گوشه ی شالم را  
میچلاندم. فضای آشپزخانه خبر از این میداد که  
مامان واقعا دل و دماغ کاری را ندارد که از تمیز کردن آشپزخانه  
ی عزیزش غافل شده. ظرف های  
کثیف روی هم تلنبار شده بود. برای این که زیاد فکرم درگیر نشود  
بلند شدم و ظرف ها را دسته بندی  
کردم و داخل ماشین ظرفشویی قرار دادم. بعد دستمال برداشتم و  
همه جار را پاک کردم. انقدری که بالاخره  
بابا به داخل آشپزخانه آمد و گفت  
بیا بیرون پناه-

به بیرون رفتم و کنارشان روی مبل نشستم  
 تو میخوای بری باهاشون؟-  
 مجبورم اونا تا توی خونه دنبالم اومدند، اون دفعه که شما دماوند -  
 بودین و گفتم گردنبنده توی گردنم فرو  
 رفته همین یارو بود که تا توی خونه دنبالم اومد چاقوشو گذاشت  
 روی گلو، اگر فراز به موقع نرسیده  
 بود معلوم نبود چی میشد. هر دفعه هر جا وقتی مسئله ای پیش اومد  
 فراز بود که کمک کرد و باعث  
 شد زنده بمونم. اینجا موندنم برای همه خطرناکه  
 شاهین-حق با پناه خانم حتی بودن شما هم اینجا تو این خونه  
 خطرناکه  
 پگاه-من فردا بلیط دارم یزیره میندازم عقب تر همگی با هم بریم از  
 اینجا تا آب ها از آسیاب بیفته  
 همیشه من ممنوع الخروجم-  
 مامان-اصلا همگی بریم بچم آرمین که روی تخت بیمارستان افتاده  
 چی میشه؟ من دلم طاقت نمیاره  
 مامان شما و بابا با پگاه برید من اینجا میمونم مواظب آرمین -  
 هستم خواهش میکنم برید نذارید یه  
 اتفاق جدید بیفته من دیگه تحملشو ندارم، بودن شما اینجا کمکی به  
 من و آرمین نمیکنه که هیچ بدترم

- هست، عمو ناصر کلی مامور و نیرو اونجا گذاشته کسی نمیتونه  
آسیبی به آرمین برسونه
- تو چی؟ تو رو وسطه این آتیش ول کنم کجا برم؟-
- مامان من چیزیم همیشه تا وقتی فراز هست و کمکم میکنه چیزیم -  
همیشه مطمئن باش من هر روز بهت
- زنگ میزنم بابا خواهش میکنم من هر جور شده میگردم براتون  
بلیط جور میکنم که فردا با پگاه برید
- لطفا نذارید من دلشوره ی شما رو هم داشته باشم  
...بابا-میریم
- لبخند به لبم نشست
- ولی نه با پگاه، میریم یه جا خارج از شهر تو هم باهامون میای-  
...بابا آخه من-
- همین که گفتم پناه من نمیتونم بذارم دخترم با یه پسری که هنوز -  
هیچی دربارش نمیدونم بره
- سرم را پایین انداختم که ادامه داد  
برو وسایلتو جمع کن-
- چاره ای نداشتم، درمانده به بالا رفتم و چند لباس و مانتو داخل  
چمدانم چپاندم و به بیرون رفتم

شاهین داشت تمام سعیش را میکرد بابا را قانع کند که بگذارد من پیش فراز بروم ولی من میدانستم راضی نمیشود. همه ی در و پنجره های خانه را قفل و بست کردیم و به بیرون رفتیم. شاهین که از آخرین تلاشش برای بردن من ناامید شده بود گفت: پس اقلا آدرس جایی رو که دارید میرید به من بدین- بابا ناچاراً آدرس را داد و پس از آن اول از همه به بیمارستان رفتیم و بعد به سمت جاده ی فیروز کوه حرکت کردیم. گفته بودند از تهران خارج نشم اما آن ها نمیدانستند چه خطری در کمین است. من هم که قصد فرار نداشتم فقط میخواستم از آن خانه ی کذایی دور باشم. آن شخص هر کسی که بود زیادی نزدیک شده بود و واقعا ترس به جانم مینداخت. سرم را به شیشه تکیه دادم و خوابم برد. وقتی چشم باز کردم رسیده بودیم. هوا را مه غلیظی احاطه کرده بود، در آن سرمای استخوان سوز قدم از قدم نمیشد برداشت مخصوصاً منی که خواب بودم و در گرمای ماشین عرق کرده بودم. صدای پارس سگ من را به وحشت مینداخت. اگر آرمین بود دستم را میچسبید و به من اطمینان میداد قرار

نیست آسیبی به من وارد شود. دلم قد تمام دنیا گرفته بود. چقدر شب  
بدی بود، چقدر شب و روز بدی  
!بود، اصلا چه حال بدی بود

[27.08.19 00:34]

185#

پاهایم سست شد و روی زمین افتادم، دستم را اهرم کردم تا وا نروم  
ولی این گرسنگی و این حجم از  
استرس بالاخره کار دستم میداد. مامان دوان دوان به سمتم آمد و  
نگران گفت  
خوبی پناه؟

خوبم چیزیم نیست فکر کنم فشارم افتاده-

بلند شو بریم تو رنگ به روت نمونده بلند شو دستتو بده من-  
دستم را به دستش فشردم و خودم را بالا کشیدم. بابا با ساک ها و  
چمدان ها آمد. اصلا اینجا خانه ی

کی بود؟ نمیدانستم هیچ چیزی نمیدانستم. وقتی به داخل رسیدیم به  
 اصرار مامان به زور یک قاشق  
 غذا خوردم و به اتاق رفتم تا بخوابم. انقدر خسته بودم که هرچندبا  
 کابوس اما بالاخره خوابیدم.  
 صبح زود هنوز کامل آفتاب نرزه بود که با کابوس مرگ آرمین از  
 خواب پریدم. دیگر خوابم نمیبرد  
 از تخت پایین آمدم و به سمت اتاق خواب ها رفتم. بابا و پگاه  
 نبودند. به گمانم بابا او را به فرودگاه برده  
 بود. مامان هم خواب بود. چایی ساز را به برق زدم، کاپشنم را  
 پوشیدم و به حیاط رفتم. همه چیز از  
 فرط سرما یخ بسته بود. ولی من سرما را دوست داشتم. دست در  
 جیبم فرو برو برده بودم و به اتفاقات  
 چند ماه اخیر فکر میکردم. چگونه زندگی آرامم دستخوش تغییرات  
 شده بود و به استثنای فراز تمامی  
 این تغییرات نفرت انگیز بودند. رودخانه ی خروشان ی چند قدم آن  
 ورتر از خانه در جریان بود. چقدر  
 زیبا بود. لبه ی پل چوبی نشستم و به صدای آب گوش  
 سپردم. طبیعت یخ زده ی این منطقه هم مرا به  
 وجد میآورد. به گمانم یک ساعتی گذشته بود که دل از آب کندم و  
 به داخل رفتم. مامان تازه بیدار شده بود

انگار من را بخشیده بود چون با دیدنم لبخند زد و گفت  
بیدار شدی دخترم؟ بیا صبحانه-

نخواستم غمی را که در دلم داشتم بروز بدهم تا بیش از این دلخون  
شویم. لبخند زدم و کنارش نشستم

میل به خوردن نداشتم ولی ناچاراً یک جرعه از چای خوردم تا  
شاید راه گلوی خشک شده ام باز شود  
پگاه رفت؟-

آره صبح زود پرواز داشت نمیدونم چرا بابات نیومده هنوز-  
شاید ترافیکه-

شاید-

مامان-

جانم؟

میشه بابا رو راضی کنید از اینجا برید پیش پگاه؟-

پناه ما پدر و مادر شما ایم متوجه این قضیه هستی؟ نمیتونیم و -  
همیشه اینجور وقتها فقط به فکر جون  
خودمون باشیم و شما رو بیخیال بشیم

مامان پس باید اینو بدونید آرمین وقتی از کما بیرون بیاد به پدر -  
و مادر احتیاج داره، من به پدر و مادر

احتیاج دارم...مامان آگه بلایی سر شما بیاد ما دیوونه  
 میشیم. خواهش میکنم بابا رو راضی کن برید  
 باور کن اینجوری به صلاح همست  
 نمیدونم باید فکر کنم-

مامان فکر کردن نداره الان اون عوضی بیاد شما چکار میتونید -  
 بکنید؟

فراز چیکار میتونه بکنه ما هم همون-

فراز با شما فرق داره اون یارو از فراز میترسه و نمیره سمتش -  
 اگر من پیش فراز باشم جام امنه  
 خواهش میکنم باور کن کمکم کن

گفتم راجبش فکر میکنم پناه حالا بذار یه زنگ به بابات بزنم ببینم -  
 کجا مونده

امیدوار بودم راضی شود. بیخیال صبحانه ماگ چایم را برداشتم و  
 به کنار پنجره رفتم. برف نم نم میبارید

و ننشسته روی زمین محو میشد. هوا سراسر مه بود، حتی کوه ها  
 هم که فاصله ی زیادی با من نداشتند

از مه غلیظ محو شده بودند. اینجادر عین زیبایی ترسناک بود! شدت  
 برف رفته رفته بیشتر میشد و داشت

زمین را تبدیل به عروسی سفید پوش میکرد که حاشیه ی نقره ای  
 دریاچه هم به زیبایی آن جلوه ای



ویژه میبخشید. اگر هر زمان دیگری بود از دیدن همچین طبیعتی  
 سر از پا نمیشناختم و غرق شرف  
 میشدم اما حالا فقط نگرانی در وجودم موج میزد. دوست داشتم به  
 فراز زنگ بزنم اما هیچ راه ارتباطی  
 بین ما باقی نمانده بود. نه تلفنی داشتم و نه آدرسی که بتوانم به  
 سراغش بروم. خنده ام گرفت واقعا در این  
 گیر و دار فقط عشق را کم داشتم! عشق... چه تعبیر شیرینی بود  
 برای حس ناخواسته ی قلبم، حسی که نه  
 خطر حالیش میشد و نه نمی شود! فقط دوست داشت هر چه بیشتر  
 در وجودم ریشه بدواند، هر چه بیشتر  
 من را درگیر کند و هر چه بیشتر با او عجین شوم. این که کی  
 دچارش شدم را خودم هم یادم نیست اصلا

[27.08.19 00:34]

186#

چجوری شد که قلبم دچار عشق به فرازی شد که قرار بود آدم بده  
 ی این قصه باشد اما حالا شده بود

عشق! در این چند روزی که ندیدمش مثل مرغ سر کنده بودم و  
 میدانستم این حالم نه به وضعیت آرمن  
 مربوط است و نه به شش انگشتی ای که حتی خبر مرگش هم در  
 نیامد یا آن پلیس بخت برگشته ای که  
 معلوم نشد سرنوشتش چه شده. پرده را کشیدم و رو به مامان گفتم:  
 چی شد بابا چی گفت؟-

الاناست که برسه زیاد نمونده-

سرم را پایین انداختم و روی مبل نشستم. مامان که داشت میز  
 صبحانه را جمع میکرد از آن کار دست  
 کشید و کنارم نشست و گفت:

علاوه بر تمام اتفاقاتی که افتاده چیز دیگه ای هم هست که به من -  
 نگفته باشی؟

سر به نشانه ی منفی تکان دادم که دست زیر چانه ام گذاشت و  
 گفت:

ببینمت خانم، به نظرت به من میتونی دروغ بگی؟-

چه دروغی مامان چیزی نشده-

به سمت قلبم اشاره کرد و گفت

اینجا چی شده؟-

نمیشد بگویم عاشق فراز شدم، شاید هم میدانست نمیدانم ولی به هر حال من نمیتوانستم این را بگویم از

:جایم بلند شدم که گفت

من و بابات وقتی قرار بود با هم ازدواج کنیم که اون متهم به قتل -  
یه زن و مرد بود، یعنی شریک قتل

محسوب میشد

مات سر جایم ایستادم، رویم را برگرداندم و متحیر پرسیدم چی؟

یه پرونده ی سنگین مواد مخدر وسط بود و یه زن و مرد که -  
مرده بودند. زنش هم حامله بود ولی

قبل از اینکه بچه رو به دنیا بیاره تموم کرد. چون اونا شاهد قتل  
بودند هر جفتشونو کشتند

:کنارش نشستم و گفتم

خب به بابا چه مربوطه-

قرار بود این راز بین من و بابات بمونه اما الان دارم فکر میکنم  
شاید بهتر باشه بهت بگم، اون سالها

ما خیلی به این در و اون در زدیم تا خانواده هامون راضی به  
ازدواج ما بشند وقتی بالاخره راضی شدند

ما هیچ پولی برای شروع زندگی نداشتیم و اونا هم قرار نبود  
کمکمون کنند گفته بودن اگه تونستید دست

خالی زندگیتونو با همت خودتون شروع کنید اونوقت میتونید  
 ازدواج کنید. بابات به هر دری زد تا پول  
 جور کنه یا بره سر کار اما انگار نحسی افتاده بود توش، از هر  
 راهی میرفتیم نمیشد تا اینکه یکی از  
 دوستهای پدرت بهش پیشنهاد یه کار داد یه سری بسته رو برسونه  
 به یه جا و تحویل بده. ما نمیدونستیم  
 قرار تو اون بسته ها مواد باشه، خوشحال بودیم که یه کار خوب با  
 یه پول خوب جور شده کم کم بساط  
 ازدواج جور شد و بعد از دو سال حتی تونستیم خونه هم بخریم  
 بعدش آرمین به دنیا اومد و تو همون  
 سال یه مریضی سختی گرفت که مجبور شدیم کل دار و ندارمونو  
 برای درمانش بدیم اما باز هم کم بود  
 و کفاف نمیداد یه روز یکی از اونا به بابات گفت که تا آخر عمرت  
 میخوای بسته جابجا کنی؟ اونجا بهش  
 تو ضیح داد که اگر میخواد پول در بیاره کافیه دو نفر تعقیب کنه تا  
 آدرسشونو در بیاره بعد کل هزینه ی  
 درمان آرمین میده ما هم قبول کردیم. یه زن و مرد تعقیب کردیم و  
 بعدش هم که واضحه اونا جاشونو پیدا  
 کردند و کشتنشون  
 دهانم از تعجب باز مانده بود

- چرا همون موقع که دیدنشون نکشتنشون؟ چرا حتما لازم بود -  
خونشونو پیدا کنند؟
- چون کارشون تمیز بود نمیخواستند قتل جلوه بدنند یه جوری -  
کشتن که آخر هم قاضی دادگاه قانع شد که
- همش برحسب یه اتفاق بوده، به این مسئله هم پی بردند بابات فقط  
یه طعمه بوده نه کاره ای اما عذاب
- وجدان از همون سال ها تا همین الان هر شب با ما هست بابات  
نتونسته یه خواب آروم داشته باشه تو
- تموم این سال ها هر اتفاقی که میفته میگه بخاطر گناهیه که  
مرتکب شده و خودشو سرزنش میکنه
- شما هیچ وقت شک نکردین تو اون بسته ها چیه که بابت -  
جابجاییشون انقدر دارند بهتون پول میدند؟
- چرا یه بارم بازش کردیم اما جز یه عروسک چیزی داخلش نبود -  
که قطعا مواد هم توی عروسک جا
- داده بودند
- سرم را پایین انداختم و سکوت کردم که ادامه

[27.08.19 00:35]

187#

داد

اون روز اگه سرت داد کشیدم و دعوات کردم به خاطر دروغی  
بود که به ما گفتی، بخاطر بلایی بود که  
سر آرمین به واسطه ی فراز اومده بود ولی نمیتونم جلوتو بگیرم  
که عاشق فراز نشی، من اونو نمیشناسم  
نمیدونم خوب و بدشو ولی بدون اگر عاشق فراز بشی راه طولانی  
ای در پیش داری پناه  
اگر عاشقت بشوم؟ مادرم خبردار نشده بود که از فکر به او شب و  
روزم را گم کردم. کاش دل هم عقل  
داشت، میشد نشست منطقی با او صحبت کرد که ببین فلانی به  
دردت نمیخوره بیا و عاشقت نشو او  
هم گوش میداد و خودش را تسلیم آن فلانی دوست داشتی  
!نمیکرد. کاش دل عقل داشت  
مستاصل و درمانده در فکر به آینده ی نامعلوم و گنگم غوطه ور  
بودم که زنگ در خانه به صدا در  
آمد. ترسیده به مامان نگاه کردم  
کیه مامان؟-  
نمیدونم شاید بابات باشه-

مگه بابا کلید نداره؟-

چرا بذار ببینم کیه-

دستش را سفت چسبیدم و گفتم

نه نرو خواهش میکنم نرو-

نگران نباش پناه اینجا هیچ کس جامونو بلد نیست که بخواد بیاد -  
آروم باش

با چیز هایی که من دیده بودم آرامش معنایش را از دست داده  
بود. قلبم درد گرفته بود و شدیداً میکوبید

مامان به سمت در رفت و من هم شالم را سر کردم و به دنبالش  
رفتم، اگر اتفاقی قرار بود بیفتد بهتر بود

برای من میفتاد. در را که باز کردیم چهره ی یک زن چادری را  
دیدم که لباس نیروی انتظامی را

پوشیده بود. تپش قلبم کم کم آرام گرفت، پس آن ها نبودند، پلیس بود  
با خانم پرتو کار داشتیم-

:قدمی به جلو رفتم و گفتم

بله؟-

پناه پرتو-

بله خودمم

... شما باز داشتین-

بابا همان لحظه از راه رسید، با دیدن پلیس ها از ماشین پیاده شد و  
: به سمتمان آمد و گفت

چی شده؟-

:با بغض گفتم

اینجا میگن من بازداشتم میخوان منو ببرند-

:رو به همان زن کرد و گفت

چه اتفاقی افتاده؟-

ایشون به دلیل اینکه از محدوده ی شهر تهران خارج شدند -  
بازداشتند

دیگر توان در بازداشتگاه ماندن را نداشتم، آن جا جز من و فکر  
.خیال کسی نبود و رسماً دیوانه میشدم

.دست بابا را سفت چسبیدم و اینگونه از او کمک خواستم

من خدمت جناب سرگرد هم عرض کردم چون پناه در خطر و -  
نمیتونه توی اون خونه باشه

به من که حکم بازداشتشو دادند من مسئول این چیزاش نیستم لطفا -  
حاضر شید و دنبال من بیاین

...بابا-

دستم را گرفت و به داخل برد. اشک هایم را از روی صورتم پاک  
:میکردم که گفت



نترس بابا چیزی نمیشه من خودم میارمت بیرون با سرگرد پارسا -  
 حرف میزنم نگران نباش  
 من نمیخوام برم اونجا کمک کن مامان خواهش میکنم-  
 مامان هم پا به پای من اشک میریخت  
 بابا-دختر من قوی تر از این حرفاست،پناه نگران نباش شب نشده  
 میارمت خونه  
 با اینکه حرف بابا برایم حرف بود و میدانستم قطعاً راست میگوید  
 اما دلشوره داشتم از همان جنسی  
 که روز تصادف آرمین در وجودم بود.مانتو و شلوارم را پوشیدم و  
 به بیرون رفتم.همان لحظه از دور  
 شاهین را دیدم که داشت سمت ما میامد،انگار نور امیدی در دلم  
 تابید.قدم هایش را سرعت بخشید و گفت  
 چی شده-

[27.08.19 00:35]

188#

با برایش تعریف کرد، شاهین یک تای ابرویش را بالا داد و گفت رفتن ایشون هماهنگ شده بود، ایشون به قصد فرار از اونجا - نرفتن و خود سرهنگ هم آدرس اینجارو داشتند اینطور که پدرشون میگند پس دیگه چه لزومی به بازداشت هست؟

مرد دیگری که در ماشین نشسته بود با اخم پیاده شد و گفت ما از این چیزاش خبر نداریم ماموریم و معذور واسه این چیزاش - با خود سرهنگ هماهنگ کنید

شاهین دستی به چانه اش کشید و گفت میتونم کارتتونو ببینم و همین طور حکمتونو؟-

آن شخص راننده عصبی گفت

ببینم تو داری منو بازخواست میکنی؟ ستوان الهام خانمو سوار - ماشین کنید سریع

شاهین مقابلشان ایستاد و گفت

ایشون جایی نمیان کارتتون-

آن مرد چند لحظه نگاهش کرد و سپس محکم هولش داد، همان زن به ظاهر پلیس هم دستم را کشید و من

را به داخل ماشین هول داد. جیغ زدم و شاهین بلند شد تا ان مرد را از پا در بیاورد که او چاقو کشید اما

ورود شخصی ناغافل و از پشت سر دستانش را در هوا  
 گرفت، فراز بود! با دیدنش انگار عمری دوباره به  
 وجودم برگشت. همان زنی که من را سوار ماشین کرده بود داشت  
 ماشین را روشن میکرد که شالم را  
 دور گردنش پیچیدم و با تمام قدرت به عقب کشیدم، داشت خفه میشد  
 که در ماشین را باز کردم و به  
 بیرون پریدم. مامان ترسیده بود و مدام اسم من را صدا میزد اما بابا  
 به کمک فراز و شاهین رفت تا آن  
 مرد را از پای در بیاورند. دختر که ترسیده بود ماشین را روشن  
 کرد و به سرعت از آن جا دور شد  
 ولی پسر در زیر دست های فراز و شاهین و پدرم اسیر شد. چاقوی  
 در دستش راکه هنوز ول نکرده بود  
 کمی بالا تر آورد و در دست شاهین کوبید، همین باعث شد دستش  
 آزاد شود و در ثانیه قرصی را که  
 به گمانم سیانور بود در دهانش گذاشت و پس از چند لحظه مرد هر  
 چه این صحنه ها را میدیدم برایم  
 عادی نمیشد که نترسم. نفس نفس میزدم. در واقع همگی ترسیده  
 بودند. مخصوصا پدر و مادرم که

برای اولین بار میدیدند قرار است من را بکشند. اگر شاهین و فراز  
به موقع نرسیده بودند قطع به یقین من با این ها رفته بودم و الان  
من بودم که مرده بودم.

[27.08.19 00:35]

189#

فراز- ببینید جناب پرتو، من متوجهم که شما نگران پناه هستید و حقم  
دارید ولی قسم میخورم شده باشه  
خودم بمیرم نمیذارم آسیبی به پناه وارد بشه خواهش میکنم بذارید با  
من بیاد. باور کنید قرار نیست تو  
یه خونه زندگی کنیم حتی من فقط میخوام جایی باشه که اگر کسی  
اومد سراغش بتونم ارزش دفاع کنم  
بابا- چرا انقدر نسبت به دختر من خودتو مسئول میدونی؟  
بخاطر اینکه دختر شما هم دقیقا همین کمک به من کرد، وقتی که -  
من هیچ جایی نداشتم کمکم کرد و

به خاطر من پاش به این مسائل و ماجرا ها باز شد معلومه که  
نسبت بهش مسئولم

نمیدونم دیگه نمیدونم چی درسته چی غلط-

نگاهم به دست شاهین افتاد

دستتون چیزی نشد؟-

:دستش را که خون تا آرنجش راه پیدا کرده بود بالا آورد و گفت

نه یه زخم سطحیه چیز مهمی نیست-

مامان تو خونه بتادین داریم؟-

:مامان بلندشد و گفت

بذار کابینتارو ببینم-

بابا هم به دنبالش رفت و شاهین هم بلند شد تا برود و دست خونیش

را بشورد. فراز بلند شد و کنار من

نشست

خیلی ترسیدی؟-

دیگه عادی شده! تو کجا بودی یهویی مثل همیشه مثل سوپر من -

اومدی؟

:خندید و گفت

هالک بودم که-

با ارفاق یه وقتایی سوپر من میشی-

لبخند زد و گفت:

- اومده بودیم با شاهین با پدرت صحبت کنیم تا بذاره تو رو ببرم -  
پیش خودم
- شاهین از کجا حدس زد اونا پلیس نیستن؟-
- از اولم شک داشت ولی بازم اگر یک درصد پلیس واقعی بودند -  
برای من بد میشد واسه همین ماشینشو  
دورتر پارک کرد
- فراز اصلا شاهین از کجا پیداش شد؟-
- وقتی رفته بودم آمریکا با شاهین آشنا شدم اون از اول در جریان -  
همه ی قضایا بود و وقتی چند ماه  
بهش زنگ نزدم قضیه رو فهمید و اومد ایران، به مکافات همو پیدا  
کردیم
- بهش مطمئنی؟ مثل سامان نشه-
- نه این یکی رو واقعا بهش اطمینان دارم نگرانش نباش-
- تو کجا زندگی میکنی؟ اون روز چجوری از دست بهزاد فرار -  
کردی؟
- دقیق نمیتونم بهت بگم راهش خیلی پرته، اون روز هم گم کرد -  
نتونست پیدام کنه
- پس چجوری زدیش؟-

:چشم هایش را گرد کرد و گفت

من زدمش؟ اون حتی به صد قدمی من هم نرسید چه برسه به -

اینکه بتونم بزمنش

آخه دستش خونی بود-

من کاریش نکردم پناه-

کاری هم میکردی فرقی نداشت من دلم خنک میشد-

جفتمان با هم خندیدم، روی صورتم دقیق شد، لبخندش را خورد و

:گفت

چقدر قشنگ میخندی خانم دکتر-

یکباره مثل دیوانه ها قلبم شروع به تپش های بلند و پی در پی کرد

و از حرارتی که یک حرف ساده

در وجود برپا کرده بود آتش گرفتم. هر دو در چشم هم خیره شده

بودیم و عجیب بود که اینبار دلم

نمیخواست فرار کنم. دوست داشتم بنشینم او باز هم برایم حرف

بزند، دوست داشتم من بنشینم و از

[27.08.19 00:36]

190#

خنده هایش برایش بگویم

شاهین-دیگه خونش بند اومد گفتم چیز مهمی نبود فقط لازم داشت  
بشورمش

با شنیدن صدایش از ان دنیای رنگ رنگی ای در میان این همه  
خاکستری فقط حرف های فراز بود

که ان را به من هدیه میداد بیرون آدم و سرم را پایین  
انداختم. انگار خودش شاهین هم فهمید بد موقع

آمده که گفت:

من برم آب بخورم فکر کنم تشنمه-

مامان و بابا هم که به گمانم در آشپزخانه مشغول تبادل نظر بودند  
بیرون آمدند. فراز بتادین و باند را

از مامان گرفت و دست شاهین را بست. بابا روی مبل نشست و  
گفت:

من هنوزم نمیدونم کاری که میخوام انجام بدم درسته یا غلط ولی -  
به نظرم پناه با شما بیاد بهتره

لبخند روی لب های من و فراز نشست

بابا شما هم باید از اینجا برید ممکنه برای اینکه بخوان منو تحت -  
فشار بذارن بیان سراغ شما خواهش



میکنم چند وقتی از اینجا برید  
 مامان-پس آرمین چی میشه؟  
 شاهین-نگران آرمین نباشید نمیذاریم اتفاقی براش بیفته  
 بابا-به ناصر گفتم قضیه از چه قرار پلیس ها اونجا هستند  
 فراز-حق با پناهه بهتره شما چند وقتی از ایران برید تا پناه بخاطر  
 شما مجبور نشه بره پیششون متاسفم  
 که اینو میگم اما شما خودتون شاهدین برای کشتن پناه به خودشون  
 جرعت دادن و تا دم در خونه هم  
 اومدن،پس باید محتاط عمل کنید  
 بابا بلند شد وبا شاهین و فراز به اتاق رفت تا خصوصی صحبت  
 کند کلافه بود که نمیتواند برای  
 بچه هایش کاری کند.کنار مامان نشستم و گفتم  
 مامان تو اگه مصمم باشی بابا هم راضی میشه بابا فقط دنبال یه -  
 نفره کارشو تایید کنه الان  
 چجوری راضی بشم تو و آرمینو اینجا بذارم برم؟-  
 مامان این کار هم برای من،هم برای آرمین بهترین کاره خواهش -  
 میکنم نه نیار و بابا رو راضی کن  
 اشک هایش را از چشمان دریایی اش پاک کرد و گفت  
 ببینم چی میشه-

یک ساعت بعد بابا از اتاق بیرون آمد و گفت:

من و مادرت برای فردا بلیط می‌گیریم که بریم، زنگ زدیم به -  
سرهنگ، هر کاری هم کردم تا تو رو ببریم

نشد گفتن ممنوع خروجی

پدومی به جلو برداشت و گفت:

ببین بابا من تو رو محکم بار آوردم آگه یه درصد هم شک داشتم -  
از پس این قضایا و ماجرا بر نمی‌آید

نمیداشتمت و برم ولی واقعا دارم میبینم بودن ما اینجا ممکنه به  
ضررت تموم بشه رفتن بهتره

رو به فراز کرد و گفت:

من دخترمو امانت دست تو می‌سپارم امیدوارم زودتر این قضایا -  
تموم بشه و من پناه سالم ازت تحویل

بگیرم

فراز نگاهی به من کرد و گفت:

نگران نباشید آقای پرتو نمی‌ذارم هیچ اتفاقی برای پناه بیفته توی -  
این راه خیالتون راحت

جنازه ی این مرد چی شد؟-

شاهین: خاکش کردیم تموم شد نگران نباشید

بابا سر تکان داد. همان روز بلیط اینترنتی برای فردا گرفتند، دیگر ماندن در اینجا دردی را دوا نمیکرد  
به خانه ی خودمان برگشتیم. بلیط برای ساعت 4 صبح بود. نمیخواستم تا لحظه ی آخر از خانواده ام جدا شوم برای همین دوست داشتم حتما همراهشان به فرودگاه برم. فراز هم که مطمئن بود ما همچنان تحت تعقیب آن عوضی ها هستیم نخواست من را تنها بگذارد و خواست دوباره امشب را در خانه ی اکبر آقا بگذراند که به خواسته ی مامان قبول کرد آن جا نرود و در خانه ی ما باشد. شب را در اتاق آرمین خوابید ولی من به هیچ عنوان خوابم نمیبرد. لبه ی پشت بام خانه نشسته بودم و به شب سرد و ابری به ظاهر آرام چشم دوخته بودم. انقدر شدت ابر زیاد بود که هیچ ستاره ای در آسمان قابل مشاهده نبود. انقدر نشستم که باران نم نم شروع به باریدن کرد. نشستن قطرات باران روی صورتم پوستم را

[27.08.19 00:36]

191#

نوازش میکرد. سرم را بالا گرفتم و از ته دل دعا کردم که آرمین  
هر چه زودتر چشم باز کند.

نخوابیدی هنوز؟-

لازم نبود سر برگردانم تا تشخیص دهم فراز است. نمیدانم چرا حتی  
فکر کردن به اسمش هم لبخند روی

لبم میآورد، آن هم میان این حجم از غم

نه خوابم نبرد-

خطرناکه اینجا نشستی-

تو هم بیا بشین-

:کنارم نشست، چشمک زد و گفت

دو تایی با هم خطر تجربه کنیم-

:لبخند زدم و گفتم

مثل همیشه-

مثل همیشه-

تو چرا نخوابیدی؟-

خوابم نمیبره منم، کلا خیلی وقته شبها زیاد نمیخوابم-

روزها هم نمیخوابی خوب-

کلا خواب از من فراریه-

سرم را پایین انداختم و رویم را به سمت خیابان چرخاندم و گفتم  
به نظرت درست میشه؟-

به نظر من اینا همش شبیه یه پازل بهم ریختست که فقط باید -  
قطعاتشو درست کنار هم بذاریم،هیچ

پازلی توی دنیا نیست که درست نشه،مگر اینکه یه تیکش گم شده  
باشه

چقدر دلم میخواست الان آرمین بود-

آرمین هم خوب میشه نگران نباش-

تو برنامهت برای آیندت چیه؟حالا که راه به جایی نبردیم میخوای -  
چیکار کنی

تورو میبرم یه جای امن،مطمئنم شاهین نمیذاره اونا باهات کاری  
داشته باشند

شاهین نمیگذاشت؟مگر خودش نبود؟چرا شاهین؟  
...منم که-

رویم را به سمتش برگرداندم،داشتم جان میدادم ادامه ی جمله اش  
را بفهمم

از ایران میرم-

حس کردم قلبم نزد نفس عمیق کشیدم و با صدایی که لرزش درش بود گفتم:

میخواهی بری؟-

راه دیگه ای میبینی؟ بمونم خوشبینانه ترین حالتش اینه که تا آخر -  
عمر باید توی اون آسایشگاه بپوسم

نتوانستم دیگه حرفی بزنم، حالم منقلب شده بود و احساسات بد  
جایشان را با آن آرامش هر چند ساختگیه

چند لحظه ی پیش عوض کردند.

من خوابم میاد شب بخیر-

...تو که گفتی خوابت نمیب-

الان میبره-

از لبه ی پشت بام پایین آمدم و به سمت اتاقم رفتم. در را بستم و  
دستم را روی قلبم فشردم و مچاله اش

کردم. داشتم وحشتناک ترین دوران زندگیم را میگذراندم و هیچ  
نقطه ی امیدی بجز فراز نداشتم. فرازی

که داشت میرفت و همان نقطه را محو میکرد. ساعت یک بود، لباس  
هایم را عوض نکرده بودم تا

دیگر لازم به حاضر شدن نباشد. چمدان لباس هایم هم که حاضر  
بود. قرار بود دوران سختی را بگذرانم

دورانی که تمام شدنش با خدا بود. در اتاقم زده شد. گریه نکرده بودم  
ولی چشم هایم حسابی قرمز بود. در  
را که باز کردم مامان نگاهم کرد و گفت  
خوبی پناه؟-

سر تکان دادم و گفتم

بریم؟-

آره بیا بریم، اول باید بریم بیمارستان-

[27.08.19 00:36]

192#

سر تکان دادم. نگاهی به اتاق دوست داشتتیم انداختم. چقدر دلم  
میخواست زمان را به عقب برمیگرداندم  
و هیچ وقت آن شب به کامران زنگ نمی‌زدم تا به خانه ی آن مرد  
برای نجاتش برویم. انگونه دیگر نه  
فرازی در کار بود و نه اینهمه مشکلات. با اتاقم وداع کردم و با  
دلی پردرد کلید برق را خاموش کردم.

فقط عروسک هالکی را که فراز به من داده بود به همراه یک  
عکس دسته جمعی خانوادگی برداشتم و  
به بیرون رفتم. چه چرت و پرتی به فراز گفته بودم، خوابم میاد! آن  
هم الان که میخواستیم برویم. حتما  
میفهمید یک مرگم هست اما دوست داشتم بفهمد شاید کاری  
کند. ترجیح دادم کمتر باهاش صحبت کنم  
نمیتوانستم بعدا دوام بیارم. اول به بیمارستان رفتیم که مسئولین آنجا  
به مکافات اجازه ی ملاقات دادند  
آرمین مثل یک پسر بچه ی مظلوم خوابیده بود و فارغ از تمام  
مشکلات عجیب و غریب این دنیا بود  
زیاد نمیتوانستیم بمانیم اما همین دیدن هم برایم کفایت میکرد. پس از  
آن به سمت فرودگاه راهی شدیم  
بعد از اینکه به فرودگاه رسیدیم و کارهای پرواز را انجام  
دادیم، مامان و بابا میخواستند بروند. هر جفتشان  
را بغل کردم و در آغوششان اشک ریختم، مامان هم همراه من گریه  
میکرد و اصرار داشت مواظب خودم  
باشم. بابا هم داشت تمام توصیه های لازم را به فراز میکرد. در  
اصل بابا بیشتر میخواست برای این برود  
که مامان را بگذارد و خودش برگردد ولی تمام سفارشات را به  
مامان کرده بودم که اجازه ی چنین کاری



را به او به هیچ عنوان ندهند. بالاخره آن ها هم راهی شدند و فقط  
 من و فراز ماندیم. با هم به سمت ماشین  
 رفتیم. چون عصاب درب داغانم از قیافه ام معلوم بود فراز سعی  
 داشت با حرف هایش آرام کند  
 پناه نگران شون نباش اونا دارند میرند یه جای امن اصلا ناراحت -  
 نباش فعلا فقط ماییم که در خطریم  
 نیستم-

میشه بپرسم دقیقا چی شده که یهو اینجوری قاطی کردی؟-  
 من قاطی کردم؟ تو هم زدی-  
 تو پناه چند ساعت قبلی؟-  
 ...چی میگی تو، ولم کن می-

با صدای ترکیدن لاستیک جیغ بلندی کشیدم، فراز سعی داشت  
 کنترل ماشین را بدست بیارد اما سخت بود  
 از ته دل جیغ میزدم و ترسیده بودم. ماشین به چپ و راست  
 میچرخید و فقط کمی تا چپ کردنش باقی مانده بود که بالاخره  
 :فراز توانست ترمز کند. نفس نفس زنان گفت  
 پناه خوبی؟-

هنوز دو دستم به داشبورد ماشین بود که در شیشه فرو  
 :نروم، ترسیده سر تکان دادم و گفتم  
 دنبالمونند دنبالمونند-

نترس فقط لاستیک ترکید نگران نباش-  
 فراز دنبالمونند چجوری برگردیم تهران؟-  
 زاپاس دارم صبر کن عوضش میکنم-  
 دنبالمونند ما همینجا میمیریم کسی نمیفهمه اونا ما رو میکشند -  
 ...ما  
 رویم را به سمت خودش چرخاند و با صدای نسبتا بلندی فریاد زد  
 !کسی دنبالمون نیست-  
 وقتی دید ترسیده ام صدایش را پایین آورد و گفت  
 من بهت قول میدم اتفاقی نمیفته خب؟ الانم لاستیک عوض میکنم -  
 باهم میریم نگران چیزی نباش، پناه  
 ما از در پشتی اومدیم نگران نباش من چک کردم کسی تا اینجا  
 دنبالمون نبود عزیزم مطمئن باش  
 حرفی نزدم، از ماشین پیاده شدم و کنار جاده نشستم. فراز بطری آب  
 را به سمتم گرفت و گفت  
 اگه قرار باشه اینجوری بترسی تا آخر این داستان دو سه بار -  
 سخته رو رد میکنی اول امیدت به خدا  
 باشه بعدشم مطمئن باش تا من کنارتم به تو کوچکترین آسیبی وارد  
 نمیشه  
 آب را از دستش گرفتم و یک نفس تا تهش راسر کشیدم. انگار واقعا  
 حق با او بود، کسی دنبالمان نبود

فراز سعی داشت زودتر لاستیک را جابجا کند تا بریم و این کاملاً  
از رفتارهای عجله ایش معلوم بود  
آخر سر هم بالاخره کارش تمام شد. سوار شدم و با هم رفتیم. خسته  
و خواب آلو بودم اما چشم هایم را  
به زور باز نگه داشته بودم. هر چند لحظه یکبار پلک هایم سنگین  
میشد و روی هم میفتاد اما باز هم  
بازشان میکردم.  
بهتر نیست بخوابی؟-  
نخیر خوابم نمیاد-

[27.08.19 00:37]

193#

:گوشه ی لبش بالا آمد و گفت  
بله کاملاً معلومه-

یک تای ابرویم را بالا دادم و با اخم نگاهش کردم. بعد دوباره رویم  
را به سمت جاده کردم و گفتم

...وقتی میگم خوابم نمیاد یعنی-

خمیازه کشیدم و ادامه دادم

نمیاد-

خیلی خوبه که تو همه چیز میخوای لج کنی اخلاقی به شدت -  
پسندیده و نیکو

پلک هایم انقدر سنگین شده بود که دیگر نتوانستم جوابش را بدهم  
و خوابم برد. با توقف ماشین من هم

چشم گشودم. اطراف را نگریستم. برف روی تمام شاخه ها نشسته  
بود. نمی دانم چقدر خوابیده بودم اما

خستگیم به طور کامل رفع شده بود. دستهایم را در هوا به سمت بالا  
کشیدم و گفتم

رسیدیم-

با اجازتون-

اینجا کجاست؟-

یه جایی خارج از شهر موقتا اینجا میمونیم-

موقت؟ چرا موقت؟-

باید بریم جنوب، کیش اونجا قرار هفته ی دیگه با یه کشتی برم -  
اونور

:باز داشت با حرفش آتشم میزد اما اینبار بی توجهی کردم و گفتم

به سلامتی-

از ماشین پیاده شدم، داشتم میرفتم که جلویم ایستاد و گفت

تو حرفی تو دلت هست که میخوای به من بزنی؟-

مثلا چه حرفی؟-

اونو دیگه من نمیدونم باید از خودت بپرسی که هر وقت حرف از - رفتن همیشه اخلاقت بهم میریزه

خیلی تابلو رفتار کرده بودم که فهمیده بود قضیه از چه قرار است. خودم را نباختم و گفتم

معلومه که ناراحت میشم چون من بخاطر تو افتادم تو این مخصصه و حالا تو خیلی شیک و راحت

میخوای بیچونی بری

انگار آن جوابی را که میخواست بشنود نشنید، قیافه اش جدی شد و گفت:

نگران نباش من فکر تو رو هم کردم اونجا دیگه قرار نیست - دست کسی بهت برسه

چمدان ها را برداشت و به داخل رفت

اینجوری به بابام قول دادی مواظبم میمونی؟-

من اگه نباشم هم مواظبت هستم، شاهین اینکارو میکنه-

نه بابا؟ خب همونجا خونم بودم شاهینم میومد کنارم با هم زندگی -  
میکردیم مواظبم بود دیگه

:عصبی برگشت، نگاهم کرد و گفت

قبل از اینکه حرف بزنی رو کلماتت فکر کن! اینم کلیدت برو -  
اونجا

وقتی اینگونه عصبی میشد بیشتر شبیه به هالک بود و من را  
میترساند. کلید ها را در دستم گذاشت و به

اسمت کلبه ی جنگلی روبرو رفت. زیر لب زمزمه کردم، وحشی

نگاهم را به اطراف چرخاندم و تازه وقت کردم دقیق این اطراف را  
ببینم. یک محدوده ی بزرگ باغ مانند

که انگار ما داخل حیاطش بودیم. دو کلبه روبروی هم تعبیه شده  
بود که به گمانم فقط همین امشب مهمانش

بودیم. جای قشنگی بود، چمدانم را جلوی در کلبه رها کردم و به  
سمت حیاط درندشت و باغ مانندش رفتم

بوی پرتغال زیر بینیم زد. عمیقا بو کشیدم و به سمت درخت  
پرتغالی که آنجا بود رفتم. همیشه عاشق

پرتغال بودم و آن را در زمستان به هر میوه ی دیگری ترجیح  
میدادم. نمیدانستم کندنش کار دستی است

یا نه ولی خب یکدانه که اشکالی نداشت، داشت؟ به گمانم دیگر  
یکدانه را میبخشیدند نمیدانم باغ برای که

بود اما اگر راضی هم نبود فوقش پولش را میدادم. به سمت درخت  
 رفتم ولی به محض اینکه نزدیک شدم  
 صدای پارس سگی بلند شد و من جیغ زنان به عقب دویدم، از  
 شانس بدم پام به تخته سنگی گیر کرد و  
 روی زمین پراز گل افتادم. اما بدتر از آن این بود که نمیدانستم  
 سگ در چند قدمیم قرار دارد و میترسیدم  
 :حتی نگاه کنم. فراز دوان دوان خودش را به من رساند و گفت  
 چی شده پناه خوبی؟ چیزی دیدی؟ کسی رو دیدی؟ چی شد-

[27.08.19 00:37]

194#

سگه سگ کیشتش کن بره \_  
 جلویم ایستاد و گفت  
 چیکارش کنم؟-  
 اه کیشتش کن بره-  
 :زیر خنده زد و گفت

لازم نیست کیشتش کنم، بستس-

نگاهی به پشت فراز انداختم و تازه متوجه زنجیر در گردنش شدم و  
پس از آن به این واقعیت تلخ پی بردم  
!که تا توانستم در گل غلت زدم و گلی شدم  
پوف حالا من چیکار کنم؟-

!راه حلش خیلی وقته پیش ساخته شده، مکانی به نام حمام-  
اینجا حمامش کجا بود؟ یه کلبه ی کوچولو  
خب تو ساختمون اصلی هست-

ما که اجازه نداریم از اونجا استفاده کنیم-

همین حالا اجازشو برات صادر کردم پاشو استفاده کن-  
یه جور حرف میزنه انگار صاحب ویلاعه-  
خدا رو چه دیدی شایدم بود-  
کی بود؟-

من-

:چشم هایم را گرد کردم و گفتم

اینجا واسه توعه-

قبلا که بود فعلا صلاحیت روانی ندارم-



بلند شدم ایستادم، نمیخواستم ذهنش سمت این چیزها برود برای  
همین بحث را عوض کردم و هیجان زده گفتم

اُ چه پولدار-

:خندید و گفت

اگر حوله نداری همونجا هست-

نه مرسی دارم فقط اینجوری برم گند میزنم به همه جا-

عیب نداره برو-

باشه فقط زنجیر اینو باز نکنیا-

اگه دختر خوبی باشی نه باز نمیکنم-

به سمت حمام رفتم، بعد از یک دوش سطحی به بیرون رفتم. از  
فضای اصلی ساختمان تا خانه راه

تقریبا زیادی بود داشتم یخ میبستم، بدو بدو به سمت کلبه رفتم و  
کنار بخاری برقی ای که آنجا بود

ایستادم. اگر اینجا برای فراز بود چرا ما نباید رد آن ساختمان  
میمانندیم و باید شب را اینجا میگذرانندیم؟

حوصله ی سوال کردن را نداشتم و از طرفی هم حس میکردم  
زشته بخوام همچین سوالی بکنم. هنوز

خوابم میومد. به گمانم فراز هم خواب بود چون خیلی وقت بود که  
نخوابیده بود. سرم به بالش نرسیده

.خوابم برد

در یک راهروی بی سرو ته سرگردان بودم و تنها چیزی که در گوشم طنین انداز بود صدای لخ لخ  
کفش یک نفری که از صدای راه رفتنش حس میکردم لنگ  
میزند. میخواستم فرار کنم اما نمیدانستم  
دقیقا از کدام سمت، یکدفعه راهرو کوچک شد و در دیوارش به من  
نزدیک شد. پس از آن چیزی مثل  
دوش حمام را باز کردند و خون همه جا را فرا گرفت. نفس نفس  
زنان کمک میخواستم. خون داشت  
بالا میآمد و من داشتم آن زیر خفه میشدم. جیغ میزدم کمک ولی  
.انگار کسی نبود که کمک کند  
با تکان های دستی از خواب پریدم. فراز بالا سرم نشسته بود و  
:نگران گفت

خوبی پناه؟ داشتی باز خواب میدیدی؟-

بلند شدم نشستم و سر تکان دادم. بلند شد و یک لیوان آب برایم  
:آورد. لیوان آب را گرفتم که گفت

چرا اینجارو شبیه سونا کردی؟-

بخاری را کم کرد

از حموم او مده بودم خیلی سرد بود-

... ببخشید گفتم تو این کلبه ها بمونیم چون

از روی دو زانو در آمد و روی زمین نشست تکیه اش را به تخت داد و گفت

دلَم برای فرناز خیلی تنگ شده بود-

نگاهی به کلبه انداخت و گفت

اون ازم خواست که تو حیاط اینجا دو تا کلبه ی جنگلی - بسازیم، الان که اینجام حس میکنم از همیشه

به من نزدیکتره

منظورت خواهرته؟-

سر تکان داد

تو میتونستی بری اونجا تو اون ساختمون ولی ازم دور میشدی - نمیتونستم مواظبت باشم

فراز حالا که شش انگشتی رو کشتی چرا نمیری سر خاک - خانوادت؟

پوزخند زد و گفت

مگه مسئله فقط شش انگشتیه؟ هنوز اون اصل کاری داره بیرون - میگرده

یعنی... شاید دیگه هیچ وقت نتونی بری به دیدنشون-

من مطمئنم یه روز میاد که همه چیز درست میشه-

امیدوارم... راستی یه سوال اون جای زخم روی دستت چیه؟-

نگاهی به زخم روی ساعدش انداخت و گفت:  
یادگاریه همون شب و همون اتفاقه! خودمم نمیدونم چیه و چی شده -  
دقیقا

من هم کنارش روی زمین نشستم و به دستش نگاه کردم  
چقدر بده که این همه از اون شب کذایی یادگاری داری-  
در چشمانم نگاه کرد و گفت:  
... پناه به نظرت ممکنه اون شب-

دستی به سرش کشید و ادامه ی جمله اش را خورد  
چی میخواستی بگی-  
چیز مهمی نبود\_

[27.08.19 00:37]

195#

چیز مهمی نبود  
کی میریم؟-

به شاهین زنگ زدم الاناست که برسه بعدش شبونه به سمت -  
جنوب حرکت میکنیم

حس کردم جو الان کاملا مناسب است که بگویم نرود، کاش این  
زبان همراهیم میکرد تا حرفم را بزخم  
میگم حالا حتما باید بری؟ اصلا کجا میخوای بری؟-

رفتن که آره باید برم، میرم آمریکا شاید اونجا تونستم کاری کنم-  
تو کشور خودمون نتونستی اونجا چجوری میتونی-  
حالا یه جوری میشه دیگه مسئله ای نیست-  
ما سه تا بخوایم بریم تو جاده بهمون شک نمیکنند؟-  
شاهین همسرشم میاره-  
مگه زن داره؟-  
آره دیگه-  
اچه عجیب-  
چیش عجیبه؟-  
اینکه این همه وقت اونور بوده ولی زنش اینجاییه-  
خب در رفت و آمد بوده همیشه که اونجا نبوده-  
سر تکان دادم  
وسایلت جمع

آره همشو جمع کردم-

صدای بوق بلند شد

فکر کنم شاهینه بلند شو بریم-

از جایم بلندشدم، لعنت به من که باز هم نتوانسته بودم حرف دلم را  
بزنم. چمدانم را برداشتم و با فراز

به بیرون رفتیم. شاهین به همراه یک دختر جوان در ماشین نشسته  
بودند. با دیدن ما از ماشین پیاده شدند. دختر با دیدن من جلو آمد  
:لبخند گرم و صمیمی زد و دستش را به سمتم دراز کرد و گفت  
سلام من شبنم همسر شاهین تو هم باید پناه باشی درسته؟-

:من هم لبخند زدم و دستش را فشردم و گفتم

بله پناه-

چه اسم قشنگی شبیه به خودت-

:فراز نگاهم کرد و گفت

اسمش علاوه بر قشنگی خوبیش اینه کاملا هم بهش میاد، پناه! به -  
نظرم واقعا مناسبه براش

قلبم دوباره مانند همیشه صدای دامبول دیمبولش بلند شد و لبخند  
دندان نمایی روی صورتم

نشست. شبنم و شاهین هم لبخند زدند و همگی با هم احوال پرس و  
کردیم و سپس راه افتادیم. به نظرم سفر

خطرناکی میامد و اینکه شاهین شبنم را با خودش آورده بود تا من تنها نباشم از بزرگواریش بود

انقدر خوابیده بودم که خوابم نمیبرد، شبنم کنار من نشسته بود و گفت:

خب از خودت بگو فکر کنم قرار یه سفر دور و دراز با هم داشته باشیم بهتره همو بهتر بشناسیم

لبخند زدم و گفتم

خب اسممو که میدونی اما داستان زندگیمو نمیدونم تا چه حد و تا کجا میدونی

متاسفانه شاهین برام گفت واقعا متاسف شدم که تو و فراز تو همچین مخمصه ای گیر افتادین

نخواستم فضا را به غم بکشانم

خب تو از خودت بگو-

منم که اسممو میدونی، 21 ساله یه دوسالی میشه با شاهین ازدواج کردم

بچه دارید؟-

نه هنوز اوضاع برای بچه دار شدن مناسب نیست-

چرا؟-

شاهین مشغله ی کاری زیاد داره دوست دارم بچمونو دوتایی - بزرگ کنیم نه فقط من

آره خب دست تنها سخته-

[27.08.19 00:38]

196#

البته شاهین خیلی خوبه ها یعنی وقتی هست همیشه کنارمه ولی  
خیلی وقتها هم نیست دیگه  
تو چرا نمیری باهش آمریکا؟-

نه من دوست دارم نه شاهین اون تا چند وقت دیگه کارش تموم -  
میشه و برمیگرده ایران  
خب خدارو شکر راحت میشید-

فراز-پناه میخوای تو بیا جلو شاهین بره پیش شبنم فکر کنم این دوتا  
خیلی وقته نخوابیدن

:شاهین دستش را روی پلکش کشید و گفت

آره ما از همون دیروز تا الان نخوابیدیم-

وا چرا؟-



- کارهای ایشونو جفت و جور میکردیم که رسیدیم اونجا در بدر -  
نشیم
- فراز خندید و سکوت کرد. ماشین را کنار زد و من شاهین جایمان  
را ببا هم عوض کردیم. ثانیه
- .نکشید خوابشان برد. از آینه نگاهشان کردم و لبخند زدم  
چقدر بهم میان-
- فکر کنم تنها کساییند که تو کل عمرم بهشون اطمینان دارم-  
دوستهای خوبی داری-
- فکر کن تنها راهی که درست رفتم انتخاب این دوتا ست-  
تو قبلا هم باهاشون رفت و آمد داشتی که شبنم و میشناسی؟-  
آره گفتم که شاهین در رفت و آمد بود-  
هوم باشه-
- راستی با صوفیا آشتی نکردی؟-
- نه و بعیدم میدونم هیچ وقت دیگه همچین کاری بخوام بکنم-  
پناه ارزش نداره بخوای تو این وضعیت باهاش قهر باشی-  
اون کاری کرد که من به شدت ازش متنفرم برای همین نمیتونم -  
فعلا راجب بخشیده شدنش فکر کنم

ولی من یاد گرفتم دنیا انقدر بی حساب کتاب عزیزاتو ازت دور -  
 می‌کنه که ناراحت شدن از کسی یه چیز مسخرس چون تو نمیتونی  
 بدونی دقیقا اونا پنج دقیقه بعد هستند یا نه

فراز تو وقتی با امید حرف میزنی خیلی حس تکیه گاه بودن به -  
 من میدی حس میکنم هیچی نمیتونه

منو اذیت کنه ولی وقتی اینجوری نا امید حرف میزنی فکر میکنم  
 قرار نیست چیزی درست بشه

دستی به صورتش کشید و حرفی نزد

الان داریم میریم کجا؟ یعنی اول باید کجا بریم؟-

اول باید بریم بندر عباس، بعدش هم میریم به جزیره ی آفتاب یا -  
 بند چارک نمیدونم هر کدوم که زودتر

تونستیم بریم بعد از اون هم میرسیم به کیش

اونجا باکسی هماهنگ کردی برای رفتنت؟-

:دستش را روی بینیش گذاشت و گفت

هیس فقط تو میدونی-

:رویم رابه سمتش برگرداندم و گفتم

چرا نگفتی بهشون؟-

چون مخالفت میکرد-

..فراز تو-

پناه من تصمیمو گرفتم دیگه بحث نکن -  
 تو پول از کجا آوردی؟ -

زمین کلاردشت به برادرت قولنامه ای فروختم اونم پولشو داد -  
 اون پولو داد که تو لنگ نباشی نه اینکه همشو دو دستی تحویل -  
 قاچاقچیه مهربون بدی  
 خندید و گفت:

نترس پناه من میشناسمون نگران نباش -

شکر خدا تو همرو میشناسی ولی نمیدونم چرا انقدر همشون -  
 عروس تعریفی از آب در میان

سکوت کرد و حرفی نزد. لجم گرفت و دست به سینه نشستم و چشم  
 هایم را بستم و با حرص گفتم  
 شب بخیر -

[27.08.19 00:38]

197#

خندیدنش را حس کردم

عاقبتت بخیر-

با اینکه خیلی خوابیده بودم اما انقدر چشم هایم را روی هم فشردم  
تا عاقبت خوابم برد، نمیدانم چقدر گذشته

بود که با تکان های دست کسی بیدار شدم

پناه، پناه خانم؟ بلند شو یه چیزی بخور-

.چشم باز کردم، شبنم روبرویم بود. تازه حس کردم چقدر گرسنه ام

کجاایم؟-

یه چند ساعتی مونده تا برسیم بلند شو یه چیزی بخور-

ساعت چنده؟-

ساعت ده و خورده ایه-

پوف پس چرا نمیرسیم؟-

:خندید و گفت

تو که تا اینجا رو خواب بودی چجوری خسته شدی؟-

از راه بدم میاد کلافم میکنه-

اتفاقا مسافرت از لحظه ای که راه میفتی شروع میشه باید از -

مسیر هم لذت ببری، اینو همیشه دبیر

جغرافیا مون میگفت

هوم چه مسافرتیم! هر لحظه باید مراقب باشیم یکی نزنه بکشتمون-

کنارم نشست و گفت:

- ببین درسته عمر آشنایی ما کوتاهه ولی راه طولانی ای در پیش -  
داریم رک و رو راست بهم بگو ببینم  
اون چیز اصل کاری که کلافه و عصبیت کرده چیه؟  
راهه دیگه راهه اصلا من از کیش بدم میاد-  
نه نشد اون اصل کاریه، بذار خودم کمکت کنم، بخاطر اینکه فراز -  
داره میره انقدر کلافه ای؟  
مات ماندم، یعنی انقدر تابلو بودم که هنوز چیزی نشده بود فهمیده  
بود؟

...نه بابا... پوف چه فکری معلومه که نه

دستم را چسبید و گفت:

- اگه میخوای نره باید عجله کنی چون وقت تنگه-  
اصلا وایسا ببینم تو از کجا میدونی داره میره؟-  
دروغ چرا دیشب حرفاتونو شنیدم-  
شاهینم میدونه؟-

نمیدونم-

بهش میگی؟-

ممکنه حالا اونو ول کن جوابه من بده-

چه جوابی؟-

تو عاشق فراز شدی نه؟-

:چند ثانیه در چشمانش نگاه کردم و گفتم

پوف گذش بزنند-

پس شدی! تبریک میگم تو داری بهترین حس دنیارو تجربه میکنی-

هاها بهترین حس آره عالیه دارم تو خوشیاش غرق میشم-

خب عزیز من عشق مثل الاکلنگه باید یه قدم تو بری سمتش یه -

قدم اون به نظرم فراز منتظر توعه که

بهش بگی نرو

اگه بگم و بگه به تو چه چی؟ یا فکر کن انقدر بی جنبه ام که -

اکمکاشو عشق تلقی کردم

فراز همیچین آدمی نیست-

ببینم تو که انقدر فراز خوب میشناسی چرا تو این مدت که اون -

اونجا بود نیومده بودی دیدنش؟

چون منم چند وقتی ایران نبودم و وقتی برگشتم و فهمیدم چی شده -

به شاهین خبر دادم و بعد از یه مدت

اونم تازه تونست بیاد ایران و پیگیر کارهای فراز بشه، ولی با این

اوصاف به نظرم قدم بعدی تو رو

میطلبه

[27.08.19 00:38]

198#

دستی به شانه ام زد و رفت در یک رستوران میان راهی ایستاده بودند برای مثلا صبحانه، هر چند نزدیک

ظهر بود و کم کم داشت یازده میشد. فراز با دیدنم لبخند زد. روبرویش نشستم و شبم هم کنارم نشست

شاهین-میگم همگی با املت موافقید؟

همه سر تکان دادیم و شاهین رفت سفارش داد. بعد از چند دقیقه برگشت و گفت:

فقط باید سریع تر حرکت کنیم چون با این ظاهری که فراز اینجا - نشسته قیافش خواه ناخواه شک برانگیز

شده.

نگاهی به فراز انداختم، کلاه را تا آنجایی که جا داشت پایین آورده بود و شال گردن را دور گردنش پیچیده

بود جوری که تا زیر چانه اش زیر شال گردن گم بود، عینک آفتابی هم به چشمش زده بود و یقه ی

پالتویش را تا آن جا که جا داشت بالا آورده بود. حق با شاهین بود. عملاً شک برانگیز شده بود.

خب راست میگه چرا اینجوری کردی؟ اینجا وسطه بیابون تو - جاده کی میشناستت؟

شانس منه که همینجا یه نفر پیدا میشه میشناسه-

شانه بالا انداختم و مشغول ور رفتن با ظرف نمک شدم. بعد از چند دقیقه، متوجه مردی شدم که شدیداً

نگاهش را روی ما زوم کرده بود. زیر لب رو به بچه ها گفتم: اون یارو زل زده به میز ما چرا؟-

شاهین نا محسوس نگاهش کرد و گفت:

دلیلشو نمیدونم ولی بهتره بلند بشیم بریم-

حق با او بود اینگونه اصلاً آرامش نداشتیم. همگی از جایمان بلند شدیم و به سمت در رفتیم. هنوز از در

خارج نشده بودیم که او هم بلند شد به دنبالمان به بیرون آمد. ترسیده بودم، قطعاً فراز را شناخته بود

. که اینجوری به دنبالمان میامد. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

[27.08.19 00:39]

199#



ترسیده بودم، قطعاً فراز را شناخته بودم.  
 که اینجوری به دنبالمان میامد. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. او  
 هم به دنبالمان راهی شد. استرس  
 داشتم نکند پلاک ماشین را بردارد. اصلاً مگر ممکن بود فراز را با  
 این شکل و شمایل بشناسد؟  
 شانس گند ما بود! شاهین با سرعت بالایی رانندگی میکرد و آن مرد  
 هم به دنبالمان.  
 فراز- صبر کن شاهین اینجوری همیشه تا خود بندر عباس دنبالمون  
 میاد این شکلی  
 شاهین- خب چکار کنیم؟  
 یه ذره جلوتر سمت چپ جاده رو بپیچ یه خورده دار و درخت -  
 هست، بزن بغل اونجا تا بهت بگم  
 تو این بر بیابون دار و درخت هست؟-  
 برو شاهین میبینی برو-  
 ما فرعی ای را که فراز میگفت پیچیدیم و آن مرد هم با ما  
 پیچید. کنار جاده توقف کردیم و او هم متوقف

شد. چه سر نترسی داشت! قاعدتا اگر دنبال فراز بود فکر میکرد او  
 یک قاتل روانی است و تعقیب یک  
 قاتل روانی آن هم در این بیابون برهوت بیشتر از دل شیر مغز خر  
 !میطلبید

:شاهین رو به ما گفت

از تو ماشین تکون نخورید تا ما برگردیم-

من و شبنم سر تکان دادیم و آن دو به سرعت از جلوی چشمان  
 محو شدند. دست شبنم را گرفتم و

در دستم فشردم

دارم از ترس میمیرم شبنم-

نگران نباش پناه اتفاقی نمیفته-

از آینه دیدم که همان مرد هم پیاده شد و به دنبالشان رفت. واقعا  
 دیوانه بود؟ اصلا واقعا دنبال فراز بود؟

اینکه چیزی نمیدانستم بیشتر آزارم میداد. یک ربع بعد شاهین و  
 فراز هر دو به سمت ماشین دویدند و

سوار شدند و با سرعت حرکت کردند.

چی شد یارو؟ اصلا کی بود؟-

دنبال فراز اومده بود، انگار خیلی وقته دنبالمون بوده ولی ما تازه -  
 دیدیمش، به گمونم همونجای اول که

من و فراز پیاده شدیم از ماشین فراز با قیافه ی عادی خودش بدون هیچ چیزی بود از همونجا دیده بود و شناخته بودش داشته دنبالمون میومده جامونو یاد بگیره پس با این حساب قطعا پلاک ماشینو برداشته-  
!ممکنه-

ممکنه؟خب الان باید چیکار کنیم؟-

اون که فعلا اسیر باز کردن دستاشه،تا اون به خودش بجنبه ما رسیدیم کیش اونجا هم که میتونیم ماشین رنت کنیم.نگران نباشید چیزی نمیشه فراز دستی به صورتش کشید و نفسش را به بیرون فرستاد.شاهین با سرعت رانندگی میکرد و دیگر تا خود بندرعباس صدا از کسی درنیامد.

[27.08.19 00:39]

200#

جو و تنش آن تعقیب و گریز خوابیده بود و همه نسبتا آرام بودیم

حوالی ظهر بود که به بندر عباس رسیدیم، نیمدانستم من هم الان یک مجرم فراری محسوب میشوم یا

نه ولی به هر حال قانون را نقض کرده بودم و از تهران خارج شده بودم. شاهین به همراه شبنم رفتند تا

برای یکی از قایق های چهار نفره را کرایه کنند چون قاعدتا اگر با کشتی یا هر چیز دیگری میخواستیم

برویم نمیشد. ماشین را در گوشه ی امنی پارک کردند و به همراه هم و باقی وسایل سوار قایق شدیم

همگی با هم به بندر چارک رفتیم و پس از آن به کیش رسیدیم. هوایش با سرمای استخوان سوز تهران

قابل مقایسه نبود. اینجا هوا کاملا معتدل و بهاری با نسیم خنک بود. وقتی رسیدیم شاهین و شبنم رفتند

تا ماشین بگیرند و من و فراز در اسکله منتظر نشستیم. هر دو به دریا خیره شده بودیم. من نگران فراز

بودم و میترسیدم ته این داستان بلایی بر سرش بیاید و او هم بی گمان نگران من و ترس هایم بود

.این را از حرف هایی که میزد میتوانستم بفهمم

پناه؟-

چشم از دریا گرفتم و به فراز نگاه کردم

نگران نباش باشه؟-

چطوری نگران نباشم؟ نمیبینی ناخواسته تو چه ماجرای بی در و -  
 پیکری گیر کردیم؟ فراز مرگ رسما  
 یک قدمیمونه حتی نمیتونی بدون این کلاه و عینک یه ثانیه میون  
 این آدم ها راه بری و بچرخه چی  
 درست میشه؟

با رفتن من آرامش برمیگرده-

وقتی اینگونه میگفت کلافه و عصبی میشدم

:همانطور که از کنارش بلند میشدم و به سمت دریا میرفتم گفتم

آرامش وقتی برمیگرده که من زیر این خاک باشم نه روش قدم -  
 بزرم

آرنجم را کشید و وادارم کرد به چشمانش نگاه کنم، چشمانش که  
 حالا زبانه های آتش را درشان میدیدم

دیگه هیچ وقت همچین شر و وری تحویل من نده خب؟-

مردن من خیلی برات مهمه؟-

عقل خودت چی میگه؟-

...عقل میگه که-

دوست داشتم فریاد بزرم اگه برات مهم بودم میون این همه گرگ

ولم نکردی بری به امید شاهین! ولی لال

شدم و به دریا خیره شدم

چی میخواستی بگی؟-

حرفی نزدم، جوابش را ندادم اگر حرف میزدم بغضم میشکست و دستم رو میشد برای همین خفه شدم  
رویش را آن سمتی کرد و او هم حرفی نزد. با صدای بوق ماشین هر دو از دنیایمان بیرون آمدیم و  
به سمت ماشین حرکت کردیم. ماشین شیک و با کلاسی بود اما بیه درد ما با این همه بار و بندیل نمیخورد  
ولی حوصله ی حرف زدن حتی در این مورد را نداشتیم. حس میکردم این جا و این مکان قرار است  
فراز را از من بگیرد. از طرف نگران آرمین بودم و از طرف دیگر نگران مامان و بابا، با خط خودم  
نمیشد باهاشون تماس بگیرم. باید خط تلفن ثابت پیدا میکردم تا خطری تهدیدمان نکند. سرم را به شیشه  
تکیه دادم و به منظره ی آبی دریا که کم کم داشتیم از آن دور میشدیم چشم دوختم. شبنم انگشتش را در  
پهلویم آرام فرو کرد و گفت:  
چته؟-

فراز و شاهین هر دو از آینه نگاهم کردند  
چیزیم نیست-

از قیافت معلومه مشخصه چیزیت نیست-

حرفی نزد من، حوصله‌ی خودم را هم نداشتیم. کاش یک اتاق جدا داشتم تا میشد در آن تنها بمانم و احساساتی را که داشتم اینجا در خودم خفه می‌کردم آن جا در چشمانم جاری می‌کردم.

بعد از طی مسیری نیم ساعته رسیدیم. انقدر اطرافمان زیبا بود که نشد لبخند نزنم. کلبه‌های ساحلی که کمتر از دو قدم تا دریا فاصله داشتند. بوی خوش دریا زیر بینیم میزد و حس رخوت و کرختی را از وجودم میزدود. برای اولین بار بو که به کیش می‌امدم و حتی دریای جنوب را برای اولین بار که دیدم دریایی یک پاچه‌آبی، خلیج فارس زیر پاهایم قرار داشت و احساسات کودکانه‌ام را تحریک می‌کرد.

دوست داشتک همین الان به سمت آب بدوم و آن را روی سر و صورتم بپاشم. ولی هم زشت بود و هم دل و دماغش را نداشتیم. شاهین-سه تا کلبه اجاره کردم که راحت باشید شناسنامه یا کارت ملی از فراز نخواستند؟-

شاهین خندید و رو به فراز گفت:

هنوز بهشون نگفتی منو به چه عمل شنیعی وادار کردی؟-

فراز هم چهره‌اش حالت لبخند گرفت، من و شب‌نم متعجب نگاهشان کردیم که شاهین گفت

مجبور شدم برای این شازده بگردم در برد یه جاعل پیدا کنم، اسم -  
 مبارکشونم مهران سماواته  
 رو به فراز نگاه کردم و خندیدم، او هم لبخند زد. پس از آن به سمت  
 اتاقم رفتم. بقیه هم به اتاق هایشان  
 رفتند. انقدر خسته بودیم و راه مارا له کرده بود که گرسنگی را  
 حس نمیکردیم. حداقل من که خواب را  
 ترجیح میدادم. باعث میشد همه چیز این دنیا را فراموش  
 کنم. فراموشی گرفتن در این اوضاع هم عجب  
 نعمتی میشد!

[27.08.19 00:52]

#۲۰۱

فقط دو روز به رفتن فراز باقی مانده بود و من عملاً هیچ کاری  
 نکرده بودم به امید اینکه شاید خودش  
 بفهمد منی که دارم اینجا بال بال میزنم از عشق او هست نه از  
 ترس مردنم. اما بعید میدانستم ذره ای  
 بفهمیده باشد حداقل رفتارش که عادی بود و برای رفتن مشتاق  
 در اتاق دراز کشیده بودم، به شدت پرخاشگر و عصبی شده بودم  
 مخصوصاً اینکه اجازه ی تماس گرفتن



هم نداشتم، نه از اوضاع آرمین خبر داشتم و نه از وضع پدر و  
 مادرم! میدانستم آن ها هم قطعا حالی مثل  
 حال من دارند. با اینکه با صوفیا مشکل داشتم اما خیالم راحت بود  
 که حداقل او عاشقانه کنار آرمین  
 هست و از او مواظبت میکند. با زده شدن در از دنیای فکر و خیال  
 به بیرون آمدم.  
 بله-

پناه بیداری؟

:از جایم بلند شدم و در را برای شبم باز کردم. به داخل آمد و گفت  
 !تو نپوسیدی تو این اتاق؟ از وقتی او مدیم از اینجا تکون نخوردی-  
 حوصله ندارم شبم-

خب من که گفتم چیکار کن حوصلت سر جاش بیاد-

بابا مگه الکیه؟ آگه من برم بهش بگم بگه نه چی؟ میدونی چی به -  
 حال روز احساس و غرور میاد؟

عشق مرد جنگ میخواد نه کنج عزلت نشستن و عزا داری-

خودت بودی میرفتی به شاهین بگی دوست دارم؟-

من دقیقا همین کارو کردم-

با چشم های گرد گفتم چی؟

من به شاهین پیشنهاد دادم که با هم باشیم-

اون چیکار کرد؟-

با آغوش باز پذیرفت-

واقعا داری میگی؟-

به جون شاهین من بهش پیشنهاد ازدواج دادم البته من مطمئن -  
بودم منو میخوادا فقط غرورش نمیذاره

این چه خواستنیه که غورشو ترجیح میده؟-

غرور یه خصیصه ی اخلاقیه عشق غرور نمیشوره بیره شاید -  
کمش کنه ولی محوش نمیکنه اینکه

طرف عاشق بشه غورشو ببوسه بذاره کنار اشتباهه اصلا شاید  
باورت نشه من شیفته ی همین غورش

شدم که دلم خواست اونو کنارم داشته باشم. به قول بی بی  
مادربزرگمو میگم اگه تو زندگی هر دو طرف

من باشند اون زندگی راه به جایی نمیره یکیشون باید نیم من باشه  
تا توازن برقرار بشه

تا حالا شده به روت بیاره؟-

آره-

منتظر شدم که لبخند زد و ادامه داد

[27.08.19 00:52]

#۲۰۲

چند بار تا حالا گفته کاش من قبل از اینکه تو بگی زودتر از اینا  
بهت پیشنهاد میدادم و باهات ازدواج میکردم

دستم را روی صورتم گذاشتم و گفتم:

شبم فراز تو بدترین موقعیت یه زندگی قرار داره-

مردا کسایی رو که تو سختی ها کنارشون بودن فراموش نمیکنند -  
هیچ وقت

خودش بلند شد ایستاد و گفت:

یادت باشه پناه فرداشب فراز داره میره، شاهینم میدونه یعنی فراز -  
بهش گفت هرچند شاهین سفت

و سخت مخالفت مرد ولی با این حال بازم میخواد بره چون فکر  
میکنه فقط اونجوری میتونه ریشه ی

مشکلشو پیدا کنه! تو فقط تا فردا شب وقت داری حرف دلتو بزنی  
الانم میخوایم بریم بیرون بلند شو این

قیافه ی قحطی زده های سومالی رو هم به خودت نگیر پاشو  
امروز تصمیمتو بگیر

خندیدم و از جایم بلند شدم. او بیرون رفت تا من حاضر شوم. حرف  
های شبم باعث شد از آن حالت

افسرده ای که این چند روزه داشتم بیرون بیایم و تصمیم گرفتم مثل  
گذشته ها شاد و سرخوش باشم

و به خودم برسم. میخواستم برای مهم ترین تصمیم زندگیم آماده شوم. هوا معتدل بود و نیازی به لباس خیلی گرم نبود، لباس سفید آستین بلندی از زیر پوشیدم و رویش هم مانتوی نخی سفیدم را با یک شلوار جین آب روشن پوشیدم و شالی دقیقا به رنگ شلوارم سر کردم. آرایش کردم و عطر زدم. پس از آن خودم را در آینه و رانداز کردم که در اتاق مجددا زده شد. کیفم را برداشتم و در را باز کردم. فراز دم در بود با دیدن من اول کمی تعجب کرد، ولی بعد تعجبش جایش را با لبخند روی صورتش عوض کرد و گفت:

حاضر شدی؟-

آره تمومم بریم-

نگاهی به قیافه ی گلگونش کردم و گفتم:

فراز تو خوبی؟-

آره فقط یزره سرم درد میکنه-

آخه انگار تب داری-

دستم را روی پیشانیاش گذاشتم، واقعا تب داشت

تب داری دیگه نگاه قیافتو میخوای نریم؟ فکر کنم بخاطر دیشبه-

نه بچه خوبم بیا بریم منتظرند-

دیگر حرفی نزدیم، یاد دیشب افتادم که نصف شب از کلبه به بیرون رفتم و فراز هم به دنبالم آمد.

شب ها باد سردی از جانب دریا میوزید، فراز کاپشنش را به من داد. هرچه که میگفت سرسری جوابش را میدادم، طبق معمول جلوی پایم را ندیدم و داشتم در آب میفتادم که فراز خودش را سپر بلای من کرد و بجای من در آب پرت شد. نتیجه اش هم قاعدتا حال الانش شده بود. طفلی انقدر از کار و رفتار من که در این چند روز شبیه به عزاردارها رفتار میکردم متعجب شده بود که نخواست به بهانه ی مریضیش آخرین روزی را که در اینجا بود از دست بدهد. شبنم با دیدنم چشمک زد و انگشتش را بالا آورد و زیر لب گفت عالی شدی. به گمانم در این چند روز ذله یشان کرده بودم که حالا همه از دیدن این وضعیتم لبخند به لب داشتند. فراز طبق معمول با کلاه و عینک داشت میامد. خداروشکر اینجا همه انقدر درگیر بودند که کسی به فراز توجهی نداشت. از کنار ساحل که میگذشتیم پیر زنی دست فروش

دستبند های صدفی به همراه گردنبندها را که به گمانم کار دست بود بساط کرده بود. همیشه از دیدن

بدلیجات هیجان زده میشدم. به سمتشان رفتم و شروع به زیر و رو کردنشان کردم. فراز به دنبالم آمد

:و گفت

دوست داری؟-

وای آره خیلی کدومش خوشگلتره به نظرت؟-

نگاهی به گردنبندها کرد و نگاهش روی یک شیشه ای که طرح صدف بود زوم شد. یک گردنبنده

رنگین کمائی و به شدت زیبا و تمیز تراشیده شده بود. باور کردنی نبود که این هم کار دست باشد.

این خوبه؟-

خیلی قشنگه از همه قشنگتره، وای فراز ترکیب رنگارو نگاه کن -  
چجوری یه شیشه میتونه این شکلی

نور انعکاس بده؟ وای خیلی قشنگه

خندید و گفت

[27.08.19 00:52]

#۲۰۳

خانم لطفا همینو بدین

فراز خواست پولش را حساب کند که گفتم

نه نه خودم حساب میکنم-

این یادگاریه من به تو عه-

چقدر یادگاری؟ همون هالک بس بود دیگه-

دوست دارم انقدری بهت یادگاری بدم که یه وقت به سرت نزنه -

منو فراموش کنی

در چشمانش نگاه کردم، مستقیم سرزمین قهوه ای و عجیبه چشمانش

را هدف گرفتم و گفتم

من بخوام نمیتونم فراموش کنم-

پس از آن هم رفتم به دنبالم آمد و گفت

چرا نمیتونی فراموشم کنی؟-

الان وقتش بود، وقت اعتراف بود اما این زبان بی صاحب به گفتن

دوستت دارم نمیچرخید

... چون کل اتفاق مشترک تو زندگیمون داریم چون من-

چشم هایم را بستم و خواستم حرفم را بزنم

... من-

با صدای بوق بلند کشتی یک ضرب پریدم. یه جوری ترسیدم که

خودم هم به خنده افتادم، فراز هم همراه

من خندید که شبنم فریاد زد

بیاین دیگه کجا موندین؟-

نگاهی به فراز انداختم و همراه هم به سمتشان رفتیم. شبنم خیلی جالب بود اصلا ناراحت و وضعیت و

شرایطی که درش گیر بودیم و تهدیدی که برای خودش و شوهرش به واسطه ی ما درست شده بود

نبود. جوری رفتار میکرد انگار واقعا به مسافرت آمده بودیم. کلا شخصیت دوست داشتنی و امید بخشی

داشت.

فراز؟-

جانم-

هنوز این جانم گفتن ها برایم عادی نشده بود، حسی در دلم برپا میکرد که حس میکردم یک دختر بچه ام

که با یک آبنبات دلخوش میشود

میگم حالا حتما باید بری؟-

دلیلی برای موندنم میبینی؟ تو یه دلیل برای موندن به من بده من تا - آخر عمر اینجا میمونم

قلبم به تالاپ و تلوپ افتاده که بگم دست آخر نفسم را به بیرون فوت کردم، به چهره اش نگاه کردم و



:خواستم دهان باز کنم که خودش گفت  
بیا بریم عقب موندیم-

خوب شد که جو و فضا عوض شد. داشتم سگته میکردم، سر تکان  
دادم و به همراهش رفتم.

شب‌نم-پناه پناه بیاین اینجا یه عکس دسته جمعی بگیریم  
کنار شاهین و شب‌نم ایستادیم و لبخند زدیم، ثانیه ای بعد فلش دوربین  
زده شد و تصویر هر چهار نفرمان  
ثبت شد.

شب‌نم-خب حالا پناه خانم لطف میکنند از من و آقامون عکس  
میگیرند

شاهین خندید و سر شب‌نم را بوسید  
کنار هم ایستادند و ازشان عکس گرفتم  
بریم؟-

نچ تو و فراز هم و ایسین من ازتون عکس بگیرم-  
:نگاهی به فراز انداختم که شب‌نم کلاهش را برداشت و گفت  
بدوید کنار هم یک ثانیه بی کلاه اتفاقی نمیفته-

با هم به سمت کشتی یونانی رفتیم و آنجا کنار هم ایستادیم. به جای  
این که به دوربین نگاه کنیم چشمان  
:روی هم قفل شده بود که شب‌نم گفت

به به چه عکسی گرفتم-

خب یه یک دو سه بگو-

عکس یهو پیش قشنگه خانوم

دوربین را از دستش گرفتم ، واقعا هم چه عکس معرکه ای گرفته بود. من و فراز زل زده بودیم به هم

و نور خورشید از پشت سرمان تابیده بود و کشتی یونانی هم در حاشیه ی عکسمان خودنمایی میکرد

اگر موفق به گفتن نمیشدم این عکس میشد مرهم دردم، شاید هم درد روی دردم! کسی چه میدانست آینده

چه تقدیری بر ایمان رقم زده؟

.....

[27.08.19 00:52]

#۲۰۴

ساعت از یک هم گذشته بود، طول اتاق را طی میکردم و خود خوری میکردم، باید میگفتم من بی فراز

نمیتوانستم ادامه بدهم. اصلا فراز برایم خود زندگی شده بود

عروسک هالکم را زیر بغل زدم و روی تخت چمباتمه  
 زدم. گردنبنند در گردنم خودنمایی میکرد. ای خدا  
 کمک کن این چه دردی بود دیگر؟ دیگر تحمل نداشتم که نه خانواده  
 ام را داشته باشم، نه فراز را  
 از جایم بلند شدم و به بیرون رفتم. امشب باید کار را یکسره  
 میکردم و همه چیز را به فراز میگفتم،  
 شالم را مرتب کردم و در اتاقش را تند زدم تا جایی برای پشیمانی  
 نداشته باشم. بعد از چند لحظه با  
 تاخیر در باز شد، دست فراز جلوی دهانش بود و سرفه میکرد.  
 فراز؟ خوبی؟-  
 با صدای دورگه ای گفت  
 آره بیا تو-  
 به داخل رفتم و در را بستم. فراز روی تخت نشست  
 چیت خوبه الان؟ ریختتو دیدی؟-  
 انتظار داری چیکار کنم؟ برم دکتر لا بد-  
 برم داروخانه یا شاهین صدا کنم؟ آره اصلا بذار برم شاهینو صدا -  
 کنم  
 در را باز کردم که در جا از روی تخت بلند شد و دستش را روی  
 در گذاشت و در را دوباره بست و

گفت:

چیزی نیست پناه شلوغش نکن، اومده بودی اینجا چیکار-

هوم؟

میگم اومده بودی اینجا چیکار؟-

چی؟-

مثل اینکه تو تب داریا-

چیز اومده بودم حالتو بپرسم-

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت

این وقته شب؟ پناه ساعت یکه ها-

آره آره دیر وقته تو برو بخواب منم برم بخواب، چیز بخوابم -  
...شب بخیر

در را باز کردم و به بیرون دویدم. من رسماً رد داده بودم و خودم  
!هم نمیدانستم دقیقاً چکاره ام

پشت در اتاقش ایستادم تا نفسم از فرط هیجانات بالا بیاید که فراز  
در را باز کرد و گفت

پناه چی میخوای بگی چند روزه؟ چرا حرفتو نمیزنی؟-

رویم را به سمتش کردم و گفتم

چیزی نمیخوام بگم-

واقعا فکر کردی منی که این همه وقت باهات بودم نمیشناسمت -  
که فکر میکنی میتونی منو گول بزنی؟

چیزی نیست گفتم-

از خودخنگ و دست و پا چلفتیم بدم میامد. آدم انقدر ترسو؟ خب  
بترک بگو دیگه

بیا تو این وقت شب اینجوری اینجا نایست-

نگاهی به مثال مانتو و شال و لنگ و بازم انداختم و به داخل  
رفتم. روی تخت نشست و سرش را فشرده

فراز خوبی؟-

خوبم فقط سرم داره منفجر میشه-

:جلو رفتم و گفتم

ببینمت وای خیلی تب داریا من مسکن دارم بیارم؟-

نمیخواه خوردم صبر کنیم تا تاثیرشو بذاره باید-

[27.08.19 00:52]

#۲۰۵

خب پس بروحموم لاقل داری تو تب میسوزی

نه چیز مهمی نیست خوابم میاد-

میدانستم سرما خوردگی شدیدی که قطعاً بخاطر افتادنش در آب بود  
 . او را به این حال انداخته بود

همین سرش را روی بالش گذاشت خوابش برد. تب سنج نداشتم اما  
 از صورتش که انگار خون در

آن پاشیده بودند حال و روزش معلوم بود. در یک ظرف آب یخ  
 ریختم و با یک دستمال برگشتم

دستمال را خیس کردم و روی پیشانیاش گذاشتم. بعد از دو ساعت  
 . تمام آب ظرف خالی شد

بالا سرش نشسته بودم کم کم تبش قطع شد. دوست داشتم ساعت ها  
 همینطوری بشینم و نگاهش

کنم اما اگر بیدار میشد بد میشد. بلند شدم و برق را خاموش کردم و  
 از اتاقش به بیرون رفتم. وقتی به

کلبه ی خودم رسیدم به قدری خواب آلود بودم که بدون عوض  
 کردن لباس هایم روی تخت دراز

کشیدم، دستم را روی گردن بندم کشیدم و انقدر به فراز فکر کردم که  
 تا صبح فقط خوابش را

میدیدم. خورشید صبحگاهی به من خبر از اتمام مهلت یک هفته ایم  
 را میداد و این یعنی شمارش معکوس

آغاز شده بود. حتی به صبحانه هم نرفتم، داشتم دیوانه میشدم. به  
 گمانم اگر فراز من را میخواست خودش

اقدام میکرد و لازم نبود من خودم را سنگ روی یخ کنم. با اینکه نگران حالش بودم اما نتوانستم به بیرون بروم از این فکر آشفته بودم. نزدیک های ظهر بود که در اتاقم زده شد. هیجان زده با فکر به اینکه فراز است در را باز کردم اما شاهین و شبنم پشت در بودند. هر دو به داخل آمدند. شاهین رو به من گفت

بیا بشین پناه کارت دارم-

:کنجکاوانه روبرویش نشستم که بی مقدمه گفت

ما هر دو میدونیم تو فراز دوست داری-

:به شبنم نگاه کردم که گفت

من حرفی نزدم خودش فهمید-

گوش کن به من، فرازم دوست داره اینو دیگه اگه تا الان نفهمیده -  
باشی باید بهت شک کرد

اگر دوستم داره چرا داره میره؟ چرا حرفی بهم نمیزنه-

رفتنش که دلیلش معلومه اما اینکه چرا بهت حرفی نمیزنه چون -  
نمیخواه تورو بیشتر از این اسیر کنه

نمیدونه آیندش قرار چی بشه

خب در این صورت من چرا باید بهش بگم؟ وقتی اون این نظرو -  
داره

چون اون خودشم متوجه نیست فقط دنبال یه دلیله برای موندن -  
اگه تو براش اون دلیل باشی و بهش بگی

قضیه فرق داره

اگر گفتم و رفت چی؟-

تو واقعا رفتاراشو نمیبینی؟ اون داره تموم تالششو میکنه بهت -  
بفهمونه دوست داره تا تو اگر تونستی با

شرایط زندگیش کنار بیای خودت بهش بگی باور کن الان و تو این  
لحظه جایی برای غرور نیستا اگه

دیر بجنبی همه چیز تموم شده و فراز رفته، میدونی اونجا دیگه مثل  
ایران نیست اون آدمها خطرناکتر

از اونین که فکرشو بکنی رک بگم ممکنه سفر فراز بی بازگشت  
باشه

دستم را روی صورتتم گذاشتم و گفتم:

نمیدونم سخته باید با خودم کنار بیام-

پس فکراتو بکن-

:بلند شد و گفت

من خوب و بد این کارو برات گفتم بقیش با خودته من انقدری -  
فراز شناختم که بدونم اگر پاش از این

داستان ها بیرون بیاد میتونه خوشبختت کنه



بعد از اتمام حرف هایش دست شبنم را گرفت و به بیرون  
رفتند. باید فکر میکردم، اصلاً چگونه باید سر  
حرف را برای گفتن دوستت دارم باز میکردم؟ انقدری در اتاقم  
ماندم که شب هم از راه رسید. فکر نمیکنم  
بیشتر از یک ساعت تا رفتن فراز باقی مانده بود. دیگر باید قید  
هرچی فکر و خیال بود را میزدم و میرفتم  
شالم را روی سرم انداختم و خواستم به بیرون بروم که در اتاق  
زده شد. به سمت در رفتم و آن را باز  
کردم فراز پشت در بود. خب خب خوب بود خودش با پای خودش  
آمده بود

سلام-

:لبخند زد و گفت

سلام خوبی-

[27.08.19 00:52]

#۲۰۶

مرسی تو بهتر شدی؟

آره بابت دیشب مرسی منتظر بودم بیای بیرون تا ازت تشکر کنم -  
ولی نیومدی نه نهار، نه شام

سرم را پایین انداختم، جوابی نداشتم  
 منم خودم او مدم، یعنی.... او مدم که ازت خدا حافظی کنم من دارم -  
 میرم

به ضرب سرم را بالا آوردم و گفتم  
 ... داری میری واقعا؟ چه زود مگه قرار نبود-  
 آره ولی دیگه قرار عوض شد-  
 بغض بیخ گلویم را گرفت و حفره ای در اعماق قلبم ایجاد شد  
 پس داری میری؟-  
 آره دیگه دارم میرم-  
 دلیلتو پیدا نکردی؟ نه؟-  
 دلیل؟-

گفتی اگه یه دلیل باشه برای موندن من نمیرم-  
 شاید من اشتباه میکردم که فکر میکردم دلیل موندنی هست-  
 چرا فکر میکنی اشتباه میکردی؟-  
 تو از سکوت چیزی میفهمی؟-  
 یعنی چی؟-

دلیل باید اونقدر قوی باشه که سکوت نکنه-  
 شاید دلیل تردید داره-

!دلیل مردد که دلیل نیست-

.هر دو بهم زل زدیم و بعد سرمان را پایین انداختیم  
 به هر حال ... اهمیت نداره... زندگیه دیگه... خیلی وقتا دلایلو از -  
 آدم میگیره!... نمیدونم چی باید  
 بگم پناه، تو... راستش عینتو جای ندیده بودم هنوزم که هنوزه ندیدم  
 .. نیست یعنی ... تو خیلی  
 !خیلی...؟

خوبی... یعنی مهربون ترین و بهترین آدمی هستی که تو تمام -  
 عمرم دیدم... بابت تمام کمک هایی که بهم  
 کردی ازت ممنونم... بابت تموم درسرهایی که بابت من کشیدی  
 ازت عذر میخوام... من دیگه باید برم  
 کاری نداری؟

در چشم هایش زل زدم، اشک درون چشم هایم به غل غل افتاده بود  
 .و راهی برای پنهان کردنشان نداشتم  
 .اصلا نمیخواستم که پنهان کنم  
 ...پناه-

به سلامت-

در را بستم و به داخل رفتم. پشت به در تکیه دادم. باز هم نشد آن  
 حرف دل لعنتی را که داشت خفه ام

میکرد بگویم و خلاص شوم. پس از چند لحظه صدای پاهایش را  
 شنیدم که دور میشد، دور و دورتر  
 وقتی صدای جیغ لاستیک های ماشین را شنیدم از ته دل زیر گریه  
 زدم و به هق هق افتادم. فراز واقعا  
 داشت میرفت بی بازگشت! من هم هیچ کاری نکرده بودم... صدای  
 آرمین در سرم جان گرفت  
 من ترجیح میدم کاری که دوست دارم انجام بدم و بعد اگر هم -  
 اشتباه بود حسرت نمیخورم که چرا  
 انجامش ندادم لاقل اینجوری بدهکار دلم نمیومم  
 حق با آرمین بود من هم باید کاری میکردم تا بدهکار دلم  
 نمانم، نباید میگذاشتم فراز به این راحتی برود  
 نباید میگذاشتم همه چیز هیچ و پوچ شود. باید میرفتم دنبالش، من بی  
 فراز زندگی نداشتم، آینده نداشتم  
 عملا مرده بودم. از جایم بلندشدم و اشک هایم را پاک کردم. من باید  
 برای داشتن فراز میجنگیدم حتی اگر  
 به قیمت مردن غرورم تمام میشد. مانتو و شلوارم را پوشیدم و به  
 بیرون دویدم. شبم و شاهین تازه  
 میخواستند بیایند پیش من که سریع به سمتشان دویدم و آدرس را  
 به همراه سوییچ ماشین از شاهین

گرفتم. انقدری سریع که اصلا مهلت حرف اضافه را به آن ها  
 ندادم. سریع سوار ماشین شدم و  
 پرسان پرسان به سمت مکانی که شاهین آدرسش را داده بود  
 رفتم. از دور دیدم داشت سوار قایق  
 میشد، سرعت ماشین را زیاد کردم ولی قایق حرکت کرد. از ماشین  
 پیاده شدم و به سمتش دویدم و داد زدم  
 فراز، فراز صبر کن نرو... فراز -

[27.08.19 00:52]

#۲۰۷

متوجهم شد، وای خدایا شکرت مرا دید، چیزی به مرد کنارش گفت  
 و قایق دور زد و به سمت ساحل  
 برگشت. فراز از قایق پیاده شد و نگران گفت  
 چی شده پناه؟ چیزی دیدی؟ کسی اومده سراغت؟ شاهین و شبم -  
 خوبند؟  
 آره آره همه خوبند -  
 خب پس چی شده؟ -  
 میشه بریم اونور؟ باید یه چیزی رو بهت بگم -  
 سر تکان دادم و به سمتی رفتیم که چشمی روی ما نباشد

خب بگو پناه-

در چشم هایش زل زدم و تمام تردید هایم را کنار گذاشتم و نفس عمیق کشیدم

...من...نمیدونم چی شد که اینجوری شد و به اینجا رسیدم ولی-

چی؟-

میشه نری؟-

...پناه خوبی؟-

آره من نمیدونم یعنی...فقط...فقط...نمیخوام از اینجا بری-

.جوری نگاهم میکرد که توصیفی برای نگاهش پیدا نکردم

چرا؟-

...چون-

چشم هایم را بستم،نفس عمیق کشیدم و ان را به بیرون فرستادم،به گمانم حالا دیگر وقتش بود!قبل از

:اینکه باز هم کسی بیاید و حس و حال بینمان را خراب کند گفتم

دوست دارم-

حرفی نزد،میترسیدم چشم هایم را باز کنم و رفته باشد.قلبم تند تند میزد و از من فرمان نمیگرفت،رویم را

برگرداندم و چشم هایم را باز کردم،پشت به او رو به دریا با بغض گفتم:

فراز من بدون تو نمیتونم ،نمیدونم اون دلیلی که ازش حرف -  
میزدی این میتونه باشه یا نه ولی هرچی که شد تو نرو خواهش  
میکنم نرو بمون

.حالا دیگر حرفم را زده بودم

دستم را گرفت و رویم را به سمت خودش برگداند... در چشم هایم  
زل زد... آه انقدر آدم عجیب و غریب

:که حتی از چشم هایش هم نمیشد حسش را فهمید،مردد گفتم  
میشه... یعنی... میمونی؟-

خم شد و در گوشم نجوا کرد

مگه میشه با این اوصاف ازت گذشت؟-

هنوز مات بودم،یعنی تمام شد؟یعنی قبول کرد؟

صاف ایستاد،گوشه ی لبش بالا آمد و ادامه داد

مگه هالک میتونه از بتی محبوبش بگذره خانم پرتو؟-

هیجان زده نگاهش کردم ، من را در آغوش کشید.از گرمای این  
آغوشی که بوی عشق میداد

◌ قلبم به تپش افتاد و عشق در رگ و پیم دوید.حس عجیبی نا  
...آشنا

اگر این عشق بود پس من تا قبل از فراز داشتم چه میکردم؟تا بحال  
عشق را اینگونه و از این زاویه لمس

نکرده بودم.

خندیدم، او هم خندید... انگار دنیا داشت میخندید، انگار به پرواز در  
آمده بودم

ثانیه ی آخر، ترس از دست دادنش باعث شد غرور را کنار بگذارم  
و حرف دلم را اعتراف کنم. ماند و نرفت. با داشتنش حس میکردم  
تمام

غم های دنیا قرار است پر بکشند

نرفت. انگار اصلا قرار بود غم فراموشم شود. به گمانم دنیا هم  
داشت با ما

میخندید.

.....

[27.08.19 00:52]

#۲۰۸

با خوردن تالوئ طلایی رنگ اشعه ی خورشید روی صورتم چشم  
گشودم. اولین صحنه ای که یادم آمد

دیشب و اتفاقاتش بود. حلاوت آن اعتراف شیرین هنوز زیر زبانه  
بود، دیشب خوابی پر از آرامش را



تجربه کرده بودم، آن هم برای اولین بار در عرض این چند ماه  
دستی به گردنبندم کشیدم و به عروسک هالک روبرویم چشمک  
زد. چقدر شب رویایی را گذرانده بودم در تمام طول راه وقتی  
داشتیم برمیگشتیم به کلبه اعترافات شیرین فراز برایم مثل سمفونی  
زیباترین

موسیقی های دنیا گوشنواز بود. صدایش دوباره در سرم پخش شد  
امشب شبه اعترافه... حالا فکر کنم نوبت منه-

تمام جانم گوش شد برای شنیدن حرف هایش  
راستش خودم نمیدونم چی شد پناه، ولی اینکه مثل بقیه فکر -  
نکردی من یه قاتلم که خانوادشو سلاخی

کرده، اینکه منو باور داشتی و مشکلاتم ناراحتت میکرد، اینکه  
بخاطرم خطر کردی

نگاهش را از روبرو گرفت و به من دوخت

اینکه پناهم بودی... باعث شد به خودم پیام و ببینم ای دل -  
غافل! وسط این مهلکه قلبمو، قلبی رو که یه

عمر فکر میکردم ندارمش باختم بهت... به تویی که برام دنیا شده  
بودی... یادته اون شب تو دربند بهت

گفتم که عاشق یکی شدم میفهمی؟ منظورم خودت بودی ولی جرات  
اعترافشو نداشتم چون میترسیدم اگه

حتی تو هم قبول کنی من با این زندگیه نصفه نیمه که به تار مو  
 بنده و معلوم نیست چی بشه چجوری  
 میخوام خوشبختت کنم؟ میدونستم لایقت نیستم و همین شد که فقط  
 باید روزه ی سکوت میگرفتم. من  
 موقعیت عشق نداشتم، حس میکردم تو هم دوستم داری ولی گذاشتم  
 به عهده ی خودت گفتم اگه ازم  
 خواست بمونم با جون دل قبول میکنم و میمونم و میجنگم تا  
 خوشبختش کنم ولی اگر نه میذارم ببینم دنیا  
 چه خوابی برامون دیده... خلاصه که پناه خانم اگه شما نبودین خیلی  
 قبل تر از این حرف ها داستان  
 از زندگیم به نقطه رسیده بود ولی الان تازه رسیدم سر خط  
 دوباره لبخند روی لبم آمد؛ هنوز برایم عادی نشده بود، هنوز برایم  
 باور کردنش ملموس نبود که فراز کسی  
 که روز اول او را به عنوان یک جنایتکار شناخته بودم بیاید و از  
 . عشقش نسبت به من برایم بگوید  
 در اتاق زده شد، هیجان زده به سمتش رفتم، در آینه ی کنار در  
 خودم را مرتب کردم و در را باز کردم  
 بر خلاف تصورم شبنم بود  
 اوا چرا پنجر شدی؟ فراز برگشته نه؟ گفتی بهش؟-  
 دستش را کشیدم و هیجان زده به داخل آوردمش

شب‌نم همه چیز و بهش گفتم-  
 او از من بیشتر ذوق داشت انگار  
 خب چی گفت؟ وای نسیه نسیه حرف نزن کامل و پشت هم بگو -  
 چی شد؟  
 از سیر تا پیاز قضیه را برایش تعریف کردم و او هم هر لحظه  
 هیجان زده تر از قبل میشد. وقتی تعریف  
 :کردم تمام شد از فرط شادی جیغ کشید و گفت  
 دیدی گفتم؟ بابا من فراز میشناسم معلوم بود شیفتت شده وای خدایا -  
 یه عروسی مشدی وتپل مپل افتادیم  
 در صد سال آینده ان شالله-  
 گمشو نفوس بد نزن ان شالله همه چیز همین امروز فردا حل -  
 میشه و تموم میشه خب الان بلند شو بریم  
 صبحونه رو بزنینم که وقت تنگه  
 من خوبم؟ موردی نیست؟-  
 عالی تر از همیشه بدو بریم-  
 صبر نکنم فراز بیاد؟-  
 نه بابا بیا بریم من گرسنگی دارم می‌رم-  
 سر تکان دادم و به دنبالش بلند شدم، در را که باز کردیم فراز پشت  
 :در بود. شب‌نم گفت

من میرم شاهینو صدا کنم شما هم بیاین-  
 هر دو سر تکان دادیم،فراز جلو آمد و من لبخند دندان نمایی  
 تحویلش دادم  
 ...صبح بخیر-

صبح شما هم بخیر خانم دکتر...سحر خیز شدین-  
 قیافه ام را جمع کردم و گفتم  
 خوابم نبرد متأسفانه-  
 چرا؟-

اوووم خب به دلایل گوناگون-  
 :قیافه اش را شیطان کرد و گفت  
 چیز خاصی ذهنتونو درگیر کرده بود؟-

[27.08.19 00:52]

#۲۰۹

نه ذهنی نبود اتاقم پشه داشت  
 هر دو با هم از ته دل خندیدیم،نمیدانم چرا مثل قبل نبودم یکمی از  
 فراز خجالت میکشیدم و رفتارهایم  
 کنترل شده تر بود

یکی طلبت\_

طلب خودت... بریم؟-

بریم-

در اتاق را بستم و دوشادوش هم به سمت شاهین و شبنم رفتیم که  
فراز سر میز نشست و بعداز سلام

: گفت

به نظرم بودنمون اینجا دیگه دلیلی نداره شب راه بیفتیم برگردیم -  
تهران؟

شاهین-آره اتفاقا منم چندتا کار دارم بریم بهتره

:فراز سرش را پایین انداخت وگفت

مرسی تا اینجا اومدین هر جفتون لطف بزرگی به من و پناه -  
کردین

:شاهین مشتش را به بازوی فراز کوبید و شبنم گفت

حالا ان شالله یه شام عروسی توپ بهمون میدین جبران میشه-

همگی خندیدم وگفتیم ایشالله

بعد از صبحانه فراز پیشنهاد داد روز آخر را هر دو با هم در کیش  
بچرخیم تا شب از اینجا برویم.خوبیه

شاهین این بود که آشنا زیاد داشت.توانسته بود در بند عباس ماشین  
دیگری برایمان جور کند تا با ماشین

- خودش که همگی شک داشتیم پلاکش لو رفته یا نه برگردیم حاضر شدم و با فراز به بیرون رفتیم. نمیدانستم میخواهد من را کجا ببرد
- فراز خطرناک نیست بخوایم بریم توی شهر بچرخیم؟ آگه کسی - بشناستت چی؟
- نه عزیزم میخوام بریم جاییه که امکان نداره کسی منو - بشناسه، بعد هم برگردیم تهران قرار دوباره حبس شیم توی خونه یه روز که میشه مثل بقیه آدم ها زندگی کنیم ؟
- خب حق با شماست شاید بشه یه روزمون عادی بگذره حالا کجا - به سلامتی؟
- لبخند زد و گفت
- شننا بلدی؟
- کمی تا قسمتی -
- میخوام ببرمت زیر آب -
- وای بریم غواصی؟ -
- دوست داری؟ به نظرم امن ترین جا و بهترین جایی که میتونیم - بریم اونجاست
- وای عالییه بریم -

هر دو با هم سوار بر ماشین شدیم و به سمت ساحل حرکت کردیم. دوست داشتم باز هم با فراز عکس بگیرم اما دوربین دست شبنم بود. به آنجا که رسیدیم، فراز طبق معمول کلاه و عینکش را روی صورتش گذاشت. من که انقدر فراز را شب و روز دیده بودم با این وضعیت موهای کوتاه و کلاه و عینک اگر او را میدیدم نمیشناختم من ماندم آن مرد در آن غذاخوری بین راهی! چگونه فراز را شناخته بود.

وقتی برگشت گفت:

بیا بریم-

هر دو با هم رفتیم و بعد از پوشیدن لباس مخصوص به سمت آب رفتیم و بعد از گوش سپردن به حرفهای مردی که آن جا بود شیرجه زدیم در آب، بجز آن صدای اولیه یک دفعه انگار همه ی دنیا خوابید و آرامشی وصف ناپذیر برقرار شد. ماهی ها از گوشه و کنارمان رد میشدند و من دوست داشتم ساعت ها همینجا بمانم و جم نخورم. دلم میخواست این آرامش ابدی و همیشگی بود. انقدر آن جا دلچسب بود که اصلا نفهمیدم کی تمام شد! وقتی از آب بیرون آمدیم احساس گرسنگی شدیدی داشتم. نزدیک های ظهر بود.

از کنار دکه ی فلافل فروشی ای کوچکی رد میشدیم که جیغ خفیفی  
کشیدم و گفتم

وای فلافل میای نهار فلافل بزنیم؟-

:خندید و گفت

واقعا فلافل میخوای؟ نریم جای بهتر؟-

نه نه من همینو میخوام-

سر تکان داد و به سمت دکه ی فلافلی رفت. پیرمرد فرطوتی آن جا  
را اداره میکرد. فراز سفارش داد

[27.08.19 00:52]

#۲۱۰

.و نشست

پناه فکر کنم خیلی تند باشه ها-

اشکال نداره من تند دوست دارم-

باشه مبینمت-

:خندیدم و گفتم

وقتی آتیش از چشمو گوشام بیرون زد؟-

...بله-



میگم خیلی خوب شد امروز او مدیم بیرونا-  
دیگه خسته شده بودم از اینکه همش باید محتاطانه رفتار -  
میکردم، کسی منو نبینه، کسی منو نشناسه  
یه روز اونم با این قیافه ی من فکر نکنم مشکلی پیش بیاد یعنی  
!امیدوارم... هرچند برام مهم نیست  
چون امروز انقدری خوشحال هستم که حتی همین الان حکم اعدام  
صادر بشه چیزی نمیتونه این حس  
قلبیمو ازم بگیره  
لبخند روی لبم نشست و زیر لب زمزمه کردم  
خدا درد عشق زیادش کنه-  
لبخند به لب در چشم هایم هم زل زدیم... نمیدانم چقدر گذشت که با  
آمدن فلافل ها از نگاه کردن بهم دل  
.کندیم  
خب خانم پرتو صبر کن صبر کن-  
چیکار میخوای بکنی؟  
میخوام ازت فیلم بگیرم-  
با چشم های گرد شده گفتم مگه دوربین داری؟  
آره دوربین شاهین اینا دست منه-  
چرا بهم نگفتی؟-

چی میگفتم-

چمیدونم عکس میگرفتیم

خب الان که گفتم الان میگیریم البته بعد از ثبت این لحظه ی -  
تاریخی

دکمه ی استارت را زد و دوربین را به سمت خودش چرخاند و  
گفت:

بینندگان عزیز همونطور که مشاهده میکنید در تصویر خانم پرتو -  
رو داریم که تا دقایقی دیگر شاهد  
پرتابشون به فضا هستیم

:دوربین را به سمت من چرخاند و گفت

خانم پرتو قبل از پرتاب حرفی ندارین برای دوست دارانتون؟-

:خندیدم و گفتم

دوستون داشتم و دارم-

هر دو با هم خندیدیم که بسم الله گویان گاز اول را به ساندویچ  
زد، اولش حسی نداشتم اما وقتی یکی دو

بار جویدم واقعا حس کردم از موهای سرم هم آتش دارد بیرون  
میرند. نمیدانم چه شکلی شده بودم که

فراز برای اولین بار قهقهه زد. زبانم را بیرون آوردم و با تکان دادن  
دستم شبیه به بادبزنی سعی در کاستن

حرارتم داشتم اما ممکن نبود، در نوشابه را باز کردم که فراز گفت  
 نه دیوونه اون بخوری بدتر میشی  
 وای ولم کن دارم آتیش میگیرم-  
 بذار میگم آب بیاره باز بهتره-

پسری که انجا کار میکرد آب آورد و من یک نفس آن را سر  
 کشیدم. نگاهی به فراز کردم که همچنان  
 حالت لبخند روی چهره اش بود

چیه؟ خودت میتونی یه گاز بخوری از این؟-  
 میای مسابقه؟-

چه مسابقه ای؟-

هر کی تونست تا تهشو بخوره برندست-

حس سرکش درونم به قلقلک افتاد و گفتم قبوله

فراز دوربین را زمین گذاشت و کنار من نشست. حالا هر دو در  
 زاویه ی دوربین بودیم

[27.08.19 00:52]

#۲۱۱

خب شروع کنیم؟

شروع کنیم-

هر دو با هم ساندویچ را گاز زدیم و هر دو باهم آتش گرفتیم ولی  
باز فراز مقاومتر بود و بیشتر توانست

خودش را کنترل کند. با این که حس میکردم حس چشاییم دیگر  
کامل دارد از بین میرود باز هم با خنده و

مسخره بازی تا ته ساندویچ را با شش بطری آب خوردیم. هر دو  
: "داشتیم منفجر میشدیم که من گفتم

خب حالا مسابقه ی من-

خدا رحم کنه مسابقه ی تو چیه؟-

میتونی نوشابه رو یه نفس بخوری؟-

امتحان نکردم-

: ابروهایم را بالا پایین کردم و گفتم

امتحان کن-

: خندید و گفت

ببین بخاطر تو امروز مجبور به کارایی شدم کی باور میکنه -

... من

در گوشم زمزمه کرد یه قاتل فراریم؟

: با بطری آب به دستش زدم و گفتم

خب حالا ولش کن اونو بیا اینو امتحان کنیم-

: درهر دو نوشابه را باز کرد و گفت

## - 3...2...8

هر دو با هم نوشابه را سر کشیدیم و من وسط های راه باز ماندم اما  
فراز تا تهش را رفت بعد از اتمام  
نوشابه خندید و گفت

خوبه کنارت دارم استعدادهای نهفتو کشف میکنم-

هر دو با هم خندیدیم و بعد از کلی شوخی و خنده از آن جا رفتیم. کم  
کم هوا داشت تاریک میشد

پشت به دریا دقیقا هنگام غروب خورشید که سایه اش را روی دریا  
پهن کرده بود اولین عکس سلفی دو نفره یمان را ثبت کردیم. حالا  
دو عکس از فراز داشتم و این حس خوبی میداد. کم کم به سمت  
ویلا

راهی شدیم. شبنم و شاهین دم در نشسته بودند که با دیدن ما لبخند  
زدند.

شبنم-خوش گذشت؟

جاتون خالی-

شاهین-نه معلومه خوش گذشته حسابی شنگولید

.من و فراز به هم نگاه کردیم و خندیدیم

شاهین-خب کم کم حاضر شید با قایق میریم

شب خطرناک نیست؟-

نه خیالتون راحت-

همگی به سمت اتاق هایمان رفتیم. من وسایلم را جمع کردم و همه چیز را برداشتم. نگاهی به عکس

خانوادگیمان انداختم و رویش دست کشیدم. از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق فراز رفتم. در زدم

:فراز در را باز کرد و گفتم

جانم پناه چیزی میخوای؟-

نه... آره... یعنی الان که داریم از اینجا میریم میشه یه تلفن به -  
مامانم اینا و بیمارستان بزنم؟

:دستی به صورتش کشید و گفت

اره دیگه داریم میریم فکر نکنم مشکلی پیش بیاد-

هیجان زده به سمت دفتر نگهبانی رفتم و با گرفتن اجازه شماره ی  
بیمارستان را گرفتم

بعد از چند بوق شخصی جواب داد و من اسم آرمین را به او دادم  
و گفتم خواهرش هستم که گفت

امروز سطح هوشیاریش بالاتر اومده-

از فرط هیجان نمیتوانستم روی پاهایم بند شوم

یعنی ممکنه به هوش بیاد؟-

ان شالله بله چون وضعیتش خیلی بهتر شده-

خیلی ممنون خانم-

[27.08.19 00:52]

#۲۱۲

تلفن را قطع کردم و هیجان زده شماره ی بابا را گرفتم. بعد از پنج بوق تلفن را برداشت  
بله؟-

بابا؟-

:چند ثانیه سکوت کرد و پس از آن گفت

پناه تویی بابا؟-

آره بابا جون خودمم خوبید شما؟-

خوبیم؟ ما که نصفه جون شدیم معلوم هست کجایی؟ اینجوری قرار -  
بود زنگ بزنی هر روز؟

ببخشید بابا ببخشید نمیشد زنگ بزnm میترسیدم، مامان خوبه؟-

مامانتم خوبه خوابیده تو نگران ما نباش خودت خوبی بابا؟-

خوبه خوبم بابا جون نگرانم نباشید اگه بهتون زنگ نزدm بدونید -  
ترسیدم گیر بیفتم وگرنه من حالم خوبه

وای بابا الان زنگ زدم بیمارستان گفتن حال آرmin خیلی بهتر شده  
بابا

آره بابا جون خدا این دوستت صوفیا رو خیر بده انقدر تو این -  
چند وقته مواظب آرمین بوده

بابا؟-

جانم؟-

شما کی برمیگردین؟-

اینجا یه خورده کارا بهم ریختس من میخوام بیام مامانت -  
نذاشت ولی سعی میکنیم زودتر بیایم

خودمونم دیگه نمیتونیم اینجا بمونیم دور از شما چطور بابا مشکلی  
هست؟

نه... فقط دلم براتون تنگ شده بود-

میدونم تو چه وضعیت سختی هستی دخترم ولی من تو رو یه -  
جوری بار آوردم که اینجور وقتها

کم نیاری تو میتونی این دورانو بگذرونی عزیزم مطمئن باش  
دوباره فارغ از همه ی این مشکلات

دور هم جمع میشیم

دوست دارم بابا-

منم همینطور عزیز دلم مواظب خودت باش-

شما و مامانم همینطور فعلا خداحافظ

خداحافظ دخترم-



تلفن را قطع کردم و خواستم به بیرون برم که فراز جلوی رویم سبز شد.

چیزی شده پناه؟ چرا ناراحتی؟-

نه... فقط یهو دلم برای اون موقع ها تنگ شد که همگی با آرامش -  
دور هم بودیم

سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت

درست میشه عزیزم درست میشه-

مهم نیست فراز من الان تو رو دارم همین برام کافیه-

سرش را بالا آورد و با لبخند نگاهم کرد. صدای شاهین مارا به  
خودمان آورد و هر دو راهی شدیم

بعد از سوار قایق شدم و رسیدن به جزیره ی چارک، از آن جا با  
قایقی دیگر به بندر عباس رفتیم

دلم برای کیش و تمام خاطرات خوشش تنگ میشد. دوست داشتم باز  
هم به اینجا بیایم، اینجا، جایی که فکر

میکردم فراز را از من میگیرد او را به من هدیه داد. نگاهم به نیم  
رخ فراز بود، به چشمان قهوه ایش که

جذابیتش ده برابر بیشتر از چشمان و مشکی و رنگی بقیه بود. به  
بینی و لب های مردانه اش که دقیقا

متناسب با اجزای صورتش روی صورتش قرار گرفته بود و  
جذابیتش را ده برابر بیشتر کرده بود. به

پوست برنزه اش که این چند روز تیره تر هم شده بود. هنوز باور  
 کردنی نبود، این بشر برای من شده  
 بود، این کسی که این همه وقت از عشقش سوختم دیشب به من گفت  
 دوستت دارم! فراز من...! چقدر این  
 ...! مالکیت برایم دلچسب بود، فراز محبوب من

.....

[27.08.19 00:52]

#۲۱۳

از خستگی درب داغان بودم، شاهین و شبنم به خانه ی خودشان  
 رفتند و من و فراز هم به همان باغشان  
 که یک شب بیشتر مهمانش نبودیم آن هم قبل از سفر. اینبار به  
 ساختمان اصلی رفتیم. نگاهی به سگی  
 :که آن کنج خوابیده بود انداختم و گفتم  
 فراز به این هاپوعه کی غذا میده؟-  
 تو این چند وقته طفلی خودش مجبور میشد از باغ بره بیرون غذا -  
 پیدا کنه ولی از وقتی برگشتم خب من  
 چقدر هوای اینجا و اونجا فرق داره یخ بستم\_  
 در را باز کرد و گفت

برو تو الان شوفاژ روشن میکنم گرم میشی-  
 سر تکان دادم و به داخل دویدم. راستش حالا که مجبور بودم اینجا  
 با فراز باشم میترسیدم، به هر حال  
 . مابهم حس داشتیم و بودنمان در یک خانه شاید زیاد درست نبود  
 پناه؟-

جانم؟-

تو برو بالا من هم همینجا تو اتاق خوابه پایین میمونم در اتاقم -  
 قفل کن من نمیام بالا ولی برای اینکه  
 خیالت راحت باشه

به گمانم واقعا ذهن من را میخواند، حرفی نزدم و سر تکان  
 دادم. وسایلم را به بالا برد و در اتاق گذاشت  
 میدونم خیلی خسته شدم استراحت کن تا موقع شام صدات کنم-  
 تو کجا میری؟-

من همین پایینم خیالت راحت-

نری جاییا من میترسم-

نه عزیزم خیالت راحت باشه-

سر تکان دادم، فراز لبخند زد و به بیرون رفت. من هم در را  
 بستم. لباس هایم را عوض کردم و روی تخت

خوابیدم. بعد از چند ساعت خواب بیدار شدم. نگاهی به اطرافم  
 انداختم. ساعت 8 شب بود! ترسیدم چرا  
 فراز من را صدا زده بود؟ در جا به پایین رفتم و دیدم که روی مبل  
 خوابش برده. از دیدنش در آن  
 وضعیت لبخند روی لبم نشست، حس میکردم واقعا پشت و پناه  
 دارم. جلوتر رفتم و پتوی  
 پایین پایش را رویش انداختم. خودش گفته بود سخت خوابش  
 میبرد، گرسنه بودم ولی دلم نیامد بیدارش  
 کنم. بیخیال شام شدم. از پنجره به بیرون نگاه کردم، داشت برف  
 میآمد. هیجان زده، به بالا برگشتم و  
 کاپشنم را پوشیدم و آرام و بی صدا به بیرون رفتم. باز هم برف  
 برایم لذت بخش شده بود چون الان  
 دلگرم

[27.08.19 00:52]

#۲۱۴

!به بودن فراز بودم، ولی آن موقع از دنیا دلسرد بودم  
 انقدری آمده بود که وقتی روی زمین راه میرفتم. خرچ خرچ صدا  
 بدهد. دستم را باز کردم و زبانم را

بیرون آوردم. دانه های برف که روی زبانه مینشست حس خوبی به  
 وجودم تزریق میشد. دستم را در جیبم  
 بردم و مشغول قدم زدن در باغ شدم که حس کردم کسی پشت سرم  
 ایستاده، با ترس درجا برگشتم و به  
 پشتم نگاه کردم. کسی نبود... ولی من حس کرده بودم حضور یک  
 نفر را... شاید فراز بود  
 فراز؟ تویی؟-

قدمی به سمت درخت ها برداشتم، کسی جواب نداد، یک دفعه صدای  
 پارس سگ بلند شد و نگاهم به در  
 ورودی باغ افتاد که باز بود. قلبم تند تند شروع به تپش کرد و  
 دستهایم شروع به لرزیدن کرد. تا خواستم  
 جیغ بزنم و فراز را صدا کنم، دستی جلوی دهانم حلقه شد و من را  
 کشان کشان به سمت در ورودی باغ  
 برد. قلبم داشت از ترس منهدم میشد، قدرتتش خیلی زیاد بود و من  
 عملاً حتی نمیتوانستم سر برگردانم تا  
 بفهمم کیست که دارد من را مثل یک گوسفند به مسلخگاه  
 میبرد. اشک هایم قطره قطره روی دستکش های  
 سیاه مرد ناشناس میریختند. من را داخل ماشین انداختم و خودش هم  
 که ماسک روی صورتش بود نشست

و در جا در را قفل کرد. حالا که دهانم آزاد شده بود با ترس و هق  
:هق گفتم

تو کی هستی؟ با من چیکار داری چرا دست از سرم برنمیداری -  
لعنتی؟

ماسک سیاهش را از روی صورتش برداشت، از دیدن شخصی که  
پیش رویم بود حیرت کردم، با تته پته  
:گفتم

!... بهزاد-

حرفی نزد

...تویه عوضی ... تو بودی این همه وقت-  
... ساکت شو-

... تو میخوای منو بکشی؟-

مگه من مثل اون پسره ی عوضی قاتلم؟-

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. با جیغ جیغ گفتم

[27.08.19 00:52]

#۲۱۵

کجا داری میری؟ منو کجا میبری؟

دو دقیقه ساکت شی میفهمی-

انقدر جیغ و داد کردم که ایستاد، عصبی از ماشین پیاده شد و به  
 سمت آمد و من را از ماشین بیرون  
 کشید و عصبی و با خشم گفت:  
 از من میترسی؟-

فریاد زد

آره؟ از من میترسی؟ از اون دیو دوسری که توی اون خونست -  
 نترسیدی از منی که قصد نجاتتو دارم  
 میترسی؟ میدونی اون عوضی کیه؟ میدونی چه کارهایی تا الان کرده  
 و میتونه چه بلایی سرت بیاره؟  
 تارهای صوتیش داشت از هم گسسته میشد و کم مانده بود از خشم  
 سخته کند ولی مهم نبود حق نداشت  
 به فراز توهین کند، مابین داد و هوار هایش فریاد زد  
 افر از قاتل نیست! شماها همتون اشتباه میکنید فراز قاتل نیست-  
 عصبی خندید و دستی به صورتش کشید و در ماشین را باز کرد و  
 تعدادی کاغذ مقابلم ریخت و گفت  
 گمونم اونقدری یادت دادم که از رو این پرونده ها بتونی -  
 مریضیشو بفهمی! بگیر بخون میفهمی  
 مردد کاغذها را از دستش گرفتم و نگاهشان کردم  
 خب... خب اینا چی رو ثابت میکنه؟-

- چی رو ثابت میکنه؟ ثابت میکنه اون پسری که تو داری اینجوری -  
سنگشو به سینه میزنی یه بیمار  
دو قطبیه، یه آدمی که اختلال روانی داره حالیه؟  
:کاغذها را مقابلش پرت کردم و گفتم  
این اسناد همه ساختگیه! همش مهمله، پاپوشه! دروغه همش برای -  
!مجرم نشون دادنه فراه
- نمیخواستم... نمیخواستم این فیلم بجز قاضی پرونده به کسی نشون -  
بدم ولی بهتره بهت نشون بدم تا از  
این خواب پوشالی در بیای و ببینی عاشق چه دیو دو سری شدی  
بدبخت  
فیلم؟ چه فیلمی؟-  
..یه فیلم مربوط به این پرونده-  
لپتابش را در آورد و مقابلم گذاشت  
!در واقع تنها فیلم باقی مونده از شب حادثه-  
دکمه ی پلی را زد. انگار تصویر از یک موبایل ضبط شده بود. هر  
چه فیلم جلوتر میرفت قلب من هم  
بیشتر می ایستاد و اشک هایم بیشتر سرازیر میشد. نه نه امکان  
نداشت! مگر ممکن بود چیزی که با چشم  
میبینم واقعی باشد؟ نفسم با دیدن این فیلم رفت طبق این فیلم  
..قاتل... قاتل خود فراه بود



[27.08.19 00:52]

#۲۱۶

در فیلم داشت با خواهرش بحث میکرد، صدایشان نمیامد ولی از حرکات فراز معلوم بود در حالت عادی نبوده. نمیدانم چه گفتند و چه شنیدند که فراز سر فرناز را گرفت و محکم به دیوار کوبید، مادرش جلو دوید تا جدایشان کند ولی فراز چاقو را برداشت و اول از همه روی شاهرگ فرناز کشید و پس از آن در قلب مادرش فرو کرد. جان داشت از بدنم بیرون میرفت. انگار هر دو مرده بودند، پدرش هم از راه رسید، از دیدن این صحنه دو دستی بر سر خودش کوبید اما فراز بی هیچ رفلکسی نگاهی به پدرش بود. پدر فراز جلو رفت و مشت های محکم و پی در پی را بر سر و صورت فراز فرود میآورد چاقو را از قلب مادر فراز بیرون کشید، فراز دستش را دور گردن پدرش گذاشت و بعد پدرش با چاقویی که در دست داشت بر روی ساعد دست فراز کشید ... ان زخم روی ساعدش همین بود فراز چاقو را از دستش بیرون کشید و.

مستقیم در گلوی پدرش فرو کرد. بعد از تمام شدن فیلم حس کردم  
روح از تنم رفت. دو زانوروی

زمین فرود امدم. بهزاد به سمت ماشین رفت و بطری آب به سمتم  
گرفت. بطری را پس زدم و از ته دل  
زجه زدم.

پناه برای همین نمیخواستم دور و بر این پسره باشی -  
یعنی تموم مدت منو بازی داد؟ -

اون تعادل روانی نداره اون متوجه کاراش نیست اون خطرناکتر -  
از اونیه که فکرشو بکنی... شش

!انگشتی واقعی در اصل خود فراز

داشتم اتفاقات را کنار هم میچیدم آن روز نکند آرمین هم قصد  
داشت همین را به من بگوید؟

نکند آرمین فهمیده بود و برای همین این اتفاق برایش افتاد؟ یا بعد  
از اینکه فراز داستان لپتاب

فرهاد را فهمید او مرد. نه نه نمیخواستم باور کنم. دستم را روی قلبم  
گذاشتم و از ته دل نفس عمیق کشیدم، فایده ای نداشت نفس کم آورده  
بودم و دیگر داشتم خفه میشدم

پناه آروم باش تو میتونی کمکش کنی، باید اونو تحویل آسایشگاه -  
بدیم. اونجا کمکش میکنیم تا بهتر بشه

کارهای اون تحت اختیار خودش نیست اون مریضه مریضیم  
اونقدری پیشرفته هست که برای تمام  
آدم های دورش خطرناک باشه باید ازش دور باشی باید تحویلش  
بدیم  
نه نه من نمیتونم نه-

پناه اون آدم اونیه که تو فکر میکنی نیست، خطرناکه بیرون باشه -  
برای همه خطرناکه  
من چیکار کنم... وای خدا... وای من چقدر احمق بودم.. چطوری -  
نفهمیدم... چطوری؟

خودتو اذیت نکن پناه، ببین فراز پارانویا داره و در واقع فکر -  
میکنه برایش پاپوش درست کردن و این  
اتفاقایی که برایش افتاده دسیسه ی چند نفریه اما در اصل اینجوری  
نیست، مطمئن باش اون گاهی به خود  
تو هم بدبین میشه اما این حالت فقط موقعی رخ میده که مرز  
عصبانیت و جنون رد کنه... قتل های  
دیگرو نمیدونم ولی قتل خانوادش کار خودشه  
... بهزاد-

گریه ام شدیدتر شد

میدونم دوشش داری، میدونم نگرانشی، میدونم حس شکست خورده -  
ها رو داری ولی تو باید الان قوی

باشی، بایدبری اونجا و وانمود کنی چیزی نشده! تا من زنگ بزنم  
 آسایشگاه بیان ببرنش  
 ... نمیتونم من نمیتونم-

میتونی... باید بتونی بلند شو الان تنها کمکی که میتونی بهش -  
 بکنی اینه که اونو تحویل بدی

از جایم بلند شدم و با آب در بطری صورتم را شستم. آخ که چه  
 بازی سختی بود... چه چیزی درست بود

و چه چیزی غلط را نمیدانستم. نمیدانستم باید پیشنهاد بهزاد را قبول  
 کنم یا نه، فراز واقعا احتیاج به مداوا

داشت. ممکن بود فرهاد را هم خودش کشته باشد؟ وای خدایا داشتم  
 دیوانه میشدم

:بعد از طی مسیری که رفته بودیم مقابل خانه ایستاد و گفت  
 زنگ بزنم از آسایشگاه بیان؟؟-  
 تو اون فیلمو از کجا آوردی-

[27.08.19 00:52]

#۲۱۷

از یه شاهدهی که شب حادثه اونجا بوده ولی از ترس فراز جرئت  
 نداشت حرفی بزنه

چرا داده به تو؟-

اون نداده، داستانش مفصله و من اجازه ی تعریف کردنشو ندارم-

چجوری مارو پیدا کردی؟-

از اول تعقیبتون کرده بودم، وقتی داشتی میرفتی بندر عباسم یه -  
نفرو دنبالتون فرستاده بودم ولی

گمتون کرد انقدر جلوی این خونه منتظر ایستادم تا دوباره برگشتی

من... نمیتونم فراز تحویل بدم... من نمیتونم باهش اینکارو بکنم-

پناه گوش کن... این آدم تا خوبه خوبه اگر مثل اون شب عصبی -  
بشه با توهم همینکارو میکنه چطوری با

دیدن اون فیلم بازم مرردی. نمیدونم خودش میدونه چکار کرده یا نه  
ولی ممکنه تو اون لحظه یادش نیاد

چیکار کرده

اون همیشه منو نجات داده-

پناه خواهش میکنم یه بار به حرف من گوش کن خواهش میکنم -  
باید تحویلش بدیم به آسایشگاه

من قول میدم اتفاق بدی براش نیفته

.به نظرم حق با بهزاد بود و همین بیشتر عصبیم میکرد

نمیدونم... نمیدونم درست و غلط چیه-

- پس من زنگ میزنم تا برسند اینجا یه دوساعتی طول میکشه باید -  
سرگرمش کنی میتونی؟
- راه دیگه نداره؟ همیشه دوتایی خوبش کنیم؟-
- پناه درکت میکنم ولی خودت داری میبینی اون وقتی به این حالت -  
دچار میشه هیچ کس نمیشناسه اون
- خطرناکه پناه... تا وقتی آرومه شبیه به یه آدم عادیه ولی وقتی  
عصبی میشه هیچ چیز جلودارش نیست
- نمیدانم چرا اما دلم برای هالک بی پناهم میسوخت. او بیمار بود نه  
مجرم! او من دیوانه وار عاشق این
- روانی قاتل بودم. حتی هنوزم دوستش داشتم. باورش برایم سخت  
بود... فراز من اینکاره نبود... نمیشد
- شبهات ظاهری باشد؟ خدایا کمک کن
- دم در ویلا از ماشین پیاده شدم و به داخل رفتم. فراز با یک پیراهن  
آستین کوتاه بر پله نشسته بودو سرش را مابین دستهایش گرفته  
بود. با شنیدن صدای پا سرش را بلند کرد و با دیدن من به سمت  
آمد.
- پناه؟ وای... خدایا شکر ت فکر کردم تموم شد، فکر کردم -  
بردنت، کجا رفته بودی این وقته شب؟
- :بینیم را بالا کشیدم و گفتم
- رفته بودم این اطراف قدم بزنم-

اخم هایش را در هم کشید و گفت:  
 نباید به من میگفتی؟ با وضعیتی که ما داریم؟ نمیگی نگرانت میشم؟-

با بغض گفتم

ببخشید-

نگاه به چشم های اشکیم کرد و گفت:  
 من... منکه حرفی نزدم چرا گریه میکنی؟ من چیزی گفتم؟-

سرم را تند تند به چپ و راست تکان دادم

پس چرا گریه میکنی؟-

ترسیدم-

از چی؟-

دوست دارم من خیلی دوست دارم میترسم-

چند ثانیه نگاهم کرد و سپس من را در آغوش کشید. سرم مستقیم  
 روی قلبش قرار گرفت. ضربان قلبش

در سرم طنین انداز شد. اشک هایم روی سینه اش میچکید. خوب  
 و بدم را گم کرده بودم. حالا که قرار بود

فراز را تحویل آسایشگاه بدهم دیگر این دوساعته باقی مانده را  
 نمیخواستم از خودم دریغ کنم. من مهربانی

فراز را دیده بودم. وقتی به آن دخترک گل فروش تمام دار و  
 ندارش را بخشید. وقتی خودش داشت میمرد

و نگذاشت من بمیرم، وقتی نگران نگرانی های من میشد، وقتی از  
 ...خانواده اش با عشق حرف میزد  
 یعنی میدانست قاتل خانواده اش خودش است؟ اگر نمیدانست... آخ  
 اگر میفهمید خودش قاتل آن خانواده است  
 چه به روزش میامد؟ محو میشد، نابود میشد. خدایا به من توان بده  
 بریم تو -

[27.08.19 00:52]

#۲۱۸

سر تکان دادم و با هم به داخل رفتیم. با صدایی گرفته گفتم  
 مگه تو تازه خوب نشدی؟ چرا با این لباس وسطه برف نشسته -  
 بودی؟  
 داغ کرده بودم حسی نداشتم -  
 گرسنته؟ -  
 تو چی؟ -

سر تکان دادم، نمیخواستم گرسنه برود. کارم دیوانگی بود. عاشق  
 دیوانه شده بود! عشق همینگونه آدم را  
 دیوانه میکرد؟ من دیوانه شده بودم. نگاهم به دستش و زخم روی  
 ساعدش افتاد. دوباره اشک در چشمم



به جوش و خروش در آمد

فراز؟-

جانم؟-

اگه... هر اتفاقی افتاد... تو به دوست داشتن من شک نکن خب؟-

مگه قرار اتفاقی بیفته؟-

کلی میگم... من یه جوری عاشقتم که کسی تا حالا نبوده. من -

عاشق هالک روان پریشم هستم و خواهم بود

:خندید و گفت

سنگ شه اونی که شک کنه-

خودم را در اغوشش رها کردم و هق زدم

:متعجب گفت

پناه چیزی شده؟

نه نه من فقط از آینده میترسم\_

:دستان را چسبید و گفت

تا وقتی من دوست دارم نباید از چیزی بترسی

یعنی این دستها میتوانستند ادم بکشند؟ جور در نیامد هیچ جوره در

ذهنم نمیگنجید

فضا برایم خفقان آور بود. کاش قبل از آمدنشان من مرده بودم. بعد

از شام ظرف هایش را جمع کردم و به

آشپزخانه بردم. میخواستم با شستن ظرف ها سرم را گرم کنم. فراز  
:جلو آمد و گفت

منم کمکت میکنم-

نه نه نمیخواه میشورم خودم-

نه دیگه نشد ما از اون خانواده ها نیستیم کارهای خونه رو فقط -  
حق خانما بدونیم به مفهوم همکاری

اعتقاد داریم

خندیدم، تلخ، گزنده، زهر آگین... چرا عمر خوشبختم انقدر کوتاه  
بود؟ لعنت بهت بهزاد که خوشی هایم را

نابود کردی... ولی شاید این راه برای فراز خوب بود. شاید درمان  
میشد. شاید هم نه... عقم کار نمیکرد بعد از شستن ظرف ها به هال  
رفتم. از پنجره به بیرون زل زدم. با دیدن پرستار های آسایشگاه قلبم  
از

تپش ایستاد. نمیدانستم چکار کنم. نمیخواستم این صحنه را ببینم. به  
طبقه ی بالا رفتم

کجا میری؟-

بالا کار دارم-

دستم را روی قلبم گذاشتم و تند تند نفس میکشیدم. صدای شکستن  
در را شنیدم. دستم را روی گوشم

گذاشتم. فایده نداشت باز هم صدا میامد. صدای فراز از بقیه پررنگ  
 تر بود. حرف های اولیه شان را نشنیدم  
 اما الان صدایش واضح بود. فریاد زد  
 دارید اشتباه میکنید من کاری نکردم، باور کنید من کاری -  
 نکردم، من باید برم اون آشغال رو پیدا کنم  
 دستم را از روی گوشم رو صورتم گذاشتم  
 پناه؟ پناه؟-

نتوانستم خودم را کنترل کنم. به پایین رفتم. دو نفر محکم چسبیده  
 بودندش. اشک امانم را بریده بود

فراز نگاهم کرد و گفت:

من کاری نکردم پناه تو بهشون بگو-

حرفی برای زدن نداشتم به سمتش دویدم که بهزاد از بیرون آمد  
 ... دستم را کشید و کنارم ایستاد

فراز با دیدن بهزاد ناگهان ساکت شد. فرازی که تا آن لحظه داشت  
 تقلا میکرد آزاد شود سکوت کرد.

نگاهی به من و بعد هم نگاهی به بهزاد انداخت. سکوتش طولانی  
 شده بود. مردد پرسید

تو خبرشون کردی؟-

سرم را پایین انداختم همین سکوتم برایش بس بود. تازه فهمیده بود  
 من هم میدانستم قرار است بیایند و او

را ببرند. دیگر تقلائی نمیکرد، دیگر آرام گرفته بود، دیگر حرفی  
 نمیزد. برای اولین بر قطره اشکش روی  
 صورتش چکید. او حتی برای خانواده اش هم هنوز گریه نکرده بود  
 اما با این کار من شکسته بود انقدری  
 که اشکش سرازیر شود همان یک قطره اشک شکستش را برایم به  
 نمایش گذاشت. از همان یک قطره  
 اشک آتش گرفتم. سوختم، خاکستر شدم. به جایش من داشتم زجه  
 :میزدم، به سمتش دویدم و گفتم  
 فراز، تو خوب میشی من بهت قول میدم، من... بخاطر خودت -  
 مجبور شدم اینکارو بکنم  
 حرفی نزد، سکوت کرد، حتی دیگر به من نگاهم نکرد. به همراه دو  
 پرستار به بیرون رفت  
 من نباید این کار را با فراز میکردم. من نباید کاری میکردم فکر  
 کند بهش خیانت کردم و نارو زدم. وای  
 .خدایا کاش همینجا میمردم  
 بهزاد-نگران نباش پناه تو بهترین کارو کردی مطمئن باش  
 مطمئن نبودم! به گمانم همه چیز تمام شد. فرازم تمام شد... تمامش  
 ...کردم

[27.08.19 00:52]

#۲۱۹

دو هفته از آن اتفاق کذایی گذشته بود. دو هفته ای که من کوچکترین خبری از فراز نداشتم و بهزاد هر دفعه فقط میگفت حالش خوب است و اجازه ی ملاقات ندارد. عمو ناصر قضیه را فهمیده بود. خودم برایش گفته بودم. نمیدانم چرا من را دستگیر نکرده بودند اما اینجا در خانه فرقی هم باز زندان نداشت. گاهی شبنم و شاهین به من سر میزدند. گهگاهیم بهزاد اما من دلم فراز را میخواست. میدانستم برای همیشه از دستش داده ام. تنها همدم شده بود عکس های کیش و فیلمی که ان روز موقع خوردن آن فلافل آتشی با هم گرفته بودیم. حتی به بیمارستان هم نرفته بودم. با این میزان پلیسی که در اطراف خانه وجود داشت، هیچ کس نمیتوانست به من آسیب برساند ولی بدتر از آن فراز هم نمیتوانست بیاید. ولی من امید داشتم همانطور که بهزاد جوری ما را تعقیب کرده بود که آب از آب تکان نخورده بود فراز هم بیاید. هنوز خیلی چیزها مجهول بود. مثلا آن مردی که به عنوان

شش انگشتی کشته شد که بود؟ ان کسی که بعدش در خانه ی فراز آمد و آن دو پلیس را کشت که بود

چرا فرهاد با شقایق چت کرده بود؟... من هنوز خیلی چیز ها را نمیدانستم. چشم روی فیلم بود و فکرم هزار جا!

حالا میخوای از این صحنه نگیر -

اتفاقا این صحنه ی تاریخی باید ثبت بشه امروز یه روز الکی که -  
... نیست

همزمان با فیلم زیر لب زمزمه کردم  
امروز روز تولد عشقمونه -

اشکم از روی صورتم به پایین چکید و آن را پاک کردم. فیلم را قطع کردم و به اولین عکسمان خیره شدم آن جا هنوز این مرد را داشتم. هنوز باور آن فیلم برایم دشوار بود. هنوز نمیتوانستم قبول کنم آن کسی که قاتل اصلی بوده فراز است. در طی تمام این مدت خوبی فراز برایم ثابت شده بود. همچنین

آدمی چطور میتواند کسی را آن هم خانواده اش را کشته باشد؟ او چنان با عشق از خواهرش حرف

میزد که گاهی من حسودیم میشد. مگر میشد او را کشته باشد؟

لیتاب را باز کردم و مطالب مربوط به بیماران دو قطبی و مبتلا به پارانویا را سرچ کردم. در تمام

این مطالب بلااستثنا نوشته شده بود که ممکن است بیماران مبتلا به اختلالات دو قطبی رفتارهای

ضد و نقیض از خودشان بروز بدهند. ولی به نظر ممکن نبود فراز حتی یادش نیاید که چکار کرده

یک جای این ماجرا بد میلنگید و باید من آن را میفهمیدم. زنگ در زده شد. نگاهی به وضعیت آشفته ی

خودم و خانه کردم. ظرف های غذایی که یک قاشق هم به زور از شان خورده بودم. ماگ های قهوه

و استکان های چای... همه جا را گند برداشته بود. به سمت آیفن رفتم. صوفیا بود و بعد از مدت ها به

اینجا آمده بود. تنها تر از آنی بودم که بخواهم کلتس بذارم، در را زدم و صوفیا به داخل آمد. اول که در

را باز کردم از دیدنم هنگ کرد. با چشموهای گرد شده نگاهم کرد و گفت

وای پناه چرا اینجوری شدی؟-

حرفی نزدم، گریه ام گرفت و بی خیال تمام مشکلات خودم را در آغوشش رها کردم و شروع به گریه

کردم. دستانش را دورم حلقه کرد و گفت

گریه نکن عزیزم اوادم یه خبر خوش بهت بدم-

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و نگاهش کردم. خندید و گفت

آرمین... به هوش او مده همین امروز صبح-  
 هیجان زده انگار برای ثانیه ای غم هایم فراموشم شد  
 وای راست میگی؟ واقعا به هوش او مده؟ چشماشو باز کرده؟-  
 آره خودم بالا سرش بودم بودم که به هوش او مد-  
 تند مانتویم را از دم در برداشتم و پوشیدم. دستم را گرفت و گفت  
 فقط باید یه چیزی رو بهت بگم پناه-  
 چی شده؟-

[29.08.19 03:25]

#۲۲۰

آرمین... یعنی... فکر کنم... فراموشی گرفته... چیز زیادی یادش  
 نیست یعنی منو شناخت ولی دکتر گفت ممکنه  
 بعضیا رو بشناسه بعضیارو نه ممکنه یه سری چیزا یادش بیاد یه  
 سری چیزا رو نه  
 در مانده نگاهش کردم و گفت  
 یعنی چی؟ یعنی ممکنه منو شناسه؟-  
 ناراحت و غمگین نگاهم کرد و سر تکان داد. وای خدایا چرا  
 مصیبت پشت مصیبت نازل میشد؟  
 صوفیا دست روی شانه ام گذاشت و گفت



نترس درست میشه امیدوارم درست بشه-  
اشک حلقه شده در چشمانش را دیدم، مثلا میخواست من را دلداری  
بدهد

این شکلی میخوای بیای؟-

نگاهی به ظاهر آشفته ام انداختم و گفتم  
فقط بریم-

با هم به بیرون رفتیم. هنوز مامورها در اطرافمان پر بودند. دیگر  
اهمیتی نداشت، فعلا من گزینه ی غیر  
!قابل اعتماد فراز بودم نه کس دیگری  
خوبی پناه؟-

هنوز یادم نرفته بود چه کار کرده برای همین سکوت کردم  
فکر کردم درو بعد از این همه مدت باز کردی آشتی کردی باهام-  
دیگه چه فرقی داره؟ خودم هم همون کارو با فراز کردم که تو با -  
من کردی، دیگه نمیتونم ازت ناراحت  
باشم

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت

من واقعا واسه اون روز متاسفم اصلا سه سه بار به نه بار غلط -  
کردم

بیخیال گفتم ناراحت نیستم-

پس چرا دمقی؟-

از خودم ناراحتم-

چرا عزیزم

صوفیا من گند زدم به همه چیز من فراز نابود کردم، خودمم دارم -

تو این بی خبری جون میدم

با بهزاد حرف بزن بذاره ببینیش-

میگه فراز نمیخواه منو ببینه-

آخه دختره ی دیوونه تو یه درصد به این فکر نکردی شاید این -

فیلم ساختگی باشه؟ چطوری با

اون حسی که به فراز داشتی رفتی دو دستی تقدیمش کردی؟

من ترسیده بودم صوفیا نمیدونی چه فیلم وحشتناکی بود-

فراز میدونه؟-

نمیدونم-

به بیمارستان رسیدیم. حس و حال کمی بهتر بود آن هم فقط بخاطر

آرمین بود. منتظر آسانسور نشدم

پله ها را دو تا یکی طی کردم و به بالا رفتم. صوفیا اتاق آرمین را

نشانم داد و گذاشت من تنها به

داخل بروم. هنوز هم ماموری پشت در اتاق بود که رفت و امد های

اتاق آرمین را کامل کنترل میکردم، همینطور داروهایی را که باید

به او میدادند با پزشکی مورد اعتماد قانون چک میکردند و بعد به  
 آرمین میدادند عملاً ان قاتل های عوصی هیچ شانسی برای کشتن  
 آرمین نداشتند. دل تو دلم نبود. در را باز کردم و به داخل  
 رفتم. آرمین روی تخت خوابیده بود. بانندی که

دور سرش پیچیده بودند را برداشته بودند اما تعدادی لوله از سینه  
 اش عبور کرده بود. جلوتر رفتم

با بغض نالیدم

آرمین؟-

پلکش لرزید و چشم گشود. خوشحالی و غم با هم تلفیق شده بود. چند  
 ثانیه عمیقاً نگاهم کرد. انگار داشتم

:از زیر فیلترش رد میشدم، سرم را جلوتر بردم و گفتم

آرمین خوبی داداشی؟-

زیر لب با صدایی که واقعا شنیدنش

:مشکل بود گفت

پناه-

از خوشحالی داشتم بال در میاوردم من را یادش بود... من را یادش  
 بود... خوشحال بودم که من را یادش هست

[29.08.19 03:25]

#۲۲۱

جانم...وای بالاخره تو برگشتی، بالاخره چشمتو باز کردی داشتم  
دیوونه میشدم

سعی کرد دستش را تکان بدهد اما جز یک لرزش خفیف تکان  
دیگری نتوانست به آن وارد کند.  
گریه نکن-

تند تند اشک هایم را پاک کردم و گفتم  
باشه باشه حالت خوبه؟-

اچه سوال مسخره ای

خوبم تهتغاری چیزی نشده که اینجوری شلوغش کردی-  
نه چیزی نشده فقط ما نصفه جون شدیم-

خندید و قیافه اش از در جمع شد  
میخوای پرستارو صدا کنم؟-

سر تکان داد

باشه الان صداش میزنم-

به بیرون رفتم و پرستار را صدا کردم. به داخل رفت و مسکن قوی  
ای به آرمین تزریق کرد که به

ثانیه نکشیده خوابش برد. برای اینکه مزاحمش نباشم در راهرو  
کنار صوفیا نشستم و گفتم

صوفیا منو یادش بود-

:صوفیا متعجب نگاهم کرد و با بغض گفت

پس چرا منو یادش نبود؟-

نمیدونم باید با دکترش حرف بزنیم-

قیافه اش خیلی غمگین شد اما در حال حاضر توانایی دل داری

دادنش را نداشتم. انقدر نشستیم تا دکتر

آمد. هر دو بلند شدیم و به سمتش رفتیم

سلام آقای دکتر-

استتسکوپ را از گوشش در آورد و دور گردنش انداخت و سر

تکان داد

من خواهر آرمین پرتو ام میشه بگید الان دقیقا وضعیتش چجوریه-

:پرونده ای را امضا کرد و به دست پرستار داد و گفت

خانم پرتو برادرتون به خاطر ضربه ی مهلکی که به سرش وارد -

شده و این چند وقتی که توی کما

بوده متاسفانه بخشی از حافظشو از دست داده. ممکنه یه سریا رو

یادش بیاد اما یه سریا رو نه

من تا حالا همچین چیزی ندیدم چطور ممکنه ؟-

ذهن انسان جزو پیچیده ترین و عجیب ترین اشکال دنیاست هیچ -

وقت چیز قابل پیش بینی ای نداره

اما ببینید بعضی از بیماران وقتی فراموشی میگیرند که ذهنشون  
عملکرد دفاعی پیدا کنه و سعی کنه

چیزی رو پس بزنه که اون چیز باعث غم و غصه اش بشه مثلا  
ممکنه آرمین کسی رو که قبل از

تصادف باهاش مشکل داشته به هیچ عنوان حداقل تو این بازده  
زمانی یادش نیاد که اونم گفتم بخاطر

عملکرد دفاعی مغز

:صوفیا مابین حرف هایش پرید و گفت

چقدر طول میکشه تا درمان بشه؟-

با وضعیتی که آرمین داره ممکنه یک سال دو سال طول بکشه تا -  
همه ی حافظشو به دست بیاره

یعنی بخاطر اینکه ما یه مدتی با هم مشکل داشتیم منو یادش نیاد -  
اما پناهو یادشه؟

بله علتش ممکنه همین باشه به هر حال ما باز هم تموم تلاشمونو -  
میکنیم که اون که چیز بخاطر بیاره

من باید برم معاینش کنم امروز یه دکتر متخصص مغز و اعصابم  
داره میاد که ازش آزمایش بگیره و

تموم تلاشمونو داریم برای درمانش میکنیم امیدوارم جواب بده

من و صوفیا هر دو از دکتر تشکر کردیم. صوفیا غمگین بود و من  
غمگین تر... ولی او صبرش بیشتر

بود و میخواست من را دلداری بدهد. دستش را روی دستم گذاشت  
و گفت

پناه خودتو اذیت نکن من مطمئنم آرمین منو یادش میاد-

:خندید و گفت

صوفیا نیستم اگه بذارم یه روز زندگی خان داداش جنابعالی بدون -  
فکر به من بگذره آرمین و  
گذشتن از من؟ مگه من میذارم

[29.08.19 03:25]

#۲۲۲

میخواستم بخندم اما انحنای لب هایم به خنده کش نمیاد و باز  
نمیشد. بجایش زیر گریه زدم

صوفیا بغلم کرد و من را در آغوشش چلاند

دارم دیوونه میشم صوفیا، از یه طرف حال و روز آرمین آتیش به -  
جونم میزنه از یه طرف فرازی که

با تموم کارهایی که کرده نمیتونم نخوامش و دوشش نداشته  
باشم، نمیتونم نگران حالش نباشم

صوفیا هم داشت گریه میکرد ولی من نفهمیده بودم از کی، چقدر  
بودنش خوب بود... اشک هایش را پاک کرد و گفت

خب بلند شو بریم دیدن فراز-

:رویم را به سمتش کردم و گفتم

الان؟-

آره امروز هر جور شده میبینیش-

:هیجان زده از جایم بلند شدم و گفتم

بریم-

او هم بلند شد. با هم دیگر به سمت آسایشگاه حرکت کردیم. صوفیا سعی داشت اشتباهی را که مرتکب شده

بود جبران کند، برای همین مدام دور و برم میچرخید و سعی در کمک به من داشت.

واقعا میشد فراز را ببینم؟ کاش قبول میکرد، من داشتم جان میدادم برای یک لحظه دیدنش

به در آسایشگاه رسیدیم و پیاده شدیم. مستقیم به سمت اتاق بهزاد رفتیم و من بدون در زدن در را باز کردم

بهزاد مشغول رسیدگی به پرونده ها بود و با دیدن من متعجب از جایش بلند شد و گفت

پناه؟ تو اینجا چیکار میکنی؟-

کارت داشتم-

خب بشین-



نه... نه او مدم فراز ببینم-

...پناه گفتم که-

خواسته ی اون اهمیتی نداره من میخوام ببینمش و تا نبینمش از -  
اینجا نمیرم  
بشین پناه-

نه بهزاد بیاد بریم خواهش میکنم-

دو دقیقه بشین باید یه چیزی رو برات توضیح بدم  
مردد به صوفیا نگاه کردم و روی مبل نشستم. صوفیا کنارم نشست  
و بهزاد روبرویم

ببین پناه نمیدونم شاید باید زودتر بهت میگفتم اما نخواستم -  
نگرانت کنم

چی شده بهزاد جونم به لبم رسید بگو-

فراز اینجا نیست-

یعنی چی اینجا نیست؟-

همون شب... همون وقتی که او مدیم گرفتیمش از دستمون فرار -  
کرد...

از جایم بلند شدم و گفتم

فرار کرد؟ بعد تو اینو داری الان به من میگی؟ الان؟ الانی که کار -  
به اینجا رسیده بعد از دو هفته؟

بهت نگفتم چون میترسیدی-

فراز ترسناک نیست-

پس چرا تحویلش دادی؟-

خریت کردم، حماقت کردم بچگی کردم، فکر نمی‌کردم انقدر بی -

عرضه و دست و پاچلفتی باشین که

نتونید حتی برای یک ساعت نگاهش دارین

به سرعت از در اتاق خارج شدم و به بیرون رفتم. عصبی و کلافه

بودم. صوفیا به دنبالم میدوید و

میخواست بایستم. من باید کجای این شهر بی در و پیکر به دنبال

فراز می‌گشتم؟

بابا یواش برو منم بهت برسم-

من چه غلطی بکنم صوفیا چه غلطی بکنم؟ چجوری فراز پیدا -

کنم؟ چجوری بهش بفهمونم غلط کردم؟

پناه آروم باش خواهش میکنم باید یه فکری بکنیم-

باید بریم پیش شاهین بدو بیا-

شاهین کیه؟ بابا من فقط قضیه فراز فهمیدم اینا کین هی میگی؟-

بیا تو راه بهت می‌گم-

از جزییاتش برام کامل بگم-

[29.08.19 03:25]

#۲۲۳

در تمام طول مسیر داستانمان را برای صوفیا توضیح دادم و او حالا بیشتر من را درک میکرد و ناراحتم بود. به خانه ی شبنم و شاهین رسیدم و زنگ را فشردم. به بالا که رفتم شبنم از دیدنم خوشحال شد و من را در آغوش گرفت. با صوفیا دست دادو به داخل دعوتمان کرد شاهین نیست؟-

چرا از حموم او مده صبر کن الان میاد-  
در اتاق باز شد و شاهین آمد. با من سرسنگین بود. رسمی سلام کرد و نشست.

شبنم-خب پناه جون چه خبر یادی از ما کردی؟  
شما میدونستین نه؟-

شاهین-چی رو؟  
میدونید فراز کجاست؟ شاهین من اشتباه کردم فقط بهم بگو فراز -  
کجاست خواهش میکنم

به لطف شما مگه نباید تو آسایشگاه باشه؟-  
نه فرار کرده نگو نمیدونی کجاست که باورم نمیشه-  
متعجب گفت:

فرار کرده؟ کی؟-

.همون شب...قبل از اینکه ببرنش آسایشگاه فرار کرد-

پناه چی داری میگی؟-

:با بغض گفتم

داری اذیتم میکنی؟ میدونی کجاست نه؟-

شبم-نه قربونت برم ما نمیدونیم از زبون تو داریم میشنویم که نیست و رفته

:دستم را روی صورتم گذاشتم و نا امیدانه زیر لب گفتم

پس من باید کجا دنبالش بگردم؟-

:شاهین عصبی بلند شد و گفت

وقتی دو دستی تحویلش دادی باید فکر اینجاشو میکردی! اون بهت -  
اعتماد کرده بود

شاهین اگر تو هم اون فیلمو میدیدی دیوونه میشدی\_

اون مرتیکه ی عوضی داره یه مشت مهمل و دروغ تحویلت -  
میده،فراز اگر اون کارو کرده بود که

من حداقل تو این همه سال باید یه چشمشو میدیدم فراز هیچ کارست  
و متاسفانه تو لیاقتشو نداشتی

شبم-شاهین بس کن نمیبینی حالشو

حال پناه تقصیر خودشه، چرا یذره به فکر فراز نیستی و فکر -  
 نمیکنی اون الان تو چه حالیه؟  
 سرم را پایین انداختم و بلند شدم  
 من برای جبران اشتباهم تا آخر دنیا هم شده باشه تاوان پس میدم -  
 و فراز پیدا میکنم  
 بعد از در به بیرون رفتم. معلوم بود تموم این مدت شاهین به  
 اصرار شبنم به دیدنم میآمده و عملا از من  
 متنفر است. حقم داشت خودم هم از خودم متنفر بودم چه برسد به  
 شاهین!  
 پشت فرمان نشستم و به صوفیا گفتم  
 میری خونتون؟-  
 تو رو ول کنم کجا برم؟-  
 میخوام تنها باشم-  
 چه غلطا بیخود کردی میخوای تنها باشی هر جا بری منم هستم-  
 به سمت خانه ی پدری فراز راه افتادم و حرکت کردم. بهزاد با من  
 تماس گرفت و جوابش را ندادم  
 وقتی به آن جا رسیدم از روی دیوار به داخل رفتم. تمام خانه را  
 زیر و رو کردم ولی فراز آن جا نبود  
 از آنجا میترسیدم برای همین سریع به بیرون رفتم و نا امیدانه  
 گفتم:

اینجا هم نبود دیگه عقم به جایی قد نمیده-  
 تلفن مداوم داشت زنگ میخورد. شماره ناشناس بود، مردد جواب  
 دادم  
 بله؟-  
 پناه؟-  
 خودم هستم بفرمایید-  
 باید ببینمت-

[29.08.19 03:27]

#۲۲۴

شما؟

:چند لحظه سکوت برقرار شد و پس از آن گفت  
 ...شقایق-

"متعجب گفتم

...شقایق... همون شقایقی که-

وقت زیادی ندارم، دنبالم میخوام قبل از مرگم یه سری چیزارو -  
 در مورد فراز برات توضیح

بدم

:هیجان زده گفتم

باشه باشه کی؟-

!فردا به ادرسی که برات میفرستم بیا تنها-

...باشه...باشه حتما-

.تلفن را قطع کرد و بوق آزاد در گوشی پیچید

کی بود پناه؟-

صوفیا شقایق بود نامزد قبلی فراز همونی که دنبالش بودیم-

:با چشمان گرد شده گفت

واقعا؟ چی میگفت؟-

گفت میخواد منو ببینه-

وای نه خطرناکه-

چی چی رو نه؟این تنها شانس منه-

شانس چیت؟-

اثبات بی گناهی فراز-

دیوانه ای؟تو که میگی فراز گناه کاره-

نمیدونم خودمم نمیدونم شاید حرفاش کمکم کنه

وای از دست تو عقل کل خانم...وای از دست تو-

برو خونه صوفیا وای من تا فردا چجوری نمیرم؟

خدایا میشه این ماجرا تموم شه این به دیوش برسه؟-  
...هالک-

هالکم یه دیو دو سر بود-  
لبخند روی لبم نشستم و گردنبندم را لمس کردم  
.....

[29.08.19 03:27]

#۲۲۵

جلوی ساختمان درب داغانی ایستادم. در یک محله ی پرت و دور  
افتاده واقع شده بود و عملا از مردم  
دور بودیم. فرقی هم نداشت! من حاضرم بودم جانم را هم سر این  
پرونده بدهم. در زدم و منتظر شدم  
پس از چند لحظه در خانه آرام باز شد، بعد از دیدن من دستم را  
کشید و به داخل برد  
پناه؟-

نگاهی به سرتاپایش انداختم، خودش بود همانی که در عکس بود، اما  
ظاهرش عوض شده بود. لاغرتر  
شده بود و آن میزان شور و حرارتی را که در عکس داشت، آن  
غروری که در چشم هایش بود نبود



حالا فقط ترس در این چشم ها مشهود بود  
بیا تو-

نه همینجا بگو-

چی میخوای بشنوی؟-

چی میخواستی بگی؟-

مداوم نگاهش به پشت سرم بود و ناخن میجوید

چرا هی اونجا رو نگاه میکنی؟ بگو چی میخواستی بگی؟-

برگشتم پشتم را نگاه کردم، خبری نبود

من کاری نکردم، من نمیخواستم به اینجا برسه-

:با گریه و ترس و لرز گفت

من فکرشم نمیکردم اینجوری بشه من نخواستم-

چی داری میگی؟-

باز به پشت سرم خیره شد، دستش را جلوی صورتش گرفت. اینبار

واقعا حضور کسی را پشتم حس کردم

تا سر برگرداندم چیز محکمی بر سرم فرود آمد و همه چیز سیاه

شد. اینکه چقدر گذشته بود را نمیدانم

ولی وقتی چشم باز کردم در جای دیگری بودم. شقایق با دست پای

بسته روبرویم نشسته بود و همچنان

ترسیده به من خیره شده بود. دهانم بسته بود، دست و پایم هم  
 همینطور، سرم به شدت درد میکرد. انگار در  
 یک انبار متروکه بودیم. من هم ترسیده بودم. صدای پا آمد، از ترس  
 نفس نفس میزدم. دقیقاً پشت سرم صدای  
 پا متوقف شد. پشتم ایستاده بود، قلبم داشت در دهانم میامد. با صدای  
 دورگه و کلفتی گفت  
 خوش اومدی پناه-  
 قدم برداشت و روبرویم ایستاد، روی صورتش یک ماسک هالک  
 بود. یعنی... نه... یعنی فراز بود؟ نه نه  
 :ممکن نبود. اصلاً هیکلش به فراز نمیخورد. روبرویم نشست و گفت  
 ترسیدی؟ از چی؟ مگه تو عاشق هالکت نبودی؟-  
 :بلندشد ایستاد و گفت  
 !دیگه از این بازی خسته شدم! وقت غافلگیری اصلیه-  
 ماسک را از روی صورتش برداشت. یقین داشتم چشم هایم بیشتر  
 از این گشاد نمیشد! دیگر داشتند با  
 دیدن شخص روبرویم روی زمین میفتادند. بهزاد...!مقابلم ایستاده  
 بود و از دیدن قیافه ی غرق در تعجبم  
 قهقهه زد. چسب دور دهانم را باز کرد  
 کثافت بی همه چیز چطوری تونستی؟ چطوری تونستی تا این حد -  
 آشغال باشی؟

:خندید و گفت

...اگه غر غر کنی سوپرایز اصلیمو برات رو نمیکنما-  
منتظر نگاهش کردم. میخواستم منظورش را بفهمم. به سمت یک  
اهر م رفت. آن را ته آخر به سمت پایین  
کشید و سقف کم کم باز شد و شخصی سر و ته و طناب پیچ شده  
از سقف آویزان شد انگار معماریش سقف جوری بود که دولایه ی  
...مجزا روی هم قرار گرفته بود

[29.08.19 03:27]

#۲۲۶

بهزاد با لبخندی نفرت انگیز گفت  
بیا اینم معشوقت  
فراز بود!، دستانش را بسته بودند و سر و ته از سقف آویزان  
کرده بودند  
نگاه ترسیده ام را که دید ادانه داد  
نترس... نمرده فقط بی هوشه-  
خشمگین و مستاصل نگاهش کردم  
عوضی حرومزاده چه بلایی سرش آوردی؟-  
بی توجه به داد و فریاد من

سطل آب را برداشت و روی صورتش پاشید. فراز کم کم چشم  
گشود و به اطراف نگاه کرد.

فراز؟ فراز؟ خوبی؟-

با دیدن من تعجب کرد، متعجب گفت

تو... تو اینجا چکار میکنی؟-

رو به بهزاد با فریاد گفت

حیوون با اون چیکار داری؟ ولش کن بره-

بهبزاد جلوی پام نشست و گفت

میبینی؟ با اینکه مثل یه آشغال به من فروختیش هنوز هم نگرانته -  
طفلی

گریه ام گرفت ، شدیدتر از قبل

...فراز را نگاه کردم، صورتش کبود بود، پیشانیاش خونی

.... فراز-

گریه ام به هق هقی نفس گیر تبدیل شد

پناه نترس نگران نباش اتفاقی نمیفته-

بهبزاد- اتفاقی نمیفته؟ واقعا دیوونست این پسره! تو این موقعیت هم

میگه اتفاقی نمیفته

فراز عصبی فریاد زد

لعنتی فقط بگو چرا؟ چرا با من اینکارو کردی؟ چرا داری اینکارا -  
رو میکنی؟

صدایی از پشتمان گفت

بهتره از من بپرسی چرا-

همگی رویمان را به سمت صاحب صدا چرخاندیم. یک دختر تکیده  
و لاغر، لاغری ای که به نظرم

غیر طبیعی بود، با چشمانی گود رفته و به خون نشسته. در کل  
ظاهر ترسناکی داشت.

فراز زیر لب زمزمه کرد

...آزیتا

متعجب چشم از فراز گرفتم و به آزیتا دوختم. بهزاد به سمت آزیتا  
رفت و دستش را چسبید. آزیتا اهسته اهسته قدم برداشت و با  
صدایی خش دار و لرزان گفت

آزیتا- فکر کردی من مردم؟

... فراز- تو

آزیتا دستش را از دست بهزاد بیرون کشید و اشاره اش را به سمت  
خودش برد و عصبی فریاد زد

آره من... من همه ی این بلا ها رو سرت آوردم بی همه چیز -  
همش فکر خودم بود، همش کار خودم بود

بهزاد هم کمک کرد تا توی عوضی رو نابود کنیم توی این راه  
 برادرم هم کمک کرد که کاری کنیم تو  
 !تو حتی حسرت مرگ هم به دلت بمونه  
 با چشمانی گرد شده نگاهش کردم، بهزاد برادر آزیتا بود! این ماجرا  
 لحظه به لحظه داشت

پیچیده تر میشد و من ثانیه به ثانیه داشتم گیج تر میشدم. آزیتا به  
 سمت فراز رفت و گفت

آوردم اینجا به حسرت و تلافی تمام اون روزهایی که منو -  
 جزوندی و عذاب دادی بجزونمت و زجرت

بدم. هر دوتا معشوقتم آوردم که شاهد این ماجرای شیرین  
 باشند. نگاهش را به سمت من چرخاند و به سمتم

آمد. ترسیده بودم و قلبم داشت از کار می ایستاد به سمتم آمد، دستم  
 را باز کرد و من را با خودش کشاند. جیغ زدم، شبیه یک بچه بودم  
 که توانایی دفاع از خودم را نداشتم فراز

هم فریاد زد

ولش کن کثافت طرف حسابت منم با اون چیکار داری؟-

آزیتا مستانه قهقهه میزد و من را با خودش میکشید. به سمت یک  
 مشت سیم خاردار برد و تماشش را در

باز کرد، برایش مهم نبود دستانش خون میامد. بهزاد من را محکم  
 نگه داشت و آزیتا سیم های خاردار را مثل پیچیک های سمی

دور بدنم پیچید، داشتم از درد میمردم و جیغ میکشیدم، دور گردنم را بیشتر از بقیه جاها پیچید و سرشان را به کابل برق که بالا سرم بود وصل کرد. نفسم داشت بند میامد. ترسیده به چشمان سرخ رنگش خیره شدم، سیم برق مستقیم به گردنم وصل شده بود. این سیم هایی که بدنم را احاطه کرده بودند داشتند کلافه ام میکردند. ترس از نی نی چشمانم فریاد میکشید و راه نجاتی برایم نمانده بود. باورکردنی نبود بهزاد در تمام این مدت مارا فریب داده بود. قفسه ی سینه ام از نفس های پی در پی و عمیقم به شدت بالا پایین میرفت. آزیتا جلوتر آمد و دستانش را روی موهایم به نوازش در آورد

[29.08.19 03:27]

#۲۲۷

از من نترس... من که کاریت ندارم... من فقط میخوام باهات بازی کنم...

با صدای محزون و گرفته ای گفت

از من نترس خب؟-

حرکاتش عادی نبود و معلوم بود مشکل دارد

:پشتش را به سمتم کرد و با فریاد به بهزاد گفت  
بهش بگو از من نترسه-

اما مهلت ندادم، موهایم را از ریشه کشید، جیغم بلند شد و تمام آن  
خارها گردنم را زخم کردند و گفت

جیغ نزن دختر کوچولو، کافیه من بخوام تا همین الان خشک -  
شی، فقط کافیه یه دکمه رو بزنی اما من  
. الان میخوام فقط با هم بازی کنیم

فراز عربده زد

دستت بهشش بخوره تیکه تیکت میکنم عوضی آتیشتون میزنم -  
همون بلایی رو که سر من آوردین

سرتون میارم

آزیتا خندید و بهزاد از خنده ی آزیتا لبخند زد. هر جفتشان دیوانه  
بودند

میای با هم بازی کنم نه؟-

:میترسیدم اگر جوابش را ندهم باز کاری بکند، ترسیده گفتم

چی...چی بازی؟-

:خنده اش را خورد و جدی و محکم گفت

!خون بازی-

البته کم کم به اونجاهاش میرسیم



نگاهش پلید شد،

قیچی را از روی میز کنارش برداشت، با خنده آن را دو بار باز  
 بسته کرد و به سمت آمد. قلبم داشت از  
 ترس می ایستاد، انقدر بلند بلند نفس میکشیدم که گلویم داشت پاره  
 میشد. دستش را جوری روی موهایم  
 کشید که انگار قصد دارد نوازشم کند. فراز فریاد زد  
 آزیتا ولش کن خواهش میکنم ولش کن -  
 با صدایی که حس کردم تمام شیشه ها لرزید عریده زد  
 .. بسته دیگه بسته -

:ازیتا من را ول کرد و به سمت فراز رفت. با تمسخر گفت  
 ناراحت شدی با خانم کوچولوت بد رفتار کردم؟ -  
 فراز سرش را پایین انداخت و نفس زنان و درمانده گفت  
 بس کن... خواهش میکنم بس کن -  
 انگار بی هوا آزیتا افسار گریخته شد و عصبی، فریاد کشید  
 بس کنم؟ تو منو نابود کردی چی رو بس کنم؟ نگاه کن منو... این -  
 منم همون آدمی که تو از من ساختی  
 ... همون آزیتایی که برات جون میداد  
 ... صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد  
 !... همون آزیتایی که هنوزم برات جون میده -

از پوسته ی مهربانش در آمد و به سمت فراز رفت و گفت  
 منتها به روش خودش... موافقی اونو ول کنم و دق و دلویه تموم -  
 روزای خار شدنمو سر تو در بیارم؟  
 دلم از ترس مثل گنجشک زیر باران مانده لرزید  
 آزیتا-میخوام اینبار باهات شخصی تصفیه حساب کنم... موافقی  
 عزیزم؟  
 حس میکردم از این مدت زمان طولانی سر و ته ماندن سر فراز  
 در حال انفجار است. صورتش قرمز  
 شده بود و در چشمانش هم رگه های قرمز به چشم میخورد. دوست  
 داشتم خودم آن سیم برق را متصل  
 کنم و خودم را بکشم تا نبینم به واسطه ی حماقت من چه بلایی  
 قرار است بر سر فراز بیاید.  
 بهزاد-بسته هر چی دورادور زجر کشیدی این بازی باید از این جا  
 به بعد فیس تو فیس بره جلو  
 بعد به آزیتا نگاه کرد و قهقهه زد  
 آزیتا-میدونی فراز؟ من هنوز دلم نمیاد کاری باهات بکنم اونو  
 !میسپارم به بهزاد  
 بهزاد خنده ی چندش آوری کرد و گفت  
 ای به چشم-

پنجه بکس آهنی با خارهای بزرگی را دستش کرد و به سراغ فراز  
رفت. جیغ زد

نه بهزاد التماس می‌کنم نه ولش کن بسته دیگه چیه این کینه -  
طولانی و چند ساله دست بردار

[29.08.19 03:27]

#۲۲۹

اونا فقط یه تست بودن که روی تو برای اولین بار انجام  
دادند، ساخت اون دارو و به دست آوردن فرمولش عملاً غیر ممکن  
بود ولی غیر ممکن وقتی ممکن شد که اون روی تو جواب داد اون  
دارو باعث میشد تو تبدیل به یه

ربات

گوش به فرمان بشی و هر کاری رو که بهت می‌گن بدون فکر انجام  
بدی! اون روز من اونجا بودم و دیدم

چجوری همشونو تیکه تیکه کردی، گواهی اثبات جنونت و  
انداختنت کنج یه اسایشگاهم برای من کاری نداشت

قهقهه زد و گفت: دوست داری ببینی چجوری کشتیشون؟

فراز را به سمت مانیتور روی دیوار چرخاند

فراز از تعجب زیاد شاید هم از غم بود که سکوت کرد تا حرف  
های بهزاد را برای خودش هضم

کند، بهزاد فیلمی را که به من نشان داده بود دوباره پلی کرد جیغ  
زدم

نه فراز نه نگاه نکن خواهش میکنم نگاه نکن-

:بهزاد خندان گفت

...نگاه کن و ببین چه کردی-

با دیدن ثانیه به ثانیه ی فیلم کذایی روبرو فراز تازه داشت میدید که  
چه کرده، از خشم و غم عربده

میکشید و تلاش میکرد دستهایش را که حالا اسیر دستهای بهزاد  
بود آزاد

کند. بهزاد و آزیتا با لبخند به این صحنه خیره شده بودند و من داشتم  
شکستن مردم را به چشم

میدیدم، فراز داشت ذره ذره میمرد و من نمیتوانستم کاری کنم. بهزاد  
:به من نگاه کرد و گفت

اماتو پناه خانم! تو نباید هیچ وقت پاتو توی این بازی میذاشتی -  
قرار نبود تو هم توی این بازی باشی اما

بخاطر فضولی بیش از حدت مجبور شدیم تو رو هم وارد این  
بازی کنیم

درمانده و با خشم گفتم

واسه همین همیشه دنبالم بودین تا منو بکشید؟ واسه همین برادرمو -  
به اون روز کشوندین؟

بهزاد-نه نه نه من هیچ وقت نخواستم بکشم، تو قضیه ی برادرت  
... من کاره ای نبودم

فراز خشمگین دستش را از دستان بهزاد بیرون کشید و مشت  
محکمی به صورتش کوبید. انقدر خشمگین

شده بود که قدرتش ده برابر شده بود. بهزاد روی زمین افتاده بود و  
فراز محکم و تند تند مشت هایش را

روی صورتش فرود میآورد. آزیتا برای کمک به بهزاد بلند شد و  
من جیغ زدم

فراز مواظب باش-

فراز پشت سرش را دید و چوب بزرگی برداشت و به سمت آزیتا  
پرتاب کرد، چوب مستقیم به پای آزیتا خورد، باعث شد تعادلش را  
از دست بدهد و پایش به سنگ گیر کرد. با سر روی زمین فرود  
آمد و سنگ نوک تیزی که در زیر پایش قرار داشت

در پیشانیاش فرو رفت. بهزاد با دیدن این صحنه عربده زد. فراز را  
پس زد و به سمت آزیتا رفت. بالا

سرش نشست. فراز از این فرصت استفاده کرد و به سمت آمد. سعی  
داشت سیم ها را از من جدا کند.

همه اش در بدنم فرو رفته بود و داشتم جان میدادم.

بهزاد داشت بالای جنازه ی آزیتا عربده میزد

نه نه من برای خوشحالی تو این همه تلاش کردم، من برای تو -  
این همه آدمو کشتم نه نه نمیتونی

انقدر راحت همه چیزو تموم کنی حالا که به خواستمون رسیدیم  
نمیتونی منو تنها بذاری

درد فراز از چشم هایش هویدا بود، جای سالم در صورتش نمانده  
بود اما سریع سیم هار ا باز میکرد چون میدانست بهزاد در حال  
خودش نیست

بهزاد مشتش را روی زمینی که از خون آزیتا سرخ شده بود کوبید  
و گفت

حرومزاده ها همتونو میکشم-

نگاهی به بهزاد آماده به حمله انداختم و گفتم

فراز مواظب باش-

فراز بیخیال باز کردن بقیه اش شد و دوباره با بهزاد در گیر  
شدند. بقیه ی سیم ها را

خودم با جان کنی باز کردم. بهزاد فراز را به سمت اتاق کشید و  
گفت:

اینجا میشه تابوته جفتمون-

درش را بست. اتاق مثل زندان میله ای بود و میتوانستم داخلش را  
ببینم آن جا همچنان با هم درگیر بودند که در انبار به ضرب گشوده  
شد و تعدادی پلیس که در میانشان

شاهین با لباس نیروی انتظامی میدرخشید وارد شدند. شاهین پلیس بود؟ باور کردنی نبود! امروز چه روزی شده بود. وقت تعجب نداشتم به سمتش دویدم و گفتم... فراز فراز -

به اتاق اشاره کردم. بهزاد عربده زد تا چند ثانیه ی دیگه این جا با تمام محتویاتش میره هوا و هر دو - مون همینجا میمیریم. من فکر همه جاشو کردم

شاهین با لگد های پی در پیش سعی داشت در را باز کند .  
 اما نمیشد. با اشاره به مامور ها سعی داشت  
 من را به بیرون برود اما نمیتوانستم  
 فراز نه فراز و لش کن بیا بیرون تو رو خدا بیا بیرون -

[29.08.19 03:28]

#۲۲۸

بهزاد بی توجه به من به سمت فراز میرفت در عوض آزیتا که از ظاهرش پیدا بود حالش بد است  
 به سمت آمد و گفت

کینه ی الکی؟ سر درد من بابام مرد، من دیوونه شدم همگیمون هر -  
چی که داشتیم و نداشتیم باختیم  
خانواده

من مرد خانواده ی فرازم باید میمیرد از تموم خانوادم فقط برادرم  
برام موند شماها از برادر پاک و بی گناهه من یه قاتل ادم کش  
ساختین از منه بی زبون و بی دست و پا یه هیولای وحشی ساختین  
که میتونه ادم بکشه و ککش هم نگزه

بهزاد مشت های پیاپیش را برسر و صورت فراز فرود میاورد و  
من جیغ میکشیدم آزیتا با همان قیچی  
در دستش به سمت آمد و گفت

با همین موهات دلبری میکردی برای فراز من؟-

موهائیم را دور دستش پیچید و از بالاترین جای ممکن قیچی  
کرد. جیغ زدم ولی او

فقط میخندید. موهای دوست داشتیم را در آتش انداخت و من را ول  
کرد و به سمت شقایق رفت. بهزاد

هم

بعد از اینکه تا توانست فراز را کتک زد با آزیتا همراه شد. نگاهم  
به فراز بود که خون تمام صورتش را  
برداشته بود. شقایق ترسیده فریاد زد  
نه نه نه من که کمکتون کردم خواهش میکنم-



انقدر ترسیده بودم که حد نداشت، از طرفی دلم برای فراز آتش گرفته بود و از طرفی ترس از بلایی که قرار بود بر سرم نازل شود آرزوهای شقایق را کشید و وادارش کرد بلند شود. با نفرت گفت

از توی هرزه بیشتر از هرکسی نفرت دارم-  
 به بهزاد اشاره کرد و بهزاد مثل پرگاه شقایق را بلند کرد و روی تختی که آنجا بود خواباند. دست و پایش را با زنجیر بستند. شقایق بی وقفه جیغ میزد. فراز عربده زد شما که هر بلایی خواستین سرم آوردین بذارید برن این دوتارو -  
 ول کنید خواهش میکنم  
 نالان و درمانده فریادزد  
 خواهش میکنم بذارید برن-  
 :بهزاد به سمت فراز رفت و خندان گفت  
 !نوبته تو هم میرسه-

نمیتوانستم ببینم قرار است چه بلایی بر سر شقایق بیاورند. چشم هایم را بستم فقط صدای فریادها و جیغ های پی در پیش را میشنیدم. دوست داشتم بمیرم و این صدا از سرم به بیرون برود. حس کردم

دارند سمت من میایند. آزیتا با خشم چشمانم را باز کرد و گفت:  
 نگاه کن عوضی نگاه کن بعدش نوبته تو عه ببینش -

با فشردن یک دکمه جوری زنجیر هایی که به دست و پایش بسته بودند از هم گسسته شد که دست و پایش هر کدام به یک طرف پرتاب شد داشت نفس های آخرش را میکشید. بهزاد به سمت رفت شقایق آخرین جیغش را کشید و بهزاد تبر را در گردنش فرود آورد. از ته دلم جیغ زدم. بهزاد به سمت من آمد و چانه ام را در دستان قدرمتندش له کرد و گفت:  
 خفه شو، حالا نوبت تو عه اما قبلش میخوام براتون تعریف کنم از - کجا و چجوری خوردین

رویش را به سمت فراز کرد. آزیتا را روی صندلی نشانده و گفت:  
 فکرشم نمیکردی دختر ساده ای که اونجوری چزوندیش ایین - شکلی ازت انتقام بگیره نه؟ ببینش میدونی

چرا اینجوری شده؟ بخاطر تویه بی همه چیز به این روز افتاده. ازم خواست کمکش کنم تا تو رو بچزونه

منم راهی بهش پیشنهاد دادم که روزی هزار بار بمیری وزنده بشی. بهش پیشنهاد دادم تبدیل به موش آزمایشگاهی بشی. خریدن دختری مثل شقایق راحت بود. قبول کرد بهت بگه که ایدز داشته، بعد از اون

نوبت آدم حریصی مثل تباین و پسرش بود. اینکه چند نفر و اجیر  
 کنی و بهشون بگی تباین هیچ وقت  
 پسری نداشته کار سختی نبود. میدونی پول مشکلاتو حل  
 میکنه، سامان تو رو برد و اونجا آزمایشاتی  
 برای داروی کنترل ذهن روت انجام دادند و بالاخره جواب داد. تو  
 خودت با دستای خودت خانوادتو  
 !سلاخی کردی  
 فراز عصبی عربده زد  
 کثافت.... آشغال.... بی همه چیز... خانوادم چه گناهی داشتند؟ چرا -  
 اونا  
 دست و پای فراز را باز کرد و فراز روی زمین افتاد. بهزاد سر  
 :خوش نگاهش کرد و گفت

[29.08.19 03:28]

#۲۳۰

فراز بهزاد را به زمین زد و به سمت در آمد اما باز  
 :نمیشد، بهزاد همانطور که خون بینیش را پاک میکرد خندید و گفت  
 ! راه فراری نیست-

نگاهم به شمارش بمب افتاد فقط سه دقیقه مانده بود. فراز انگار  
باور کرده بود نمیتواند به بیرون بیاید از تقلا دست کشید و  
مستاصل

گفت:

شاهین از اینجا برید بیرون-

:جلو رفتم، میله را چسبیدم و گفتم

نه نه تو هم باید بیای-

:سرش را پایین انداخت و گفت

برید همین حالا-

فراز با من این کارو نکن من بدون تو نمیتونم من اشتباه کردم -

من فکر کردم دارم کمکت میکنم

مرگ من التماس میکنم

:سرش را پایین انداخت و گفت

برو پناه برو

فراز به شاهین اشاره کرد، شاهین نالان و درمانده فراز را نگاه

کرد. تمام امیدم به او بود. اما انگار او هم

نا امید شده بود چون من را کشید تا با خودش ببرد و به همه ی

نیرو ها هم گفت بروند. گریه کنان تقلا

می‌کردم از زیر دستان شاهین آزاد شوم

....نه نه فراز فراز تو رو خدا بیا بیرون ولم کن فراز-

دستم را از دستش بیرون کشیدم و به سمت فراز دویدم میله ی  
درب آهنی و ضمخت پیش رویم را چسبیدم

و گفتم

من نمیرم تا تو نیای من نمیرم تو از من بدت میاد و دوسم نداری -  
ولی من که برات جون میدم

بهزاد از ته دل قهقهه میزد ولی فراز ثانیه ی آخر نگاهم کرد و  
گفت:

هیچ چیز...هیچ چیز...حسی رو که من به تو دارم تحت تاثیر -  
قرار نمیده یک ثانیه هم فکر نکن دوست

نداشتم ولی دیگه همیشه تا همینجا بود برو از اینجا

... نه خواهش میکنم فراز\_

نگاه اخرم را به صورت غرق خونش انداختم. اشک لعنتی دیدم را  
تار کرده بود

شاهین دو باره من را از میله ها جدا کرد و اینبار محکم تر چسبید  
و به بیرون برد. از ته دل زجه میدم و

خودم را لعنت میفرستادم که باعث این اتفاق شدم، به مکانی دور تر  
از ساختمان رفتیم. من هنوز تقلا

میکردم و شاهین من را سفت چسبیده بود. کمی بعد صدای انفجار در  
سرم پیچید، شعله های آتش در

مردمک چشمانم به رقص در آمد و من از ته دل عربده زدم  
نه نه فراز فراز نه فراااااز وای خدا-

به سمت ساختمان دویدم شاهین هم به سمت دوید و با گریه من را  
محکم چسبید و فریاد زد  
صبر کن پناه صبر کن-

فراز نمرده فراز نمرده مگه میشه؟ مگه میشه به همین راحتی؟-  
شاهین در چشمانم زل زد و با بغض مردانه اش گفت  
... تموم شد-

شنیدن این حرف از زبان شاهین درد داشت، درد شدیدش در قلبم  
پچیدید دنیا داشت پیش چشمانم تیره  
میشد و کم کم روی زمین افتادم و چشمانم بسته شد  
پایان فصل اول

[29.08.19 03:28]

#۲۳۱

## فصل دوم

نور سفیدی به محض باز شدن چشمانم را زد. سعی داشتم دوباره آن  
ها را باز کنم. انگار دستی کمکم کرد

و چشمانم را تا آخرین حد ممکن گشود. نوری شدیدتر از نور قبلی  
در چشمم افتاد. سعی در بستنش داشتم

اما وجود آن دست مزاحم مانع میشد. بالاخره دست برداشت. داشتم  
کم کم صداها را میشنیدم. صدای یک

مرد بود.

خانم پرتو؟ صدامو میشنوی؟-

خواستم حرف بزنم اما چیزی روی صورتم بود برای همین فقط  
سر تکان دادم

یک دکتر و یک پرستار بالای سرم بودند. چرا در بیمارستان  
بودم؟ دستم را روی سرم گذاشتم تا چیزی یادم بیاید. کم کم داشت  
آخرین صحنه را یادم میامد. شعله های آتش، دستهای قدرتمندی که  
من را محکم

چسبیده بود، بوی خون، بهزاد، آزیتا، فراز... فراز... وای نه... یعنی  
همه اش واقعی بود؟ خواب نبود؟ فراز

مرده بود؟ از جایم پریدم و ماسک را از روی صورتم کشیدم و  
درمانده به دکتر نگاه کردم.

فراز مرده؟-

دکتر سعی داشت من را بخواباند

بهتره بخوابید خانم پرتو-

:بلند تر از قبل گفتم

فراز کجاست؟-

پرستار و دکتر با تعجب به من نگاه کردند، فایده نداشت قرار نبود

از اینها آبی گرم شود. آنژیوکت را

جوری از دستم بیرون کشیدم که خون فواره زد. دردی که در بدنم

پیچید در مقابل درد این بی خبری

!ذره ای درد محسوب نمیشد

دکتر و پرستار سعی در خواباندن من داشتند و من دیوانه وار تر

از قبل سعی در رفتن داشتم. دکتر رو

به پرستار چیزی گفت و پرستار سریع به بیرون دوید. پس از چند

لحظه صوفیا به داخل دوید. جلو آمد

:شبیبه به یک معجزه بود بودنش. دستش را چسبیدم و نالان گفتم

فراز چی شد صوفیا؟ فراز کجاست؟-

:صوفیا غمگین شد و گفت

نترس قربونت برم نترس تو استراحت کن-

صوفیا تو رو خدا بهم بگو فراز کجاست؟-

پناه آروم باش-



از ته دل جیغ زدم

از همتون متنفرم بگید فراز کجاست من دارم دیوونه میشم لعنتیا -  
فراز کجاست؟

دکتر به زور وادارم کرد به خوابیدن و آرامبخشی در رگ دستم  
خالی کرد نمیدانم چه بود اما مقاومت را

از من گرفت پلک هایم سنگین شد و من را وادار به خوابیدن کرد

[29.08.19 03:28]

#۲۳۲

.....  
در بی خبری ها غرق بودم یک هفته ای بود که در بیمارستان  
بودم. خبری از فراز نبود. هیچ کس از او  
خبر نداشت. صوفیا میگفت وقتی جنازه ها را از آن انبار متروک  
بیرون کشیدند جنازه ی فراز نبود

این یعنی زنده بود. میخواستم زنده بودنش را باور کنم اما کجا  
بود؟ چرا نیامده بود؟ از وقتی این خبر را

شنیده بودم انگار قدرت تکلم را از دست داده بودم. حال روز به  
روز داشت وخیم تر میشد. اما حال

آرمین رو به بهبودی رفته بود. در یک بیمارستان بودیم و او گاهی  
به من سر میزد. نمیدانستم از

اینکه جنازه ی فراز پیدا نشده بود خوشحال باشم یا از اینکه اگر  
زنده بود چرا به دیدنم نیامده بود

ناراحت باشم! داشتم رسماً دیوانه میشدم. دیوانه ی آرام! دیوانه ای  
!مسکوت! دیوانه ای فرو ریخته

...دیوانه ای از هم پاشیده و نابود

من بدون فرازی که خودم هم نفهمیدم کی و چطور دل به او بستم  
داشتم تمام میشدم و هیچ فریاد رسی

!نبود

طبق معمول در اتاقم نشسته بودم که در اتاق زده شد، بی توجه  
بدون اینکه چشم از پنجره ی بارانی

بگیرم کمی خودم را جابجا کردم. در اتاق باز شد و کسی به داخل  
آمد

میتونم پیام داخل؟-

صدای آشنا نبود... از گوشه ی چشم نگاهش کردم. یک پسر جوان  
بود که آمد و دقیقاً مقابل نشست

:خودش را روی صندلی کنار تخت جابجا کرد و گفت

من پرهام شمس هستم-

نگاهش نکردم

نمیخواهی خودتو معرفی کنی؟-

جوابی ندادم

...البته من میشناسمت کدوم دکتریه مریضشو نشناسه-

او کی دکتر من شده بد که خود خبر نداشتم؟

من روانپزشکم-

یعنی انقدر وضعم وخیم بود؟

میخواهی با هم درد دل کنیم؟-

دلم فریاد میخواست نه درد و دل

دوست داری چیکار کنیم؟ همون کارو انجام میدیم-

زبانم باز شد

میخوام تنها باشم-

خوشحال شد از اینکه صدایم را شنید

یه سری دردها و مشکلات هستند آدم تنهایی نمیتونه باهاشون -  
بجنگه

...دلم داشت از غم منفجر میشد

چرا برای دردت گریه نمیکنی؟-

چشمه ی اشکم از همان روز بند آمده بود

ببین پناه میخوام منو به عنوان یه دوست ببینی نه دکتر بگو هر -  
چیزی رو که نمیتونی به خانوادتم بگی

:حرفی نزدم، بلند شد و گفت

من اینجا اومده بودم کمکت کنم اما اگر میخوای از این دردها -

مثل بادکنک انقدر پر بشی تا منفجر بشی

اشکال نداره من تنهات میذارم

داشت میرفت

...راهی هست؟-

ایستاد

برای چی؟-

تموم شدن این دردها-

.بغض با هر کلمه بیشتر در گلویم جا خوش کرد

فقط مرگه که چاره نداره-

اشک درون چشمانم جوشید

[29.08.19 03:28]

#۲۳۳

مگه من الان زنده ام؟ آثاری از زندگی تو وجودم میبینی؟

من کمکت میکنم احیا بشی-

قطره اشکی بعد از مدت هادر چشمم لق زد

از هر جا دلت میخواد بگو -

نمیدانم چرا دوست داشتم برایش تعریف کنم. گفتم، از درد دل بی  
پناهم برایش گفتم، او فقط گوش داد و  
حرفی نزد. این چیزی بود که احتیاج داشت. سکوت و دو گوش  
...شنوا

.....

بالاخره هم منو هم آرمین از بیمارستان مرخص شدیم. حال کمی  
...بهتر بود اما فقط کمی

وارد خانه که شدم در و دیوارش برق میزد. یادم است روز آخر  
شبیه آشغالدانی بود به گمانم صوفیا

تمیز کرده بود. خانه ی روبرو به آتشم میکشید. روی مبل  
نشستم. روسریم را برداشتم. طبق عادت میخواستم

بافت موهایم را جلویم ببندازم که یادم آمد دیگر مویی در کار  
نیست. دستم در موهای کوتاه پسرانه ام رفت

موهایی که بلندیشان چند سانت بیشتر نمیشد. از جایم بلند شدم  
و جلوی آینه ایستادم. نگاهی به خودم انداختم

شبیه به جنازه ای که از گور درش آورده بودند، روی سرم جای  
زخم بود، روی گردنم هم پر بود از جای زخم

پای چشمانم دو وجب گود رفته بود و حداقل ده کیلو لاغرتر شده  
بودم. از دیدن خودم دوباره اشکم

سرازیر شد. آرمین با دیدنم لنگ لنگان جلو آمدو با دست سالمش  
اشک هایم را پاک کرد

چرا گریه میکنی پناه؟ خواهر خوشگلم دردت چیه الان دقیقا؟-

فراز مرده وگرنه مگه میتونست این همه وقت نیاد منو ببینه؟-

پناه من یادم نیست این آدم، این فرازی که تو میگی دقیقا تو -  
زندگیت چه نقشی داشته و چقدر دوست

داشته در همون حد میدونم که تو و اطرافیان بهم گفتین اما اون  
اگرزنده بود و واقعا دوست داشت چرا

نیومد به دیدنت؟ تا حالا به این فکر کردی؟

همین فکرا گلومو گرفته و داره خفم میکنه-

نترس درست میشه امید دارم به این که حافظه ی من برگرده امید -  
دارم به این که تو آروم بگیری

درمانده روی زمین نشستم و گفتم

کاش مامان و بابا بودند

منم دلم براشون تنگ شده-

:پوزخند زدم و گفتم

خوبه خانوادت تو ذهنت حک شدند و فراموششون نکردی-

خانواده مظهر عشقه فراموش نمیشه-

پس چرا صوفیا رو فراموش کردی-

دستی به صورتش کشید و گفت:

یه وقتها یه صحنه هایی از گذشته جلوی چشم رژه میره و یه -  
چیزایی میبینم امیدوارم زود تر صوفیا رو  
یادم بیاد

امیدوارم...اون خیلی برامون زحمت کشید همش بخاطر تو بوده-  
بخاطر من؟شایدم واسه تو بوده مگه دوستش نیستی؟-  
واسه خاطر منم بوده ولی تو بیشتر-

سرم را پایین انداختم و گفتم:

چرا مامان . بابا بر نمیگردن؟-

پناه؟-

جانم؟-

مامان و بابا بخاطر بیماری بابا رفتند؟-

با چشمان گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

بیماری بابا؟بیماری بابا چیه دیگه؟-

مردد نگاهم کرد و گفت:

مگه تو نمیدونستی؟-

چی رو؟-

هیچی چیز مهمی نیست-

[29.08.19 03:28]

#۲۳۴

آرمین میگی یا نه؟

سرش را پایین انداخت و گف:

متاسفانه این بخش از حافظم پاک نشده، یادمه اون اواخر بابایه -  
 مریضی عجیب غریبی گرفته بود که

...تو ایران درمانی برایش نبود اونا باید میرفتن خارج از کشور تا

کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم. چرا این دنیا با من  
 اینگونه میگرد؟ چرا من چیزی از بیماریش نفهمیده بودم؟

پناه نگران نباش حالش خوب میشه، روزهای خوبم میان دوباره-

آره یه روز خوب میاد منتها وقتی من زیر یه خروار خاک -  
 خوابده باشم چرا به من نگفتن؟ من باش

...فکر میکردم بخاطر

گریه نگذاشت ادامه بدهم؛ چگونه نفهمیده بودم پدر من آدمی نیست  
 که سر حرف من از ایران برود ان هم

با شرایطی که من داشتم واقعا چگونه نفهمیدم؟ بلند شدم و به سمت  
 تلفن رفتم و روی زمین نشستم اما تا

:خواستم شماره اش را بگیرم آرمین گفت



بذار آخر شب خودش زنگ میزنه پناه الان ممکنه خونه نباشند-  
دستم را کف زمین فشردم تا بتواند من را بلند کند اما قدرتم تحلیل  
رفته بود. انگار داشتم آب میشدم و کف  
زمین فرو میفرستم. آرمین به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب  
برگشت.

بیا اینو بخور-

چرا با من اینکارو میکنید؟ چرا؟-

بخاطر خودت بود-

:لیوان را محکم به زمین کوبیدم و گفتم

لعنت به این خودم که هر دردی دارم تو این زندگی بخاطر خودمه-  
بی توجه به زنگ در بلند شدم و به بالا رفتم. روی تخت افتادم و از  
ته دل زار زدم. هر چه قبلا گریه

نمیکردم الان ممکن بود از فرط گریه خشکسالی بگیرم. در اتاقم  
زده شد.

برید خواهش میکنم برید نمیخوام هیچ کسو ببینم-  
پناه-

برو آرمین برو برو

برات یه بسته اومده-

سکوت کردم، حس عجیبی داشتم

از روی تخت بلند شدم، هیجان زده قلبم تندتند میزد. نمیدانم چرا حس  
 می‌کردم خبری شده. درو باز کردم  
 و بسته را از آرمین گرفتم. طاقت نیاوردم تا حتی به اتاق برگردم  
 . همانجا پاره اش کردم  
 یک عروسک هالک داخلش بود. قلبم داشت از فرط هیجان سوراخ  
 میشد. عروسک را در دستانم مشت  
 کردم و نامه را خواندم  
 مرغ شب خوان که با دلم می خواند-  
 رفت و این آشیانه خالی ماند  
 آهوان گم شدند در شب دشت  
 آه از آن رفتگان بی برگشت  
 (...از طرف هالک به پناه)

[29.08.19 03:29]

#۲۳۵

داشتم دیوانه میشدم، بالای سی بار شعر را خواندم و اشک  
 ریختم. قسمت آخرش بوی مرگ میداد  
 ...آه از آن رفتگان بی برگشت، آه از آن رفتگان بی برگشت-

نامه هم بوی فراز را میداد. آن را به خودم فشردم. زنده بود ولی  
دیگر من را نمیخواست. برگشتی در  
کار نبود. فراز تمام شد و پناه را هم تمام کرد. من باید میدیدمش باید  
میاوردمش تا با هم باشیم. من فراز  
را به قیمت به تاراج رفتن غرورم میخواستم. هنوز لباس تنم بود. به  
سمت پایین رفتم. آرمین آهسته به سمت  
گام برداشت و گفت:

کجا میری پناه؟ کجا میری؟-

من باید فراز پیدا کنم اون زندست-

چی میگی پناه؟ چی نوشته بود تو اون نامه؟-

بذار من برم آرمین-

دستم را با غیض کشید و گفت:

بس کن پناه بس کن... یه نفر سر به سرت گذاشته چطوری -  
میتونسته از اون آتیش بیاد بیرون فراز زندست من باید برم دنبالش  
فریاد زد

اون فراز هر کسی که بوده قدرت پرواز نداشته بتونه از اون -  
اتیش بیرون بیاد فراز مرده اینو بفهم اینکه  
جنازشو پیدا نکردند دلیل بر زنده بودنش همیشه  
نامه را بالا گرفتم و گفتم:

نگاه تو این نامه نوشته ز ندست-

:عصبی نگاهم کرد و گفت

اصلا ز ندست خب...تا الان کجا بوده؟ چرا نیومده دیدنت؟ این -  
یعنی ذره ای بر اش اهمیت نداری احمق  
...آرمین...خواهش میکنم-

:دستم را ول کرد و گفت

میخوای بری؟ برو...ولی دیگه اسم منو نیار-  
التماست میکنم با من این کارو نکن-  
من حرفمو زدم حالا برو اگه میخوای-

بعد از آن هم دیگه مهلت نداد من حرفی بزدم به سمت اشپزخانه  
رفت بکنج دیوار نشستم.نمیشد انتخاب کنم

من راهی نداشتم.زنگ در زده شد.انقدر نا نداشتم که حتی در را  
باز کنم.خود آرمین آمد و در را باز کرد

داشت میرفت که پشیمان شد.مقابلم به سختی روی زمین نشست و  
:دستم را گرفت و گفت

گوش کن پناه تو تموم جون و زندگی منی من به هیچ عنوان -  
نمیخوام غرورتو برای کسی بذاری که

رسماداره بازیت میده

تو که اونو نمیشناسی چجوری میتونی درموردش قضاوت کنی-

دارم حال و روز تو میبینم که-

اون داره تلافی میکنه واسه اینکه من لوش دادم ناراحته-

اگه پذیره کلاهشو قاضی کنه میفهمه اون فیلمی که تو راجبش -  
برام گفتی انقدر شک بر انگیز بود که این

کارو بکنی اگر تو رو خواست و اومد من به جون تو قسم میخورم  
حرفی نزنم و مانعتون نشم ولی اگر نیوومد اونوقت تویی که باید  
بین من و اون یکی رو انتخاب کنی

در خانه زده شد و آرمین از مقابل بلند شد. حق را به آرمین میدادم  
اما دلم بی قراری میکرد. در باز شد  
و صوفیا به داخل آمد. از آرمین پرسید  
پناه کو؟-

آرمین با دست اشاره کرد و تازه صوفیا من را دید که کنار در  
:چمباتمه زده بودم. مقابل نشست و گفت  
پناه؟ چرا اینجا نشستی؟-

دستش را گرفتم شاید هم باید آخرین امیدم را به صوفیا میداشتم! از  
:جایم بلند شدم و گفتم  
بیابریم بالا-

نگاهی به آرمین انداخت و به بالا رفتیم  
صوفیا؟-

جانم؟-

نمیداره من برم دنبال فراز -

:با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و گفت

مگه فراز پیدا شده؟-

بلند شدم و جعبه ای را که فراز فرستاده بود نشانش دادم

ببین پناه نمیخوام نا امیدت کنم ولی میگم شاید الکی باشه آخه -

چجوری تونسته از توی اون آتیش در بیاد

:با حالت هیستیریک و عصبی ای گفتم

فراز زندست و اینم خودش فرستاده-

:صوفیا کمی ترسید .وگفت

باشه من احتمالاتو گفتم-

نگو گوشم از این چرت و پرتا پره-

دستم را گرفت

ببین پناه ما هممون به خاطر اتفاقاتی که افتاده ترسیدیم تو توی -

این سن سخته کردی میفهمی یعنی چی؟

[29.08.19 03:29]

#۲۳۶

هر چی من فقط میخوام ببینمش همین من با چشمام ببینمش بدونم  
زندست دیگه کاری به کارش ندارم

پناه چرا دستات انقدر میلرزه؟ باشه من باهاش حرف میزنم-  
:سرم را پایین انداختم و گفتم

اون خود تو رو هم نمیشناسه چه حرفی میخوای باهاش بزنی؟-  
:سرش را پایین انداخت بلند شد و گفت  
تو بخواب من قول میدم راضیش کنم-

روی تخت دراز کشیدم. عصابم شدیداً درب داغان بود اما انگار  
معجزه رخ داده بود که

خوابم میامد. هنوز کامل چشمم گرم نشده بود که موبایلم شروع به  
زنگ خوردن کرد. بی دلیل قلبم شروع

به تپش های وحشیانه و نا آرام کرد. از جایم بلند شدم و با دست و  
پایی لرزان به سمت موبایلم رفتم. شماره

ناشناس و عجیب غریب بود. اتصال تماس را زدم و با صدایی که  
انگار زلزله ی ده ریشتری به آن

:وارد شده بود گفتم.

بله؟-

فقط صدای هوا بود که داشت به گوشم میخورد. قلبم داشت از جا  
کنده میشد با بغض گفتم

فراز؟-

چند ثانیه صبر کرد، نفس عمیق کشید و سپس بوق اشغال پخش شد. نگاهم به صفحه ی گوشی افتاد

اشکم چکید و روی تخت نشستم. خودش بود اما حرف نزد. دوباره شماره را گرفتم اما چیزی عایدم نشد

معلوم بود شماره تلفن عادی نیست! تمام امیدم پر کشید، دستم به سمت گردن بندم رفت و ان را لمس کردم ناخودآگاه به سمت لپتاب رفتم و آهنگی را که حس میکردم شاید حال من را بازگو میکند

دکمه ی پلی را زدم، عروسک هالک را که همچنان روبرویم بود در اغوش گرفتم و همانطور که اشک!

میریختم آن را به خودم فشردم، پس زنده بود

مو به مو قدم قدم-

به زلف تو قسم قسم

رسیده عشق تو به جان من

به یاد تو نفس نفس

بریده ام از این قفس

زندان است جهان من

عشقت چرا تاوان من شد؟



رفتی غمت پایان من شد  
 از هر گناهی توبه کردم  
 چشمان تو ایمان من شد  
 عکس کیشمان روی صفحه خودنمایی میکرد. چقدر با این که  
 دوران بدی بود اما در کنارش خوش بودم  
 چقدر آن روز خوش گذشت! حیف که خودم خرابش کردم  
 تو را چون جان خود میدانمت  
 تو را چون سایه میپندارمت  
 هر چه تو دوری من صبورم  
 مرا از غم جدا نمیکنی  
 مرا یک دم صدا نمیکنی  
 من که گذشتم از غرورم  
 ...قبل از تو من عاشق نبودم  
 دستم را روی گردنبندم کشیدم و از ته دل با صدای بلند زار  
 زدم. انقدر که صوفیا و آرمین به بالا آمدند  
 در را که باز کردند با صدای بلند فریاد زدم  
 برید خواهش میکنم برید میخوام تنها باشم-  
 آرمین با غم به من نگاه کرد اما صوفیا جلو آمد و گفت

پناه چرا اینکارو با خودت میکنی؟-  
 نفس عمیق کشیدم و گفتم  
 برید بیرون خواهش میکنم-  
 صوفیا-باشه اگه اینجوری راضی میشی ما میریم  
 از جایش بلند شد و به بیرون رفتند

[29.08.19 03:29]

#۲۳۷

...

روز ها از پی هم میگذشتند و من فقط دلخوش به آمدن روز دادگاه  
 بودم چون مطمئن بودم فراز میاد  
 اینجا دیگه راه فراری نبود. حال آرمین هم خیلی بهتر بود، با اینکه  
 صوفیا را یادش نمیامد اما با او خوب و  
 مهربان رفتار میکرد. صوفیا پتانسیل این را داشت دوباره آرمین را  
 عاشق خودش کند این وسط فقط من  
 قوز بالا قوز شده بودم  
 هیچ زندگی ای در هوایی که من میزیستم جریان نداشت. یا گریه  
 میکردم یا خوابیده بودم. هفته ای چند

بار به مطب پرهام آن هم به زور میرفتم اما فایده ای نداشت این  
پناه زیر آوار مانده بود. از همه چیز

دلگیر بودم. با پدرم حرف زده بودم، همه چیز را راجب بیماری  
عجیب و غریبش برایم شرح داد و گفت

که تا ماه آینده ترتیبی میدهد یا من به آن جا برم یا آن ها  
برگردند. همین شده بود درد روی دردم، امکان

نداشت من بتوانم برم... زنگ در زده شد حتما باز هم صوفیا  
بود... به حالت جنین وار روی مبل دراز

کشیده بودم و داشتم به ظاهر تلویزیون نگاه میکردم اما حواسم  
جای دیگری بود. در که باز شد آرمین

گفت:

پناه بلندشو مهمون اومده برات-

متعجب از جایم بلند شدم و گفتم

کیه؟-

نگاهم به سمت در ورودی افتاد که یک دختر پشت یک دسته گل  
پنهان شده بود که با صدای بلند گفت

یک انسان نادم و پشیمان-

متعجب خیره شدم که در باز تر شد و دسته گل پایین آمد. شاهین و  
شبنم پشت در بودند. از جایم بلند شدم

به وضوح تعجب را از چشمانشان میتوانستم ببینم. وضع روز الانم  
کجا آن زمانی که آن ها من را دیده

!بودند کجا

شبم جلو آمد و خواست بغلم کند که خودم را عقب کشیدم. از وضع  
و روزشان معلوم بود میدانند فراز نمرده و زنده است. اثری از غم  
در صورتشان نبود.  
اینجا چیکار میکنید؟-

آرمین ترسید دوباره واکنش پرخاشگرانه ای از خودم نشان بدهم  
:جلو آمد و گفت

پناه می‌گند دوستاتن اومدند تو رو ببینند-

من حوصله ی دیدن کسی رو ندارم-

:داشتم از پله ها به بالا میرفتم که شاهین گفت

صبر کن پناه-

:بی توجه داشتم به بالا میرفتم که گفت

از فراز برات پیغام اوردم-

انگار روی پله ها قفل شده بودم، انگار کسی یکباره پاهایم را چسبید  
و مانع رفتنم شد

شاهین-بیا بشین

اصلت اسم فراز میامد در من زلزله رخ میداد. انقدر به ناگاه پاهایم شروع به لرزیدن کرد که اگر نرده

را نچسبیده بودم با مغز پرت میشدیم. شبنم جلو آمد و دستم را چسبید. با کمک او روی مبل نشستم که

:شاهین گفت

میدونم خیلی وقته منتظری برای همین میرم سر اصل -  
مطلب... میدونی که فراز زندست... اون روز

تونست قبل از انفجار از اونجا از در پشتی بیرون بزنه اما خیلی دور نشده بود که ساختمون منفجر شد

یه چند وقتی بیمارستان بستری بود نمیتونم بگم حالش از تو بدتر بود اما بهترم نبود. دیدن اون فیلم،

زخم هایی که توی بدنش ایجاد شده بود، حرف هایی که شنیده بود باعث شده بود حالش بهم بریزه این

وسط نبودن تو هم به دردش دامن زده بود. به محض اینکه حالش بهتر شد بهم گفت اون بسته رو برات

پست کنم میخواست بدونی زندست تا کمتر عذاب بکشی بعد از اون هم از یه تلفن عمومی بهت

زنگ زد ولی نتونست باهات حرف بزنه چون اون دیگه فراز سابق نیست... به جرئت میتونم بگم قبل از

این داستانا اون حالش بهتر بود نسبت به الانی که حقیقت میدونه

حس خفگی داشتم. من و آرمین هر دو در سکوت داشتیم به حرف های شاهین که نمیدانستم باید از

[29.08.19 03:29]

#۲۳۸

!شنیدنشان خوشحال باشم یا ناراحت الان کجاست؟-

به محض اینکه حالش خوب شد یه نامه برای ما گذاشت و - رفت فقط گفت میخواد تا روز دادگاه از همه چیز دور باشه چند وقت،، دادگاه بهش مجوز داده بود که تا روز تشکیل جلسه میتونه به قید ضمانت آزاد باشه

:درمانده گفتم

وقت دادگاهش کیه؟-

آخر همین ماه-

یعنی پس فردا؟-

پس فردا-

من... نمیتونم باور کنم یعنی آزیتا و بهزاد فقط سر اینکه فراز - رفت با شقایق این بلارو سرش آوردند؟

پناه ازیتا یه بیماری خفیف روحی داشت، وقتی فراز ولش کرد به -  
مرور بد و بدتر شد پدرش سر

ازیتا سخته کرد و مرد بهزاد از فراز کینه داشت برای همین  
میخواست اونم شاهد مرگ خانوادش باشه و

زجر بکشه این وسط ازیتا شدیداً از لحاظ روحی دچار مشکل شده  
بود و بهزاد میخواست تنها عضو باقی

مونده ی خانوادشو حفظ کنه حاضر بود برای ازیتا جوشو بده کینه  
بی رحمه آدم کور میکنه

چرا با من این کارو کرد؟ چرا این بلارو سر ارمین آورد؟-

از تو هم بخاطر اینکه عاشق فراز شده بودی کینه به دل گرفت -  
ولی ارمین نمیدونم

اونا این همه ادمو اجیر کرده بودند برای یه انتقام؟-

فقط دلیلش یه انتقام ساده نبود، بهزاد عضو یه شرکت آزمایشگاهی  
به ظاهر قانونی اما با فعالیت های

غیر قانونی بود. اونا فراز برای انتقام بردند اونجا، یه دارو برای  
کنترل ذهن درست کرده بودند که ظاهراً

جواب داد. من خیلی وقته درگیر این پرونده ام ما از اول میدونستیم  
فراز فقط یه طعمست منتظر بودیم

چیزهای بیشتری دستگیرمون بشه اون شرکت متصل فعالیت  
اصلیش توی دارک وب بود و ما خیلی وقته

- دنبال این پرونده ایم بیشتر نمیتونم برات توضیح بدم  
 پس اون قتل‌های شش انگشتی چی؟ اونا کار کی بود؟\_  
 تکلیف اونا معلوم نشده هنوز ولی به زودی اونم پیدا میکنیم-  
 قتل خانواده ی فراز چی؟-  
 اونا قتل جوری بازسازی کردند شبیه به قتل های شش انگشتی -  
 بشه و موفق شدند میخواستند همه ی  
 قتل ها رو گردن فراز بندازند  
 یعنی اونا ربطی به پرونده ی شش انگشتی نداشتند؟-  
 نه ظاهرا پشت اون قتل ها کس دیگه ایه-  
 با این اوصاف فراز آزاد میشه و بی گناهییش ثابت میشه؟-  
 احتمال نود در صد اگر مشکلی پیش نیاد اره هم تو و هم فراز -  
 رفع اتهام میشید  
 تباین چی شد؟-  
 همچنان تو کماست، قتل فرهاد هم کار آدم های بهزاد بود اونا -  
 سعی داشتند فقط فراز مقصر جلوه بدن  
 تا زجر بکشه بهزاد میخواست انتقام خواهرشو بگیره  
 با این اوصاف تولید اون دارو متوقف شد؟-  
 فعلا بله-  
 فعلا؟-



ببین پناه اون شرکت یه دم و دستگاہ گستردست که به این راحتی -  
ها متوقف نمیشه ما فقط تونستیم

با همکاری اینتر پل جلوی یکی از شاخه هاشو بگیریم اگر فرمول  
اون دارو دست کس دیگه ای نباشه

سرم را پایین انداختم، درگیر چه ماجراهایی شده بودم! فکرش مو  
به تن هر جنبنده ای راست میکرد

شبم- امیدوارم ما رو ببخشی که تو این مدت نتونستیم بهت سر  
بزنیم

سرم را پایین انداختم و گفتم

شما هنوزم منو مقصر دربدری های فراز میدونین حق دارین -  
نخواین منو ببینید

شبم- چرت نگو پناه معلومه که تو مقصر نیستی

شاهین- پناه تو یه بار در حقش اشتباه کردی حالا وقته جبرانه فقط  
تو میتونی اونو به زندگی برگردونم

نگاهم به آرمین چرخید که داشت خودش را بخاطر من کنترل  
میکرد تا حرفی نزنند. قبلا راجب شبم و

شاهین برایش گفته بودم

باید فکر کنم-

تلفن شاهین زنگ خورد و با اشاره به شبم از جایش بلند شد

شاهین- اگه واقعا فراز دوست داری الان وقته اثباته

شب‌نم گونه ام را بوسید و گفت

مواظب خودت باش به جبران این چند وقت هم شده من بهت سر -  
میزنم

حرفی جز خداحافظی برای گفتن نداشتم. بعد از رفتنشان مقابل  
آرمین نشستم و گفتم

اگر تو نخوای من حتی به دادگام نمی‌رم چه برسه دنبال فراز -  
با غم توام با مهربانی نگاهم کرد و گفت

من دردم نشکستن بیشتر تو عه... اگر فکر میکنی با رفتن دنبالش -  
میشی همون پناه سابق من حتی کمکت

...میکنم ولی فراز الان انقدر تیکه تیکه هست که من بعید میدونم  
نگاهش به من افتاد و حرفش را خورد

اما کمکت میکنم تا خوب و بدشو بسنجی و تصمیم نهایی رو -  
خودت بگیری

بغلش کردم و محکم فشارش دادم. خندید و او هم حلقه ی دستش را  
دورم سفت تر کرد

.....

[29.08.19 03:30]

#۲۴۱

رو نداری به هیچ عنوان نباید خودتو ببازی من فقط این قول ازت  
 میخوام! قبوله؟! آگه قبوله بسم الله ولی  
 اگر نه همینجا یاد و فکر فراز بذار کنار  
 حرف های آرمین برآیم درد داشت. خودم هم به فراز اطمینان  
 نداشتم. به اینکه هنوز من را می خواهد یا  
 نه اطمینان نداشتم. ولی باید دنبال دلم میرفتم تا بعدا اسیر اما و اگر  
 و ای کاش نشوم  
 من میرم دنبالش قول بهت میدم اگر باختم زندگیمو جور دیگه -  
 بسازم

:چند ثانیه در چشمانم نگاه کرد و گفت  
 موفق باشی خواهر مجستیک-

.خندیدم و بغلش کردم

خوبه همه ی اینارو هنوز یادته-

:آغوشش را تنگ تر کرد و گفت

مواظب خودت و دلت باش-

لبخند زدم و بعد از ماشین پیاده شدم و به سمت دادگاه رفتم. روی  
 یک صندلی نشستم تا

نوبت ورودم شود. از انتهای راهرو آقای مستوفی را دیدم که به  
 سمتم میاید. بلندشدم اما در کمال

تعجب پر هام هم پشت سرش بود. متعجب سلام کردم و گفتم:  
 تو اینجا چیکار میکنی؟-  
 او مدم تنها نباشی-  
 به گمانم الان پر هام را نیاز داشتم. او دکتر بود، بلد بود اگر شکستم  
 چگونه جمع کند  
 مرسی که اومدی-  
 وظیفم بود، دم در چه خبر بود کلی عکاس و خبرنگار جمع شده -  
 بودند.  
 من او مدم دو سه نفر بودند-  
 الان بیا برو ببین چه خبره-  
 به سمت دم در ورودی رفتم. دل دل میکردم برای آمدن  
 فراز، یکدفعه همه بین خبرنگار ها و عکاس ها  
 بالا رفت. همه زوم شده بودند روی نقطه ای، انقدر همه بود که  
 صدایشان در هم گم شده بود. قلبم تند تند میزد، یعنی فراز بود؟ حتما  
 خودش بود. نتوانستم بایستم، تند تند به سمت دم در ورودی رفتم. پشت  
 ستون ایستادم  
 و تماشایش کردم. به ضرب و زور و کمک شاهین ماموری دیگر  
 توانست از بین خبرنگار ها بیرون  
 بیاید. سر تا پایش را بر انداز کردم. لباسش سر تا پا سیاه بود. جای  
 زخم هنوز روی صورتش بود، به گمانم

لاغرتر شده بود سرش پایین بود، عینک آفتابیش را که برداشت تازه  
 زخم عمیق پایین چشمش را  
 دیدم سرش را بالا آورد حس کردم من را دید. سریع پشت ستون قائم  
 شدم که در باز شد و شخصی ما را به  
 داخل راهنمایی کرد. زود به داخل رفتم و روی صندلی نشستم. قلبم  
 بی امان می‌کوبید. من جلو نشستم و  
 مستوفی کنارم و پرهام هم جایی عقب تر از ما. فراز به داخل  
 آمد، جایش روبروی من بود. وقتی میخواست  
 بنشیند نگاهش به من افتاد. پمپاژ خون در قلبم به هزار رسید. حس  
 می‌کردم ممکن است در لحظه رگ های  
 قلبم پاره شود و قبل از شروع دادگاه بمیرم. سرم را پایین انداختم. او  
 هم حرفی نزد و نشست. از پشت  
 براندازش کردم. کنار گردنش همچنان زخم بود. موهایش را از ته  
 تراشیده بود و فقط هاله ای از موهای  
 تازه جوانه زده روی سرش بود. خودم را بالاتر کشیدم تا راحت تر  
 ببینمش دستش باند پیچی شده بود. با  
 شروع صحبت قاضی نگاهم را از فراز گرفتم. قاضی داشت یک  
 سری حرف درباره ی پرونده میزد  
 بعد از آن شاهدان را به جایگاه احضار کرد که من هم جزو شان  
 بودم. به سمت جایگاه شهود رفتم که

مردی بلند قامت و اخمو به سمتم آمد و گفت:

اسمتون -

نگاهم به فراز افتاد

پناه پرتو -

بلندتر -

پناه پرتو -

خانم پرتوشما با آقای روانبخش چه نسبتی دارید؟ -

نگاهم را به مرد دوختم

نسبتی ندارم -

نسبتی نداری -

[29.08.19 03:30]

#۲۴۲

بیمارم بودند

اگر نسبتی ندارید و فقط بیمار تون بود چرا توی خونتون بهشون -

جا دادین؟ چرا توی فرار کمکشون کردین

نگاهم به فراز افتاد که نگاهش به من بود سرم را پایین انداختم

من کمکی توی فرار نکردم من فقط بهشون جا دادم -

چرا اینکارو کردی؟-

...چون-

!امان از ایین لحضات نفس گیر

صداتون نشنیدم-

چون...میدونستم بی گناهه-

که میدونستید...از کجا اونوقت؟-

...چون دیده بودم...من...عکسهایی دیده بودم که ثابت میکرد-

چی رو ثابت میکرد؟-

قلبم تیر میکشید

بی گناهیشو-

چشم هایم را روی هم فشردم و نرده های چوبی را در دستانم له  
کردم

چه عکس هایی؟-

...عکس ...عکس قربانیا-

:نفس عمیق کشیدم و گفتم

من نمیتونم ادامه بدم-

داشتم میوفتادم،فراز نگران نگاهم کرد و در حالت آماده باش بود

حالتون خوبه خانم پرتو؟-

سر به معنی نفی تکان دادم. قاضی اجازه داد بروم. من حرف هایم را یکبار قبلا گفته بودم. از جایگاه

شهود پایین آمدم. دست و پایم میلرزید. من چه مرگم شده بود؟ دلیل حال بدم را درک نمی‌کردم. روی صندلی نشستم. پرهام کنارم نشست و گفت

قرصات همراهات نیست؟-

نگاه فراز روی من چرخید و وقتی پرهام را کنارم دید رو برگرداند. انقدر حالم بد بود که از تمام

جلسه ی دادگاه فقط این را شنیدم که قاضی چند دقیقه تنفس اعلام کرد.

از دادگاه به بیرون رفتم. مشتی آب خنک در این هوای سرد به صورتم پاشیدم. سر که بلند کردم فراز را

پشت سرم دیدم و هین کشیدم. انگار نه انگار که من ترسیدم از آمدن یهویش

خوبی؟-

به.. بهترم-

چت شده بود؟-

نگاهم را عمیقا روی جز به جز اجزای صورتش چرخاندم... جای سالمی نمانده بود پر از زخم بود

انگار موقعیتم را فراموش کردم. دستم به سمت صورتش دراز شد



تو... خوبی؟-

نگاهش روی دستم ثابت ماند. انگار از خود بیخود شده بودم اما  
یکباره به خودم اومدم و دستم را انداختم

... در چشم های هم خیره شدیم. چقدر گذشت؟ نمیدانم

کجا بودی؟-

بغض درون گلویم لانه کرد

... بی خبر... نگفتی من-

من باید برم فکر کنم دادگاه شروع شد فقط میخواستم ببینم خوبی -  
یا نه

بعد هم به بیرون رفت. هنوز از من دلگیر بود؟ چقدر خفقان آور! من  
که برایش جان میدادم... چرا اوضاع

آرام نمیشد؟

:پر هام به داخل آمد و گفت

. بیا بریم دادگاه شروع شد-

[29.08.19 03:30]

#۲۴۰

سعی کردم از آن ظاهر درب داغانم بیرون بیایم. بعد از مدت ها  
کمی آرایش کردم تا قیافه ی آدمیزادی

پیدا کنم. بعد هم یک مانتوی مشکی با شلوار مشکی پوشیدم. نمیدانم  
 چرا قلبا انگار عزادار بودم. دست و  
 دلم به پوشیدن چیزهای رنگی نمیرفت. استرس داشت من را خفه  
 میکرد. شالم را با حجاب سر کردم چون  
 قرار بود به دادگاه بروم. از پله ها پایین رفتم و به آرمین نگاه  
 کردم. نمیتوانست وکالتم را خودش قبول  
 نکند برای همین کس دیگری این کار را میکرد. وضعیت دستش به  
 لطف جلسات فیزیوتراپی بهتر  
 شده بود اما همچنان کارایی سابق را نداشت ولی حافظه اش هیچ  
 فرقی نکرده بود  
 وقتی نگاهش میکردم شرمنده میشدم. از طرفی این که پرونده شش  
 انگشتی همچنان سر جایش باقی بود ترس به دلم مینداخت. من  
 مطمئن بودم تصادف آرمین یک دسیسه  
 بود. اینکه بهزاد گفت کار او نبوده قاعدتا بوی دردسر تازه ی را به  
 مشام میرساند. این یعنی خطر هنوز  
 در کمینم بود. به اتفاق آرمین به سمت دادگاه حرکت کردیم. یعنی  
 قرار بود امروز بعد از مدت ها فراز را  
 ببینم؟ دل تو دلم نبود. نمیشد نیاید، اینبار مجبور به آمدن بود و راه  
 فراری نداشت. هر چه به دادگاه نزدیکتر  
 میشدیم قلب من بیشتر بی قراری میکرد. نفس عمیق کشیدم

خوبی پناه؟-

نمیدونم... نه زیاد... قلبم داره میاد تو دهنم-

من دم دادگاه پیادت میکنم و میرم-

رویم را به سمتش چرخاندم و متعجب گفتم

چرا؟-

ترجیح میدم توی این دادگاه که بیشتر گیجم میکنه نباشم من -

بخاطر حال خوب توپا روی تموم اصول و

عقاید میذارم و میگم برو دنبال کسی که من هیچ شناختی روش

ندارم اما تو رو میشناسم امیدوارم

...انتخابت درست باشه ولی

ولی چی؟-

من نمیگم فراز آدم بدیه اما با این چیزایی که تو از اون گفتی -

معلومه این ادمه شکسته بدم شکسته

تیکه هاشم انقدری پراکنده شده که تو عملا کاری نمیتونی براش

بکنی ممکنه اذیتت کنه ممکنه

با اون آدم قبلی که میشناختی روبرو نشی ممکنه بشکنه باور و

تصورات از فراز من نمیخوام تو بازم

زجر بکشی پناه من میخوام تو بشی همون پناه شاد و خوشحاله قبل

از رفتنم... من الان نمیشناسمت.. برای

برگشتن به اون پناهی که بودی همونی که من میشناختم قبل از  
 فراموشیم هر کاری میکنم حتی اینکه  
 حاضر بشم بری دنبال فراز  
 :ماشین را مقابل دادگاه روی ترمز زد و گفت  
 پناه از اینجا به بعد تصمیم توعه، بعد از این تصمیم نه سرزشت -  
 میکنم نه باهات قهر میکنم نه کاری  
 میکنم توی منگنه باشی ... برو دنبال دلت اما... اگه اونی نشد که  
 خواستی حق اینکه یکبار دیگه بشکنه

[29.08.19 03:30]

#۲۴۳

سر تکان دادم و همراهش به داخل رفتیم. روی صندلی هایمان  
 نشستیم که قاضی شروع به حرف زدن  
 کرد.

انقدر کلمات قلنبه سلمبه به کار میبرد که من هیچ کدام را  
 نمیفهمیدم، فقط فهمیدم رای نهایی دادگاه تا  
 چند روز دیگه اعلام میشه و تا اون موقع هم فراز به قید وثیقه  
 همچنان میتونه آزاد باشه.  
 پس از اتمام حرف های دادگاه و ختم جلسه ی دادرسی فراز از .  
 جایش بلند شد. یک لحظه با هم چشم تو

چشم شدیم. انگار یک آدم غریبه را پیش رویم میدیدم. هیچ حسی در نگاهش نبود. جوری نگاهم کرد انگار

یک عابر غریبه را در خیابان دیده پس از آن هم که اول از همه عینک آفتابیش رازد و به همراه شاهین

از جلسه ی دادگاه به بیرون رفت. میخواستم به دنبالش بروم که پرهام ایستاد و گفت

کجا میری پناه؟-

من باید برم دنبالش-

پناه-

هی سرک میکشیدم ببینم فراز کجا رفته و میخواستم زودتر به بیرون برم اما پرهام جلویم سد شده بود

کلافه گفتم

باشه برای بعد پرهام-

...گوش کن-

نه تو گوش کن منو نگاه، به نظرت تو وضعیتم که غرور برام - مهم باشه؟ پس حرفی از اینکه اگه

برم و پسم بزنه غرورم خورد میشه نزن! من فعلا انقدر درب داغونم که میخوام فقط فراز باشه تا بیشتر

. از این آوار نشم. من در حقش بد کردم باید جبران کنم.

پس از آن هم نماندم که حرف هایش را گوش کنم به سمت فراز که  
مابین جمعیت عکاس ها و خبرنگارها

که دم در بودند ناپدید شده بود رفتم. خودم را از مابینشان رد کردم  
و کشان کشان از خیل جمعیت به

بیرون کشیدم. به سمت خیابان اصلی رفتم و سرک کشیدم تا فراز  
!را بیابم اما نبود. نبود که نبود

انقدر لفتش داده بودم که آخرین شانسم هم پر کشیده بود. در مانده به  
اطراف نگاه کردم شاید رد و اثری از

او بیابم اما واقعا رفته بود. یک دفعه رعد و برق هولناکی در آسمان  
زده شد و به دنبالش شخصی از پشت روی شانه ام زد. رو که  
برگرداندم شاهین را دیدم. درست پشت سرم ایستاده بود، کاملا  
میدانست

.دنبال چه چیزی هستم

فراز رفت دنبالش نگرد-

رفت... چرا...؟-

مثل بچه های طرد شده از طرف خانواده سرم را پایین انداختم و  
گفتم:

حتی نایستاد با من حرف بزنه؟ حتی نخواست منو ببینه؟ قد یه -  
خادا حافظی؟

ر عشه ی لعنتیه وقت نشناس بدپيله... دستهایم شبیه به مرکز زلزله  
 شده بود و ر عشه ای بی امان به جانم  
 افتاده بود. شاهین هم حالم را دید و ترسید  
 آروم باش پناه... اون تو شرایط روحی افتضاحیه نمیتونی -  
 تصور شو بکنی... فراز با پشت سر گذاشتن  
 این اتفاقات له شد... عملا هیچ چیز ازش نمونده. اصلا انتظار نداشته  
 باش اون آدم سابق ببینی... اون  
 .... فیلم... رسماً نابودش کرد  
 مثل بچه هایی که عروسکشان را ازشان گرفته باشند بغض در  
 گلویم پیچید  
 من... چیکار کنم شاهین؟ من چکار کنم برایش؟ تو... آدرسشو داری؟-  
 :انگشت شصت و سبابه اش محکم روی پلکش فشرد و گفت  
 هیچ کس نمیتونه برایش کاری کنه... هیچ کس! انقدری هم تو این -  
 روزا از دکتر و بیمارستان زده شده که  
 حتی انقدری نمیخواد بره دکتر تا حالش خوب بشه  
 آدرسشو داری نه؟-  
 دارم ولی نمیتونم بهت بدم پناه میفهم حالتو ولی میدونم اگه -  
 آدرسشو بهت بدم فراز از اینجایی که هست  
 میره و دیگه اون شکلی دست منم بهش نمیرسه تو که نمیخوای  
 کامل گمش کنی میخوای؟

سر به معنی نفی تکان دادم. زلزله از دستم به پاهایم هم ارسال شد. یعنی انقدر از من بدش آمده بود؟  
پناه حالت خوبه؟-  
یعنی انقدر در نظرش منفور شده بودم؟  
بذار برم ماشین بیارم برسونمت-

[29.08.19 03:30]

#۲۴۴

من چکار کرده بودم با او؟  
پرهام هم آمد. ترسیده گفت  
حالت خوب نیست؟ مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟-  
زمین داشت دورم مثل چرخ و فلک میچرخید و من قدرت متوقف کردنش را نداشتم. دستم را روی سرم گذاشتم و فشردم.  
شاهین-من باهش قرار میذارم بیاد پیشت خوبه؟  
چقدر در نظرشان حقیر شده بودم. این عشق بود یا جنون؟ این که فراز من را نمیخواست به اندازه ی  
کافی تحقیر کننده بود ولی داشتم زیر بار نگاه های ترحم آمیز شاهین و پرهام له میشدم. نمیخواستم



هیچ کس دلش برای من بسوزد. اما وضعیتم رقت انگیز و ترحم  
 آور بود. سوار ماشین شاهین شدم. قلبم از  
 این حس نکبت بار طرد شدن میسوخت. پرهام با ما آمد. من روی  
 صندلی عقب نشسته بودم. نگاهم به  
 قطرات باران روی شیشه بود. این مسیر؛ مسیر خانه نبود  
 کجا داریم میریم؟-

باید بریم بیمارستان تو حالت خوب نیست-

خوبم برو خونه-

از قیافت معلومه-

برو خونه گفتم-

پرهام- آرمین تو رو به من سپرده نمیتونم همینجوری ولت کنم برم

عصبی بودم و حوصله ی بحث نداشتم. برای همین سکوت  
 کردم. بعد از اینکه به بیمارستان رسیدیم دکتر

پس از معاینه تشخیص داد که امشب را باید بستری بشم و آنجا  
 بمانم. پرهام و شاهین را مجبور به رفتن

کردم. حوصله یشان را نداشتم با تزریق داروهای آرامبخش در سرم  
 به ضیافت خواب دعوت شدم

.....

[29.08.19 03:31]

#۲۴۵

چشم به مرکز میانیه دارت روبرویش بود وگوشش به حرف های  
 صدمن یه غاز شاهین.تلفن را روی  
 اسپیکر گذاشت و همانطور که سیگارش را به آتش میکشید دارت  
 را مابین انگشتانش به چسبیده بود  
 .در کسری از ثانیه آن را پرتاب کردودرست روی هدف نشست  
 ببین پناه پشیمونه مگه ندیدی حال و روزشو؟بذار آدرستو بدم -  
 بهش یا حداقل شماره تلفنتو بدم  
 باز هم سکوت کرده بود.حوصله ی شنیدن این حرف ها را نداشت  
 کاری نداری؟میخوام قطع کنم-  
 ای بابا مرتیکه میگم دختر داره میمیره نه الکیا به معنی واقعی -  
 تو بیمارستان رو به موته دو  
 دقیقه بری دیدنش نمیخورنت  
 چند ثانیه دست از پرتاب کشید و بعد به این فکر کرد امروز پناه را  
 دیده و حالش هم خوب بود.خیالش  
 راحت شد و بعدی را پرتاب کرد  
 در عرض همین چند ساعت؟-

بعد از اینکه جنابعالی رفتین فراز بیا برو ببینش من بهت دروغ -  
 نمیگم پناه واقعا بیمارستانه حال روحی  
 و جسمیشم افتضاحه فقط تو میتونی کمکش کنی  
 یعنی شاهین داشت راست میگفت؟دیگر راست و دروغ هیچ کس  
 را باور نداشت

من آدرس بیمارستان برات میفرستم دیگه خوددانی اگر چیزیش -  
 بشه یه عذاب وجدان دیگه هم به زندگیت  
 اضافه میشه

دستی به صورتش کشید.میترسید حرف های شاهین راست  
 باشد.شاهین تلفن را قطع کردوپس از چند لحظه  
 آدرس بیمارستان را برایش فرستاد.دست از دارت کشید.به سمت  
 تلفنش رفت و به آدرس بیمارستان خیره  
 شد.دست خودش نبود به همه چیز بدبین شده بود.انگار پارانویایش  
 عود کرده بود.شک و بدبینی تمام  
 زندگیش را احاطه کرده بود.چند دقیقه به آدرس خیره شد و پس از  
 آن از ۱۱۸ شماره تلفن بیمارستان را  
 گرفت.مردد با بیمارستان تماس گرفت.صدای خانمی پشت تلفن  
 گفت:  
 بفرمایید-

ببخشید بیماری به اسم پناه پرتو دارید؟-

چند لحظه صبر کنید-

دستی به صورتش کشید و منتظر ماند

[29.08.19 03:31]

#۲۴۶

پناه پرتو...بله اینجان

چیزی ته قلبش را سوراخ کرد. انگار مته را درون سینه اش فرو کرده بودند.

مشکلشون... چیه؟ یعنی.. کدوم بخش بستری؟-

بخش قلب-

ناخوادگاه دستش به سمت قفسه سینه اش رفت. پس شاهین راست میگفت. تلفن را قطع کرد. از پناه قد تمام

دنیا ناراحت بود اما این که او در بیمارستان باشد و فراز به فکر کینه و انتقامش باشد از توانش خارج

بود. حتی دلایلش را هم نمیدانست یعنی در این حد وضعش وخیم بود؟ نفهمید چگونه و کی لباس هایش را

عوض کرد و به بیرون رفت. در این ترافیک سنگین تا به بیمارستان میرسید خودش دو سه بار سگته را

رد میکرد. با سرعت سرسام آوری از پس کوچه ها میرفت تا زودتر برود. شانس آورد با موتور آمده بود وگرنه محال بود به این زودی ها برسد. پرسیان پرسیان اتاق پناهش، پناهی که دیگر او را نمیشناخت، پناهی که دیگر پناهش نبود را یافت. در را باز کرد و به داخل رفت. شانس آورد خواب بود. با دیدنش نفس آسوده کشید. شانس آورده بود که کسی آن جا نبود تا مانع ورودش شود. جلوتر رفت. حالا که فقط خودش بود میشد با خیال راحت ببیندش، موهای کوتاه شده اش آتشش میزد اما هنوز هم چهره اش دوست داشتنی بود پوست سفید با موهای طلایی کوتاه شده اش تلفیقی دل نشینی را روی صورتش ایجاد میکرد. این موها یادگار آن روز نحس و کذایی بودند. شاید پناه در حقتش بد کرده بود اما هنوز هم بتی محبوبه هالک بود. نمیدانست صبر کند تا بیدار شود و از او حساب کارهایی را که کرده بود پس بگیرد یا برود و به:

همین دیدار قناعت کند. زیر لب زمزمه کرد:

تو این همه گرگ دلم به تو خوش بود، تو دیگه چرا با من اینکارو - کردی که این شکلی بی پناه بشم؟

یاد آن شب افتاد، همان شب نحس و کذایی که باعث تغییر دیدگاهش  
شد. حرف های بهزاد در سرش جان

گرفت، صدای خنده ی نحس و گزنده اش مثل ماری قلبش را نیش  
میزد

خیلی رو پناه حساب باز کرده بودی نه؟ اما اونم فهمید توچه گرگ -  
درنده ای هستی که دو دستی تحویل

داد به من، همیشه تو به این و اون میزدی حالا یه نفر پیدا شد به تو  
زد و رو دست تو بلند شد. حالت

چطوره الان؟

دستهایش را که با مفتول های زمخت و چقر بسته شده بودند مشت  
کرد. دلش میخواست مشتش را بردهان

بهزاد فرو بیاورد، دلش میخواست همین الان برود و از پناه دلیل  
کارش را بپرسد. باورش نمیشد تمام این

مدت از یک دختر بچه رو دست خورده باشد

پناه نخواستت، پست زد و مثل آشغال تو رو دو دستی تقدیم من -  
کرد. به اشکاشم نگاه نکن اون خیلی

معصومه همه اشک هاش از سر عذاب وجدان بود مطمئن باش تا  
الان یادش رفته فرایم وجود داشته

از فکر به حرف های بهزاد و یادآوری آن روز کذایی سرش را به  
چپ و راست تکان داد تا شاید از

ذهنش بیرون برود. میخواست هم نمیتوانست پناه را ببخشد که باعث شده بود بازیچه ی دست آن رذل کثیف شود. دوستش داشت اصلا دیوانه اش بود اما توانایی اعتماد دوباره و بخشیدنش را نداشت. حتی حالا که میدانست شاید بخاطر آن فیلم و دیدنش بود که او را تحویل بهزاد داد. اما باز هم اعتماد له شده اش را نمیتوانست ندید بگیرد. با لرزش چشم هایش فهمید موقع رفتن رسیده. باید با دکترش حرف میزد و گرنه چیزی متوجه نمیشد. الان موقع مناسبی برای دیدنش نبود. قبل از اینکه پناه کامل هوشیار شود در اتاق را بست و به بیرون رفت. به سمت پرستاری که او را راهنمایی کرده بود رفت و گفت:

چطوری میتونم با پزشک خانم پرتو صحبت کنم؟-

شما چه نسبتی باهاشون دارید؟-

چند ثانیه فکر کرد. چه باید میگفت؟

برادرشونم-

آ دکترشون ایشونند بفرمایید-

ممنون-

به سمت دکتر رفت. سلام کرد و جویای حال پناه شد.

راستش بیماری این دختر مشکل قلبی نیست بیشتر ریشه توی -  
عصابش داره. اون بخاطر مشکل

روحیشه که اینجاست و کارش به بیمارستان کشیده البته سخته ای  
هم که کردن قاعدتا مشکلاتی براشون  
بوجود آورده

[29.08.19] فراز چند بار پلک زد و دستش را بالا آورد و گفت  
03:31]

#۲۴۷

سک. سخته؟ شما اشتباه نمیکنید؟ میدونید پناه چند سالشه؟ اونو چه به  
سخته تو این سن؟

ربطی به سن و سال نداره مهم مسئله ای که پیش میاد و اونو به -  
این روز میکشونه البته الان مسئلهشون

اونقدر حاد نبود ولی بهتر بود برای کنترل بیشتر امشب اینجا  
بموند مشکل روحیشون حل بشه ایشون

.از لحاظ جسمی کاملا سالم و سلامت میشند

با پیج شدن دکتر او رفت و فراز درمانده روی صندلی نشست. چرا  
کسی به او نگفته بود پناه سخته کرده؟

اسمش هم ترسناک بود. باورش سخت بود که این اتفاق افتاده. او فقط  
شنیده بود پناه چند روزی در



بیمارستان بستری بوده آن هم بخاطر حادثه ای بوده که آن رازد کرده دستش را روی شقیقه اش که همیشه ی خدا درد میکرد فشرد. بودن او برای پناه خطرناک بود، باعث دردسرش میشد. او ذاتا چیزی جز دردسر برای اطرافیان نبوده. باید تا میتوانست از پناه دور میشد تا او بتواند کم کم به این شرایط عادت کند. باید فکری میکرد تا از این وضعیت بگریز و بحرانی خارج شود. باید تا میتوانست از اینجا دور میشد.

.....

پناه بیا و بیخیال رفتن شو تو تازه حالت خوب شده -  
 گره ی روسریم را به سمت جلو آوردم و محکمتر کردم تا باز نشود  
 من اینجوری نمیتونم صوفیا دارم دیوونه میشم. دو هفته است که -  
 هرچی از شبنم میپرسم جواب سر بالا  
 میده من باید برم و از طریق شاهین آدرس فراز پیدا کنم  
 :عصبی جلو آمد و گفت  
 نمیخوادت نمیبینی؟ چرا انقدر خودتو کوچیک میکنی؟ -  
 اون دچار سو تفاهم شده و من تا ته دنیا میرم تا این سو تفاهمو -  
 رفع کنم هیچ کسم نمیتونه جلومو بگیره

کیفم را برداشتم و بی توجه به صوفیا و غرغر هایش به بیرون رفتم. آرمین خانه نبود و همین برایم یک فرصت محسوب میشد چون به شدت روی من و رفتارهایم حساس شده بود. حرفی نمیزد و هنوز روی قولش بود اما معلوم بود در عذاب است. با ماشین دم در خانه ی شبم و شاهین منتظر بودم.

همین چند روز پیش رای نهایی دادگاه که بی گناهی فراز بود صادر شد و حالا اون عملا یه آدم عادی بود. انقدر درگیر نبودنش. بودم که نتونستم برای این خبر زیادی خوشحال بشم.

هر طور که بود باید آدرس فراز را پیدا میکردم تا بتوانم رودر رو با او حرف بزنم شاید خودم را تبرعه کنم. بعد از یک ساعت شاهین از خانه به بیرون آمد. امید داشتم به سمت خانه ی فراز برود و او را ببیند و هر جا که میرفت دنبالش بودم، به گمانم یک هفته ای بود که تعقیبش میکردم اما راه به جایی نبرده بودم. فکر کنم چهار ساعت به دنبالش در خیابان ها چرخ خوردم و تمام عزمم را جزم کرده بودم که به هیچ عنوان من را نبیند تا بالاخره جایی نزدیک لواسان مقابل یک ویلا ایستاد.

یعنی ممکن بود خانه ی فراز باشد؟نمیدانستم اینجا خانه ی چه  
 کسیست ولی امید داشتم خانه ی فراز  
 باشد.چند دقیقه در ماشین نشستم،ولی صبر و تحمل طاق شده  
 بود.از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه  
 گام برداشتم.میترسیدم هر لحظه شاهین از خانه به بیرون بیاید و  
 هر چه رشته بودم پنبه شود.اگر میفهمید  
 در تعقیبش هستم همه چیز بهم میریخت.به در خانه که رسیدم حتی  
 صدای ضربان قلبم را هم میتوانستم  
 بشنوم.نفس عمیقی کشیدم و اطراف را از نظر گذراندم.هیچ کس  
 نبود.به سمت دیوار رفتم،شاید اگر در  
 خانه رامیدیدم میتوانستم بفهمم اینجا خانه ی فراز هست یا نه.دستم  
 را کنار دیوار که گذاشتم در خانه  
 روبرویی باز شد.دستم را برداشتم و رویم را برگرداندم و مثل  
 احمق ها لبخند دندان نمایی تحویلش دادم  
 او متعجب نگاهم کرد و پلاستیک زباله ی در دستش را جابجا کرد  
 و گفت  
 با کی کار داشتین؟-  
 اووم...چیزه...با آقای..چیز-  
 آقای چی؟-  
 آقای چیز دیگه..هان روانبخش-

آقای روانبخش؟-

بدبخت شدم اگر فراز اینجا زندگی نمیکرد چه؟

بله-

سر تکان داد و به سمت سطل زباله رفت. حرفی نزده بود یعنی فراز

اینجا بود؟ این سکوتش را به چی باید

تعبیر میکردم؟ وقتی برگشت گفتم

[29.08.19 03:31]

#۲۴۸

ببخشید منزلشون اینجا است دیگه؟

با اخم سر تکان داد. با خودش هم مشکل داشت! صدای پا میامد که

داشتند به در نزدیک شدند. مثل دزدی

که در آستانه ی گیر افتادن باشد دنبال راه فرار بودم. به سه کنج

ترک خورده ی دیوار پناه بردم و خودم

را در آن جا دادم. در باز شد و من داشتم از ترس رو شدن دستم

.سنگکوپ میکردم

دیگه خود دانی وظیفم بود بهت بگم-

بین شاهین من درگیر کارامم سرم خیلی شلوغه اون خونه ی -

ارواحه لعنتی رم حتی یک تومن زیر

قیمت شده فقط رد کن بره نمیخوام دیگه به این فکر کنم اون خونه هست

- فراز من دارم از پناه برات میگم تو راجب خونه با من حرف -  
میزنی؟ بذار لااقل شمارتو بهش بدم
- نه گفتم که نه وقتی میبینی تو میگی پناه و من میگم خونه یعنی -  
نمیخوام راجبش حرفی زده بشه من بابت  
کماش بهش مدیونم ولی دیگه بسته  
حتی نمیخواهی یه بار دیگه ببینیش؟-
- نه تا تکلیفم معلوم نشده نمیخوام ببینمش تو هم تمومش کن هر بار -  
میای اینجا فقط اسم پناهو میاری  
دیگه خسته شدم از دست همتون
- باشه فراز من دیگه حرفی نمیزنم ولی میدونی که چقدر دوست -  
داره ..

...فراز خندید، عصبی

- قلبم چلانده میشد وقتی به دوست داشتن شک میکرد
- اون فقط میخواد عذاب وجدانشو رفع کنه تو این دنیا هیچ کس -  
هیچ کسی رو دوست نداره همه بهم
- محتاجن فقط دو روز که نباشم همه یادشون میره نگران پناه نباش
- خیلی بی رحمی بیا حال و روزشو ببین، میدونی چند بار ادرس -  
خواستی و من ندادم بهش؟

اگه یه وقت به سرت بزنه آدرس منو بدی بهش اینبار میرم یه -  
 گورستونی که تو هم ندونی، میدونی که  
 دیگه دل کندن و رفتن برای من راحتی  
 اشکم چکید. نامرد! منو باش بخاطرش چجوری این در و اون در  
 ازدم. دل کندن برایش راحت شده  
 من که هر چی میگم راهی نمیداری از اینجا به بعد با خودت -  
 پس از آن هم شاهین رفت و فراز هم به داخل رفت ولی من  
 همچنان کنج دیوار فرو ریخته بودم  
 مدام حرفش در سرم میپیچید من دیگه دل کندن برام راحتی! عوضی  
 از دیوار به بیرون آمدم. حالا فراز در یک قدمیم بود و من دیگه  
 میلی به دیدنش نداشتم. شاید هم هنوز  
 انقدر احمق بودم که میترسیدم برم آنجا و فراز از اینجا هم  
 برود. خودم هم نمیدانم. تیکه هایم را از زمین  
 جمع کردم و سوار ماشین شدم. قسم خوردم دیگه تا خود فراز  
 نخواست من سراغش نروم. حتی دیگه  
 نخواستم گریه کنم.

.....

در اتاقم بودم، از آن روز تا حالا به گمانم یک ماه میگذشت. قبول  
 کرده بودم رابطه یمان به نقطه رسیده

و باید بگذرم از کسی که از من گذشت. خودم را سرگرم کتابهای  
مختلف میکردم. آهنگ گوش میدادم  
در خانه تغییر دکوراسیون انجام میدادم، خرید میکردم... هر کاری  
میکردم تا ذره ای فکرم آزاد نباشد  
که بخواهم به فراز فکر کنم همه چیز روزها خوب بود و زندگی  
...میگذشت، اما امان از شب ها  
شب که میشد همه چیز برهم میریخت خودم میشدم. همان پناهی که  
شکسته بود خودش را نشان  
میداد و میخواست مرهم روی قلبش بگذارم ولی چگونه؟ خودم هم  
نمیدانستم. شبیه به بچه ای بود که  
بی قراری میکرد ولی من ناتوان تر از این بودم که آرامش کنم.  
در اتاق زده شد و آرمین به داخل آمد.  
بیداری پناه؟-  
بیدارم-  
بیام تو؟-  
بفرمایید-  
حوصله ی حرف زدن داری؟-  
با شما بله-

لبخند زد و روی تخت نشست. عروسک مجستیک را در دستش گرفت و گفت:

یه حس هایی دارم که جز تو به کسی نمیتونم بگم-

[29.08.19 03:31]

#۲۴۹

چی؟

در رابطه با صوفیا-

یعنی چی آرمین؟-

من...قبلا...خیلی دوش داشتم؟-

آره خیلی-

پس چرا از هم جدا شدیم؟اگه این عشق عمیق بوده چرا من هیچ - چیزی ازش یادم نمیاد؟

شما با هم به مشکل خوردین یه مشکلی که دلیل فراموشیتم همینه - یعنی دلیل اینکه اونو یادت نمیاد

خاطرات بدیه که از اون موقع داری

دارم تمام تلاشمو میکنم دوش داشته باشم-

نظرت در موردش چیه؟-



به نظرم دختر جالبیه یعنی یه خورده دیوونه هست ولی دوست -  
داشتنیه

:خندیدم و گفتم

خب از اون نظر که کاملا برابرید-

او هم خندید

...چیز دیگه بیخ گلوت گیر کرده ها برادر-

.خنده اش را خورد

راستش...چجوری بگم پناه...میشه..پوف-

دستی کلافه به صورتش کشید

آرمین میگی چی شده یا میخوای دیوونم کنی؟-

نه چیز مهمی نیست یعنی...چجوری بگم؟میشه به صوفیا بگی -

چند وقت کاری به کارم نداشته باشه

تا من با خودم کنار بیام؟یعنی چند روز نیاد اینجا یا اگه میاد من

نباشم

:با چشمان گرد شده گفتم

چرا-

من هنوز اون حسی که تو میگی رو تو خودم پیدا نکردم سخته

بخوام باهش مثل کسی که عاشقشم

رفتار کنم در صورتی که هیچ حس خاصی نسبت بهش ندارم

چی داری میگی-

من گفتم دارم سعی میکنم دوشش داشته باشم میخوام ببینم اگه -  
نباشه خلی توی زندگیم ایجاد میشه

یا نه

چرت و پرت نگو من چجوری بعد این همه مدت که مثل پروانه -  
دورت چرخیده برم بهش بگم  
آرمین دوست نداره؟

من نگفتم دوشش ندارم گفتم عاشقش نیستم-  
الان باید چیکار کنم دقیقا؟-

تو کاری نکن من فقط میخوام حالتو بدونم-

آرمین من خوبم ولی مثل اینکه تو سرت به جایی خورده-

من چند روزی میرم مسافرت میرم خودمو پیدا کنم میرم دنبال -  
اون عشقی که تو میگی بگردم میرم

شاید تو خلوت چیزی یادم بیاد

آرمین مامان اینا تا چند وقت دیگه برمیگردند اونوقت تو میخوای -  
بری؟

تا قبل از اومدنشون من میام من فقط نگران توام-

نگران من نباش اگه تو اینجوری حالت بهتر میشه برو ولی اینو -  
بدون صوفیا بخاطر تو خیلی کارا کرد

- من قدر زحمتاشو میدونم و دارم همه ی تلاشمو میکنم واسه اینکه -  
اون گذشته ی لعنتی رو یادم بیاد  
هیچ چیزی یادت نیومده تا حالا؟-
- یه تصویر های محوی از روز تصادف یادمه اما نه واضح هیچ -  
چیز یادم نیست
- آرمین..اون روز قبل از تصادف تو آخرین کلمه ای که توی تلفن -  
بهم گفتی فراز بود هیچی از اون یادت  
هست؟چی میخواستی راجبش بهم بگی؟  
کمی در فکر فرو رفت
- من گفتم؟مگه من تو ماشین نبودم؟یه دفعه ای چی میخواستم بهت -  
بگم

[29.08.19 03:31]

#۲۵۰

- ذهن منم درگیر همینه شاید میخواستی راجب اون فیلم بهم بگی  
من در عرض چند دقیقه فیلم از کجا آوردم؟چجوری اون فیلمی -  
که فقط دست بهزاد بوده باید دست من  
رسیده باشه؟

نمیدونم گجیم حالا خدارو شکر این پرونده بسته شد، بیخیال تو کی -  
میخواهی بری؟

اگر تو خوب باشی فردا صبح-

من خوبم برو با خیال راحت فقط مواظب خودت باش-

دیدم که عزرا ایلم حریفم نشد نترس-

خندیدم و شب بخیر گفتم. بعد از رفتن آرمین روی تخت ولو شدم. به  
این فکر میکردم اگر فقط یک دقیقه

زودتر حرفش را گفته بود الان خیالم از هفت دولت آزاد

بود. موبایلم را برداشتم و طبق روال سری به

گالریش زدم. اگر میدانستم این دو تا عکس میشود تنها همدم شب

های تنهاییم قطع به یقین دویست تا عکس

میگرفتم. به قدری دلتنگش بودم که حد و حساب نداشت. تا خواستم

فیلم را پلی کنم برایم اس ام اس آمد

شماره ی ناشناس بود. یک دفعه ضربان قلبم به هزار رسید، بلند

شدم نشستم و با دستی لرزان پیام را

گشودم.

فردا ساعت ده صبح کافه لمیز، ولیعصر فراز -

چندبار پیام را خواندم تا مطمئن شوم درست دیدم. فراز بود، خودش

بود که بعد از این همه وقت پیام داده

بود. لبخندی از شادی روی لب هایم پدیدار شد. هیجان زده شماره ی صوفیا را گرفتم. خواب آلود جواب داد

الو صوفی بیداری؟-

به لطف شما-

فراز پیام داده-

:هوشیار شد و گفت

کی؟-

همین الان-

چی گفته-

برای فردا باهام قرار گذاشته گفت فردا ده صبح برم

نه بابا! برایش بنویس چشم قربان شما امر کن، پناه تو خری یا -  
خودتو میزنی به خریدت؟ یارو این همه وقت

معلوم نیست کدوم گور بوده حالا او مده بدون هیچ حرف اضافه ای  
انگار داره با نوکر زر خریدش حرف

میزنه فردا ده صبح تو اونوقت خوشحالی داری بال بالم میزنی  
واسه من؟ من جات بودم نمیرفتم حالش

گرفته شه تو واسه عالم و آدم غرور داشتی حالا چی شده انقدر  
واسه این پسره ی عوضی خودتو به

آب و اتیش میزنی

سکوت کردم. حق با صوفیا بود. واقعیت مثل پتکی بر شیشه ی  
شادیم فرود آمد. چرا چیزی از پناه نمانده  
!بود؟ آن پناه مغرور کجا و این پناه مفلوک کجا  
نمیشه نرم که-

اوف از دست تو، مگه نمیگفتی فراز دیگه تموم شده و من حسی -  
ندارم بهش  
تو که منو میشناسی باید بدونی شرو ور گفتم-  
پناه جان؟-

صوفیا اذیتم نکن... میرم ولی با کلاس میرم-  
میشه بفرمایید چجوری با کلاس میخوای بری؟-  
به جای ده ده و نیم میرم-

نمیگی فراز همونجا سر تعظیم به احترام این همه غرورت فرود -  
بیاره؟ وقتی برسی اونجا اولین  
کلمه ای که بهت میگه اینکه تو چجوری تونستی این همه مغرور  
باشی لعنتی  
با صدای بلند زیر خنده زدم  
خفه شو لطفا-

منم شیفتت شدم کاش نسبت به اون برادر جنتلمنت منم یه ذره از -  
غرور تو رو داشتم

با یاد آوری ارمین سعی کردم بحث را به سمت فراز بچرخانم  
خب الان چیکار کنم؟-

اولا که نرو،دوما که نرو،سوما اگر خواستی بری...محل سگ -  
بهش نده یه جوری رفتار کن انگار نبودنش به هیچ جای زندگیت  
برنخورده

باشه خیالت راحت-

آره جون عمت ول کن بابا من میرم میخوابم گودنایت-  
تلفن را قطع کرد و روی تخت دراز کشیدم.دیگر آن خوشحالی  
اولیه را نداشتم اما فکر فراز چیزی را  
ته دلم قلقلک میداد

.....

[29.08.19 03:33]

#۲۵۱

نگاهی به خودم انداختم،وضعیتم بد نبود.نمیشد گفت خوب اما بد هم  
نبود.واقعا دل و دماغ این را نداشتم

بخواهم یک امروز پناه واقعی را زیر پوسته ی آرایش شده ام  
پنهان کنم.اصلا به نظرم تنها کسی که باید

آن پناه را میدید فراز بود. باید میدید و میفهمید با من چه کرده. بعد از رد کردن ترافیک عظیمی بالاخره به کافه رسیدم. نمای داخلی کافه کاملاً متناسب با سلیقه ام بود و همین باعث شد ناخودآگاه لبخند روی لبم بنشیند. با دیدن فراز قلبم تندتر از همیشه شروع به تپیدن کرد. کف دستهایم دوباره داشت کم کم عرق میکرد و نفس کشیدن های غیر معمول شروع شد. نفس عمیق کشیدم تا ذره ای از این وضعیت دور شوم. به سمتش رفتم، سرم پایین بود ولی میتوانستم ببینمش. سراپا مشکی پوشیده بود. به محض اینکه بالای سرش رسیدم بوی عطر تلخش در مشام پیچید. دوست داشتم باز هم نفس عمیق بکشم ولی نمیشد. بلند شد ایستاد. من که سرم پایین بود ولی او نگاهش مستقیم روی من بود انگار آواری رویم قرار داشت.

سلام-

سر تکان دادم

بشین-

صندلی را کمی عقب کشیدم و نشستم. نمیدانم چرا جرات اینکه سرم را بالا بیارم نداشتم. دستانش را در هم گره کرد و گفت:



خوبی؟-

چه سوال چرت و مسخره ای

مرسی-

با قهوه موافقی؟

کمی چشمانم را به سمت بالا متمایل کردم

اسپرسو-

رویش را به سمت پسر جوانی که آن جا بود چرخاند تا سفارش دو  
عدد اسپرسو بدهد. تازه توانستم

سرم را بالا بیارم و نیم رخش را نگاه کنم. موهایش از روز دادگاه  
بلندتر شده بود و زخم های صورتش

خیلی کمتر شده بودند. همین که رویش را برگرداند با هم چشم در  
چشم شدیم. ولی دیگر نگاهم را ندزدیدم

اینبار مستقیم زل زده بودم بهش

کاری بامن داشتی؟-

داشتم-

میشنوم-

در چشمانم خیره ماند. اینبار نتوانستم تاب بیارم سرم را پایین  
انداختم.

شنیده بودم بیمارستان بودی بهتر شدی؟-

بی اراده از من پوزخند روی لب هایم شکل گرفت. دستهایم را در  
هم مشت کردم تا نلرزد

فرقی میکنه برات؟-

جوابم سکوت بود.

متاسفم بخاطر من اون اتفاقات برات افتاد روز دادگاه نشد باهات -  
حرف بزنم و ازت تشکر و عذر

خواهی کنم

نشد یا نخواستی؟-

نشد... نمیتونستم بمونم-

یک تای ابرویم را بالا دادم

نشد یا نخواستی فرقی نداره به هر حال تبریک میگم تبرعه شدی-

لبخند زد؟ نمیدانم کمی سمت چپ لبش بالا آمد و در کسری از ثانیه  
دوباره به حالت اولیه اش بازگشت

من امروز او مدم اینجا برای چند تا چیز-

[29.08.19 03:33]

#۲۵۲

ناخودآگاه چشمم به بند گردنبندی که شب تولدش به عنوان کادو به  
او داده بودم خیره ماند. هنوز هم

گردنش بود

...میخواستم بگم که-

با آمدن قهوه ها سکوت کرد

شکر میخواستی؟-

تلخ-

تلخ؟-

تلخ-

من بابت این چند وقت بهت مدیون و بدهکارم، هر کاری هم بکنم -

...جبران محبت های تو همیشه ولی

:پاکتی را مقابلم گرفت و گفت

این بابت تمام کارهایی که برام کردی-

متعجب نگاهش کردم و پاکت را باز کردم.سند زمینی در

کلاردشت بود که به نامم خورده بود

کاراش تمومه فقط باید چند تا امضا بکنی-

چشم هایم را ریز کردم،یک تای ابرویم را بالا دادم و با دهانی که

:از فرط تعجب بسته نمیشد گفتم

تو...سند ویلاتو...به اسم من کردی؟-

آره میخواستم کارایی که کردی رو جبران کنم-

ناباوارانه نگاهش کردم و یک دفعه به طرز کاملاً هیستیریک و  
عصبی ای که دست خودم نبود شروع  
به خندیدن با صدای بلند کردم. فراز که هیچ هر که بود و نبود  
برگشت و نگاهم کرد  
پناه چرا میخندی حالت خوبه؟-

همانطور که یکدفعه خندیده بودم یک دفعه هم خنده ام قطع شد و با  
حرص و بغض نگاهش کردم  
لازم به جبران نبود تو قبلاً جبران کردی برام همشو، با رفتنت، با -  
اینکه چند وقت منو تو بی خبری  
گذاشتی با اینکه الان داری باهام مثل صد پشت غریبه رفتار میکنی  
با اینکه داشتم نفس های آخرمو تو  
اون بیمارستان کذایی میکشیدم و تو حتی نیومدی ببینی زنده ام یا  
مرده ام میبینی؟ ما با هم بی حسابیم آقای روانبخش با وجدانی آسوده  
و خیالی راحت برو به بقیه ی زندگیت برس الان هم که حسن  
ختامشو به

بهترین شکل ممکن انجام دادی. سند را هل دادم سمتش و از جایم  
بلند شدم.

بشین پناه من هنوز کارت دارم-

من دیگه با آدم عوضی ای مثل تو کار ندارم-  
خواهش میکنم-

:کیفم را روی دوشم انداختم که گفت:

من دارم میرم پناه اومده بودم همینو بهت بگم در اصل-

روی زمین میخکوب شدم. داشت میرفت؟

تو... در اصل... نبودی که... کجا؟-

منظورم اینه دارم از ایران میرم، اومده بودم برای آخرین بار -

.ببینمت و باهات حرف بزنم

.ناخوداگاه عقب گرد کردم و روی صندلی نشستم

...تو-

لب های خشک شده ام را بازبان تر کردم

چجوری میتونی؟ یعنی تو مخیله ام نمیکنجه یه آدم تا چه حد -

میتونه پست و رذل باشه؟

میخوای بری؟ به همین راحتی؟ این همه وقت نبودی حالا هم اومدی

خبر رفتنتو بهم بدی؟ چجوری میتونی

منو زیر پات بذاری و رد شی؟

:اخم هایش را در هم کشید و گفت

همونجور که تو تونستی مگه تو هم با من این کارو نکردی؟ مگه -

تو هم منو نداشتی زیر پات؟

...تو... خودتم میدونی اون اتفاق بخاطر-

بخاطر چی؟ بخاطر دیدن اون فیلم کذایی بود؟ آره؟-

چند بار تند تند پلک زدم و سر تکان دادم  
 تو... تو بودی چیکار میکردی؟ بعد از دیدن اون فیلم چیکار -  
 میکردی؟  
 خندید؛ او هم عصبی خندید

[29.08.19 03:33]

#۲۵۳

من اون فیلم مضخرفو اول از همه نشون خودت میدادم، نه اینکه  
 برم دشمنت بگم بیا دو دستی تقدیم تو  
 این مفلوک بدبخت درمونده ای که از همه ی دنیا دست کشیده بود  
 و به تو پناه آورده بود دوستی تقدیم  
 اون بی همه چیزا نمی کردم  
 فراز من ترسیدم، نتونستم تو اون لحظه تصمیم بگیرم منو درک -  
 کن  
 درکت میکنم... درکت میکنم. و برای تصمیمت احترام قاعلم... تو -  
 نتونستی به من اعتماد کنی و ترجیح  
 دادی حرف های بهزاد باور کنی حالا هم من چیزی نگفتم حتی  
 ازت نمی پرسم بعد اون همه وقت که با هم  
 بودیم چی توی من دیده بودی که حتی صبر نکردی از خودم  
 چیزی بپرسی و منو تحویل دادی

من اشتباه کردم صد بار گفتم اشتباه کردم-  
 من حق میدم بهت و کاری به اون مسئله ندارم -  
 آهنگ ملایمی مابین مکالماتمان پخش شد که باعث شد یک گوشم  
 به حرف های فراز باشد و یک گوشم  
 به اهنگی که داشت حس و حال مارا بازگو میکرد  
 این لحظه پیش تو)  
 اینجا همین ساعت  
 دیدار آخر نیست  
 میبینمت اما من حتم دارم که  
 (این بار آخر نیست  
 فراز تو نمیخواهی حتی یه فرصت دیگه بهم بدی؟-  
 نمیخواستم گریه کنم اما چشمانم داشت تر میشد  
 هم سخت غمگینم)  
 هم خیلی آرامم  
 تو لحظه ی رفتن  
 حرف های منطقی  
 بی معنی و اسه  
 (دیوونه مثل من

خیلی با خودم کلنجار رفتم ولی تو دقیقا از همونجا به من ضربه -  
زدی که بقیه زده بودند تو اعتمادمو

از بین بردی پناه من متاسفم برای همه چیز ولی من باید برم تا  
بتونم با خودم کنار بیام هیچ کدوم این

اتفاقاتو حتی تکی هم کسی نمیتونه هضم کنه ولی همشون یک جا  
واسه من با هم افتادند اینکه دارم

دیوونه میشم چیز عجیبی نیست

همچنان داشتم مقاومت میکردم

من متاسفم خیلی متاسفم-

:سد اشک هایم در هم شکست،فراز معصومانه نگاهم کرد و گفت

چی تو من دیده بودی که فکر کردی میتونم بهت آسیب -  
برسونم؟منی که بخاطرت اون شب اونجا داشتم

از جونم میگذشتم تو دیگه چرا با من اینکارو کردی؟

سرش را مابین دستانش پنهان کرد،قلبم داشت چلانده میشد

هیچکس نمیتونه تو رو از من بگیره-)

حتی همین جاده که داره با تو میره

حتی همین تقدیری که ناسازگاره

(حتی همین شب که با هر شب فرق داره



فراز این کارو نکن تو میدونی منم میدونم که نه تو میتونی نه من -  
 نذار جفتمون بشکنیم  
 با اینکه هر لحظه بی تو نفس گیره)  
 هر روز بارونه  
 اما این عشقی که تو قلبمه یک روز  
 برت میگردونه  
 هیچ کس بجز خودم نمیتونه  
 پیشت بمونه جای من  
 برت میگردونه یه روز به این خونه  
 (دلتنگی های من  
 :چشمانش را فشرد و گفت  
 من تصمیمو گرفتم، نتونستم بدون گفتن برم، با خودم کلنجار رفتم -  
 نیام سراغت تا دوباره جفتمون هوایی  
 نشیم ولی نشد نتونستم این بار آخر از خودمون دریغ کنم و تا ابد تو  
 ...ذهن و قلب من میمونی خداحافظ  
 رفت... من توانایی تکان خوردن از جایم را هم نداشتم. قلبم داشت  
 بال بال میزد و من مات مانده بودم و  
 به صندلی خالی روبرویم که تا چند لحظه قبل جای فراز بود نگاه  
 میکردم

هیچ کس نمیتونه تو رو از من بگیره-  
 حتی همین جاده که داره با تو میره  
 حتی همین تقدیری که نساگاره  
 ...حتی همین شب که با هر شب فرق داره

.....

[29.08.19 03:33]

#۲۵۴

..

(یک سال بعد)

دفتر خاطراتم را گشودم. خودکار را برداشتم و نوشتم  
 بعد از چند وقت میخوام دوباره از خاطراتم بنویسم. خاطرات -  
 ...تلخ... خاطرات شیرین  
 یک سال از رفتن کسی که فکر میکردم با رفتنش مرگ به من  
 هدیه میده گذشت و من زنده ام  
 سه هفته از اون تصادف کذایی وفوت پدرم گذشت و من هنوز نفس  
 میکشم. من حتی با خودکشی هم  
 نتونستم مرگ سهم خودم کنم. زندگی همچنان منو میطلبه، من محکم  
 تر و قوی تر از قبل قرار ادامه

بدم. خیلی چیزها کمه... مثل نبود شی ای قرمز و حیاتی درون سینه  
ام، مثل نبود خواب توی زندگیم

مثل نبود اون پناه ضعیف و بدرد نخور که فقط گریه رو به عنوان  
سلاح میدونست و هیچ کاری برای

مشکلاتش نمیکرد. همون پناهی که وقتی طرد شد مرد و از  
خاکسترش این پناه متولد شد. مثل جای خالی

دستهای پدرم روی سرم... در عوض خیلی چیزها هم به زندگیم  
اضافه شده... مثل همین خط خطیهای پای

چشمم... مثل خطهای روی مچ دستم... مثل قرص هایی که نباشن  
جام گوشه ی تیمارستانه... مثل تجربه هام

تجربه هایی که قیمت گزافی برای به دست آوردنشون پرداخت  
کردم. میگن چیزی که نکشتت قوی ترت میکنه... حالا من تموم  
اتفاقات خوب و بد زندگیمو پشت سر گذاشتم و دوباره متولد  
شدم... اینبار متفاوت تر

...از هر زمان دیگه... اینبار محکم تر از هر وقت دیگه

دفترچه ی خاطراتم را بستم. وقت رفتن رسیده بود. سوار بر ماشین  
پیش رویم شدم. کوله پشتیم را روی

دوشم انداختم و در ماشین را بستم

خانم میرید تهران دیگه؟-

بله-

راننده زیر لب بسم الهی گفت و حرکت کرد. ساعت نزدیک به یازده بود. حتما تعجب کرده بود که یک دختر چگونه این وقت شب تک و تنها قصد مسافرت کرده. هندزفریم را بیرون اوردم و پس از گشودن گره های پیچ در پیچش آن را در گوشم قرار دادم. به لطف قرص های عصاب بر عکس همه که بیشتر میخوابند خوابم به شدت کم شده بود. خواب اهمیتی نداشت وقتی آرامش را به وجودم سرازیر میکردند. آهنگ ملایمی در حال پخش بود و من چشمم به جاده ی تاریک مناطق شمالی... بخاطر تاریکی هوا و دیر وقت بودن جاده خلوت بود و همین شد که زودتر از آنی که فکرش را بکنم رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و ساعت مچیم را نگاه کردم. ساعت چهار صبح بود. بجز یک ماشین شخصی چیزی نبود. انقدر خسته بودم که حوصله ی منتظر تا کسی شدن را نداشتم برای همین سوار همان ماشین شدم. راننده یک جور مرموزی نگاهم میکرد. سعی کردم بی توجه باشم و نگاهم را منعطف به بیرون کنم اما چشم از من برنمیداشت، کلافه گفتم:

چیزی تو من گم کردی؟-

لبخند چندی اوری زد که باعث شد دندان های سیاه یکی در میانش  
را به نمایش گذارد

خانم خانما شما جا و مکان نداری؟ کس و کار نداری؟ این وقت -  
شب اینجوری تنها اینور اونور میری؟  
باید به تو جواب پس بدم؟-

عصاب مصابم که نداری، ببین اگه جا ما درست حسابی نداری -  
میتونی بیای بریم خونه من خیالت  
راحت کسیم اونجا نیست میتونی راحت باشی  
داشت عصابم را برهم میریخت

[29.08.19 03:33]

#۲۵۵

نگه دار پیاده میشم

ای بابا حالا چرا ترش میکنی؟ من خواستم بهت خوبی کنم بابا-  
نشیدی میگم نگاه دار-

... عه؟ اینجور یاست؟ نگاه ندارم میخوای چه غلطی-

هنوز حرفش تمام نشده بود که ارنجم را دور گردنش حلقه کردم  
:وگفتم

تا دو ثانیه دیگه نگه ندار اونوقت میبینی میخوام چیکار -  
کنم شکستن گردن تو برا من کاری نداره بدبخت

عملی بزن بغل

:راننده ترسیده یک دستش را بالا آورد و گفت

خیلی خب بابا خیلی خب شوخی کردیم آجی چرا شاکی میشی-  
ماشین را روی ترمز زد،دستم را از دور گردنش برداشتم  
عوضیه بی ناموس-

پیاده شدم و لگد محکمی به در ماشین زدم.او هم تند و سریع گازش  
را گرفت و رفت.کوله ام را روی

دوشم انداختم.تا خانه راه زیادی نمانده بود.بقیه راه را در این هوای  
دلچسب میتوانستم پیاده برم

وجود پرهام در زندگیم نعمت محسوب میشد.مثل یک دوست خوب  
تا انجا که در توانش بود راهنماییم

کرده بود.نمونه اش اینکه مجبورم کرده بود مهارتهای رزمی را  
حداقل برای دفاع از خودم یاد بگیرم

معتقد بود تو جامعه ای که این همه گرگ گرسنه مثل این راننده ی  
بی صفت وجود داره دختری مثل من

باید بتونه حقشو بگیره و از پس خودش بر بیاد.باران نم نم میبارید  
و هوا داشت کم کم روشن میشد

ساعت دیگر نزدیک به شش بود که به خانه رسیدم. میدانستم نیم ساعت دیگر همگی از خواب بیدار میشوند. ساک و چمدان هایم را آهسته و آرام به داخل بردم و کنار در گذاشتم. بعد از چند روز رسیدن به خانه برایم دلچسب بود. هر چند نبود پدرم چنگ به دلم میزد ولی با این حال باز هم خانه را دوست داشتم به بالا رفتم و اول از همه دوش گرفتم. موهایم حالا تا کمی پایین تر از آرنجم میرسید. آن ها را داخل حوله چلاندم و به پایین رفتم. میز صبحانه را حاضر کردم و برای خودم لیوانی چای ریختم و روی میز نشستم. چشمم به قاب عکس پدرم افتاد. یاد چند ماه پیش افتادم که هر چند بیماری امانش را بریده بود ولی حضورش و هرم نفس هایش در این خانه نعمت محسوب میشد برایم. به اینکه اگر به آن مسافرت لعنتی نمیرفت؛ اگر من اصرار نمی کردم برای دور شدن از جو مریضیش به همراه عمو ناصر به مسافرت بروم الان هر جفتشان زنده بودند. کامران به خارج از کشور رفته بود و هنوز نتوانسته بود به ایران برگردد. این را عمو ناصر قبل از مرگش برایم گفته بود که کامران برای مدتی به اسپانیا رفته. خیلی وقت بود

کامران را ندیده بودم و حتی یادم نمیاد قهر مان سر چه چیزی بود. وقتی تازه داشتم سرپا میشدم تصادف پدرم بدجور مرا از پای در آورد. ولی دیگر حفظ ظاهر بلد بودم. چیزی معلوم نمی‌کردم فقط تعداد قرص هایم بالاتر رفته بود. تنها کسی که از دردم خبر داشت فقط پرهام بود. حتی صوفیا هم نمی‌دانست در این روزهای خاکستری چه دارد بر من میگذرد. آرمین به صوفیا علاقه مند شده بود ولی هنوز جز چند تا خاطره ی بدرد نخور از گذشته را به یاد نیاورده بود. دستم را دور لیوان چای حلقه کردم و به بخارهایش خیره شدم. در عرض یک سال زندگی من را چگونه به چالش کشانده بود. برای دور شدن از این چالش ها تصمیم گرفته بودم دو سه روزی تنهایی به سفر برم. وضعیتمان فقط با این جمله ...! سازگاری داشت... این نیز میگذرد پناه؟-

روی برگرداندم و با دیدن آرمین لبخند زدم سلام صبح بخیر-

سلام آجی خانم مسافرت خوش گذشت؟ کی اومدی؟-  
چقدر برادرم مردتر شده بود. چقدر همه بزرگ تر شده بودیم



سلام آقا داداش جاتون خالی، یه نیم ساعت یک ساعتی میشه -  
 چه بی سر و صدا -  
 دیگه دیگه بشین برات چایی بریزم -  
 ببینم این میزم هنر تو عه؟ نه دیگه وقته شوهر ته دیگه میتونیم -  
 قالبت کنیم به یکی  
 خندیدم و آب ته استکان را به سمتش پاشیدم. چای را مقابلش گذاشتم  
 مامان خوابه؟ -

[29.08.19 03:46]

#۲۵۶

اره... صداش نکن پناه بذار بخوابه  
 سر تکان دادم  
 دیشب راه افتادی نه؟ -  
 آره یازده شب -  
 خوش گذشت؟ -  
 لبخند زدم و سر تکان دادم. از جایم بلند شدم  
 صبر کن -

به سمت کوله ام رفتم و لوازم نقاشیم را از آن بیرون کشیدم. مقابل  
آرمین گذاشتم  
خوب شده؟-

نگاهی به نقاشی مقابلش انداخت. عکس دختری معلق در آب  
بود. انگار داشت در آب فرو میرفت  
!و غرق میشد. شبیه به خودم بود منتها با موهای بلند  
خودت کشیدی؟-

آره دیگه-

خیلی قشنگ شده... تو نمیتونستی یه خط صاف بکشی چی شد -  
یهو؟  
دیگه معجزات پرهامه-

آفرین به پرهام، این پرهام هم شده فرشته ی نجاتت-  
دستم را دور لبه ی لیوان کشیدم و لبخند زدم  
آره انقدر محبت کرده که نمیدونم چجوری باید برایش جبران کنم-  
اون فقط دنبال اینه تو حالت خوب باشه، تو خوب بشی جبران -  
میشه برایش  
.شانه بالا انداختم  
خوابت نمیاد؟-

:پلک هایم را فشردم و گفتم

چرا خوابم میاد من میرم بالا-  
 میدانستم اگر بگویم نه دوباره غصه ی بی خوابی من را میخورد  
 برای همین بی حرف به بالا رفتم  
 کوله پشتیم را برداشتم تا وسایلم را جابجا کنم در اتاقم را بستم و  
 لباس های داخل کوله را در سبد  
 لباس های کثیف ریختم روی تخت ولو شدم پلک هایم را فشردم تا  
 بلکم ذره ای خواب به درونشان  
 بیاید اما هیچ خبری نبود بعد از یک ساعت غلت خوردن تلفنم  
 زنگ خورد با دیدن نام پرهاام لبخند  
 بر لبم نشست  
 سلام دکی-  
 اختیار دارین خانم خجالتم ندین ما پیش شما درس پس -  
 میدیم، بالاخره دل کنیدین و تشریف آوردین؟  
 یا هنوزم تو طبیعت شمال سرگردونید؟  
 نه دیشب اوادم یعنی امروز صبح رسیدم-  
 امروز چکاره ای؟-  
 یک بیکاره-  
 غروب بریم بیرون؟-  
 بریم-

پناه توی فکر کار و بار نیستی؟-

چرا ولی نه پزشکی-

تو حسابداری هم بلد بودی نه؟-

آره-

خب چرا نمیری یه جا کار کنی از این تو خونه نشینی هم راحت -  
میشی

پر هام کله صبح وقت مناسبی برای نصیحت های حکیمانه نیستا-

:خندید و گفت

نهار با هم باشیم؟-

خیر نهار در جوار خانوادمم دوست داشتی بیا اینجا از خورشت -  
فسنجون من فیض ببر

اوه چه سعادتت حیف که نمیتونم تا خونتون بیام راه دوره و من -  
مراجع دارم وگرنه این پیشنهاد

[29.08.19 03:46]

#۲۵۷

از دست نمیدادم

پس چرا منو دعوت میکنی؟-

من گفتم یه جا نزدیک مطب تا خونه ی شما دو ساعت راهه-

برو به اون مراجع های خوشگل موشگلت برس منم برم به غذام -  
برسم

:خندید و گفت

نه بابا یه مشت مرد سیبیل از بناگوش در رفته است-

آره همونی که بهش میگفتی سیما جون؟-

قهقه زد

نه سیما استثناءا سیبیل نداره-

من هم خنده ام گرفت

کاری نداری؟ من برم؟-

نه برو بعد از ظهر میبینمت-

تلفن را قطع کردم. یک ساعتی شده بود که در اتاقم بودم و دیگر

میشد به بیرون برم. مامان هنوز خواب

بود و آرمین هم قطعا سر کار رفته بود. غذا را درست کردم. ساعت

نزدیک به ده بود. به اتاق مامان و بابا

که حالا دیگر فقط برای مامان بود رفتم. پرده ها تماما کشیده شده

بود و اتاق در ظلمات مطلق فرو رفته

بود. پرده ها را کشیدم، نور به سمت اتاق هجوم آورد و همه جا را

روشن کرد. باید زندگی را به خودمان

باز میگرداندم حتی شده در حد چند پرتو نور پتو را کنار زدم و زیرش خزیدم. دستهای

مامان را چسبیدم و شروع به بوسیدن دستهایش کردم. چشم هایش را باز کرد و با صدای گرفته ای گفت

پناه تویی؟-

آره مامان جون-

کی اومدی؟-

صبح رسیدم. بیدار شو دیگه چقدر میخوابی-

الان بلند میشم برات صبحانه درست میکنم-

اوه خانم کجای کاری من نهارم درست کردم صبحانه پیشکش

:خندید و گفت

زرنگ شدی-

من زرنگ بودم رو نمیکردم حالا هم بلند شو دیگه دلم گرفت-

باشه تو برو الان بلند میشم-

از جایم بلند شدم و دستش را کشیدم و به زور بلندش کردم

الان نداره ها بلند شو دیگه-

به زور از جایش بلندش کردم. او هم تسلیم شد و از جایش بلند شد

.و با هم به آشپزخانه رفتیم

مامان ببین خورشتش خوب شده؟-

در قابلمه را برداشت و گفت:

آره مادر خوب شده-

:لبخند زدم، یکدفعه غم زده به خورش نگاه کرد و گفت

بابات عاشق خورش فسنجون بود-

بی معطلی قطره اشکی روی صورتش چکید

عه مامان گریه و این داستانا نداریم بسه دیگه اصلا ببینمت شما -  
که انقدر به علایق شوهرت توجه

داری مگه یادت رفته بابا چقدر از لباس مشکی و رنگ مشکی  
بیزار بود؟ برو لباساتو عوض کن

باور کن مشکی پوشیدن ما هیچ دردی از بابا درمون نمیکنه که  
هیچ تازه غصه ی ما رو هم میخوره

نمیتونم پناه دست خودم نیست یه چیزی تو دلمه که تموم اشتیاقمو -  
حتی واسه بیدار شدنم ازم میگیره

چه برسه به زندگی کردن و رنگ شاد

مامان این چه حرفیه میزنی؟ من و آرمین ادم نیستیم؟ ما دل نداریم؟-  
بغلش کردم

تازه قرار تا چند وقت دیگه تو این خونه بساط عروسی گل -  
پسرت برگذار بشه تازشم من مطمئنم

جای بابا الان خیلی خوبه از شر اون مریضی لعنتی راحت شد  
 حداقلش سعی داشت خودش را کنترل کند  
 خودش راحت شد ولی ما چی؟-

مادرم مثل یک بچه نیاز به یک آغوش برای گریه و اشک ریختن  
 داشت و من آن را بهش هدیه دادم  
 تا توانست گریه کرد بعد هم که آرام گرفت رفت و مقابل تلویزیون  
 نشست با هم نشستیم، میخواستیم  
 هر جور شده او را از این حال و هوا در بیارم. گاهی به او غبطه  
 میخوردم که میتواند گریه کند. مثل  
 من رو به خفگی نمیروود و غمباد نمیگرد. یک فیلم کمدی و شاد  
 گذاشتم تا اندکی از این حال و هوا بیرون  
 بیاید. هنوز فیلم درست و حسابی شروع نشده بود که زنگ در به  
 صدا در آمد. صوفیا بود، در را زدم و  
 به داخل آمد. با دیدنم هیجان زده من را به آغوش کشید  
 کجا بودی دلم برات شده بود یه جزقل-  
 ددر دودور-  
 تو چرا از خودت احساسات در نمیکنی؟-  
 منظورت اینه که بروز نمیدم؟-  
 همون همون من به زبون عامیانه گفتم-



بیا بریم تو-

با هم به داخل رفتیم. مامان و صوفیا به هم سلام کردند. صوفیا هم  
مثل من سعی داشت فضا را شاد کند

هر سه با هم مشغول تماشای فیلم شدیم. از آن جایی که میدانستم  
آرمین ظهر نمیاید هر سه با هم نهار

خوردیم. غروب تر صوفیا کنار مامان ماند تا آرمین بیاید و من هم  
طبق قرار با پرهام به بیرون رفتم

[29.08.19 03:46]

#۲۵۸

من هم طبق قرار با پرهام به بیرون رفتم

خب کجا بریم؟-

برو یه مرکز خرید، میخوام برای مامانم و آرمین لباس بخرم از -  
این وضعیت بیرون بیان

هنوز که چهلم نشده-

اهمیتی نداره بابام هم از این اوضاع قمر در عقرب راضی نیست-  
از دست تو که همیشه شناختت-

لبخند زدم و با هم راهی مرکز خریدی در غرب تهران شدیم. با  
سلیقه ی من و پرهام برای مامان و آرمین و به اصرار پرهام

برای خودم لباس خریدیم و بعد از آن به بیرون رفتیم. دم در  
ورودیه پاساژ یک  
عروسک فروشی قرار داشت که جلوی درش یک عروسک پارچه  
.ایه بزرگ از هالک قرار داشت  
ناخودآگاه ایستادم و خیره به آن شدم. خاطرات فراز مثل یک فیلم  
.ضبط شده از مقابل چشمانم گذشت  
فکر میکردم فراموشش کردم اما هنوز هم که هنوز بود بعد از یک  
سال هر چیزی که اندکی به او اشاره  
داشت را میدیدم یادش در دلم زنده میشد. گهگاهی شبنم یا شاهین را  
میدیدم اما چون من را به شدت یاد  
فراز مینداختند حدالمقدور از آن ها دوری میکردم. با رفتن فراز بعد  
از دو ماه قتل های شش انگشتی هم  
.متوقف شد و آن پرونده همچنان مجهول باقی ماند  
پناه؟-  
:به خودم آمدم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم  
بریم-  
شام چی میخوری؟-  
گرسنم نیست-  
باز یاد فراز افتادی؟-

در اصل از یادش در نیومدم که بخوام باز به یادش بیفتم-  
 تو با خودت توافق کردی-  
 دله دیگه عقل نداره خوب و بدشو تشخیص بده مثل بچه تخسا پا -  
 میکوبه رو زمین میگه یا این یا من تا  
 ابد هیچ کس نمیخوام  
 اگر فراز برگرده برمیگردی باهاش؟-  
 دیگه برنمیگرده-  
 اگه برگرده-  
 خنده ی تلخی کردم  
 من دیگه بچه نمیشم...دیگه بازیچه نمیشم-  
 نفس عمیق کشید و گفت  
 بریم کجا-  
 میشه بری خونه؟  
 خونه؟-  
 آره برو خونه-  
 سر تکان داد و به سمت خانه رفت. سرم به شیشه تکیه دادم و گوش  
 به آهنگ سپردم. چقدر از دل من بود  
 بماند که خواب و خیال من آشفته کردی-

بماند که با جان و روح و روانم چه کردی  
 بماند که چشمان تو جز من عاشق ندارد  
 بماند که هیچ عاشقی حال منطقی ندارد  
 بماند که میشد کنارم بمانی نماندی  
 بماند که کار دلم را به حسرت کشاندی  
 همه دلخوری های ریز و درشتم بماند  
 غروری که آن را به پای تو کشتم بماند  
 نفس عمیق کشیدم. هوا هم داشت میگریست، پس من چم شده بود که  
 قطره اشکی برای مصیبت هایم  
 نداشتم؟

بماند که لبخند تو با محبت غریبست-  
 بماند که چشم من از خنده ات بی نصیب است  
 بماند که گاهی امیدی به این زندگی نیست  
 بماند که لبخند آرامشم دائمی نیست  
 بماند که در دوریت فکر راحت ندارم  
 بماند که به فاصله از تو عادت ندارم  
 مرا دم به دم به جنون میرسانی بماند  
 چه راحت همه هستیم میپرانی بماند

لرزش دستهایم دوباره داشت اوج میگرفت، هر وقت همچین حسی  
را تجربه میکردم به یک جور لرزش

#۲۵۹

شدید عصبی دچار میشدم مثل کسی که صرع دارد جای جای بدنم  
میلرزید. آن ها را مشت کردم تا

بیشتر از این پیش روی نکنند. نفس عمیق کشیدم و سعی کردم  
آرامش را به خودم برگردانم.

بماند که میشد کنارم بمانی نماندی-

بماند که کار دلم را به حسرت کشاندی

همه دلخوری های ریز و درشتم بماند

غروری که ان را به پای تو کشتم بماند

پرهام آهنگ را قطع کرد و ترسیده گفت

خوبی پناه؟-

سر به معنی نفی تکان دادم و با صدای مرتعش گفتم

بزن بغل پرهام نگه دار-

عرق سرد روی پیشانیم نشست

قرصات همراهِه؟-

تو کیفمه-

جوری نفس عمیق میکشیدم که انگار قرار است به زیر آب شیرجه  
بزنم و نفسم را باید حبس کنم

پرهام تمام محتویات کیفم را بیرون ریخت و قرص را پیدا کرد. آن  
را از جایش خارج کرد و به

سمت من گرفت. وقتی آن را استفاده می‌کردم در عرض پنج دقیقه به  
حالت نرمال برمیگشتم

ببخشید ببخشید من نباید حرف فراز می‌زدم، میخوای پیاده شو بریم -  
یه ذره هوا بخوریم؟

سر تکان دادم و از ماشین پیاده شدم

ربطی به تو نداره اشکال نداره-

زیر باران ایستادم. این هوا حالم را بهتر میکرد

پناه بارون شدید شده ولش کن بریم؟-

یذره زیر بارون بمونیم-

سر تکان داد. حال بهتری داشتم. بعد از اینکه حسابی موش آب

کشیده شدیم به داخل ماشین برگشتیم تلفنم را که داشت زنگ

میخورد از کیفم بیرون آوردم، قبل از اینکه جواب بدهم قطع

شد. شماره ی شبنم

بود، متعجب به صفحه خیره شدم. آخرین باری که با هم حرف زده بودیم سر مراسم ختم پدرم بود. بعد

از آن هم دیگر حوصله ی جواب دادن هیچ تلفنی را نداشتم. سه تماس بی پاسخ از او داشتم، دیگر بد بود

. اگر جواب ندهم. شماره اش را گرفتم که با بوق اول جواب داد. الو سلام دختر هیچ معلوم هست کجایی؟-

سلام شبنم خوبی؟ ببخشید خیلی درگیر بودم الانم تا او مدم جواب - بدم قطع شد

اشکال نداره میبخشمت به یه شرطی-

چی؟-

فردا شب شام خونه ی ما دعوتی نه و نو هم نداره وگرنه - نمیبخشمت

لبخندی محوروی لبانم نشست

چه خبره فردا شب؟-

همینجوری گفتم بعد از این همه وقت ببینمت-

باشه شبنم بهت خبر میدم-

[29.08.19 03:47]

نه دیگه خبر میدم نداره من شام درست میکنم تشریف مبارکتو -  
میاری اینجا

پلک هایم را فشردم، حوصله بحث کردن نداشتم برای همین قبول  
کردم و بعد از اینکه چند دقیقه شبنم

حرف زد و من فقط گوش دادم بالاخره تلفن را قطع کرد

.....

آرمین دست به سینه مقابل در ایستاده بود و داشت من را نگاه  
میکرد

آدم ندیدی-

خندید و به داخل آمد

میخواهی برسونمت-

نه شما برو به نامزد بازیت برس فقط مامان کجا میبری؟-

خونه ی خاله-

#۲۶۰

هوم خوبه نذار تنها بمونه

خودش خیلی اصرار داشت ولی نمیذارم تنها بمونه انقدر گریه -

کرده پدر چشمش در اومده



چند لحظه در فکر فرو رفتم. تازگی ها خیلی دچار این حالت  
 میشدم. به یک نقطه خیره میشدم و تا کسی  
 من را صدا نمیکرد از آن حال در نمیامدم.  
 پناه خانم دیر شدا-

نه هنوز یک ساعت وقت دارم-  
 خب ترافیکه خانم عجله کن-  
 من تمومم بریم-

کیفم را برداشتم و همراه با آرمین و مامان به بیرون رفتیم. آرمین  
 اول مامان را رساند و من را هم به  
 درخواست خودم کنار یک آژانس پیاده کرد. نمیخواستم مزاحمشان  
 بشوم. سوار ماشین شدم و به سمت  
 خانه ی شبنم حرکت کردم. اول گل و شیرینی خریدم چون تازه خانه  
 خریده بودند و پس از آن بعد از  
 طی یک مسیر یک ساعته به خانه یشان رسیدم. استرس داشتم که  
 امشب و اینجا جلوی چشم شاهین و  
 شبنم حالم بد نشه. دوست داشتم همه فکر کنند من فراز را فراموش  
 کردم و او برایم ذره ای اهمیت  
 ندارد. زنگ در را زدم و پس از چند لحظه صدای شوخ و شنگ  
 شبنم را شنیدم که گفت بیا بالا

گل و شیرینی را روی دستم جابجا کردم و نفس عمیق کشیدم. برای  
جلوگیری از هر حادثه ای قرصی  
را که شدیداً من را آرام میکرد و استرسم را کم میکرد خوردم و  
بعد به بالا رفتم. در باز بود و شبنم  
:دم در ایستاده بود. با دیدنم خواهرانه آغوشش را گشود و گفت  
به به احوال خانم کم پیدا-  
من هم لبخند زدم و گل و شیرینی را سمتش گرفتم  
قابل شما را نداره مبارک خونتون باشه-  
قربونت عزیزم بیا تو  
همانطور که زیپ کفش هایم را باز میکردم خانه را از نظر  
گذراندم. خانه ی زیبایی با دکوراسیون  
سفید صورتی که تلفیق آرامشبخشی بوجود آورده بود. مخصوصاً  
با سلیقه ی بی نظیر شبنم  
. در چیدمان که نور و رنگ زیباتری به خانه بخشیده بود  
وای شبنم خونتون خیلی قشنگه-  
جون من راست میگی؟ یه نفر از خونه تعریف میکنه من در حد -  
مرگ ذوق زده میشم  
:خواستم تاییدش کنم که صدای دیگری از پشت شبنم گفت  
سلام-

سر بلند کردم و با دیدن شاهین لبخند زدم و سلام کردم. او هم لبخند زد و گفت:

خوش اومدی-

مرسی مبارک باشه-

ممنون-

:روی یک نیم ست سفید صورتی نشستم که شبنم گفت  
چی میل دارین بانو؟-

خندیدم

فرقی نداره-

نه دیگه نشد چای، قهوه، نسکافه، آب میوه-

همون قهوه-

.شبنم به سمت آشپزخانه رفت و شاهین مقابلم نشست

خوشحالمون کردی بعد از یک سال راضی شدی بیای اینجا-

لبخند زدم، حرفی برای گفتن نداشتم

از وقتی فراز رفت تو هم از ما دور شدی-

می خواستم بحث را از فراز دور کنم، برای همین نگاهم را هول و

هوش خانه چرخاندم

خونتون خیلی قشنگه-

نمیخواهی راجبش حرف بزنی؟-

خوبه بعد از اون همه گشتن واقعا یه جای درست حسابی پیدا شد-

[29.08.19 03:47]

#۲۶۱

باید یه چیز مهمی رو راجب فراز بهت بگم

این شاهین متوجه نبود این اسم چقدر مرا از پای در میاورد، چه چیز مهمی در مورد فراز وجود

داشت که به من مربوط میشد؟ خواست جمله اش را ادامه بدهد که  
شبم آمد

بفرمایید اینم قهوه ها-

سینی قهوه را وسط گذاشت یک فنجان را به من داد و یکی را به شاهین، آخرین فنجان را هم خودش

برداشت

پناه میگم تو بیکاری کلا نه؟-

از چه لحاظ؟-

یعنی سر کار نمیری؟-

هوم نه دنبالش بودم ولی پیدا نکردم-

شاهین-مگه تو رشتت پزشکی نبود؟

چرا ولی فعلا تمایلی برای کار توی اون رشته ندارم-  
پس چی میخوای؟-

حسابداری-

شب‌نم-شانس ببین

چی شده؟-

اتفاقا یکی از دوست های شاهینم برای شرکتش دنبال حسابدار -  
میگرده

:شاهین به شب‌نم نگاه کرد و گفت

البته اگر تا الان کسی رو نگرفته باشه-

نخیر نگرفته حالا باهاش حرف بزن-

نه نمیخواد همچین مسئله ی حیاتی ای نیست بخواین به این و -  
اون رو بزنیید شد شد نشد نشد حالا

واسه چی پرسیدی؟

بریم مسافرت دسته جمعی؟اون دفعه خیلی خوش گذشت-

کاش اصلا به اینجا نیامده بودم، همه چیز دست به دست هم داده بود  
من را خفه کند.شب‌نم عمق وخامت

.حال من را متوجه نبود

نمیدونم ببینم اگر نرفتم سر کاری-

بازم بریم کیش؟من عاشقش شدم-

دوست داشتم فریاد بزنم ولی من ازش متنفرم، اما زبان به دهن  
گرفتم و ساکت شدم

نمیخواهی لباس تو عوض کنی پناه؟ خونه گرمه بری بیرون سرما -  
میخوری

فنجان قهوه را زمین گذاشتم و گفتم

کجا عوض کنم؟

اون اتاق اخریه اونجا-

سر تکان دادم، بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. زیر پالتو یک بافت  
نسبتا بلند مشکی تنم بود، فقط پالتویم

را در آوردم و کیفم را گذاشتم و به بیرون رفتم. شبم داشت ظرف  
ها را به آشپزخانه میبرد. نمیخواستم

با شاهین تنها بمانم برای همین من هم کمکش کردم

نمیخواه سه تا دونه فنجون دیگه-

نه من میبرم بده به من-

ناچارا مجبور شد سینی فنجان ها را به دستم بدهد. آن ها را به  
آشپزخانه رفتم. شبم کنار شاهین نشست

و با صدایی آرام داشت با او حرف میزد اما من چون گوش هایم به  
شدت تیز بود میشنیدم

بهش گفتم؟-

نه نشد-

بهتره نگی-

بد میشه شبنم-

نترس چیزی نمیشه-

ناراحت میشه از مون-

نمیشه تو نترس-

[29.08.19 03:47]

#۲۶۲

.با صدای زنگ در فنجان از دستم رها شد. شانس آوردم نشکست

شبنم-چی شد پناه؟

هیچی فنجون افتاد ولی نشکست-

میشکستم فدا سرت-

:دستم را آب کشیدم و گفتم

مهمون دارید؟-

هوم؟ یه دقیقه صبر کن-

شانه بالا انداختم. به سمت اتاق خواب رفتم و موبایلم را از جیبم

.بیرون آوردم. انگار هیچ خبری نبود

خیالم راحت بود مامان کنار خاله وضعیتش بهتر است. صوفیا هم  
 انقدر دلگ بازی در میاورد که  
 نمیگذارد آرمین غصه دار شود. فقط خودم بودم که داشتم اینجا خفه  
 میشدم. دوست داشتم زودتر فرار  
 کنم و به خانه برگردم. اگر نگران ناراحت شدن شبنم نبودم همین  
 الان میرفتم. یعنی چه چیزی را  
 میخواستند به من بگویند که میترسیدند من ناراحت شوم؟  
 موبایلم را داخل کیفم انداختم و به بیرون رفتم. شاهین و شبنم داشتند  
 با کسی احوال پرسی میکردند.  
 شاهین مقابلش ایستاده بود  
 شبنم؟-

به محض اینکه صدایش زدم هر سه به سمت من برگشتند. همه چیز  
 عادی بود... همه چیز بجز نگاه نفر سوم روی من  
 بجز ضربان قلب به هزار رسیده ی من از دیدن نفر سوم، بجز یک  
 جفت چشم قهوه ایه ثابت مانده روی  
 من، بجز من که قدرت تکلم را با دیدنش از دست داده بودم. چند  
 بار پلک زدم تا از دیده ام مطمئن شوم  
 خودش بود، قاتل من... قاتل روحم... قاتل احساسم... قاتل پناه... فراز

[29.08.19 03:47]



#۲۶۳

من به او مات بودم و او به من، این وسط نگاه های شاهین و شبنم  
روی ما دو نفر در تلاطم بود

من دقیقا باید چکار میکردم؟ دهانم بسته نمیشد تا راه تنفس قطع شده  
ام اندکی سد نشود ولی تا کی باید

همینجا می ایستادم؟ شوکه شده بودم از دیدنش به قدری که انگار  
یکباره پوسته ی ظاهریم افتاده بود

...باید جمعش میکردم، نباید میفهمید باختتم را... شوکه شدنم را

باید مثل یک رهگذر عادی با او برخورد میکردم. من یک سال  
تمرین کرده بودم. باید میتوانستم. سریع

خود مقاومم را از روی زمین جمع کردم. آخرین نفس عمیقم را  
کشیدم و لب های خشک شده ام را با

زبان تر کردم

سلام-

موفق شدم. موفق شدم بدون لرزش سلام کنم. اما او مات تر از من  
بود، یعنی نمیدانست؟ یعنی بازی شبنم

و شاهین بود؟ هر چه که بود بازی بی رحمانه ای بود. حداقل برای  
من در این وضعیت روحی خراب

س... سلام-

شب‌نم-پناه جون فراز تازه برگشته گفتم امشب جفتونو دعوت کنم به یاد سفری که چهارتایی رفتیم دوست داشتیم همانجا یک کلت دم دستم بود تاشبنم و شاهین را با هم به رگبار ببندم. به گمانم مسئله‌ی مهم شاهین را که قرار بود به من بگوید فهمیده بودم. فراز بالاخره از دم در دل کند و به داخل آمد. من هم به آشپزخانه رفتم. باید این حرارت را که از دیدنش گرفته بودم با آب یخ دفع میکردم. باید ضربان قلب به هزار رسیده ام. ام جوری متوقف میکردم. به محض رسیدن شیر آب را باز کردم و چند مشت پیایی به صورتم پاشیدم. شب‌نم به دنبالم آمد و گفت: خوبی؟-

اگر چیزی بهش نمیگفتم خفه میشدم چرا اینکارو کر دی؟ تو که میدونستی چی به چیه چرا همچین کاری کردی؟ پناه باورکن من از لجاجت جفتون خبر دارم اگر میگفتم فرازم - هست میومدی؟ نمیومدی دیگه! وقتی نمیومدم قطعا دلیلی داشتم-

بی توجه به حرف هایش به بیرون رفتم. چاره ای نداشتم نمیخواستم فرار کنم. پشتش به من بود. شاهین

:روبرویم قرار داشت. با دیدنم لبخند زد و گفت  
بیا پناه بیا اینجا بشین-

نیمچه لبخندی زدم و کنارش رفتم. روی مبلی نشستم که کمترین  
زاویه دید را نسبت به خودم به فراز  
بدهم. ولی من کامل میتوانستم ببینمش، شاهین از جایش بلند شد و  
گفت

من برم کمک شبنم

من میرم-

نه تو بشین شبنم کارمم داره-

دوست داشتم به دست و پایش بیفتم و بگم نرو... ولی من این همه  
خودم را حفظ نکرده بودم که حالا

ببازم سعی کردم عادی رفتار کنم ولی مگر میشد؟ من هر چه قدر  
هم که بازیگر قدری بودم از پس این

سکانس بر نمیامدم

فراز بدتر از من سرش پایین بود. نمیخواستم مستقیم نگاهش کنم که  
سنگینی نگاهم را بفهمد از گوشه

چشم نگاهش کردم. اولین جمله ای که در باره اش به ذهنم رسید را  
در مغزم زمزمه کردم

ها!ک محبوب من-

به خودم که نمیتوانستم دروغ بگویم، این مرد هنوز هم دنیای من بود اما دنیایی که روی سرم آوار شده بود. هنوز هم سر تا پایش مشکی بود. دوست داشتم دقیق تر نگاهش کنم اما نمیتوانستم. داشت با دست هایش بازی میکرد و هی آن ها را در هم میپیچاند. یک دفعه سرش را بلند کرد و نگاهم را غافل گیر کرد. سریع چشم گرفتم و به نوک انگشتانم خیره شدم. خوبی؟ خوش میگذره؟- مسخره تر از این سوال هم بود؟ آره خدا رو شکر عالییه- خدا رو شکر- آرمین چطوره؟ بهتر شد؟- دستش خوب شد اما مشکل حافظش هنوز سر جاشه- امیدوارم خوب بشه- ایشالله- در رابطه با پدرت تسلیت میگم من تازه فهمیدم- ممنون-

[29.08.19 03:48]

#۲۶۴

هوا زیادی گرم شده بود. چرا شاهین و شبم نمیامدند؟ یقه ام را کمی  
به سمت پایین کشیدم اما

فایده نداشت که نداشت. در این لحظه حرف های پرهام به کارم  
میامد. بیشتر از این تاب تنها ماندن با

فراز

را نداشتم برای همین از جایم بلند شدم و به سمت اتاق خواب  
رفتم. در را بستم و نفس عمیقی کشیدم

انگار بار ده تنی از روی دوشم برداشته شده بود. در جا شماره ی  
پرهام را گرفتم و منتظر پاسخش شدم

الو؟-

با صدایی آرام گفت:

پناه جان من مراجع دارم بعدا بهت زنگ میزنم-

نه نه پرهام الان لازمت دارم قطع نکن-

چیزی شده؟-

آره-

به مراجعش ببخشید گفت و به گمانم از مطب به بیرون رفت چون  
صدایش عادی شد

چی شده؟-

امشب خونه شاهین اینا شام دعوت بودم-  
خب؟-

فراز.. فرازم اینجاست... پرهام من فقط به تو میتونم بگم دارم خفه -  
میشم

یعنی میگی فراز ایرانه؟-

ایران که هیچ تو همین خونه دقیقا بغل گوشمه-

یه دقیقه آروم باش پناه گوش کن ببین چی میگم باید عادی رفتار -  
کنی، یه وقت رفتاری نشون ندی که

دلش برات بسوزه چون دلسوزی به عشق مربوط نیست این حس  
آدم به هر کسی میتونه داشته باشه

تو باید نشون بدی تو این یک سال زمین تا آسمون عوض شدی و  
فرق کردی حالا وقته به نتیجه رسیدن

سختی هاییه که کشیدی اون آدم یه بار تورو گذاشته و رفته پس  
حالا وقت عشق و عاشقی نیست تو هم

باید جوری رفتار کنی که انگار وقتی رفته تموم شده برات نباید به  
آدمی که یه بار ازت گذشته مثل همون آدمی نگاه کنی که یه  
زمانی عشقت بوده! برو تو محکم تر و با اراده تر از قبل پناه جدید  
نتنها نشون اونا

بده بلکه به خودت هم ثابت کن

حرف هایش مثل همیشه رویم تاثیر مثبت داشت. انقدر مثبت که تمام  
 حال بدم را بزداید.  
 به نظرت میتونم؟-

صد در صد میتونی حداقل تو این یک سالی که من شناختمت -  
 انقدری عوض شدی که بتونم ادعا منم یه

ادم جدیدی توی تو متولد شده، یاد قفنوس درونت بیفت، تو سوختی و  
 خاکستر شدی از اون خاکستر

باید آدم جدیدی متولد شده باشه که بیارزه به تموم اون سوختن و  
 زجر کشیدنهای، برو ببینم چکار میکنی

شبنم میام دنبالت گزارش کار میگیرم

!...من هنوزم در آتش بودم

باشه پس تا شب-

هر وقت خواستی بری به من بگو-

باشه-

فعلا من برم خداحافظ-

تلفن را قطع کردم و به حال رفتم. از شنیدن حرف های پرهام حال  
 بهتری داشتم و الان وضعم از اولش که

:رسمآ آچمز شده بودم خیلی بهتر بود. شبنم لبخند زد و گفت

کجا رفته بودی؟-

باید تلفن میزدم-

به کی؟-

پر هام-

فراز در جا نگاهش را روی من برگرداند. امیدوار بودم حسش همان باشد که من فکر میکردم تا لاقل

کمی دلم خنک شود. روی مبل نشستم، شبم ظرف بستنی را به سمت گرفت و گفت:

پناه چهل پدرت کیه؟-

چند روز دیگه-

بابات خیلی آدم خوبی بود واقعا حیف شد

.لبخند تلخی زدم و سرم را پایین انداختم

فراز- چرا... یعنی چی شد؟ فوت کردند

اینبار بی مهابا و بدون ترس در چشمانش زل زدم. دیگر ترسی از او نداشتم، رفته رفته شرایط بر ایم

آرام تر میشد. چقدر مسخره بود اینکه آدم بشیند و با قاتل محبوبش بستنی و قهوه بخورد و راجب مشکلات

!زندگیش حرف بزند

تصادف کردند البته قبلش هم بیمار بود ولی الان بخاطر تصادف - فوت شدند



متعجب گفت:

بیمار بودند؟ چرا؟ از کی؟-

یک سالی میشد-

:انگار اتفاقات مابینمان را فراموش کرده بود چون بی هوا گفت

پس چرا من نمیدونستم؟-

بی اختیار از من پوزخندی روی لبم شکل گرفت. فراز به خودش آمد و موقعیتش را یادش آمد. سرش را

پایین انداخت. چقدر همه چیزش عوض شده بود. دفعه ی آخری که دیدمش موهایش کوتاه بود اما الان بلند

و آشفته بود. نسبت به آن موقع لاغرتر شده بود و در چشمانش رگه های قرمزی دیده میشد. دلم خنک شد

از این پوزخند غیر ارادی! حداقل شرمندگیش را دیدم. شاید هم اشتباه میکردم اما به نظرم شرمنده شد

:شبم که اوضاع را نا مساعد دید گفت

شاهین بریم شام بیاریم؟-

من میام کمکت-

تو مهونی-

:لبخند زدم و گفتم

این حرفها چیه؟ پاشو بابا-

لبخند زد و از جایش بلند شد. به همراه شبنم تمام میز را چیدیم.

[29.08.19 03:48]

#۲۶۵

در این مدت شاهین و فراز آرام آرام با هم مشغول گفت و گو بودند که اینبار واقعا هیچ چیز از حرف هایشان را نمیشنیدم. هر از گاهی دور از چشم شبنم آن سمت را نگاه میکردم. فراز دستش را روی شقیقه اش میفشرد و شاهین هم داشت ریز ریز با او صحبت میکرد. میز که چیده شد شبنم هر دویشان را صدا زد تا بیایند. شاهین به شبنم گفت:

مسکن داریم عزیزم؟-

برای چی؟-

به فراز اشاره کرد. شبنم قیافه اش را غمگین کرد و گفت

باز سرت درد گرفت؟-

فراز سر تکان داد، شبنم از کابینت یک قرص مسکن خیلی قوی به او داد

فراز- دو تا بده شبنم

فراز این خیلی قویه یدونشم کفایت میکنه-

نه واسه من-

بعد جای قرص را از دستش گرفت و دو تا قرص را بدون آب  
بلعید.

همگی دور میز نشستیم. شبنم چه کرده بود! غذاهای رنگارنگی که  
او درست کرده بود برای یک مهمانی

بزرگ هم کفایت میکرد چه برسد به ما چهار نفر. بعد از صرف  
غذا دیگر خیالم راحت بود میتوانم برم

:برای همین بلند شدم و گفتم

مرسی شبنم من دیگه باید برم-

اوا کجا؟ تازه سر شبه-

نگاهم به فراز افتاد، هنوز هم گردنبندم در گردنش بود. همین باعث  
شد تمام هوش و حواسم معطوف

به گردنبندم شود. نمیدانم چرا ولی خوشحال شدم هر چند نباید  
برداشتی میکردم و رویا میساختم ولی شاد شدم

پناه کجایی؟-

چی؟-

میگم کجا میخوای بری زوده-

پلک هایم را روی هم فشردم تا حواسم سر جایش بازگردد

نه... نه... باید برم-

فراز هم از جایش بلند شد و گفت:

منم باید برم میرسونمت-

نه مرسی میان دنبالم-

شاهین-کی میاد دنبالت؟ ما میرسوندیمت دیگه

نه مرسی دیگه گفتم الاناست که برسه-

اگه آرمین بگو بیاد بالا-

نه پرهام میاد دنبالم-

باز دوباره همان نگاه فراز را تجربه کردم. بی رحم شده بودم از این نگاه ها ته دلم احساس شعف میکردم

هر چند به نظرم احمقانه میآمد که هنوز هم فکر کنم فراز دوستم دارد و از بودن آن گردنبنند در گردنش

برای خودم خیال پردازی کنم ولی به هر حال این حس در قلبم دست خودم نبود هر چند سعی در مهار

کردنش داشتم ولی به هر حال باز هم قدرتش به من و اختیاراتم میچربید.

پالتویم را پوشیدم، شبنم و شاهین هم به همراه ما به پایین آمدند. به محض رسیدنم دم در پرهام هم رسید

برای سلام کردن از ماشین پیاده شد. فراز نگاه خصمانه ای به او انداخت. الان وقت تلافی بود. هر چند

نمیشد اسمش را تلافی گذاشت! جلو رفتم و به پرهام لبخند زدم و  
 سلام کردم. او هم با روی باز جوابم  
 را داد. بی توجه به فراز خدا حافظی کردم و سوار ماشینش  
 شدم. حالا میتوانستم او را کامل ببینم قیافه اش  
 شبیه به لشکر شکسته خورده بود و این حس عمیقا حال دل من را  
 که شدیداً بی رحم شده بود خوب  
 میکرد. دوست داشتم سرم را از شیشه بیرون ببرم و فریاد بزنم  
 حقت! اما به یک لبخند موزیانه روی  
 لبم قناعت کردم. پرهام هم سریع سوار ماشین شد و حرکت  
 کردیم. هر چه دورتر میشدیم لبخندم بیشتر  
 کش میآمد و دست آخر تبدیل به قهقه شد. پرهام که از نیت من خبر  
 داشت و علت لبخندم را میدانست  
 :لبخند زد و گفت  
 خیلی ذاتت خرابه-

[29.08.19 03:48]

#۲۶۶

حقت بود یادت رفته پر پر زدنمو؟  
 پناه اونی که من الان دیدم آوارتر از اونی بود که تو هم بیل و -  
 کلنگ برداری بیفتی به جونش

- مگه نمیگفتی کسی که دوست داره ازت نمیگذره؟ آگه گذشت یعنی -  
 یه جای کارش میلنگه؟ اونم از من  
 گذشت پس سرتاپاش میلنگه اینکه من بخوام با یه مرد دیگه باشم  
 قطعاً براش دردناک نیست  
 میدونی که من هیچ شناختی روی فراز نداشتم -  
 هوم الان با این یک دقیقه به شناخت رسیدی ازش؟ -  
 پناه خانم من روانپزشکم حداقل کاری که ازم برمیاد آدم شناس -  
 بودنه اون آدم خوشی زیر دلش نزده بود  
 که ازت گذشت و رفت ما همیشه یه طرفه به قاضی رفتیم شاید  
 بهتر باشه یه بار از زاویه دید فراز به  
 این داستان نگاه کنیم  
 هوم میشه الان زاویه دید فراز برام شرح بدی؟ -  
 خودتو بذار جای اون البته دور از جونت، فکر کن هر کسی رو -  
 که داشتی ازت گرفتند! بعد تو رو متهم به  
 قتلشون کردند، این یعنی چی؟ یعنی فرصت عزاداری هم بهت ندادند  
 تو این شرایط آدم چی میخواد دقیقاً؟  
 !مرگ -  
 آفرین اونا جوری رفتار کردند که حتی مرگ هم از فراز دریغ -  
 کردند تا زجر کشش کنند. بعد میون این

همه آدم غیر قابل اعتماد یه دختری پیدا بشه که از همه چیزش  
 بزنه و کمکت کنه خب معلوم این عشق  
 و اعتماد بوجود میاره! بعد یکدفعه دست تقدیر برگرده و اون دختر  
 خودش تیشه به ریشتم بزنه و تو رو  
 که قد چشمت بهش اعتماد داشتی تحویل همون عوضی هایی بده  
 که باعث مرگ خانوادت شدند اونم به  
 بی رحمانه ترین شکل ممکن! به دست خودت! اون دختر هرچند  
 ناخواسته و ندونسته این کارو کرده ولی  
 واسه تویی که زخم خوردی درد عزیز جان درد، شاید به مراتب  
 از اون اولی هم مهلک تر! تو این  
 شرایط چی از تو میمونه که بخوای باهش عاشقی کنی؟ تازه اون  
 چیزها به کنار وقتی میبینی واسه  
 دختری که دوشش داری چیزی جز دردسر نیستی منم بودم میذاشتم  
 میرفتم، فراز اگه نمیرفت که فراز نبود  
 اون مجنون قصه ی تو نمیشد! اون عاقلانه ترین کار ممکن رو  
 انجام داد  
 و البته بی رحمانه ترین، تو این گردش مهره ای که تو چیدی هیچ -  
 جاش من و احساساتم دخلی نداریم منی که از جونم برایش گذشتم  
 چطور تونست سر یه اشتباهی که خودش هم میدونه دایلش ترسم از  
 اون

فیلم کذایی بود بزاره و بره؟ من خطا کردم قبول، اشتباه کردم  
میدونم! ولی قرار به رفتن و گذشتن نبود  
نباید میبود، وگرنه که دیگه اسمش عشق نمیشد! میشد؟ نمیشد که  
نمیشد که نمیشد! پرهام منم شکستم فراز  
شکست و منم با خودش شکوند منی که اون شکلی شاد و شنگول  
بودم بخاطرش کارم به قرص عصاب  
رسیده تو این بازی من هیچ کجا هیچ حقی نداشتم؟  
چرا داشتی خیلی زیادم حق داشتی ولی فرازم دیو دو سر لایق -  
محو شدن نیست! اونم درد کشیده اونم زخم  
خورده باید دو طرفه به قاضی رفت. من فقط دارم میگم دنیا جای  
قشنگ تری میشد اگر یکبارم همه چیز  
از زاویه ی دید طرف مقابلمون میدیدیم. اونجوری هم توقعاتمون  
پایین میومد و هم راحت تر با مسائل  
کنار میومدیم.  
سکوت کردم، در اعماق قلبم حق را به او میدادم اما آن دختر بچه ی  
لج باز و سرتق درونم بدبختی هایی را  
که بخاطر فراز کشیدم بر سرم فریاد میزد  
چجوری حالت بد نشد؟ دیشب با دیدن یه عروسک به اون حال -  
افتادی الان خودشو دیدی هیچی نشدی؟  
قبلش قرص خورده بودم-



پناه خانم الکی الکی این قرص هارو نخور که اینجوری بی -  
خواب بشی

بابا کار دنیا برعکسه! من هر کی رو میبینم قرص عصاب -  
میخوره دو روز میخوابه واسه من خواب پر

میده

:خندید و گفت

واکنش بدنت نسبت به بقیه متفاوته-

بالاخره به خانه رسیدم بعد از خداحافظی با پرهام به داخل  
رفتم. نمیخواستم بگویم فراز برگشته دلیلی

نداشت به گمانم این آخرین باری بود که به خانه ی شاهین و شبنم  
رفتم. دلم نمیخواست دیگر فراز را

ببینم. باید مقاومت میکردم و پا پس نمیکشیدم

.....

[29.08.19 03:48]

#۲۶۷

حالا زنگ بزن شاید این یکی شد

صوفیا گیر نده من اصلا پشیمون شدم نمیخوام برم سر کار

کار تو زندگی تو یه مسئله مهم و حیاتیه تا از این اخلاق چیز -  
 مرغیت کمی فاصله بگیری  
 اینم مثل بقیه چه فرقی داره؟-  
 چقدر تو لجبازی بیا زنگ بزن اگر مردی با من-  
 از صبح این صدمین جاییه که دارم بهش زنگ میزنم دیگه بسته-  
 نگاهم به موبایلم افتاد، شاهین برای پنجمین بار بود که داشت تماس  
 میگرفت و من جواب نداده بودم  
 چرا این بدبختو جواب نمیدی؟-  
 حوصلشو ندارم-  
 چرا چیزی شده؟-  
 هنوز از بازگشت فراز حرفی نزده بودم. سر تکان دادم  
 نه همه چیز باید توضیح بدم؟-  
 جمع کن بابا از صبح هر چی نازتو کشیدم بسته خود دانی دیگه-  
 داشت میرفت، دستش را چسبیدم و گفتم  
 قهر نکن زن داداش-  
 گمشو اون اوایل بود با این الفاظ خر میشدم الان دیگه کارایی -  
 نداره  
 نه عشقم هنوزم خر میشی من راهشو بلدم-

تا برگشت که جوایم را بدهد تلفن دوباره زنگ خورد. اینبار بی توجه به من موبایل را برداشت و خودش جواب داد.  
الو؟-

چشم هایم را روی هم فشردم و با دست اشاره کردم بگو من نیستم پناه؟....بله بله اینجاست گوشی چند لحظه-  
عوضی دارم برات صبر کن-  
دهانه ی موبایل را چسبید تا صدا نرود، لب هایش را گاز گرفت و گفت

از شما بعید خانم پرتو زشته این حرف ها بیا  
تلفن را با غیض از دستش گرفتم  
بله؟-

سلام کجایی از صبح ده بار زنگ زدم-  
متوجه نشدم، کاری داشتی؟-  
چیزی شده پناه؟-

نه شاهین من عجله دارم کارتو بگو-  
ببین اگر ناراحت اون روز و او مدن فرازی باور کن من -  
میخواستم بهت بگم خودت بلند شدی رفتی  
دیگه مهم نیست-

:چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت

به هر حال...زنگ زدم بگم در مورد اون کاری که بهت گفته -

بودم با دوستم حرف زدم یه شرکت

بزرگ داره و نیازمند فوری به یه حسابدار منم تو رو بهش معرفی

کردم.اگر بتونی تا یک ساعت دیگه

بری اونجا خیلی خوب میشه

... خیلی ممنون شاهین زحمت کشیدی نمیدونم آخه-

میخواهی من آدرس برات میفرستم دیگه بقیشو خودت میدونی-

باشه خیلی ممنون-

خواهش میکنم،آدرس برات میفرستم فعلا خداحافظ-

مرسی-

تلفن را قطع کردم.صوفیا منتظر بود تا حرفم تمام شود

چی شد؟چی گفت؟-

گفت به صوفیا بگو فضولو بردند جهنم-

خپه ژو بگو چی گفت-

هیچی گفت که برام کار پیدا کرده-

[29.08.19 03:48]

#۲۶۸

:چشمانش را گرد کرد و گفت

چه عالی خب دیگه همینو میخواستی دیگه-

من میخوام از اینا دور باشم تو میگی چه عالی؟-

چرا میخوای دور باشی؟ نترس نمیخورنت-

!تو مثل اینکه اصلا متوجه شرایط موقعیت من نیستی-

بابا فکر کن فراز مرد واقعا هم مرد بس کن پناه نمیتونی زندگیتو -  
بخاطر اون متوقف کنی

مردد نگاهش کردم

یعنی میگی برم؟-

معلومه که میگم برو-

هوف نمیدونم-

.صدای پیام موبایلم بلند شد

بیا آدرس فرستاد-

موبایل را از دستم گرفت-

اوه اوه فرشته هم هست چه خفن و با کلاس-

در اتاقم باز شد و آرمین خندان به داخل آمد. صوفیا لبخند زنان از  
جایش بلند شد و خودش را در آغوش

آرمین رها کرد. آرمین هم لبخند زد. دستم را را روی چشم گذاشتم  
و گفتم

من نمیبینم هر کاری میخواین بکنید خیالتون راحت-

صوفیا-ببین بابا راحت باش ما با هم از این حرف ها نداریم

این چه زن بی حیایی گرفتی آرمین باید بدیمش نون خشکی -  
ببرتش

آرمین خندید، صوفیا نگاهش کرد. آرمین هر دو دستش را به نشانه  
ی تسلیم بالا آورد

صوفیا-بخند بخند، الان باید گیساشو بکشی بگی راجب زن من  
درست حرف بزن نه اینجوری بخندی بهش

:آرمین اخم با مزه ای کرد به من نگاه کرد و گفت  
پناه خانم دیگه تکرار نشه-

صوفیا-نه نه عشقم راضی نیستم اینجوریم باهش بد رفتاری کنی  
تو روحیش تاثیر میذاره و لش کن اشتباه

کرد

من و آرمین هر دو قهقه زدیم. خود صوفیا هم خنده اش  
گرفت. آرمین دست صوفیا را گرفت و آمد کنارم

نشست. دستش را دور من و صوفیا حلقه کرد و هر دویمان را به  
خودش فشرد. سرم را روی شانۀ اش

گذاشتم. حس کردم بابا کنارم نشسته، یک آن دلم قد تمام دنیا برایش  
تنگ شد. بغض لعنتی به گلویم هجوم

.آورد. آن را خوردم و سعی کردم از آن حال و هوا دور شم  
آرمین، شاهین بهم پیشنهاد کار داده به نظرت برم؟-

:صاف نشست و گفت

کجا؟-

صوفیا بجای من شروع کرد تند تند توضیح دادن در رابطه با اینکه  
چه اتفاقاتی رخ داده و از صبح  
.چقدر دنبال کار گشتیم

:پس از اتمام حرف های صوفیا گفتم

حالا هم شاهین بهم پیشنهاد کار داده توی شرکت یکی از دوستاش-  
چرا نمیری؟-

نمیدونم به نظرت برم؟-

من که آرزومه تو از این خونه و این اتاق دست بکشی-

دوباره به نقطه ای خیره شدم. چقدر آدم های اطرافم را زجر داده  
بودم، چقدر خانواده ی کوچکم را دوست

داشتم. خانواده ای که بخاطر فراز زیادی از دست من زجر کشیده  
بودند و من چقدر مدیونشان بودم. چقدر

جبران بهشان بدهکار بودم! برای دلخوشی آرمین هم شده باید  
میرفتم.  
با صدای جیغ مانند صوفیا به خودم آمدم  
بلند شو دیگه پاشو بریم-  
سر تکان دادم و از جایم بلند شدم. صوفیا و آرمین بیرون رفتند و  
من هم لباس رسمی ای پوشیدم و به  
طبقه ی پایین رفتم. قرار بر این شده بود که مامان چند روز را  
خانه ی خاله بماند، به نظر من هم اینگونه

[29.08.19 03:48]

#۲۶۹

.بهتر بود

من میرسونمت-

نه خودم میرم تو فقط سوییچ ماشینتو بده بهم-  
سر تکان داد و سوییچ را به سمت پرتاب کرد. آن را در هوا قاپ  
زدم  
بچه های خوبی باشید شیطونی نکنید تا من برگردم-  
هر دو خندیدند و من هم به بیرون رفتم. سوار ماشین شدم و به  
سمت آدرس شرکتی که شاهین فرستاده بود



حرکت کردم.مقابل ساختمان عریض و طویل شرکت ایستادم.مانتو  
و شالم را مرتب کردم و به بالا رفتم  
زنگ در را فشردم،در با صدای تیکی باز شد.وارد سالن سفید و  
بزرگی شدم که حالت دایره وار داشت و  
چندین و چند اتاق متعدد دور تا دورش بودند.مابین این حجم از  
سفیدی چندان گلدان بزرگ سبز رنگ  
نمای خاص و زیبایی به دکوراسیون شیک شرکت بخشیده  
بودند.یک دست مبلمان چرم هم در این بین  
مقابل میز منشی تعبیه شده بود.لبخند محوی زدم و به سمت میز  
منشی گام برداشتم  
سلام ببخشید آقای سامعی منو معرفی کردند ظاهرا شما احتیاج به -  
یک حسابدار داشتین  
:منشی سر تا پایم را برانداز کرد و گفت  
چند لحظه صبر کنید-  
:تلفن را برداشت وگفت  
...جناب رییس خانم-  
ببخشید فامیلتون؟  
پرتو -  
خانم پرتو تشریف آوردند-

:چند ثانیه صبر کرد و گفت

بله چشم-

:تلفن را گذاشت و گفت

بفرمایید داخل منتظر تونند-

سر تکان دادم و به سمت اتاقی که منشی اشاره کرد رفتم. استرس شدیدی داشتم. در را باز کردم، ناخودآگاه

.ضربان قلبم به هزار رسید. علتش را نمیدانستم. حس عجیبی داشتم

:مرد جوانی پیش رویم بود که با دیدن من لبخند زد و گفت

بفرمایید-

سلام-

سلام خانم پرتو خوش اومدین-

مچکرم-

روی مبل نشستم

من امیر فرهد هستم صاحب این شرکت، شاهین جان گفتند که - شما حسابداری بلدین. من اهل پارتی

بازی نیستم ولی ایشون خیلی از شما تعریف کردند و من مجاب شدم که شما بدرد این کار میخورید

از این که کسی سرم منت بگذارد بیزار بودم

من اصراری ندارم شما پا رو اصول و عقایدتون بذارید و به قول -  
خودتون بخواین با پارتنری بازی منو

استخدام کنید

نه سو تفاهم نشه منظورم اینه که بیشتر دنبال لیاقت آدم ها هستم -  
تا رابطه و نسبشون با من، بگذریم شما

رشتتون چیه؟

من پزشکی خوندم-

متعجب گفت

پس چرا میخواین اینجا کار کنید؟-

چون ترجیح میدم فعلا یه مدت از اون فضا دور باشم-

سر تکان داد

خب پس حسابداری رو چجوری یاد گرفتین؟-

کلاس رفتم-

هوم بله، اگر اشکال نداشته باشه فردا رو به صورت امتحانی -

اینجا کار کنید تا میزان تواناییتون به دستم بیاد

[29.08.19 03:49]

#۲۷۰

بعدر اجب استخدامتون حرف میزنیم

سر تکان دادم

من میتونم از همین الان هم کارمو شروع کنم-

راستش گفتم شاید کاری داشته باشین-

...خیر اگر مایل باشید-

بله بله پس به منشی میگم اتاق حسابدار قبلی رو نشونتون بدن -  
بعد من میام میگم باید چیکار کنید

سر تکان دادم و به بیرون رفتم. به سمت میز منشی رفتم

جناب فرهد گفتن اتاق حسابدار نشونم بدین لطفا-

بله بفرمایید-

از جایش بلند شد و به سمت اتاق کناریش رفت

بفرمایید-

به داخل قدم گذاشتم و اطراف را از نظر گذراندم. یک اتاق نقلی که  
ترکیب سبز و سفید بود. کاملاً

فضایش آرامش بخش بود. منشی رفت و من روی صندلی

نشستم. کنارم پنجره دو عدد گلدان سفید

بزرگ بود. هر جا گل بود آرامش هم بود. روی صندلی نشسته بودم

که در اتاق باز شد و آقای فرهد به

داخل آمد. لبخند زد و من هم متقابلاً از جایم بلند شدم و لبخند

زدم. پرونده ای را که در دستش بود مقابلم

گذاشت و گفت:



اینها اسناد مالی شرکت تو شش ماهه ی اول سال شما همون ماه -  
فروردین رو حساب کنید میزان  
توانمندیتون دستمون میاد.

پرونده را مقابلم گشودم و سر تکان دادم  
میتونید تا آخر وقت اداری امروز به دستم برسونید؟-

صفحه هایش را ورق زدم و گفتم:  
بله آخر وقت که دارید میرید براتون میارم-  
مچکرم امیدوارم روز خوبی داشته باشید-  
ممنون همچنین

در را بست و رفت. در کمتر از یک ساعت تمام ماه فروردین را  
حساب کردم. راستش از محیط کاری  
اینجا خوشم اومده بود و دلم میخواست بمونم. برای تثبیت خودم، تمام  
شش ماه اول سال را حساب و کتاب  
کردم. بعد هم دقیق چکشان کردم که یک وقت کم و کسری و عیب  
و ایرادی نداشته باشند. وقتی خیالم از  
همه چیز راحت شد از جایم بلند شدم و به سمت اتاق آقای فرهد  
رفتم که منشی به سمت در دوید گفت:

کجا تشریف میبرید؟-

متعجب نگاهش کردم و گفتم

میخوام برم پرونده ها رو بهشون بدم-

بدید من خودم بهشون میدم-

چرا؟-

ایشون الان سرشون شلوغه-

چرا انقدر عجیب و غریب رفتار میکرد؟شانه بالا انداختم و تمام پرونده ها و حساب و کتاب هایم را

به منشی دادم و بعد از آن به سمت اتاقم رفتم.البته هنوز نمیدانستم اقرار است اتاقم بشود یا نه

کیفم را برداشتم و گفتم

من دیگه میرم بهشون بگید خواستم بگم شما نداشتین-

خانم پرتو جلسه دارند وگرنه به من چه که من ندارم ولی چشم - بهشون میگم

سر تکان دادم و زیر لب خداحافظی کردم.از شرکت به بیرون رفتم .و مستقیم به سمت خانه حرکت کردم

تا شب سر خودم را گرم کردم،هر چند ثانیه یکبار موبایلم را چک میکردم تا ببینم خبری شده یا نه اما

هیچ پیامی روی موبایلم نیامده بود. سیب زمینی های خرد شده را  
 داخل روغن داغ ریختم و رویشان نمک  
 پاشیدم. متفکرانه مشغول هم زدنتان بودم که زنگ در زده شد. زیر  
 گاز را کم کردم و به بیرون رفت  
 هر چه از آیفن نگاه کردم کسی نبود. بیخیال برگشتم که دوباره  
 زنگ زده شد. آیفن را برداشتم  
 بله؟-

چهره ای نمیدیدم اما صدای مردی گفت  
 میشه چند لحظه تشریف بیارید دم در؟  
 شما؟-

نامه دارید-

متعجب از اینکه مگر پستی این وقت شب هم کار میکند ولی .  
 بعد فکر کردم شاید پیک باشد ناچاراً پالتویم را برداشتم و به بیرون  
 رفتم. در را که باز کردم هیچ کس بیرون نبود و کوچه در ظلمات  
 کامل فرو رفته بود. پاکت نامه ای جلوی پایم افتاده بود، آن را  
 برداشتم، داخلش نوشته شده بود  
 فکر کردی با مُردن من همه چیز تموم میشه؟ بازی تو تازه شروع -  
 شده خانم پرتو

[29.08.19 03:49]

#۲۷۱

تا خواستم نوشته ی داخلش را برای خودم تجزیه تحلیل کنم، چیزی  
مثل برق و باد از کنارم گذشت و پس  
از چند ثانیه مایع گرمی از روی صورتم جاری شد. از ترس فقط  
جیغ زدم و پس از آن سوزش را روی  
پوست صورتم حس کردم. انقدر همه چیز یک دفعه اتفاق افتاد  
و شوکه شده بودم که حتی نتوانستم قدمی به  
عقب بردارم. دستم را روی صورتم کشیدم. چاقو دقیقا یک سانت  
پایین چشم کشیده شده بود. بخاطر جیغم  
دو سه تا از همسایه ها سرشان را از پنجره بیرون آوردند. من  
سریع به داخل رفتم و در را بستم. از ترس  
داشتم سنگکوپ می کردم. دستم هنوز میلرزید. به داخل دویدم و مقابل  
آینه رفتم. یک زخم دقیقا از یک بند  
انگشت پایین تر از چشم چپم ایجاد شده بود و تا وسط تیغه ی بینیم  
امتداد یافته بود. زخمش انقدر عمیق  
نبود اما نیت و داستانی که پشت این زخم بود من را میترساند. باز  
دوباره داشت آن ماجراهای ترسناک و  
عجیب و غریب شروع میشد و اینبار دیگر واقعا دلیلی برایشان  
نمیدیدم. اینبار نه فرازی در کار بود و نه



قاتل و مقتولی! یعنی آن نامه از طرف کی بود؟ جمله اش را مدام با  
خودم تکرار میکردم  
فکر کردی با مردن من همه چیز تموم میشه؟-  
...خیلی ها در این بازی مرده بودند. شش انگشتی، آزیتا، بهزاد  
شش انگشتی که جلوی چشمان خودم جان داده بود، آزیتا هم  
همینطور، تنها کسی که مردنش را به چشم  
ندیده بودم بهزاد بود. یعنی ممکن بود او هم مانند فراز از آن جا  
زنده بیرون آمده باشد؟ کاش میشد از  
فراز بپرسم مرگ بهزاد را به چشم دید یا نه  
صورتم را با آب شستم، بد جایی بود حتی چسب هم نمیتوانستم  
بزنم. دستمال را رویش گذاشتم تا خونش  
بند بیاید. بوی دود از آشپزخانه بلند شد. تازه یاد سیب زمینی های  
بخت برگشته افتادم. به سمتشان دویدم  
که همه ی همیشان جز غاله شده بودند. زیر گاز را خاموش کردم که  
در خانه باز شد. صدای خنده ی  
صوفیا و آرمین میامد  
صوفیا- عه فکر کنم پناه اومده  
آرمین با صدای بلند من را صدا زد  
بله تو آشپزخونه ام-

نمیدانستم چگونه این زخم را پنهان کنم راهی نداشتم، نمیخواستم چیزی از این قضایا بفهمند.

سلام آجی خانم خوش گذشت؟-

:رویم را برنگرداندم، همانطور که مشغول شستن ماهیتابه بودم گفتم بد نبود به شما ظاهرا بیشتر خوش گذشته-

...صوفیا-اوه جات خالی پناه خیلی فیلمش قشنگ بود یعنی

با دیدن قیافه ی من حرفش را خورد و هین کشید. آرمین متعجب گفت:

چی شده؟-

صوفیا-پناه صورتت چی شده؟

چیزی نیست بابا منه دست و پا چلفتی رو میشناسید که یه ذره - بریدم

آرمین-چجوری اینجا رو بریدی؟

کشیده شد به لبه ی کابینت-

:آرمین اخم هایش را در هم کشید و گفت

ببینمت، چی شده واقعا پناه راستشو بگو-

چی شده باشه دیوونه؟رگ دماغمو زدم-

صوفیا قهقهه زد، از طرز خندیدنش من و آرمین هم خنده یمان

گرفت. بعد از آن به حال رفتیم و صوفیا

برای هر سه یمان قهوه درست کرد  
 خب کار چی شد؟-  
 کار-

[29.08.19 03:50]

#۲۷۲

آره دیگه بابا جان کار دخترم کار  
 شیرجه زدم و موبایلم را از پشت صوفیا برداشتم. یک آن ترسید و  
 هین کشید. خنده ام گرفت  
 چته وحشی؟ چرا یهو افسار گسیخته میشی؟-

:خندیدم و گفتم

گوشیمو میخواستم-

دعا دعا میکردم پیامی از آقای فرهد روی گوشی آمده باشد. همین  
 که باز کردم اولین پیام در لیست

پیام هایم را باز کردم

شبتون بخیر خانم پرتو اگر مایل بودین از فردا تشریف بیارید -  
 شرکت

.نیم ساعت پیش پیام داده بود. هیجان زده تایپ کردم

بله ممنون-

خوشحال شدم ولی ذهنم انقدر آشفته بود که نمیشد آن را ابراز  
کنم. از طرفی فکر به اتفاق افتاده و از  
طرفی ذهنم درگیر دیدار دیشبمان بود. خودم را که نمیتوانستم گول  
بزنم، ذهنم را درگیر کرده بود  
. خاطر اتمان را زنده کرده بود  
پناه خانم کجایی؟-  
هستم همینجام-  
شام خوردی؟-  
چی؟... نه نه... ببخشید من خوابم میاد میرم بخوابم شب بخیر-  
این رفتارهایم تکراری بود اما هنوز برایشان عادی نشده بود. آرامین  
در عمق جاننش عذاب میکشید و روی  
لبش لبخند بود. ولی وقتی حالت بد میشد نمیتوانستم خودداری  
کنم. هیچ دلیلی هم نداشت گهگاهی یاد فراز  
میفتادم، بی دلیل و با دلیل در ذهنم رژه میرفت و با هم خاطره  
بازی میکردیم. اینجور وقتها به اتاقم پناه  
میبردم و فارغ از دنیا کنار پنجره مینشستم و به خانه ی سوت و  
کور اکبر آقانگاه میکردم. در ذهنم فراز  
را میدیدم که با همان کلاه و عینک آفتابیش از آن جا خارج میشد  
در حالی که ظرف غذای شب قبل در

دستش بود و رو به من و پنجره ی اتاقم لبخند میزد. آن دو کره ی قهوه ای رنگ که کم کم درونشان سقوط کردم از ذهنم پاک نمیشد. اینکه در لحظه ی اول چگونه نگاهمان به هم کوک خورد و بعدش چگونه جدا

شدم پناه خودساخته ای که به هیچ عنوان دوستش نداشتم. چه کسی میتواند یک تخته سنگ بی احساس را

دوست داشته باشد؟ دستم را به زیر یقه ی لباسم درست جایی که یک یادگاری ارزشمند از آدم ارزشمندی

که تمام ارزش هایم را گرفت بردم و گردنبندم را لمس کردم. حس کردم دستی دور گردنم حلقه شد. این

بغض بد پیله، این توده ی سمی، این حجم از مواد مذاب سوزاننده در گلو، این... نمیدانستم دیگر چه تعبیری

باید برایش بیابم... این... این سرطان کشنده... کی قرار بود تبدیل به اشک شود خدا میدانست. نفس عمیق

کشیدم و بغضم را به پایین فرستادم. خوب بود دیشب سه عدد قرص خواب آور خوردم و گرنه همان دیشب

فکر به فراز من را میکشت. از فکر به اینکه فراز برگشت همراهش در دسر ها هم بازگشتند خنده ام گرفت

کاش هنوز هم همان هالک دوست داشتیم بود که میتوانستم بی استرس شماره اش را بگیرم و از

زخمهای روی صورتم، از نامه ی تهدید آمیز، از استرس و دلهره ام  
برایش بگویم. کاش فراز هنوز هم  
!فراز بود نه آقای روانبخش  
کاش فراز هنوز هم همان هالک محبوبه پناه بود. زندگی در حصار  
ای کاش ها داشت خفه میشدو جان  
میداد. و من مثل مادری درمانده که بالا سر جنازه ی فرزندش  
نشسته باشم نگاهش میکردم و زجر  
میکشیدم.

.....

#۲۷۳

یه هفته ای از شروع کار در شرکت میگذشت، همه چیز خوب  
بود و من تقریباً از شر فکر و خیال هایم  
راحت شده بودم. ساعت هشت بود و من زیادی اضافه کار ایستاده  
بودم تا تمام پرونده ها را تکمیل کنم.  
این کار ذهنم را از فکر به غم و غصه ی فراز و بابا دور نگه  
میداشت و همین بود که عمیقاً محتاجش  
شده بودم. پرونده ها را جمع و جور کردم. آقای فرهد گفته بود که  
همانجا روی میز بگذارم تا خودش بیاید

بردارد اما چند تا مشکل وجود داشت که باید شخصا خودم بهش میگفتم، هیچ کس در شرکت نبود حتی منشی هم رفته بود. بعید میدانستم دیگر الان مسئله ای ایجاد شود بدون اطلاع قبلی وارد اتاق بشم. پرونده را در دستم جابجا کردم و در اتاق را زدم. صدایی از داخل اتاق گفت:

خانم شهسوار میتونید برید-

صدای آقای فرهد بود؟ نه نه آشنا تر از این حرف ها بود! فکر کرده بود منشی آمده. قلبم تالاپ تالاپ میزد دوباره در زدم. نمیدانم چرا جرات این را نداشتم در را باز کنم. عقل و احساسم با هم من را از این کار باز میداشت. بار دوم که در زدم صدای پا شنیدم، داشت میامد سمت در؟ شاید اشتباه میکردم شاید آنی که فکر میکردم نبود!

در باز شد و کسی که آن سمت بود عصبی گفت:  
... من که بهتون-

او هم با دیدن من مبهوت شد و حرفش را خورد. من در چشم های او خیره شده بودم و او در چشم های من فراز بود، خودش بود! ذهنم اشتباه نکرده بود. با دیدنم به تته پته افتاد... پناه... تو-

نفس خش دارم را به بیرون فرستادمو گفتم  
 تو... یعنی... این شرکت... برای توعه؟-  
 پناه.... من... باید برات توضیح بدم-  
 خشمگین نگاهش کردم، در ذهنم کاملا فهمیده بودم چه شده و چه  
 خبر است. این هم بازیشان بود، من را  
 بازی داده بودند، دیگر اینجا توانایی بازی کردن نداشتم، برای بار  
 دوم من را در همچین موقعیتی قرار  
 داده بود. وقتش بود تلافی آن شب را هم در بیاورم، وقتش بود تلافی  
 همه ی این یک سال را هم در بیارم

[29.08.19 03:50]

توضیح بده، توضیح بده من دارم گوش میدم توضیح بده-  
 عصبی و پی در پی نفس میکشیدم. نمیدانم چه مرگم بود قلبم من را  
 به سمتش هل میداد و مثل کودکی  
 که عروسکی را از پشت ویتترین یک مغازه دیده باشد پا روی  
 زمین میکوبید و میگفت من فقط اینو  
 میخوام ولی عقم میگفت  
 بازی خوردی پناه خانم بازم بازی خوردی-  
 عصبی با صدای نسبتا بلند گفتم



توضیح بده دیگه چرا ساکتی؟ چر حرف نمیزنی؟-  
دهان باز کرد حرفی بزند، دستم را بالا آوردم و گفتم

#۲۷۴

صبر کن من برات بگم... باز دوباره مثل اون شب توی خونه  
نشستین با شاهین و شبنم یه نقشه ی

احمقانه و بچگانه کشیدین تا ماهمو ببینیم؟ من این همه مدت تو  
شرکت تو کار میکردم؟

بلند تر از قبل فریاد زدم

چرا داری با من این کارو میکنی؟ چرا؟-

پناه آروم باش... شاهین و شبنم هیچ تقصیری ندارند من از شون -  
خواستم

لرزش داشت دوباره به دستهایم میفتاد

چرا؟ چرا خواستی؟ مگه نمیخواستی بری یه جا که رد و نشونی -  
از من نباشه؟

لرزشم داشت بیشتر میشد، تموم نقشی که آن شب بازی کرده بودم و  
خودم را عادی نشان داده بودم دود

شد و هوا رفت. واقعا داشتم تلافی آن شب را هم سرش در میاوردم

... تو داری اشتباه میکنی من اگه رفتم-

هیس... خواهش میکنم راجب چرت و پرت های گذشته حرف -  
 نزن... من بازیچه ی دست تو و دوستات  
 نیستم که هر وقت اراده کردی منو ببینی، هر وقت خواستی بیای  
 ...هر وقت خواستی بری  
 لرزش به پاهایم هم رسید. فراز نگران به من خیره شد. این ر عشه  
 ی عصبی باعث شد از خالی کردن  
 ادامه ی دق و دلیم بر سر فراز جا بمانم. روی زمین افتادم، امکان  
 نداشت بتوانم خودم را به اتاق برسانم  
 پناه؟ پناه خوبی؟ چت شد؟ چرا داری می لرزی؟-  
 در من زلزله ای عظیم رخ داده بود، به وسعت صد ریشتر  
 ...زیر لب نالیدم کیفم  
 دستم را به پایه ی مبل چسباندم تا بیش از این پیش چشم کسی که  
 تیشه به ریشه ام زد آوار نشوم  
 به سمت اتاقم دوید و بعد با جای قرص ها بازگشت، مقابلم گرفت و  
 گفت:  
 اینه؟-  
 سر تکان دادم، قرص را برده انم گذاشت و کمکم کرد روی مبل که  
 آن جا بود دراز بکشم. چاره ای  
 جز قبول کمکش نداشتم، سلول به سلول بدنم لبریز از درد میشد  
 وقتی به این حال میفتم

کم کم مثل آفتابی که پس از طوفان بر ساحل میتابید آرامش به وجودم بازگشت. فراز در مانده بالا سرم نشسته و گفت:  
بهتری؟ چرا اینجوری شدی؟-

انقدر بهتر بودم که از جایم بلند شوم. بی توجه به او بلند شدم  
پناه یکم استراحت کن بعد برو-

به سمت اتاقم رفتم، کاغذی برداشتم و با دستهایم که لرزششان کم شده بود شروع به نوشتن کردم.

لوازم کیفم را که قطعا فراز برای پیدا کردن قرص ها روی زمین ریخته بود جمع کردم.

میدونم میدونم نباید بهت دروغ میگفتم ولی اگر میدونستی اینجا -  
شرکت منه که نمیومدی من... مجبور شدم

....نمیدانستم باید سر او را به دیوار بکوبم یا سر خودم را

نامه را به سمتش گرفتم و برای آخرین بار خیره در چشمانش نگاه کردم. نامه را از دستم گرفت

این چیه؟-

...استعفا-

در چارچوب در ایستاد و مانع رفتنم شد.

پناه... پناه صبر کن وایسا من... فقط ازت میخوام... خواهش -  
میکنم... یه بار دیگه به من یه فرصت

دوباره بده

دیوانه شده بود؟ از من فرصت دوباره میخواست؟ انگار داشت  
التماس میکردم اسلحه را پر کنم و بدم  
دستش تا تیری را که قبلا نتوانسته بود به مغزم شلیک کند یک بار  
دیگر امتحان کند با صدای بلند

خندیدم، خنده که هیچ بعد از مدت ها با صدای بلند قهقهه زدم. فراز  
جوری به من خیره شده بود که انگار به  
یک دیوانه خیره شده، دیوانه شاخ داشت یا دم؟ من هم دیوانه بودم  
إقطعا

بعد از آن یکدفعه ساکت شدم و با خشم و نفرتی که حداقل خودم  
:میدانستم برآمده از دلم نیست گفتم

نه الان، نه هیچ وقت.. نه هیچ جای دیگه نمیخوام تو هیچ لحظه ای -  
!از زندگیم اسم فراز ثبت بشه

هرکاری بگی برای جبران اشتباهم میکنم پناه من اون موقع -  
خوب و بدمو گم کرده بودم

جبران؟ جبران اینه دیگه نباشی توی زندگیم! من با سلول به -  
سلول بدم، با بند بند وجودم ازت متنفرم

و دعا میکنم دیگه هیچ وقت و هیچ جا نبینمت

[29.08.19 03:50]

#۲۷۵

پس از آن داشتم از شرکت بیرون میرفتم که گفت  
 ولی من ازت دست نمیکشم خانم پرتو اینو تو سرت فرو کن-  
 رویم را باغیض به سمتش چرخاندم و با پوزخند گفتم  
 تو بیار از من دست کشیدی حالا هم رو تصمیمت بمون چون -  
 !اینبار منم با تصمیمت هم عقیده ام  
 دیگر حرفی نزد، وقتی از در خارج میشدم زیر لب به دعایی که  
 :چند لحظه پیش کرده بودم گفتم  
 ...خدا نکنه...خدا نکنه-

قطره اشکم چکید بعد از مدت ها چشمانم مهمان ناخوانده ای به  
 خودش دید که شدیداً در طلبش بود  
 کاش عقل و دلم با هم به توافق میرسیدند! من داشتم در کشمکش  
 مابینشان له میشدم. چقدر دلم میخواست  
 غروری وجود نداشت تا همان لحظه به سمتش پرواز کنم. کاش  
 حس انتقامی نبود که بتوانم باز هم به  
 سمتش برگردم. کاش کینه نبود... کاش... کاش درد نبود... کاش درد  
 ... نبود... کاش درد نبود

سریع یک تاکسی گرفتم و به سمت خانه رفتم. بیشتر از یکی دو  
 قطره اشک نتوانستم بریزم  
 :پوزخند زدم و با خودم گفتم

فرصت دوباره... فرصت دوباره بدم بازم بری؟ فرصت دوباره بدم -  
...به تویه

راننده از آینه نگاهم کرد. تعجب کرده بود از اینکه دارم با خودم  
.حرف میزنم

چیه آقا؟ چیه؟ آدم بدبخت ندیدی مثل من که با خودش حرف -  
بزنه؟ به چی زل زدی؟

نگاهش را از من گرفت و به روبرو خیره شد. حس دوگانگی ای  
که در وجودم بود بیشتر داشت من را

میکشت. وقتی به خانه رسیدم، شیر آب را باز کردم و مشتی آب به  
صورتم پاشیدم. نفس عمیق کشیدم

پیش فراز که نشد لاقل الان باید نقش بازی می کردم. به داخل  
رفتم، آرمین و صوفیا و در کنار شاهین و

شب نم نشسته بودند. با دیدن من هر چهار نفر لبخند زدند. با دیدنشان  
یاد فراز در دلم بیش از پیش شعله ور

شد. سخت بود کنترل کردن، سخت تر این بود که بهشان بفهمان این  
بازی ای که بامن در پیش گرفتند

!دوستی خاله خرسست نه مهربانی

باید میفهمیدند دیدن دوباره ی فراز برای منی که هیچ راهی برای  
رسیدن بهش ندارم خود خود سرطان

است. اگر فراز را انتخاب میکردم پس خودم چه میشدم؟ اگر فراز  
.. را انتخاب نمیکردم... باز هم خودم

سلام پناه خسته نباشی

سلام مرسی، شما اینجا؟ بی خبر-

آرمین- حالا بیا بشین

.کیفم را روی کانترا گذاشتم و روی مبل نشستم

شبم- چه خبر پناه جون؟

پوزخند زدم

خبر ا که پیش شماست-

نه بابا ما هم بی خبریم-

ببخشید من خیلی خسته ام اگه اجازه بدین من میرم بخوابم-

آرمین- کجا؟ صبر کن کارت داریم

چی شده؟-

شبم خانم و شاهین یه پیشنهاد دارن که من و صوفیا هم موافقیم -

میخوایم بدونیم نظر تو چیه

یک تای ابرویم را بالا دادم

چی؟-

حال و روز مامانو که میدونی، حال هممون اصلا! یه مسافرت چند -

روز بریم؟

:پوزخند زدم و گفتم  
 مسافرت؟ با کی اونوقت؟-  
 خانواده ی ما و شاهین اینا-  
 بعد این پیشنهاد عالی و متفکرانه برای کی بود؟-  
 :شبم هیجان زده گفتم  
 من گفتم-  
 :سرد و خشن همراه با طعنه گفتم  
 !فکرشو میکردم-

[29.08.19 03:50]

#۲۷۶

همگی سکوت کردند، میخواستم خودم را کنترل کنم ولی نمیگذاشتند  
 همیشه فکر های خلاقانه برای شبم خانومه! مثل مهمونی -  
 خلاقانتون نه؟

:شاهین و شبم سرشان را پایین انداختند و شبم گفت  
 من بابت اون شب متاسفم پناه-  
 صوفیا-مگه دیشب چی شد؟  
 :بی توجه به حرف صوفیا گفتم



به هر حال من هیچ علاقه ای به این مسافرتها و مهونی رفتنها و -  
سر کار رفتن هایی که پشتش هزارتا

!نقشه و دوز و کلک ندارم

...آرمین-پناه چی داری میگی؟چی شده

:بلند شدم و روبه شاهین و شبنم گفتم

بهتره از این دو نفر بپرسید چی شده!شما واقعا چه فکری کردین -  
با خودتون؟

شبنم-پناه....من همه ی این کارها رو بخاطر تو انجام دادم

بخاطر من؟بخاطر من یا اون رفیق شفیقت؟فکر کردین چی؟من -  
اینجا بازیچتونم؟لابد میخواین فرارم

بیارید و بعدش بگید اتفاقی شد؟

:رویم را به سمت شاهین کردم و گفتم

چی با خودت فکر کردی که منو فرستادی تو شرکت فرار کار -  
کنم؟

:شبنم بلند شد و گفت

پناه جان ما فقط به فکر شما دو تا بودیم

به فکر ما؟ یا فقط فرار؟اگه به فکر من بودین تو این یک ساله -  
چرا کاری نکردین؟چرا اون روز که

داشت میرفت کاری نکردین؟ شما فقط به فکر فرازید براتون هم  
اهمیتی نداره این وسط چی به روز من  
میاد که شب و روز دارم بال بال میزنم اسم و فکرشو از ذهنم پاک  
کنم

شبم به گریه افتاد

پناه خودت که میدونی فراز گم شده بود کسی ازش خبری -  
نداشت، اگه نیومدیم سراغت چون تو دوست نداشتی ما رو ببینی

:با صدای نسبتاً بلندی گفتم

الانم دوست ندارم ببینمتون... واسه چی همش میان اینجا و به من -  
زنگ میزنید؟ راحتم بذارید نمیخوام

هیچ کدومتونو ببینم

عصبی با گام های بلند به سمت اتاقم دویدم و در را بستم. قرصی  
که خورده بودم مانع رعشه ی دوباره

میشد. نمیخواستم باهاشون این شکلی حرف بزنم ولی دست خودم  
نبود، رفتار های احمقانه و بچگانه ام

.دوباره نمایان شده بود.

:در اتاق زده شد و آرامین گفت

بیام تو پناه؟

بیا-

این که تا این حد مراعاتم را میکردند بیشتر آزارم میداد و واقعا حس میکردم من یک دیوانه ام که کسی چندان انتظاری از من ندارد و همه مراعات حالم رامیکنند و در خلوت پیش خودشان میگویند این که دیوونست بهش اعتباری نیست نباید از کاراش دلخور شد خوبی؟-

خوبی، خوبی، خوبی... چر انقدر این سوالو از من میپرسید؟ مگه -  
!سرطان دارم؟  
بغض به جانم افتاد

دارید کالقم میکنید همتون بابا به چه زبونی بگم من ترحم و -  
دلسوزی نمیخوام؟ با من عادی رفتار کن  
دستش را چسبیدم و بالا اوردم و به سمت صورتم بردم و با غیض  
گفتم:

مثلا الان همین الان که دارم این شکلی داد و بیداد میکنم باید -  
بزنی تو گوشم و داد بزنی خفه شو بسته  
هر چی نازتو کشیدیم نباید این شکلی نگام کنی  
دستش را انداختم و بلند تر از قبل فریاد زدم  
باید با من دیوونه عادی رفتار کنی من این محبتارو نمیخوام، من -  
این شکل زندگی رو نمیخوام، من ترحم

نمیخوام، من اصلا این زندگی رو نمیخوام، این که این شکلی  
.. ز جرتون بدمو نمیخوام، من

[29.08.19 03:50]

#۲۷۷

ارمین من را در آغوش کشید و سرم را به سینه اش فشرد. هر چه  
من را بیشتر میفشرد فایده نداشت این  
.. بغض نمیترکید

باشه پناه باشه آرام باش دیگه بسته-

بغض را در صدای مردانه اش حس میکردم و همین بیشتر قلبم را  
.. نخ کش میکرد

:از آغوشش بیرون اومدم و بغض آلود گفتم

ببخشید ببخشید من ... نمیدونم دارم چیکار میکنم... نمیفهمم چم شده-  
ببینمت... چرا به من نگفتی فراز برگشته؟-

نخواستم بیشتر آزارت بدم نمیخوام انقدر اطرافیانمو آزار بدم -  
اصلا... کاش من جای بابا مرده بودم تا

انقدر این و اونو ناراحت نکنم

چرت و پرت نگو پناه اونا درکت میکنند-

رفتند؟-

سر تکان داد

وای من...نباید این کارو میکردم اونا فقط میخواستند به من کمک -  
کنند من در عوض مثل عوضیا از

خونه بیرونشون کردم حاله از خودم بهم میخوره

آروم باش تو شرایط سختی رو گذروندی این حالت طبیعیه از -  
فولادم بودی آب میشدی

من چجوری از دلشون در بیارم؟-

چند روز دیگه برو ازشون عذر خواهی کن عزیزم اونا میفهمند-  
تو میدونستی فراز اومده؟-

شاهین بهم گفت،من اولش ناراحت شدم اما بعدش به این فکر -  
کردم حتما دلیلش این بوده که فکر

کردی ناراحت میشم

نشدی؟-

...چرا ولی-

ولی به من اعتباری نیست که ازم ناراحت بشی-

:لبخند زد و گفت

اون راجب کار بهم نگفت واقعا این شرکت برای فرازه؟ -

آره ، کلا امروز عصابم خورده امروز...فراز دیدم...با اونم -  
دعوام شد...تو اتاق رییس نشسته بود و

فکرشم نمیکرد من تا اون موقع سر کار مونده باشم! وگرنه بازم بیرون نمیومد و خودشو نشون نمیداد  
بی هوا آرمین شروع به خندیدن کرد، متعجب سرم را بالا اوردم و نگاهش کردم.

امروز از ترکش های تو هیچ کس در امان نمونده یعنی؟-  
خودم هم با فکر بهش در اوج بغض خنده ام گرفت، آرمین کنارم نشست و لپم را محکم کشید و صورتم را

چلاند و گفت:

بخند همیشه گریه میکنی زشت تر میشی فکر ما هم باش باید این -  
قیافه ی چپ و چولت تحمل کنیم  
زشت عمته قیافته-

فعلا که تو جای همشونو پر کردی-

سمتش هجوم بردم، موهایش را کشیدم و لپش را گاز گرفتم  
تسلیم تسلیم شبیه آخرین باز مونده ی نسل زامبیا میمونی دختره ی -  
...وحشی

سرم را بالا اوردم و گفتم

حقت بود-

چانه ام را گرفت و به چپ و راست چرخاند و گفت

ببینمت... بیا قیافتم که شبیهشونه-

آقای پرتو دارید پا روی دم یه دیوونه ی زنجیری میذارید-

:خندید و گفت

تهدید جرمه ها فردا پس فردا میندازنت گوشه زندان همین الان -  
که به لطف پرهام شدی پناه کماندو دیگه

...اون موقع

آمدن صوفیا باعث شد حرفش را بخورد

نگاه من اون پایین نگران اینم پناه درسته قورتت نده بعد با هم -  
گرگم به هوا بازی میکنید؟

من و آرمین هر دو روی زمین ولو شدیم و خندیدیم. بعد از مدت ها  
آرمین موفق شده بود در بدترین

موقعیت زندگیم لبخند واقعی روی لبم بیارد. چقدر خوب بود که  
غیرت بی جا و الکی نداشت و حالم را

میفهمید. مثل خیلی های دیگر در این موقعیت داد و بیداد راه  
نمینداخت و مثلا تهدید نمیکرد فراز را ال

میکنم بل میکنم. هر کسی نمیدانست من میدانستم آرمین کوهی از  
غیرت و مردانگی بود اما غیرت را به

محدود کردن من و داد و بیداد های الکی نمیدانست. در عوض  
همیشه با رفتارش کاری میکرد که خودم

.حد و مرزم را بدانم. حالا که بابا نبود بودن آرمین نعمت بود

[29.08.19 03:50]

#۲۷۸

شالم را مرتب کردم و دسته گل را مقابل صورتم گرفتم. در خانه باز شد.

منو میبخشی یا تصمیمت اینه پرتم کنی بیرون؟-

دسته گل را پایین آوردم و به چشمان شبم خیره شدم. چند لحظه نگاهم کرد و بعد لبخند زد و گفت

نبخشم چیکار کنم؟-

من هم خندیدم و بغلش کردم

ببخشید شبم جونم منو که میدونی جنیم اون روز هم عصابم از -  
...یه بنده خدای دیگه خورد بود

از آغوشش بیرون آمدم و گفتم

هرچند... این که شما هم گولم زدین یادم میمونه-

خندید و گفت

بیا تو راجب این موارد بعدا حرف میزنیم-

کنجکاوانه به داخل نگاه کردم، صدایم را پایین آوردم و گفتم

مهمون داری؟-



او هم مثل من صدایش را پایین آورد و گفت  
آره بیا تو حالا-

نه دیگه من یه وقت دیگه میام روم نمیشه-

دستم را گرفت و گفت

اتفاقا مهنامون مشتاق دیدن تواند بیا که خوش موقع اومدی-

متعجب گفتم

مگه کیند؟-

هوف پناه بیا تو بعد سوال بپرس-

ناچارا کفش هایم را در آوردم و به داخل رفتم. یک خانم و یک  
دختر حدودا بیست ساله روی مبل نشسته

بودند که با دیدن من با خوش رویی بلند شدندو دست دادند. هر چه  
به چهره یشان نگاه میکردم به نظرم

آشنا نمیامدند. شبنم لبخند زد و گفت

خیلی خوش شانسیدا اینم پناه خانم که مشتاق دیدار شون بودین-

در چشمانشان ستاره روشن شد. با لبخند به من خیره شدند و من  
همچنان کنجکاو نگاهشان میکردم

ببخشید میپرسما ولی من میشناسمشون؟-

شبنم-ستاره جون و پروین خانم شمارو میشناسند ولی تو نه یعنی

...بشین برات توضیح میدیم

خانمی که به گمانم پروین بود با چشمانی اشک آلود به من نگاه کرد، اشکی که درون چشمش بود پلک که

زد اشکش چکید

ستاره-عه مامان باز شروع کردی؟

ببخشید میشه به من بگید چی شده؟-

... پروین-ببخشید

:دستش را روی دست من گذاشت و گفت

ببخشید دخترم از خوشحالیه دیدن توعه همین پیش پات داشتیم -

راجب تو حرف میزدیم، به شبنم جون گفتم

به تو زنگ بزنه بگه بیای ولی گفت نمیتونی ظاهرا

میخواستین منو ببین؟ چرا آخه... اصلا منو از کجا میشناسید؟-

شبنم-خانواده ی فراز هستند، ستاره جون خواهرشون هستند و

پروین خانم هم مادرشون

جفت ابروهایم بالا پرید و به سقف چسبید

[29.08.19 03:50]

#۲۷۹

...خانواده ی فراز؟ مگه....خانواده ی فراز

...رویم نشد بگویم مرده اند

ستاره-پناه جون خیلی چیزا هست که باید برات تعریف کنیم  
 شبنم-بذارید من برم چهارتا چایی ای قهوه ای چیزی بریزم بیارم  
 دستش را گرفتم و گفتم

نه...نه...من مشتاقم زودتر حرفاشونو بشنوم-

شبنم-راستش پناه جون وقتی فراز داشت میرفت حال روحیش به  
 شدت خراب بود یعنی علاوه بر تو

حال اونم داغون بود. از دست دادن تو از یه طرف اون فیلم لعنتی  
 که ثابت میکرد خودش قاتل خانوادشه

از یه طرف دیگه از پا درش آورد. شاهین هم هر کاری کرد  
 نتونست جلوشو بگیره حتی ما هم هیچ

خبری ازش نداشتیم با ستاره و پروین خانم هم تازه آشناشدم یعنی  
 بهتره خودشون وضعیت فراز برات

توضیح بدن

ستاره-حق با شبنم جونه، پناه فراز وقتی اومد فرانسه شد همسایه ی  
 دیوار به دیوار ما، یعنی دقیقا تو یه

...آپارتمان بودیم، اومدن فراز دقیقا مصادف شد با مرگ برادرم

به اینجا که رسید کمی مکث کرد و سرش را پایین انداخت و با  
 بغض ادامه داد

من و برادرم سروش دو قلو بودیم. من خیلی بهش وابسته بودم اما -  
 پارسال بر اثر یه سانحه از دستش

دادیم.

پروین خانم و ستاره سعی در کنترل اشک هایشان داشتند  
من... متاسفم تسلیت میگم-

ستاره لبخند تلخی زد و ادامه داد

بودن فراز، اینکه تو همون حال روحی خرابش تو اون مملکت -  
غریب کمکمون میکرد باعث شد ما

یعنی من... مامان... امیر... امیر برادر بزرگمه که فکر کنم  
تو شرکت دیدیش، همونی که موقع استخدام

باهاش آشنا شدی، به هر حال باعث شد که ما بهش وابسته بشیم و  
جای خالی سروش رو برامون پر کنه

ولی ما هر کاری میکردیم نمیتونستیم براش کاری بکنیم. حالش  
... خیلی بد بود خیلی

تمام زندگی فراز شده بود مشروب و سیگار... انقدری که چند وقت  
کارش به بیمارستان کشید. دکتر از

خوردن مشروب منعش کرده بود اما اون باز هم ادامه میداد براش  
فرقی نداشت بمیره یا زنده بمونه

یه بار... حتی... ایست قلبی کرد

متحیر نگاهش کردم. حتی از شنیدنش هم حس میکردم دارم خفه  
میشم. ناخوادگانه دستم روی قلبم رفت

بعد از اون مجبورش کردیم بیاد و پیش ما زندگی کنه اوایل قبول -  
 نمیکرد اما انقدر پا پیش شدیم تا  
 قول داد حداقل مشروب نخوره. تموم اتاقش پر شده بود از عکس یه  
 دختر با چشم های قهوه ای و  
 .... موهای روشن

ما قبل از اینکه تو رو ببینیم با عکسات شناختیمت  
 یکی دوتا عکس بیشتر ازت نداشت و با همون شب و روزشو سر  
 میکرد. به تلافی کمک هایی که بهمون  
 ُ

کرده بود ما هم میخواستیم کمکش کنیم. مامان بهش میگفت پسر م  
 اما فراز فقط همون پروین خانم  
 میگفت، یه روز که حالش خیلی بد بود مامان منو به همون مامان  
 صدا کرد. حالش خیلی بد بود ولی  
 انقدر مامان منو خوشحال کرد با این کارش که دیگه همیشه با  
 همین اسم صداش میکرد. من و امیر هم  
 واقعا مثل خواهر و برادرشیم. داستان زندگیش و مشکلاتی رو که  
 توی ایران از سر گذرونده بود برامون  
 تعریف کرد. از تو گفت، از کمک هایی که بهش کرده بودی... مامان  
 فراز بچه ی خودش میدونه اومد

ایران، برگشتیم تا تو رو پیدا کنیم. میدونستیم به دست آوردن دل شکسته ی تو کار راحتی نیست. برای همین این بازی ها رو راه انداختیم. از بقیه دلگیر نشو اینا همه بخاطر ما بود. حتی امیر چند وقتی از بیمارستانی که تازه بهش منتقل شده بود برای کار مرخصی گرفت... تا بتونه بیاد و شرکت ما همگی حاضریم جو نمونو برای فراز بدیم. فراز دقیقا اومد تا ما. جای خالی سروش حس نکنیم. پناه باور کن فراز خوشی زیر دلش نزرده بود که ولت کرد و رفت. باور کن واقعا حالش بد بود این میگرن های عصبی شدیدی که دچارش میشه بخاطر فشار روحی ایه که تحمل میکنه اون... فقط... به یه امید زندست.. اینکه یه بار دیگه تو حاضر بشی اونو کنارت تحمل کنی به گل های روی فرش خیره شده بودم. چه باید میگفتم؟ حقیقتا متحیر شده بودم از زندگی پر فراز و نشیبش ولی... چگونه باید آن همه درد و رنج را فراموش میکردم؟

[29.08.19 03:51]

#۲۸۰

... پروین-پناه جون ... مادر

قبل از اینکه حرفی بزند تا شرمنده اش شوم گفتم

من... من... متاسفم واسه اتفاقاتی که برای فراز افتاده ولی -  
... ولی... اون خودش خواست خودش رفت

بهش گفتم نره، بهش گفتم... گفتم اینجوری هم من نابود میشم هم  
خودش ولی گوش نکرد و رفت. آگه

اون شکست منم شکستم. من اشتباه کردم میدونم ولی ... ولی هر  
کس دیگه هم با دیدن اون فیلم همین

فکُر میکرد. میدونم همه چیز براتون گفته

ستاره-میدونم عزیزم میدونم باور کن شبنم همه چیزو به ما گفته  
... ولی

پروین-پناه جون ... مادر... شاید برات عجیب بیاد چجوری در  
عرض یک سال این شکلی به فراز وابسته

شدیم که بخاطرش داریم این کارارو میکنیم اما واقعیت زندگی اینه  
آدم وقتی تو زندگیش احساس خلا

میکنه سعی میکنه اون جای خالی رو با چیزی مشابهش پر کنه  
فراز برای من هیچ کمی از سروشم نداره

شبنم-بذار الان بهت بگم قضیه ی مسافرتم از طرف ستاره جون و  
پروین خانم بود دوباره از چشم من

نبینی

پروین-پناه جان، مادر بچه ی من لب پرتگاهه فقط تو میتونی  
کمکش کنی دست منو رد نکن  
شما دقیقا از من چی میخواین؟-

ستاره-فراز تموم دلخوشیش به این مسافرته بیا خواهش میکنم با ما  
بیا

خواستتون زیاده خیلی زیاده من چجوری ذره ذره زجر کشیدن و -  
مردنمو تو این همه مدت فراموش کنم

... پروین-پناه تو تا ته دنیا حق داری ولی من

گریه نگذاشت دیگر حرف بزندی چه دو راهیه بدی، چگونه باید به  
این مادر دل نگران میفهماندم  
من نمیتوانم قاتلم را ببخشم؟

من...نمیدونم...خانوادم هم هستن...یعنی اونا نمیدارن به هیچ -  
عنوان من دوباره بخوام فراز وارد زندگیم

کنم

پروین-من نمیگم الان بیا در جا ببخشش من میگم بیا حداقل یه بار  
به حرفاش گوش بده

باید فکر کنم...بعد از یک سال چجوری پیام و سرخوش کنار -  
کسی که قاتل خودم و احساسم و زندگیم باشم و باهش برم  
مسافرت؟

از جایم بلند شدم و گفتم



من متاسفم که نا امیدتون میکنم اما همیشه نمیتونم من تو جهنیم که -  
 خود فراز برام ساخته،حالا بعد این  
 همه وقت با یه سطل آب برگشته و میخواد این حجم از آتیشو  
 خاموش کنه؟مگه شدنیه؟  
 به سمت در رفتم و گفتم  
 ... ببخشید-

حرفی به ذهنم نرسید بیشتر بگویم.خودم بیشتر از همه دوست داشتم  
 فراز را ببخشم ولی چیزی مثل یک  
 وزنه روی قلبم سنگینی میکرد و هر وقت به بخشش فکر میکردم  
 خاطرات این یک سال را جلوی چشمم  
 به نمایش میگذاشت.از خانه بیرون زدم.در خیابان های بارانی قدم  
 میزدم.هندزفری را در گوشم گذاشتم  
 و همینطور قدم زنان رفتم و رفتم تا به کافه ی دنجی رسیدم.بر  
 عکس همه که داخل کافه را برای نشستن  
 انتخاب کرده بودند،من در تک صندلی ای بیرون کافه نشستم.فکر  
 کردم،دنبال راه بخششی بودم  
 اولین باری که فراز را دیدم کی بود؟هان در آن اتاق متعفن دو در  
 دو، من همانجا عشق را پیدا کردم  
 پسری بالای سرم ایستاد و گفت  
 چی میل دارید؟-

اون روز وقتی تو حیاط خونه قدیمیه اکبر آقا به ظاهر از من  
تعریف کرد اون جا جابجا شدن قلب  
کردم. اصلا اولین بار کی عاشقش شدم؟  
خانم...؟-

شاید اون روزی که خواست آروم کنه و ضربان قلبش تو گوشم  
پیچید این فکر تو سرم افتاد که اگه  
!این قلب برای من بتپه دنیا جای قشنگ تری میشه  
خانم؟ چیزی میل ندارین؟-

گاهی بی رحم میشدم، مثلا به این فکر میکردم اگه هنوز یه مجرم  
...تحت تعقیب بود شاید نمیرفت  
آخه تو چی داری که واسه من دوست داشتنی ترین موجود این  
دنیا یی قاتل بی رحم من؟  
قهوه... تلخ... داغ... بدون شکر-

[29.08.19 03:51]

#۲۸۱

نفس عمیق کشیدم، بوی خاک باران خورده مشامم را از عطر غم  
شست و شو داد. دفترچه ی یادداشتی

روی میز بود. رویش دلتویس حک شده بود. من هم دلی صفحه ای  
 از آن را گشودم. یک سطر شعر بود  
 نفس عمیق کشیدم و زمزمه وار شروع به خواندنش کردم  
 تو را به جای همه ی کسانی که دوست نداشته ام دوست می دارم-  
 تو را بخاطر دوست داشتن دوست میدارم  
 برای اشکی که خشک شد و هیچ وقت نریخت  
 لبخندی که محو شد و هیچ گاه نشکفت دوست میدارم  
 تو را به خاطر خاطره ها دوست میدارم  
 برای پشت کردن به آرزوهای محال  
 به خاطر نابودی توهم و خیال دوست میدارم  
 تو را برای دوست داشتن دوست میدارم  
 تو را به خاطر دود الله های وحشی  
 به خاطر گونه ی زرین آفتاب گردان  
 تو را به خاطر دوست داشتن دوست میدارم  
 تو را به جای همه ی کسانی که ندیده ام دوست میدارم  
 تو را برای لبخند تلخ لحظه ها  
 ... پرواز شیرین خاطره ها دوست میدارم  
 تو را به اندازه ی همه ی کسانی که نخواهم دید دوست میدارم

اندازه ی قطرات باران، اندازه ی ستاره های آسمان دوست میدارم  
 ...تو را به خاطر دوست داشتن دوست میدارم  
 دفترچه را بستم و سرم را به سمت آسمان گرفتم و زیر لب زمزمه  
 کردم.

تو را به خاطر دوست داشتن دوست میدارم...تو را بخاطر -  
 دوست داشتن دوست میدارم  
 صورتم خیس شد... اشک بود یا باران؟ خودم هم نمیدانم. در دلم  
 گفتم:

...خدایا خودت یه راهی باز کن  
 نفس عمیق کشیدم و جرعه ای از قهوه ام را نوشیدم. تلفنم زنگ  
 خورد، آن را بیرون آوردم. شبنم بود  
 بله؟-

پناه؟ خدارو شکر جواب دادی، کجایی؟-  
 بیرونم-

بیا بیمارستان-

:صاف نشستم و ترسیده گفتم

چی شده؟-

حال پروین خانم بد شده میخواد تو رو ببینه-

چی شده؟ چرا؟ خوب بودن که-

تو رفتی اینجوری شد حالا بیا برات توضیح میدم-  
 سریع پول قهوه را حساب کردم و خودم را به بیمارستانی که شبنم  
 میگفت رساندم. استرس داشتم میترسیدم  
 با فراز روبرو بشم. در راهرو شبنم را دیدم و به سمتش رفتم  
 چی شده شبنم؟-

پروین خانم مشکل قلبی دارن وقتی تو رفتی حالش بد شد-  
 درمانده گفتم:

چرا زودتر نگفتین؟-

نمیدونستیم اینجوری میشه حالا برو بالا به زور اجازه ی ملاقات -  
 گرفتیم

میخواستم بپرسم فراز هم هست یا نه ولی بیخیالش شدم. مثلا اگه  
 بود میخواستم چیکار کنم؟ راستش بعد  
 از شنیدن حرف های ستاره کمی دلم نرم تر شده بود. دل دل کنان با  
 تاپ و توپ قلبم به سمت بالا رفتم

:دم در ورودی ستاره و امیر بودند. زیر لب سلام کردم و گفتم  
 ببخشید من فکر نمیردم اینجوری بشه-

ستاره دستم را چسبید و گفت

عیب نداره پناه الان اون تو رو میخواد برو ببینش خواهش میکنم  
 محض دلخوشیشم که شده حرفشو

قبول کن.... بعد از سروش و پدرم ما دیگه توانایی یه مصیبت دیگه  
رو نداریم

دستش را فشردم و گفتم

نگران نباش منم از سنگ نیستم ستاره درک میکنم-

لبخند تلخی زد، امیر گفت

پناه خانم بفرمایید داخل البته یکم صبر کنید فراز بیاد بیرون-

با شنیدن نامش دوباره همان تپش قلبی را که فقط فراز میتوانست  
در ریتم قلبم ایجاد کند به وجودم نشست

چند لحظه بعد در بخش سی سی یو باز شد و فراز بیرون آمد. با  
دیدنش سرم را پایین انداختم. اول چند

لحظه نگاهم کرد و بعد او هم سرش را پایین انداخت و سلام  
کرد. زیر لب سلام کردم و در جا به داخل

دویدم. نفس عمیق که کشیدم بوی الکل به ریه ام رسوخ کرد. به اتاق  
رفتم. پروین خانم با دیدنم لبخند زد

و من هم لبخند زدم

سلام پروین خانم-

سلام دخترم-

بخشید منو نمیدونستم اینجوری میشه-

تو تقصیری نداری مادر من وضعیتم معلوم نیست آدمیزاده دیگه-

این چه حرفیه میزنید ان شالله هزار سال سایتون بالا سر -  
خانوادتون باشه

اینا همش تعارفه مادر... راستش وقتی سروشم پر کشید از خدا -  
خواستم یه کاری کنه این درد برام آسونتر

باشه، خدا هم فراز برام فرستاد. من خودمو در مقابلش مسئول میدونم  
اون شبیه هدیه ی خداست برای من

نمیخوام ذره ای غم تو دلش باشه اما چه کنم که کل زندگی این بچه  
شده درد و غم... خیالم از بابت ستاره

و امیر راحتی هر کدوم میرن سیه زندگی خودشون، امیر که نامزد  
داره، ستاره هم تا چند وقت دیگه

عروسیشه این وسط فقط دلم برای فراز شور میزنه  
دستم را چسبید و گفت

اونم فقط به دست فرشته ای مثل تو حل میشه، بچم فراز حق داره -  
وقتی رو خواستنت پافشاری میکنه

[29.08.19 03:51]

#۲۸۲

از وقتی دیدمت مهتر به دلم نشست

شما لطف دارین پروین خانم چی از من میخواین؟-

من نمیگم بخاطر من و خواستم چشمتو رو همه چیز ببند من -  
ازت میخوام یه فرصت دوباره به خودتون  
بدی یه فرصت مثل همین مسافرت اگه قبول کنی و با خانوادت  
بیای منت سرمون گذاشتی

این چه حرفیه؟ ولی پروین خانم من چند روز دیگه چهل پدرمه-  
از شبنم پرسیدم هنوز مونده خوب نیست آدم تو غم دست و پا -  
بزنه اون خدا بیامرزم راضی نیست شما  
تو غم بمونید. این مسافرت شاید کلید خیلی از مشکلات باشه نه نیار  
و روی منو زمین ننداز

دل من به حالش میسوخت، ولی چه باید میکردم؟  
باشه باشه من قبول میکنم به خاطر شما پیام ولی من قول نمیدم -  
مامان و برادرم هم راضی بشند فراز  
فقط به من آزار نرسوند پروین خانم کل زندگیم به چالش کشیده شد  
تو راضی شو من اونا رو راضی میکنم مادر-  
چشم به خاطر شما قبول میکنم-  
لبخندی از سر رضایت زد و گفت  
ان شالله در قلبت به روی عشق فرازم همیشه باز باشه مادر-  
اشک درون چشمانم دوید، فراز برای ورود به قلبم احتیاجی به در  
نداشت او ساکن و مالک سرزمین قلب



من بود، مگر حاکم نیازی به این چیزها برای ورود داشت؟  
با اجازتون من برم شما هم استراحت کنید-

برو مادر خدا پشت و پناحت-

لبخند زدم و به بیرون رفتم. نمیدانستم کار درستی کردم یا نه اما از  
اینکه لبخند رضایت روی لب هایش

نشانده بودم خوشحال شدم. در را باز کردم و به سمت بخش  
رفتم. هیچ کس جز فراز آن جا نبود

روی صندلی نشسته بود و سر به زیر به نوک کفش های تیره اش  
خیره شده بود. با آمدن من سرش را

بلند کرد و ایستاد. در شرایطی نبود که دلش را بشکنم و حرفی از  
آن روز بهش بزنم. از طرفی دوست

هم نداشتم چنین کاری بکنم. چه باید میگفتم؟ حرفی نداشتم که خودش  
گفت:

خوب ... بود نه؟

آره آره خوب بود نگران نباش-

چی بهت گفت؟-

چیز مهمی نبود-

:پوزخند زد و گفت

مهم بوده که اینجوری مهربون شدی-

نه یعنی چیز خاصی نبود-

:دستش را روی شقیقه اش فشرد و گفت

میشه بشینی؟-

من باید برم آرمین نگران میشه-

زیاد وقتتو نمیگیرم-

ناچارا سر تکان دادم و روی صندلی نشستم. من به روبرو خیره

بودم و فراز هم به همان روبرو، رد

نگاهمان را که دنبال میکردی به نقطه ای مشترک روی دیوار های

بیمارستان میرسیدی

مرسی که اومدی-

خوشحالم که دوباره صاحب خونواده شدی-

:لبخند تلخی زد و گفت

بودنشون تو این بی کسی نعمته از هیچی شانس نیاوردم این جا -

خوش شانس بودم

داشت به من تیکه مینداخت؟

آره تو از هیچی شانس نیاوردی متاسفانه-

:پوزخند زدم و از جایم بلند شدم. او هم بلند شد و گفت

منظورم به تو نبود واقعا-

:در چشم هایش زل زدم و گفتم

اهمیتی نداره من دیگه باید برم-

[29.08.19 03:51]

#۲۸۳

تا دم در دنبالت میام

سر تکان دادم و با هم راهی شدیم. تا دم در صدا از هیچ کدامان  
در نیامد.

با تاکسی میری؟-

آره ماشین نیاوردم-

میخواهی برسونمت؟-

نه مرسی تو بالا سر مادرت باش من خودم میرم-

پس برات تاکسی بگیرم-

نه واقعا خودم میتونم-

بی توجه به من به سمت خیابان رفت و من هم به دنبالش، نفهمیدم  
از کجا یک موتور با سرعت به سمت

آمد. هر وقت شوکه میشدم نمیتوانستم از جایم تکان بخورم، موتور  
صاف من را هدف گرفته بود چون من

کنار ایستاده بودم و عملا نمیتوانست با روش عادی به من

بزند. قطعاً نیتش من بودم. صدای بالای موتور و

خیز گرفتنش به سمتم باعث شد فراز در کسری از ثانیه من را به  
عقب بکشد. از ترس فقط نفس نفس

میزدم و جیغ کشیدم. هیچ حرفی نمیتوانستم بزنم، برای چند لحظه  
همه ی نگاه ها زوم ما شد فراز هم

ترسیده بود

خوبی... خوبی چیزیت نشد؟-

سرم را به چپ و راست تکان دادم، موتور با سرعت برق و باد  
دور شد.

بلند شو بلند شو بخیر گذشت خدا رو شکر-

بلند شدم و ترسیده ادامه دادم

...از قصد بود... از قصد میخواست-

دستم را جلوی صورتم گذاشتم

چی میگی؟ چرا از قصد؟-

:نفس نفس زنان سکوت را انتخاب کردم، فراز عصبی گفت

میگم چرا از قصد؟ یه چیزی بگو-

نمیدونم فراز نمیدونم

:بازویم را چسبید و گفت

درست توضیح بده چی شده پناه-

نمیدونم...چند وقت پیش ...اه اصل چرا باید به تو بگم؟من میرم -  
خداحافظ

جوری دستم را به عقب کشید و سرم فریاد زد که لال شدم و  
نتوانستم قدم از قدم بردارم

میگی چی شده یا به یه روش دیگه بفهمم؟-

:اشکم چکید و گفتم

یه نامه...نمیدونم تهدیدم کردند...نمیدونم از طرف کیه-

چی گفتند؟-

گفته بود ...فکر کردی بامردنم بازی تموم شد و از این حرفا یه -  
نفر میخواستته سر کارم بذاره ولش کن

:خندید و دست به چانه اش کشید و عصبی گفت

اگه عقب نکشیده بودمت زیر چرخ های اون موتور له شده بودی -  
اونوقت میگی یه نفر میخواست سر

کارت بذاره؟

نمیدونم فراز نمیدونم گیج شدم چرا یه نفر باید تهدیدم کنه؟-

گوش کن پناه دقیق بگو تو اون نامه چی نوشته بود؟-

نوشته بود...فکر کردی با مردن من بازی تموم شد؟بازی تو تازه -  
شروع شده...بعد یه نفر با چاقو این

زخم رو صورتم انداخت و دومیش هم که این بود

بعد تو اینارو الان باید بگی؟-

:کلافه نگاهش کردم و گفتم

به کی میگفتم جناب رییس به شما؟-

الان وقت شخم زدن اون گذشته ی لعنتی نیست این مسئله ی -

جونته دیوونه لجبازی بردار نیست

:سرم را پایین انداختم و گفتم

....ممکنه...بهزاد زنده باشه؟-

[29.08.19 03:51]

#۲۸۴

چرا بهزاد؟

ما مرگ شش انگشتی و آزیتا رو به چشم دیدیم کی بجز بهزاد -

میمونه؟

:دستی به سرش کشید و گفت

نمیدونم ... واقعا نمیدونم... بیا بریم خودم میرسونمت حرف اضافه -

هم نمیزنی

نه خواستم و نه توانستم چیزی بگویم. مثل جوجه اردک به دنبالش

راهی شدم. نگاهی به ماشینش انداختم،

یک جیب رانگرنقره ای به شدت دلبر بود که انگار ذاتا برای  
 آفرود ساخته شده بود،مخصوصا برای منی  
 که شیفته ی آفرود بودم.دیوانه بودم که در این وضعیت داشتم شیفته  
 ای ماشین فرار میشدم

سوار ماشین شدم،نگاهی به طراحی داخلی ماشین انداختم.همیشه  
 این سبک ماشین ها را به ماشین های  
 لوکس و مجلسی ترجیح میدادم  
 کمربندتو ببند-

کمر بند را بستم و به جلو خیره شدم

پناه؟-

یک آدم چگونه میتواندست این حجم از دلنشینی را در صدایش  
 داشته باشد؟

بله؟-

بابت اون روز متاسفم،من نباید اینجوری تو رو تو منگنه میذاشتم -  
 یا به دروغ وادارت میکردم تو شرکت

کار کنی

رویم را به سمت خیابان چرخاندم

اشکال نداره-

بابت حرفام هم متاسفم-

مهم نیست-

خوبه تو زندگیت هر چیزی که به من ختم میشه یا اشکال نداره، یا -  
...مهم نیست یا اهمیتی نداره

رویم را به سمتش چرخاندم و نگاهش کردم

ببینم مثل اینکه تو فراموشی داری نه؟ چیز میزی تو سرت خورده -  
که حرف های آخرتو یادت نیست

اون حرف ها نتیجه ی چی بود؟ مثل اینکه تو هم یادت رفته اونی -  
که مسبب تموم این داستانا شد تو بودی

خانم پرتو نه من

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم

فراز تو خودت زندگیت با دیدن اون فیلم زیر و رو شد چرا -  
نمیخوای بفهمی من از روی عشق این

کارو

کردم؟ تو خودت هم به خودت شک کردی با اون فیلم

یکدفعه با صدای بلند و فریاد مانندی عربده زد

آره من شک کردم ولی انتظار داشتم تو پشتم باشی، من یه نفر -  
میخواستم که حتی وقتی بهش مدرک

نشون



بدن من گناهکارم مصمم بایسته و بگه نه نیست! من یه نفر  
 میخواستم که وقتی بهش دل بستم و قسم خوردم  
 هست و نیست نداشتمو به پاش بریزم نره منو دو دستی تحویل یه  
 عوضی بی همه چیزی بده که میدونستی  
 چجوری با من مشکل داره، من یه نفر میخواستم که وقتی خودم از  
 خودم سیر شدم اون منو  
 بخواد واسه خواستتم بجنگه نه ساده ترین راه ممکنه انتخاب  
 کنه، من یه نفر میخواستم وقتی همه بهم زخم  
 زدن اون دوباره همون قسمت قلبمو هدف نگیره ضربه ی محکم  
 تری بزنه، من... من یه نفر میخواستم  
 که.... که... تو بودی... ولی تو خرابش کردی اون لحظه که  
 نباید، همه چیز نابود کردی، از فراز شکسته ی  
 درب داغون چه انتظاری داشتی؟ خوش بینانه بگذرم و چشامو  
 ببندم؟ چرا! چون تو تنها کسی بودی که برام  
 مونده بودی فکر کردی این باعث میشه من کور بشم و بگم عیب  
 نداره؟ همه منو شکستن تو بدتر از همه  
 تو قرار بود پناه من باشی نه قاتلم... میدونی مسئله ی اصلی کاری  
 نیست که کردی مسئله اصلی بلایی  
 که این حس لعنتی سرم آورد

محکم روی فرمان کوبید، من داشتم گریه میکردم؟ چقدر خوب  
 ... قلبم از شنیدن حرف هایش مثل پیراهن  
 نخی که به لاشه چوبی گیر کند نخ کش شد. خودم هم تمام این حرف  
 ها را میدانستم ولی شنیدنشان از  
 زبان فراز دردناک تر بود.  
 اگه من انقدر بدم پس چرا برگشتی؟ اومدی که چی؟ یادم بندازی -  
 چکارایی کردم

[29.08.19 03:51]

#۲۸۵

اومدم چون... این حسی که تو قلبمه به اون چیزی که عقم میگه -  
 میچربه... اومدم چون دیدم همیشه دیگه  
 نمیتونم دیگه اینجوری همیشه تو مثل سرطان تو بند بند وجودم  
 ... رفتی نمیتونم ازت خلاص شم و نمیخوام  
 وقتی هر جا رو نگاه میکنم تو رو میبینم وقتی تو خواب و رویا تو  
 ... رو میبینم وقتی ثانیه به ثانیه من  
 منی که هیچ اعتقادی به این حسی که تو وجودمه نداشتم شده  
 تو... یعنی یه جای کار میلنگه یعنی همیشه  
 دیگه... اینجوری همیشه  
 ...فراز-

- مثلا همین الان وقتی این همه از کارهایی که با من کردی برات -  
گفتم و با یه فراز گفتنت حالم از این رو  
به اون رو میشه ... همین این همه چیزو نشون میده اونوقت تو بازم  
دنبال دلیلی برای دیوونگیای منه  
دیوونه؟ درسته که ورق برگشت و ماجرا جوری عوض شد که من  
شدم بدهکار و شما طلبکار خانم پرتو  
ولی من و تو که واقعیت این ماجرا رو میدونیم، نمیدونیم؟  
از شدت گریه به حق افتادم، این حجم از شکستگیه این بشر  
.آزارم میداد  
من که اومدم برای جبران... من که اومدم برای توبیخ تو -  
...نخواستی  
اون موقع با خودم میگفتم من پر پر زدنه سه تا از عزیزامو تاب -  
آوردم دیگه عشق که به من کاری نیست  
نمیدونم این حس لعنتیه بدتر از سرطان چیه که اینجوری آدم ...  
...نابود میکنه ولی  
:نفس عمیق کشید و آن را به بیرون فرستاد و گفت  
...نشد-  
...ولی من تاوانشو پس دادم خیلی هم سنگین-  
نمیگم هنوزم گناهکار و مقصری ما قد هم شکستیم ولی نمیدونم -  
خودم هم نمیدونم... شاید حق با تو باشه

...شایدیم دیگه نمیشه

دم در خانه رسیدیم و روی ترمز زد. هر دو به روبرو خیره شدیم. اشک هایم را پاک کردم و به ستمش

:برگشتم و گفتم

...میدونم توی قلبت راجب من چی میگذره-

اگه میدونستی که وضعمون این نبود تو فقط اون چیزی رو -  
میدونی که من بهت گفتم

سرم را پایین انداختم

تو از من ناراحت بودی و شایدم هستی قبول ولی بدون من سر -  
تو شش ماه از زندگیو کنج آسایشگاه

گذروندم، من بخاطر تو زندگی خانوادمو سیاه کردم بس که غم و  
غصمو خوردن، من به خاطر تو

سلامتیمو... روحمو... عمرمو... زندگیمو دار و ندارمو دادم. شاید  
اولش من مقصر بودم اونم ناخواسته

... ولی الان که آخرشه تو مقصر این وضع و حالمونی

:در ماشین را باز کردم که گفتم

پناه... هر چی که شد هر اتفاقی که افتاد بهم بگو در رابطه با اون -  
نامه منظورمه من به خانوادت نمیگم

خیالت راحت ولی تو به من بگو

سر تکان دادم

خداحافظ-

خداحافظ-

منتظر شد من به داخل بروم و بعد از من رفت به در تکیه دادم. هوا سرد بود... انقدری که سنگ ترک

.میخورد اما من داغ بودم انقدری که همان سنگ ذوب میشد

به سمت شیر آب رفتم و مشت و مشت آن را در صورتم پاشیدم. فایده نداشت چیزی از گرمای وجودم

نمیکاست سرم را زیر شیر آب گرفتم. آب یخ از سر و صورتم جاری شد. صدای پا میآمد اما روان شدن

آب از چشمانم مانع این میشد که ببینم کیست. فقط همین جا، همین زیر آب حالم خوب بود و سبک بودم

. نمیخواستم سرم را از زیر آب بیرون بیارم  
پناه؟ داری چیکار میکنی؟-

... صدای مامان بود، پس آمده بود

: شیر آب را بست و کتفم را چسبید و گفت

خوبی؟ چت شده مادر حالت خوبه؟-

نگاهش کردم، چند ثانیه عمیق نگاهش کردم و بعد زیر گریه زدم. از ته دل زجه میزدم، به تلافی این چند

وقتی که اشک نریخته بودم زجه زدم و اشک ریختم. برای فراز  
 ... برای آرمین... برای مادرم... برای پدرم... برای خودم... برای  
 ... پناه بی پناه

[29.08.19 03:52]

#۲۸۶

نفرین به تو که نیستی

نفرین به غم که هست

نفرین به این دلی که از رفتنت شکست

نفرین به خاطراتی که توی ذهنمه

نفرین به خونه ای که بی تو جهنمه

نفرین به این کاری که با دلم کردی

من دوستت دارم با اینکه نامردی

صدای در زده شد، صدای موسیقی را کم کردم. موسیقی ای که این

چند روز مدام گوش میدادم و نمیدانستم

حال دل من است یا فراز

بله؟-

بیام تو پناه؟-

بیا-

در باز شد و قامت آرمین در چارچوب در نمایان شد

:قلمو را زمین گذاشتم و گفتم

بفرمایید دیگه دم در بد بیاید تو-

لبخند زد و آمد روی تخت نشست. چشمش به بوم نقاشی افتاد و گفت:

هنوز تکمیل نشده؟-

یکم دیگه تمومه یعنی چند روز دیگه-

حالا چرا مرغ میکشی؟-

:خندیدم و گفتم

بیسواد مرغ چیه این نماد ققنوسه-

ققنوس؟-

سر تکان دادم و شروع به رنگ زرد زدن به بالهایش کردم

ققنوس... پرنده ای که از خاکسترش یه پرنده ی جدید متولد -  
...میشه

پناه؟-

:نفس عمیق کشیدم و گفتم

جانم-

امروز فراز اومده بود توی دفتر پیش من-

:متعجب رویم را به سمتش برگرداندم و گفتم

شناختیش؟-

از رو عکس ها آره البته با دیدنش یه چیزهایی راجب خونه ی -

اکبر آقا و بودنش یادم اومد ولی خیلی

محو بود به هر حال مسئله ی اصلی این نیست ... میدونی پناه؟ تو

تموم این مدت به این فکر میکردم اگر

ببینمش رفتارم قطع به یقین پر خاشگراست... انقدری که شاید

حاضر نشم کلمه ای از حرفاشو گوش بدم

ولی امروز با دیدنش، با دیدن حال و روزش راستش نتونستم

اونجوری که فکر میکردم رفتار کنم گوش

... دادم به حرفاش این که چی میگفت بماند ولی اینکه

اینکه چی؟-

اینکه انقدری تو لحن گفتارش وقتی از تو میگفت صداقت بود که -

نتونم یه درصد هم بهش شک کنم خود

منو هم متعجب کرد. پناه اون آدم اون دیو دو سری که فکرشو

میکردم نبود

منظورت چیه؟-



تصمیم نهایی با خودته ولی به نظر من... شاید بد نباشه یه فرصت -  
دیگه به خودتون بدی شاید اینبار همه

چیز درست شد

اگه همه چیز خرابتر شد چی؟ اگه یه اتفاق بدتر افتاد؟ اگه جبران -  
نشد چی؟

تصمیم نهایی رو خودت میگیری عزیزم -  
تو با مسافرت موافقی؟-

[29.08.19 03:52]

#۲۸۷

به نظرم برای قدم اول خوبه -

نمیدونم به خودم شک دارم، به این که ... پوف نمیدونم آرمین -  
نمیدونم

دستم را چسبید و گفت

تو میدونی منم میدونم هیچ کس نمیتونه تو زندگیت جای فراز -  
بگیره پس با خودت لج نکن الانم

قرار نیست بشینی سر سفره ی عقد باهات الان فقط میخوای ببینی  
با خودت و زندگیت چند چندی

بلند شد و داشت میرفت

آرمین-

جانم؟-

اگه میخوایم بریم باید بهشون بگی چون فردا صبح حرکت میکنند-

لبخند زد و گفت

شب بخیر-

هوف من را کامل شناخته بود، میدانست قطعا قبول میکنم به این سفر برم برای همین قطعا با خیال

راحت

به آن ها گفته بود که به این مسافرت میرویم. ناخودآگاه لبخند روی لبم آمد. قلمو را رها کردم و روی تخت

دراز کشیدم. دستم را به گردن بندم کشیدم و گفتم

یعنی حالا چی میشه؟-

.....

[29.08.19 03:52]

#۲۸۸

صبح زود راهی شیراز شدیم. به همراه شاهین و شبنم و خانواده ی جدید فراز و خواهرزاده پروین خانم عسل! خلاصه که شلوغ بودیم و تعدادمان بالا بود. هر چه به پرهام اصرار کردم نیامد، گفت بهتره

که تو این مسافرت نباشه و منم برای نظرش ارزش قائل شدم. مامان هم با صحبت های آرمین راضی شده بود تصمیم را به عهده ی خودم بذاره تا انتخاب کنم. از این بابت خوشحال بودم که لااقل مانعی از جانب خانواده ام ندارم. حال پروین خانم رو به بهبودی رفته بود. برای مامان و آرمین جریان خانواده ی فراز را تعریف کردم. در برخورد اول رفتارشان کامل و متین و موقر بود. مامان با فراز سر سنگین بود ولی با خانواده اش خوب رفتار کرد. برای اولین بار بود که دختر خاله ی ناتنی فراز را میدیدم. دختری با چهره ای کاملا مینیاتوری، حتی از ستاره هم زیباتر بود. همین حسی ته دلم ایجاد میکرد.

جدای از آن همش به این فکر میکردم که یعنی فراز انقدر در خانواده یشان تثبیت شده که حتی بقیه هم او را به عنوان پسر پروین خانم میشناسند؟ سوار ماشین شدیم، من با آرمین و مامان راهی شدم، صوفیا هم بخاطر سرما خوردگی شدیدی که گرفته بود نتوانست بیاید. خوب میدانستم آرمین بخاطر ما به این مسافرت آمده، وگرنه در تهران کار زیاد داشت یا حداقل کنار صوفیا می ماند. حوالی ظهر به قم رسیدیم، ساعت ۱۱ بود. به پیشنهاد جمع برای زیارت اول از همه به حرم رفتیم. تصمیم داشتیم نهار را هم همینجا بخوریم و بعد حرکت کنیم. من مشتاق تر بودم تا بروم و روحم را در حرم سبک کنم. تا برای چند لحظه هم شده از گیر و بند این دنیا رها شوم. وارد حیاط اصلی رو به حرم که شدیم نگاهم به فراز افتاد که نگاهش به گنبد طلایی مقابلمان خشک شده بود. حتی سنگینی نگاهم را هم متوجه نشد از بس غرق بود. بعد از اینکه

قرار گذاشتیم یک ساعت دیگر کجا هم را ببینیم راهی حرم شدیم. چون تعطیلات نبود آنقدری هم شلوغ نبود و این همان معنای معجزه بود برای منی که با یک دل سنگین آمده بودم. میدانستم اگر تا شب هم اینجا بمانم باز هم جا برای دعا و درد دل دارم. مثل بقیه شروع به طواف نکردم، گوشه ای از ضریح را چسبیدم و همان کنج نشستم تا برای بقیه هم مزاحمتی ایجاد نکنم. انگار اینجا همه درد داشتند، هر کس در حال خودش بود و دیگر کسی در گوشم نجوا نمیکرد پناه بسته گریه نکن، از خدا خواستم به حق حضرت معصومه کمک کند از این دو راهی خفقان آور نجات پیدا کنم. راه درست را خودش نشانم بدهد و من را به آن سمت هدایت کند. اینجا انگار در زمان معلق بودم و هیچ مفهومی از تعریفی که عامه ی مردم از زمان داشتند برایم نبود چون به نظرم پنج دقیقه بیشتر نگذشت اما مادرم روی شانیه ام زد و گفت یک ساعت شد. نذر کردم و پس از آن آخرین دعاهایم را هم از اعماق قلبم خواندم و بلند شدم. دیگر نزدیک های اذان بود چیز زیادی به آن نمانده بود. قرار شد نماز را بخوانیم و بعد از نهار حرکت کنیم. از فکر به اینکه مقصد بعدیمان اصفهان است هیجان زده بودم. شهری پر از ..نقش و نگار فیروزه

[29.08.19 03:52]

#۲۸۹

نهار به یک رستوران اطراف حرم رفتیم. نمیدانم از قصد بود یا اتفاقی شد اما من و فراز روبروی هم قرار گرفتیم. مشغول حرف زدن با امیر بود و من مشغول تماشایش... نمیدانم میشد دوباره به هم برگردیم یا نه ولی خوشحالیش خوشحالییم بود. این که دوباره صاحب خانواده ای شده بود که شدیداً در حسرتش بود برایم هیجان انگیز و دل پذیر بود. اینبار سنگینی نگاهم را حس کرد و برگشت. نگاهمان با هم تلاقی یافت و من ناخودآگاه لبخند زدم. او هم جوابم را با لبخندش داد. انگار خسته تر از آنی بودیم که دیگر بخواهیم برای هم کلاس بگذاریم، دستمان برای خودمان که هیچ برای همه ی این جمع هم رو بود.

عسل\_ خانما آقایون چی میل دارین؟

هر کس چیزی سفارش داد و گارسون رفت. سرم را به موبایل گرم کردم. صوفیا پیام داده بود

کجایی؟\_

برایش تایپ کردم

تو راهیم هنوز تو بهتری؟\_

بد نیستم یه اتفاق مهم افتاده گفتم بهت بگم\_

سر بالو آوردم و دیدم فراز با نگاهش من را هدف گرفت، دوباره سرم را پایین انداختم

چی شده؟\_

چند دقیقه طول کشید تا تایپ کند و من کنجکاو و کلافه مشتاق بودم  
ببینم چه اتفاقی افتاده. بالاخره پیام آمد

کامران برگشته، امروز دیدمش، سراغ تو رو از من \_  
میگرفت، میگفت میخواد بیاد به دیدنت به قدری چشم هایم گرد شد  
که آرمین گفت

چی شده؟ \_

نگاهش کردم و گفتم

هیچی چیز مهمی نیست ببخشید \_

از جایم بلند شدم و دم در رفتم و تند شماره ی صوفیا را گرفتم

کی برگشته؟ \_

سلامکم صوفیا بترک بگو دیگه \_

دیروز یعنی دیشب رسیده \_

دیگه چی گفت؟ \_

هیچی احوال پرسى کرد و فهمید من و آرمین نامزد کردیم و \_

تبریک گفت و این داستانا، تو چه خبر؟

هیچی فعلا که قمیم \_

اوه تازه قمید؟ کو تا برسد شیراز چه خبر از اصغر قاتل؟ \_

خندیدم و گفتم

این چه وضعه حرف زدنه بیشعور؟ \_

شکر خدا همون گاوی هستی که بودی بیا بازم دل بسوزون \_  
 برای اون هالک میمونت بابا یادت رفت باهات چه کرد؟ مجسمه ی  
 حماقت تو رو باید بجای مجسمه ی فردوسی بزنند وسط میدون  
 آزادی اگه یه بار دیگه بری باهات

البته مجسمه ی فردوسی میدون فردوسیہ ولی مهم مفومش بود \_  
 گرفتم

پناه؟ \_

بگو \_

نرو باهات دوباره اون دوست نداره اگه داشت نمیرفت خرش \_  
 نشو الاغ به چه زبونی بهت بگم

وای صوفیا حالا اونم با دسته گل نایستاده بگه بیا با من \_

:سرفه ی شدیدی کرد و گفت

یه پناه بگه خرش میشی \_

لبخند روی لب هایم نشست، حق داشت من با یک پناه شنیدن از  
 زبانش هر چه کرده بود را فراموش میکردم

الان قطعاً یه لبخند ژکوند رو ی لبات نشسته \_

خواستم بحث را عوض کنم

صوفیا دکتر رفتی؟ حالت داغونه ها نیام جنازتو تحویل بگیرم-

[29.08.19 03:53]

#۲۹۰

بیا اینم نشونش یادت رفته مامانم خودش دکتره خودمم دکترم  
باشه خانم دکتر کاری ندارین؟\_

نه برو به حماقت برس\_

صوفیا\_

درد خب من نگرانتم به کی باید بگم از آینده میترسم\_

قربونت برم با اون اخلاق چیز مرغیت تو نگران نباش من از \_  
پس خودم و دلم بر میام تو خوب شو من برگشتم تهران بتونم  
بماچمت

هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد باید منو همینجوری \_  
بغل کنی بماچی

چشم زن داداش کاری نداری؟\_

نه مواظب باش فعلا بای بای\_

تو هم همینطور\_

تلفن را قطع کردم.خوبی صوفیا همین بود که حرف زدن باهاش  
همیشه لبخند روی لب هایم میاورد

نمیای تو؟ همه منتظر تند\_

هین کشیدم و برگشتم



بخشید نمیخواستم بترسونمت \_

فراز دقیقاً پشت سرم ایستاده بود یعنی حرف هایمان را شنیده بود؟  
کی اومدی؟ \_

همین الان اومدم \_

هوم باشه بریم \_

هر دو با هم به داخل رفتیم. پروین خانم با دیدنمان کنار هم لبخند  
زد. بعد از نهار خواستیم راه بیفتیم که

ستاره گفت:

پناه جون بیا تو با ما برو ساناز و شبنم هم که شوهراشونو ول \_  
نمیکنند مامانم میره پیش مامان تو اینجوری بیشتر خوش میگذره  
ساناز همسر امیر بود و ستاره هم به دلیل اینکه شوهرش کار  
... داشت تنها آمده بود. مردد بودم برای این تصمیم

پروین \_ بیا مادر راست میگه ستاره من و مامانت هم بیشتر با هم  
آشنا میشیم انقدر این بچه ها صدای آهنگ زیاد میکنند عصاب  
برای من نمیمونه

شبنم \_ اینجوری تو هم حوصلت سر نمیره پناه ناچاراً قبول  
کردم. میدانستم معذب میشم اما قبول کردم. خواستم در عقب را باز  
کنم که ستاره جلو پرید و گفت:

نه برو جلو بشین من میخوام این عقب تصاحب کنم و \_  
 بخوابم. نگاهم به عسل افتاد، نگاهش مرموز بود ولی انگار دوست  
 نداشت من آن جا باشم

عسل \_اگه پناه جون سختشه من میرم جلو خب ستاره چشم غره ای  
 به عسل رفت، به صورت کاملاً ناخودآگاه در جلو را باز کردم و  
 گفتم:

سختم نیست مرسی \_

فراز و ستاره لبخند زدند. دیگر قیافه ی عسل را ندیدم که چی شد

ستاره \_داداش ضبطم روشن کن لطفا

فراز سر تکان داد و دکمه ی ضبط را فشرد. سه تا آهنگ را جلو  
 برد و بعد روی همان متوقف شد

عجب جایی به داد من رسیدی \_

تا من دنیا رو زیباتر ببینم

تا من اونقدر بخوام زنده بمونم

باهات رویامو تا اخر ببینم

این آهنگ را میشناختم؛ صدای خواننده برایم آشنا بود اما انگار

جایی در پستوی خاطراتم گم شده بود

عجب جایی به داد من رسیدی \_

تا من دنیارو تنهایی نگردم

تو تنها آدمی هستی که هیچ وقت  
...باهاش احساس تنهایی نکردم

یادم آمد، انگار چرخ دنده های ذهنم ناخودآگاه به کار افتاد و حافظه  
ام فعال شد. همان آهنگی که برای بار اول فراز میخواست با آن به  
من بفهماند دوستم دارد. همانی که شب تولدش در راه بازگشت از  
دربند گوش میدادیم و من چقدر با این آهنگ برای خودم رویا  
ساختم.

تا از پیشت میرم دلتنگ میشم\_

مرورت میکنند هرم نفس هام

به هیشکی جز تو احساسی ندارم

بجز تو از خدا چیزی نمیخوام

تا وقتی که تو رو دارم کنارم

چه فرقی میکنه کی هست و کی نیست؟

بگو داریم تو بیداری میبینیم

که بین دستامون هیچ مانعی نیست

این آهنگ برایم شبیه به لالایی زیبای یک مادر برای کودکش  
بود. باعث میشد عشق فراز نسبت به خودم برایم پر رنگ و پر  
رنگ تر شود. انقدری که آن آرامشی که در نبودش نداشتم به رگ  
و پیم باز گردد.

انقدری که از حلاوت این آرامش حس کنم دنیای جای بهتری  
 است، انقدری که خوابی آرام به سویم باز گردد. خوابی  
 شیرین... خوابی که حاصل آرامش بود. انگار همراه با نت به نت  
 این موسیقی به دنیای دیگری میرفتم. تا بحال آرامش را اینگونه  
 لمس نکرده بودم. چشم بستم و در دنیای صورتی دخترانه ام که مدت  
 ها بود درش را باز نکرده بودم غرق شدم

[29.08.19 03:53]

#۲۹۱

این آهنگ برایم شبیه به لالایی زیبای یک مادر برای کودکش  
 بود. باعث میشد عشق فراز نسبت به خودم برایم پر رنگ و پر  
 رنگ تر شود. انقدری که آن آرامشی که در نبودش نداشتم به رگ  
 و پیم باز گردد.

انقدری که از حلاوت این آرامش حس کنم دنیای جای بهتری  
 است، انقدری که خوابی آرام به سویم باز گردد. خوابی  
 شیرین... خوابی که حاصل آرامش بود. انگار همراه با نت به نت  
 این موسیقی به دنیای دیگری میرفتم. تا بحال آرامش را اینگونه  
 لمس نکرده بودم

چشم بستم و در دنیای صورتی دخترانه ام که مدت ها بود درش را  
 باز نکرده بودم غرق شدم

با صدایی آرام که داشت نامم را میگفت بیدار شدم

پناه؟ بیدار شو... پناه خانم؟-

چشم گشودم، فاصله اش با من کمتر از یک بند انگشت بود. هنوز  
تحت تاثیر خواب و رویای شیرینم بودم لبخند به لب گفتم  
جانم-

کم کم به خودم آمدم لبخندم را خوردم، به اطراف نگاه کردم و صاف  
سر جایم نشستم. فراز خنده اش را کنترل کرد و گفت  
پیاده شو-  
رسیدیم؟-

نه اصفهانیم احتمالا شب اینجا میمونیم باشه-

از ماشین پیاده شدم و بی توجه به اطراف دستهایم را تا ان جا که  
جا داشت به بالا کشیدم. تا حس کرختی این خواب از وجودم پر  
بکشد. فراز با لبخند نگاهم کرد و گفت  
بریم؟-

بریم-

با هم به سمت بقیه رفتیم

آرمین-خب ما میریم اول یه هتل پیدا کنیم تا لنگ نشیم بعدش بریم  
شام، فقط شام تو همون هتل بمونیم یا بریم بیرون  
وای نه آرمین بریم بیرون-

بقیه هم نظرم را تایید کردند

من که همینجا میمونم تا برید یه جایی رو پیدا کنید-  
مطمئنی؟-

نگاهی به پل خواجه انداختم، لبخند زدم و گفتم-  
آره میمونم-

پس میخواین شما هم بمونید بعد ما برمیگردیم همینجا دنبالتون-  
عسل-من که خسته ام فقط میخوام برم تو اتاق بخوابم  
پروین-خاله شام چی؟  
سیرم خاله جون نمیخوام-

[29.08.19 03:53]

#۲۹۲

ستاره-عه عسل لوس نشو بمون دیگه  
نه خسته ام، فراز همیشه چمدونمو بدی بهم-  
باشه صبر کن-

فراز پلک هایش را روی هم فشرد و به سمت ماشین رفت  
عسل-چی شدی فراز بازم سرته؟  
اونقدر نیست-

پروین-میخوای بری هتل تو هم مادر دوباره سر دردت عود نکنه

نه خوبم بخاطر خستگی رانندگیه-

ستاره-فراز لج نکن توسرت درد بگیره مسافرت واسه هممون زهر  
میشه ها

خوبم فسقلی میگم که مهم نیست-

عسل-بیا بریم دیگه

فراز من را نگاه کرد و گفت:

همتون چه اصراری دارید من برم؟بابا خوبم-

امیر-بابا ما سر دردهای بد پیله ی تو رو میشناسیم حرف اضافی  
نزن با عسل برو هتل فردا هم روز خداست برادر من

با اینکه میدانستم میگرن چه درد افتضاحیست اما باز هم دوست  
نداشتم فراز با عسل برود.رویم را به سمت پل کردم تا هر کاری  
دوست دارد بکند.نمیخواستم کسی فکر کند من حساس شدم.به سمت  
آب رفتم همانطور که میرفتم تلفنم زنگ خورد.آن را بیرون  
آوردم،پرهام بود.بی منظور با صدای بلند گفتم

سلام پرهام خوبی؟-

فراز قطعا این را شنید.نمیخواستم ولی ناراحت هم نبودم از شنیدن  
...این مسئله

سلام خانم دکتر مسافرت خوش میگذره؟شیرازید؟-

نه بابا اصفهانیم-

عه چرا-

[29.08.19 03:53]

#۲۹۳

فردا حرکت میکنیم

باشه برو خوش بگذره-

جات خالی-

مرسی عزیزم من برم دیگه مواظب خودت باش حسابیم از بودن -  
در کنار معشوق لذت ببر

:خندیدم و گفتم

باشه مرسی بابا بزرگ از پند های حکیمانت من برم دیگه-

:خندید و گفت

فعلا خداحافظ

.تلفن را قطع کردم

حالا واجب بود داد بزنی پرهام؟-

رو برگرداندم، شبنم پشتم بود. چشم به آب دوختم

بد شد؟-

یارو رو پوکوندی-

!چه غم انگیز -



پناه-

خب چیه شبنم من اگر بخوام با فراز هم باشم باید بفهمه پرهام از -  
زندگی من حذف همیشه

حرف شما متین ولی اون واسه وقتیه که راجبش توضیحاتی داده -  
باشی

فراز کیه من بهش توضیح بدم؟-

همونیه که از صبح داری با چشم و ابرو میپاییش و نسبت به -  
عسل حسادت میکنی

:ابروهایم بالا پرید و گفتم

من حسادت میکنم؟ کجا حسادت کردم؟-

برو برو واسه من نقش بازی نکن-

از دست تو شبنم -

ما داریم میریم این دور و بر نمیای؟ \_

نه من این جا رو دوست دارم-

باشه-

:بلند شد که دستش را گرفتم و گفتم

میگم... فراز رفت با عسل؟-

:خندید و گفت

نه منتظر نشست مکالمت با پرهام چون تموم شه-

دستش را ول کردم و اخم مصنوعی ای کردم و خنده ام هم گرفت. شبنم رفت و من تنها ماندم. دست زیرچانه زدم و به این زیبای خارق العاده خیره شدم. انعکاس نور های زرد رنگ در آب هارمونی زیبایی را پدید آورده بود. چگونه یک بنای چندین ساله ی ساخته شده با خاک میتواند این گونه از آدم دل ببرد

فقط خدا میدانست و معمار سازنده اش! به گمانم وقت مناسبی برای سلفی بود. این باعث میشد به رفتن فراز با عسل فکر نکنم. کاش من هم باهاشون رفته بودم.

اصفهان جاهای قشنگ تری هم داره خانم خانما شما هم ظاهرا - تنهایی افتخار بدی میبرم نشونت میدم رو برگرداندم، پسری نسبتا درشت هیکل، پشتم ایستاده بود و با لبخند چندش آوری به من خیره شده بود.

با تحقیر سر تا پایش را برانداز کردم و اخمی به پیشانیم دادم گمشو بابا-

انگار بیشتر خوشش آمد تا اینکه تحقیر شده باشد، خنده روی صورتش وسعت یافت و قدمی به سمتم برداشت  
عه نشدا اصلا ریخت و قیافت به این حرف ها میخوره؟-  
دست هایم را مشت کردم، برای این که فکر نکند کم آوردم من هم قدمی به سمتش برداشتم  
میری گمشی یا بلایی سرت بیارم راه خونتونو گم کنی؟-

:پوز خند کریحی زد و گفت  
..مثلا میخوای-

[29.08.19 03:53]

#۲۹۴

مشت محکمی که در بینی عملیش نشست باعث شد ناخودآگاه جیغ  
بزنم و از جایی که ایستاده بودم قدمی به عقب بروم. فراز یقه اش  
را گرفت، او را محکم به جداره های پل چسباند و گفت  
میخوای من ببرمت جاهای قشنگ نشونت بدم؟-

:جلو رفتم و آستین لباسش را کشیدم و گفتم  
فراز فراز ولش کن-

همه ی نگاه ها به سمت ما چرخیده بود، پسر بلند شد ایستاد و دستی  
به بینی خونیش کشید و گفت  
...حیف که-

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که فراز دوباره به سمتش هجوم  
برد و گفت  
حیف که چی؟-

پسر که معلوم بود طبل تو خالی است حسابی ترسیده بود برای  
:همین دست آخر قمپزهایش را کنار گذاشت و تسلیم شده گفت

هیچی آقا هیچی، خانم من عذر میخوام-

فراز یقه اش را ول کرد و گفت

یاد بگیر از این به بعد مثل یه سگ گرسنه به هر دختر تنهایی که -  
دیدنی حمله نکنی

پسر تقریباً از آن جا فرار کرد و فراز هم عصبی گفت

این وقت شب تنها این جا جای ایستادن؟-

خونسرد گفتم

بخشید کجا بایستم؟ بعدم لازم نبود خودم از پیش بر میومدم-

دندان های صاف و مرواریدیش را روی هم سایید و عصبی گفت

آره تو از پس همه چیز بر میای خانم پرتو، راه بیفت-

کجا؟-

پیش بقیه-

خودم جلو جلو رفتم. فراز هم پشت من، اصلاً مگر با عسل نرفته بود

رو برگرداندم، چون حضورش را پشتم حس نکردم. به دیوار تکیه

داده بود و دستش روی شقیقه اش بود

به سمتش برگشتم و گفتم

خوبی فراز؟-

آره چیزی نیست-

با دو انگشت سبابه و وسطش مثل مته مته داشت شقیقه اش را سوراخ  
میکرد، انقدر محکم داشت میفشرد که انگشتانش قرمز شده بود و  
ناخن هایش از فرط فشار صورتی  
چشمات داره خون میچکه میگی چیزیت نیست؟-

پلک زد و گفت

سرم درد میکنه عادیه مهم نیست-

میخوای بریم هتل؟-

دستش را از روی شقیقه اش پایین انداخت و گفت

نه بقیه نگران میشن-

اه انقدر رو حرف من حرف نزن بیا بریم هتل میگم بقیه با دیدن -  
قیافه له و درب داغونت نگران نمیشن از اینکه بفهمند رفتی هتل  
نگران میشند؟

خنده اش گرفت و گفت

بریم خب حرص نخور-

خودم هم خنده ام گرفت، اما خودم را کنترل کردم. سوار ماشین  
دوست داشتنی فراز شدیم و با هم به سمت هتل حرکت کردیم. دست  
هایش را مشت کرده بود و سرش را شدیداً به پشتی صندلی میفشرد  
خودم یک سر درد ساده را نمیتوانستم تحمل کنم و میدانستم این سر  
درد چگونه زندگی را زهر مار میکند. برای همین به سمت

بیمارستان رفتم به جای هتل فراز چشمانش را بسته بود. دستی  
ماشین را کشیدم و روبه مردی که ان جا بود گفتم

آقا ببخشید این اطراف بیمارستان هست؟-

مرد که دستش پر از خرت و پرت بود به زحمت یکی از دستانش  
را که میشد گفت سبک تر است بالا

[29.08.19 03:55]

#۲۹۶

دستش را به سمت شالم برد و قسمت پایینه شال مشکیم را بلند  
کرد، نه به طور مشخص به بهانه ی نفس عمیق آن را اول بو کشید  
و بعد از آن چشم هایش را بست و شال را روی چشمش  
انداخت. پمپاژ خون در قلبم شدت گرفت و ترس از این داشتم یک  
وقت صدای ضربان قلبم به گوشش نرسد. دستش را روی بدنش  
قالب کرد و به گمانم خوابید. نفس عمیق کشیدم تا این حس و حالی  
که حاصل این حجم از نزدیکی به فراز

بود از بین برود. ولی تا وقتی اینگونه از طریق یک تکه پارچه به  
هم متصل بودیم حال من درست بشو نبود. مایع درون سرم داشت  
قطره قطره در رگ دستش خالی میشد و من آرزو میکردم کاش  
!چند دقیقه بیشتر طول بکشد

نگاهم به موهای لختش که کمی بلند شده بود افتاد. درست در کنار  
همان شقیقه ای که درد را به بدنش میرساند چند تار موی سفید به

چشمم خورد. این چند تار موی سفید در سن سی و چند سالگی زیاد بود حداقل از نظر من زیاد بود چون این سفیدی، سفیدی سن و سال نبود سفیدی درد بود

این ها همه اش غم و غصه هایی را که در سینه ی این مرد سنگینی میکرد به نمایش میگذاشت. غم از یک جایی بالاخره بیرون امیزد دیگر

این سفیدی موهای شقیقه، این میگردن های عصاب خورد کن، این ... انزوا طلبی

ماه پیش این موقع حتی دوست نداشتم اسمش را بشنوم... هر چند آن را هم بعید میدانم واقعی بوده باشد اما الان بعد از حرف های آن روزش در ماشین، بعد از اینکه خودش را جلویم کالبد شکافی کرد و دردش را بیرون ریخت فهمیدم ده برابر آن زجری که من کشیدم او هم کشیده. نمیدانم باز هم به هم برمیگردیم یا

نه اما دلم نمیامد بیش از این آزارش بدهم و بدرفتاری کنم. شاید دلیل امیگردن امشبش من بودم

سرم که تمام شد انگار فهمید، چون خودش شال را از روی چشم هایش برداشت و نگاه به جای خالی سرم انداخت. انداخته شدن شال از روی چشم هایش باعث شد از دنیای فکر و خیال به واقعیت پرتاب شوم

ببخشید نفهمیدم چجوری خوابم برد، خسته شدم نه؟-

نه نه زیاد طول نکشید، بهتری؟-

آره انگار سر درد افتاد-

لبخند زدم به چشمان مشکیش، همین چشم ها بود که من را از خود بی خود میکرد. او هم لبخند زد. در نگاهمان دریا دریا حرف بود و زبانمان مثل دریاچه ی نمک خشکیده بود. از هرگونه سخنی تهی بود. پلک که زدم انگار نقطه ی اتصالمان قطع شد.

من برم پرستار صدا کنم بیاد این از دستت در بیاره-  
نمیخواه خودم میتونم-

نگذاشت مخالفتی کنم، آنژیوکت را آرام از رگ دستهای مردانه اش بیرون کشید. از سرخی چشمانش کاسته شده بود، این یعنی برای دردش موثر بودم و این زوری به بیمارستان آمدند تسکینش شده بود.

پناه بقیه نگران نشند ما کجاییم-

نگران نباش به آرمین پیام دادم گفتم، اینم بهش گفتم به مامانت نگه-  
لبخند زد و گفت:

مرسی-

پلک هایم را به نشانه ی قدردانی روی هم فشردم.. بعد با هم به سمت هتل رفتیم

معماری هتل ترکیبی از دکوراسیون سنتی و مدرن بود و همین من را به وجد میآورد. ترکیب این دو با هم به شدت دل انگیز میشد. از



در که وارد میشدیم درست در قسمت سمت چپ هتل یک آب نمای زیبا شبیه به صخره در دیوار

کار گذاشته شده بود و داخلش نور پردازی زیبایی بود. سقف هتل تماما آینه کاری شده بود. سمت راست رسپشن قرار داشت و مقابلمان چهار عدد آسانسور بود. در وسط لابی بزرگ هتل هم چند دست مبلمان چرم مشکی قرار داشت. در کل جای شیک و دلبری بود. بعد از اینکه کلید هایمان را گرفتیم با هم به طبقه ی مورد نظرمان رفتیم. فراز دم در اتاقش که دقیقا روبروی اتاق ما بود ایستاد. معلوم بود همچنان گیج خواب است.

ببخشید سبتو خراب کردم-

:لبخند زدم و با شیطنت گفتم

اشکال نداره میبخشمت-

:خندید و گفت

[29.08.19 03:55]

#۲۹۵

آورد و به روبرو اشاره کرد

یکم جلوتر یه بیمارستان هست همین راه مستقیم برید-

:فراز پلک گشود و تکیه اش را از صندلی برداشت و گفت

کجا داری میری؟ برو هتل گفتم-

رو به مرد که داشت پلاستیک هایش را از این دست به آن دست  
میکرد با لبخند گفتم:

مرسی آقا-

:حرکت کردم و گفتم

تو حرف زیاد میزنی نمیتونم که همشون گوش کنم-

پناه الان بیان ببینند من نیستم نگران میشند امیر خودش دکتره -  
بریم یه کاری میکنه

نه بری ببینند حالت خوبه بهتره یا رو به موت نشسته باشی -  
منتظر امیر؟

رو به موت چرا کی با یه سردرد رو به موت میشه؟-  
من واقعا میشم-

من عادت دارم این سر دردها عادیه بچه جان پیچ برو-

:جلوی در بیمارستان ترمز کردم و گفتم

پیاده میشی یا منتظری کولت کنم؟-

:خندید و گفت

یه وقت اطرافیان از اینکه با منی ناراحت نشند-

اطرافیانم کیه؟ مامان و آرمین میدونند قطعا دیگه-

منظورم اونا نبودند-

کمی به مغزم فشار آوردم تا فهمیدم پرهام را میگوید لبخند موزیانه  
 ای روی لبم نشست و گفتم  
 نه نمیشند چون نمیدونند-

عه؟ خوبه منم به عسل نگفتم اصلا بیا نگیم الکی ناراحتشون کنیم -  
 که چی؟

حتی نتوانستم خود داری کنم، رنگ نگاهم در ثانیه  
 برگشت، خشمگین نگاهش کردم و گفتم

حقت بود میذاشتم بمیری  
 قهقه زد و گفت

ای وای ناراحت شدین؟ متاسفم قصدم این نبود بعدم خیالت راحت -  
 من با این سر دردها اگه قرار بود بمیرم تا الان زیر این خاک بودم  
 نه روش راست راست قدم بزنم

در ماشین را باز کرد و پیاده شد. خوب فهمیده بود عسل میتواند  
 برای من نقطه ضعف باشد

خودم نباید آتو دستش میدادم که دادم حالا هم باید میسوختم و  
 میساختم. در ماشین را بستم و به دنبالش به سمت اورژانس  
 بیمارستان رفتم. دکتر تجویز یک سرم را کرد، در بخش اورژانس  
 روی تخت دراز کشید، پرستار پنبه ی الکی را روی پوست دست  
 برنزه اش کشید و آنژیوکت را داخل رگ هایش فرستاد

نگاهم کمی بالا تر روی زخم ساعد دستش که حالا فقط تکه گوشت اضافه ای از آن به یادگار مانده بود

انداختم و یاد آن فیلم کذایی در سرم جان گرفت. خود فراز چه حالی داشت وقتی تمام عمرش محبور به دیدن و تحمل کردن آن زخم بود؟

پناه؟-

با صدایش به خودم آمد

بله؟-

دستمال داری تو کیفیت؟ یا یه چیزی که بذارم روی چشمم؟-

برای چی؟-

باید تاریک باشه حداقل پنج دقیقه چشامو تو تاریکی ببندم تا سرم - خوب بشه

بذار ببینم-

کیفم را واریسی کردم و چیز به درد بخوری نیافتم

چیزی نیاوردم ببخشید-

:چند ثانیه از بالا تا پایین نیم تنه ام را برانداز کرد و گفت

بلند شو صندلیتو بیار اینجا کنار من دقیقا-

کنجکاوانه چند ثانیه نگاهش کردم و پس از آن بلند شدم و صندلی

[29.08.19 03:55] را دقیقا کنارش گذاشتم و رویش نشستم

#۲۹۷

نه باید ادبیاتمو تغییر بدم نسبت بهت  
 من هم خندیدم. انگار داشت دل دل میکرد حرفی را بزند که  
 نمیدانست عکس العمل در مقابلش چیست  
 من دیگه برم کاری نداری؟-  
 اووم... نه دیگه شب بخیر-  
 باشه شب بخیر-

کارت را مقابل در گرفتم، در باز شد که گفت  
 پناه؟-  
 بله؟-

میشه خراب شدن امشب برات جبران کنم؟-  
 یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم  
 چجوری اونوقت؟-  
 فردا صبح میبرمت یه جایی که خیلی دوشش دارم-  
 فردا صبح مگه نمیریم شیراز؟-  
 اگه صبح زود بیدار بشی بهش میرسیم-  
 نمیدونم تا صبح ببینم چی میشه-

من صبح زود پایین منتظرتم آگه اومدی که خوشحال میشم اگر -  
هم نیومدی خودت ضرر کردی خانم پرتو

:خندیدم و گفتم

!شب بخیر -

دستاش را کنار شقیقه اش گذاشت و به نشانه ی خداحافظی دو  
انگشتش را در هوا تکان داد. در رابستم و به داخل رفتم. لبخند روی  
لبم رفته رفته بیشتر کش میامد. به خودم توپیدم

خب خب بسه نیشتو ببند بی جنبه نه به اون اولدورم بلدورمت نه -  
!به الان

تشری که به خودم زدم بی فایده بود. نیشم بیشتر باز شد. روی تخت  
:افتادم و گفتم

!هیچ کس بجز تو نمیتونه این لبخند رو لبم بیاره جناب هالک \_

لباس هایم را عوض کردم و دراز کشیدم. از ته دلم دوست داشتم  
فردا برم ولی حس غرورم من

:را منع میکرد و هشدار میداد. طاق باز خوابیدم و در جوابش گفتم

خفه شو بابا بسته هر چی سرت زجر کشیدم یه بیرون رفتن ساده -  
به جایی بر نمیخوره

رفته رفته خواب به چشمانم آمد. خوابی که یک سال از وجودم  
فراری بود. حتی امروز حتی قرص هایم را هم نخورده بود. به  
راستی حس عشق معجزه نبود؟

[29.08.19 03:55]

#۲۹۸

آرمین و مامان هنوز خواب بودند. نگاهی به ساعت انداختم و پاهایم را بیشتر در شکم جمع کردم. یک دلم میگفت برو یک دلم میگفت با چهارتا لبخند و حرف خر نشو. دست آخر تصمیم به رفتن گرفتم. لباس پوشیدم و آهسته در را باز کردم و به پایین رفتم. چشم در لابی هتل چرخاندم. کسی نبود! اصلا نپرسیدم این صبح زود یعنی کی دقیقا! خیلی بد میشد اگر میامد و میدید که من زودتر آمدم خواستم برگردم که رو برگرداندم و به کسی برخورد کردم. عسل مقابلم ایستاده بود. نگاهم با چشمانش که مثل اسمش عسلی بود تلاقی کرد. در یک لحظه آنالیزش کردم، چشمان عسلی، لب های جمع و جو رو صورتی، بینی ای که انگار عملی بود انقدر بی عیب و نقص ... و صاف بود

عه پناه جون چه زود اومدی پایین الان نمیریم که \_

:لبخند زد

نه من واسه اون نیومدم \_

:او هم لبخند زد و گفت

هان اومدی این دور و بر بچرخی؟ من دارم با فراز میرم، بیرون \_  
دم در دوست داری تو هم باهامون بیا

با این حرف تغییر ناگهانی رنگ پوستم را حس کردم. نمیدانم قلبم  
هنوز سر جایش بود یا نه چون یک آن حس کردم افتاد، هوا را از  
بینیم به داخل شش هایم فرستادم و مردد پرسیدم

با فراز میری؟ \_

... آره دیگه \_

:خندید و گفت

همیشه پایست

تو بهش گفتی؟ \_

من؟ نه بابا من یه خرس تنبل خواب آلویم دیشب یه کاره مجبورم \_  
کرده فردا دو تایی تا قبل از بیدار شدن همه بریم بگردیم منم کلا نه  
گفتن بلد نیستم مخصوصا به فراز به هر حال میای؟

:لبخند زورکی ای زدم و گفتم

نه برید بهتون خوش بگذره \_

.لبخند زد و دست بلند کرد

... فقط عسل \_

جون \_



جانم؟\_

نگو منو اینجا دیدی\_

چرا؟\_

مامانم اینا نمیدونند یواشکی زدم بیرون نمیخوام کسی بفهمه \_  
چشمک زد و گفت

ای کلک باشه نمیگم فقط تنها نرو این اطراف گم نشی\_  
باشه مرسی خداحافظ\_

لبخند زد و به بیرون رفت بعد از رفتنش وا رفته روی مبل  
نشستم. دیشب فکر کردم فقط خودم و خودش قرار است برویم  
فکرش را هم نمیکردم عسل را هم دنبالمان راه بیندازد. البته ظاهر  
الان من دنبالشان راه افتاده بودم! از خودم بدم آمد که چقدر راحت  
!مثل یک بچه با آبنبات گول که نمیخورم رسماً خر میشم

حالم خیلی بد بود. انقدر که حتی نمیخواستم تا آخر دنیا از این مبل  
تکان بخورم. یک قهوه سفارش دادم. نمیخواستم گریه کنم اما اشکم  
چکید و من کنترلی برش نداشتم. ساده بودم که فکر میکردم همه  
چیز درست میشه هیچ چیز درست بشو نبود. بعد از خوردن قهوه به  
بالا رفتم. شکر خدا هنوز خواب بودند. حتی نمیخواستم آن ها بدانند  
که من به بیرون رفتم. سریع به داخل حمام پناه بردم که برای  
قرمزی چشمانم دلیل

:داشته باشم. بعد از نیم ساعت در حمام زده شد و آرمین گفت

پناه زود باش میخوایم بریم\_

[29.08.19 03:55]

#۲۹۹

دوش آب را بستم و به بیرون رفتم. لباس های خانگیم را پوشیدم و روی تخت نشستم.

آرمین\_ پناه چرا اینارو پوشیدی؟ میخوایم بریما حاضر میشم چه عجله ایه؟ آرمین دو عدد چمدان را بلند کرد\_ و صدای در بلند شد.

اگه زحمتی براتون نیست صدای در که میشنوی در بازکن\_ مامان کجاست؟\_

با پروین خانم رفت بازار\_

همانطور که به سمت در میرفتم، حوله را روی سرم پیچیدم و گفتم:

پس تو حرص چی رو میخوری؟ مامان هم هنوز نیومده\_

از همونور میریم دنبالش دیگه نمیاد هتل در را باز کردم، فراز\_ دم در بود. با قیافه ای کاملاً جدی و حق

به جانب گفت

آرمین صدا کن\_

چه رویی هم داشت، لابد شازده ناراحت شده بود با اون و عسل  
!جونش نرفته بودم

:من هم مثل خودش بدون نگاه کردن بهش به داخل رفتم و گفتم

آرمین\_

چمدان به دست به سمت در رفت و در را بست. با حوصله شروع  
به آرایش کردن کردم. ریمل را به مژه های نسبتا بلندم کشیدم، پس  
از آن ضد آفتاب را روی پوست گندمیم پخش کردم. اهل خط چشم  
کشیدن نبودم، سایه را ترجیح میدادم. سایه ی آجری را ملایم پشت  
چشمان قهوه ایم کشیدم و بعد از

آن رژگونه ی آجری را روی گونه ام زدم. دست آخر هم رژ لب  
صورتیم را روی لب های برجسته ام کشیدم. حالا شبیه به آدمیزاد  
شده بودم. موهایم خود به خود لخت بود. نگران ان ها و حالتشان  
نبودم.

حوله را باز کردم و فقط شانه یشان زدم و آن ها را بافتم و پشتم  
:انداختم. آرمین دوباره به بالا آمد و گفت

پناه همه منتظرتن نمیای؟\_

میام چه عجله ایه؟\_

وای از دست این حجم از بیخیال و آرامش تو\_

برو بیرون من خودم وسایلمو میارم پایین تا پنج دقیقه دیگه\_

میام.

کلافه به بیرون رفت. لازم به پوشیدن مانتو نبود. شلوار جین طوسیم را با شال طوسی و پالتوی کالباسیم پوشیدم و بقیه لباس ها را در تنها ساکی که ان جا مانده بود ریختم. ثانیه ی آخر نگاهی رضایتمندانه به خودم در آینه انداختم و به سمت پایین رفتم. دم در همه منتظر ایستاده بودند که با دیدن من سریع به سمت ماشینشان رفتند. من هم به سمت ماشین آرمین رفتم که ستاره گفت:

پناه بیا اینجا دیگه \_

نه مرسی باشه برگشتنی \_

فراز بدون اینکه ثانیه ای به سمت نگاه کند به سمت ماشین رفت و رو به ستاره گفت:

بشین ستاره \_

[29.08.19 03:55]

#۳۰۰

ستاره عقب نشست و غسل جلو رفت. این دختر با اینکه چهره ی زیبایی داشت اما به نظرم عصاب خرد کن و دوست نداشتنی بود. من هم مثل خودش در ماشین نشستم و خودم را مشغول موبایل کردم. راه افتادیم، عصابم خرد بود و برای آرامش عصاب ضبط را

زیاد کردم. آرمین صورتش را از صدای زیاد جمع کرد، صدای  
:آهنگ را کم کرد و گفت

باز چته؟\_

چیم باشه؟\_

بگو ته تغاری بگو من تو رو نشناسم به درد لای جرز میخورم \_  
:صاف نشستم و رو به آرمین گفتم

مثلا تو خودتو بذار جای اینی که من میگم خب؟\_

بفرمایید\_

مثلا تو الان میری به یه خانم محترم پیشنهاد میدی باهش بری \_  
بیرون، بعد فردا بجای اون خانم با یه خانم نسبتا محترم دیگه میری  
تو این وسط چه نیتی میتونی داشته باشی؟ آیا تو بیمار  
نیستی؟ مریض نیستی؟ مشکل حاد روانی نداری؟ احتیاج به جلسات  
روانکاوی نداری؟ نباید دوا درمون بشی؟

چند لحظه برگشت نگاهم کرد و بعد با صدای بلند قهقه زد، اخم  
کردم و دست به سینه به روبرو زل زدم

پس همینه داری اینجوری رفتار میکنی\_

نه این نیست برای من اهمیتی نداره\_

کاملا مشخصه\_

!آرمین میگیرم میزنمتا دست از سرم بردار الان فهمیدی چی شد\_

صبح میخواستی با فراز بری بیرون جیم زدی؟ با کی رفته بود؟ با \_  
عسل خانم نه؟

من نمیفهمم چرا باید همچین کاری بکنه؟ \_

اولا که تو هنوز نمیدونی چه اتفاقی افتاده! دوما من بهت گفتم یه \_  
فرصت دوباره به خودتون بده ولی این که انقدر راحت قبول کردی  
باهاش بری زیاد خوشایند من نیست ببین فکر نکن من فراموش  
کردم فراز چیکار کرد با حال و روز زندگیمون بهتره از این به  
بعد قدمات رو با احتیاط تر برداری اینو که تا

اینجایی که فراز شناختم مطمئنم یه اتفاقی افتاده که تو در جریان  
نیستی چون اگر متوجه رفتارش میشدی میفهمیدی اونم از چیزی  
ناراحته! ولی در کل پناه یکم با احتیاط تر رفتار کن... بذار این  
فرصتو داشته باشین ببینید هنوز میتونید با هم کنار بیاین یا نه! تند  
که پیش بری چشمت بسته میشه رو همه چیز باز اسیر دلت میشی  
این بار با عقلت برو جلو ببین عقلت حرف دلتو تایید میکنه یا نه  
به نظرت... نباید قبول میکردم؟ \_

من تو موقعیت دیشب تو نبودم شاید منم بودم قبول میکردم ولی \_  
مسئله ی من اینه با عقلت برو جلو

چشم داداش متفکرم چشم عقل کل چشم دانا چشم روشن فکر \_  
خندید و لپم را تا آن جا که جا داشت کشید. جیغم در آمد تا راضی  
شد و ل کند

.....

[29.08.19 04:03]

#۳۰۱

ساعت نزدیک به سه بود که به شیراز رسیدیم. وقتی از دروازه قرآن عبور کردیم هیجان زده از شیشه به اطراف زل زدم و زیبایی های شهر شیراز را بلعیدم. همیشه عاشق این شهر سراسر ذوق و هنر و شعر بودم. از حافظیه و سعدیه اش گرفته تا تخت جمشیدش همه و همه من را به وجد میآورد. دوست داشتم تمام مکان های دیدنی شیراز را بگردم و ببینم. بعید میدانستم بتوانیم در دو روز این کار را بکنیم. یاد بابا آتش به دلم میزد، بابا اصالتا شیرازی بود اما پدر بزرگش وقتی به تهران آمده بود همانجا ماندگار شده بودند. یک بار وقتی بچه بودم به شیراز آمده بودم اما چیز زیادی ازش در یادم نبود. بابا همیشه با عشق درباره ی شیراز و زیبایی هایش بر ایمن میگفت، مخصوصا شب های یلدا که بساط فال حافظ به راه بود. چقدر نبودش، جای خالیش... در این مسافرت حس میشد. یاد بابا بغض به گلویم انداخت. نگاهم به مامان افتاد، حسرت در عمق چشمان میشی اش بیداد میکرد، به گمانم او هم داشت به بابا فکر میکرد. اگر این یک قطره اشک جمع شده در چشمم نمیچکید خفه میشدم. از حواس پرتی بقیه سو استفاده کردم و در کسری از ثانیه اشک ریخته شده ام را پاک کردم. سرم را به شیشه تکیه دادم یاد بابا انقدر بر ایمن پر رنگ شده بود که فکر به فراز را

محو کرده بود. تا خود هتل به بابا و خاطر اتش از شیرازی که فقط یک سال در آن زندگی کرده بود فکر میکردم

به سر در هتل نگاه کردم و از طراحی های دلبرانه و خوش و نقش و نگارش غرق شور و هیجان شدم. به فراز چشم دوختم که مشغول خارج کردن چمدان ها از صندوق عقب بود. پشتش به من بود، انگار حال و هوای شیراز عشق را بیش از پیش به دل سردرگم من تزریق کرد. انگار بار اولی بود که داشتم فراز را میدیدم، مثل ندید بدیدها محو قد و بالایش شدم. فکر کنم قدم به زور تا سینه اش میرسید. لباس هایش همیشه سر تا پا مشکی بود خیلی میخواست تغییری در وضعیتش بدهد لباسش از مشکی به طوسی تغییر رنگ میداد. تا خواست رو برگرداند رویم را به سمت ورودی هتل چرخاندم. ساک کوچکم را روی دوشم انداختم و داشتم میرفتم که با طعنه ی محکم یک پسر جوان به من وسایلم روی زمین ولو شد. پسر که ظاهرا خیلی عجله داشت ببخشید گویان با دو از ما فاصله گرفت. خواستند کمک کنند که مانعشان شدم و خودم وسایلم را جمع کردم. وقتی وسایلم را جمع کردم، راهی هتل شدم، بقیه رفته بودند و فراز داشت با یک چمدان را به سمت آسانسور میرفت، اتاق ها را نمیدانستم و ناچارا مجبور شدم کنارش بایستم تا با هم به بالا برویم. سعی کردم نه اخم کنم نه لبخند بزنم کاملا عادی و جدی برخورد کنم. آسانسور که رسید اول صبر کرد تا من سوار شوم و بعد خودش سوار شد. پشت به فراز ایستادم، آسانسور داشت در سکوت طبقه ها را بالا میرفت و هیچ کدامان هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم. وقتان در سکوت سپری شد تا صدای آسانسور خبر



از رسیدن به طبقه ی موردنظرمان را داد. هر دو به سمت چپ  
 سالن رفتیم، آرمین دم در اتاق بود، پس اینجا برای ما بود. فراز به  
 دو اتاق آن سمت تر از ما رفت. قاعدتا آن هم برای فراز  
 بود. منتظر نشدم وارد اتاق شود.

به داخل اتاق خودمان رفتم. در بدو ورود چیدمان مبلمان سلطنتی  
 را رو بروی تلویزیون بزرگ ال ای دی به چشم میخورد و دو  
 اتاق خواب هم در سمت چپ و راست قرار داشت. من و مامان در  
 اتاق دو تخته بودیم و آرمین هم در ان یکی اتاق... انقدر خسته بودم  
 که حد نداشت. قرار بر این بود که کمی استراحت کنیم و پس از  
 آن به حافظیه برویم.

[29.08.19 04:03]

#۳۰۲

لباس هایم را عوض کردم، پیراهن خرگوشیم را پوشیدم و روی  
 تخت ولو شدم، از اینکه با آرایش بخوابم کلافه میشدم ولی انقدر پلک  
 هایم سنگینی میکرد که چاره ی دیگری نداشتم. رفته رفته خواب  
 من را در آغوش کشید. چشم که گشودم هوا تاریک شده بود، از جا  
 بلند شدم و موهای آشفته ام را با کلیپس بالای سرم بستم. در اتاق  
 آرام باز شد و مامان به داخل آمد  
 پناه بیداری؟\_

اره مامان\_

کم کم حاضر شو میخوایم بریم بیرون\_

سر تکان دادم و خمیازه کشان به سمت دستشویی رفتم، همانطور که  
:خمیر دندان را روی مسواک میریختم گفتم

آرمین کجاست؟\_

با امیر آقا پایینند\_

اچه چیک تو چیک شدند\_

خندید و حرفی نزد. بعد از مسواک بیرون آمدم و فقط رژ لب روی  
لب های مات و بی روح کشیدم تا شب مجبور به پاک کردن  
آرایش غلیظ نشم. هوا سرد بود، زیر لباس یک بافت طوسی پوشیدم  
و لباس های صبحم را رویشان پوشیدم. به جای شال کلاه سر کردم  
و موهایم را داخلش گوله کردم. بعد هم یک شال دور گردن پیچیدم  
و کیف دستی صورتم را با کفش های اسپرت صورتی پوشیدم و  
به همراه مامان به پایین رفتم. همه آمده بودند به جز فراز و  
عسل، چند دقیقه بعد دوشادوش هم هر دو در حالی که داشتند در  
مورد چیزی حرف میزدند و میخندیدند از در هتل خارج شدند.  
پروین خانم و ستاره انگار خودشان را در قبال کارهای فراز  
مسئول میدانستند، انگار اصلا از این که عسل را دنبال خودشان راه  
:انداختند پشیمان بودند. ستاره جلو آمد دستم را گرفت و گفت  
الان دیگه حرف و بحث قبول نمیکنما الان باید با ما بیای\_

:معذب بودم که فراز گفت

ولشون کن ستاره بذار هر جا راحتن برن همونجا بیا سوار شو -  
دیر شد

لجم گرفت اما توانستم خودم را کنترل کنم و گفتم: -بیا من و تو با  
شبم میریم سه تایی خوش میگذره

[29.08.19 04:03]

#۳۰۳

از قصد اسمی از عسل نیاوردم تا بفهمد او را داخل آدم حساب  
نمیکنم.

شبم\_ آره بیاین اینجا شاهینم میفرستیم بره

:شاهین چپ چپ نگاهش کرد و گفت

دست شما درد نکنه\_

:خندیدم و گفتم

نه نمیخواه من و ستاره با شما میایم، مامان و پروین خانم با \_  
آرمین برن، آقا امیر و ساناز جونم که با همین بقیه هم، هر کی موند  
با هم میرن دیگه

:فراز دست به سینه با قیافه ای جدی گفت

پناه خانم تکلیف هممونم مشخص کرد دیگه الان همه میدونن کی \_  
باید چیکار کنه

:با غیض نگاهش کردم و گفتم

شما مختارید هر کار دوست دارین بکنید حتی میتونید وسط راه -  
مسافرم بزنیید ما اینجوری میریم

بعد هم منتظر جوابش نشدم و سوار ماشین شاهین شدم. ستاره کنارم  
نشست و گفت

ببخشید پناه جون نمیدونم چش شده من به مامان گفتم این عسل با -  
خودمون نیاریم نشد

چه ربطی به عسل داره؟ اصلا تو چرا عذر خواهی میکنی؟ \_

:ما اونورم بودیم با این عسل ماجراها داشتیم کنجکاوانه گفتم \_

چه ماجراییی؟ \_

ولش کن مهم نیست \_

شاهین و شبنم هم نشستند و نتوانستم بیش از این حرف  
بکشم. ترجیح دادم در یک موقعیت مناسب تر حرف بزنییم. همگی  
راهی حافظیه شدیم. قرار بود امشب را با یک شام حاضری مثل  
ساندویچ سر کنیم. وقتی به حافظیه رسیدیم قرار بر این شد اول شام  
را بخوریم و بعد به سمت مقبره ی حافظ برویم ولی من طاقت  
ماندن نداشتم، بیخیال ساندویچ به داخل رفتم. در آن شب سرد خیلی  
هم شلوغ نبود و فقط دو سه نفری آن جا بودند. بند دوربینم را از

گردنم رد کردم و به داخل مقبره ی حافظ رفتم. بیشتر از هر چیزی نقش و نگار فیروزه ای که روی سقف مقبره کار شده بود دلبری میکرد. شاید تاریکی هوا باعث میشد کمی عکس بی کیفیت تر شود ولی باز هم دوربین را روشن کردم و اولین عکس را از سقف گرفتم. چون مطالب تخصصی عکاسی را بلد بودم عکس معرکه شد. دوربین را رها کردم و کنار مقبره ی حافظ نشستم. نگاهم به فال حافظ بزرگی افتاد که آن جا قرار داشت. لبخند روی لبم نشست و آن را برداشتم. تا خواستم نیت کنم و کتاب را بگشایم دستی همراه دست من روی کتاب قرار گرفت. نیاز نبود سر بلند کنم، من صاحب این دستها را میشناختم. کتاب را رها کردم و او در دست هایش نگاهش داشت

تنها اومدی\_\_

بله\_\_

باورم نمیشد با کاری که صبح کرده انقدر راحت بخواد دوباره به سمتم بیاید. از جایم بلند شدم که گفت

پناه؟\_\_

[29.08.19 04:03]

#۳۰۴

رو برگرداندم و با اخمی که سر تاسر صورتم را پوشانده بود سر  
تکان دادم.

من... ببخشید... فکر کنم یه خورده تند رفتم، یعنی تو آزادی عمل \_  
داری و من نباید اونو ازت دریغ کنم  
منظورت چیه؟ \_

منظورم صبحه که باهام نیومدی، من نباید بخاطر نیومدنت انقدر \_  
عصبی. میشدم

:چشم هایم را ریز کردم و گفتم

تو واقعا انتظار داشتی من باهات بیام؟ \_

:دستم را بالا آوردم و گفتم

بین من هنوزم منظورت و از کار صبح نفهمیدم \_  
.... ولی... ولی... هر چی که بود

در چشم هایش زل زدم، من چه میخواستم بگویم؟ همه چیز با  
دیدنشان از ذهنم پر کشید.

یعنی چی؟ منظورمو از اون کار نفهمیدی؟ من فقط میخواستم اون \_  
شبی رو که بخاطرم تو بیمارستان موندی و نتونستی کنار بقیه  
اصفهانو ببینی برات جبران کنم

نمیدانست آن شب کنارش در بیمارستان برایم هزار بار شیرین تر  
از اصفهان گردی کنار بقیه بود؟ نشد حرفم را نزنم

هم برای من میخواستی جبران کنی هم برای عسل خانم؟ \_

تا اسمش را آوردم از پشت سرم ظاهر شد، صدای نازک و  
اغواگرش را درست در شصت قدمی خودم شنیدم

فراز؟ اینجایی داشتی دنبالت می‌گشتم \_

فراز نگاهش کرد و گفت:

همیشه چند لحظه تنهامون بذاری عسل؟ لطفا \_

عسل نیمه های راه متوقف شد، به رویش نیاورد چقدر عصابش بهم  
ریخته فقط سر تکان داد و دور شد

من خواستم برای عسل جبران کنم یا تو که بهش گفته بودی بیاد؟ \_

چشم هایم را گرد کردم و گفتم:

من واسه چی باید به عسل بگم باهامون بیاد؟ معلوم بود عسل -

حرف هایی زده! مردد گفت:

من... فکر کردم خواستی فقط بهم ثابت کنی که عسل برات نقطه \_

ضعف نیست که اونو بجای خودت فرستادی

نگاهش کردم و عصبی مثل انسان های رو دست خورده و احمق

خندیدم:

که اینطور! ببینم عسل اینارو گفت؟ خودش گفت من فرستادمش؟ -

چشم هایش را به حالت عصبی ریز کرد و گفت:

به تو چی گفته؟ \_

فکم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

ولش کن... الان معلوم شد قضیه از کجا آب میخوره\_  
 بگو چی بهت گفت\_  
 مسئله ای نیست فراز مهم الانه که فهمیدیم نیتش چیه\_

[29.08.19 04:03]

#۳۰۵

چی رو مهم نیست پناه؟ بخاطر همین آدما من و تو داریم اینجوری  
 زجر میکشیم معلومه که مهمه خیلی هم مهمه چجوری از یه  
 دختر بچه اینجوری بازی خوردم؟ اون دیگه داره پاشو زیادی از  
 گیلیمش درازتر میکنه بالاخره باید یه جایی جلوشو بگیرم  
 فکر کردی بری بهش بگی پشیمون میشه و توبه میکنه؟-  
 همین که احمق به نظر نیام کافیه-  
 فراز-

داشت میرفت که متوقف شد و ایستاد

الان بهش بگی و باهاش دعوا کنی کمترین کاری که میتونه انجام -  
 بده گریست، اگه هم گریه کنه امشب خراب میشه بذار فردا یا یه  
 وقت دیگه ولی الان نگو  
 نگاهم کرد، نگاهش آرام شده بود  
 تو اینو میخوای؟-



پلک روی هم فشردم و لبخند زدم  
 من اینو میخوام که فال حافظ بگیرم-  
 لبخند زد، راه رفتنش را به کنار مقبره تغییر داد و کنارم نشست. فال  
 حافظ را مابینمان گرفتم و گفتم  
 بیا با هم نیت کنیم-

.چشمم را بستم و نیت کردم، بعد فالنامه را باز کردیم

فراز زمزمه وار شروع به خواندنش کرد

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور-

نگاهی به من انداخت به معنی اینکه بیت بعدی رو تو بخون

کلبه ی احزان شود روزی گلستان غم مخور-

ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن

هر دو در چشم هم زل زدیم و زمزمه کردیم

...وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور-

.....

[29.08.19 04:03]

#۳۰۶

دو روز در شیراز... در شهر عشق سپری شد، در عمرم تا این حد حتی عاشق طبیعت بکر مازندران هم نشده بودم! شب آخر وقتی همگی به هتل برگشتیم فکر به اینکه قرار است دوباره به تهران باز گردیم غم به دلم مینشانند، این دو روز بهترین دو روز عمرم شده بود، از طرفی بودن فراز بهبود یافتن رابطه ی ترک خورده یمان از طرفی گشت و گذار در شهر محبوب پدرم، از طرفی دیدن لبخند روی لب های مادر و برادرم چشیدن حس خوب خوشبختی بعد از مدت ها حال خوبی به وجودم تزریق میکرد که

میترسیدم با رفتن به تهران خراب شود. وقتی همه خوابیدند به بیرون رفتم، میتوانستم خودم راه را پیدا کنم فردا در جاده هم میشد خوابید نمی خواستم شب آخر را به خواب بگذرانم. دستهایم را در جیب پالتوی

سرمه ایم فرو بردم و سرم را بالا گرفتم. هوا خوب بود یعنی به نظر عالی بود

کنار خیابان رسیدم میخواستم شیم را به گشتن در خیابان های شیراز بگذرانم کم کم میرفتم تا تاکسی پیدا کنم که ماشینی با صدای مهیبی جلوی پایم ترمز زد. دستم را جلوی چشم گذاشتم و جیغ زدم. صدای راننده را شنیدیم که خندان میگفت

خانم ماشین میخواستین؟-

دستم را برداشتم و به راننده چشم دوختم، راننده ی محبوب دوست داشتنی ای که داشت با لبخند نگاهم میکرد... فراز

یکی طلبت...سکته کردم-

طلب خودت...بپر بالا خانم پرتو که وقت تنگه-

وقت تنگه؟-

آره دیگه الان صبح میشه و ما هم باید بریم تهران-

با تشکر فراوان من مزاحمتون نمیشم-

:اخم بامزه ای کرد و گفت

سوار میشی یا ترجیح میدی من مزاحمتون بشم؟-

:خنده ام گرفت، از خدا خواسته سوار شدم.فراز نگاهم کرد و گفت

نصفه شب کجا داشتین تشریف میبردین؟-

میخواستم شیراز گردی کنم-

پناه؟-

...آه از این پناه گفتن هایش

:کمی خودم را در صندلی جابجا کردم و گفتم

بله؟-

چجوری میشه ما تا شیراز بیایم بعد فالوده شیرازی رو نخورده -

برگردیم؟

آقای محترم چله زمستونه فالوده شیرازی برای اوج گرماست-

- بستگی داره تو چقدر هوس کرده باشی اگر دلت بخواد دیگه -  
 فرقی نداره زمستون تابستونش  
 ساعت یک شب بعید میدونم کسی فالوده شیرازی داشته باشه-  
 اگر یه آشنا داشته باشی غیرممکن هم ممکن میشه خانم پرتو-  
 تو توی شیراز کسی رو میشناسی؟-  
 راستش خیلی وقت پیش بود اومده بودم اینجا میشناختم نمیدونم -  
 الان هم هست یا نه  
 به نظرم فالوده شیرازی اونقدری می ارزه که شانسمونو امتحان -  
 کنیم

[29.08.19 04:03]

#۳۰۷

:خندید و گفت

پس بریم شانسمونو امتحان کنیم-

به سمت مکانی که نمیدانستم کجاست رفت، به یک مغازه ی درب  
 داغان فکستنی اطراف سعدیه رسیدیم

یک مغازه ی کوچک که تنها نور زرد کمرنگی از آن ساطع میشد  
 باعث میشد بدانی آن جا هم وجود دارد. فراز از ماشین پیاده شد و  
 :به دنبالش من هم پیاده شدم، به سمت همان مغازه رفت، مردد گفتم

اینجاست؟-

به ظاهرش نگاه نکن یه چیزایی رو از ظاهر نمیشه فهمید-

دستم از سرمای هوا در جیبم فرو بردم و نفسم را به بیرون پرتاب کردم و به سمت مغازه رفتیم

عه اینکه بستس-

آره میدونم صبر کن-

نگو که میخوای به خاطر یه فالوده زنگ بزنی-

:خندید و گفت

نه میخوام خودشو ببینم-

خود کیو؟-

کریم آقا صاحب مغازه-

سر تکان دادم، جلو در مغازه ایستاده بودیم که صدای داد و بیداد از داخل بلند شد، به دنبالش صدای شکستن شیشه آمد. صدای یک پیرمرد بود که داشت نالان رو به کسی میگفت

خستم کردی دیگه بسته دست از سرم بردار بیا هر چی که دارم -  
و ندارم برای تو فقط برو

:صدای خمار گونه ای از یک پسر بلند شد و گفت

این همه سگ دو زدی که تهش به اینجا برسی؟ به این زندگی -  
نکبتی که ما رو کشوندی؟ من این یه قرون دوزار تو رو نمی خوام  
اون کیفو بهم بده

چرا نمیفهمی بچه اون کیف امانته برای من نیست.... سعید بدش -  
به من اونو پسر با ابروی من بازی نکن صدایش بلندتر شد، به  
همراه صدای پا! سعید بدش به من نرو خونه رو میفروشم برات  
میخرم اون ساک بده به من در باز شد و پسر جوانی همراه با یک  
ساک از در بیرون زد، اول به من فراز نگاه کرد بعد از آن هم  
داشت میرفت که فراز یقه اش را چسبید، دست فراز را پس زد و  
میخواست بدود که فراز او را محکم به دیوار کوبید و ساک را با  
زور از دستش بیرون کشید. پسر با غیض گفت  
تو دیگه کی هستی-

فراز با خشم نگاهش کرد و گفت

من کسیم که بهت یاد میدم با پدرت درست حرف بزنی  
مشت محکمی به دهانش کوبید که من هم دردم گرفت چه برسد به  
آن پسر، پیرمردی که به گمان کریم بود با چشمانی اشکی نگاه کرد  
و گفت

زنش آقا زنش به شما هم بدهکار؟-

فراز رو برگداند و به کریم آقا نگاه کرد و گفت

من فرازم کریم آقا پسر حمید روانبخش-

آن پسر از حواس پرتی فراز سو استفاده کرد و چاقویش را بیرون آورد و قبل از اینکه من بتوانم هشدار ی بدهم روی سینه ی فراز کشید. تا دست فراز ول شد او هم فرار کرد، جیغ زدم  
فراز؟ خوبی؟ چی شد؟-

فراز چشمانش را روی هم فشرد و گفت

نه نترس از روی پالتو بود چیز مهمی نشد-

کریم آقا ترسیده تر از من به فراز نگاه کرد و گفت

خوبی پسرم؟ ای لعنت بهت بچه من یکی از دست این بچه سخته -  
میکنم آخرش بیاین بیان بریم تو اینجا سرده

با هم به داخل رفتیم. کریم آقا ما را به خانه اش که دقیقا چسبیده به  
مغازه بود راهنمایی کرد و گفت

بشینید بشینید بابا الان من میام-

نگران به فراز چشم دوختم و گفتم

[29.08.19 04:03]

#۳۰۸

چیزیت نشد؟ ببینم

دستش را روی جای چاقو فشرد و خندید و گفت

نه نترس قد تو کار بلد نبود-

از یاد آوری آن شبی که من چاقو را در کتفش فرو کردم شرمنده  
 نگاهش کردم و گفتم  
 تو هنوز یادت نرفته؟-

منم بخوام یادم بره یه جای زخم روی کتفم هست که بهم یاد -  
 آوری میکنه

لبخند زدم و گفتم

پالتو تو در بیار ببینم چی شد-

چیز مهمی نیست پناه نگران نباش-

به کف دستهای خونیش نگاه کردم و گفتم

آره شکر خدا اصلا چیز مهمی نیست-

جلوی کریم آقا حرفی نزن نمیخوام بیشتر از این شرمنده ی -  
 کارهای پسرش بشه

تقریباً میشد گفت از طرز فکرش و این حجم از مردانگی ای که در  
 وجودش بود آچمز شدم! نمیخواست حرفی از دردش بزند تا آن  
 پیرمرد را شرمنده نکند! چقدر برایم این آدم مثل جزیره ای ناشناخته  
 و پیچیده بود که هنوز قسمت های ناشناخته ی زیادی داشت! کریم  
 آقا آمد و نشست، فراز با آن یکی دستش که تمیز بود کیف را به  
 سمتش گرفت و گفت

فکر کنم این ساک خیلی براتون مهم بود-

کریم آقا با محبت نگاهش کرد و گفت



جاتون خالی من فردا عازم مشهدم این طلاها هم که تو این ساکه -  
 نذر و نیاز مردمه که منو معتمد خودشون دیدندو دادند من ببرم بدم  
 حرم آقا تا اونجا به دست نیازمندا برسه این پسر هم از وقتی دیده  
 داره مثل گربه‌ای که گوشت بو کشیده دور و برش میچرخه،  
 توجیهش هم اینه از ما نیازمندتر نیست! اون میخواد ببره خرج  
 عیش و نوشش کنه و پول قمار و مواد و هزار کوفت و زهرمار  
 :دیگشو به دست بیاره دستی به سرش کشید و گفت

ببخشید پسر من شرمندتم بعد این هم وقت اومدی اینجا این -  
 شکلی شد مشکلی برات پیش نیومد؟

:فراز لبخند زد و گفت

نه کریم آقا از رو لباس بود اتفاقی نیفتاد نگران نباشید-

انقدر این پسر عصابمو بهم ریخت که نتونستم بگم اومدی اینجا -  
 چیکار بابا جان؟ با من کار داشتی؟

نه کریم آقا اومده بودم بهتون سر بزنم میدونم دیر وقته ولی اون -  
 موقع ها مغازتون تا دو هم باز بود

:پیرمرد سرش را محزون پایین انداخت و گفت

اون موقع ها یه حرمت و آبرویی داشتم بابا ولی الان این پسر -  
 هیچی برام نداشتته

این چه حرفیه شما همیشه بزرگ بودین و میمونید، اگه غیر این -  
 بود مردم این طلاها رو به شما نمیدادند راستش برای پناه خانم از  
 شما وفالوده هاتون خیلی گفتم نصفه شبی به سرمون زد بیایم اینجا

هم شما روببینیم هم بهش نشون بدم تو درست کردن فالوده کسی  
رو دستتون نیست

کریم آقا که انگار تازه متوجه من شده بود نگاهم کرد، باعث شد  
لبخند بزنم و سرم را پایین بندازم

مبارکه بابا به سلامتی کی ازدواج کردی؟-

هنوز ازدواج نکردیم کریم آقا-

کریم آقا بلند شد و به سمت یخچال رفت و از داخلش ظرف بزرگی  
بیرون کشید و گفت

طلا خانم عاشق این فالوده ها بود هر وقت دلتنگش میشم تنها -  
کاری که ازم برمیاد اینه که فالوده درست کنم و نذری بدم اینم  
برای شما خدا شما رو رسوند پسرم وگرنه من شرمنده ی این همه  
آدم میشدم

فراز نگاهی به ظرف فالوده انداخت و گفت

نه کریم آقا اینکه خیلی زیاده-

نه نیار پسرم اینو بگیری خوشحالم کردی-

فراز ظرف را از دستش گرفت و گفت

دستتون درد نکنه-

نگاهی به فراز انداختم و گفتم

[29.08.19 04:03]

#۳۰۹

بریم کم کم؟ هم ما فردا باید بریم هم ایشون مسافرنند  
نه بابا بخاطر من نخواین بریدها اصلا شب همینجا بمونید-

فراز خندید و گفت

مرسی کریم آقا ما هم فردا برمیگردیم تهران دیگه بریم با -  
اجازتون

کریم اقا سر تکان داد و گفت

هر جور صلاح میدونید بابا جان بابت امشب هم صد بار شرمنده -  
ام بابات آدم بزرگی بود تو هم به اون خدابیا مرز کشیدی  
قیافه ی فراز گرفته شد و فقط سری به نشانه ی تشکر تکان داد و  
لبخند تصنعی زد

از جایمان بلند شدیم و بعد از خداحافظی با کریم آقا با ماشین به  
سمت هتل رفتیم، فراز عمیقا در فکر بود

نگاهش کردم و گفتم

به چی فکر میکنی؟-

نفس عمیق کشید و گفت

به کار دنیا-

یعنی چی؟-

یه نفر مثل من....مثل تو...در حسرت اینیم که یه بار دیگه -  
پدرمونو ببینیم و حتی بهش بگیم بابا بعد یه نفر اینجوری تیشه  
برداشته داره میزنه به ریشه ی پدری که تمام عمرش دوییده تا  
خانوادش راحت باشند

یاد بابا دوباره چنگ به دلم انداخت،رویم را به سمت پنجره  
:چرخاندم و گفتم

آدمها عجیب تا چیزی رو از دست ندن قدرشو نمیدونند-

سکوت بینمان برقرار شد...سکوتی طولانی...نخواستم این سکوت  
:بینمان حکمرانی کند برای همین گفتم

حالا ببینم واقعا چی شدی؟-

کمی پالتویش را کنار زد،قسمت بالایی پیراهنش خونی شده بود

فراز ببین چقدر خون اومده بعد میگی چیزی نیست؟دم یه -  
داروخانه ی شبانه روزی نگه دار بتادین وباند بخریم عفونت نکنه

:دستش را روی جای زخم کشید و گفت

خیلی مهم نیست ولی باشه-

جلوی داروخانه ایستاد،پیاده شد و وسایلی را که گفته بودم خرید و  
بعد از آن با هم به سمت هتل رفتیم خوبیش این بود که اتاق فراز  
تکی و جداگانه بود وگرنه الان همه خبر دار میشدند.پالتویش را که  
در آورد خونی شدن لباس طوسییه دوست داشتنیش که به نظرم  
.خیلی بهش میامد بیشتر به چشم آمد

وای نگاه کن چقدر تیز بوده، پالتو و لباس رو هم پاره کرده، بیا -  
اینجا لباستو در بیار باید ضد عفونیش کنم وگرنه ممکنه خدایی  
نکرده عفونت کنه

:مردد نگاهم کرد که گفتم

من دوره ی کمک های اولیه دیدم بعدم دیگه یه ضد عفونی کردن -  
کار شاقی نیست

:خندید و گفت

من که حرفی نزدم-

دکمه های لباسش را دانه دانه باز کرد، کمکش کردم پیراهنش را از  
تنش در بیاورد، تمام بدنش خونی شده بود، زخمش انقدر عمیق نبود  
که به بخیه احتیاج داشته باشد ولی باز هم خونریزی کرده بود

صبر کن یه کاسه آب بیارم این خون های دورش را پاک کنم بعد -  
پانسمان کنم

نه نمیخواه میرم حموم-

دیوونه با این زخم بری حموم که بدتر عفونت میکنه-

:بلند شدم و کاسه ی آب با پارچه ای تمیز برداشتم که گفت

بده خودم-

:دستکش دستم کردم و گفتم

توکار خانم دکتر دخالت نکن-

خندید و چشم به من دوخت، برای اینکه راحت تر کارم را انجام دهم مجبور بودم کمی نزدیکتر شوم، انقدری که نفس هایش مستقیم پوستم را لمس میکرد، نگاه های مستقیم و خیره اش باعث میشد حواس پرت شوم و دستم بلرزد، نتوانستم تاب بیارم و من هم برای ثانیه ای چشم به او دوختم و دوباره چشم

[29.08.19 04:03]

#۳۱۰

برداشتم، بعد از پاک کردن خون ها تازه متوجه شدم خالکوبی بزرگی که قبلا روی سینه اش بود الان نیست! تعجب کردم، همین باعث شد نگاه های مستقیمش را فراموش کنم، کاش میشد پرسم چه شده ولی زشت بود، نمیخواستم فکری کند برای همین بی خیال شدم، روی گازی که در دستم بود مقداری بتادین ریختم و روی زخمش کشیدم، چشمش را بست و دستش را مشت کرد. چشم به جای زخمی افتاد که روی کتفش یادگاری خودم بود! به این فکر میکردم اگر خالکوبی را با لیزر پاک کرده میتوانست این جای زخم را هم پاک کند چرا این هست و آن نیست؟

الان تموم میشه میدونم میسوزه ولی اگر اینو نزنم بدتره \_

سرش را تکان داد و چشم هایش را باز نکرد

حال عجیبی داشتم، مدام به این فکر میکردم چقدر خوب که فراز اتاق جدا دارد، چقدر خوب که اتاقش تکی است و با کسی شریک

نیست، خبیثانه دوست داشتم بیشتر بتادین را روی زخمش بریزم تا بیشتر چشم ببندد و بیشتر بتوانم روی جز به جز اجزای صورتش خیره شوم، بیشتر بتوانم نگاهش کنم و کارم را راحت تر بی استرس تر انجام بدهم، اما درد کشیدن فراز محالترین چیزی بود که در دنیا میخواستم! گاز استریل دیگری برداشتم و روی جای چاقو دقیقاً بالای سینه اش گذاشتم و بعد از آن با چسب مخصوص محکمش کردم که باز نشود. چشمانش را گشود و گفت:

تموم شد؟\_

:سر تکان دادم، دستکشها را از دستم بیرون آوردم و گفتم

تموم شد\_

:همانطور که دستکشها و سایر وسایل را جمع میکردم گفتم

فقط حواست باشه آب بهش نخوره ها\_

:بلند شد نشست و گفت

مرسی ببخشید زحمتت دادم\_

دوست داشتم ساعت ها به این حرف بخندم! زحمت! نمیدانست چقدر از بودن در کنارش غرق لذت میشوم و گرنه همچین اسمی رویش نمیگذاشت. دستهایم را شستم و بیرون که آمدم تیشرت سرمه ای رنگی پوشیده

بود.

من دیگه برم درد که نداره؟-

دستش را روی جای پانسمان گذاشت و گفت:  
نه خوبه-

زیر لب زمزمه کرد

در اصل با این دستهای درمونگر میتونه بد باشه؟-

لبخند زدم و لبخند زد. چند ثانیه در گودال چشم های هم فرو  
رفتیم... انگار زمان معلق شد، مکان از بین رفت. جایی که من با  
...چشم دوختن به چشمانش میرفتم نه زمان معنی داشت و نه مکان

جادوی این چشم ها چه بود که من را مسخ میکرد؟

با پلک زدن به اتاق خواب هتل برگشتم

...من...دیگه برم...دیر وقته-

بری؟ کجا؟ یادت رفته ما واسه چی رفته بودیم اونجا؟-

یک تای ابرویم را بالا دادم که خندید و گفت

وقت فالودست خانم دکتر-

خندیدم و گفتم

فردا خب-

نه دیگه فردا جای خودش الان جای خودش بدو بشین-

سر تکان دادم و روی مبل نشستم، فراز چند دقیقه بعد با دو ظرف  
:فالوده برگشت و گفت

خداروشکر دو تا لیوان داشتم و گرنه که بایدتو دستمون میریختیم-



نگاهی به لیوان های فالوده کردم و خندیدم و گفتم  
نه خیلیم خوبه-

کنارم نشست و گفت

بخاطر نبودن شرایط مجبوریم مثل آب سر بکشیم  
خیلیم رمانتیک-

جفتمون با هم خندیدم و شروع به خوردن فالوده ها با اعمال شاقه  
کردیم. خنده یمان گرفته بود از شرایط موجود  
انگار کسی اسلحه رو سرمون گذاشته گفته باید فالوده بخورید-  
فراز خندید و گفت

حس میکنم یکی دیگه میطلبه-

آره مخصوصا وقتی اون رشته هاشو هورت میکشیم-

میدونی پناه جان من اوصولا اهل رمانتیک بازی نیستم من سعی -  
میکنم با من راحت باشی

خنده ام وسعت یافت و گفتم

خیلیم عالی-

پس پایه ی لیوان دوم فالوده هستی؟-

بذار فکر کنم... اوم به نظرم بد نیست-

نظرتون محترم پس صبر کن الان میام-

وقتی داشت میرفت تنها یک جمله در ذهنم تداعی میشد، چقدر یک  
مرد میتواند برای یک دختر خواستنی  
باشد؟ چقدر میتواند دوست داشتنی و دلپذیر باشد؟ چه کسی گفته  
مردها دلبری بلد نیستن؟

[29.08.19 04:28]

#۳۱۱

لپتاپ را مقابلم باز کردم، به پستوی خاطراتم که سر جمع دو، سه  
عکس بود که در نهانی ترین قسمت در ایو دی ذخیره شده بود  
رفتم. عکس های کیش را باز کردم، آن زمان عاشق تر بودم یا  
الان؟ نمیدانم

در قسمت موسیقی روی آهنگی از مازیار فلاحی کلیک کردم و  
غرق صدای پر آرامشش شدم. من را دیده بود که این آهنگ را  
انقدر متناسب با حال من خوانده بود؟ نمیدانم اما این آهنگ از عمق  
جانم بر میخواست

دوباره باور دوست داشتنت-

با سادگیم بر خورد

دوباره تیغ عشقت

رو تن تنهاییام سر خورد  
 تموم خاطراتم رو  
 به دستهای تو میدوزم  
 ماگ قهوه ام را برداشتم و کنار پنجره ایستادم، باز هم مقصدم خانه  
 ی اکبر آقا و مرور خاطراتمان بود  
 با هر قطره تو این بارون دارم-  
 پای تو میسوزم با اینکه هر دقیقه  
 از تو و عشق تو بیمارم برام  
 .... مثل نفس میمونی و بازم  
 همزمان با خواننده زمزمه کردم  
 ...دوست دارم\_  
 به سمت عکس ها برگشتم، وقتش بود عکس های شیراز را هم به آن  
 پوشه اضافه کنم  
 دوباره باور دوست داشتنت-  
 با سادگیم بر خورد  
 دوباره تیغ عشقت  
 رو تن تنهاییام سر خورد  
 تموم خاطراتم رو به دستهای

تو میدوزم با هر قطره تو  
 این بارون دارم پای تو میسوزم  
 با اینکه هر دقیقه  
 از تو و عشق تو بیزارم  
 برام مثل نفس میمونی  
 و بازم دوست دارم

با اینکه یک ساعت بیشتر نبود که از شیراز به تهران برگشته بودیم و مامان و آرمین از فرط خستگی در جا به خواب رفته بودند اما من هیجان زده بودم. از این صلح و آرامشی که این مسافرت به ظاهر اجباری برایم، برای من و فراز به وجود آورده بود شدیداً راضی بودم و احساس شغف میکردم. دوباره داشتیم پل خراب شده ی بینمان را دست به دست هم و قطعا کمک های بقیه سامان میدادیم. به عکس ها که نگاه میکردم دقیقه به دقیقه ی شیراز و این مسافرت شیرین برایم زنده میشد. بابا حق داشت تا این حد عاشق شیراز باشد! عکس هایمان در مسجد وکیل و مسجد نصیر الملک، بازار وکیل، شاهچراغ، باغ دلگشا و... همه علاوه بر زیبایی های ذاتی این مناطق، اینکه در کنار فراز بودم برایم شیرین تر بود. مکالمه ی

آخرمان دم در ورودی خانه را هزار باره مرور کردم، با اینکه تا این زمان از گفتنش نمیگذشت اما باز هم فکر بهش برایم هیجان انگیز بود. انگار یکی چسب برداشته بود و داشت تکه های شکسته

ام را به هم میچسباند. نگاه های فراز به خانه ی اکبر آقا و بعدش  
...پناه گفتنش

پناه؟ \_

بله؟ \_

نفس عمیقی کشید و گفت:

...میشه... دوباره برگردی سر کارت؟ آگه مشکلت منم

نه نه حداقل الان دیگه نه یعنی... مشکلم نیستی... یعنی مشکلی \_  
ندارم

لبخند روی صورتش پخش شد:

پس میای؟ میدونی نمیخوام شانس داشتن یه حسابدار برجسته مثل \_  
تو رو از دست بدم خانم پرتو

لبخند شیطننت آمیزی زدم و گفتم:

بذار فکرامو بکنم خبرت میکنم \_

[29.08.19 04:28]

#۳۱۲

من منتظر خبرت هستم... خونه ی اکبر آقا هنوز خالیه؟ \_

اکبر آقا پارسال فوت شد، این خونه هم مونده تا بچه هاش بیان و \_  
تکلیفشو معلوم کنند.

:ناراحت گفت

.حیف شد آدم خوبی بود\_

:سرم را پایین انداختم و گفتم

آره خدا بیمارزتش\_

.میگم خانم پرتو هوا سرد مامان و ستاره هم منتظرند من برم\_

باشه شب بخیر\_

...راستی\_

سر تکان دادم به معنی اینکه چی؟

...هیچی فردا بهت میگم\_

فردا؟\_

.حالا پس فردا بالاخره میگم بهت\_

چی رو؟\_

:لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت

شب بخیر\_

از فکر بهش روی تخت ولو شدم، خواب کم کم داشت بر من چیره میشد و چشم هایم از زور سنگینی و خستگی حاصل از این مسیر طولانی داشت روی هم میفتاد که با صدای وحشتناک و خاموشی عظیمی که پس از آن صدا رخ داد چشم گشودم، از ترس و شوک شدیدی که یکدفعه به من وارد شده بود ضربان قلبم جوری بالا

رفت که نفس کشیدن بر ایام دشوار شد. جیغ بلندی کشیدم و آرمین را  
صدا زدم

آرمین، آرمین\_

نمیدانم چرا میخکوب به زمین چسبیده بودم، انگار تنها منطقه ی  
: امنم فقط تخرم بود. بلند تر از قبل جیغ زدم

آرمین، مامان\_

در اتاق به ضرب باز شد و آرمین و مامان به داخل دویدند. ترسیده  
دست های مامان را چسبیدم که

: آرمین گفت

نترس پناه نترس فقط فیوز پرید، من میرم وصلش کنم نترس آجی -  
چیزی نشده

ترسیده تر از قبل دست های مامان را ول کردم و با استیصال  
:گفتم

نه نرو نرو تو رو خدا نرو من میترسم-

چشم هایم به تاریکی عادت کرده بود و میتوانستم هاله ای از چهره  
های نگران شان را ببینم. آن هانمیدانستند من به چه فکر میکنم. فقط  
جملات آن نامه جلوی چشمم رژه میرفتند، تصویر شش انگشتی  
تصویر بهزاد و آزیتا... این اتفاقی نبود! این قطعی برق نمیتوانست  
اتفاقی باشد، نمیتوانست...! آرمین جلوی پایم زانو زد و دستش را  
:روی دستم گذاشت و گفت

منو نگاه کن پناه... هیچ چیز ترسناکی نیست، هیچ چیز ترسناکی -  
وجود نداره فقط برق قطع شده

مامان\_ نترس مادر جون؛ نترس دخترم ما کنار تیم

نفس نفس زنان چشمم به سایه ای در حیاط افتاد؛ کسی انگار در  
حیاط بود، دستم را از دست آرمین بیرون کشیدم و پشت پنجره  
دویدم، خودش بود همانی که آن شب آن جا وقتی شش انگشتی مرد  
:برایم دست تکان داد. جیغ زدم

خودشه خودش اوامده منو بکشه اوامده منم ببره\_

:رو به آرمین کردم و شیون کنان گفتم

تمومه اون اوامده، اون برگشته، اون برگشته\_

آرمین در جا پشت پنجره دوید و به حیاط نگاه انداخت، در کمال  
تعجب کسی نبود. هیچ کس در حیاط نبود رد و نشانی از هیچ سایه  
!ای نبود

پناه تو فقط ترسیدی کسی اینجا نیست، ذهن آدم تو تاریکی\_  
شروع به سایه سازی و تصویر سازی میکنه مخصوصا اگر  
ترسیده باشی

:در چشم های نگرانش زل زدم و گفتم

فراز... فراز دیدش اون میدونه اون میدونه\_

[29.08.19 04:28]



#۳۱۳

نمیدانم چرا بدون اراده به سمت موبایلم رفتم و شماره ی فراز را  
:گرفتم. به بوق دوم نکشیده خواب آلود جواب داد  
پناه؟\_

:گریه ام اوج گرفت

.بیا فراز بیا تو رو خدا بیا اون برگشته اون اوامده\_  
استرس و ترس به صدایش تزریق شد  
تو الان کجایی؟\_

آرمین گوشی را از دستم کشید و خودش با فراز حرف زد. مامان  
:من را در آغوش کشید و گفت

نگران نباش عزیزکم نگران هیچی نباش هیچ کس این جا نیست\_  
.ما همه باهاتیم نمیذاریم کسی اذیتت کنه  
:هق زدم

... اون همه رو میکشه اون\_

هق هقم به اوج رسیده بود و نفس کم آوردم. نفهمیدم فراز میاد یا نه،  
:آرمین دستگیره ی در را کشید که به سمتش دویدم و گفتم

مرگ من نرو، من نمیخوام دیگه تو رو رو تخت بیمارستان ببینم،\_

برای اون فرقی نمیکنه چند نفر بکشه نرو آرمین نرو

باشه پناه آروم باش من نمیرم ... نمیرم-

در اتاقم را قفل کردم و به پشت در تکیه دادم. مامان و آرمین مستاصل و پر غصه نگاهم میکردند. به گمانم به نظرشان دیوانه میامدم. فقط من بودم که خطرناک بودن آن شخص را میدانستم. نیم ساعت گذشته بود که صفحه ی گوشییم شروع به خاموش و روشن شدن کرد. درجا به سمتش رفتم و جواب دادم.

الو فراز\_

پناه خوابید؟ چرا هر چی زنگ میزنم درو باز نمیکنید؟\_

نه نه برق قطعه الان باز میکنیم\_

تیکه ی سخت ماجرا تازه اینجا بود، چگونه در این تاریکی قدم در حیاطی میذاشتم که میدانستم شخصی دیوانه آن جا در کمینم است؟ چگونه عزیزانم را به بیرون میفرستادم؟ نه نه خودم میرفتم. بهتر بود.

من میرم در برای فراز باز کنم-

آرمین\_ تو ترسیدی من برم بهتره

:با صدای بلندی گفتم

نه! من میرم شما هم از اینجا تکون نخورید خواهشا\_

..ولی تو\_

آرمین التماس میکنم\_

باشه اگه اینجوری میخوای برو\_

آن ها فکر میکردند من توهم زدم و خبری آن بیرون نیست برای همین انقدر راحت با این مسئله کنار آمدند. بسم الله گویان از در اتاق بیرون رفتم. همه جا را تاریک محض فرا گرفته بود آهسته ازپله ها پایین رفتم، بذاق دهنم را به پایین فرستادم و دستم را به میله ها فشردم تا جوری ترس و هیجانم را تخلیه کنم. خبری در خانه که نبود، مسئله ی اصلی حیاط بود. با دستانی لرزان دستگیره را چسبیدم، که حس کردم

[29.08.19 04:28]

#۳۱۴

چیزی از پشت سرم رد شد، درجا رو برگرداندم کسی در آشپزخانه بود انگار، داشتم سنگکوپ میکردم حتی توانایی جیغ زدن هم نداشتم، مثل احمق ها بجای بیرون رفتن از در به سمت آشپزخانه گام برداشتم کسی پشت به من رو به پنجره ایستاده بود. سرتا پا سیاه پوش

صدای خواندن اصوات بی کلام موسیقی گونه ای به گوشم میرسید، یعنی مامان و آرمین این صدا را نمیشنیدند؟ تعجبی هم نداشت این! صدای زمزمه وار انقدر بلند نبود که از عایق های خانه عبور کند همیشه برایم سوال بود چرا در فیلم های ترسناک بجای فرار به سمت صدا یا چیزی مثل آن که بوی خطر میداد میرفتند و الان خودم هم داشتم همین کارو میکردم. انگار قدرت اختیار از من

صلب شده بود اشکم از ترس چکید و زبانم بند آمد. هنوز نگاهم به شخص سیاه پوش بود، دستم را لبه ی این گذاشتم که صدایی از پشت سرم دقیقاً دم گوشم نجوا کرد:

بهت گفته بودم بازی تموم نشده \_

به سرعت رو برگرداندم که ضربه ی نسبتاً محکمی که در پیشانیم خورد مجال جیغ زدن را هم از من گرفت، حتی نتوانستم چهره اش را ببینم. چشم هایم کم کم رو به سیاهی رفت و روی زمین افتادم، ثانیه های آخر فقط صدای آن موسیقی بی کلام ترسناک در گوشم پیچید و چهره ی تار شخصی که روبرویم بود.

انقدر تار که انگار اصلاً وجود نداشت

با تابش نور شدید در چشمم از عالم خواب بیرون آمدم. چند بار پلک زدم تا تاثیر آن نور شدید که کورم کرده بود از بین برود. یاد اتفاقات باعث شد سریع از جا برخیزم و اطرافم را بنگرم که سرگیجه ی شدیدی در سرم پیچید و به دنبالش مغزم تیر کشید. فراز بود؟ خودش بود، جلو آمد و گفت:

چیکار میکنی؟ بخواب \_

.انگار در بیمارستان بودم

من اینجا چیکار میکنم؟ \_

.چیزی نیست فعلاً استراحت کن بعداً برات توضیح میدم \_

:ترسیده نیم خیز شدم و گفتم

مامانم و ارمین کجان؟\_  
 تو راهرو اند نترس عزیزم\_  
 حال همشون خوبه؟\_  
 آره خوبه حال همه خوبه\_  
 دستم را به سرم کشیدم و گفتم  
 سرم ...چقدر میسوزه\_  
 به خاطر ضربه ایه که خورده\_  
 دوباره از یاد آوریش ترس به جانم چنگ زد و سلول به سلول بدنم  
 را در برگرفت  
 چی شد؟ اونا کجا رفتند؟\_  
 موهایم را از پیشانی شکسته ام کنار زد و گفت  
 کیا؟\_  
 همون مرد، همون اون، اونی که اون شب تو اون خونه اومده بود\_  
 سراغمون

[29.08.19 04:28]

#۳۱۵

پناه کسی تو خونتون نبود، من و ارمین تا زیر زمین خونه رو هم\_  
 گشتیم هیچ کس اونجا نبود

بودن، بودن دو نفر بودند من دیدمشون، پس کی این بلا رو سرم \_  
 آورد؟

تند تند داشتی از پله ها پایین میومدی سرت خورده به ستون \_  
 بی توجه به دردی که در سرم پخش شده بود بلند شدم و نالان گفتم  
 بودن.خودشون بودن قسم میخورم من دیدمشون، تو که اون شب -  
 اونجا دیدی چجوری اون پلیس رو کشت!فراز فقط تو بودی که  
 دیدی

آروم باش پناه من باورت میکنم میدونم که دیدی میدونم \_  
 سرم را پایین انداختم و گفتم

مامان و آرمین حرفمو باور نمیکنن فکر میکنن توهم زدم \_  
 دستش را روی کتفم گذاشت و به خوابیدن وادارم کرد  
 اونا هم باور میکنند اگه همه ی دنیا هم باور نکنندمن مطمئنم \_  
 اشتباه نمیکنی

اشک هایم را پاک کرد و گفت

فقط الان باید بخوابی، بخواب و به هیچ چیز فکر نکن من کنارتم \_  
 اونا نمیتونند آسیبی بهت برسوند

نرو خب؟ \_

لبخند زد و گفت

نمیرم خیالت راحت \_

چشم هایم را بستم ولی خوابم نمیبرد، آمدن مامان و آرمین را حس کردم. حتی نگاه های ماتم زده ایشان را هم نسبت به خودم حس کردم.

آرمین\_چشماشو باز کرد؟

فراز\_آره الان دوباره خوابید

مامان\_ببخشید شما رو هم به زحمت انداختیم

در مقابل زحمت هایی که من بهتون دادم کاری نکردم\_

...آرمین\_فراز...به نظرت...ممکنه

نه آرمین پناه راست میگه همچین کسی هست، منم دیدمش \_

مطمئنم اشتباه نمیکنه

چطوری میشه؟به این سرعت وارد خونه شده باشند و فقط پناه \_

دیده باشندشون؟چرا هیچ اثری ازشون نبود

نمیدونم ولی به زودی معلوم میشه بالاخره از یه جا معلوم میشه \_

این قضیه زیر سر کیه

امیدوارم...پناه واقعا داره اذیت میشه\_

سنگینی نگاه فراز را روی صورتم حس کردم.بغضم میگرفت

وقتی خانواده ام من را باور نداشتند.من جلوی آشپزخانه بودم کنار

پله ها چکار میکردم؟اصلا چرا انقدر نقشه ایشان دقیق و بی عیب

!بود

فشردن زوری چشم هایم بی حاصل بود، خواستم چشم باز کنم که  
تلفن همراه فراز شروع به زنگ خوردن کرد، سریع جواب داد و  
کلافه گفت:

بله؟ \_

....

من نگفتم کجام؟ نگفتم زنگ نزن؟ \_

....

[29.08.19 04:28]

#۳۱۶

عسل داری اون روی منو بالا میاری گفتم بحث راجب اون \_  
مسئله بی فایدهست

صدایش را پایین تر آورد و گفت:

تو به من از حسرت گفتی، منم بهت گفتم اولاً که الان پناه هست و \_  
من تموم زندگیمو میدم تا منو ببخشه و برگرده ولی اگر هم بر  
نگرده من جای خالیشو به همه ی دنیا ترجیح میدم، اینو تو کلت  
فرو کن

....

اولش هم اشتباه کردم باهات نرم برخورد کردم می خواستم \_  
... دوباره بلایی سر خودت نیاری ولی



....

آره اصلا پناه به من محل نمیده، منو نمیبخشه منو نمی خواد هر \_  
چی ولی گفتم بهت که من جای خالیش هم با کسی عوض نمی کنم  
عسل همین و بس دیگه هم زنگ نزن

نفسم بند آمده بود از شنیدن این حرف ها اصلا دردم را فراموش  
کرده بودم. باورم نمی شد شنیدن این حرف ها را از زبان فراز  
باورم نمی شد! داشتم از هیجان می مردم، کاش میشد همین الان بلند  
شم و از فرط هیجان جیغ بزنم برق که خاموش شد من هم چشم  
گشودم. فراز به من نگریست، نتوانستم لبخند نزنم، او هم لبخند زد  
و گفت

ببخشید بیدارت کردم؟ \_

نه خوابم نبرد، مامان و آرمین کجا رفتن؟ \_

مجبورشون کردم برن خونه \_

حس خوبم برای ثانیه ای پر کشید ترسیده نگاهش کردم و گفتم

اونا ... اون دونفر... بلایی سرشون نیارن \_

نترس عزیزم، اگر... همچنین کسی هم اومده باشه تو اون خونه \_  
میدونی که هدفش تویی

بغض آلود گفتم

فراز... من چیکار کردم مگه؟ به نظرت اونا کین؟ چجوری \_  
 نقششون انقدر بی عیب بوده که میدونستن قرار من از اتاق بیرون  
 بزنم؟ اونا وقتی همه بودند تا آشپزخونمون هم اومدن  
 تو چهرشونو ندیدی؟ این که چه شکلی بودن؟ \_

.سرم را به معنی نه به چپ و راست تکان دادم

یه موسیقی بی کلام داشت زیر لب زمزمه میکرد شایدم صدای \_  
 ضبط شده بود، فراز اونا انقدری پیش رفتن که بی توجه به بقیه  
 اومدن توی خونه منو زدن بعدم جوری صحنه سازی کردن انگار  
 من توهم زدم با اینا چیکار میشه کرد؟ چجوری میتونم فرار  
 کنم؟ اون آدم پشت به من تو آشپزخونه ایستاده بود و داشت با خیال  
 راحت آواز میخوند این یعنی از چیزی نمیترسند

:چند دقیقه متفکرانه به زمین چشم دوخت و بعد گفت

گوش کن ببینم میتونی اون نامه ی تهدیدی که برات فرستادن \_  
 نشونم بدی؟

تند تند سر تکان دادم، با این کار درد در گردنم پخش شد و پلک  
 هایم را محکم از درد روی هم فشردم

:فراز نگران نگاهم کرد و گفت

دراز بکش پناه ضربه ای که به سرت خورده شدید بوده شانس \_  
 آوردی به گیجگاهت نخورد

میشه از اینجا نری؟ \_

لبخند زد و گفت:

نمیرم... خانوادتو فرستادم رفتن که خودم کنارت باشم، من اینجا \_  
بیدارم تو با خیال راحت بخواب

دستم را دراز کردم و دستش را در دستان یخ زده از ترسم  
چسبیدم، از حرارت دست هایش سرمای ترس در وجودم کاسته شد  
و گرمای محبت و پشتوانه بودن فراز به رگ های یخ زده ام خالی  
شد.

آرامش را در وجودم یافتم، آرامشی که کنج قلبم کز کرده بود و  
برای آمدن فراز را میخواست و با گرمای دستش خودنمایی کرد و  
چشمانم را به ضیافت خواب دعوت کرد.

.....

[29.08.19 04:28]

#۳۱۷

از فکر به اینکه قرار است امروز دوباره به ان خانه برگردم جان  
داشت از بدنم میرفت، گیریم که روز را هم سر کردم شب را چه  
کنم؟ کاش کسی این وسط حال غم دیده و ترسیده ی من را میفهمید.

غم در چشمان ملتهبم بیداد میکرد به فراز و چشمان سرخ رنگش  
که حاصل بی خوابی دیشب بود نگرستم، لبخندی من باب آرامش  
تحویلم داد. از مورد تمسخر قرار گرفتن میترسیدم برای همین

حرفی از ترسم نزد من بی حرف و سایلیم را جمع کردم و همراه  
آرمین و فراز از در بیمارستان بیرون زدیم. سرم هنوز درد میکرد  
و گاهی باعث تاری دیدم میشد ولی مقاومت کردم و بدون کمک از  
کسی تماشین آرمین رفتم. دستم به دستگیره بود که فراز گفت:

تو با من میای متعجب \_

نگاهش کردم و گفتم

کجا؟ \_

میبرمت خونه ی خودمون \_

خوشحال شدم از اینکه انقدر فهمیده بود و حالم را درک  
میکرد. ولی مشکل من فقط من نبود! مشکلم ترس از دست دادن  
خانواده ام هم بود. به رویش لبخند زدم و گفتم

مرسی ولی من تنهایی وقتی مامان و آرمین نباشن بیشتر میترسم \_  
میبرم خونه ی خودمون

پناه اگه یه بار دیگه انقدر بترسی معلوم نیست چه بلایی سرت \_  
بیاد

آرمین \_ اگر میترسی برو نگران ما هم نباش

معلوم بود دلش راضی به این کار نیست و فقط برای حال و روز  
من است که این را می گوید

نه نمیتونم اونجوری بیشتر میترسم، میشه... خونمونو عوض کنیم؟ \_

آرمین\_ پناه اون خونه پر از عطر باباست منم راضی بشم مامانم  
 نمیذاره  
 نفروشیم فقط یه مدت بریم یه جای دیگه\_  
 الان این جا جای بحث در مورد این چیزا نیست سوار شو با هم\_  
 حرف میزنیم  
 به فراز نگاه کردم و گفتم  
 تو هم بیا خونمون\_  
 آخه کار دارم پناه... بعد از ظهر بهت سر میزنم حتما\_  
 این همه آدم کنارم بود و من فقط فراز را ناجی خودم میدیدم. حس  
 میکردم رفتن فراز مصادف می شود با آمدن ان ها از طرفی  
 دوست نداشتم در منگنه بگذارمش  
 باشه\_  
 مواظب خودت باش پناه\_  
 چند ثانیه نگاهش کردم و بعد سوار ماشین شدم. فراز رفت و ما هم  
 رفتیم.  
 مگه امروز چهل بابا نیست؟\_  
 مامان گفت بهتره خرج مراسم خرج خیریه بکنیم. مراسمی در\_  
 کار نیست  
 بهتر\_  
 بهتر\_  
 بهتر\_

سرت درد نمیکنه؟\_

.دستی به سرم کشیدم، بیشتر از سرم قلبم درد میکرد

نه خوبه\_

انگار خیالش را راحت کردم، رو از من گرفت و به خیابان پر ترافیک چشم دوخت. مسیر نیم ساعته یمان تقریباً یک ساعت بیشتر طول کشید تا در این ترافیک به خانه برسیم. با ظاهری آشفته به سمت خانه رفتم.

نگاهی به سر تا پایم انداختم. شلوار و لباس طرح پاندا با یک مانتوی گشاد جلو باز، واقعا تیپ دلبری بود! توجهم به ماشینی بود که دم خانه پارک شده بود

آرمین این ماشین کیه؟\_

:آرمین نگاهی موشکافانه به ماشین انداخت و گفت

نمیدونم شاید برای همسایست\_

شانه بالا انداختم و به خانه رفتم. نگاهم به قسمتی از حیاط افتاد که مرد سیاه پوش آن جا ایستاده بود و پنجره ی اتاقم را زیر نظر گرفته بود. سعی کردم بی خیال بشم هر چند هنوز به شدت ترس در وجودم بود اما باید راه حلی پیدا میکردم. بعید میدانستم جابجایی خانه گزینه ی درستی باشد. من حتی نمیدانستم آن ها برای چه چیزی دنبالمند و از جانم چه می خواهند!

[29.08.19 04:28]

#۳۱۸

به سمت خانه رفتم، در را باز کردم و به داخل

رفتم، با صدای بلند گفتم

مامان؟ \_

من اینجا پناه بیا \_

لخ لخ کنان به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم

وای چقدر از بیمارستانه محیطش بیزارم هر چند الان با این \_

وضعیت تو بیمارستان راحت تر خوابم میبره ولی با این حال بازم

شاید خونه بهتر باشه سر تا پام بوی الکل و بیمارستان گرفته

...اصلا

...سلام \_

چند ثانیه دست از غر غر برداشتم

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. با دیدن شخص پیش رویم حیرت

کردم. کامران بود؟ چقدر عوض شده بود! موهای بلند که بالای سرش

بسته بود. دستهایش که پر بود از تاتو و خالکوبی های مختلف

آستین هایش را تا آرنج بالا داده بود و دقیقاً بالای ابرویش یک

بارکد کوچک تاتو کرده بود. با دیدن تعجبم یا شاید هم تیپ مکش

:مرگ مایم لبخند زد. به خودم امدم و متحیر گفتم

کامران... کی اومدی؟ \_

:قدمی به سمت برداشت و گفت

.خیلی نیست، دلم برات تنگ شده بود او مدم بهت سر بزدم.

چند لحظه ای سکوت بینمان برقرار شد، حقیقتا نمیدانستم چه باید  
:بگویم. نگاهش به پیشانیم افتاد و گفت

خوبی؟ خدا بد نده.

:کمی به خودم مسلط تر شدم، دستم را به پیشانیم کشیدم و گفتم

مرسی مهم نیست تو خوبی؟

:مامان با فنجان های قهوه از راه رسید و با لبخند گفت

.منم از او مدنش تعجب کردم.

آرمین در خانه را بست. با دیدن کامران چند ثانیه نگاهش  
:کرد. میدانستم او را نمیشناسد. جلو رفتم و گفتم

کامران او مده آرمین.

منتظر تعجب کامران بودم برای اینکه آرمین نشناخته بودش اما  
:برعکس جلو رفت، دستش را به سمت آرمین دراز کرد و گفت

میدونم منو یادت نیست اما حتما راجب من شنیدی.

آرمین به من نگاه کرد و بعد دوباره چشمش را به کامران دوخت و  
دست در هوا مانده ی کامران را

چسبید و فشرد. همگی با هم به سمت مبلمان استیل وسط پذیرایی  
نشستیم. لباس هایم مناسب نبود ولی حالا که دیگر من را دیده بود و



فرقی نمی‌کرد. انگار شخص جدید و ناشناخته ای پیش رویم بود. این کامران ان کامرانی نبود که با وجود او تمام این دردها را شروع کردم. برایم جای سوال داشت که چرا حتی یک بار به سراغ او نرفتند.

بابت فوت جناب پرتو بهتون تسلیت میگم مرد نازنینی بودن\_  
مامان\_ ما هم بابت فوت پدرت تسلیت میگیم کامران جان ان شالله  
هر چی خاک ایشونه بقای عمر تو باشه

[29.08.19 04:28]

#۳۱۹

حس بدی داشتم، اصلا از دیدن کامران خوشحال نبودم. این ناراحتی کینه ای نبود که از دعوی آخرمان جا مانده باشد. این حس منبع نا: مشخصی داشت. همین کلافه ام کرده بود. بلند شدم و گفتم  
من میرم لباسمو عوض کنم\_

بهانه ی عوض کردن لباس تنها بهانه ای بود که الان و در این وضعیت میتوانستم بیارم. عذر خواهی کردم و به سمت اتاقم رفتم. در اتاق را قفل کردم و لباس های بوگندوی بیمارستانی ام را با لباس مرتب عوض کردم. دوباره زشت بود لباس خانگی بپوشم. به سمت پنجره رفتم و به ان نقطه ی حیاط که آن شب من را تا سر حد مرگ ترساند خیره شدم. پلک هایم را محکم فشردم تا یاد آن روز از ذهنم برود. دستم ناخودآگاه به سمت گردنم رفتم. گردنم را

الله با زنجیر نسبتاً کوتاه تری مقابل گردنبنند زنجیر بلندی که یادگار فراز بود قرار گرفته بود. یک دفعه قفل زنجیر گردنبنندفراز باز شد و روی زمین افتاد. خم شدم تا آن را بردارم از پشت سرم صدای خنده بلند شد. در جا بلند شدم و به پشتم درست روی کانتیر خیره شدم. یک جعبه روی آن بود و صدا از داخل آن جعبه میآمد. ترسیدم، این جعبه دیگر چه بود. با احتیاط در مقواییش را برداشتم. نگاهم به دستگاه پخشی افتاد که داخل جعبه قرار داشت. صدای خنده ی کریح قطع شد و دوباره همان موسیقی بی کلام ترسناک پخش شد. چطور ممکن بود؟ این ادم کی بود که تا این حد تونسته بود به من و خانه یمان نزدیک شود؟ نامه ای داخلش قرار داشت. نامه با چند قطره خون مزین شده بود و رویش نوشته بود ازش دوری کن! از چی باید دوری میکردم؟ منظورشان چه بود، چه می خواستند؟ باید این وسایل و نامه ها را به همه نشان میدادم تا فکر نکنند دیوانه ام! نامه را داخل جعبه انداختم و به پایین رفتم. کامران همچنان نشسته بود و داشت نطق میکرد. خواستم به آرمین حرفی بزنم که کامران خندید و گفت

تو چقدر بزرگ شدی، یک سال بیشتر ندیدمت خانم دکتر مامان \_  
لبخند زد و گفت

بشین پناه \_

.... آخه من باید \_

کامران \_ پناه؟ تو هنوز از من ناراحتی؟

حتی یادم نمیامد دلیل قهرمان چیست ولی دلیل اینکه دوست نداشتم  
اینجا باشد را هم نمیدانستم  
...نه....نه\_

آخه رفتارات عجیب شده\_

:نمیخواستم جلوی کامران حرفی بزنم.نشستم و گفتم  
...اشتباه میکنی\_

خب چه کار میکردی؟این یک سال چطور گذشت؟ دستش را \_  
:بالا آورد و گفت

البته دورادور در جریان مشکلات هستم ببخشید تو تموم اینا \_  
نتونستم بهت سر بزنم میدونم چقدر کارم بد بود و توجیهی نداره  
ولی الان اومدم به جبران و تلافیش باشم.موافقید فردا یه مراسم  
مشترک برای جفتشون بگیریم؟

[29.08.19 04:28]

#۳۲۰

چهلمشون امروز بود نه فردا\_

.یه روز اینور اونور مشکلی ایجاد نمیکنه\_

آرمین\_ هزینه های مراسمو به خیریه بخشیدیم اینجوری روحشون  
آرامش بیشتری داره

نمیدونم شاید هم این جوری بهتر باشه \_

در خانه زده شد. از جا بلند شدم و در را باز کردم. با دیدن صوفیا  
هیجان زده بغلش کردم که غرو لند

کنان گفت:

مثل انار آب لمبو شدم ولم کن سرما میخوری.... سرت چی شده؟ \_  
مگه نمیدونستی؟ \_

چی رو؟ وای تصادف کردی؟ \_

نه بابا چیز مهمی نیست بیا تو برات توضیح میدم تو بهتری؟ \_  
آره انقدر که اومده بودم خر خره ی تو و اون خان داداش بی \_  
معرفنتو با هم بجوام که چقدر به یادم بودین ولی مثل این که اشتباه  
میکردم

آره بابا باور کن نشد نه من نه آرمین بیایم به دیدنت، کامران \_  
اینجاست بیا تو همه چیز برات توضیح میدم

کفش هایش را در آورد و به داخل آمد. برعکس من گرم با کامران  
سلام و علیک کرد و دگ و دیج زندگیش را در آورد. این که این  
یک سال چه کار میکرده و کجا بوده چون دفعه قبل که کامران  
دیده بود نتوانسته بودند زیاد با هم حرف بزنند. من فقط گوش  
میکردم، کامران ما بین حرف هایش بلند شد و به دستشویی  
رفت، وقتی بیرون آمد گفت:

من کم کم برم \_

مامان \_ ما بعد از ظهر میخوایم بریم بهشت زهرا تو نمیای؟  
 احتمالا میام ببینم تا غروب چی میشه مرسی برای همه چیز فعلا \_  
 با اجازتون

بعد از اینکه خداحافظی کرد در را بستم و نگران به آرمین و رو  
 به جمع گفتم

میخوام یه چیزی نشونتون بدم که فکر نکنی دیشب من توهم زدم \_  
 صوفیا متعجب گفت

مگه دیشب چی شد؟ اصلا چرا نمیگی سرت چی شده؟ \_  
 میگم بیاین بالا تو اتاقم بهتون نشون میدم حتی همگی نگاهشان \_  
 به من بود، از پله ها بالا رفتم تا بقیه هم به دنبالم بیایند. در اتاقم را  
 باز کردم و به جعبه قرمز رنگ نگاه کردم و گفتم

این دلیل تموم امیدوارم با دیدن اینا باور کنید که من دیوونه \_  
 نیستم، امیدوارم بفهمید ترس های من الکی و بیجا نیست، امیدوارم  
 بفهمید... دیوونه نیستم

آرمین مردد به سمت جعبه رفت. در آن را برداشت و متعجب به  
 داخلش نگاه کرد.

این چی رو ثابت میکنه \_

دکمشو فشار بده، اون نامه رو بخون میفهمی \_

متعجب گفت

چیکار کنم؟ \_

...کلافه از کارهایش به سمت جعبه رفتم و گفتم: \_ دکمشو

نگاهم به داخل جعبه افتاد، نه خبری از دستگاه پخش بود و نه خبری از نامه، فقط یک دست پیراهن و شلوار داخل جعبه بود. لباس و شلوار را از داخلش بیرون کشیدم و تکان دادم. هیچ خبری از آن چیزهایی که دیده بودم نبود. در چشمان نگران آرمین زل زدم و گفتم:

همینجا بود باور کن اینا اصلا نبود فقط یه دستگاه پخش و یه \_ نامه این تو بود

مامان \_ پناه این هدیه رو کامران برات آورده منم گذاشتم تو اتاقت

:چنگی به موهایم زدم و گفتم

من... دروغ نمیگم... اشتباه نمیکنم \_

:آرمین به سمت آمد و دستم را گرفت و گفت

...آروم باش \_

:دستش را پس زدم

ولم کن... چرا به من اعتماد نداری؟ \_

تلالو اشک در چشمان مامان و نگرانی در چشمان آرمین و صوفیا . عصبی و کلافه ام کرده بود

به سمت تخته، درست زیرش همانجایی که نامه ی قبلی را گذاشته بودم رفتم و خم شدم هر چه دست کشیدم هیچ چیز آن جا نبود. رو تختی مداوم پایین میفتاد و کلافه ام میکرد، آن را با غیض کشیدم

وجیع زدم. آرمین جلو اومد و خواست دستم را بچسبد ولی دستم را  
از دستش بیرون کشیدم و گفتم

... همینجاست ، همینجا گذاشته بودمش \_

... پناه \_

صبر کن اینجا بود الان پیداش میکنم \_

پناه جان \_

خودم گذاشتمش همینجا همین زیر بود \_

[29.08.19 04:35]

#۳۲۱

فریاد زد

پناه! بس کن بس کن هیچی اونجا نیست \_

تخت را با غیض اینور کشید و هر چه رویش بود را بر زمین  
ریخت و همانطور عصبی فریاد کشید

نیست هیچی اینجا نیست همونطوری که هیچی تو اون جعبه \_  
نبود، همونطوری که هیچ کس اون شب تو این خونه نبود ، بس کن  
خسته شدم تا کی میخوای به این توهماتت بال و پر بدی؟ به خودت  
بیا الان که فراز هست، الان که دیگه داغ بابا برات سرد شده الان  
که همه چیز تو زندگیت رو براهه دیگه چته؟

جوری حرف میزد انگار از قصد دارم این کارها را میکنم. دلم  
اشکست خیلی هم شکست

چند ثانیه نگاهش کردم، برق اشک را که در چشمانم دید انگار از  
موضعش عقب نشینی کرد. ولی مگر فرقی داشت وقتی یک نفر را  
میشکنی بعد از تکه تکه شدنش ناراحت شی؟ جمع نمیشد تکه هایی  
از وجودم که به دست آرمین شکسته بود. میدانستم زجرشان دادم، آن  
هم خیلی! ولی مگر دست من بود؟ شالم را برداشتم و به طبقه ی  
پایین رفتم. به صدا زدن های آرمین، صوفیا و مامان هم توجه  
نکردم.

دم در پالتویم را پوشیدم. باید فکری برای این حال و روزم می  
کردم تا سر بار نباشم. آرمین دستم را گرفت و مغموم و پشیمان  
گفت:

کجا داری میری؟ ببخشید من اشتباه کردم یه لحظه نفهمیدم دارم \_  
چی میگم

اشک درون چشمم داشت خودش را به در و دیوار می کوبید تا از  
حصار پلک هایم رها شود ولی من

:سرسختانه کنترلش کردم و روبه آرمین گفتم  
فقط می خوام تنها باشم \_

به بیرون رفتم. خدا را شکر دیگر به دنبالم نیامدند. حالا کجا باید می  
رفتم؟ هان پیش بابا سخت آغوشش را احتیاج داشتم. پیاده تا سر  
خیابان رفتم. باران لحظه به لحظه داشت شدیدتر می شد.



حس کردم مردم جلوی چشم دارند می رقصند،  
 سرگیجه ام را این حال بد تشدید می کرد. روی لبه ی جدول  
 نشستم، نگاهم به مردم و عبور و مرورشان بود. کی بود آنی که کمر  
 همت به دیوانگی من بسته بود؟ مگر می شد کسی به این سرعت  
 بیاید و جای لباس ها را با آن نامه و دستگاہ پخش عوض کند؟ نکند  
 واقعا دیوانه شده بودم؟

آب باران روی صورتم می لغزید و قطراتش با هم سرسره بازی  
 می کردند و از تیغه ی بینی و کنار لب هایم سر می خوردند. برای  
 یک لحظه حس کردم باران بند آمد، دیگر خبری از باران  
 نبود، هنوز در خیابان باران می بارید اما انگار بالا سر من هوای  
 صاف شده بود. سر بلند کردم و به چتری چشم دوختم که بالای سرم  
 قرار گرفته بود. این هیبت، این لباس های مشکی، این بوی عطر  
 ورسوز... آشنا بود.

اینجا چیکار می کنی؟ تو این بارون؟ \_

سرم را پایین انداختم و گفتم

...فراز؟ منو میبری یه جای دور؟ یه جا که آدم نباشه \_

[29.08.19 04:35]

#۳۲۲

:جلوی پایم زانو زد و گفت

آرمین گفت از خونه بیرون زدی منم اومدم دنبالت داری با \_  
خودت چیکار میکنی پناه؟

:خندیدم، مثل انسان های مست قهقهه زدم و گفتم

نتونست مسئولیت خواهر دیوونشو قبول کنه تو رو واسطه کرد؟ \_

تو دیوونه نیستی اینو من بهتر از هرکسی میفهمم \_

اشتباه میکنی، من دیوونه ام خودمم داره باورم میشه من دیوونه \_  
ام دیوونه

بلند شدم ایستادم و به سمت پل عابری که آن جا قرار داشت رفتم،  
درست بالای پل، از نرده ها آویزان شدم

:و فریاد زدم

من دیوونه ام، من دیوونه ام دیوونه \_

:دستم را کشید و گفت

بس کن \_

چی رو بس کنم؟ نمیبینی؟ حتی نزدیک ترین کسام منو نمی خوان، \_  
نمیتونن مسئولیتمو قبول کنن و فکر میکنن عقلمو از دست دادم

:در چشمانش زل زدم و گفتم

شایدم راست میگن واقعا چیزی وجود نداره و من دیوونه ام، من \_  
دیوونه شدم، تو هم وقتتو صرف من نکن عمرتو پای من نذار برو  
دنبال زندگیت برو من یه دیوونه ام که امیدی به خوب شدنم نیست  
برو فراز برو دنبال زندگیت فراموش کن پناهیم وجود داشته من

نمی خوام عمر تو پای دیوونه بازیهای من بذاری برو، برو بذار  
آخرین امیدم از دست بدم برو بذار بهونه ای برای اینجا موندن  
... نداشته باشم برو

در میان داد و بیدادهایم دستم را کشید و چانه را چسبید و گفت  
وقتی تموم دنیای من خلاصه شده تو این یه جفت چشم قهوه ای \_  
کجا رو دارم برای رفتن؟

علاوه بر اینکه صدایم قطع شد پلک هایم هم به چشمانش خیره ماند  
چانه ام را ول کرد و دستی به سرش کشید و نگاهش را به ماشین  
های در حال تردد دوخت، تاب نیاورد

دوباره به سمتم برگشت و هر دو کتفم را چسبید و گفت  
پناه منو نگاه کن... من همونیم که دو سال بهش انگ دیوونگی \_  
زدن، کی می تونه حال تو رو قد من بفهمه آخه؟ اونا ما رو دیوونه  
دیدن حقم دارند چون همه چیز بر علیه ماست چه اون موقع که من  
تو آسایشگاه بودم چه الان که دارند با تو این کارو می کنن. کاری  
به این ندارم تو به من شک کردی آخرش من می خوام به روزای  
خوبمون فکر کنم. فقط به روزای خوبمون، روزای خوبی که از دل  
روزای سخت بیرون زدن. تو توی دورانی که احتیاج داشتم باورم  
کنند باورم کردی، تنها کسی بودی که باورم کردی حالا من به  
اینکه خانوادت فکر می کنن دیوونه شدی کاری ندارم، من به اینکه  
اینجوری بارون داره میریزه رو سرمون کار ندارم، به این که الان  
کجاییم کار ندارم، به این که حال روحیت چیه و چی قرار بشه کار

ندارم، به این که جفتمون در حق هم بد کردیم کار ندارم، من فقط  
 ایه چیزو می خوام بدونم، من فقط یه سوال ازت دارم  
 چشم به چشمهایی دوختم که چشمان مرا دنیا می دیدند، ببینم خودش  
 میدانست این خط کنار لب هایش چگونه دل میبرد؟  
 من فقط می خوام بدونم....تو...تویی که جزیی ترین قسمتای \_  
 زندگیمو میدونی، تویی که از عالم، از حسم نسبت به خودت خبر  
 داری...این که یک سال گذشت و تو تموم دقیقه ها و ساعتاش فقط  
 تو جلوی چشمم بودی، این که فهمیدم آسمون و زمین جابجا بشن  
 ...نمیتونم فراموشت کنم  
 خودش میدانست رنگ چشمهایش زیباترین قهوه ای  
 دنیااست؟ میدانست با این حرفها حال دل عاشقم را بیش از پیش  
 منقلب می کند؟  
 ...تویی که از خوب و بد گذشتم خبر داری \_  
 خودش میدانست مژه هایش خاص ترین حالت دنیا را دارند؟  
 تویی که نتونستم ازت بگذرم هیچ \_  
 جوره....تو...حاضری...حاضری با من ازدواج کنی؟

[29.08.19 04:35]

#۳۲۳

چه میشنیدم؟ فراز هم دیوانه بود، از من دیوانه تر بود آن هم در این وضعیت که همه به عقم شک داشتند خواستگاری میکرد؟ با دهان باز نگاهش کردم، غصه ام فراموشم شده بود و بیشتر شوکه بودم. اینبار قصد نداشتم رشته ای را که مابین پلک هایمان هست قطع کنم. نمیدانم چرا خنده ام گرفت، چشمانم را ریز کردم و گفتم: متوجهی دل به یه دیوونه دادی دیوونه؟ اومدی... عروس دیوونه \_ ببری؟

لب هایش به لبخند کش آمد. فاصله اش را با من کمتر کرد و نجوا کرد:

...دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید \_

در چشم های قهوه ایش زل زدم، نه انگار او هم مثل من دیوانه بود!

قبول میکنی با تموم خوب و بدمون واسه ی همدیگه بهترین \_ بشیم؟

قبول میکردم؟ این آرزو دنیایم شده بود. اینبار من قدمی به سمتش برداشتم، هیچ کس روی پل بارانی نبود اگر هم بود فرقی داشت مگر؟ روی نوک پنجه بلند شدم و لب هایم را با لب هایش پیوند زدم. قلبم تند تر از همیشه میکوبید و اینبار واهمه ای از اینکه صدایش به گوش فراز برسد نداشتم. صدایی مدام در گوشم فریاد میزد و تک بیتهی را دکلمه میکرد

به خدا عشق به رسوا شدنش می ارزد... به خدا عشق به رسوا \_  
 .... شدنش می ارزد

[29.08.19 04:35]

#۳۲۴

داشتم لباس هایم را جمع میکردم، نمیدانستم کی قرار است از اینجا  
 برم ولی باید حاضر میشدم، نمیخواستم بیش از این در این خانه  
 ... ماندن را

در اتاق زده شد، همانطور که لباس نقره ایم را تا میکردم و درون  
 :چمدان می گذاشتم گفتم  
 بله؟-

در اتاق باز شد، میدانستم آرمین است. سر بلند نکردم تا نگاهش  
 کنم. از هر کسی توقع شکستنم را داشتم بجز آرمین، هنوز هم دلخور  
 بودم.  
 پناه؟ \_

لباس تا شده ی در دستم را داخل چمدان گذاشتم  
 چرا داری لباساتو جمع میکنی؟ شما قرار فقط الان محرم بشید \_  
 از الان که قرار نیست از اینجا بری  
 جوابی ندادم، لباس دوم را برداشتم و شروع به تا کردنش کردم.

تو هنوز از من ناراحتی؟ چند بار عذر خواهی کنم برای \_  
 حرفهایی که زدم؟ چند بار بگم ببخشید تا جبران بشه؟  
 لباس را درون چمدان گذاشتم و زپیش را بستم. حالا وقت جمع  
 کردن وسایل مورد علاقه ام بود، مثلاً همین جناب هالکی که داشت  
 روبرویم خودنمایی میکرد.  
 نمیخواهی جوابمو بدی؟ \_

چی میخواهی بشنوی؟ اینکه باشه اشکالی نداره؟ نمیتونم اینو بگم \_  
 چون اشکال داره خیلیم اشکال داره شنیدن اون حرفها از زبون تو  
 اشکال داره.... هیچ وقت فکر نمیکردم تا این حد بتونم باعث آزار  
 کسی بشم.

چمدان در دستم را کشید و من را در آغوش مردانه اش جا داد  
 این چه حرفیه داری میزنی؟ من نگران خودتم من حالم خرابه \_  
 حال خراب تو، من نمیخوام تو رو این  
 شکلی پژمرده و پرپر ببینم پناه

وقتی کسی اینجوری نازم را می کشید بیشتر لوس میشدم، در جا  
 بغض میدوید و در گلویم مینشست. بغض مزاحم لعنتی  
 حال من میدونی کی خراب میشه؟ این که شما فکر می کنید من \_  
 دیوونه شدم و دارم دروغ میگم، این که

فکر می کنید از خودم دارم حرف در میارم کسی اینجا تو این  
 خونه بوده، اینکه باورم نداری وقتی میگم

کسی این ضربه رو اون شب به سر زد و من به ستون نخوردم،  
اینکه میگم جای اون لباس ها یه پاکت نامه بود و یه آهنگ  
ترسناک که حماقت کردم همون موقع برش نداشتم بیارم نشونتون  
بدم

نفس عمیق کشیدم تا این بغض از صدایم زدوده شود و ادامه دادم  
من دیوونه نیستم آرمین\_

من را بیشتر به خودش فشرد و گفت

معلومه که نیستی، من فقط اون لحظه عصابم بهم ریخت باور \_  
کن من همچین فکری راجبت نکردم

من را از آغوشش جدا کرد و دستش را دو طرف صورتم گذاشت  
و گفت

ببین پناه اگه از رو عصبانیت و ناراحتی رفتار احمقانه ی اون \_  
روز من به فراز جواب مثبت دادی و میخوای باهش ازدواج کنی  
....این کارو نکن من تا ته دنیا بخاطر اون روز

[29.08.19 04:35]

#۳۲۵

نه آرمین نه...قصه ی فراز قصه دیروز و امروز نیست.فراز \_  
اگه نباشه همیشه یه جای زندگیم میلنگه بودنش تو زندگی من مثل  
نفس لازمه



نفس عمیق کشید و سکوت کرد، بعد از چند لحظه به چمدانم نگاه کرد و گفت:

چرا وسایلتو جمع کردی؟\_

میخواستم چندروز برم مسافرت، برم یه جایی که دیوونه بازیام \_ باعث آزار کسی نشه

بیخود... حالا که قرار برای همیشه از اینجا بری حق نداری این \_ روزهای آخر خودتو از ما دریغ کنی

خندیدم، نگاهم کرد

به چی میخندی؟\_

به اینکه چرا همیشه با توی دیوونه قهر کنم\_

ای بابا مجستیکتونم تا وقتی اعتبار داشت که سر و کله ی هالک \_ تو زندگیت پیدا نشده بود

اختیار دارید شما همیشه جاتون محفوظ میمونه\_

:صدای زنگ در بلند شد، آرمین نگاهم کرد و گفت

فکر کنم او مدن\_

تو برو منم الان میام\_

سر تکان داد، لبخند زد و به بیرون رفت. نگاهی به خودم در آینه انداختم. نمیدانستم اگر مامان و آرمین نگران وضعیت روحی خرابم نبودند باز هم قبول می کردند به این سرعت بعد از چهل بابا فراز به خواستگاریم بیاید؟ شاید هم همه ی این ها را بابا به دلشان انداخته

بود می خواستم به پایین بروم که در اتاقم زده شد و صوفیا به  
داخل آمد

حاضری؟\_

...آره دیگه\_

پناه تو به کاری که داری میکنی مطمئنی؟\_

منظورت چیه؟\_

آخه به این سرعت میخواین محرم بشید؟ نمیخوای بیشتر فکر \_  
کنی؟ با بلاهایی که فراز سرت آورده. به نظرم بازم فکر کن  
اینجوری از رو عشق و عاشقی بخوای پیش بری یدفعه با کله نری  
تو سنگ

:خندیدم و گفتم

منظورت اینه سرم به سنگ نخوره؟ من سرم اونوقتی به سنگ \_  
خورد که فراز از دست دادم

:دستهایم را چسبید و با لحنی خواهرانه گفت

یعنی مطمئنی؟\_

مطمئن تر از همیشه... صوفیا من بدون فراز هیچم\_

:چند ثانیه نگاهم کرد، لبخند زد و گفت

خانم هیچ و پوچ تشریف ببرید پایین مهمونها رسیدن\_

:گونه اش را بوسیدم و گفتم

قربون خودت و نگرانیات بشم میدونم دلت شور چی رو میزنه \_  
 اما وضعیت من از اینی که هست دیگه بدتر نمیشه که... پیش میرم  
 تا ببینم به کجا میرسم حتی اگه غلطم باشه دیگه من بدهکار دلم  
 نیستم!

بینیم را کشید و گفت

مواظب خودت باش خره من حوصله ی فیت فیت اشک ریختن \_  
 و منتتو کشیدین ندارما بخواد رگ خل

بازیت گل کنه با پیت نفت میرم دم در خونه ی فراز اینا

خندیدم و گفتم

چشم زن داداش \_

[29.08.19 04:35]

#۳۲۶

وقتی صوفیا رفت، به خودم در آینه لبخند زدم و به طبقه ی پایین  
 رفتم. خانواده ی جدید فراز به همراه

شاهین و شبنم آمده بودند. ظاهرا همگی از جواب مثبت من مطمئن  
 بودند و این مراسم بیشتر شبیه به نامزدی بود تا خواستگاری! قصد  
 داشتن من و فراز را محرم کنند تا رفت و آمد هایمان راحت تر  
 شود. اول از همه پروین خانم به همراه شاهین و شبنم به داخل  
 آمدند، بعد از آن هم ساناز و امیر، بعد ستاره و همسرش، دست آخر

هم فراز در کت شلوار خوش دوختی که کاملاً فیت تنش بود به داخل آمد. چقدر دوست داشتی و برازنده بود، یک لحظه به آزیتا و عسل حق دادم رقیبم باشند در عشق این مرد... با دیدنم لبخند زد و سر تکان داد. من هم لبخند زدم و در جوابش سر تکان دادم. پروین خانم با عشق من را در آغوش کشید، ستاره و شبنم هم همینطور، چقدر خوشحال بودم از امشب و این اتفاقاتی که در شرف وقوع بود. همگی روی مبل نشستیم، من یک دست کت دامن رسمی طوسی رنگ با صندل های طلایی با شالی حریر به ننگ طلایی و حاشیه های نقره ای پوشیده بودم. نگاه های مستقیم فراز من را به خنده و امیداشت سعی در کنترل لبخندم داشتم و خوب هم داشتم از پیشش بر میامدم. بزرگترها انقدر از این در و آن در حرف زدند و من در تمام این مدت چشم خیره به قاب عکس بابا بود، چقدر جای خالیش در این

جمع حس میشد! می دانستم او هم در این جمع حضور دارد و گوشه ای ایستاده و دارد ما را تماشا

می کند. همانطور که مطمئن بودم خانواده ی فراز هم هستند، نگاهم به چشمان فراز افتاد، با اینکه لبش میخندید اما ته چشمانش غم نبود خانواده اش را می توانستم حس کنم. بالاخره بحث به حرف اصلی کشید و من سعی کردم غم ها را فراموش کنم و به شادی های آینده فکر کنم. پروین خانم گفت:

خب با اجازتون بریم سر اصل مطلب، میدونیم شما الان تازه \_  
چهل خدابیامرز آقای پرتو رو از سر گذروندین ولی اینم هممون

میدونیم چه دختر عزیزم پناه، چه بچم فراز چقدر درد کشیدن تو  
این مدت الانم قرار نیست مراسم شلوغ بگیریم، فقط این دو تا بچه  
با هم محرم بشند ان شاءالله مراسم عروسی باشه برای بعد از  
سالگرد اون مرحوم البته اگر شما و آقا آرمین رضایت بدین  
مامان مثل همیشه با یاد بابا غمگین شده بود، نفس عمیق و پر  
سوز و گدازی از آه کشید و گفت  
هر چی شما بگید ما هم اونو قبول داریم\_  
من نفسم را به بیرون فوت کردم و گفتم  
بخشید میشه منم یه چیزی بگم؟\_

[29.08.19 04:35]

#۳۲۷

همه ی نگاه ها به سمت من برگشت و پروین خانم گفت  
بگو مادر جون\_

راستش من نظرم اینه فقط یه سری از فامیل های نزدیک باشند\_  
و یه مراسم خودمونی بگیریم عقد و عروسی باهم باشه  
به فراز چشم دوختم، انگار او هم موافق بود که گفت  
منم با نظر پناه موافقم اگر اینجوری باشه خیلی بهتره ولی بازم\_  
دست آخر هر چی نظر شماست

جمع در سکوت فرو رفت، قیافه ی تک تک آدمهای جمع را آنالیز کردم که آرمین گفت

این مراسم برای شماست، خودتون میتونید هرجوری که دوست دارید برگزارش کنید فکر نمیکنم بقیه هم مشکلی با این مسئله داشته باشند

بقیه هم به نشانه ی تایید سر تکان دادند، بحث مهریه هم انجام شد که امیر لبخند زد و گفت

خب به نظرم حالا وقتشه عروس خانم اون چایی معروف بیارن لبخند زدم و از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم چایی ها را در فنجان ریختم و به سمت هال رفتم هنوز لبخند بر لب داشتم که مامان به دستهای خالیم نگاه کرد و گفت

پس چایی کو پناه؟

به جمع نگاه کردم و خجالت زده گفتم

ای وای ببخشید یادم رفت

انقدر هیجان زده شده بودم که یادم رفته بود سینی چای را ببرم، همه ی جمع شروع به خندیدن به حواس جمع من کردند، به فراز نگاه کردم و از خندیدنش خنده ام گرفت، به آشپزخانه برگشتم و سینی را همراه با قند برداشتم و به بیرون رفتم جلوی همه گرفتم و وقتی به فراز رسید یک تای ابرویم را بالا دادم و زیر لب گفتم الان وقتشه سینی رو خالی کنم روت؟

... اگه قرار بعدش خودت ازم پرستاری کنی حاضرم\_  
 خندیدم و از کنارش گذشتم. روی مبل نشستم و فنجان چای را در  
 دستم چسبیدم، قرار بر این شد که آخر هفته ی بعد مراسم عقد و  
 عروسی را با هم بگیریم، قبل از آن هم یک صیغه ی محرمیت  
 ساده بخوانیم تا محرم باشیم. هیجان زده بودم. در این یک هفته جفت  
 و جور کردن خانه و وسایلیش را به بقیه سپردیم و من و فراز فقط  
 به دنبال تالار و سایر کارهای مراسم رفتیم. این یک هفته ی شیرین  
 مثل برق و باد گذشت، در این یک هفته خبری از تهدید ها یا  
 نمیدانم شاید هم توهمات من نبود، روز آخر بود و فردا صبح دقیقاً  
 روز مراسم بود. با فراز در حال رفتن به خانه بودیم که نگاهم به  
 گاری لبو و باقالی افتاد، هیجان زده دستش را کشیدم و جیغ زدم  
 ...وای فراز\_

یک لحظه ترسید و گفت

چی شد؟\_

...لبو... بیا بریم لبو\_

[29.08.19 04:35]

#۳۲۸

پناه واسه لبو اینجوری جیغ زدی؟\_

...چیز کمیه؟ بیا بیا\_

دستش را کشیدم، خنده اش گرفت و گفت

باشه باشه صبر کن داریم میریم، باور کن اون گاری از اونجا \_  
تکون نمیخوره ما بهش میرسیم خیالت تخت

دستش را بیشتر کشیدم و با گام های بلند داشتیم به سمت مرد لبو  
فروش میرفتیم که دست فراز را ول کردم و گفتم

مگه داری عروس میبری؟ این همه با طمانینه راه میری من \_  
میرم تو پشتم بیا

اولا که با اجازتون دارم عروس میبرم دیگه، دوما یه نگاه به \_  
دستای من بندازی متوجه کند راه او مدنم

میشی خانم پرتو

همانطور که داشتم به آن سمت خیابان میرفتم برگشتم و نگاهش  
کردم، راست میگفت بیچاره را تا آن جا که در توانش بود بار کرده  
بودم و خودم مثل کانگرو آزادانه از اینور به انور میپریدم، از  
وضعیتش خنده ام گرفت، اما بوق ممتد و نور بالای ماشینی که  
داشت از روبرو میامد مانع از این شد که بخندم،

مثل همیشه وسط خیابان قفل کردم، فقط توانستم جیغ بزنم، فراز  
تمام وسایل در دستش را روی زمین انداخت و درست در ثانیه ی  
آخر من را عقب کشید، ماشین با فاصله ی دقیقا یک سانت از پشت  
پای من گذشت و رد شد. قلبم از ترس تند تند میزد، مردمی که آن  
جا بودند هم همه داشتند با ترس نگاهمان میکردند. فراز جوری  
دستم را کشید که مستقیم در آغوشش فرود آمدم، دستم را چسبید،



قفسه ی سینه اش مثل من از فرط هیجان و ترسی که تجربه کرده  
بودیم با سرعت بالا و پایین میرفت نگاهم کرد و ترسیده گفت  
خوبی؟ خوبی پناه؟ چیزیت نشد؟ \_

!در چشمانش زل زدم، مرگ از فاصله ی یک سانتی متری  
پناه چرا حرف نمیزنی؟ خوبی؟ \_

:سرم را بالا پایین کردم، ترسیده گفتم  
این که دیگه توهم نبود بود؟ فراز... اونا میخوان منو بکشن \_  
بی توجه به اینکه وسط خیابان هستیم سرم را به سینه اش فشرد و  
گفت:

نه عزیزم از قصد نبود، شاید از قصد نبود \_

:سرم را بلند کردم و گفتم

فراز عرض خیابونو از چپ و راست من نگاه کن... واقعا فکر \_  
میکنی از قصد نبود؟

مطمئن بودم او هم اینکه از قصد بوده را قبول دارد ولی حرف را  
:عوض کرد و گفت

بیا اینجا بشین رنگت پریده \_

پسری پلاستیک های پخش و پلائی روی زمین را برایمان  
آورد. فراز زیر لب تشکر کرد و پلاستیک ها را کنارم گذاشت،  
سرم را روی زانویم گذاشتم، این زندگی از جان من چه  
میخواست؟ چرا من؟ چرا؟

بیا پناه\_

[29.08.19 04:35]

#۳۲۹

سرم را بلند کردم، فراز لیوانی آب به سمتم گرفته بود، آب را از دستش گرفتم و لاجرعه سر کشیدم

:کنارم نشست و دستی به موهایم کشید و گفت

بهتری؟\_

:سرم را تکان دادم، چانه ام را کشید و گفت

پس چرا زبونتو موش خورده\_

!الان اینم برای ارمین تعریف کنیم میگه اتفاق بود\_

نه مثل اینکه سر جاشه\_

حوصله ندارم ولم کن\_

:ظرف لبو را مقابلم گرفت و گفت

حتی واسه لبو؟\_

نگاهی به ظرف قرمز رنگ لبو انداختم، اشتهايم کور شده بود حتی

!برای لبو

نمیخوام الان نمیتونم\_

تکه از لبو را سر چنگال زد و به سمت

:گرفت و گفت

تا دو دقیقه پیش داستی دستمو میکندی بریم لبو حالا اشتها \_  
نداری؟ مگه میشه؟

:لبو را به سمت لبهایم آورد و گفت

واسه لبو احترام قاعل شو خانم پرتو زود تند سریع \_

خنده ام گرفت، نگاهی به لبو انداختم و تکه ای از آن را گاز  
زدم. خندید و گفت

نه مثل اینکه همه چیز روبراهه \_

:خندیدم، حال بدم فراموشم شد و گفتم

خودت چی؟ \_

والا از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون من چشم رو \_  
چیز دیگه ای گرفته

:یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم

چی؟ \_

:دستش را روی لبم کشید و گفت \_

لب های لبوییه دلبر \_

:از تعبیرش خنده ام شدت گرفت و گفتم

!زیادیتون میشه ما هنوز عقد نکردیم یه صیغه ی محرمیت ناقابله \_

چشم هایش را ریز کرد و دستهایش را بهم زد و گفت  
 هوم... میخوام خاطره ی یه شب بارونی روی پل برات تعریف \_  
 کنم.  
 یاد آن شب خواستگاریش افتادم و دستم را جلوی صورتش نگه  
 داشتم و گفتم  
 اون قبول نیست \_  
 اختیار دارین دلبر جان قبوله چه قبولی مگه چند بار این چیزا \_  
 نصیبه این بنده ی حقیر میشه؟  
 بعدم به قول خودت اصلا خاطره ی پل هیچی ما الانم محرمیم دیگه  
 چه فرقی داره؟  
 بی توجه به مفهوم حرفم گفتم  
 ایه چیزاییم برای بعد از عروسی بمونه \_  
 چند ثانیه نگاهم کرد، نگاهش را شیطان کرد و گفت  
 خیالت راحت خیلی چیزا برای بعد از عروسی مونده \_  
 در چشم هایش زل زدم و تازه معنی حرفم را فهمیدم

[29.08.19 04:35]

#۳۳۰

...ای بابا... نه اون نه... منظورم این بود... یعنی

سرش را با همان نگاهش شیطننت آمیزش تکان داد به معنی یعنی چی؟ نمیتوانستم کلمه ی درستی برایش پیدا کنم، از جایم بلند شدم و گفتم:

هیچی اصلا بریم خونه \_

:خودم جلو جلو راه افتادم که گفت

اینکه داری فرار میکنی و میخوای به روی خودت نیاری و از \_  
زیر بار حرفی که زدی شونه خالی

کردی درست ولی راه خونه از این طرفه

دندان هایم را روی هم ساییدم، برگشتم و از آن سمت راهی شدم که  
فراز شروع به خندیدن کرد

حالا کجا با این عجله؟ \_

میرم خونه تو هم وایسا تا صبح بخند \_

:دنبالم راه افتاد و دستم را با همان دستان پرش چسبید و گفت

پیاده شو با هم بریم \_

رویم را به سمتش چرخاندم و سعی داشتم لبخندم را کنترل کنم

دیگه جلو جلو نرو ، اینجوریم خودتو نگه ندار بخند غریبه که \_  
نیست خودمونیم نگران نباش به کسی نمیگم سر بسته چه پیشنهادی  
بهم دادی

جیغ زدم

فراز\_

حالا به هر حال ما زن و شوهریم تو رابطه ی ما که همه چیز \_  
جابجا شده اشکال نداره عزیز این اعتماد به نفست ستودنیه اولش  
...که ازم خواستگاری کردی الانم که

میگیرم میزنمتا\_

آرمین گفته بود دست بزنتم خوب شده ولی بچه زدن نداره خانم \_  
پرتو

عمه ی من بود اون روز رو پل خواستگاری کرد؟\_

مهم اولین باره حالا چرا حرص میخوری؟ این متفاوت بودن  
منو شیفته کرده

:چشم هایم را گرد کردم و با غیض گفتم

میدونی دلم چی میخواد؟\_

فکر کنم میخوای پیشنهاد بعدی رو هم بدی هر چی فکر میکنم \_  
دیگه چیزی نمیمونه ولی تو همیشه برام یه سوپرایز داری بگو  
دلبر جان

دندان هایم را با غیض روی همساییدم و گفتم

این که همین الان این مشت دستم بیاد تو چشم و چالت بچه پرو\_

کتک خوردن از دست شما نصیب هر بنی بشری نمیشه اونم \_  
موهبت

میخوای این موهبت نصیبت بشه؟\_

با کمال میل\_

یک تای ابرویم را بالا دادم و مشت گره شده ام را در کتفش فرود  
آوردم. فکرش را هم نمیکرد واقعا بزخم، چشمانش را بست و گفت  
تو واقعا منو زدی؟\_

نیشم را باز کردم و سر تکان دادم  
من شوخی ندارم\_

[29.08.19 04:38]

#۳۳۱

نه خوبه دستتتم سنگین شده ولی میدونی که اینا بی جواب \_  
نمیمونه؟

هوم میخوای منو بزنی؟\_

:خنده ای خبیثانه کرد و گفت

نه دیگه! من به روش های خاص فراز تلافی میکنم\_  
مثلا؟\_

لبخند خبیث او هم وسعت گرفت

مثلا اینکه فردا شب بهت میگم\_

:مثل کودن ها گفتم

فردا شب چه خبره؟\_

!خبرای خوب\_

خنده ام محو شد، تازه منظورش را متوجه شدم، با دیدن قیافه ام  
قهقهه زد و رفت

فراز\_

فقط آقای روانبخش\_

دارم برات آقای روانبخش\_

از شما به ما رسیده خانم پرتو\_

هنوز بله رو نگرفتی اینجوری میتازونی آقای روانبخش عزیز\_

:سوار ماشین شدیم و حرکت کرد و گفت

اونم به موقعش\_

مثلا اگه بگم نه...چیکار میکنی؟\_

یه نفس راحت میکشم\_

جیغ زدم

فراز\_

جان فراز؟\_

.... خیلی\_

خیلی؟\_



حالا باشه فردا سر عقد نفس راحت نشونت میدم\_

مزاح کردم فضا عوض شه وگرنه میدونید که بنده بدون شما \_

زندگی ندارم پناه خانم

دست به سینه رویم را به سمت شیشه چرخاندم و گفتم:

آدمها حرفهای دلشونو تو شوخیا مزنن\_

لبخندم را جمع کردم و به شیشه نگاه کردم

پناه تو داری جدی حرف میزنی؟\_

با صدای ناراحتی گفتم

ببین فراز واقعا اگه دوست نداری میتونی همین الان بری دنبال \_

از زندگی آدمی که یه بار رفته راه رفتن خوب بلده

متعجب گفت

پناه؟ من به جون تو شوخی کردم\_

جون منم شده واست نقل و نبات این نشونه ی چیه؟\_

ماشین را روی ترمز زد، عنقریب بود که از حالاتش قهقهه بزنم اما

شدیدا خودم را کنترل کردم

ببینمت\_

بیشتر سرم را در شیشه فرو کردم، حقش بود تا دیگه منو اذیت

نکنه

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت

پناه خانم؟\_

[29.08.19 04:38]

#۳۳۲

دستم را به سمت خودش کشید، محکم سر جایم نشستم

پناه؟\_

جوابی ندادم و اینبار جوری دستم را کشید که ناچاراً نگاهش کردم  
و با لبخندی مانند خودش یک تای

:ابرویم را بالا دادم و گفتم

پناه نه و خانم پرتو\_

دیگر نتوانستم نخندم، از دیدن قیافه اش واقعا خنده ام گرفت، فهمید  
.شوخی کردم و دستم را ول کرد

هاها رودست خوردین قربان؟\_

جدی داشت باورم میشد\_

منم همینو میخواستم\_

:او هم یک تای ابرویش را بالا داد و گفت

عه؟\_

بله\_

من را به سمت خودش کشید و لپم را گاز گرفت. جیغم در آمد،  
انقدر در سر و کله ی هم زدیم تا بالاخره به خانه رسیدیم. دم در  
گفتم:

بیا بریم بالا \_

مرسی برم ببینم خونه کم و کسری نداشته باشه فردا قرار \_  
عروس خانم ببریم

:لبخند زدم و گفتم

ان شالله \_

پناه؟ \_

هوم \_

:قیافه اش دوباره خبیث شد و گفت

خواب های خوبی رو برات آرزو میکنم از امشب و تخت یک \_  
نفره لذت ببر

!فراز \_

بده برات آرزوهای قشنگ میکنم؟ \_

برو برای عمت آرزوهای قشنگ بکن \_

اونو شوهر عمم براش آرزوهای قشنگ کرده دیگه سه تا بچه \_  
داره از وقت آرزو کردن گذشته براش

:آرام به دستش کوبیدم و با خنده گفتم

هر چی داریم نزدیکتر میشیم اون روت بیشتر داره خودنمایی \_  
میکنه

دیگه دیگه! نخواستم از اول شوکه بشی گفتم کم کم باهام آشنا بشی \_

:در چشمانش زل زدم، نزدیکش شدم و دم گوشش گفتم

انقدر دوست دارم که تعداد ستاره های آسمونم نمیتونن به گرد \_  
پاش برسن آقای روانبخش

بعد گونه اش را آرام گاز گرفتم. صورتم را از خودش جدا کرد و  
لب هایم را بوسید و درست در فاصله ی یک سانتی گفت

نمیگی قلب من طاقت این ابراز علاقه های یهو بییتو نداره بچه؟ \_

حس میکردم میخوام از دوست داشتنش بمیرم، دستم را دور  
گردنش حلقه کردم و خودم را در آغوشش رها کردم. نمیدانم چقدر  
گذشته بود، ضربان قلبمان هماهنگ شده بود و در ماشین بجز صدا  
:نفس هایمان هیچ صدایی نبود. فراز دم گوشم زمزمه کرد و گفت

حستو میفهمم عزیزم ولی به هر حال باید تا فردا شب صبر کنی \_

:از آغوشش بیرون آمدم و با اخم و لبخند ادغام شده گفتم

بی جنبه \_

:گونه ام را بوسید و گفت

برو بخواب انقدرم دلبری نکن من ظرفیتشو ندارم این شکلیم \_

نگام نکن بدو برو تا کار دستمون ندادی

خندیدم، وقتی اینگونه شیرین حرف میزد میخواستم برایش بمیرم،  
 در ماشین را باز کردم و گفتم  
 مواظب خودت باش صبح قالم نداری\_  
 داشتم میرفتم که گفت  
 پناه\_

رو برگرداندم که لب هایش مستقیم روی لب هایم نشست، چشمانم  
 را بستم و غرق در حس های ناب شدم. دوری سخت بود مخصوصا  
 الان و در این لحظه که تمام وجودم او را میطلبید اما راهی جز  
 اینکار

نداشتم، خودم از او جدا شدم و گفتم  
 شبت بخیر آقای روانبخش-

دستش را برایم تکان داد و چراغ هایش را روشن خاموش کرد  
 چون دیر وقت بود و نمیتوانست بوق بزند  
 سریع به داخل رفتم. پراز حس های خوب بودم، به این می اندیشیدیم  
 من بدون این بشر چگونه زنده بودم؟

چگونه توانستم زنده بمانم؟ خودم جواب خودم را دادم، من زنده  
 نبودم... نشانه اش همین رگ های پاره پاره  
 روی مچ دستم بود، اما الان دیگر از دیدنشان غصه دار نمیشدم الان  
 ان کسی که پیوند دهنده ی این زخم ها

بود را داشتم. باران نم نم میبارید، پلاستیک ها را زیر سقف گذاشتم  
و خودم زیر باران رفتم و دستهایم را  
باز کردم. از ته دل خدا را شکر کردم و گفتم  
خدایا مرسی برای این حال خوب، بابا مرسی برای دعاهات، دنیا -  
مرسی برای این حال خوب، ادم بدامرسی از اینکه باعث آشنایی من  
... با فراز شدین، دنیا مرسی .... مرسی... خداجونم مرسی

[29.08.19 04:38]

#۳۳۳

عجیب بود دیگر از این حیاط مثل اوایل خوف نداشتم. شاید الان  
!دیگر از مردن نمیترسیدم  
خانم سپاس گذار؟\_  
رویم را که برگرداندم، آرمین را در بالکن دیدم، به رویش لبخند  
زدم  
خوش گذشت؟\_  
جات خالی\_  
بیا تو دختر عروس فح فحو نمیخوان\_  
دلشونم بخواد\_  
\_

حس کردم پشت درخت ها چیزی تکان خورد، هین کشیدم که  
آرمین گفت:

چی شده؟\_

هیچی به قول تو، چشما تو تاریکی سایه سازی میکنند\_

بیا تو پناه بیرون سرده\_

سر تکان دادم و دوباره به آن نقطه خیره شدم. نمیدانم او هام بود یا  
واقعیت ولی سعی کردم بهش بی توجه باشم. تهش چه بود؟ اینکه  
قرار است بمیرم؟ خب می‌ردم! پلاستیک ها را برداشتم و رو به  
همان جا که سایه را دیده بودم گفتم:

ته تهش میخواین چیکارم کنید؟ میخواین منو بکشید؟ من دیگه از \_  
مردن نمیتروسم، من دیگه از شماها نمیتروسم، من دیگه از چیزی  
نمیتروسم اگر میخواین منو بکشید بهتره زودتر این کارو بکنید حتی  
... همین الان بیا بیرون و کارتو بکن

چند ثانیه صبر کردم تا ببینم چیزی میبینم یا نه، آرمین به داخل  
رفته بود. هیچ صدایی به گوشم نرسید

:شانه بالا انداختم و با خنده گفتم

نکنه تو روح شش انگشتی کبیری؟\_

حقیقتش این بود که منتظر بودم مثل فیلم ها چیزی از آن پشت  
بیرون بزند یا از پشت سرم ولی خبری از چیزی نشد. وسایل را

برداشتتم و به داخل رفتم. آرمین پشت در بود، در را که باز کردم  
گفت:

با کی داشتی حرف میزدی؟\_

با هیچ کس\_

خیس شدی\_

میدونم اشکال نداره\_

برو حموم راحت بخوابی\_

.حس کردم قیافه اش گرفته و غمگین است

آرمین؟\_

جانم؟\_

چرا ناراحتی؟\_

:لبخند زد و گفت

ناراحت نیستم\_

چشمات یه چیز دیگه میگه ها\_

:لپم را کشید و گفت

نه پناه خوابت میاد؟\_

ای بگی نگی چطور؟\_

میای چایی بخوریم؟\_



با کمال میل\_

پس تا من چایی و شیرینی میارم برو بالا لباساتو عوض کن و \_  
زود بیا

من یه ربع حموم رفتن و اومدم طول میکشه پس چایبتون تازه \_  
دم باشه لطفا

:خندید و گفت

چشم\_

خریده‌هایم را همانجا کنار در رها کردم و به بالا رفتم، سریع به  
داخل حموم رفتم و آب گرم را روی بدن یخ زده ام باز کردم، یک  
دوش سر سری گرفتم و به بیرون رفتم. آرمین شدیداً در فکر بود،  
حتی متوجه امدنم هم نشد. کنارش نشستم و گفتم

در چه حالی؟\_

[29.08.19 04:38]

#۳۳۴

مثل همیشه لبخند برادرانه اش را نثارم کرد، ته ریش هایش را زده  
بود و حسابی جذاب شده بود. صوفیا قیافه ی بانمکی داشت ولی  
آرمین حقیقتاً برای هر دختری جذاب و خیره کننده محسوب  
میشد. نه اینکه برادرم بود این را میگفتم ولی واقعاً آرمین از صوفیا

سرتتر بود حتی از منی که دختر هم بودم و ظرافت های دخترانه  
داشتم چهره اش بهتر بود

به چی زل زدی؟\_

به تو، چرا انقدر خوشگل شدی؟\_

:خندید و گفت

بچه ده بار گفتم واسه مرد لفظ جذابو به کار میبرن نه خوشگل،\_  
خوشگل واسه دختر است

:بینیم را کشید و گفت

مثلا واسه تو\_

حالا جذابیتت به کنار ولی خدایی از اون صوفیا سرتتری\_

رگ خواهر شوهر بازیم گل کرده بدجور

خندید اما بعدش خنده اش را خورد و گفت

پناه؟\_

جانم؟\_

حالت با فراز خوبه نه؟\_

خوبه؟من این شکلی بودم قبل فراز؟\_

میبینم تفاوت هاتو ولی میخوام مطمئن بشم میخوام خودت بهم\_  
بگی

من با فراز از خوبم خوب ترم\_

فراز میتونه همه کست باشه؟\_

منظورت چیه؟\_

اگه من نبودم، اگه کسی نبود... میتونه جای ما رو برات پر کنه؟\_

معلومه که نه چی داری میگی؟\_

دارم به این فکر میکنم پگاه که نتونست بیاد ایران کاراش جور \_  
نشد، یه مدت مامانو بفرستم پیشش

خب این خوبه خودت چی؟\_

...من؟...هیچی\_

یعنی چی؟ چرا داری یه جوری حرف میزنی؟\_

هیچی عزیز من میگم حالا که مامان میخوام بفرستم بره تو اگر \_  
تنها بمونی با فراز مشکلی نداری؟

اگه مامان بره تو که نمیری نه؟\_

نه نمیرم\_

پس چرا داری یه جوری حرف میزنی انگار قرار تو نباشی؟\_

من...نه منم به هر حال هستم من تو رو ول نمیکنم جایی برم\_

آرمین چرا یه جوری داری منو میترسونی؟\_

نه...نه...فقط از فکر به اینکه تو فردا شب دیگه نیستی دلم \_  
میگیره

بغض به گلویم نشست از این حجم از محبتش، دستانم را دور  
 گردنش حلقه کردم و گفتم  
 این جوری حرف نزن من گریم میگیره\_\_  
 گریه نکن عروس خانم من فقط باورم همیشه انقدر بزرگ شده \_\_  
 باشی  
 آرمین؟\_\_  
 جانم؟\_\_

[29.08.19 04:38]

#۳۳۵

حس میکنم توی نکبتو از فرازم بیشتر دوست دارم\_\_  
 خندید و گفت  
 نه بیا و فراز از من بیشتر دوست داشته باش\_\_  
 خندیدم و اشک های روان شده ام را پاک کردم  
 آرمین\_\_  
 دیگه چیه؟\_\_  
 کی مامان میره؟\_\_  
 تا آخر هفته احتمالا بفرستمش بره\_\_

تو میخوای اینجا تنها باشی؟\_

آره دیگه\_

نمیشه بری جای دیگه\_

چرا؟\_

تو اسمشو بذار توهم، ولی من مطمئنم اون شب اینجا کسی بود،\_  
... من واسه خودم نمیترسم واسه شما میترسم... نکنه

حرفش هم برایم سنگین بود

نکنه چی؟\_

نکنه... خدایی نکرده... بلایی رو که سر خانواده ی فراز آوردن\_  
سر شما هم بیارن؟ میدونی من از چی میترسم؟ از اینکه اونا یه بار  
قصد جونتو کردن، چرا؟ چون تو یه چیزهایی میدونستی... میترسم  
دوباره

بیان سراغت حتی الانم که فراموشی گرفتی اگر یه وقت چیزی  
..یادت بیاد یا اونا از این مسئله بترسند

پناه اون پرونده بسته شد، پرونده ی فراز و بهزاد خیلی وقته\_  
بسته شده

من ... دارم به این فکر میکنم شاید اونا ربطی به این پرونده و\_  
اون تصادف نداشتند

یعنی چی؟\_

بهزاد گفت هیچ دخلی تو اون تصادف نداشته اون وقتی همه چیز \_  
اعتراف کرد چرا باید اینو دروغ بگه؟

به فکر فرو رفت، چشم هایش را با انگشتش فشرد و گفت

به این چیزها فکر نکن من از پس خودم بر میام؛ خیالم راحت \_  
فرازم میتونه مواظب تو باشه مامان و پگاهم جاشون امنه  
امیدوارم \_

برو بخواب دیگه بسه این لوس بازیای دلتنگی و فلان \_

خندیدم و بلند شدم و گفتم

شب بخیر مجستیک \_

شب بخیر بتی \_

از تشبیهش خنده ام گرفت و با نیش باز به بالا رفتم. صبح زود با  
صدا زدن های پی در پی مامان از خواب بلند شدم

نمیشه نیم ساعت دیگه بخوابم؟ \_

همانطور که پتو را از رویم میکشید گفت

بلند شو دختر مثلاً عروسیته ها \_

اوه عروسیه عروسی که نیست یه جشنه سادست \_

هر چی بلند شو تا ظهر کار داری تو اون آرایشگاه \_

با غرغر از جایم بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم، آرمین با

دیدن موهایم خنده اش گرفت و گفت

فردا این شکلی فراز ببیندت مستقیم برت میگردونه همینجا\_

[29.08.19 04:38]

#۳۳۶

دمپاییم را به سمتش پرتاب کردم و گفتم

بجای مزه پرونی برو زنگ بزن به اون صوفیا ببین کجا مونده\_

...زنگ زدم بهش تو راه بود الاناست که\_

صدای زنگ در همان لحظه بلند شد و گفتم

بفرما رسید\_

به دستشویی رفتم، خودم را که در آینه دیدم باور نداشتم واقعا

قرار است امروز من به عقد کسی در بیایم که تمام دنیایم

است؟ ممکن بود همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود؟ امیدوار

بودم مسئله و مانعی پیش نیاید. از دستشویی که بیرون آمدم صوفیا

دسته ای گلبرگ رز قرمز بر روی سرم آوار کرد و گفت

لی لی لی لی لی بالآخره یکی پیدا شد تو رو بگیره خیالم از\_

هفت دولت راحت شد

سرش را رو به آسمان گرفت و گفت

امروز وقتشه سجده ی شکر بجا بیارم امروز روز قرار من و\_

تو عه خدا

آن لنگه ی دیگر دمپاییم را هم به سمت صوفیا پرتاب کردم و گفتم  
گمشو انگار من ترشیده بودم\_

آرمین و مامان خندیدند و من به سمت آشپزخانه راهی شدم. قرار  
بود شبنم هم بیاید و هر سه باهم به آرایشگاه برویم صبحانه ی  
سرسری ای خوردم و لباس هایم را پوشیدم. همین من حاضر شدم  
شبنم هم رسید، به اتفاق هم به آرایشگاه رفتیم. شاید سر و ته افراد  
مهمانی به صد نفر هم نمیرسید ولی به هر حال مامان و پروین  
خانم اصرار داشتند به آرایشگاه بروم

زیر دستان آرایشگر کلافه شده بودم مخصوصا وقتی موهایم را  
میکشید تا حالت دهد، دوست داشتم سرش را به دیوار بکوبم یا  
حداقل جیغ بزنم ولی نمیشد، ستاره هم آمده بود و داشتم جلوییشان  
حفظ آبرو میکردم. ساعت هشت به آرایشگاه رفتم و ساعت یک به  
زور از زیر دستانش بیرون آمدم

با دیدنم لبخند زد و گفت

خب عزیزم تموم شد\_

لبخند تصنعی ای زدم و ادامه داد

چه عروسکی شدی بلند شو خودتو ببین\_

از روی صندلی بلند شدم و به خودم در آینه نگاه کردم، صد و  
هشتاد درجه چهره ام عوض شده بود انگار این آرایشگاه آن پناه  
شکسته را از چهره ام زدوده بود، مقابلم قیافه ی دو سال پیش  
خودم را میدیدم درست وقتی که درگیر هیچ کدام از اتفاقات نشده



بودم آن شکلی می‌گشتم. به قول پگاه پناه قرتی! لبخندی از فکر به حرف های پگاه روی صورتم نشست، دلم بیش از اندازه برایش تنگ شده بود، نه برای مراسم بابا و نه برای عقد من نتوانسته بود خودش را برساند و خودش هم به شدت از این مسئله غمگین و ناراحت بود. جای خالی بابا و پگاه شدیداً حس میشد و من باز هم باید مقاومت میکردم و خودم را به آن راه می‌زدم انگار نه انگار: اتفاقی افتاده. نفس عمیق کشیدم که آرایشگر گفت: خوب شد عزیزم؟

[29.08.19 04:38]

#۳۳۷

دستتون درد نکنه \_

:لبخندی حاکی از رضایت زد و گفت:

میتونم از عکساتون برای آلبوم سالنم استفاده کنم؟ \_

نمیدانستم فراز راضی هست یا نه به هر حال خودم هم دوست

:نداشتم ولی گردن فراز انداختم و گفتم

!فکر نمیکنم شوهرم دوست داشته باشه \_

.اوم اشکال نداره عزیزم \_

لبخند زدم و به سمت گوشه ی اتاق رفتم تا لباسم را با لباس عروس

عوض کنم، به ضرب و زور و کمک آرایشگر اینکار را

کردم. لباس عروس سفیدم با دامن پرنسسی که از کمر تنگ میشد و روی یقه ی هفتش که از وسط های سینه باز میشد حاشیه های طلایی داشت را پوشیدم، دامن لباسم شاین دار بود و همینش را شدیداً دوست داشتم. با رضایت به خودم در آینه خیره شدم. بعد از آن به بیرون رفتم، ستاره، شبنم و صوفیا برایم دست زدند و با تعریف هایشان شرمنده ام کردند، ستاره و شبنم را بغل کردم ولی در بغل صوفیا بیشتر ماندم، داشت گریه ی جفتمان در میامد، زیر گوشم گفت:

نکبت خوشبحال فراز چقدر خوشگل شدی میمون خانم\_

بلاخره چی شدم؟\_

یه میمون خوشگل وای پناه برو الان گریم میگیره باورم نمیشه\_  
داری میری

گونه اش را بوسیدم که من را سفت به خودش فشرد، واقعا داشت  
گریه میکرد... دستش را چسبیدم و گفتم  
صوفیا! بس کن دیوونه نمیرم بمیرم که\_

:خندید و گفت

ببخشید نمیخواستم گریه کنم\_

فکرش را هم نمیکردم انقدر احساسی باشد، من هم قطره اشکم  
:چکید، دستم را چسبید و گفت

بسه دیگه انقدر عر بزنیم حالا پولمون دود شه بره هوا\_

:اشکم را پاک کردم و گفتم

خودت اشک ادمو در میاری بعد میگی گریه نکنیم؟\_

:با بغض گفت

یه لحظه با این لباس دیدمت نمیدونم چرا گریم گرفت\_

:باز بغلش کردم و گفتم

خیلی دوست دارم خره\_

آغوشش را تنگ تر کرد و من را به خودش فشرد. ستاره جلو آمد و گفت:

بسه دیگه هندی بازی بسته-

:منو صوفیا خندیدم که ستاره گفت

فراز پشت در بریم دیگه\_

شنلم را روی دوشم انداختم و به همراهشان در میان دست زدن های بقیه به بیرون رفتم. فراز پشت به در کنار ماشین ایستاده بود. همه کنار ایستادن و به سمتش رفتیم. لبخند زدم و گفتم

فراز؟\_

[29.08.19 04:38]

#۳۳۸

:برنگشت و گفت

برگردم؟ پناه... نتونم خودمو کنترل کنم چی؟ \_

فراز ادیت نکن دارن نگاهمون میکنن \_

دستش را روی صورتش کشید و آرام به سمت برگشت با دیدنم نه لبخند زد، نه حرف زد و نه حتی پلک زد. نمیدانستم چه برداشتی... باید بکنم.... زشت شده بودم، خوشگل شده بودم

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

... فروغ... یه شعری داشت \_

مشتاقانه نگاهش کردم، سرش را جلو آورد و زیر گوشم زمزمه کرد:

... زندگی گر هزاره باره بود بار دیگر تو... بار دیگر تو \_

رگ و پیم سرشار از عشق شد... بی توجه به آدم ها من را بغل کرد و گفت:

کلمه ای واسه حسی که نسبت بهت تو قلبمه ندارم \_

همه دست زدند ولی من در دنیای دیگری سیر میکردم، همه کل کشیدند ولی من و فراز آن جا نبودیم ما اصلا در آن مکان و آن لحظه نبودیم. تا بحال عشق را دیده بودی؟ به چشم...؟ اینچنین پرشور...؟ من عشق را به چشم جان دیدم... من عشق را شنیدم... من عشق را بوییدم... من عشق را مزه کردم... من عشق را لمس کردم... من... عشق را... در آغوش کشیدم

با صدای شب‌نم انگار به خودمان برگشتیم، به همین مکان و همین لحظه...

لیلی و مجنون بدویید دیر شد بریم دیگه\_

از آغوش هم بیرون آمدیم و چند ثانیه بهم چشم دوختیم و لبخندی از سر شوق زدیم. بعد سوار ماشین شدیم و به سمت باغی که گرفته بودیم حرکت کردیم. نمیدانم چرا سکوت کرده بودیم، سکوتمان سرشار از ناگفته‌ها بود که در قلبمان لق میزد، حرف‌هایی که دیگر نیازی به گفتنش نبود. صدای پخش را زیاد تر کردم و گوش سپردم به صدای دلنشین خواننده

منو گم کن تو آغوشت

که نابینا بشم با تو

بنوشم جرعه به جرعه

بهار توی چشمتو

صداهام میمونه بعد از من

بازم دستاتو میگیرم

تو اونقدر زندگیم بودی

...که با مرگم نمی‌میرم

فراز؟\_

جانم؟\_

خیلی گذشت نه؟ \_

از چی؟ \_

:خودم را در صندلی فرو بردم و با لبخند گفتم

چی شد اصلاً؟ \_

...فهمید منظورم را

اگه این آخرین برگه

اگه این فصله پاییزه

شریک این شرابی باش

که تو گیلان میریزه

اگه این آخرین لحظه اگه این آخرین روز

بذار اون جنگلی باشم

که مغرور نمیسوزه

همه روزهای تبعید

کنارت تو سفر کردم

پناه لحظه هام بودی من از تو برنمیگردم

اگه حال دل الانمونو میگی نمیدونم دلبر جان، خودم هم نفهمیدم \_

چی شد، یهو دیدم ای دل غافل تو بهبوهه اون مشکلات ریز و

...درشت، جایی که هر آدمی بود کم میاورد یه حسی درست اینجا

[29.08.19 04:38]

#۳۳۹

به قلبش اشاره کرد و نفس عمیق کشید و ادامه داد

دقیقا همینجا داره مثل سرطان تموم وجودمو میگیره، میخواستم \_  
 بهش بی توجه باشم، نه اینکه تو بدباشیا نه اتفاقا دیدم خیلی  
 معصومی به درد این زندگی بالا پایین من نمیخوری، من فقط درد  
 روی دردت میشم اما سرطانه دیگه شوخی که نداره! یهو میاد کل  
 قلبتو میگیره منم وقتی به خودم اومدم درگیرش شده بودم راهی  
 نبود جز خودت... اوایل خواستم روشن فکر باشم و بخوام خودت  
 تصمیمی بگیری ولی نشد که بشه اون شب اونجا تو ساحل وقتی  
 اومدی دنبالم فهمیدم ویروس اون سرطان تو رو هم گرفته انگار،  
 من اگر نمیومدی دنبالم هم بر میگشتم، اصلا پامو که تو قایق  
 گذاشتم قیافت اومد جلوم مخصوصا اون روز خونتون که اومدم  
 ظرف غذا رو بدم و تو مثل موش آب کشیده درو باز کردی هیچ  
 وقت به اون حد تو نظرم دلبر و خواستنی نشده بودی، با موهای  
 چسبیده به پیشونیت شبیه این بچه ها شده بودی که همونجا فهمیدم  
 دلم رفته برات شدیدا! حمایتات، مهربونیات، اصلا اینکه تا این حد  
 پناه بودی نمیداشت عشق از رو تو شناسم انقدر درگیرت بودم که  
 یه وقتها به خودم میومدم میدیدم بجای اینکه فکر کنم مشکلمو حل  
 کنم یه روز تموم نشستم به تو فکر کردم از شنیدن حرف هایش قند

در دلم آب شد، کاش این مسیر طولانی تر میشد و حرف های فراز  
هم کش دارتر

چشات معنای آرامش

نگاهت سرزمینم بود

همیشه مومنت بودم

که لبخند تو دینم بود

اون شب اونجا وقتی فهمیدم تو بهشون زنگ زدی به معنای \_  
واقعی کلمه شکستم، نمیتونستم باور کنم حس میکردم اینم یه  
... دروغه تو این کارو نمیکنی مگه میشه پناه

:حرفش را خورد و نفس عمیق کشید

میدونی با این اوصاف بازم برات میمردما اما اگر میموندم ادیتت -  
میکردم، شب و روزت جهنم میشد با من، این رفتن لازم بود تا بهم  
فرصت بده تا زندگی بهم بفهمونه که بخشیدن پناه راحت تر از  
تحمل نبودنش این وسط بودن یه خانواده ی جدید هم شد نعمت!  
عزمو جزم کردم زندگیمو درست کنم

:نگاهم کرد و گفت

درستش کردم دیگه... الان درست شد-

:لبخند دندان نمایی تحویلش دادم و گفتم

همون که خودت گفتی... کلمه ای ندارم همون\_

...همیشگی... دوست دارم



لبخندش گویای همه چیز بود.

بلاخره به محضر رسیدیم، قرار بود شب را در باغ جشن عروسی بگیریم و الان در محضر عقد کنیم.

فراز از ماشین پیاده شد و در را برای من باز کرد. دست در دست هم لبخند زنان به سمت دفتر محضر رفتیم. دم در دفتر همه جمع شده بودند، تمام اقوام درجه ی اول و ما در میان هلله و سوت کشیدنشان به بالا رفتیم. استرس داشتم، نمیدانم چرا ولی استرس داشتم. روی صندلی نشستیم و لبخند زنان به عکاس نگاه کردیم. فراز دستم را چسبید و گفت:

چرا انقدر سردی؟ \_

نمیدونم استرس دارم فراز \_

استرس واسه چی؟ \_

خندیدم و گفتم:

ای بابا اگه تو زرد از اب در بیای چی؟ \_

او هم خندید و گفت:

هیچ وقت نمیشه به این مردا اعتماد کرد \_

[29.08.19 04:38]

#۳۴۰

از لحن حرف زدندش خنده ام گرفت و آرام به کتفش زدم. پروین خانم و مامان با عشق و علاقه به ما زل زده بودند. الان پرتمون میکنند بیرون.

با آمدن عاقد سکوت جمع را فرا گرفت، ستاره، صوفیا و شبلم و ساناز بالا سرمان ایستادند تا قند بسابند عاقدخودش را در صندلی: جابجا کرد و گفت

عروس خانم، آقای داماد و حضار مجلس اگر حاضرید شروع کنیم. همگی بله گفتند و عاقد شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد و سکوتی عظیم مجلس را فرا گرفت. دست فراز را محکم در دستم چسبیدم و او هم فشار خفیفی به دستم وارد کرد. چند دقیقه ی طولانی خواندن خطبه طول کشید و بعد از آن نوبت به آوردن گل و گلاب رسید، حالا نوبت بله گفتن من بود.

دوشیزه ی مکرمه ی عالییه ی علییه سرکار خانم پناه پرتو فرزند حمید برای بار سوم میپرسم آیا به بنده وکالت میدهید شما را به عقد داعمی آقای فراز روانبخش فرزند محمد با شرایط و مهریه ی ذکر شده در بیارم؟ آیا بنده وکیلیم؟

نفسم را به بیرون پرتاب کردم، لحظه ای که منتظرش بودم فرا رسیده بود، یکی شدن من و فراز برای همیشه با اجازه ی مادر و برادرم بله.

سکوت مجلس در هم شکست و همه کل کشیدند و دست زدن، عاقد از فراز هم وکالت گرفت و ما به عقد هم در آمدیم. لبخند از روی

لب هایم پاک نمیشد، یکی یکی جلو آمدند و تبریک گفتند، حس خوبی داشتم، بعد از همه رو به سمت فراز چرخاندم، در چشمان ستاره بارانش نگاه کردم، لبخند زد و گفت:

مبارکم باشی خانم پرتو\_

لبخند عمیق تر شد و دور از چشم حضاری که در سالن بودند زود و سریع بوسه ای روی گونه اش نشاندم. به من خیره شد و لبخند زد. دستم را فشرد و گفت:

کی میشه فقط من بمونم و تو؟\_

:خندیدم تا خواستم حرفی بزنم ستاره گفت:

بریم بچه ها بدویدد فیلمبردار تو باغ منتظره زود باشید

فراز\_ شما برید ستاره من و پناه اول میریم یه جایی و بعدش میایم کجا داداش؟\_

میایم عزیزم زود\_

باشه پس دیر نکنیدا زشته\_

فراز سر تکان داد، ستاره لبخند زد و همانطور که داشتیم به بیرون:

میرفتیم گفتم

کجا میخوایم بریم؟\_

پیش کسایی که جاشون خیلی خالیه اینجا، کسایی که دوست \_ داشتند اینجا باشند و نشد

منظورش خانواده اش و پدرم بود. دلم گرفت، چه میشد آن ها هم بودند؟ سوار ماشین شدیم و به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم. هیچ توصیفی برای این حال که با لباس عروس بالای سر پدرم و خانواده ی فراز اشک ریختم نداشتم، نمیخواستم زیاد بهش فکر کنم. وگرنه تمام خوشی وصف ناپذیر امروزم دود می شد.

[29.08.19 04:41]

#۳۴۱

بعد از قبرستان سوار ماشین شدیم و به سمت باغ حرکت کردیم. هم من، هم فراز هر دو در سکوتی عمیق فرو رفته بودیم. حتی صدای پخش ماشین هم نمیتوانست ما را از آن بیرون بکشد.

فراز زودتر به خودش آمد، چانه ام را در دستش چلاند و گفت:

کجایی؟ \_

:لبخند محوی زدم، نفسم را به بیرون فرستادم و گفتم

همینجام \_

جسما بله روحت کجا سیر میکنه؟ \_

:حسرت وار گفتم

...کاش بودن \_

.نگاهش را به جلو دوخت و فرمان را در دستش فشرد.

خدا هر کی رو از ادم میگیره هر چی رو از ادم میگیره جاش \_  
 یه چیز دیگه میده دنیاست دیگه...یه وقتها مهلت غصه خوردنم  
 بهت نمیده ولی تو نباید الان امروز بغض کنی گریه هاتو پشت  
 همین ورودی بهشت زهرا جا بذار میخوام ببرمت تو یه دنیا پر  
 خوشبختی، میخوام حسرت تموم روزهای تباه شدمون برات  
 جبران کنم

نگاهش کردم و لبخند زدم

بابودنت جبران میشه \_

نگاهم کرد و لبخند زد، یکدفعه گفت

آخ آخ دیدی چی شد؟ \_

چی شد؟ \_

هیچی تشنم شد \_

مسخره \_

خندید و از خندیدنش من هم خندم گرفتم، از ماشین پیاده شد و کنار

یک سوپرمارکت ایستاد

منم میام \_

با این لباسها واجبه بدو بیا \_

بیام دیگه ببین پوشیده ام \_

... پناه خانم \_

برا مردم جالب میشه ها\_

میخوای بیای؟\_

از ته دلم\_

بیا بریم امروز روز توعه \_

:لبخند زدم، فراز پیاده شد و گفتم

تو برو من الان میام\_

.سر تکان داد و رفت

کفش هایم را که در آورده بودم پوشیدم و کادویی را که از قبل  
برایش خریده بودم در جلوی فرمان جاساز کردم، نگاه کردم، در  
مغازه بود و فکر میکرد بخاطر کفش هایم طول دادم، از ماشین  
پیاده شدم، به سمت سوپر مارکت رفتم و فراز هم بیرون آمد و به  
:سمت ماشین رفت و گفت

.گوشیمو جا گذاشتم دم مغازه صبر کن الان میام\_

سر تکان دادم، سر که بلند کردم حسی در قلبم نشست، ترس... سایه  
...ی سیاه را دیدم، دوباره دیدمش

نمیدانم چقدر از ماشین دور شده بودم که صدای مهیبی بلند شد و  
به دنبالش ده متر به جلو پرتاب شدم. صدایی در سرم سوت  
میکشید، همه چیز داشت دور سرم میچرخید و فقط تکاپوی مردم  
را میدیدم که داشتند به سمتمان میدویدند، این صدای سوت ممتد  
لعنتی نمیداشت چیزی را بفهمم

راستی... من هیچ وقت نفهمیدم ته داستان هالک و بتی بهم رسیدند؟

...چشمانم سیاهی میرفت، داشت بسته میشد

:صدای بابا در سرم جان گرفت

دخترم اونا قصست \_

:آرمین هم بود، خندید و گفت

دختری دیگه حالا تو کیو دوست داری نازک نارنجی \_

لب برچیدم، بابا بغلم کرد، از لباس های گلگلیم معلوم بود سنم به

ده هم نمیرسد، مامان با شربت بهار نارنجش رسید و آن را اول

جلوی بابا گرفت، بوی گلاب بینیم را نوازش کرد

من دوست دارم قوی باشه مثل هالک \_

آرمین \_ نه خوبه سلیقت بد نیست

:چشمانم را لوچ کردم و گفتم

وایسا هنوز مونده \_

:بابا گفت

بذار حرف دخترم تموم شه \_

من دوست دارم بتی باشم، من دوست دارم هالکم قوی باشه خیلی \_

قوی اون باید منو نجات بده اون باید همیشه نجاتم بده من عاشق

هالکم ... من واقعا

...عاشق هالکم

[29.08.19 04:41]

#۳۴۲

خانم؟ خانم صدامو میشنوید؟ نور مهتابی بالا سرم چشمم را میزد \_  
 خانم میتونید دستتونو تکون بدین؟ باید به دکتر خبر بدیم به هوش \_  
 اومد

مثل یه عروسک کوکی دستم را بلند کردم مردم کجا رفته  
 بودند؟ چرا از ان درد و سرما خبری نبود؟  
 خب خدارو شکر \_

کجا بودیم؟ لباسش سفید بود، بیمارستان بود؟ درمانده اطراف را نگاه  
 کردم، ابرویم در هم گره خورد و گفتم  
 فراز؟ \_

پرستار بی توجه به من فریاد زد  
 دکتر حالشون خوبه به هوش اومدن \_  
 فراز کو؟ \_

صاف سر جایم نشستم و ترسیده اطراف را نگریستم و بلند داد زدم  
 :  
 فراز؟ فراز؟  
 خانم آروم باشید \_



دستش را چسبیدم و گفتم

شوهرم کجاست؟ \_

شوهرتون؟ \_

دکتر رضوی رو صدا کن خانم جلالی فکر کنم این خانم سرش \_

تو تصادف به جایی خورده

دستش را محکمتر از قبل فشردم و گفتم

فراز کو؟ شوهرم کجاست؟ \_

عزیزم تو بعد این همه مدت تازه دیشب چشم باز کردی الان \_

کامل هوشیار شدی و به هوش اومدی باید دراز بکشی باید

استراحت کنی

نمیفهمید انگار واقعا نمیفهمید، تمام سیم هایی را که به بدنم وصل

شده بود جدا کردم و بلند شدم. درد داشت

خودنمایی میکرد اما فراز کجا رفته بود؟

مثل دیوانه ها در راهرو های بیمارستان راه میرفتم و فراز را صدا

میزدم. در تک به تک اتاق ها را باز میکردم و اسم فراز را صدا

میزدم. تنها چیزی که جلوی چشمم میرقصید نام فراز بود. اصلا

لباس عروسم کو؟ همانطور که این اتاق و آن اتاق را میگذشتم محکم

با صورت در قفسه ی سینه ی کسی برخورد کردم

... این چهره.... آشنا بود، کامران

پناه؟ اینجا چیکار میکنی؟ این چه وضعیه؟ \_

مثل اصحاب کهف از همه چیز بی خبر بودم، در مانده به اطراف  
:نگریستم و گفتم

نیست... نیست \_

کی نیست؟ \_

پرستار نفس زنان به من رسید

خانم کجا داری میری دکتر بیاد منو توبیخ میکنه برگرد به تخت \_

لباس کامران را چنگ زدم و گفتم: \_ نیست... کجاست؟

کی نیست پناه؟ \_

... ندیدیدش؟ نه؟ فرار نیست \_

با من میای بریم اتاقت؟ \_

به نظرت بیرون کار داشته؟ چرا هر چی صداش میزنم جواب \_

نمیده؟ موبایل... موبایلتو میدی بهم؟

موبایل میخوای چکار؟ \_

شاید دوره که صدامو نمیشنوه بده بهش زنگ بزنم \_

اگر با من بیای موبایلمو بهت میدم \_

قول میدی؟ \_

قول میدم \_

به همراهش به سمت اتاق رفتم، درد در کمر و پاهایم اوج گرفته

بود. روی تخت نشستم

دارز بکش پناه من الان میام-

نرو...نرو...قول داده بودی\_

الان برمیگردم\_

نگاه به پرستاری انداخت، پرستار من را به زور خواباند و آمپولی در رگ دستم خالی کرد. میخواستم جیغ بزنم اما این آمپول تواناییم را از من گرفته بود. چشم هایم داشت بسته میشد. باز هم به دنیای بی خبری فرو رفتم. شب بود انگار.. هوا سرد و مه آلود

فراز کجا داری میری من میترسم، مه نگاه کن اینجا دره ست \_  
خطرناکه

دستم را محکم تر فشرد و گفت

به من اعتماد کن بیا باهام

من میترسم من میترسم\_

من باهاتم\_

کجایی؟\_

چرا دستهایم خالی بود؟ چرا خبری از فراز نبود؟

فراز؟ کجایی؟ مگه نگفتی من باهاتم چرا نمیبینمت؟ فراز؟\_

صدای پا میامد... سایه ی سیاه

فراز؟ من میترسم بیا\_

پناه؟ بیا سمت صدا\_

فراز کجایی؟\_

دنبالم کن\_

نرو کجا میری من از این سایه و تاریکی میترسم\_

منو پیدا میکنی\_

فراز؟\_

صدا قطع شد

فراز؟فراز؟\_

با هیجانی زیاد از خواب پریدم، سینه ام از نفس های عمیق و پی در پی درد میکرد. اینبار صوفیا کنارم بود

پناه نترس نترس\_

صوفیا؟\_

جان دل صوفیا، دیگه داشتم میترسیدم چرا بیدار نمیشی تو دختر\_

نگاه به اطراف انداختم، هنوز در بیمارستان بودم. بغض کردم و دستهای صوفیا را چسبیدم

صوفیا مرگ من بگو فراز کجاست؟\_

با صدایی لرزان گفت

فراز؟...چیزه میاد تو بخواب میاد\_

داری دروغ میگی بهم؟ چرا این دوبار ندیدمش؟ دستم را روی \_

:سرم گذاشتم و گفتم

اصلا من چند وقته اینجام؟  
یک ماه

[29.08.19 04:41]

#۳۴۳

با چشمانی گرد شده گفتم  
یک ماه؟ پس فراز کو؟ مرگ پناه بگو فراز کجاست؟ حالش خوبه؟  
اشکش چکید و گفت  
بخواب پناه بخواب نگاه به لباس هایش انداختم  
چرا؟ چرا سیاه پوشیدی؟  
بخواب فردا راجبش حرف میزنیم جیغ زدم  
بگو فراز کجاست؟  
در اتاق با جیغ من باز شد و آرمین به داخل دوید  
چی شده؟ چرا داد میزنی پناه؟  
نه نه او هم لباس سیاه پوشیده بود دست آرمین را محکم تر از  
صوفیا چسبیدم و گفتم  
فراز کجاست تو بهم بگو التماس می‌کنم  
میگم بهت اروم باش میگم بهت

اشک هایم را پاک کردم، سعی کردم ظاهری هم شده ارام باشم،  
صوفیا ترسیده گفت:

آرمین نه \_

مردد نگاهم بین صوفیا و ارمین میلغزید

باید بهش بگم بالاخره \_

در چشمانم زل زد، غم تهش چشمانش من را میترساند

بهم بگو از روز تصادف چی یادته؟ \_

:دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم

داشتیم میرفتیم مغازه فراز تشنش بود...یدفعه ماشینمون منفجر \_

شد... نفهمیدم چی شد... ماشین رفت رو هوا و من ...دیگه بعدش

یادم نیست

پناه مطمئنی اون روز فراز هم باهات بود؟ \_

در چشمش زل زدم و خندیدم، دیوانه شده بود؟ \_ معلومه که بود

!اون روز میخواستیم بریم سر مراسم

ولی وقتی تو رو آوردن اینجا تنها بودی هیچ کس باهات نبود \_

بخاطر ضربه ای که به سرت خورده بود رفتی تو کما یک ماه... \_

بعدشم که الان به هوش اومدی...اون روز قبل تصادف با گریه

زنگ زدی و گفתי از این عقد پشیمونی گفתי فراز رفته و تو رو

!بازی داده

:مبهوت در چشم هایش زل زدم و گفتم

من گفتم؟ چرا چیزی یادم نیست؟ من همچین چیزی یادم نیست \_  
اشتباه میکنی

پناه من صداتو دارم شماره ی خودت بود یک ساعت بعد از \_  
بیمارستان زنگ زدن گفتن تصادف کردی

الان فراز کجاست؟ \_

سرش را پایین انداخت

فراز... لب مرز پیدا کردن... انگار میخواست از مرز خارج بشه

الان یعنی گرفتنش؟ \_

سرش را پایین تر کرد و گفت:

یعنی خودش نه... جنازه ی فراز پیدا کردن نه خودشو \_

در چشمانش زل زدم ، حرفش در سرم اگو میشد، جنازه ی  
...فراز... جنازش

مثل احمق ها با صدای بلند خندیدم

جنازشو پیدا کردند؟ لابد یه جنازه ی سوخته ی غیر قابل \_

تشخیص

درمانده گفت:

...نه متأسفانه... من... دیدمش خودش بود \_

ته قلبم داشت خالی میشد اما مقاومت کردم و گفتم

الان... الان کجاست؟ \_

یک روز قبل از مراسم تدفین جنازه رو دزدیدن انگار نور \_  
امیدی به قلبم تابید

این یعنی یه جای کار میلنگه! نه؟ \_

سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

ماشینی رو که جنازرو دزدیده بود پیدا کردند، آتیش گرفته بود \_  
یعنی همون موقع که تعقیبش کردن آتیش گرفته بود وسط جاده  
وقتی ماشین گرفتن جنازه هم اون تو بوده اون موقع دیگه قابل  
تشخیص نبود ولی اون ماشین همش جلوی چشمشون بود

با غیض گفتم

همه ی این حرف ها مهمل و دروغه فراز چرا باید روز \_  
عروسیمون بره لب مرز؟ چرا باید بره؟ چرا باید جنازشو  
بزدند؟ چرا؟ اصلا من چرا باید اون حرفارو بزنم؟

صوفیا از فرط گریه چشمانش شده بود دو کاسه خون، با گریه  
گفت:

پناه الان وقتش نیست فردا راجبش حرف میزنیم \_

راجب چی حرف میزنیم؟ راجبه چی؟ راجبه قتلی که اتفاق \_  
نیفتاده؟ راجبه ماجرای که پیش نیومده؟ راجبه حرفی که نزدیم؟... یا  
راجب عروسی ای که عزا شد؟ من باید برم... فراز منو صدا میکرد  
به کمکم احتیاج داره



[29.08.19 04:41]

#۳۴۴

آرمین\_حق با توعه...این ماجرا مشکوکه ولی تو هم تا حالت خوب  
نشه حق رفتن نداری

فراز به من نیاز داره باید برم دنبالش\_

بجای رفتن فکر کن ببین کی میتونه همچین نقشه ای چیده باشه؟\_

:کمی فکر کردم و گفتم

فقط یه نفر جلوی چشم رژه میره\_

کی؟\_

بهزاد!کسی مرگ اونو ندیده، جنازه ای توی نامه نوشته بود فکر\_

کردی با مرگ من همه چیز تموم شده...اینا یعنی بهزاد

نمرده...آرمین بهزاد زندست اون داره این بازی رو میکنه من

مطمئنم

پناه مرگ بهزاد تایید شد\_

مرگ فرازم تایید شد نشد؟\_

:سرش را پایین انداخت و گفت

زنده بودن فراز فقط یه حدسه هنوز معلوم نیست\_

!هر احمقی این مسئله رو براش بگن میفهمه این یه بازی...بازی\_

الان میخوای چیکار کنی؟\_

من باید برم دنبال نشونه ها\_

هیچ نشونه ای نیست\_

من پیدا میکنم... اونا دنبال یه چیزی هستند که برگشتند\_

اونا کین\_

بهباد تنها نیست من اون شب دو نفر تو خونه دیدم سرش را\_  
پایین انداخت و گفت

بخشید که باورت نکردم شاید اگر باور میکردم اینجوری نمیشد\_

الان مسئله فراز که معلوم نیست یک ماهه تو چه شرایطیه\_

پناه... نمیخوام نا امیدت کنم ولی دل بهش نبند\_

صوفیا\_ پناه خودتو جونتو سر چیزی نذار که معلوم نیست به چی  
ختم میشه... من نگرانتم میدونی اگه همچین چیزیم باشه اون ادما  
چقدر خطرناکند؟ یادت رفته بهزاد چه بلایی سرتون آورد؟

:دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم

فعلا منو از اینجا ببرید\_

آرمین\_ امشب استراحت کن، این وقت شب که همیشه جایی بری  
نمیتونی کاری هم بکنی پس بخواب تا فردا

:با بغض گفتم

من چجوری استراحت کنم وقتی معلوم نیست فراز تو چه حالیه؟\_

میفهمم حالتو ولی الان با اسیب رسوندن به خودت اتفاق جدیدی \_  
نمیفته

دستم را چسبید و به خوابیدن وادارم کرد. چاره ای هم جز قبول  
حرفش نداشتم، چیزی قد کوه در دلم سنگینی میکرد، میخواستم  
وانمود کنم از شنیدن این خبر نشکستم اما شکستم، میخواستم  
وانمود کنم با شنیدن این خبر فرو نریختم اما ریختم میخواستم  
وانمود کنم من این داستان مسخره را باور ندارم اما ته دلم چیزی  
هشدار میداد اگر واقعی باشد چه؟ قسمتی از وجودم من را به  
مقاومت میطلبید و قسمتی دیگر سخت ترسیده بود. روز عروسیم  
چه محشری شده بود! فراز بیچاره ی من کجا بود؟ نکند... نه! نکند و  
فلان نداریم فراز زنده است میدانم ز ندست این را قلبم  
گواهی میدهد، دوست داشتم برای درد کشیدنش بمیرم، چقدر باید  
بلا بر سرش نازل میشد؟ شعری مدام در سرم تکرار میشد  
مگر این من چقدر طاقت غصه دارد...؟ \_

.....

[29.08.19 04:41]

#۳۴۵

خانه برایم سنگین بود، حس میکردم دو عدد چشم مرا زیر نظر  
دارد، اگر می گذاشتند به خانه ی خودم و فراز میرفتم و آن جا  
میماندم، از خانه ی پدریم جایی که ان را قبلا مظهر عشق میدانستم

سخت وحشت داشتم. انگار همیشه کسی در آن بود و داشت تک تک کارهایم را زیر نظر میگرفت. بعد از دو ماه بالاخره از بیمارستان مرخص شدم، یک ماه و دو هفته که در بی خبری و خواب گذشت، دو هفته‌ی بعد را هم بخاطر وضعیتم فقط با داروهای خواب آور سنگین تاب آوردم و به اصرار آرمین و پرهام بالاخره امروز مرخص شدم. با چه امیدی از این جا رفته بودم و با چه وضعی برگشته بودم. نگاه به قاب عکس روی میز انداختم، فراز اینجا هنوز داشت لبخند میزد، من هم همینطور اینجا هنوز خبر نداشتیم قرار است خنده هایمان پرپر شود. اینکه فراز من را بگذارد و برود را باورد نداشتم، به هیچ وجه باور نداشتم. من خودم با همین چشم ها عشق را دیدم رفتنش مهمل بود! همانطور که به دروغ گفتند من زنگ زدم رفتن فراز هم دروغ بود، دروغ! روی تخت نشستم و تا خواست اشک درون چشمانم بنشیند مامان به داخل دوید، مامان بود؟ چرا این زن صد سال پیرتر از مادر من بود؟ انگار میخواستم مطمئن شوم این زنی که روبرویم است مامان است.

مامان؟ \_

صدای خش دارش ثابت میکرد خودش است

جانم؟ پناه؟ خوبی مامان؟ \_

پناه... من فقط پناه فراز بودم... حالا پناه مامان هم شده بودم؟ از دفعه ی آخری که پناه کسی بودم خاطره خوشی نداشتم

مامان؟ \_

جانم؟\_

رفتن بابا برات درد داشت نه؟ دردش کم شد؟ این درد کم میشه؟\_

:سرم را در اغوشش گرفت و گفت

چیکار کنم واسه بخت سیاهت مادر؟ چیکار کنم عروس سیاه\_  
پوشه من؟

هق هقه گریه اش حالش را بدتر کرد. فراز قول داده بود تا قاتل  
خانواده اش را پیدا نکرده اشک نریزد

من هم قول دادم تا پیدا نکردن فراز اشک نریزم. حالا شدم پناه  
...مامان

.....

مقابل ساختمان پیاده شدم، اینجا روزگاری قرار بود خانه ی عشق  
ما باشد، اما الان چه؟ بی فراز یک خانه. متروکه ی منهدم بیشتر  
نبود. قرار بود اینجا را خودش حاضر کند و من را سوپرایز کند  
حالا معلوم نبود این خودش کجا بود! گهگاهی حس های بد به  
وجودم چنگ میزدند که نکند واقعی باشد... نکند! ولی پشش میزدم  
من با این امید نصفه نیمه زنده بودم نه با این احساسات! به داخل  
رفتم، نگهبان ساختمان من را نمیشناخت و گفت

با کی کار دارید؟\_

:نفس عمیق کشیدم و گفتم

من.... همسر آقای روانبخشم\_

:همسرش بودم دیگر نبودم؟ سر تا پایم را برانداز کرد و گفت  
 یا شما عمل جراحی کردین، یا من آلزایمر گرفتم، یا آقای \_  
 روانبخش دو تا زن داره  
 :قلبم فرو ریخت و با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم  
 چطور...؟ \_

[29.08.19 04:41]

#۳۴۶

همین دو هفته، پیش دست یه دختر رو گرفت آورد اینجا گفت \_  
 زنده دو هفته هم هست خبری ازشون نیست. برو خانم برو برای  
 ...من در دسر درست نکن  
 قلبم تالاپ تالاپ بی امان میکوبید، گفت دو هفته من دو ماه  
 ...بیمارستان بودم این گفت دو هفته یعنی  
 فراز...فراز زنده بود دیگر اشتباه نمی کردم... اشتباه نمی کردم، دستم  
 را روی کانتر زدم و خودم را به سمتش کشیدم، ترسید و کمی  
 :عقب رفت و گفت  
 خانم چیکار میکنی؟ \_  
 گفتمی دو هفته؟ دقیق دو هفته بود؟ \_  
 والا من حافظه ندارم که دو هفته و یک ماهشو نمیدونم \_

کف دستم را محکمتر روی کانتور کوبیدم و گفتم:

این دو هفته و یه ماه واسه من حیاتیه کی دیدیش آخرین بار؟ \_

فکر کنم یک ماه بود...دقیقا...اصلا وایسا بعدش دقیقا فر داش \_

....براش یه نامه اومد هنوز دارمش روش تاریخ داره

نامه را بیرون آورد و نگاهش کرد، تاریخ دقیقا برای یک ماه و ده روز پیش بود. این زمانی بود که من بیمارستان بودم. نمیدانستم خوشحال باشم یا نه اگر درست میگفت یعنی فراز زنده بود و به دیدنم نیامده بود و قاعدتا زن داشت اگر اشتباه میگفت یعنی همان !خانه ی اول

ببینم اقا مطمئنی خودش بود؟ خود اقای روانبخش؟ \_

بله خانم شاید دو هفته رو با یک ماه قاطی کنم ولی دیگه ریخت \_

ادمارو یادم میمونه

زنش...چه شکلی بود؟ \_

چرا باید به شما توضیح بدم؟ \_

جوری لحنم ترسناک شده بود که خودم هم داشتم از خودم

:میترسیدم، خشم و عصبانیتم را هم چاشنیش کردم و گفتم

تمایل داری به من توضیح بدی یا به پلیس؟ کمی فکر کرد و \_

گفت:

یه دختر لاغر اندام با چشمهای رنگی...روی پیشونیشم یه جای \_

شکستگی بود

موهانش چه رنگی بود؟\_

طلایی\_

زانویم سست شد، از وقتی کلمه ی چشم رنگی را شنیدم ذهنم به سمت کسی متمایل شد، بعد مشخصاتش تک تک جور شد، پیشانی....شکسته... لاغر...موی طلایی

همه من را یاد مریم مینداخت. نکند خودش بود؟ یعنی خودش بود؟ مگر چند نفر با این مشخصات وجود دارند؟ نفس نفس زنان شماره ی صوفیا را گرفتم

الو\_

پناه کجایی؟ بگو من و آرمین بیایم پیشت\_

صوفیا بیا...زودتر بیا\_

چی شده پناه؟\_

....بیا خواهش میکنم بیا\_

[29.08.19 04:41]

#۳۴۷

کجا بیام؟\_

خونه ی ما من و فراز\_

باشه الان میرسیم\_



تلفن را قطع کردم و به سمت مرد رفتم و گفتم:  
 من زنشم همه هم میدونند اون نامه رو بدید به من خواهش میکنم\_  
 نمیتونم که خانم\_

دستم را بالا اوردم و حلقه را نشانش دادم و گفتم: \_ آقا نگاه ببینش  
 اسم فراز توش حک شده من دروغ نمیگم  
 :انگار دلش به حال سوخت، کلیدم را در اوردم و گفتم  
 ببینن کلیدم دارم فقط یه چیزی رو بهم بگو...خودش گفت\_  
 زنشه؟

چی بگم ابجی با این حال خرابت... با هم اومدند گفتم مبارک \_  
 باشه حرفی نزد زنشه دیگه  
 شاید هم نبود! نامه را به دستم داد

سر تکان دادم و به بالا رفتم. با دستی لرزان نامه را چسبیدم و وارد  
 شدم. با دیدن خانه اه از نهادم برخوردار بود چگونه وارد شوم  
 و دست اخر چه شد! دیگر طاقت نداشتم، روی مبل نشستم و نامه را  
 باز کردم. قلبم تند میزد خیلی تند

خب خانم کوچولو حالا تو وارد بازی ما شدی... یادته گفته بودی \_  
 از مردن نمیترسی؟ اون شب تو حیاط خونتون خیلی شجاع شده  
 بودی! حالا بهم بگو ببینم از مردن عزیزات چی؟ از مرگ اونا هم  
 نمیترسی؟ میدونم که باورت نشده شوهرت مرده! قسمت های هیجان

انگیز بازی در راه است، اگر قصد دیدن شوهر تو داری کافیه که  
... این جور چین تکمیل کنی و با ما راه بیای

نامه را مچاله کردم، از اول هم نامه را برای من فرستاده بودند،  
میدانستند به اینجا میایم. نامه را روی مبل رها کردم و به سمت  
پنجره ی آشپزخانه رفتم هوا کم آورده بودم. پنجره را گشودم و سرم  
!را بیرون بردم تا هوای الوده ی تهران را ببلم

حس کردم کسی پشتم ایستاده، رو که برگرداندم، شخصی با  
سرعت نور به سمت در دوید. قدرت از پاهایم رفت، دیوانه شده  
بودم نه؟ دیوانه شده بودم! آرام و اهسته به سمت در رفتم، در نصفه  
نیمه باز بود، میترسیدم بیشتر باز کنم و کسی را که آن سمت بوده  
را ببینم. قلبم آماده ی ایستادن بود، آرام دستگیره را کشیدم و در را  
. آرام آرام باز کردم.

کسی ان جا نبود، هیچ کس! اسانسور داشت به بالا میامد و پله ها  
در سکوت مطلق بودند، شاید خطای دید بود، اسانسور در طبقه ی  
ما ایستاد و متوقف شد. در باز شد و آرمین و صوفیا از ان خارج  
شدند. آرمین به سمت آمد و ترسیده گفت

چرا انقدر رنگت پریده؟ خوبی؟ \_

کسی رو ندیدین شما؟ \_

کی رو؟ \_

:سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم

هیچ کس بریم تو \_

صوفیا گفت:

مطمئنی خوبی؟ \_

[29.08.19 04:41]

#۳۴۸

سر تکان دادم و به داخل رفتیم. نگاهم روی مبل نشست، پس نامه

کو؟ اخم کردم و گفتم

نامه کو؟ نیست \_

نامه چیه؟ \_

یه نامه رو مبل بود که نیست \_

دستم را مقابل دهانم گذاشتم و دیگر یقین پیدا کردم ان سایه توهم نبوده، ان ها انقدر به من نزدیک شده بودند که پشت سرم حتی در خانه هم آمده بودند! خوف و ترس سر تا پایم را فرا گرفت. قضیه را برایشان تعریف کردم، ناباوری از چشم هایشان مشهود بود. دست

صوفیا را چسبیدم و گفتم

مریم... باید پیداش کنیم صوفیا \_

پناه اگه این چیزا که تو میگی درست باشه اون قطع به یقین \_

ننشسته ما بریم سراغش

پس چیکار کنیم؟ \_

چاره ای نداریم جز اینکه بریم از محلشون شروع کنیم\_  
 تو و ارمین برید من حس میکنم تو این خونه یه خبرهایی هست\_  
 صوفیا مردد گفت

پناه؟ آگه این نگهبان راست میگه چرا به پلیس حرفی نزده؟\_  
 به فکر فرو رفتم، واقعا چرا مثل بلبل همه چیز را برایم گفت و  
 پلیس ها از این قضیه بی خبر بودند؟  
 موقع رفتن دوباره میرم سراغش شما مواظب باشید این داستان\_  
 داره خطرناک تر از اونی میشه که فکرشو میکنین  
 ارمین\_ تو هم برو خونه الان

میخوام یه سر به پروین خانم اینا بزنم بعدش میرم سر تکان\_  
 دادند و خداحافظی کردند بعد از رفتنشان در را دو بار قفل کردم  
 هیچ جنبنده ای نمیتوانست این قفل را از بیرون باز کند در خانه  
 چرخیدم و جز به جز وسایل را از نظر گذراندم. دستم به قاب  
 عکسی رفت که بزرگ روی دیوار نشسته بود. عکس کیش من و  
 افراز... چقدر دلتنگش بودم

به آشپزخانه رفتم، برای اولین بار در این خانه چای درست کردم،  
 چقدر ترسناک بود که ان شب در حیاط واقعا کسی بود! چقدر  
 ترسناک بود که ممکن بود هنوز هم کسی اینجا باشد! کسی که قصد  
 کشتنم را نداشت ولی سعی داشت من را دیوانه نشان بدهد! فنجان  
 چای را برداشتم و به اتاق برگشتم، انقدر درگیر فکر و خیال بودم  
 که موقع نشستن دستم به قاب عکس بغل تخت خورد و روی زمین

افتاد، شیشه اش در آمد. از روی زمین برش داشتم، شیشه نشکسته بود فقط در آمده بود، خواستم قابش را در بیارم تا شیشه را جا بزنم که تکه کاغذی از پشتش افتاد. متعجب کاغذ را برداشتم و تایش را باز کردم. یک سری فرمول و عدد و رقم مثل درس های شیمی درش نوشته شده بود. هر چه نگاهش کردم هیچ سر در نیاوردم. فراز اینجا را چیده بود پس یعنی او این کاغذ را اینجا گذاشته بود؟ حتما مهم بود که اینجوری ان را در قاب عکس چپانده بود. آن را در جیب گذاشتم، باید از کسی مشورت می گرفتم و نمیدانستم کی

[29.08.19 04:41]

#۳۴۹

نه ارمین... نه پرهام... کامران! شاید کامران میتواند کمک کند. یادم بود دانشجوی انصرافی رشته ی شیمی بود! این فرمول چه چیزی میتواند باشد؟ کیفم را برداشتم و از خانه به سمت پایین رفتم. باید دوباره با نگهبان حرف میزدم. به سمت نگهبانی رفتم، یک پسر جوان به جای مرد قبلی آن جا بود.

ببخشید آقای که قبل شما اینجا بود کجا رفت؟ \_

:سرش را بالا آورد و گفت

کدوم آقا؟ \_

یه آقای نسبتا جا افتاده ای جای شما اینجا بودن همین یک ساعت \_  
پیش

خانم اشتباه میکنین، من که دو ساعت مرخصی بودم الان رسیدم \_  
 اقبل منم کسی اینجا نبود  
 شما مطمئنین؟ \_  
 بله خانم \_

مغزم داشت سوت میکشید، من هر قدم که برمیداشتم رسماً در یک  
 بازی بودم، انقدری که درست و غلط راهم را گم کرده بودم. فعلاً  
 مهم تر از هر چیزی این تکه کاغذی بود که در دستم بود. با یک  
 تاکسی خودم را به خانه ی پروین خانم رساندم. زنگ را فشردم،  
 باید خودم را محکم نشان میدادم، میدانستم الان اینجا یک سری آدم  
 شکسته منتظرم هست، من باید قوی میبودم

بعد از اینکه در را باز کردند به داخل رفتم. با دیدن پروین خانم  
 حس کردم خانه را اشتباه آمدم، این خانم کمترین شباهت را با او  
 داشت.

سلام پروین خانم \_

سلام مادر، خوش اومدی دخترم بیا تو \_

کفشم را در آوردم و به داخل رفتم.

تنهایی؟ \_

ستاره رفته بیرون الان برمیگرده \_

:روی مبل نشستم، پروین خانم کنارم نشست و گفت

چقدر خوب کردی اومدی دخترم دل تنگت بودم ولی من با این \_  
 قلب نصفه نیمم نمیتونم این هوا رو تحمل. کنم ستاره نمیذاره برم  
 بیرون وگرنه خیلی دلم برات تنگ شده بود  
 :لبخند زدم و گفتم

منم همینطور خواستم پیام بهتون سر بزنم \_  
 موبایلم زنگ خورد، آن را بیرون آوردم کامران بود، چه حلال  
 !زاده

ببخشید پروین خانم، الو کامران؟ \_

سلام خانم دکتر کجایی \_

من بیرونم تو کجایی \_

من میخوامم ببینمت \_

اتفاقا منم همینطور کجا پیام؟ \_

رستوران شاتوت \_

باشه \_

ستاره هم رسید، تلفن را قطع کردم

ستاره با دیدنم بی معطلی جلو آمد و بغلم کرد، من را در خودش  
 فشرد و گفت

دلمون برات تنگ شده بود \_

[29.08.19 04:41]

#۳۵۰

منم همینطور\_

:پروین خانم گریه اش گرفت، ستاره کنارش نشست و گفت

مامان باز شروع کردی؟ بس کن لطفا\_

پروین خانم انقدر خودتونو اذیت نکنید\_

چجوری اذیت نکنم؟ فراز کم از بچم نداشت همونقدر که ستاره \_

برام عزیزه فرازم بود، چرا سرنوشتش درست تو روز عروسیش

اونم بعد اون همه مشکلی که این بچه گذروند باید این میشد؟

نمیخواستم امید بدهم و بعدش اگر یک درصد نمیشد همه چیز بیشتر

برهم میریخت. از جایم بلند شدم سخت بود اینجا ماندن و اشک

نریختن

من برم با اجازتون چند تا کار مهم دارم بازم بهتون سر میزنم\_

:ستاره من را در اغوش کشید و گفت

مواظب خودت باش عزیزم بازم بهمون سر بزن\_

پروین خانم حرفی نزد، فقط من را بغل کرد و اشک ریخت. به

بیرون رفتم، چند روز دیگر عید بود اما من هنوز گرفتار شهر

طوفانی انتظار بودم. به سمت شاتوت حرکت کردم، سوار تاکسی

شدم و هندزفری را در گوشم گذاشتم. آهنگی را که این روزها

مرهم بود را گذاشتم و سرم به شیشه تکیه دادم



پشت سر ما دارند  
 هر چی دلشون خواست میگن  
 یعنی برنمیگردی؟  
 این ادمها راست میگن  
 نمیدونم کجام  
 دنبال چی میرم؟  
 بگو از کی باید سراغتو بگیرم  
 اشک درون چشمم را کنترل کردم، نباید گریه میکردم، نمیخواستم  
 گریه کنم.  
 منه ولگرد جمع کن  
 از این کوچه ها  
 دارم له میشم تو فکر کن  
 روبرام نذار این اشکها بمونه  
 روی گونه هام نذار  
 اگر کلمه ی دیگری از این آهنگ را گوش میکردم اشکم میچکد و  
 این چیزی نبود که من بخوام. هندزفری را از گوشم بیرون  
 آوردم. سعی داشتم همراه با نفس عمیقم بغضم را هم به پایین  
 بفرستم. تلفنم را که داشت زنگ میخورد جواب دادم  
 الو صوفیا؟ چی شد؟\_

پناه خبرای خوبی برات ندارم مریم مرده، شش ماه پیش مرده\_  
 مغزم داشت از این همه سوال بی جواب سوت میکشید، چرا انقدر  
 همه چیز پیچ در پیچ شده بود؟  
 پس یعنی اون دختر که اومده مریم نبوده؟\_  
 نه قطعاً نبوده با نگهبان حرف زدی؟\_  
 صوفیا همه چیز بهم ریخته اون مردی که با من حرف زد\_  
 نگهبان نبود، نمیفهمم داره چی میشه  
 یعنی چی؟ پس کی بود؟\_

[29.08.19 04:46]

#۳۵۱

نمیدونم نمیدونم\_

الان کجایی؟\_

دارم مریم پیش کامران\_

پیش اون واسه چی؟\_

باید در مورد یه مسئله ای باهاش حرف بزنم\_

پناه... میخوام یه چیزی بهت بگم ولی نمیدونم چقدر درسته\_

چی؟\_

من یه حدسهایی دارم، یعنی ارمینم همینطور در اصل اون بهم \_  
گفت و منو به شک انداخت

چه حدسی؟\_

قبل از اینکه بری پیش کامران بگو کجایی ببینمت\_

در بند\_

همونجا باش تا من بیام\_

باشه فقط زود باش دیر شده\_

پنج دقیقه دیگه پیشتم\_

تلفن را قطع کردم. از ماشین پیاده شدم، در بند هم برایم خاطره  
انگیز بود. چشمانم را بستم دیگر تحمل این حجم از خاطرات را  
نداشتم. بعد از چند دقیقه صوفیا و ارمین رسیدند. به سمتشان رفتم،  
مردد نگاهم کردند و صوفیا گفت

بیا بریم بشینیم\_

نه نه من وقت ندارم بگید چی میخواستین بگین\_

آرمین\_ آروم باش پناه بیاین بشین این حرف ها رو همیشه ایستاده  
گفت

به همراهشان رفتم و روی تخت نشستم. آرمین گفت

تو این چند وقته که تو بیمارستان بودی من و صوفیا بیکار \_

ننشستیم، میخوام از اول برات بگم، از اون شبی که تو گفتی

چشمت به کابینت خورده ولی به دروغ گفتی نه؟

یاد اولین باری افتادم که تهدید شده بودم، سر تکان دادم.  
 بعد اون نامه ها به دستت رسید، چون خبری از خود نامه نبود \_  
 من واقعا فکر میکردم تو مشکل پیدا کردی ولی با پرهام حرف  
 زدم، اون سلامت روانیتو تایید کرد. پس یه مسئله میموند اونم این  
 بود که اونا میخواستن تو رو دیوونه جلوه بدن تا حرفات صلاحیت  
 قانونی نداشته باشه! ولی بازیشونو ادامه دادن اونی که انقدر راحت  
 میتونه بیاد تو خونه زندگیمون باید خیلی آشنا باشه که کسی بهش  
 شک نکنه درسته؟

طاقت جملات بعدیش را نداشتم، آشنا بود! یک آشنای خائن  
 امروز وقتی رفتیم و فهمیدیم مریم مرده شکم به یقین تبدیل شد \_  
 که بازی پیچیده تر از این حرفاست اون روز وقتی حرف از یه  
 دستگاه پخش و یه نامه میزدی کی تو خونه بود؟ کی میتونست به  
 این راحتی وقتی ما همه تو خونه بودیم بیاد و اونارو برداره؟  
 با لرزش مشهود گفتم  
 کی؟ \_

کی اون روز خونه بود یادته؟ \_  
 تو، صوفیا، مامان \_  
 و؟ \_

[29.08.19 04:46]

#۳۵۲

چشمانم گرد شد و گفتم

...کامران\_

سرش را تکان داد و گفت

کامران هیچ وقت اسپانیا نرفته بود، اون حتی از مرز هم خارج \_  
نشده بود. این عکسارو نگاه کن

با دستانی لرزان عکس ها را از دستش گرفتم و نگاه کردم

این آدم سیاه پوش برات آشنا نیست اطراف خونمون؟\_

دستم شل شد و عکس ها از دستم افتاد

نه..نه..چرا؟آخه چرا باید این کارو بکنه؟\_

صوفیا دستم را چسبید و گفت

باید از اینجا بری پناه باید از اینجا بری اون عوضی نباید دستش \_  
به تو برسه

الان باهش قرار دارم شک میکنه اگه نرم\_

جهنم پلیس دستگیرش میکنه\_

نه صوفیا میترسم فراز زیر دستهای اونه\_

ارمین\_ دیوونه فراز تا حالا مرده اون کثافت کسی رو زنده میذاره  
به نظرت؟

نه نه فراز زندست\_

صوفیا دستش را روی دستهای ارمین گذاشت تا بس کند و ادامه ندهد.

اگر فراز گرفتند یعنی یه چیزی میخوان\_\_

صوفیا\_ به نظرت چی میخوان؟چی وجود داره دست تو که انقدر ارزشمنده که اونا بخوان؟پول داری،طلا داری

:سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم

من...فکر میکنم...اونا دنبال اینن\_\_

:کاغذ را از جیبم بیرون آوردم و گفتم

اولش نفهمیدم این چیه، ولی به گمونم این همون فرمول داروی \_  
کنترل ذهنه که دست فراز بوده و حالا اونا دنبال اینن، میخوان از طریق من به دستش بیارند

آرمین\_ اینو از کجا آوردی؟

از تو خونه...خونه ی خودمون بود\_\_

آرمین\_ میدونی اگر دستشون به این برسه چی میشه؟باید اتیشش بزنی هر چی زودتر

نه ارمین جون فراز به این بستس\_\_

:عصبی گفت

فراز ،فراز،فراز بس کن پناه جون تو هم به این بستس جون کلی \_  
ادم با این فرمول کذایی در خطر

کامران داشت زنگ میزد

من سر جوشش معامله نمیکنم شایدم اصلا دارم اشتباه میکنم \_  
صبر میکنم ببینم چی میشه، کامران داره زنگ میزنه  
صوفیا\_ جوابشو نده

آرمین\_ نه جواب بده اینجوری بدتر بگو کار برات پیش اومده  
تلفن را جواب دادم و عین به عین حرف های آرمین را برای  
کامران گفتم، فکر اینکه آن افعی خطرناک کامران بوده من را تا  
سر حد مرگ میترساند ولی تصمیمی داشتم که نمیتوانستم به کسی  
بگویم، من باید این دارو رو به کامران میدادم تا جای فراز را به  
من بگوید.

[29.08.19 04:46]

#۳۵۳

آرمین بلند شد تا دستش را بشورد. نمیشد  
به کسی حرفی نزنم، ممکن بود زنده از این ماجرا خارج  
نشوم. مردد بودم میترسیدم صوفیا به آرمین  
بگویم ولی دستش را گرفتم و گفتم  
ما خواهریم دیگه نه؟\_  
مردد نگاهم کرد و گفت

معلومه برای چی؟\_

خواهرها راز همدیگرو رو نمیکنند نه؟\_

چی میخوای بگی پناه؟\_

من ...میخوام با کامران معامله کنم\_

چه معامله ای؟

فرمول در عوض جای فراز\_

:چشمانش را گرد کرد و گفت

دیوونه شدی؟ به قول خودت شاید اصلا دنبال این فرمول نباشند\_

همینه صوفیا همینه من شب میرم پیشش حواست باشه اگر\_

برنگشتم بدونی من کجام

:با بغض گفت

نه پناه نه میدونی اگه ارمین بدونه من میدونستم و بهش نگفتم\_

اگر بلایی سرت بیاد چی میشه؟

یه نامه میدارم لازم نیست بهش بگی\_

نرو التماس میکنم کامران آدم خطرناکیه پناه\_

با آمدن ارمین حرفم نصفه نیمه ماند بلند شدیم و به سمت خانه

رفتیم. در تمام طول راه به کاری که میخواستم انجام بدهم فکر

میکردم، شاید هم غلط بود نمیدانم ولی باید شانسم را امتحان

میکردم. به کامران پیام دادم و برای شب با او قرار گذاشتم. میدانستم



حالا با مرگ پدرش قطعا در خانه تنها است. هیچ کس در خانه نبود، صوفیا و آرمین بیرون کار داشتند و مامان هم به خانه ی خاله رفته بود. دست به قلم شدم و نامه ای نوشتم و در آن همه چیز را شرح دادم. آن را زیر بالش گذاشتم تا در جا هم پیدا نکنند و بلافاصله بعد از دیدن به سراغم بیایند چون ممکن بود اتفاقی هم نیفتد. لباس هایم را پوشیدم و به سمت خانه ی کامران راهی شدم. مقابل منزلش تمام عزمم را جزم کردم، داشتم به ملاقات مرد سایه پوش ترسناک قصه هایم میرفتم و این فکر داشت من را میکشت. یک قرص از قرص هایی را که پرهام به من داده بود خوردم تا آرامش از دست رفته را از ان خودم کنم. از ماشین پیاده شدم، جای ان فرمول امن بود و خیالم از بابتش آسوده بود. با اعتماد به نفس کامل زنگ در را فشردم. در باز شد و به داخل رفتم. کامران در را برایم گشود، در درگاه در ایستاده بود، با یک شلوارک تا روی زانویش و یک پیراهن که دکمه هایش را نصفه نیمه بسته بود. با دیدنم لبخند زد و گفت

خوش اومدی پناه\_

لبخندی از سر اجبار زدم

مرسی\_

[29.08.19 04:46]

#۳۵۴

از جلوی در کنار رفت و من با قدم هایی بر خلاف ظاهرم لرزان  
 به خانه رفتم. سعی میکردم پایم را محکم روی زمین بگذارم تا  
 ثابت قدم نبودم به چشم نیاید. روی مبلمان استیل وسط پذیرایی  
 نشستم به آشپزخانه رفت، با دو لیوان شربت آلبالو برگشت و مقابلم  
 :گرفت و گفت

هوا سرده ولی شربت آلبالو تو هر فصلی میچسبه \_

:شربت را از دستش گرفتم و گفت

ظهر چرا نیومدی؟ خیلی منتظرت شدم \_

کار برام پیش اومد \_

گوشه ی شالم را در دستم چلاندم

وضعیت چطوره؟ \_

وضعیتم؟ \_

خوبی پناه؟ چرا انقدر رنگت پریده \_

:سر تکان دادم و گفتم

خوبم خوبم \_

:قلپی از شربتت را نوشید و گفت

خب، چیکارم داشتی؟ \_

صدای زنگ در بلند شد و به دنبالش صدای موبایل هم در آمد. انگار راهی برای نفس کشیدن به من داده شد. کامران بلند شد و من هم به سمت آشپزخانه رفتم تا تلفن را جواب بدم.  
الو؟

صوفیا فقط نگو که خونه ی کامرانی پناه  
گفته بودم بهت که

دیوونه احمق میکشنت فکر کردی از پیشنهادات استقبال میکنه بیا  
بیرون از اون خونه ی لعنتی بیا بیرون  
صوفیا نامه رو زیر بالش گذاشتم بده به ارمین  
... پ..ن..اه...من...یه

صوفیا صدات قطع و وصل میشه  
باید بگم.....

الو صدات نمیداد صوفیا من قطع میکنم

صدای همان آهنگ منحوس کذایی ، همان موسیقی ترسناک در سرتاسر خانه پیچید، ترسیده تلفن را قطع کردم. نفسم بند آمده بود صدایش برآیم شبیه به سور اصرافیل بود

لرزان و ترسیده به سمت هال رفتم. اطراف را از نظر گذراندم، بزاز دهانم را با زحمت قورت دادم و با صدای مرتعشی که ترسم را صد چندان به نمایش میگذاشت گفتم:  
...کامران؟ کجایی؟

[29.08.19 04:46]

#۳۵۵

به سمت جایی که نشسته بودم رفتم، خبری از کامران نبود ولی رد یک مایع قرمز رنگ که تمام سطح زمین را پوشانده بود به چشم میخورد. جلوتر که رفتم، کامران روی زمین افتاده بود، خودش یک طرف و سرش یک طرف، یکی از انگشتانش هم بریده شده بود. از ترس نفسم بند آمده بود. حتی توانایی چشم برداشتن از این صحنه را نداشتم، کسی کنار گوشم نجوا کرد بازی تمومه\_

جیغ زدم و رو برگرداندم که چوب محکمی بر سرم خورد. در میان او هام و سیاهی ها باز هم همان مرد سیاه پوش را دیدم. چشمانم بسته شد، چقدر؟ چند ساعت، چند دقیقه؟ یا شاید مثل آن دفعه چند ماه... نمیدانم

با صدای آشنایی کم کم به خودم آمدم

پناه؟ پناه صدامو میشنوی؟ پناه بیدار شو\_

پلک زنان چشم گشودم، درد شدیدی در سرم حس کردم

پناه؟\_

از دیدن کسی که کنارم بود انقدر غرق هیجان شدم که سر درد  
فراموشم شد. دستم را روی سرم گذاشتم و از جایم بلند شدم. نفس  
نفس زنان بهش نگاه کردم  
فراز\_

دست روی صورتش کشیدم تا از واقعی بودنش اطمینان پیدا کنم،  
انقدر این چند وقت خوابش را دیده بودم که باور واقعی بودنش  
برایم سخت بود. او هم به من نگاه کرد، دستش را روی دستم  
گذاشت. با بغض نگاهش کردم و خودم را در آغوشش رها  
کردم. صدای ناله ی ضعیفش نگذاشت زیاد آن جا بمانم از آغوشش  
بیرون آمدم و نگاهش کردم.  
چه بلایی سرت آوردند؟\_

دستش را روی پیشانی شکسته ام کشید و گفت  
داشتم از دوری دیوونه میشدم\_

سر تا پایش را برانداز کردم، زیر چشمش کبود بود، پیشانیش هم  
همینطور دستانش انقدر زخم بود که جای آن زخم روی ساعدش  
دیگر خیلی به چشم نمیامد. دکمه های پیراهنش یکی در میان کنده  
شده بود همین باعث میشد زخم های بدنش هم ببینم. اشکم چکید و  
گفتم:

چیکارت کردن فراز... چیکارت کردن\_

:اینبار خودش من را به آغوش کشید و گفت

تو چجوری اومدی اخه؟ تنها دلخوشیم این بود نتونستن با تو \_  
کاری داشته باشن

چجوری...چجوری اومدی اینجا؟ چی شد اصلا؟ \_

همانطور که با یک دست من را در آغوش کشیده بود آن یکی  
دستش را روی کتف زخمیش کشید و کمی چشمانش را فشرده و  
گفت:

نمیدونم...خودمم نمیدونم \_

[29.08.19 04:46]

#۳۵۶

اون روز...بعد از اون انفجار چی شد؟ \_

صاف نشستم چون میدانستم با این بدن پرزخمش درد میکشید وقتی  
وزن من را هم تحمل میکرد.

دقیق یادم نیست، داشتم میرفتم سمت ماشین، نرسیده بودم بهش یا \_  
رسیده بودم نمیدونم دقیق یادم نیست! یه ماشین...یه ون سیاه منو با  
خودش برد، رفتیم سمت مرز بعد از اون یه دارویی بهم دادن که  
شرایط بدن رو جوری نشون میداد انگار مردم ولی میشد برگشت  
با اون وضعیتم، گمونم برم گردوندن بعدش که چشم باز کردم  
اینجام، این وسط فقط یه بار رفتم بیرون اونم خونم بود

فراز اونا دنبال فرمول اون دارو ان نه؟\_

:با چشمانی متحیر گرد شده گفت

تو از کجا میدونی؟\_

میترسیدم صدایمان را بشنوند برای همین زیر گوشش نجوا کردم

اون دسته منه\_

:ترسیده نگاهم کرد و مثل خودم آرام گفت

مبادا حرفی در این مورد بزنی پناه اگر اون فرمول بگیرن \_  
جفتمون به علاوه ی خیلیا ی دیگه میمرن هیچ حرفی نباید ازش  
بزنی

سر تکان دادم

دلم خیلی برات تنگ شده بود خیلی، بمیرم برات چیکارت کردن \_  
این نامردا

سرفه کرد و گفت

نگو اینجوری همش میترسیدم باور کنی مردنمو، باور کنی ولت \_  
کردم و رفتم

دیگه چیزهای دروغ راجب تو باور نمیکنم\_

سرفه اش شدیدتر شد

فراز خوبی؟چت شد\_

سر تکان دادو چشم هایش را فشرد و نفس عمیقی کشید که درد از  
چهره اش چکید

چیز مهمی نیست نگران نباش\_

با گوشه ی شالم کنار لبش را که خونی بود پاک کردم، از این  
وضعیت که فراز اینجوری درد میکشید و من راهی برای نجاتش  
نداشتم داشتم میمردم

فراز؟\_

:چشم گشود و گفت

جانم\_

سرش را به دیوار تکیه داد

کیه پشت پرده ی این نمایش؟\_

تازه یاد کامران افتادم

اگه کامران بود چرا کشتنش؟\_

کامران؟... پناه تو هنوز نمیدونی کی داره این بلاها رو سرمون \_  
میاره؟

نه کی؟... کیه؟\_

:صدایی از پشت سرم گفت

!لازم نیست از اون بپرسی... خودم بهت میگم\_

!من صاحب این صدا را میشناختم، خیلی خوب



جرعت اینکه برگردم و مطمئن شوم صاحب صدا همانیست که  
فکر میکردم را ندارم. اشکم بی اختیار از من چکید، نه... نه امکان  
نداشت... مگر میشد؟ مگر میشد؟  
دستش روی شانه ام نشست و گفت:  
نمیخوای منو ببینی؟-

حس کردم کنارم نشست، با بغض رویم را به سمتش  
چرخاندم. شاداب و خندان نگاهم کرد و چشمک زد. انگار راست  
... بود، انگار واقعا خواب نبودم

[29.08.19 04:48]

#۳۵۷

تمام این مدت بازیچه ی دست کسی شده بودم که او را به عنوان  
!خواهرم میشناختم... صوفیا  
با دیدن قیافه ام قهقه زد و گفت  
خیلی دوست داشتم قیافتو وقتی میفهمی من عروسک گردان این \_  
داستانم ببینم  
با نفرت نگاهش کردم و گفتم  
چرا...؟ چرا با من اینکارو کردی؟ \_  
از جایش بلند شد و گفت

قرار نبود بلایی سر تو بیاد، من نخواستم ولی فضولی های \_  
زیادیه تو کار دستت داد

چشمانم را روی هم فشردم تا از این حجم از آب تخلیه بشند. الان  
وقت گریه نبود

دنبال چی بودی لعنتی؟ \_

دنبال خیلی چیزا... خیلی \_

:دوباره جلوی پایم زانو زد و گفت

مثلا قاتل های پدر و مادرم... ببینم راجب خوبیای بابات زیادی \_  
شنیدی راجب اینکه مسبب کشتن پدر و مادر من بوده چی؟ راجبش  
شنیدی؟

:متعجب گفتم

چی داری میگی؟ \_

:عصبی بلند شد و گفت

بیست نفر... دقیقاً بیست نفر بی همه چیز که باعث مردن خانوادم \_  
شدند، مادر من وقتی منو باردار بود به بابام رحم نکردند، به یه  
زن حامله هم رحم نکردند همه فکر میکردند بچه ی اون زن هم  
سقط شده

:پوزخند زد و گفت

!ولی اشتباه میکردند... اشتباه \_

حرف های مادرم در سرم جان گرفت، حرف هایی که راجب گناه پدرم در جوانیش زده بود. اینکه باعث مرگ یک زن و مرد شده بود و تمام عمرش را در عذاب وجدان گذرانده بود. یعنی صوفیا دختر همان مرد بود؟

همشونو کشتم... پلیسها اسمشو گذاشتند قتل های شش \_  
انگشتی! ولی من میذارم کشتار حیوانات! یه مشت آدم بی همه چیز!  
!... کشتن باعث میشه دنیا جای قشنگ تری بشه

نگاهم به مردی که پشتم دقیقا کنار صوفیا ایستاده بود  
!انداختم. خودش بود... شش انگشتی

مگر نمرده بود؟

اون شب تو ی اون خونه فقط میخواستم که تو ی لعنتی پاتو از \_  
این ماجراها بیرون بکشی! تو همه چیز دیده بودی تو تنها کسی  
بودی که شش انگشتی واقعی رو دیده بودی، تو و کامران... اون  
از تو زرنگ تر بود. زودتر فهمید اینا کار منه، راجبه اون دارو  
بهم گفت... اون میدونست اون فرمول چه قیمتی میتونه داشته باشه  
ازم خواست از قدرتهای دیار همونی که شما بهش میگی شش  
انگشتی در راه کمک به اون استفاده کنم. ولی دیگه داشت پاشو  
زیادی از حد دراز میکرد، جلوی تو و آرمین جوری وانمود کردم  
که انگار همه چیز زیر سر کامرانه امشبم که نفس اخرشو کشید،  
به همون روش معمول شش انگشتی، آخرین قتل های شش انگشتی  
پدر تو و پدر کامران بودند! اینجوری هم من به خواستم میرسیم هم  
.اون همه ثروت برای کامران میشد

مغزم از این همه اتفاق داشت سوت میکشید، مرگ پدرم هم یک قتل بود؟ ان هم به دست مار خوش خط و خالی که در خانه ی ما [29.08.19 04:48] !پرورش یافته بود

#۳۵۸

مهشید کسی که شما به عنوان مادرم میشناختید خالم بود، اون تو \_  
رو به من معرفی کرد و گفت دختر کی هستی! اون دیار به من  
معرفی کرد. دیار مشکلی ژنتیک داره و همین باعث شده زورش  
...زیاد بشه

چرا داری اینارو برام توضیح میدی؟ \_

:پوزخند زد و گفت

میخواستم تو بی خبری نمیری \_

خیلی حیوونی چطوری تونستی این همه وقت من و آرمین بازی \_  
بدی عوضی؟

از فکر به آرمین چهار ستون بدنم لرزید

نکنه تو... تو باعث اون تصادف کذایی شدی؟ \_

:خندید و گفت

لازم بود عزیزم... لازم بود! آرمین همه چیز فهمیده بود واسه \_  
همین باید از دور حذفش میکردم اعتراف میکنم یه خورده برام  
نارحت کننده بود ولی هدفم مهم تر بود. نمیشد توی بیمارستان کار  
نا تمومو تکمیل کنم پلیس ها همه جا بودند باید صبر میکردم یا

بمیره یا بهوش بیاد. وقتی بهوش اومد و فهمیدم فراموشی گرفته  
بیخیالش شدم! هر چند ریسک بود ولی اینم بذار به پای دو سال عشق  
و عاشقی... اعتراف میکنم دوست نداشتم بمیره  
:نگاهی به فراز انداخت و گفت

این سازده! میخواستم کاری کنم عاشق من بشه این تنها راهی بود \_  
که شاید بهم اعتماد میکرد و میشد اون فرمول ازش بگیرم  
:به من چشم دوخت و گفت

!ولی این وسط... وجود یه موجود مزاحم مانع شد \_  
:صورتتم خیس شده بود چانه ام را چسبید و گفت  
کاش انقدر فضول نبودی تا کارت به اینجا نمیکشید درسته بابات \_  
یه بی همه چیز بود اما خودتو دوست داشتم  
خفه شو اسم پدر منو با احترام بیار عوضی \_

ضربه ی محکمی به کمرم زده شد، چشمم را از درد بستم، فراز  
عصبی به سمتش هجوم برد که همان مردی که به نام شش انگشتی  
میشناختمش فراز را چسبید و مشتش را در سینه ی فراز فرود  
آورد.

فراز \_

حجم خون زیادی از گوشه ی لبش جاری شد. قطع به یقین خون  
:ریزی داخلی کرده بود صوفیا یقه ی لباسم را چسبید و گفت

فکر کردی واسه چی با این شازده کاری نداشتیم؟ همش واسه \_  
اون فرمول بود، فراز ضعیف نبود اگه به موقع نرسیده بودم دیار  
تو اون زیرزمین مرده بود ولی با این حال نمیشد کاری کنیم بلایی  
سر فراز بیاد... همش بخاطر اون فرمول کذایی... حالا اون فرمول  
به من میدی منم به خاطر این همه سال دوستی میذارم بری

[29.08.19 04:49]

#۳۵۹

خندیدم، حتی قهقهه زدم. هنوز هم نام رابطه یمان را دوستی  
:میداشت! در چشمانش زل زدم و گفتم

بمیرم هم دستت به اون فرمول نیمرسه \_

:عصبی و کینه توزانه در چشمانم نگاه کرد و گفت

ببین خانم کوچولو، بچه های ما تو آزمایشگاه نصفه نیمه به \_  
فرمول اون دارو رسیدند اگر تکمیل بشه کار جفتون تمومه

من اونو بهت نمیدم عوضی \_

خواهیم دید \_

اشاره به شش انگشتی کرد، او به سمت فراز رفت. فراز هنوز از  
درد داشت به خودش میپیچید ولی او را روی زمین کشید و به  
سمت طنابی وسط سالن برد

جیغ زدم

فراز\_

دستانش را بست و شروع به زدنش کرد

... نه نه فراز\_

خواستم به سمتش بدوم که صوفیا من را محکم چسبید. و مانع از رفتنم شد.

کنار گوشم زمزمه کرد

اگر نگی اون بعد دو ماه کتک خوردن همینجا جلوی چشمت \_  
جون میده خوشگلم زودباش بگو

فراز فریاد زد

نه پناه نباید بهشون بگی\_

درد در جانش ریشه دوانده بود، این را از صدای مرتعشش  
میتوانستم بفهمم

ولش کن خواهش میکنم ولش کن صوفیا مگه نگفتی ما دوستیم \_  
... التماس است میکنم ولش کن

اگر دختر خوبی باشی و بگی ولش میکنم\_

دستم را از دستش بیرون کشیدم، با پا لگد محکمی به سرش زدم  
وسرش را به دیوار کوبیدم. به سمت فراز دویدم. میدانستم زورم به  
شش انگشتی نمیرسد اما نمیشد و ایسم و نگاه کنم. لوله ی فلزی را  
از کنج خرت و پرت های انبار برداشتم و در سرش فرود آوردم.  
دست از کتک زدن برداشت، یقه ام را چسبید و من را به سمت

دیوار پرتاب کرد. حس کردم ستون فقراتم خورد شد. برای ثانیه ای نفسم رفت صوفیا به سمت آمد، یقه ی لباسم را کشید و بلندم کرد و گفت:

تو هم مثل بابات عوضی ای ببین چه بلایی سر فرازت بیارم. دستم را بست و مقابل فراز روی صندلی نشاند. فراز را هم نشاند، از درد کشیدن فراز درد میکشیدم

با بغض گفتم

فراز.. خوبی؟

چهره اش از درد جمع شده بود اما لبخندزد و گفت

خوبم... پناه تحت هیچ شرایطی نباید بهشون بگی اون فرمول میتونه دنیارو بهم بریزه میتونه یه کشتار عظیم راه بندازه

تو چجوری اونو داری؟

بریده بریده گفت

میگم برات... میگم

[29.08.19 04:49]

#۳۶۰

شش انگشتی همان دوسه تا دکمه ی لباس فراز را کند و مشتی سیم به بدنش وصل کرد



با ترس به فراز و دستگاه برقی که به بدنش وصل شده بود نگاه  
 کردم. صوفیا کنارم ایستاد و گفت:  
 !اگر نگی کارش تمومه... تموم\_  
 نه التماسه میکنم نه\_

با اشاره ی صوفیا شش انگشتی دستگاه را روشن کرد و ولتاژ برق  
 را کمی بالا برد. از دیدن فراز در آن وضعیت نفسم داشت بند میامد  
 جیغ زدم

...نه...نه... بس کن التماسه میکنم صوفیا... فراز... فراز\_  
 صوفیا دستش را بالا آورد و ولتاژ برق قطع شد. انقدر تقلا کردم که  
 دستم باز شد. به سمت فراز دویدم جلویم را نگرفتند. آن سیم ها را  
 از بدنش جدا کردم و با گریه گفتم  
 صدامو میشنوی؟ فراز مرگ پناه چشماتو باز کن بی جان پلک -  
 :هائیش را گشود و زیر لب گفت  
 نترس

جلویم را نگرفتند، فراز را از صندلی پایین آوردم، پالتویم را زیر  
 سرش گذاشتم و روی زمین خواباندم  
 :دستهایش را چسبیدم که صوفیا گفت  
 فکراتو بکن! فردا دیگه این جریان برق قطع نمیشه\_  
 هر دو رفتند و در را بستند. اشکهایم دیدم را تار کرده بودند. فراز  
 :چشم باز کرد و گفت

...گریه... نکن\_

:تند تند اشکهایم را پاک کردم و گفتم

باشه باشه بمیرم برات بمیرم برای این وضعت\_

.دستش را روی لبم گذاشت تا سکوت کنم. تمام بدنش کبود شده بود

باید طاقت بیاری، باید تحمل کنی اونا پیدامون میکنند\_

....نگران نباش\_

حجم زیادی خون بالا آورد. جیغ زد

\_ تو رو خدا کمک کنید، حالش خوب نیست التماستون میکنم کمک\_

کنید صوفیا خواهش میکنم

در باز شد، مرد قوی هیکلی به داخل آمد و گفت: \_چته داد و بیداد  
راه انداختی؟

داره میمیره مگه نمیخوا این من کمکتون کنم؟ اگه بلایی سرش بیاد \_  
دیگه دستتون به اون فرمول نیمرسه

چند ثانیه نگاهم کرد و به بیرون رفت. دستم را روی سر فراز  
.کشیدم و پیشانیش را بوسیدم

تحمل کن عزیزم تو رو خدا\_

:دستم را در دستش گرفت و گفت

...درست...میشه پناه\_

:خندید و گفت

هالک که نمیمیره \_

در دوباره باز شد، اینبار مهشید کسی که تمام این سال ها فکر میکردم مادر صوفیاست به داخل آمد کنار فراز نشست. با نفرت بهش نگاه کردم که گفت:

بخوای تا صبح با نفرت به من خیره بشی میمیره باید کمک کنی \_  
چی... چیکار؟ \_

[29.08.19 04:50]

#۳۶۱

دستشو بچسب \_

دستش را چسبیدم، الکل را روی زخم های فراز خالی کرد. فراز حتی نای ناله هم نداشت. ته مانده ی شیشه ی الکل را به من داد و گفت:

بزن رو زخماش تا چرک نکنه \_

. آمپولی را از داخل کیفش بیرون آورد

این چیه؟ \_

دو تا از دنده هاش، قفسه ی سینهش و استخون دست چپ و \_  
ترقوش شکسته، این مسکن نباشه دووم نمیاره

از کجا بدونم مسکنه؟ \_

میتونی باور نکنی...چیکار کنم بزnm؟\_

.قیافه ی غرق درد فراز آزارم میداد

اگر بمیره یا بلایی سرش بیاد دستتون به اون فرمول نمیرسه\_

دو عدد امپول را در رگ دست فراز خالی کرد و تکه پارچه ای

.به من داد.بعد از آن هم رفت

فراز؟بیداری؟\_

بیدارم\_

استینش را بالا زدم و کمی از الکل روی پارچه ریختم و روی

.زخم دستش کشیدم

دردت کمتر شد؟\_

:چشم باز کرد و گفت

بهترم\_

چجوری این فرمول لعنتی رسید دسته تو؟\_

تو وسایل های سامان بود...میدونستم چیز مهمیه...نشون یکی از\_

دوستهای دارو سازم که دادم بهم گفت چیه

دستمال را روی زخم سرش کشیدم.چشمانش را بست

ببخشید میدونم میسوزه ولی خطرناکه\_

پناه؟\_

جان پناه\_

ببخشید... همیشه بخاطر من کلی دردسر میریزه سرت\_  
خندیدم

به چی میخندی\_

به هالک دردسر سازم\_

او هم خندید، بادرد خندید... برایمان دو کاسه ی کوچک سوپ و  
اب آوردند تا فقط از گرسنگی و تشنگی نمیریم. سر فراز را روی  
پایم گذاشتم و گفتم

اینو بخور اگه تونستی تا این مسکن ها فعالن بخواب\_

کاسه را پس زد و گفت

نمیتونم\_

فراز اگر نخوری از اینی هم که هستی ضعیف تر میشی\_  
خواهش میکنم

خندید و گفت

بدم نشدا... تو اینجوری ازم پرستاری میکنی\_

لبخند زدم

دیوونه\_

[29.08.19 04:50]

#۳۶۲

قاشق را به سمت لبهای خشکش بردم، به زور همه اش را به خوردش دادم. بعد از آن هم خوابید.

باید فکری میکردم، باید هر جور بود از اینجا بیرون میزدیم. اینجوری ممکن بود هر دو بمیریم

نگاهم به پنجره ی بالا افتاد من از آن رد میشدم ولی مسئله این بود چگونه خودم را به ان بالا برسانم اگر میرفتم میتوانستم به بیرون برم.

.....

صبح شده بود، من کی خوابم برده بود؟ چشم که باز کردم فراز به دیوار تکیه داده بود و باز هم از درد چشمانش را بسته بود. قطعاً تاثیر مسکن ها از بین رفته بود.

فراز؟ \_

:چشم گشود و لبخند زد در مانده گفتم

بازم درد داری؟ \_

:سرش را به طرفین تکان داد و گفت

نه زیاد \_

در باز شد و دوباره صوفیا آمد. فکرش را هم نمیکردم یک روز از دیدنش انقدر بترسم یا نفرت داشته باشم.

خب... تصمیمتو گرفتی؟ \_

میدانستم فراز دیگر تحمل کتک خوردن را ندارد. بدن زخم خورده  
اش به قدری ضعیف شده بود که ممکن بود با همین زخم های  
موجود هم بمیرد  
فرمول بهتون میدم\_

فراز دستم را چسبید، نگاهش کردم تا آرام باشد  
ولی اول از همه فراز باید از اینجا بره، باید بره بیمارستان\_  
:جلوی پایم زانو زد و گفت

فکر کردی در شرایطی هستی برام شرط بذاری؟\_  
این تنها راهیه که میتونی اون فرمول از من بگیری خود دانی\_  
:قهقه زد و گفت

نچ نچ نچ واسه شانستون متاسفم حیوونیا\_  
:پیروزمندانه در چشمانم زل زد و گفت  
!تسلیت میگم...متاسفانه اون فرمول الان دست ماست\_  
:کاغذی را که در اتاقم جاساز کرده بودم جلویم انداخت و گفت  
جاسازت این بود؟میدونی اعتماد زیادی کار دست ادم میده خانم\_  
پرتو

با دیدن آن تکه کاغذ در ظاهر بی ارزش، اما طلا مانند قلبم  
ریخت به معنای واقعی مرگ آمد و جلوی چشم دست تکان  
داد.رنگ پریده ام صوفیا را به خنده بازداشت.چشمانم سیاهی

میرفت، نه بخاطر خودم به خاطر فرازی که تا آن جا که جا داشت زخم خورده بود و میدانستم امکان ندارد دوباره زیر بار آن شکنجه ها تاب بیارد. شاید هم قرار بود جفتمان بمیریم و همه چیز تمام شود.

اسکوت کردی؟ چیزهای مهم تری بجز زل زدن هست \_

[29.08.19 04:50]

#۳۶۳

با آن کفش های پاشنه دارش قدمی به سمت برداشت، یقه ی لباسم را گرفت و وادارم کرد به فراز نگاه کنم.

میبینیش؟ بعید میدونم آفتاب فردارو ببینه همه چیز زیر سر اونه \_ ولی تو هم کم استخون لای زخم نشدی حالا که اون اینجوری داره از جر کش میشه روا نیست تو صاف صاف بگردی

فراز با صدای پردردش نالید:

نه صوفیا نه با پناه کاری نداشته باش اون نمیتونه تحمل کنه \_

ترسیده نگاهش کردم، خندیدوگفت:

ببینم میتونی تحمل کنی یا نه! این درس عبرتی برات میشه تا \_  
دیگه دور اینجور مساعل نچرخه دختر جون

واقعا این ادم صوفیا بود پیش چشمانم؟ مگر میشد یک نفر یکدفعه در این حد عوض شود؟ مگر ممکن بود؟ منی که به چشمانم شک



میکردم و به صوفیا نه..چجوری میشد این دیو دو سر پیش رویم  
را باور کنم؟

اشکم چکید، اینبار از فرط حماقت، اینبار از بخاطر مرگ صوفیای  
...دوست داشتنی خودم، بخاطر تولد این دیو

تو چه بلایی سرت اومده صوفیا؟چه بلایی سرت اومده؟\_

یک لحظه احیا شدن صوفیای مهربانم را در چشمانش دیدم ولی  
!فقط یک لحظه

بهتر بود از پدرت و امثال اون میپرسیدی چه بلایی سر یه دختر \_  
معصوم و خانوادش آوردن که اینجوری شده

سکوت کردم.هر چقدر هم برایش از خوبی های پدرم و بیگناهی  
میگفتم افاقه ای نداشت!او ذاتا کور و کر شده بود.او این همه آدم را  
به وحشتناک ترین شکل ممکن سلاخی کرده بود دیگر گوشی  
برایش نمانده بود.مقابلم قهارترین بازیگر دنیا ایستاده بود و من  
تمایلی به راضی کردنش نداشتم. با اشاره ی صوفیا دستم بسته شد  
و مشت محکمی از جانب شش انگشتی بر صورتم نشست.فراز با  
همان حال خرابش عربده میزد و من داشتم درد را مزه مزه  
میکردم.هیچ رفلکسی نشان نمیدادم تا بلکم خشمش عمیق تر شود،  
ضربه هایش را محکم تر بزند و این قائله تمام شود و بمیرم ولی  
بعد از چندین مشت محکم و پیاپی از ضربه زدن دست کشید.با سر  
و صورت خونین روی زمین افتادم.ولی هنوز مثل فراز قدرتم  
:تحلیل نرفته بود.هنوز جان داشتم.صوفیا مقابلم ایستاد و گفت

میخواهم حسن ختام این برنامه یه سوپرایز اساسی باشه \_

یک آمپول را مقابلم تکان داد و گفت

اینم فرمول نهایی، اینو میبینی اینجوری مظلوم شده؟ \_

اشاره اش به فراز بود

با تزریق یه سی سی از این دارو میتونه مثل یه گرگ بدرتت \_

این برام جالبتر تا اسلحه بردارم و مغز جفتونو بیوکونم

!خندید، کریح... عصاب خرد کن... گوش خراش

[29.08.19 04:50]

#۳۶۴

به سمت فراز رفت، قسمت به قسمت فیلم مرگ خانواده ی فراز  
پیش چشم بود یعنی این اخر این بازی بود؟ به سمت فراز رفت و  
گفت:

نگران نباش بعد از تزریق این دارو هم تو میمیری هم پناهتو با \_  
دستهای خودت میکشی اگر جفتون قسر در برید یه گاز سمی تا  
یک ساعت دیگه اینجا پخش میشه که هر جفتونو میکششه

فراز داشت با ته مانده ی جانش مقاومت میکرد ولی مگر  
میتوانست یک تنه از پس این عوضی ها بر بیاید؟ این دیگه فیلم  
نبود، فیلم نبود که هالک یک تنه از پس ادم بدهای داستان

بربیاید به گمانم پایان بازی بود، پایان داستان هالک و بتی... پایان  
داستان فراز و پناه

:آمپول را در رگ فراز خالی کردند، صوفیا مستانه خندید و گفت  
!زوج دوست داشتنی ای بودین دیدار به جهنم\_

همگی به بیرون رفتند و در را پشت سرشان بستند. ترسیده به فراز  
خیره شدم. روی زمین افتاده بود و داشت عمیق نفس میکشید. انگار  
:ریه اش از هوا خالی شده بود. در میان نفس هایش گفت  
پناه... اگر... اوادم... سمتت... منو بزن\_  
... نه فراز نه\_

به سمت لیوان رفتم و ته مانده ی آب را برداشتم، فراز را از روی  
:زمین بلند کردم و گفتم

بیا فراز بیا اینو بخور چرت و پرت نگو دیوونه تو میتونی \_  
نسبت به این دارو مقاومت کنی

:دستش را چسبیدم و مصرانه گفتم

مقاومت کن اون ذهنه که فکر میکنه این دارو میتونه کنترنش \_  
کنه واقعیت اینجاست، قلبت تو نمیتونی به کسهایی که دوششون  
داری آسیب برسونی

دستم را چسبید، به معنای واقعی نفس کم آورده بود

فقط منو بزن... فقط منو بزن\_

نه فراز نه بس کن\_

: هولم داد و گفت

نزدیک من نیا برو پناه\_

: دستش را چسبیدم، دستم را پس زد و گفت

باید بزنی و گرنه من میزنمت من میدونم این دارو چه بلایی سرم \_  
میاره اگه دم دستم باشی واسه بار دوم یکی از عزیزامو میکشم پناه  
... من نمیتونم بیشتر از این ظرفیت ندارم اگه بلایی سرت بیارم

: سرفه مانع شد، میله ای را که در دستش بود کنار انداختم و گفتم

مگه من میتونم؟\_

: میله را برداشت و گفت

فقط با این منو بزن\_

نه\_

: چشمانش را بست، میله را از دستم گرفت و گفت

این باعث میشه من متوقف بشم\_

نه نکن فراز یک ربعه اون دارو تو رگهاته و اتفاقی نیفتاده\_

... چیزی راجبش ... نمیدونم... شاید بازم\_

: باز دوباره سرفه کرد با گریه گفتم

ببین با خودت چیکار کردی... اگه بلایی سرت بیاد من چیکار کنم-

بینیم را بالا کشیدم و شالم را پاره کردم و روی پهلو زخمی

فشردم تا خونریزش کمتر شود

## نگاهم به پنجره افتاد

فراز اینو روی پهلوت فشار بده، نمیدونم صوفیا بهمون رو دست - زد و این امپول قلبی بوده یا فرمولشون اشتباه بوده اما به هر حال من نمیخوام به هدفش برسه! من جفتمونو از اینجا میبرم بیرون فقط تو نباید کم بیاری باشه؟

نالان سر تکان داد. اطراف را از نظر گذراندم، یقیناً چیز بدربخوری پیدا میشد! یک چشمم به فراز بود و چشم دیگرم به اطراف، اتفاقی برای فراز نیفتاده بود یعنی آن فرمول، فرمول اصلی نبود! یعنی هنوز جان انسان ها در خطر نبود، به سمت خرت و پرت های کنار انبار رفتم. گونه ام شدیداً میسوخت، دست رویش کشیدم. چشمم به میز بزرگی افتاد که آن کنار بود، لبخند روی لبهای نشست. هن هن کنار با ضرب و زور میز را بیرون کشیدم و چند: عدد صندلی رویش چیدم، فراز نگاهم کرد و گفت

چیکار میکنی میفتی

نه نه حواسم هست \_

از صدایش معلوم بود ممکن نیست بتواند بیشتر از یکی دو ساعت دوام بیاورد. روی صندلی رفتم، شدیداً لق میزد، دستم را به دیوار گرفتم و بالاخره توانستم خودم را به پنجره برسانم

.....

[29.08.19 04:50]

#۳۶۵

کجا برم؟\_

با اخم به روبرو خیره شد و گفت  
برو خونه باید پاسپورتمو بردارم\_

بله خانم-

به سمت خانه رفتند، از ماشین پیاده شد، عجله داشت تا کند کار در  
نیامده از کشور خارج شود.

به سمت اتاقش رفت، کیف اسناد را از کمد برداشت، وقت نداشت  
دانه دانه بگردد همه اش را بیرون ریخت اما همه چیز بود بجز  
پاسپورت!

بلند شد، جای جای خانه را بیرون ریخت اما هیچ جا نبود. موبایلش  
را بیرون آورد و شماره ی مهشید را گرفت  
الو پاسپورتمو کجا گذاشتی مهشید؟\_

...تو هنوز خونه ای؟ من اینجا منتظر\_

با فریاد گفت

پاسپورته لعنتی رو کجا گذاشتی؟\_

من برنداشتم خودت فکر کن کجا گذاشتی....هان مگه خودت به \_  
آرمین نداده بودی؟

با کف دست روی پیشانش کوبید و تلفن را قطع کرد. غرغر کنان گفت:

خیلی دوست دارم برم تو اون خونه ی کذایی هی هم باید \_  
!باهاشون روبرو بشم

:کیفش را برداشت و به راننده گفت

تو برو غلام من خودم میرم \_

غلام سر تکان داد و از ماشین پیاده شد. به سمت خانه ی پناه حرکت کرد. انقدر عجله داشت که وقت نکرده بود ببیند چه بلایی بر سر فراز و پناه آمده. خیالش راحت بود در این ساعت از روز کسی آن جا نیست. جلوی در خانه توقف کرد و از ماشین پیاده شد. با کلیدی که خود پناه به دستش داده بود به داخل رفت. جای این خانه برایش خاطره انگیز بود، این همه سال توانسته بود نقش بازی کند اما خودش بود که میدانست هرچند کم اما پناه و آرمین را دوست داشت! نمونه اش آن روز در عروسی پناه که میدانست چه بلایی قرار است بر سرشان بیاید و برای ثانیه ای دلش برای خوش خیالیه پناه سوخت. از مردنش ناراحت شد و حتی اشک ریخت! ولی حالا مجبور شده بود همه چیز را برای گرفتن آن نسخه علنی کند، حالا مجبور شده بود پناه را با دستهای خودش قربانی کند. جای جای خانه را گشت دست آخر نتوانست پاسپورتش را پیدا کند. درمانده روی تخت در اتاق آرمین نشست، چشمش به عکس سه نفره یشان روی میز عسلی کنار تخت افتاد. پناه و آرمین ... و خودش

تمام زندگی بیست و چند ساله اش صرف کینه شده بود اما اینجا در این خانه حس دوست داشتن را هر چند کم اما لمس کرده بود. او حتی به مهشید هم هیچ حسی نداشت، انقدر برای جلب اعتماد پناه فیلم بازی کرده بود و مصلحتی کمکش کرده بود که گاهی واقعا احساس میکرد دوست اوست

با بلند شدن صدای در از روی تخت بلند شد، حتما آرمین بود. خودش را مشغول جمع کردن لباس های روی تخت نشان داد:

آرمین به داخل آمد و با دیدنش گفت:

تو اینجا چیکار میکنی؟\_

[29.08.19 04:50]

#۳۶۶

عه عزیزم کی اومدی؟هیچی گفتم اینجاها رو تمیز کنم چه خبراز -  
پناه؟

هیچی-

!وقته حيله بود

:دستی به صورت آرمین کشید و گفت

درست میشه عشقم پیداش میکنیم-

:آرمین در صورتش زل زد و گفت



پیداش میکنیم-

آرمین دستهایش را چسبید و گفت

به کمک تو پیداش میکنیم-

خندید و گفت

به کمک من چرا؟ کاش من میتونستم-

آرمین جدی با نگاهی که هیچ وقت تجربه اش نکرده بود به صوفیا

:چشم دوخت و گفت

میدونی صوفیا؟ عشق بی رحمة تو حق داری میشه به عنوان یه -

تله ازش استفاده کرد

:دست صوفیا را از صورتش پس زد و گفت

ولی نه واسه کسی مثل من! از اینکه کسی احمق فرض کنه بدم -

میاد واسه همین میخواستم خودم اینجا شاهد این لحظه باشم

استرس در چهره ی صوفیا بیش از پیش مشهود شد

چی...چی میگى؟-

نمیدونم چقدر شد، نمیدونم چقدر تحمل کردم نمیدونی چند روز \_

منتظر این لحظه بودم! این که بهم خبر بدن آخر بازی رسیده این که

!میتونی بری جلو و ثابت کنی دست بالای دست زیاده

منظورتو نمیفهم آرمین-

:دستبند را از جیبش بیرون کشید و سرد و یخ گفت

فکر نمیکنی دیگه وقته افتادن نقاب صوفیاست؟!  
 دستش را روی کتف صوفیا گذاشت که داشت با تعجب نگاهش  
 میکرد، او را به سمت دیوار هل داد و از پشت دستهایش را با  
 دستبند بست. زیر گوشش زمزمه کرد

دیگه آخر بازیت رسید، شما بازداشتین خانم صوفیا مرادی... یا -  
 بهتر بگم... آیلا سمیعی

:چشمک زد و گفت

با کدومش راحت تری؟-

:صوفیا تقلا کنان گفت

آرمین... چی داری میگی؟ دیوونه شدی؟ چیکار داری میکنی؟-

آرمین نگاهی به بیرون انداخت با جدیت و خشمی که در او بی  
 سابقه بود گفت

گوش کن ببین چی میگم! یه راه داری فقط یه راه! یا بهم میگی چه -  
 بلایی سر فراز و پناه آوردی و کجان اونوقت من این فرصت بهت  
 میدم اگر تونستی فرار کنی، یا تو میمونی و قانونی که مجازات  
 خوبی برای امثال تو در نظر گرفته

دیوونه شدی حتما دیوونه شدی من از کجا باید بدون پناه کجاست؟-  
 پس انتخابتو کردی-

همان لحظه صدای پا آمد، مردی به طبقه ی بالا آمد و به آرمین  
 :احترام نظامی گذاشت، آرمین صوفیا را از دیوار جدا کرد و گفت

بگو بیان ببرنش-

چقدر چهره ی این مرد برای صوفیا آشنا بود، شاهین! دوست فراز  
بود که به آرمین احترام

:گذاشت و گفت:

قربان بقیه ی اعضا شون هم داخل فرودگاه دستگیر شدند، هم -  
اعضای فرعی، هم مهشید سلطانی و هم دیار کاشفی (شش انگشتی)  
آرمین سر تکان داد. صوفیا فکر میکرد فقط خودش بازیگر قهاری  
است و تازه فهمید این همه وقت از آرمین رو دست خورده. جوری  
رکب خورده بود و آچمز شده بود که حتی نتوانست ناراحت خراب  
شدن نقشه اش باشد، به صدای سرباز ها توجه کرد و فقط یک اسم  
!در مغزش سوت کشید سروان آرمین پرتو

.....

.

.

[29.08.19 04:50]

#۳۶۷

موفق شدم از پنجره به بیرون بروم، اول از همان لبه اطراف را  
کامل از نظر گذراندم تا محض احتیاط مطمئن شوم کسی را برای

اطمینان اینجا نگذاشته باشند، چشم من که کسی را ندید، ارتفاع تقریباً زیاد بود، دستم را لبه ی پنجره گذاشتم و اویزان شدم، ارتفاع کمتر شده بود، توکل به خدا پریدم، چیزی نشد فقط مانتویم کمی خاکی شد. در یک بیابان برهوت بودیم، نمیدانم این انبار وسط بیابان چکار میکرد، تک درختی خشکیده سمت چپ انبار بود و در سمت راست هم چندین ماشین اسقاط شده ی درب داغان، به علاوه ی یک جیب قدیمی که نمیدانستم میشود رویش حساب کرد یا نه! خیلی قدیمی بود، با اینکه دیده بودم کسی نیست اما محض احتیاط یک تکه چوب برداشتم و با احتیاط خودم را از مابین ماشین های اوراقی رد کردم تا به جیب رسیدم، چوب را روی زمین انداختم و سوار ماشین شدم، سرمای هوا سنگ را میشکافت و ترک میداد، خدا را التماس میکردم که روشن شود. این ماشین تنها شانس مان بود. پشت فرمان نشستم و سعی در روشن کردن ماشین داشتم. من که هر چه نگاه کردم نفهمیدم ممکن بود فراز بفهمد و بلد باشد. شده بود او را کول میکردم باید از اینجا میبردمش. از ماشین پیاده شدم، از آهن پاره ی ماشین ها یک اهرم فلزی را برداشتم داخل قفل در انبار فرو بردم، تمام توانم را بکار گرفتم تا در انبار را باز کنم. موفق شدم، قفل شکست و لبخند روی لبم نشست

خدایا شکر خدایا شکر

به سمت فراز دویدم، هنوز به هوش بود

فراز، یه ماشین پیدا کردم، باید هر جور شده روشنش کنیم و از \_ اینجا بریم. باید بلند بشی و با من بیای

سر تکان داد، نای حرف زدن نداشت. دستم را حائلش کردم با وضعیتی که فراز داشت برایش دردناک بود. دستم به هر قمست از بدنش میخورد شکسته بود ولی او تاب آورد به هر بدبختی ای بود تا ماشین بردمش، هوا سرد بود و فراز حتی دکمه هم نداشت تا لباسش را ببندد، از شناس گندمان هم این ماشین لعنتی در و پنجره ی درست حسابی هم نداشت که بشود رویش حساب کرد! پالتویم را از داخل انبار برداشتم و رویش انداختم و گفتم اینجا یه مشت سیم هست چجوری روشنش کنم؟\_

روی صندلی نشست و گفت

...اون سیم سبز\_

نفس عمیق کشید و ادامه داد

پلاستیک دور شو بکن و با اون زرد بچسبونش به هم\_

هر کاری گفت را کردم. باید با سرعت نور میرفتم تا به یک بیمارستان برسم. حالش اصلا خوب نبود، خدا رو شکر توانستم. ماشین را روشن کنم و حرکت کردم.

فراز؟ نخواب لطفا الان میرسیم به بیمارستان\_

با صدای نالانش گفت

زمین خیسه... آروم برو\_

اشک هایم را پاک کردم، داشتم از ترس از دست دادنش میمردم. برعکس گفته اش سرعتم را بیشتر کردم. بالاخره به شهر

رسیدیم. حوالی کرج بودیم. این کمی خیالم را راحت کرد. پرسان پرسان به اولین بیمارستانی که سر راهم بود رسیدم. به داخل دویدم و با برانکار برگشتم. مسئولین بیمارستان فراز را با احتیاط رویش خوابند و به سرعت به بخش اورژانس دویدند. میخواستند راهم ندهند که فراز دستش را به سمت دراز کرد. دکتر اجازه ی ورود داد. همانطور که کارهای درمانی را رویش انجام میدادند با گریه گفتم:

باید خوب بشیا من این همه بدبختی نکشیدم که ته این بازی اونی \_  
نشه که میخوام

:خندید، بدنش از درد تیر کشید و گفت

... خوب میشم... ولی \_

سرفه اش گرفت و نتوانست ادامه ی جمله اش را بدهد. ماسک را روی صورتش گذاشتند

بعدا حرف میزنیم الان تو به فکر خوب شدن باش \_

[29.08.19 04:50]

#۳۶۸

:نفسش که بالا آمد ماسک را برداشت و گفت

نه... باید بری... باید به پلیس بگی... قبل از اینکه از مرز خارج \_  
باشند... برو پناه... برو

دکتر ماسک را مجدد روی صورتش گذاشت و رو به پرستار گفت:

اتاق عمل حاضر کنید، خانم شما هم تشریف ببرید بیرون ایشون \_ نباید حرف بزنند خون ریزیشون بیشتر میشه

:اشک هایم را پاک کردم، پیشانیش را بوسیدم و گفتم

من پشت این در منتظرت میمونم، به پلیس میگم تو فقط خوب شو \_

از اتاق به بیرون رفتم. در راهروی بیمارستان نشستم، ده دقیقه بعد

فراز را به اتاق عمل انتقال دادند انقدر نگران فراز بودم که

نمیتوانستم برم و به پلیس خبر بدم. میترسیدم خبر بدی از این در به

بیرون آید. همانطور که منتظر نشسته بودم حضور کسی را پشتم

حس کردم. رو برگرداندم، با دیدن آرمین هنگ

:کردم. متعجب گفتم

تو اینجا چیکار میکنی؟ \_

بی حرف چند ثانیه نگاهم کرد بعد من را در آغوش کشید و در

آغوشش فشرد. نمیدانستم چگونه ما را پیدا کرده فقط دوست داشتم

در آغوشش های های اشک بریزم و گریه کنم. من را از خودش

جدا کرد و با دیدن قیافه ی درب داغانم که حاصل کتک خوردنم

:بود گفت

بیا باید زخم های صورتت پانسمان بشه، فراز خوبه؟ \_

.سرم را به طرفین تکان دادم



نمیدونم...نمیدونم\_

:بینیم را بالا کشیدم و گفتم

چجوری پیدام کردی؟\_

بیمارستان خبر داد\_

مگه بیمارستان تو رو میشناسه؟\_

داستانش طولانیه میگم بهت\_

نمیدانستم چگونه باید به آرمین بگویم صوفیا تمام این بلاها را  
سرمان آورده.همانطور که به سمت تخت میرفتیم تا زخم های  
:صورتتم را پانسمان کنند دستش را چسبیدم و گفتم

نمیخوای...بدونی چی شد؟\_

متعجب پرسیدم

ببینم تو اصلا از کجا فهمیدی فراز با منه؟\_

:چند لحظه به من نگاه کرد که شاهین به داخل آمد و گفت

پناه...خوبی؟خدارو شکر خدایا شکرت فراز کجاست؟\_

متعجب نگاهشان کردم

شماها از کجا فهمیدین؟\_

عکستونو به بیمارستان ها داده بودیم بیمارستان خبر داد ببینم\_

حال فراز خوبه؟

نمیدونم...تو اتاق عمله\_

بغض دوباره لانه اش را در گلوی من ساخت. غمگین نگاهم کرد و گفت:

من میرم منتظر فراز باشم تو حالت خوبه دیگه؟\_

[29.08.19 04:50]

#۳۶۹

اشکم را پاک کردم و سر تکان دادم. داشت میرفت که برگشت و رو به آرمین گفت:

در ضمن متهم خواست شمارو ببینه قربان\_

چشم هایم قد نعلبکی گشاد شد؛ آرمین سر تکان داد و شاهین به بیرون رفت. صورتم از درد الکلی که روی زخم هایم را ضد عفونی میکرد سوخت. دست پرستار را چسبیدم و به آرمین گفتم:

این چی میگفت؟\_

آرمین به پرستار نگاه کرد و گفت:

خانم همیشه چند لحظه ما رو تنها بذارید؟\_

پرستار سر تکان داد و به بیرون رفت.

پناه.... خیلی چیزارو باید برات تعریف کنم فقط تا تهش گوش کن \_

اگر سوالی برات پیش اومد اخری پرس

سر تکان دادم.

میدونی شرایط شغلی ما یه جوریه که ایجاب میکنه شغلمونو \_  
حتی از خانوادمون پنهان کنیم.

چشم ها گرد شده و پرسشگرم را که دید گفتم:

نه من وکیل نیستم اون فقط ویتیرینه یعنی هستم ولی شغل اصلیم \_  
چیز دیگه ایه، چند سال پیش خبر از یه سری قتل بهم دادن همچنین  
ساخت یه دارو که معلوم نبود اگر واقعا ساخته میشد چه اتفاقی  
میفته ولی ما دیر رسیدیم اون دارو ساخته شد و نسخه های اولیش  
روی یه سری افراد تست شد نمونش فراز اما خب تونستیم به موقع  
وارد عمل بشیم و اون آزمایشگاه و فرمول مخفی اون دارو رو از  
بین ببریم در عوض یه فرمول برای افراد سودجو بذاریم مثل  
سامان... اینجوری باعث میشد همه از تو لونه هاشون برای اون  
دارو بیرون بیان درگیر این پرونده بودم که خبر قتل ها رو بهم  
دادن میگفتن یه سری قتل زنجیره ای داره اتفاق میفته که به  
نظرشون یکی دو نفر پشتش نیستن هر چی جلوتر رفتیم و امثال  
سامان و تباین رد کردیم به سرنخ های نزدیک تری رسیدیم انقدر  
جلو رفتیم تا رسیدیم به صوفیا! اصلا دلیل تصادفم همین بود که  
صوفیا شک کرده بود من چیزی فهمیدم میخواست منو از سر راه  
برداره ولی بعدش با اون فراموشی خیالش راحت شد انگار،  
فراموشی ساختگی بود ولی انگار صوفیا واقعا باورش کرد خیلی  
وقت نیست فهمیدم اون این کارارو انجام میده اولش منم حس تو رو  
داشتم، اما بخاطر نزدیکی بهش مامور شدم این بازی رو ادامه

بدم. یه مدتی بود که قتل‌های شش انگشتی متوقف شده بود و خبری از شدن نبود، باید بازی ای که توش بودمو ادامه میدادم تا صوفیا یه جا پاشو کج بذاره و بتونیم دستگیرش کنیم مجبور شدم جلوش جورری وانمود کنم که انگار نقشش گرفته و ما تو رو به عنوان یه دیوونه قبول کردیم. اون میخواست هم تو بازی رو انجام بدی هم اگر به پلیس حرفی زدی حتی توسط خانوادتم صلاحیت عقلی نداشته باشی و حرفات سندیت نداشته باشه، میخواست کامران به عنوان قاتل بشناسیم منم همونجور که میخواست وانمود کردم اما این وسط یه اتفاق بد افتاد! تو بهش گفتی اون فرمولی که هموتون فکر میکردین واقعه دسته تو عه ما حتی داشتیم جای فرازم پیدا میکردیم اما اون حرف همه چیز بهم ریخت، تو این مدت صوفیا قطعا از طریق واسطه با اونایی که فراز بردن در ارتباط بود چون ما چیزی از جای اون پیدا نکردیم بعد از رفتن تو صوفیا گفت میره مسافرت دنبالش بودیم ولی گمش کردیم و همین شد که شمارو هم گم کردیم وگرنه زودتر از اینا سراغتون اومده بودیم من اینارو نباید بهت میگفتم ولی تو این پرونده انقدر اتفاقات رنگارنگ افتاد که ترجیح دادم برای مدتی هم شده از این شغل فاصله بگیرم. نمیدونم شاید هم همون وکالتو ادامه بدم.

[29.08.19 04:52]

#۳۷۰

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

امیدوارم منو درک کنی برای تموم پنهون کاریام بخاطر شغلم \_  
مجبور بودم

دهانم هنوز باز مانده بود از شنیدن حرف های آرمین، چقدر ادم  
های دورم را نشناخته بودم و چقدر همه عجیب شده بودند کم کم  
داشتم میترسیدم از این همه تغییر چهره ی آن ها...میخواستم حرف  
بزنم ولی نمیدانستم چه باید بگویم واقعا چه باید میگفتم؟ حرفم  
نمیامد...زبانم تکان میخورد ولی کلمه ای از آن خارج نمیشد. در  
همین حال ستاره به داخل امد. با دیدن وضعیتم جلو امد و همانطور  
که اشک میریخت گفت:

راسته نه...؟ فراز ز ندست؟ \_

اشک هایم صورتم را پوشانده بودند، نکند از شوک زیاد لال شده  
بودم؟ آرمین بجای من جواب داد

بله ستاره خانم فراز ز ندست گفتم بهتون که \_

کجاست... پس کوش؟ \_

اتاق عمله \_

ستاره به سمت اتاق عمل دوید، اشکم را پاک کردم و گفتم

میشه منو تنها بذاری لطفا؟ -

پناه من ب واسطه ی شغلم مجبور بودم حرفی بهت نزنم \_

میدونم... ولی چند دقیقه لطفا \_

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد به بیرون رفت. هضم نمیشد، مثل تیغ ماهی این اتفاقات در گلویم گیر کرده بود و نفسم را گرفته بود. این بغض لعنتی خفقان گرفته هر چی اشک میشد باز هم طلب میکرد بیارد هر چه. میبارید کویر تشنه و زخم خورده‌ی قلبم را سیراب نمیکرد چرا؟ دلم برای تنها آدم صاف و صادق زندگیم نگرانی میکرد که داشت بین مرگ و زندگی مجادله میکرد یا برای صوفیایی که جزیی ترین اتفاقات زندگیم را میدانست و اینگونه نارو زده بود... یا برای برادرم که تمام مدت میدانست من در چه حالیم و لب از لب باز نکرد؟ هیچ توجیهی را دلم نمیپذیرفت اینکه شغلش بود و نمیشد را نمیفهمیدم من اگر بودم میگفتم حتما میگفتم! شاید همین باعث میشد هیچ وقت پلیس موفقی نشم اما در زندگی من همیشه احساسات حرف اول را میزدند تا منطق... بالای شش ساعت آن عمل کذایی طول کشید و من از آن اتاق تکان نخوردم اما دیگر دلم طاقت نیاورد به سمت اتاق عمل رفتم درست همان لحظه در اتاق باز شد و دکتر با لباس سبز رنگش بیرون آمد. ماسک را از روی صورتش برداشت و رو به نگاه های ما گفت:

نمیدونم چی باید بگم، مدت زیادی خون ریزی داخلی داشته و \_ چند تا از استخون های بدنش شکسته بودن میتونم بگم درد طاقت فرسایی رو تحمل کرده، این تحمل کار هر کسی نیست. باید بهوش بیاد تا بتونم نظر نهاییمو بگم. فقط دعا کنید امروز بهوش بیاد

ترس به دلم سرازیر شد،

با همان لحن ترسیده گفتم

اگه بهوش نیاد چی میشه؟\_  
متاسفانه میره توی کما\_

[29.08.19 04:52]

#۳۷۱

دیگر طاقت نداشتم، چرا اینگونه شده بود؟ چرا این همه بلا داشت  
بر سر زندگیم نازل میشد؟ به گمانم یک ساعت تمام نشستم و اشک  
ریختم. همه دعا میکردند ولی لب های من به دعا باز نمیشد از خدا  
گله داشتم خیلی هم گله داشتم. چرا باید این همه بلا بر سر من نازل  
میشد؟ از بیمارستان بیرون زدم

باران شدید بود و هوا سوز سردی را مثل سیلی محکم روی  
صورتم میکوبید. شخصی دوان دوان به سمتم آمد و با خوشحالی  
:وصف ناپذیری که به آن غبطه خوردم گفت  
بفرمایید خانم بفرمایید\_

:نگاه به بسته ی شکلات انداختم و گفتم  
چرا..؟\_

من چرا ی مشکلاتم را میگفتم مثل احمق ها میخواستم از یک  
رهگذر بپرسم چرا اینگونه شد؟

:او فکر کرد دلیل نذریش را میگویم. خندید و گفت  
نذریه فاطمه ی زهراست، دخترمو بهم بگردوند\_

سرش را رو به اسمون گرفت و با خلوصی که لمسش کردم گفت:  
خدایا شکر، خدایا مرسی که حواست به همه چیز هست \_

دانه ای شکلات برداشتم، اشکم سیلابی میچکید. مثل بچه ای که  
مادرش، خواهر و برادرش را بیشتر از او دوست داشته باشد سرم  
را بلند کردم و گفتم

پس چرا حواست به من نیست؟ پس چرا منو دوست نداری هان؟ \_  
شکلات را باغیض به زمین کوبیدم و گفتم

امروز تولد حضرت فاطمست اگر امروزم کمکم نکنی به خودش \_  
قسم دیگه نگاتم نمیکنم من تنهام نگام کن ببین همه رفتن، همه نقاب  
ها افتاد من دیگه کیو دارم بجز فراز؟ اونو ازم بگیر

فریاد زدم

اون ازم بگیر التماس کنم؟ التماس میکنم فراز از من بگیر من \_  
طاقتشو ندارم دیگه ندارم

دستی سر شانہ ام نشست، رو برگرداندم، ارمین با قیافه ای مغموم  
گفت:

داری چیکار میکنی باخودت؟ \_

کلافه چنگی به موهایم زدم و گفتم

شما ها دارین با من چیکار میکنین؟ \_

...پناه \_



[29.08.19 04:52]

#۳۷۲

دست به من نزن حال از این همه دورویی بهم میخوره اصلا \_  
 چرا من همیشه باید منطقی باشم و این و اون درک کنم؟ میخوام  
 ازت ناراحت بشم میخوام خیلی ازت ناراحت بشم انقدری که شاید  
 نبخشم من یه پلیس وظیفه شناس نمیخوام من تو رو نمیخوام من  
 برادرمو میخوام من همون آقای مجستیکمو میخوام که همیشه حامیم  
 بود ولی تو چی؟ اصلا تو کی هستی؟ برو نمیخوامت برو از پیشم  
 برید همتون الان به کی زنگ بزنم از درد دلم بگم؟ صوفیا کجاست  
 ؟

این برق اشک بود در چشمانش یا باران؟ باران که در چشم نمیبارید  
 میبارید؟

پناه الان عصبانیت بهم ریختست اروم باش \_  
 تا الان فکر میکردم فراز که در دسر دنبالشه ولی اونی که براش \_  
 در دسر بود منه لعنتی بودم  
 پناه... تو که تقصیری نداری \_  
 کی گفته؟ کی گفته؟ من تقصیری ندارم؟ دارم خیلیم دارم من نباید \_  
 اعتماد میکردم  
 فریاد زدم

به هیچ کس اعتماد نکنین به هیچ کس اعتماد نکنین اونوقت مثل \_  
پناه مفلوک بدبخت میشین

:آرمین دستهایم را چسبید و گفت

اروم باش تو رو خدا پناه\_

خدا هم باشماست اصلا میخوام برم میخوام برم فقط میخوام برم \_  
حالا میفهمم حس فراز که چه حالی داشت از این زندگی کذایی که  
هر دقیقه داره یکی از عزیزامو میگیره متنفرم اصلا از تو هم  
متنفرم برو به شغلت برس برو به کارت برس برو وظیفه تو انجام  
بده و مدال افتخارتو بندها گردنت برو

دیگر به حرف هایش توجه نکردم به سمت بیرون رفتم، زیر این  
رگبار فقط فراز را میخواستم که باز هم بیاید چتر بالای سرم  
بگیرد و بگوید درست میشه درست میشه سرم را به سمت خدا  
گرفتم:

بدون اون هیچی درست نمیشه\_

:مثل بچه ها بغض کردم و گفتم

من فراز میخوام من فقط فراز میخوام من حالم بده خیلی حالم بده \_  
بیا پایین بیا اینجا بغل دستم بشین ببین حالمو بیا این قلب لعنتی رو  
از جاش در بیار ببین چجوری تیکه تیکه شده مگه تو منو ننذاختی  
اینجا بین این ادمها و این مردم؟ پس حق نداری ولم کنی ولم نکن  
ببین، دستام چجوری به سمتت دراز شده ولم نکن خداااا ولم نکن

وسط خیابان هق هق نفس گیری دامنم را گرفته بود. کسی روی  
کتفم زد و گفت

خاله؟ گل میخوری؟ \_

:عصبی گل ها را پس زدم و گفتم

گلارو ببر بده به اونا که من کشستن بگو بیان بذارن سر قبرم \_  
چرا میدیشون به من؟

تن صدایم انقدر بالا بود که بچه ترسید. ترس را که در چشم هایش  
دیدم از خودم بدم اومد. دست روی صورتم کشیدم به بچه که داشت  
نگاهم میکرد گفتم

ببخشید من ... ببخشید اصلا گلاتو بده به من \_

[29.08.19 04:52]

#۳۷۳

خاله... تو هم از کسی میترسی؟ \_

:دستش را چسبیدم و گفتم

آدمها... اونا خیلی ترسناکند من خیلی از شون میترسم \_

نقاب... میدونی چیه؟

سر تکان داد

آگه اون بیفته ترسناک ترم میشن با نقاب یه دردن بی نقاب یه \_  
درد دیگه

مامان فرشتم میگه خدا ادمهای خوبم داره میگه اون حواسش به \_  
همه هست

آره راست میگه ولی نمیدونم چرا انگار منو یادش رفته \_  
:خندید و گفت

بیا خاله این گل واسه تو مامان فرشتم میگه همیشه ادمهان که \_  
خدا رو فرامش میکنند ولی فکر میکنن خدا فراموششون کرده میگه  
همیشه خدا رو واسه ادمها یادآوری کن حتی با یه شاخه گل یا با یه  
لبخند بیا خاله این گل واسه تو مامان فرشتم میگه خدا داره نگامون  
میکنه اصلا وقتی میگیم خدا و اسمشو میاریم یعنی یادمونه یعنی  
هنوز تو قلمبونه

گل را از دستش گرفتم، لبخند زد و به سمت دوستش که صدایش  
میزد دوید. سرم را رو به آسمان کردم.

باران بند آمده بود و رنگین کمانی از تلفیق هوای ابری و افتابی در  
آسمان پدید آمده بود. این بچه حس خوب را به وجودم سرازیر  
کرد. ته ته های دلم از حرفهایی که زده بودم پشیمان شده بودم به  
گمانم آن بچه فرستاده ی خدا بود برای من از همه جا ناامید و  
!بریده

به سمت آی سی یو رفتم. با اصرار اجازه ی ورودم صادر شد. از  
دیدن فراز بیچاره ام قلبم چلانده شد جای سالمی در بدنش وجود

نداشت. همان چهار تا جای باقی مانده هم گرفتار سیم ها و لوله های  
ضمخت شده بود. دستی به موهایش کشیدم، باز چشمه ی اشکم فعال  
شد.

میدونی فراز؟ اتفاق پشت اتفاق افتاده میگم بهت همشو فقط تو \_  
چشم باز کن اگه بلند نشی میرم خودمو یه جا گم و گور میکنم من  
واسه ادامه دادن به این زندگی مضخرف فقط حمایت این دستهارو  
احتیاج دارم

قفسه ی سینه اش اهسته بالا و پایین میرفت، صدای دستگاه ها  
نشان میداد که این مرد هنوز راهی برای زندگی دارد. میتواند  
برگردد و من را هم به زندگی برگرداند.

قول میدم اگه چشمتو باز کنی با آرمین اشتهی کنم \_  
نگاهم به جای زخم کتفش که افتاد حرف های شیرینش برایم تداعی  
شد

فراز؟ اون خالکوبیارو خودت پاک کردی؟ \_  
آره نمیخوام یادگاری از اون ماجرای کذایی بمونه \_  
پس چرا این زخمو پاک نکردی؟ با لیزر میشد بردش \_  
خندید و گفت:

اتفاقا بهم گفت مسیولش ولی نخوام پاکش کنم \_

[29.08.19 04:52]

#۳۷۴

دستش را به کتفش کشید و گفت

این زخم یادگار توعه هر وقت میبینمش یاد تو میفتم نمیخوام تا \_  
 اخر عمر پاکش کنم

حالا تمام تنش پر بود از زخمی که من را برایش یادآوری  
 میکردند، چقدر تلخ بود یادآور من مشتی زخم بود وقتی چشم باز  
 کرد مجبورش میکنم حتما پاکش کنه نمیخوام من با زخم یادش بیام

پرستار به شیشه زد به معنی اتمام مهلتم، پیشانیش را بوسیدم و به  
 بیرون رفتم. حوصله ی نشستن نداشتم به نمازخانه رفتم، در توانم  
 نبود با خدا هم قهر کنم هر جور حساب میکردم نمیشد

جانماز را پهن کردم و مقابل قبله اش زانو زدم

میدونی من حرف زیاد میزنم ولی یه چیزی ته قلبم نمیذاره ازت \_  
 دور بشم خدایا تو هم نذار ازت دور شم فراز تنها نقطه ی امیدم  
 ...برای این زندگیه به من پیش بده من

هنوز جمله ام تمام نشده بود که

صدای هیجان زده ی ستاره را از پشتم شنیدم که سرخوش به سمتم  
 دوید و گفت

پناه... پناه فراز... فراز به هوش اومد\_

خنده ای بی سابقه روی لبهایم نشست، سر به سجده بردم و من هم  
 با حال آن مرد با همان خنده و همان آرامش و همان شادی ای که  
 در ثانیه در قلبم نشسته بود زمزمه کردم  
 خدایا شکر...خدایا شکر...\_

پس از آن سریع بلند شدم و به بالا رفتم.دم در آی سی یو همه جمع  
 شده بودند.این همه آدم اینجا نبودند یکدفعه از کجا خبر دار شده  
 بودند خدا میدانست. دست و پایم میلرزید خدا بار دیگر ثابت کرده  
 بود مهربان تر از آنیست که در مخیله ی آدمی ناشکر و  
 قدرشناسی مثل من بگنجد و باز هم رو سیاهی برای من مانده  
 بود.همه ی توجه ها به سمت من جلب شده بود و همه ی توجه من  
 معطوف به در سفید رنگ اتاق آی سی یو خیره مانده بود.در باز  
 شد و دکتر بیرون آمد، خیره به لب هایش بودم تا ببینم چه میگویند  
 قبلا از معجزه ی کلمات گفته بودم؟الان کلماتی که از زبان این  
 دکتر خارج میشد میتوانست به من انگیزه زندگی بدهد یا در کل من  
 را بکشد.دست های لرزانم را مشت کردم و سراپا گوش شدم برای  
 شنیدن حرف های دکتر  
 خانم پناه کیه اینجا؟\_

[29.08.19 04:52]

#۳۷۵

قدمی به جلو برداشتم، از اول هم نگاهش روی من بود فهمید منم

میخواستن ببیننتون\_

لب های خشک شده از فرط استرس و اضطرابم را با زبان تر  
کردم و پرسیدم  
حالش...خوبه؟\_

دکتر لبخند مهربانی زد و گفت:

از شما که خیلی بهتره، این چه قیافه ایه به خودت گرفتی \_  
دخترم؟تا وقتی یکی اون بالا هست دلت قرص باشه و خاطرت  
جمع!چشمتم به دست من و امثال من نباشه همه چیز دست خودشه  
از رحمان و رحیم بودنش که شنیدی؟پس دل نگرانی نداره!شکر  
خودش حال همسر شما هم خوبه،شانس بزرگی که آورده ضربه ها  
به سرش کاری نبوده و باعث آسیب به سر و جمجمه نشده میزان  
خون ریزیشم جوری بود که ما تونستیم کنترلشو دست بگیریم  
وایشونو برای شما زنده نگه داریم. همسرتون خیلی مقاوم و  
محکم که اگر غیر این بود با اون همه شکستگی و خون ریزی به  
.ساعت نکشیده کارش تموم بود

لبخند به لب در دل زمزمه کردم

!هالک محبوب پناه\_

از وقتی هم چشم باز کرده دردش یه چیزه، دیدن تو حالا برو \_  
دیدنش بیشتر از این معطلش نکن دختر

حس میکردم در این لحظه دلم میخواست دکتر را بغل کنم و ببوسم،  
حرف هایش مثل آبی بر شعله های زبانه کشیده ی دلم بود و



آرامش را به وجود مرتعش و پر استرسم باز گرداند. هیجان زده به سمت اتاق فراز رفتم. در را باز کردم و به داخل رفتم. کاش این لوله ها و سیم های عصاب خرد کن را از وجودش جدا می کردند، به گمانم این ها بیشتر درد را به وجودش تزریق میکرد. چشمانش بسته بود نمی دانستم خواب است یا بیدار، نشد و نتوانستم جلوی فواران اشک هایم را بگیرم. پلک که زدم در کسری از ثانیه صورتم خیس از اشک شد. طره ای از موهایش را در مابین انگشتانم به حرکت در آوردم و پیشانی شکسته اش را بوسیدم. می دانستم با این کار بیدار می شود اما با بدجنسی همین را می خواستم. فکرم هم درست بود، چشم گشود و در چشمان اشکی من نگاه کرد. از زور گریه هق هق می کردم. حرفی نزد، دست های زخم و زارش را بالا آورد و دست من را چسبید. همانطور هق زنان گفتم:

... خوب شد، خیلی خوب شد برگشتی... ترسیدم... خیلی...\_

[29.08.19 04:53]

#۳۷۶

هق زدنم باعث شد نفس کم بیارم و توانم ادامه ی حرفم را بگویم. در آن وضعیت تک خنده ای کرد و ماسک را از روی صورتش پایین کشید و با صدای آرام و بی جانی گفت:

نترس... عزرائیل راضی کردم چند صبحی بیشتر در خدمتتون \_  
باشم

خنده و گریه ام تلفیق شد با همان دستی که دستم را چسبیده بود  
:اشک هایم را پاک کرد. دست روی زخم صورتم کشید و گفت

... امیدوارم این دیگه آخریش بوده باشه... دیگه این مزاحما \_

سرفه اش گرفت، قیافه اش از درد شدیدی که متحملش بود در هم  
شد. نمیدانست دستش را روی کدام قسمت شکسته ی بدنش بگذارد  
تا کمتر درد را حس کند. ماسک را روی صورتش برگرداندم. پلک  
هایش را محکم روی هم میفشرد اما انگار چیزی از درد طاقت  
:فرسایش نکاست. نگران نگاهش کردم و گفتم

فراز خوبی؟ \_

مسخره تر از این سوال هم بود؟ در این وضعیتی که او داشت نفس  
کشیدن عادی هم یک درد محسوب میشد چه برسه به سرفه های  
!شدیدش

همان لحظه در باز شد و پرستار به داخل آمد، انگار صدای سرفه  
:های بلند فراز او را به اینجا کشانده بود، رو به من گفت

بفرمایید بیرون لطفا \_

از جایم بلند شدم، نگرانش بودم اما ناچاراً به بیرون رفتم. بقیه دم  
در آی سی یو منتظر من بودند، بیرون که رفتم برای راحتی  
خیالشان فقط به یک کلمه ی خوب است اکتفا کردم و بعد به سمت  
.حیاط بیمارستان رفتم

نگاهم که به فراز و زخم های روی تنش میفتاد شرمگین می شدم،  
انگار من این کار را با او انجام داده بودم. صوفیا دوست من بود و  
اگر من نبودم قطعا این مکافات برایش پیش نمیامد یا لاقل انقدر  
راحت در تله نمیفتاد. قد تمام دنیا شرمنده اش بودم. مدام حرفش در  
!گوشم زنگ می خورد، امیدوارم آخریش باشه

حرفش را می فهمیدم و مطمئن بودم نیت بدی ندارد اما این را هم  
می دانستم اگر من نبودم فراز نه اسیر بهزاد می شد و نه اسیر  
صوفیا! حس می کردم هوا برآیم قد یک انگشتانه تنگ و کوچک  
است. حال فراز هر چند پر درد اما خوب بود و صوفیا را هم که  
مسئول تمام این دردها بود گرفته بودند و در زندان به سر می  
برد. پس چرا حال و هوای من هنوز بارانی بود؟ چرا هنوز آرامش  
نداشتم؟ چرا از گرفتن صوفیا خوشحال نبودم؟ چرا حس می کردم  
الان که صوفیا رفته من بی یار غار مانده ام؟ کم بود مگر؟ آن همه  
سال دوستی! هر چند پوشالی اما نمی شد که نمی شد اسم تمامش را  
حقه بذارم نمی دانم چرا حس می کردم مسبب همه چیز منم حس  
می کردم به خلوت احتیاج دارم تا پناه را از این گرداب نجات  
دهم. حتی یک هفته! حتی یک روز ولی به این خلوت نیاز  
داشتم! بدجوری هم نیاز داشتم. نیاز داشتم از دو رویی ایه این آدم ها  
دور شوم نیاز داشتم در جزیره ای دور افتاده تنها باشم تا نه خطر  
این آدم ها به من برسد و نه خطر ساده لوحی من دامن گیرشان  
!شود. من... به یک خلوت چند روزه با پناه مظلوم نیاز داشتم

.....

[29.08.19 04:53]

#۳۷۷

خسته و درب داغان در خانه را گشودم، دلم پیش فراز بود اما فعلا  
 حال فراز خوب بود و پناه به احیا احتیاج داشت. پناهی که بد  
 شکسته بود، مامان روی مبل نشسته بود، کفش هایم را در آوردم و  
 به سمتش رفتم. بی حرف کنارش نشستم و سر روی پاهایش  
 گذاشتم، مادر بود دیگر میفهمید حال بدم را! دستش را مابین موهایم  
 به نوازش در آورد و گفت

دردت میفهمم پناه بیچاره ی من، خوب میفهممت مادر\_\_

قطره ی اول اشکم روی سر زانویش چکید

اعتماد چیز بدیهه، میدونم سخته دیگه اعتماد به این و اون\_\_

با بغض گفتم

از برادرم دلگیر باشم یا از به اصطلاح خواهرم؟ آرمین این همه \_  
 مدت بخاطر شغلش جوری نقش بازی کرد که خودمم فکر کردم  
 ...دیوونه ام صوفیا هم که

با گفتن نامش چیز درون سینه ام سنگینی می کرد، حس می کردم  
 مرده و من از دستش دادم. شدیدا عرصه بر من تنگ شده بود

مامان... من چیکار کنم؟ من... میترسم... آگه دیگه خوب نشم \_  
چی؟ آگه دیگه نتونم به کسی اعتماد کنم؟ آگه این غم باهام بمونه؟ آگه  
دیگه نتونم ببخشم؟ آگه دیگه نتونم کسی رو وارد زندگیم کنم؟

مامان سرم را از روی پاهایش بلند کرد و دستش را دو طرف  
صورتم گذاشت ، پیشانیم را بوسید و از جایش بلند شد. بعد از چند  
دقیقه با یک دسته کلید برگشت و آن را به دستم داد و گفت

از بچگیت هر وقت کسی دعوات می کرد یا اذیتت می کرد \_  
میرفتی تو اتاقت و چند روز همونجا میموندی تو همیشه با رفتن  
حالت خوب میشد برو بذار تمام این اما و اگرها رنگ ببازن، برو  
ببین با خودت چند چندی، برو چون فراز بهت احتیاج داره برو،  
چون این شکلی و با این وضعیت هیچ جای زندگیش کارایی  
نداری، اون الان حالش بده نمیتونه تو رو هم اینجوری کنارش  
داشته باشه، برو بذار این تیکه های شکستت جبران بشه، این  
جا... این ویلا... جای مخصوص من و بابات بود. هیچ کس ازش  
خبر نداره خیالت راحت کسی نیامد سراغت، برو وقتی خوب شدی  
برگرد. برو تا این حجم از شکستگی رو تو چشمت نبینم نمی خوام  
بشمرنده ی بابات بشم

به کلید های در دستم نگاه کردم و بعد از آن سفت و محکم مامان  
را بغل کردم. مامان من را خوب میشناخت باید برم تا خودم را  
بسازم! قبل از آمدن آرمین، برادرم که واقعا دلم برایش میسوخت  
ولی نمیتوانستم ببخشم و بگذرم باید میرفتم. چند دست لباس برداشتم  
و بعد از خداحافظی با مامان به سمت بیمارستان راهی

شدم. میدانستم بی خبر رفتن چه حال بدیست، نمی خواستم این حال را به فراز بدهم. برایش یک نامه نوشتم، در بیمارستان من را میشناختند و برای همین اجازه ی ورود دادند. طبق حدسیاتم فراز خواب بود، اینبار باید محتاط رفتار میکردم نمیخواستم بیدارش کنم دلم نمیامد. در این بازی بی گناه ترین مهره فراز بود! نامه را در دستش گذاشتم، آرام چشمان بسته اش را بوسیدم و به بیرون رفتم. سوار ماشین شدم و به سمت مکانی که مامان آدرس داده بود حرکت کردم.

.....

[29.08.19 04:53]

#۳۷۸

باران نم نم میبارید، بوم نقاشیم را روبروی شیشه ی بزرگی که باعث میشد فضای بارانی بیرون را واضح تر ببینم گذاشته بودم، صدای سوختن چوبها در شومینه سکوت خانه را در هم میشکست. موسیقی ملایمی در حال پخش بود و من طبق معمول داشتم نقاشی میکشیدم. صدای زنگ خوردن موبایلم در خانه پیچید. چشمم به دریای متلاطم و طوفانی بود و گوشم به صدای تلفن، بعداز خوردن بوق آخر روی پیغام گیر رفت و صدای آرمین در خانه پیچید. نمیخواهی تلفنتو جواب بدی؟ میدونی چندمین بار دارم بهت زنگ میزنم و فقط این پیغام گیر داره جوابه منو میده؟ من پنهان کاری

کردم؟ قبول! ولی فراز چه گناهی کرده؟ میدونی چقدر منتظرته تا بیای؟ تو بیمارستان که بهش سر نزدی فقط روز اول بودی حالا هم که مرخص شده نمیخوای ببینیش؟ مگه اون همون آدمی نبود که برای زنده بودنش به زمین و زمان چنگ زدی؟ چرا با اون این کارو میکنی؟ پناه تو رو به خاک بابا قسم زنگ بزن بهم دارم دیوونه میشم، میدونم مامان میدونه کجایی ولی بهم نمیگه ولی خواهش میکنم لااقل تلفنتو یه بار جواب بده

تلفن قطع شد، دوباره سکوت برگشت. قلموی در دستم را همانجا کنار بوم نقاشی رها کردم. به سمت دیوار شیشه ای رفتم. باران بی رحمانه به شیشه میکوبید و دریا خوی وحشیش را نمایان کرده بود.

اینکه فراز مرخص شده بود و به دنبالم نیامده بود برایم دردناک بود، شاید هم انتظارم زیاد بود میدانستم، میدانستم نه فراز نه آرمین گناهی ندارند ولی من به این نیاز داشتم جایی دور تر از بقیه بگردم و خودم را پیدا کنم. دکوراسیون داخلی ویلا سبکی بود که آرامش را به آدم منتقل میکرد، تماما از چوب ساخته شده بود بجز قسمتی از دیوار که بجای چوب از شیشه ساخته شده بود. در اطراف جنگل بود و روبرو دریا... در قسمت سمت چپ یه شومینه قرار داشت و درست روبروی دیوار شیشه ای یک تخت دو نفره قرار داده شده بود. نگاهی به تصویر فراز روی بوم نقاشیم انداختم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود! به سمت آشپزخانه ی کوچکی که درست راست کلبه بود رفتم و یک فنجان قهوه درست کردم. چند وقتی بود که زندگیم روی سکوت سپری میشد و من

حتی صدای خودم را هم جز برای خرید که به سوپرمارکت میرفتم  
و با مرد مغازه دار حرف میزدم نشنیده بودم. نمیدانستم فراز  
میتواند من را ببخشد یا نه ولی اینبار اگر میرفت و من را  
نمیخواست واقعا بهش حق میدادم. اینبار تمام بدبختی هایش از  
اطرافیان من بود و همین من را خجالت زده میکرد. روی تخت  
دراز کشیدم و گردنبندم را در دستانم مشت کردم.  
کاش منو بفهمی کاش درکم کنی کاش فکر نکنی بی معرفتم \_  
...کاش...اصلا

نفس عمیق کشیدم و دست از کاش کاش گفتن های بی حاصل  
برداشتم

[29.08.19 04:53]

#۳۷۹

بلند شدم، پا لتویم را روی دوشم انداختم و به بیرون رفتم. قایق پدرم  
داشت کنج انبار خاک میخورد. اینجا مکان دنج دو نفره های مادر  
و پدرم بود. قایق را بیرون آوردم، دیوانگی بود هوا خیلی خراب  
بود ولی دلم هوای دریا را کرده بود. دوست داشتم واردش شوم و  
آن را لمس کنم. اینکه قبول کرده بودم فراز میتواند برود ربطی به  
این نداشت که امیدم را از دست بدهم. آن را به داخل آب هل دادم،  
سخت بود، قایق سنگین بود و زورم به آن نمیرسید. با تمام توانم هل  
دادم، در همین بین دستی روی دستم نشست و گفت



تنهایی همیشه باید دو نفری هل داد\_  
 نگاهم به دست و گوشم به حرفش مات ماند  
 وقتی خودت قبول میکنی با کسی باشی دیگه هیچ چیز تنهایی \_  
 ...همیشه حتی تنها موندن

میترسیدم حتی رو برگردانم و نگاهش کنم.دستی که روی دستم  
 مانده بود، همان دستم را کشید و رویم را به سمت خودش  
 برگرداند.فاصله یمان یک نفس بود.هرم نفس هایش که روی پوستم  
 نشست دلتنگیم بیش از پیش به غلیان افتاد.موقعیتم را فراموش  
 کردم، بی توجه به این که در سخت ترین شرایط بیماریش تنهایش  
 گذاشته بودم خودم را به آغوشش مهمان کردم.یادم بود درد شکستن  
 قفسه ی سینه و دنده چقدر زیاد است، محتاط عمل کردم.دستم را  
 دورش حلقه کردم، انتظار داشتم هر آن من را از خودش جدا کند  
 ولی دستانش دورم حلقه شد.اشک هایم شروع به ریختن  
 کرد،سکوت بینمان حکم فرما بود، سکوتی

...سرشار از ناگفته ها

گریه دیگه چرا؟\_

:با حق هق گفتم

میدونم...میدونم چقدر بدم، میدونم حق داری ولم کنی و بری، \_  
 میدونم چقدر

...لیاقتتو ندارم ولی

لبخندش را حس کردم  
ولی چی؟ \_

.ولی دوست دارم... خیلی دوست دارم... رفتم چون دوست دارم \_  
من را از خودش جدا کرد. دو طرف صورتم را چسبید و با انگشت  
شصتت اشک هایم را پاک کرد  
او مدم چون منم دوست دارم \_

.....

در کلبه را باز کردم و هر دو با هم وارد شدیم، فراز نگاهی به  
اطراف انداخت. لبخند زدم و گفتم  
واسه مامان بابام بود اینجا، قهوه یا چایی؟ \_

دستم را کشید و وادارم کرد روی تخت کنارش بشینم، سر تا  
پایمان آب چکان بود. بدون اینکه حرفی بزند، شالم را برداشت و  
پالتویم را از تنم در آورد. لباس های خودش هم به بدنش چسبیده بود  
ولی به فکر من بود. اجازه دادم کارش را بکند. ششوار گوشه اتاق  
افتاده بود. آن را برداشت و با حرارتش نم موهایم را گرفت. رقص  
انگشتانش مابین موهایم حس خوبی را به وجودم منتقل  
:میکرد. ناخودآگاه لبخند روی لب هایم نشست و گفتم  
لباس... دارم برات یعنی... چند تا از لباسات همراهم برم برات \_  
بیارمشون

[29.08.19 04:55]

#۳۸۰

خواستم بلند شوم که دستم را کشید و دوباره کنارش روی تخت  
نشستم. سرم پایین بود اما نگاه مستقیمش را روی جز به جز اجزای  
صورتم حس می کردم

چرا؟\_

...معنای این چرارا خوب میدانستم، خیلی خوب

چی چرا؟\_

چانه ام را چسبید و وادارم کرد در چشم هایش نگاه کنم. نگاهم را  
دزدیدم

چرا پناه؟ چرا فقط وقتی چشم باز کردم تو کنارم بودی و بعدش \_  
هر چی گفتم پناه فقط به جمله شنیدم... میاد! ولی کی رو هیچ کس  
نمیدونست! چرا فقط برام به نامه گذاشتی و رفتی؟ اینکه منو رو  
تخت بیمارستان ول کردی و رفتی باید دلیل مهمی داشته باشی  
دیگه نه؟

. از جواب به این سوال واهمه داشتم

فراز... من... خیلی متاسفم... نمیدونم چی باید بگم\_

دلایلتو بگو\_

:سرم را پایین انداختم و گفتم

خجالت میکشیدم خیلی خجالت میکشیدم\_

دوباره چانه ام را چسبید و سرم را بالا کرد  
از من؟ \_

...از اینهمه اتفاق، صمیمی ترین دوستم \_

پوزخند زدم

مثلا دوستم! اون بلا رو سرت آورد، برادرم... همه چیز میدونست و  
حرفی نزد حتی دفعه قبل هم من مقصر بودم که تو گیر بهزاد  
...افتادی

پناه خانم وظیفه ی آرمین ایجاب میکنه این محافظه کاری و \_  
سکوت داشته باشه، چه انتظاری ازش داری؟ انتظار داشتی بیاد جز  
به جز ماموریتشو برای تو توضیح بده؟ تو تازه چند وقته شغلشو  
فهمیدی این یعنی شغل آرمین مهم تر و حیاتی تر از اونیه که  
فکرشو بکنی عزیز من، تو نباید ازش انتظار داشته باشی فکر  
میکنی کم زجر کشید؟ فکر میکنی خوشحال بود از اون وضعیت؟ از  
یه طرف باید جوری رفتار میکرد که انگار قبول داره خواهرش یه  
دیوونست و پابه پای صوفیا راه بیاد، از یه طرف صوفیایی که بعد  
اون همه وقت فهمید برای چی نزدیک اون و خانوادش شده میتونی  
بفهمی آرمین تو چه شرایط روحی ایه؟ این وسط رفتن تو هم شد  
! درد روی دردش

خجالت کشیدم از تو از خانوادت نزدیک بود بخاطر من بمیری \_  
من فقط واست دردرس بودم

نفس عمیق کشید اما بخاطر شکستگی های در بدنش چشمانش را  
روی هم فشرد

تو حتی بخاطر من نمیتونی یه نفس عمیق بکشی هنوزم اون درد \_  
!باهاته من فقط دردت بودم فقط درد

:قسمت سر شانه ی پیراهنش را کمی پایین کشیدم و گفتم  
!ببین تو حتی منو با این زخم یادت میاد\_

این که رفتی رو درک میکنم پناه، اینکه حالت خراب بودهم \_  
درک میکنم اما دیگه این حرفارو نزن به هیچ عنوان این حرفارو  
نزن تو تموم جون منی، مگه میشه برام خطرناک و دردسر ساز  
باشی؟

[29.08.19 04:56]

#۳۸۱

باز هم همان پناه لوس سابق خودنمایی کرد، گریه ام گرفت آن هم  
هق هق گونه و شدید

خیلی حالم بده خیلی من دارم حال همه رو هم بد میکنم\_

سرم را به سمت آغوشش هدایت کرد، موهایم را عمیقا بو کشید و  
گفت:

هرچی بود و نبود تموم شد حالا میخوام از این به بعد فقط شادی \_  
باشه نه غم بسته هر چی استرس و

ترس تو زندگیمون بود بسته هر چی جدایی و دوری بود. فردا عیده  
بیا برگردیم تهران و همه با هم

باشیم.

من را بلند کرد و گفت

...کینه کدورتها هم بسه\_

موبایلش را به سمت گرفت و گفت

به آرمین زنگ بزن، حقش نیست الان تو این حال باشه\_

مردد به تلفن نگاه کردم.

بگیرش پناه\_

نگاه از من گرفت و به تابلو نقاشی روبرویش که تصویر خودش  
بود چشم دوخت، لبهایش به خنده کش آمد و گفت

همچین دورم نبودی ازم\_

من هم لبخند زدم و گفتم

بالاخره باید شبهای دلتنگی رو یه جوری صبح میکردم که خفم  
نکنه

چند ثانیه نگاهم کرد و پیشانیم را بوسید و بعد

گفت:

زنگ بزن آرمین شدیدا منتظره\_

تلفن را از دستش گرفتم و شماره ی آرمین را از حفظ گرفتم. بعد از  
چند بوق جواب داد و گفت:

الو فراز چی شد پیداش کردی؟\_

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

آرمین چند لحظه سکوت برقرار شد\_

پناه...وای خدایا شکرت...جان آرمین؟\_

بغض را در صدایش حس کردم، لعنت به من \_ ببخشید من  
..... اشتباه کردم...من

فدای سرت، فدای سرت همین که الان صداتو شنیدم برام یه \_  
...دنیاست در اصل تو منو ببخش شاید

نه تو اشتباه نکردی من بچگی کردم\_

اصلا ولش کن، مهم نیست کی اشتباه کرده کی برمیگردی؟\_

نگاهی به فراز که روی تخت دراز کشیده بود انداختم و گفتم:

ما...تازه اومدیم ماه عسل\_

لبخند روی لب های من و فراز نشست. آرمین هم خندید

یعنی امسال سال تحویل نیستی؟ تازه میخواستم بگم پگاه داره میاد\_

:هیجان زده گفتم:

واقعا؟ کی؟\_

امشب میرسن ولی نگران نباش یک ماهی میمونه تو به فکر \_  
 جبران برای فراز باش  
 با لبخند به هالک مهربانم خیره شدم  
 :هستم... به مامان سلام برسون آقای مجستیک خندید و گفت \_  
 مواظب خودت باش یعنی مواظب خودت و فراز \_  
 چشم شما هم همینطور \_  
 فعلا خداحافظ، پیشاپیش عیدت مبارک ته تغاری \_  
 عید تو هم مبارک پیش پیش من برم فعلا \_

[29.08.19 04:56]

#۳۸۲

خداحافظ عزیزم \_

بای بای مجستیک \_

تلفن را قطع که کردم، فراز همانطور که دستش را به صورت قائم  
 روی صورتش گذاشته بود گفت

وضعیت گل و بلبله نه؟ \_

کنارش روی تخت نشستم،

:دستم را روی موهای خیشش کشیدم و گفتم



بله به لطف شما، فراز؟ \_

دستش را از روی چشمش برداشت، دست من را کشید و کنار  
خودش

:خواباند و گفت

جانم \_

تو با این وضعیت چجوری تا اینجا اومدی؟ قاعدتا رانندگی که \_  
نمیتونی بکنی

اونقدر ها هم بد نیست، به لطف مسکن میتونم تحملش کنم با \_  
ماشین خودم نیومدم

کاش زودتر خوب بشی \_

لبخند روی لب هایش نشست

فراز؟ \_

با همان لبخند دلبرش نگاهم کرد

عید امسال دوتایی با هم باشیم؟ \_

نیکی و پرسش جانم؟ \_

چند ثانیه در چشم هایش زل زدم، لبخندش به من سرایت کرد  
:سپس از جایم بلند شدم و گفتم

برو لباستو عوض کن سرما میخوری \_

با کشیده شدن دوباره ی دستم روی تخت افتادم، فراز با خنده ی  
شیطنت آمیزی نگاهم کرد و گفت

عوض میکنم ولی اول بهم بگو ببینم واسه چی برای منم لباس \_  
آورده بودی؟ مگه میدونستی من میام؟  
حالا... بماند \_

بلند شدم، ولی دستم را دوباره کشید و گفت: \_ نماند  
خب... چجوری بگم؟ دلم که برات تنگ میشد اونارو میپوشیدم \_  
اون لباس چهارخونه مخصوصا  
چشم هایش را به سمت بالا برد و گفت: \_ خب... وایسا تصور کنم  
...چه شکلی میشی با اون... هوم

بلند شد نشست و گفت

نه همیشه باید بری بیوشیش \_

دیگه الان خودتو دارم اونارو لازم ندارم \_

سرش را نزدیکم آورد و گفت

شاید من لازم دارم \_

خنده ام گرفت و گفتم

در این صورت دیگه حرفی نمیمونه \_

به سمت کمد رفتم و یک پیراهن طوسی برای فراز آوردم و گفتم

اینو تو بپوش سرما نخوری با این وضعت، الان بهتری؟ \_

:خندید و گفت

صبح بخیر\_

خودم هم خنده ام گرفت

ببخشید انقدر هیجان زده شدم یادم رفت حالتو بیرسم\_

بهترم دکتر گفت چند وقتی طول میکشه تا کلا مثل اولش بشم\_  
ولی الان بهترم

[29.08.19 04:56]

#۳۸۳

:دکمه های پیراهنش را باز کرد و گفت

ولی نمیتونم تنهایی لباس بپوشم\_

کمکش کردم لباسش را در بیارد و با آن پیراهن طوسی عوض  
کند. بدنش همچنان مالا مال زخم بود. لباسش را که پوشید گفت

سفارش ما چی شد؟\_

متعجب نگاهش کردم و بعد یادم آمد لباس چهارخانه را  
:میگوید. خندیدم و گفتم

اینجا اتاق دیگه ای نداره روتو بکن اونور\_

ببخشید ما عقد کردیم\_

خب که چی؟\_

بلند شد مقابلم ایستاد و با نگاهی همراه با شیطننت چشمک زد و گفت:

هوم... الان میخوای برات توضیح بدم؟\_

:لبخند از روی صورتم پر کشید و گفتم

نه نه آگاه شدم پس تو برو قهوه درست کن\_

حالا من که فهمیدم میخوای یه جوری منو بفرستی برم ولی باشه\_

خندیدم و چشم هایم را با سمت آسمان بالا بردم. فراز رفت و من تند

تند لباسم را با آن پیراهن چهارخانه ی بلند که برای من تا پایین تر

از ران پایم بود عوض کردم. لباس و شلوارم با هم خیس شده بود

و مجبور به تعویض جفتشان بودم، اینگونه معذب بودم ولی حق با

فراز بود، او شوهرم بود و اشکالی نداشت اینگونه چرخیدن

مقابلش... با سینی قهوه برگشت و سینی را روی میز مقابلم را قرار

داد. سرتاپایم را بر انداز کرد، قدمی به سمت برداشت و دستم را

:چسبید و در فاصله ی یک سانتیم نفس به نفس ایستاد و گفت

...سرعت عملتم زیاده\_

لبخند زدم و چشم ازش دزدیدم. سرش را جلو آورد... دستش را

روی لب هایم کشید و بعد سریع آن ها را بوسید و از من جدا شد

:دستش را روی پیشانیش گذاشت و گفت

نه نه نظرم عوض شد برو عوضش کن... من تضمینی نمیدم\_

حتی با این وضعیت الانم با وجود این شکستگیا پسر خوبی بمونم

:خندیدم، کنارش نشستم و در چشمانش زل زدم و گفتم

فعلا که از دور بازی های حذفی جناب \_

میخوای امتحان کنیم ببینیم چی پیش میاد هوم؟ \_

نه نه من قهوه مونو ترجیح میدم \_

قهقهه زد و فنجان قهوه را به دستم داد

خب پناه خانم مثل اینکه امشب شام رو مهمون منی \_

اوم چه هیجان انگیز \_

کدومش؟ امشب یا شام؟ \_

:اینبار من خنده ام گرفت و با غیض گفتم

!فراز \_

جان فراز؟ \_

بیا به چیزهای خوب فکر کنیم \_

چیزهای خوب....مثلا امشب \_

ببین آقای روانبخش شما در حال حاضر یه مصدومی نذار از \_

این بدتر بشی

[29.08.19 04:56]

#۳۸۴

خندید و پیشانیم را بوسید. میدانستم همه ی حرف هایش شوخی است، در حال حاضر بخاطر شکستگی های موجود در بدنش حتی نباید زیاد راه میرفت. بعد از صرف قهوه فراز بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. در یخچال ماهی بود، آن ها را بیرون آورد و گفت: پناه هوای بیرون چطوره؟\_

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم

خوبه طوفان قطع شده\_

بریم بیرون لب دریا؟\_

سال تحویل بریم اونجا الان همینجا جلوی شومینه بشینیم\_

امر امر شماست\_

فراز؟\_

جانم؟\_

صوفیا... چی شد؟\_

چند لحظه سکوت کرد. به سمت آشپزخانه رفتم و بشقاب هایی را که در دستم بود در ظرف شویی رها کردم

...هنوز رای قطعی دادگاه نیومده ولی\_

معنی این ولی را خوب میدانستم، احمقانه بود اما دلم برایش تنگ شد. روی صندلی نشستم. قیافه ی ماتم زده ام گویای همه چیز بود. یاد آخرین مکالمه ام با صوفیا افتادم، خودش خواسته بود من را ببیند قبل از اینکه به اینجا بیایم. در آن اتاق ملاقات دو در دو

رو بروی هم نشسته بودیم. دختر روبرویم آیلار بود نه صوفیا این  
 آدم صوفیای من نبود. جوری غم در دلم سنگینی میکرد انگار  
 صوفیا مرده

نمیخواهی چیزی بگی؟ برای چی خواستی منو ببینی؟ \_

:خندید، جدی شروع به خندیدن کرد و گفت

نمیدونم باور میکنی یا نه ولی خوشحالم زنده ای... تو حیف بودی \_  
 تو این بازی بمیری همونجور که

خوشحال شدم آرمین نمرد

پوزخند زدم

از زنده بودنم خوشحال میشدی و میخواستی منو بکشی؟ \_

اون از ترسم بود مثل یه گربه که کنج دیوار گیر افتاده و به همه \_  
 جا واسه نجاتش چنگ میزنه

:من هم مثل خودش خندیدم... در اوج خنده اشک ریختم و گفتم

نمیدونم تو باور میکنی یا نه... ولی مثل احمقها نمیخوام -

بمیری... تو سه تا از عزیزامو داشتی ازم میگرفتی... تو قاتل  
 .... پدرمی... ولی

:دستم را به صورتت کشیدم و گفتم

چطوری تونستی این کارو با من بکنی؟ حاله از بدم بدتره سرش \_

را پایین انداخت، شبیه به ادم های به آخر راه رسیده... به ته خط  
 رسیده شده بود

میدونی...دلم میخواست هیچ وقت اون حرفارو از زبون مهشید \_  
 نشنیده بودم اصلا واسه نزدیکی به  
 تو و خانوادتون باهات دوست نمیشدم اونجوری این شکلی نمیشدم  
 کاش...راه برگشتی بود\_

[29.08.19 04:56]

#۳۸۵

تلخ خندید و گفت

قطار خیلی وقته حرکت کرده خانم دکتر راه برگشتی نیست نگاه -  
 کن...همه پل ها خراب شده خواستم فقط واسه آخرین بار ببینمت نه  
 میگم منو ببخش نه میخوام دوباره به این زندگی برگردم فقط  
 !خواستم یه بار دیگه من صوفیا بشم و تو پناه  
 پناه؟کجایی؟-

.با تکان های دست فراز به خودم آمدم

همینجام-

:مقابلم نشست و گفت

قرار بود دیگه به غم ها فکر نکنیم که-

:با بغض نگاهش کردم و گفتم



من کیو جایگزین صوفیا کنم؟ میدونی صوفیا برام از پگاهم -  
 عزیزتر بود فکر کنم جبران همیشه دیگه درست نمیشه! فراز من  
 خیلی حالم بده خیلی

با غم به من و اشک های در چشمم نگاه کرد

اینجوری همیشه بلند شو، بلند شو لباستو بپوش ببرمت یه جایی-

اشک هایم را پاک کردم و گفتم

کجا؟-

بلند شو میفهمی-

او که نمیتوانست رانندگی کند من پشت فرمان نشستم و او آدرس  
 داد. مسافتی را طی کرد و مقابل امام زاده ای ایستادم

برو اینجا هرچی اشک داری خالی کن و بعد بیا بیرون، منتظرت -  
 میمونم یک ساعت، دو ساعت.. هرچی، فکر میکنی لازمه برو تا از  
 این حال در بیای

نگاهی به فضای سنتی امام زاده انداختم و از ماشین پیاده شدم. امام  
 زاده خلوت بود و چند نفری بیشتر نبودند. آن جا کنار ضریح نشستم  
 و تا توانستم اشک ریختم و از خدا خواستم فقط صوفیا را ببخشد و  
 از گناهانش بگذرد. پس از اینکه حس کردم کمی تخلیه شدم صورتم  
 را پاک کردم و به بیرون رفتم. فراز همچنان در ماشین نشسته بود و  
 منتظرم بود. وقتی سوار شدم حرفی نزد، فقط حرکت کردیم  
 و رفتیم. سرم را به شیشه تکیه دادم، دکمه ی پخش ماشین را روشن  
 کرد و گفت:

خب پناه خانم بریم بازار؟ ناسلامتی فردا عیده ماییم و همین یه -  
دست لباس، وسایل عید و سفره هفت سینم که نداریم

:سرم را صاف کردم و گفتم

بریم خب ولی تو میتونی راه بیای؟-

:سر تکان داد و گفت

اگه وسط راه خوابم نبره آره دو تا مسکن قوی خوردم فعلا درد -  
حس نمیکنم

[29.08.19 04:56]

#۳۸۶

.خندیدم و سر تکان دادم

به سمت بازار روز رفتیم. همه ی مردم در بازار حس نشاط و  
زندگی را به وجودم سر ریز میکرد

:فراز دستم را کشید و گفت

خب چیا لازم داریم؟-

اوم... سبزه، سماغ، سیر، سمنو... از اینجور چیزا دیگه-

از اونجایی که قرار ماه عسلمونو همینجا بگذرونیم یه سری -  
وسيله هم باید برای خونه بخریم

بخریم-

شاداب بگو بخریم اینجور و ارفته من میرم خونه-

:چشم هایم را در کاسه ی چشم چرخاندم و با صدای بلند گفتم  
بخریم بخریم-

چند نفر برگشتند و نگاهمان کردند. فراز خندید و من هم از خنده  
اش به خنده افتادم.

دیوونه بیا از همین اول بازار شروع کنیم پیش بریم-

سر تکان دادم و لبخند زدم، به قول فراز از اول بازار شروع به  
خریدن کردیم تا آخرش... پس از آن نوبت به کیف و کفش و لباس  
رسید. همه اش را با سلیقه ی هم خریدم و ناخودآگاه همه هم با هم  
ست شد. ساعت هشت بود که به خانه برگشتیم. او رفته روی مبل  
افتادم و گفتم:

وای مردم-

ای بابا خانما که با خرید زنده میشن تو چرا برعکسی-

:بی توجه به حرفش هیجان زده گفتم

وای فراز اون لباس فیروزه ایه که دامنش چین داشت عاشقش -  
شدم کوش کجا گذاشتی؟

اتفاقا اونو خریدم فقط برای خودم بپوشیش-

پلاستیک کنارش را برداشت و لباس فیروزه ایه دامن دارش را به  
:سمتم گرفت و گفت

بدو بپوشش تا من هم شام حاضر کنم-

چشم عشق جان فقط خسته نیستی؟-  
دوباره نگاهش شیطان شد و گفت

[29.08.19 04:56]

#۳۸۷

والانمیدونم، تومور فینی، استامینوفنی، ژلوفنی.. هر چی هستی دوزت  
بالاست کنارت نمیدونم چجوریه نه درد حس میکنم نه خستگی رو  
دوباره از آن خنده های ذوق مرگانه روی لبم خانه کرد، بوسیدمش  
و گفتم

خب دیگه بسه برو-

خنده اش گرفت و از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت لباسم را  
تند پوشیدم و بعد از آن موهایم را شانه کردم. فراز از آشپزخانه به  
بیرون آمد. جلوی چرخ زدم و گفتم

چطوره؟\_

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت

وای بهتر از اونیه که تصور شو میکردم\_

لبخند به لبم نشست. از گردنش آویزان شدم و گفتم

واقعا؟\_

بینیش را به بینیم مالید

حتی بیشتر\_

:با شیطنت گفتم

چقدر بیشتر؟\_

:خندید و گفت

شیطونی نکن میدونی که عواقب داره\_

خندیدم، نمیخواستم اذیتش کنم برای همین ازش فاصله گرفتم

بخند که در آینده ای نزدیک میبینمت\_

:شیطنت آمیز خندیدم و گفتم

حالا تا اون موقع\_

پس از آن با هم و میز را چیدیم

جلوی شومینه روی دو عدد کوسن و یک میز کوچک چوبی

:نشستیم. فراز ظرف ماهی را مقابلم گذاشت گفت

...ببین چه کردم\_

:با لذت بو کشیدم و گفتم

نه خوبه بهت امیدوار شدم\_

:خندید و گفت

خب تا شب قشنگمون خراب نشده اون قرص سفیدرو از تو جیبم \_  
میدی؟

نگران گفتم

درد گرفته؟ \_

نه یه ذره در آستانش میخوام پیشگیری کنم \_

از دست تو \_

بلند شدم و قرص را به دستش دادم

فرار؟ \_

جانم \_

میگم... خیلی ناراحت شدی وقتی اون نامه رو دیدی؟ \_

قاشقش را زمین گذاشت و به بشقاب خیره شد

اولش آره اما بعدش فقط دلتنگی بود نه ناراحتی... یعنی درکت \_  
کردم یه جورایی، خودمم همین وضع گذرونده بودم، من میخوامستم  
از خودم فرار کنم تو از بقیه... میدونستم این رفتن ول کردن من  
نیست که اگه بود آدرس اینجا رو نمیداشتی تو اون نامه، که اگه  
بود موبایلتو خاموش میکردی... دلگیر نشدم من واسه خوب شدنم به  
بیمارستان احتیاج داشتم تو واسه خوب شدنت به تنهایی ودوری،  
قرار به رفتن نبود میومدم دنبالت، همین که از بیمارستان مرخص  
شدم به یه روز نکشید که اومدم یعنی نتونستم به حرف دکترها زیاد  
توجه کنم و اومدم. پشیمونم نیستم از این اومدنه چون به موقع اومدم

وگر نه تو با حرف من زنگ نمیزدی به ارمین تو بهش زنگ زدی  
چون این دوری کمکت کرد با خودت کنار بیای  
به منم برای بار دوم فهموند زندگی بدون تو ممکن نیست شاید این  
دوری لازم بود

چقدر خوبه که انقدر درکم میکنی چقدر خوبه از دلم خبر داری\_\_  
:خندید و گفت

ولی من یه دلیل دیگه هم داشتم برای اومدن\_\_  
:متعجب نگاهش کردم و گفتم

چه دلیلی؟\_\_

شرط خانواده ی گرامی\_\_

چه شرطی؟\_\_

والا از خدا که پنهون نیست! از شما چه پنهون گفتن ما این \_\_  
عروس دسته گلمونو بدون جشن و سرور که نمیریم سر خونه  
زندگی بعد این همه غم و غصه قرار یه جشن برامون بگیرن همه  
چیزش صفر تا صدش هم پای خودشونه ما فقط تو مراسم شرکت  
میکنیم،خدا رو شکر هیچمونم به آدمیزاد نرفته اول میریم ماه عسل  
بعد مراسم عروسی میگیریم به هر حال ما همیشه باید یه ویژگی  
های خاص و منحصر به فردی داشته باشیم که ما رو از بقیه  
متمایز کنه

از فکر به حرف هایش خنده ام گرفت، راست میگفت واقعا هیچ  
چیزمان به آدمیزاد نرفته بود

بعد از صرف شام در کنار هم روی تختی که رو به دریا بود برای  
اولین بار بی دغدغه در آغوش هم فرو رفتیم و پس از مدت ها  
خواب راحتی را تجربه کردیم

سال تحویل ساعت هشت صبح بود. ساعت ده دقیقه به هشت، با  
تکان های دست فراز از خواب بیدار شدم

پناه، چند دقیقه دیگه سال تحویل میشه بیدار نمیشی؟  
نه خوابم میاد

باشه

داشت میرفت از جایم بلند شدم و گفتم

چقدر مونده؟

لبخند زد و گفت

ده دقیقه

پتو را از روی خودم کنار زدم و به سختی بلند شدم. آبی به صورتم  
زد

خب زودتر بیدارم میکردی من چجوری حاضر بشم

لپم را فشار داد و گفت

همین شکلی خوبی بیا بریم فقط پالتوتو بپوش هوا خیلی سرده



سر تکان دادم، یک پلیور گرم با یک پالتو پوشیدم و دست در دست  
فراز به سمت ساحل رفتیم

درست جلوی دریا کمی با فاصله تر از دریا، زیر آلاچیقی که کار  
دست پدر بود سفره ی هفت سین چیده بود و آتش برپا کرده  
بود. یک پتو هم آورده بود

به به آقا فراز چه کرده، ساعت چند بیدار شدی؟ \_

:لبخند زد و گفت

آقا فراز فدای شما، دو ساعتی هست \_

:خنده ام کش آمد و کنارش بغل آتش نشستم، به خودم لرزدیم و گفتم

وای فراز چقدر سرده \_

عوضش ماندگار میشه این عید، بیا بیا زیر پتو \_

چرا یه پتو آوردی؟ \_

چون یه پتو لازم داریم که دو تایی بریم زیرش \_

خندیدم و خودم را با احتیاط در آغوشش جا دادم. رادیو را روشن

کردیم که اعلام کرد، فقط یک دقیقه تا سال تحویل مانده. دستم را

در دست فراز گذاشتم و همراه با هم زمزمه کردیم

یا مقلب القلوب والابصار \_

سرم را روی کتف سالمش گذاشتم

یا مدبر لیل والنهار \_

دستش را دورم بیشتر پیچید  
یا محول هول والاحوال\_

بهم نگاه کردیم و هر دو با هم زمزمه کردیم  
حول حالنا الا احسن الحال\_

طبق خواسته ی دونفرمان و به خاطر علاقه ی وافرم به شیراز  
قرار شد عروسی در آنجا برگزار شود

مقابل آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم. لبخند حاکی از رضایت  
روی لب هایم نشست، بر عکس بار اول که همه چیز ساده بود  
اینبار هر دو خانواده سنگ تمام گذاشته بودند. لباس عروس پفی و  
مدل پرنسسیم را چسبیدم و به بیرون رفتم. سعی کردم اصلا به دفعه  
ی قبل فکر نکنم. همه ی خانم هایی که با من به سالن آمده بودند  
اعم از مامان؛ پروین خانم، پگاه، ستاره، ساناز حتی عسل! شروع به  
کل کشیدن و دست زدن کردند. از آمدن عسل زیاد خوشحال نبودم و  
این را از رفتارهایم به خوبی میشد فهمید. شبنم در را باز کرد و به  
داخل آمد و گفت:

خب عروس خانم بدو بدو که آقا داماد منتظر تونه\_

نیشم باز شد، تور را روی سرم انداختم و به بیرون رفتم. فراز دم  
در ایستاده بود. وقتی برگشت اینبار دهان من باز ماند، بیخیال  
:عکاس و فیلمبردار با صدای بلند گفتم  
!بابا... چی شدی تو\_

جمع در سکوت مطلق فرو رفت و یکباره همه با هم خندیدند فراز هم همانطور که میخندید دستم را کشید و سوار ماشین میکرد در را بست و گفت:

خودت چی شدی عروس خانم\_

انصافا تو بهتر شدی ببینمت وای ببین چقدر این مدل مو بهت \_  
میاد هیچ وقت موهاتو این شکلی نکن من حال و حوصله ی رقیب  
مقیب ندارم

هیچ وقت انقدر ازم تعریف نکن یهو دیدی پرو شدم رفتم سرت \_  
هوو آوردم

:چپ چپ نگاهش کردم وگفتم

هوم!دل شیر میخواد! برو این کارو بکن ببین جفتونو با هم به  
آتیش میکشم یا نه، من از این آدم منطقی نیستم بگم خوشبختیت  
آرزومه یا با من خوشبخت میشی یا بدبختت میکنم عشقم

:قهقه زد و گفت

خیلی خطرناک تشریف دارید خانم پرتو\_

همینه که هست \_

حالا برای تلطیف فضا و آرامش شما بذار یه آهنگ بذارم که به \_  
وضعیتمون میاد

با نیش باز سر تکان دادم.دکمه ی پخش را زد و صدای محمد  
نوری در ماشین پخش شد.

جینگ و جینگ ساز میاد  
 از بالای شیراز میاد  
 شازده دوما د غم نخور  
 که نومزدت با ناز میاد سر کوچه ی  
 عروس خانم شاخه گل کردن  
 سوار سرکوچه شازده دوما  
 صد شتر کردن قطار  
 همزمان با هم خواندیم  
 یار مباک بادا ایشالله مبارک بادا\_  
 چارقد لاکت بنازوم لول به لول  
 باد می بره رنگ گلناریت  
 بنازوم سرشب خوابت می بره  
 کی به حجله؟چی به حجله؟  
 شازده دوما د با زنش کی بگرده دور حجله؟  
 خواهر کوچکترش  
 یار مبارک بادا ایشالله مبارک بادا  
 هر دو با شادی وصف ناپذیرمون از ته دل خندیدم، در مجلس  
 انقدر سر خوش بودم که فقط آن وسط میرقصیدم.در دست فراز،

در کنار واقعی ترین انسان هایی که برایمان مانده بودند، انسان هایی بی غل و غش، صاف و ساده و دوست داشتنی... وسط های مراسم آهنگ رقص های دسته جمعی قطع شد و صدای آقای سالاری که به نوعی مسئولیت پخش آهنگ و خواندنش را به عهده داشت بجایش پخش شد

خب خانما آقایون خسته نباشید، این آهنگ مختص عروس داماد \_ و به دستور ماه داماد گلگون پخش میشه  
نگاهی به فراز انداختم، چشمک زد و دستش را به سمتم دراز کرد  
و گفت

این آهنگ مخصوص تو عه \_

لبخند زدم و دست به دستش دادم. همه کنار رفتند و سالن را برای ما خالی کردند. نور رنگی زیبایی روی ما دو نفر زوم شد و به دنبالش صدای ملایم و دوست داشتنی سیامک عباسی در تمام فضای سالن پیچید

تو نبودی من چیکار میکردم

با غمی که شونمو میلرزوند

تو نبودی کی نجاتم میداد

کی بهم آرامشو میفهموند

تو نبودی لحظه های سختو

با کدوم معجزه سر میکردم؟

تا کدوم شب پر تنهایی بود  
 دستهای خالی و قلب سردم  
 سرم آرام و با احتیاط روی سینه اش گذاشتم، این صدا... این  
 تپش... این حس عشق... برای من دنیا بود  
 چطور میتونی فکر کنی  
 که ممکنه یه روز برم منی  
 که حتی از خودم به تو پناه میبرم  
 به تو پناه میبرم از اونچه فکر میکنی  
 به عشق مبتلا ترم مبتلا ترم  
 سر بلند کردم و در چشم های رنگ دنیایش خیره شدم، رنگ دنیا  
 بود چون برایم یک دنیا می ارزید  
 ابر گریه رو دو تا چشمام بود  
 اومدی ابرارو کنار زدی  
 وقتی عاشقت شدم فهمیدم  
 که چقدر به زندگیم میومدی  
 همزمان با هم زیر لب زمزمه کردیم  
 من با من میونه ی خوبی نداشت\_  
 حتی از خودم فرار میکردم

...اینو هرروز از خودم میپرسم

تو نبودی من چیکار میکردم؟

...اینبار من پیش قدم شدم، کمی سرم را جلو بردم و بوسیدمش  
صدای جیغ و ستو و دست تمام فضای سالن را پر کرد اما ما در

حال و هوای خودمان بودیم

چطور میتونی فکر کنی که

ممکنه یه روز برم منی که

...حتی از خودم به تو پناه میبرم

:سر بلند کردم و گفتم

دوست دارم\_

:من را بیشتر به خودش فشرد، پیشانیم را بوسید و گفت

ما بیشتر خانم پرتو\_

.....

:دفترچه ی خاطراتم را باز کردم.فراز کنارم نشست وگفت

:منم جزیی از این خاطراتم، همینجا باشم دیگه نه؟ خندیدم و گفتم\_

تو همه ی این خاطراتی باش\_

:فنجان قهوه را سمت گرفت و گفت

چی میخوای بنویسی؟\_

خودکار را روی لبم گذاشتم و گفتم:

از همه چی...از خاطره های خوب و بدمون، از آدم های خوب \_  
و بد قصه مون، از حس های خوب و بدمون...بیشتر از همه از تو  
و از خودم یعنی از ما

پیشانیم را بوسید و لبخند زد.شروع به نوشتن کردم، انقدر نوشتم  
که ده صفحه ی کامل پر شد

فراز؟\_

جانم؟\_

آخر دفتر خاطراتمو..یعنی آخر داستانمونو با چی تموم کنم؟\_

چشمک زد و گفت:

!از کجا معلوم؟شاید این آخرش نباشه\_

:متفکرانه نگاهش کردم و گفتم

...اووم آره خب\_

یه جمله بنویس\_

یه جمله؟\_

سر تکان داد، با فکر به خاطراتمان فقط یک جمله در ذهنم تداعی  
میشد.به صفحه ی آخر دفتر خاطراتم زل زدم و جمله را روی  
!کاغذ پیاده کردم.من و فراز خوب معنی این جمله را میفهمیدیم



هر دو به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم، سپس زیر لب با هم زمزمه  
کردیم  
گاهی وقتها بغل کردن طوفان آرامشی داره که تو هیچ ساحل \_  
!...آفتابی ای نمیتونی لمسش کنی

...به پایان امد این دفتر  
...حکایت همچنان باقیست

پایان

1398 / 6 / 7